

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



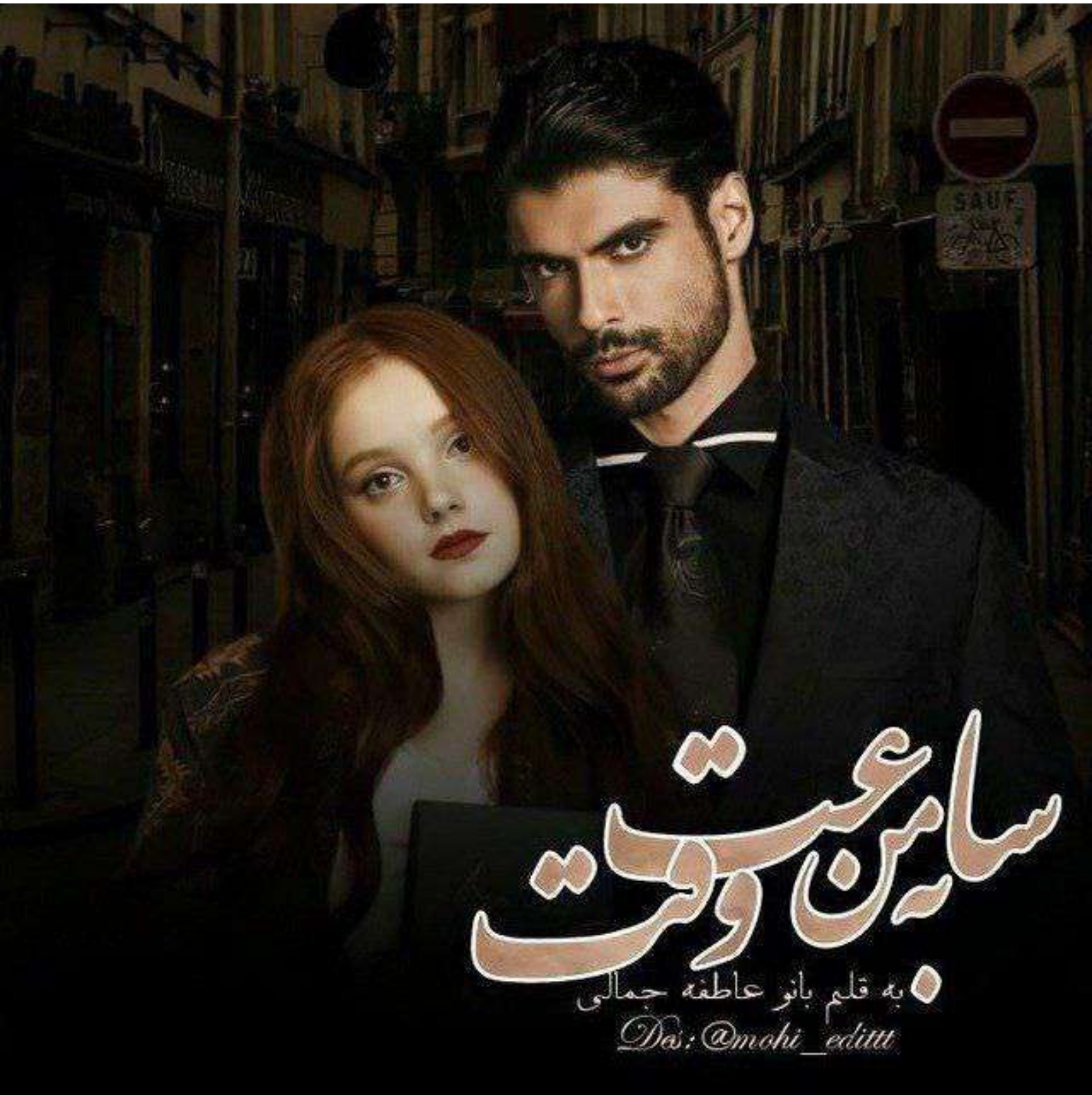
VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



سایرین و مرت

به قلم بانو عاطفه جمالی

Des: @mahi_edittt

📖 #ساعت_به_وقت_من

📝 نویسنده: #عاطفه_جمالی

🌟 ژانر: #عاشقانه

📖 خلاصه:

کارن محتشم پسری که با غرورش سردیش همه رو به طرف خودش میکشه!!

ولی...

دختری مو قرمزی که از قضا دختر عموش هم هست و از ۱۰ سالگی زن کارن محسوب میشه کارن رو به خودش جذب میکنه که در این هنگام...

@Vip Roman

به نام خداوند قلم

#پارت_یک

#ساعت_به_وقت_من

یه بار دیگه از انتهای حلقم چنان جیغ کشیدم که حس
کردم حنجرم آتیش گرفت اما بی توجه به سوزش
گلوم روی سفالی های پشت بوم بالا پایین پریدم که
گلنوش هم جیغ فرابنفش کشید و با التماس گفت:
_حنا حنا تو آخر منو می کشی مرگ گلی بیا پایین!
گلناز که تقریبا گلنوش رو بغل گرفته بود تا پس نیفته،
گفت:

_حنا جان قربون شکل ماهت بشم بیا پایین خطرناکه

الان بابا میاد اون بالا می بینت شر می شه ها!

با لجبازی گفتم:

_اتفاقا منتظرم بابا بیاد تا شر بشه!

گندم با ترش رویی و تندی گفت:

_آخه در دیونه، منگل عقب افتاده مثلا رفتی اون بالا فاز

خودکشی برداشتی بابا بیاد که خودتو مارم روی تو

آتیش می زنه!

با تخسی و کشدار گفتم:

_نمیام! اصلا میخوام خودمو بکشم از دست

همتون راحت بشم!

گندم با تلخی گفت:

_جهنم بکش فقط لطفا زودتر تا بابا نیومده!

اخمی کردم و گفتم:

_بیخود نبود که بابا اسم گل روت نداشت و گذاشت
گندم می خواسته بذار گنداخلاق که فکر کنم ثبت
احوال قبول نکرده ناچار شده بغل "گند" یه "م" هم
اضافه کنه!

گندم همچین از این حاضر جوابی من آتیش گرفت که
خم شد و دمپایی ابری صورتی رنگش رو در آورد و
همینطور که پرت می کرد سمت من گفت:

_ذلیل مرده‌ی کله هویجی زبون دراز!

قبل از اینکه بفهمم داره چه اتفاقی می افته دمپایی
صورتی زشت و گنده‌ی گندم صاف خورد تو سرم و
تعالیم رو از دست دادم و هم چنان که تلو تلو
می خوردم و سعی داشتیم تعادلیم رو حفظ کنیم ما بین

جیغ و شیون های گلنوش و گلناز و حتی گندم
گنداخلاق! صدای فریاد بابا که گفت:

حنا!

چنان هول کردم که همون یه مقدار تعادل بدست
اومده رو هم از دست دادم و بین زمین و هوا جیغ زدم:
حنا بی حنا الان دیگه میشه کتلت!

با حس درد شدیدی تو همه جای تنم مخصوصا قسمت
سر و پام چشم باز کردم، با دیدن پرده سفیدی که در
فاصله خیلی نزدیک از تخته کشیده شده بود و سرمی
که سوزن وحشتناکش توی پوست دستم فرو رفته بود
چنان جیغ کشیدم که چند ثانیه بعد پرده به صورتی
وحشیانه کنار زده شد و خواهران غریب وحشت زده به

سستم هجوم آوردن طوری که گفتم الان میفتن روی
سرو هیکل من، سریع نیم خیز شدم که چشمم به پای
گچ گرفتم افتاد و یه بار دیگه بلند تر از ترس جیغ
کشیدم که این سه تا هم از جیغ من هول شدن و جیغ
زدن!

حالا من جیغ میزنم اینا چرا جیغ میزنن؟ پقی زدم زیر
خنده که با صدای عصبی بابا که با حرص گفت:
_حنا!

خندم در کمتر از یک صدم ثانیه تبدیل به گریه شد و
دیگه چه اهمیتی داشت که پرستار اومده و چه خبره
خانم، چه خبره خانم اینجا بیمارستانه راه انداخته!
با گریه تو خودم جمع شدم و به پرستار اخموی ظالم
که داشت سرم دستم رو چک می کرد گفتم:

_نه نه اینجا بیمارستان نیست اینجا قتلگاه حنای
بدبخته! اینجا کشتارگاه خانم فکر کنم امروز
عیدقربانه چون حنای بدبختو امروز مته گوسفند
قربونی می کنن!

پرستار با اخم گفت:

_این حرفا چیه می زنی؟

گندم اومد نزدیکم و گفت:

_این کولی بازی چیه در میاری...

سریع خودمو کشیدم کنار و با ترسی نمایشی گفتم:

_ای قاتل ، دور شو دور شو از من ای قاتل گستاخ! این

قاتل با سلاح سرد می خواست منو بکشه!

قبل از اینکه بابا دمار از روزگار من در بیاره با گریه و

زاری و مظلوم نمایی گفتم:

بابا... بابایی دیر اومدی که حناتو کشتن، دیگه حنا
 نداری این ظالم از خدا بی خبر(به گندم که با چشمای
 گرد شده نگام می کرد و زبونش بند اومده بود اشاره
 کردم) حناتو عین دسته گل پر پر کرد... دیدی چطور از
 پشت بوم شوتم کرد پایین؟ بین چه بلایی سر پای
 نازنینم آورده ای خدا... وای پام... وای کمرم... آخ
 سرم... آی دل و رودم... خانم پرستار راستشو بگو من
 طاقتشو دارم چه بلایی سرم اومده؟ نکنه دل و رودم
 پاشیده بیرون؟ چندساعت تو اتاق عمل بودم؟ عمل
 موفقیت آمیز بوده؟ نکنه مردم خودم خبر ندارم؟ بگو
 من طاقتشو دارم!

پرستار با دهان باز نگاهم می کرد و خواهرها هم دست
 کمی از اون نداشتن و اما بابا که با اخم هایی
 هشتادوهشتی به سمتم اومد و گفت:

من تورو آدمت می کنم فقط ببرمت خونه!

با غصه به پای تو گچی که به شدت هم درد میکرد نگاه کردم، دستم رو آوردم بالا و یه بار دیگه با دیدن سوزن ترسناک سرم زدم زیر گریه، گلنوش که کنارم روی صندلی نشسته بود، به سمتم خم شد و دست سالمم رو گرفت و همینطور که نوازش میکرد گفت: -قربونت برم من درد داری؟ گریه نکن... آخه این چه کاری بود کردی؟ سر هر چیز کوچیک میری اون بالا فاز خودکشی بر میداری، چندبار گفتم خطرناکه می افتی یه چیزیت میشه مارو بدبخت می کنی؟ یعنی اگه اون تشک کهنه ی تخت زیر بوته ها نبود الان مرده بودی!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

وسط گریه خندم گرفت، اون تشک رو خودم اونجا
گذاشته بودم که اگه یه وقت هین خودکشی نمایشیم
افتادم نمیرم!

اما با یاد آوری اینکه چرا می خواستم خودکشی کنم غم
عالم ریخت تو دلم!

با بغض رومو از گلنوش گرفتم که خم شد و پیشونیم
رو بوسید و گفت:

#پارت_دو

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

حنا چرا انقد لجبازی میکنی؟ تو که میدونی اول و آخر
باید به حرف بابا گوش کنی پس چرا انقد تن و بدن
مارو میلرزونی؟ من بعد از مامان براتون مادری کردم
تو رو یه جور دیگه دوست دارم نمیتونم بینم بلایی
سرت بیاد، حنا خدا شاهده که الان رو این تخت با پای
گچ گرفته و صورت زخمی زیر سرم می بینمت دلم داره
میترکه!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید که با حرص
پاکش کردم و گفتم:

گلی من نمیخوام زن اون بشم مگه زوره؟ گلی من
فقط شونزده سالمه!

گلنوش با غم نگام کرد و گفت:

چاره ای نیست حنا تو که میدونی بابا کوتاه نمیاد رو

حرف عمو هم حرف نمیزنه!

با غیظ گفتم:

چرا گندمو نمیدین بهش؟ من چرا...

چون من تورو میخوام دلبر کارن!

با چشم های گرد به اون قامت بلند و چهره جدی و سرد، با اون چشم های مشکی و ته ریش کم، پوشیده

در کت اسپرت گرمی و پیراهن و شلوار قهوه ای

سوخته و پرستیز خاص خودش و دسته گل بزرگی که

دستش بود، حرف تو دهنم ماسید و وارفته گفتم:

یا اکثر امامزاده ها...

گلنوش سریع و با دست پاچگی که تو رفتارش
مشخص بود از روی صندلی بلند شد و گفت:

_کارن جان اومدی؟ کی بهت خبر داد؟

کارن بدون اینکه چشم از من بر داره گفت:

_مگه میشه دلبر کوچولوی من تو بیمارستان باشه و من
نفهمم؟

زیر لب ایشی گفتم و رومو ازش گرفتم، گلنوش دسته
گل بزرگ رو ازش گرفت و دور از چشم کارن یه چشم
و ابرو اومد تا درست رفتار کنم و گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟ چیز خاصی نشده که سرمش
تموم بشه میبریمش خونه!

کارن روی صندلی کنارم نشست و خطاب به گلنوش با
اون صدای بم و دورگش که از حق نگذریم به شدت
جذاب بود گفت:

- زحمتی نیست وظیفمه، تو میتونی بری گلنوش،
سرمش تموم شد خودم میارمش.

با چشم های گرد شده به گلنوش نگاه کردم و با چشم
هام التماس کردم که منو با هاش تنها نذاره، گلنوش
مردد نگاهم کرد و گفت: @Vip Roma
- آخه کارن جان...

کارن خیلی محکم و دستوری گفت:

برات ماشین گرفتم جلوی در بیمارستان منتظره یه
پژو سفیده!

با دهان باز مونده بهش نگاه کردم که هنوز خیره
نگاهم میکرد، گلنوش ناچار خم شد سمتم و صورتم رو
بوسید و در گوشم گفت:

باهاش تلخی نکن حنا کارن عین یه بمب ساعتیه نذار
بترکه و آتیشش هممونو خاکستر کنه!

با چشم های خیس به گلنوش نگاه کردم، گلنوش زیر
لب خداحافظی کرد و رفت و منو با کارن این غول بی
شاخ و دم تنها گذاشت!

ذهنم پر کشید به سه ماه پیش، من از کارن فقط یه اسم شنیده بودم، اسمی که همیشه همراه من بوده!

می خوردم زمین می گفتن جواب کارنو چی بدیم؟
مریض میشدم... جواب کارنو چی بدیم؟ کسی اذیتم
میکرد... جواب کارنو چی بدیم؟
کارن کارن کارن همش کارن چپ می رفتم کارن راست
میرفتم کارن!

و اما کارنی که خودش کانادا بود و ده سال بزرگتر
از من، کارنی که تنها نوه پسری خاندان بزرگ محتشم
بود، با یه ثروت عظیمی که پشتش خوابیده و عزیز
کرده کل خاندان محتشم طوری بار اومده بود، که هیچ

کس حق مخالفت و حرف زدن روی حرفش رو
نداشت!

رفتارش درست مثل یه امپراتور مستبد و کاریزماتیک
می‌موند که در حضورش احساس ضعف می‌کردی!
همون امپراتوری که اگه اراده میکرد میتونست مارو به
خاک سیاه بنشونه چرا که تمام سرمایه بابا دستش بود
چون سه ماه پیش وقتی با شنیدن اینکه اولین
خواستگار برای من سرو کلش پیدا شده زودتر از موعد
از کانادا برگشت.

بابا در مرز ورشکستگی بود و کارن شرکتی که داشت
میرفت تا ورشکست بشه رو با هوش و نبوغ زیادش
تونسته بود نجات بده و حالا شده بود مدیر شرکت بابا

و بابای ساده منم حتی هیچ مدرکی نداشت چون بهش
وکالت تام داده بود!

تمام این سالها منو مجبور می کردن پای تلفن بشینم و
با کارن حرف بزنم و من لجبازانه سکوت میکردم و
فقط کافی بود تا با اون لحن مستبد و زورگوش اسمم
رو با تحکم صدا کنه تا از ترسش دهان باز کنم و به
حرف پیام!

کارن برای من توفیق اجباری بود و روزی که به ایران
برگشت برای من روز عزا بود و برای اینکه منو با
خودشون به فرودگاه نبرن توی انباری خونه قایم شده
بودم در حالی که از ترس موش و سوسک داشتم
سکته میکردم، آخر هم موفق به پیدا کردنم نشدن و

بابا با کلی داد و فریاد و تهدید با دخترا رفتن استقبال
شازده!

و کارن هم که دیده بود من همراهشون نیستم مستقیم
از فرودگاه به جای خونه آقاجون اومد خونه ما و منم از
همه جا بی خبر تا کمر توی یخچال بودم و داشتم
کیکی که گلنوش پخته بود رو دو لپی و با دست
میخوردم و بی توجه به باز شدن در خونه و سر و
صدای بابا و دخترا و دومادمون اشکان «شوهر گلنوش
، البته دوماد سرخونه!» با صورت و دستای خامه‌ای و
شلوارک گشاد گل گلی و جوراب بلند زنبوری زرد و
مشکی و یه هودی بنفش در حالی که روش خامه کیک
مالیده بود و موهای قرمزمم که از دو طرف عین آن

شرلی بافته بودم از تو یخچال بیرون اومدم و با دهان
پر گفتم:

_عه چه زود برگشتین خدارو شکر سازدتون نیومد؟

#پارت_سه

#ساعت_به_وقت_من

امابادیدن کارن با اون تیپ بی نقض و اتو کشیده و
دست گل توی دستش و تعجب توی چشماش که سر
تا پای منو ورنده از میگرد چشمام از کاسه زد بیرون و
بماند که گلنوش زد توی صورتش و گلناز لبشو گزیدو
اشکان دستشو کشید روی لبش تا نخنده و به در و
دیوار نگاه می کرد و بابا که چشم هاش به حدی گرد

شده بود و قیافش طوری بود که هر آن امکان می دادم
سکته کنه و اما در آخر گندم بیشعور که زد زیر خنده!

کیکی که تو نصف لپم مونده بود رو بدون اینکه بجوم با
صدای بلندی قورت دادم و با فکر اینکه الان کارن
پشیمون شده با دیدن من میره و پشت سرشم نگاه
نمیکنه با نیش باز به سمتش رفتم و گفتم:

عه پسر عمه _____ و اومدی؟ چقد من منتظرت بودم
خدا میدونه این قوم الظالمین منو جا گذاشتن نیاوردن
استقبالت!

رفتم سمتش و از عمد دست کثیف و خامه ایم رو به
سمتش دراز کردم و صدوبیست درصد مطمئن بودم که
چندشش میاد و عمرا با من دست بده اما در کمال

تعجب دستش رو دراز کرد و سفت و محکم دستم رو گرفت و فشرد و قبل از اینکه از درد دستم جیغ بزنم منو کشید بغلش و من مطمئن بودم که کل پیراهن مردونه‌ی شیری رنگش الان با خامه‌ی قهوه‌ای گند خورده!

مطمئن بودم الان بابا اعتراض می‌کنه به این حرکت بی پروای کارن اما بابا هیچ حرفی نزد و کارن منو بیشتر به خودش فشرد که وحشت زده سرم رو بلند کردم و از فاصله بسیار نزدیک که حتی هرم نفس هاشم بهم می‌خورد نگاهش کردم، عمیق تو چشم هام نگاه کرد و با لحن بسیار جدی ای گفت:
 _اعتراف میکنم تصور دیگه‌ای ازت داشتم... اما بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم دلبرو تو دل برویی!

چشمای من تا آخرین حد ممکن گرد شده بود و اخم
توی هم کشیده و به زور از بغلش اومدم بیرون و گفتم:
_آی داداش اینجا ایرانه ها مثلا اینجا خانواده نشسته
این هندی بازیا چیه؟

فقط به عکس العمل من لبخند سنگین و باوقاری زده
بود و من در این فکر بودم که بابا چرا شبیه سیب
زمینی بی رگ و ايساده و بر بر فقط نگاه میکنه!

اون شب خواهرای سیندرلا (گندم و گلناز) منو مجبور
کردن عین ادم لباس بپوشم و همگی همراه هم به
خونه آقاجون بریم و کارن تمام مدت رو به روی من
نشسته بود و عمیق با لبخندی یه وری نگام میکرد!

عمو اصرار داشت هرچه زودتر بعد از مراسم عروسی
گلنوش برای منم عروسی بگیرن و آقاجون هم تایید
کرد و بابا فقط سکوت کرد و من اعتراض!

و از اون جایی که هیچکس منو شلغم هم حساب نکرد
تمام این سه ماه خودمو به هر آب و آتیشی زدم و تمام
این مدت از تنها شدن با کارن و حرف زدن باهانش در
رفتم، دروغ چرا من عین چی از کارن می ترسیدم و
فکر ازدواج باهانش برام عین کابوس بود!

اما حالا که فقط سه روز به عروسی گلنوش مونده و
قراره یه هفته دیگه منو پای سفره عقد بنشونن و من
درست پنج روزه که هرروز میرفتم بالای پشت بوم و

جیغ و هوار میکردم که بالاخره امروز با دمپایی گندم
سرنگون شدم!

با صدای بم و گیرای کارن که به گمونم مثلا پر
احساس بود گفت؛

_حنا؟

از افکارم که مثل گردبادی به دورم می چرخید بیرون
کشیده شدم و با اخم ازش رو گرفتم، ملایم خندید و
من به این فکر افتادم که چرا کارن با این صدای آروم
و تن بم و جذابی که داره تا حالا خواننده نشده؟

دستم رو مثل یه شیء ارزشمند توی دست بزرگ و
قدرتمندش گرفت که شاکی شده خواستم دستم رو از

دستش بیرون بکشم که محکم تر فشردهش و با لحن
مقتدری گفت:

بچه بازی رو تمومش کن!

کارن مثل هوای بهار بود، نرم و با لطافت اما ناگهان
آسمون اخلاکش رعد و برق می زد و من رو سر جام
میخکوب میکرد!

آب دهانم رو فرو دادم و مظلوم نگاهش کردم، اخم
هاش رو توهم کشید که چنان جذبه و ابهتی بهش داد
که رسماً لال شدم، با همون اخم ترسناکش گفت:

هر چی مراعاتت رو کردم بسه حنا انقد بازیگوش و
سر به هوایی که معلوم نیست حواست کجا بود از پله
ها پرت شدی پایین، وقتی شنیدم بیمارستانی نمیدونی
با چه حالی خودمو رسوندم!

چی؟ بهش گفتن از پله ها افتادم؟ حتما از ترسشون
نگفتن که میخواستم خودکشی کنم ، البته به صورت
نمایشی!

با همون لحن جدی گفت:

_اگه فکر کردی بخاطر پای گچ گرفتت مراسم ازدواج
رو عقب میندازم سخت در اشتباهی! میخواستم برات
صبر کنم تا بزرگ تر بشی حنا، عاقل تر بشی اما دیگه
طاقت ندارم... من شش ساله منتظرم!

قلبم تند و بی امان خودش رو به سینم می کوبید و من
احساس می کردم فشارم داره میفته!

کف دستم عرق کرد و اشک تو چشمم حلقه زد و
مجبور شدم به سقف نگاه کنم تا اشکم نریزه!
لبم رو گزیدم، کارن پشت دستم رو به لطافت گلبرگ
های گل رز نوازش داد و گفت:

_هیچوقت فرصت نشد درست و حسابی باهم حرف
بزنیم و تو با من به درستی آشنا بشی، همش شش
سالت بود که عاشقت شدم .

#پارت_چهار

#ساعت_به_وقت_من

انقد تو دل برو و زبون دراز بودی که خودمم نفهمیدم
چطور تو دلم جا باز کردی ، از طرفی هم آقاجون وعده

تو یه ته تغاری عزیز کرده رو به من داده بود و تو هم
که بچه بودی و همه چیزو خاله بازی میدیدی میپیدی
بغل من و میگفتی که عروس منی ، تقصیر شیرین
زبونبای خودت بود که دلم برات رفت و وقتی آقاجون
گفت باید برای تحصیل برم منم شرط تورو گذاشتم که
تو امانت من پیش بقیه‌ای!

چی؟ من بچه بودم اینارو می گفتم؟ یعنی خاک تو سر
جلفت کنن حنا! خب من بچه بودم یه حرف مفتی می
زدم این چرا جدی گرفته حالا؟

مکثی کرد و از روی صندلی بلند شد و از تخت فاصله
گرفت و رفت و من متعجب به اینکه چرا حرفشو نصفه
رها کرد و اصلا کجا گذاشت رفت؟

اما چند لحظه بعد با پرستار برگشت و پرستار به سمت سرمم اومد و اونوقت بود که فهمیدم سرم تموم شده، با چشم های وحشت زده تو خودم جمع شدم و چشم های آبی تیره ایم رو درشت کردم و انگشت اشارم رو با تهدید به سمتش گرفتم و گفتم؛

به من دست بزنی جیغ میزنم دست به سوزن زدی
نزدی!

دست پرستار که تا نیمه راه اومده بود تا سوزن رو بکشه، رو هوا موند و متعجب نگاهم کرد، کارن بهم نزدیک شد و با لحن مهربونی گفت:

دختر کوچولوی من از سوزن میترسه؟

با بغض نگاهش کردم که خم شد و دستش رو گذاشت روی پیشونیم و توی چشم هام خیره شد، چشم های مشکی و درشتش گیرا و عمیق بین چشم های من می گشتن و من محو اون سیاهی مطلقى که احساس توش جریان داشت شدم ، چشم هاش قابلیت حرف زدن با آدم رو داشتن ، چشم هاش میتونستن منو خلع سلاح کنن و به زانو در بیارن و قدرت حرکت و حرف زدن رو از من سلب کنن!

ناگهان با حس سوزش توی دستم از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم! پرستار بی رحم از این موقعیت سواستفاده کرده و سوزن رو کشیده بود!

پرستار خطاب به کارن گفت:

_پدرش قبلا پذیرش رفته و حساب کرده الان میگم براتون ویلچر بیارن...

کارن بی توجه به پرستار ناگهان دست انداخت زیر
پاها و کمرم و تویه حرکت مثل پر کاه از روی تخت
بلندم کرد، شوکه و وحشت زده جیغ خفه دیگه ای
کشیدم و نا خودآگاه دست انداختم دور گردنش تا
نیفتم!

پرستار بی تفاوت شونه بالا انداخت و رفت و من زبونم
بند اومده بود که کارن چطور بی تفاوت به نگاه های
توی اورژانس منو تو بغل گرفته!
صورتهم مقابل گردنش بود و عطر خنک و تلخش تو
مشامم می نشست و من با خودم فکر می کردم که تا
حالا خوشبو تر از این عطر رو استشمام نکردم!

قلبم تند میتپید و کل بدنم لرز خفیفی داشت، دلم
میخواست اعتراض کنم که بی اجازه و بی توجه به
خواست من بغلم کرده، اما این نزدیکی بیش از حد
زبونم رو بند آورده بود و من صدامو گم کرده بودم!
چشام رو بستم تا نبض گردنش رو نبینم، تا موقعی که
من رو روی صندلی جلوی لندکروز غولپیکر نقره‌ایش
نشوند چشم باز نکردم!

وقتی کنارم پشت رل نشست با صدای لرزونی گفتم:
_دیگه اینطوری بغلم نکن... اینجا ایرانه، شاید حال و
هوای غرب روت تاثیر گذاشته باشه ولی محرم من
نیستی من خوشم نمیا...

وسط حرفم پرید و بی تفاوت و خیلی عادی گفت:

_چی باعث شده فکر کنی محرمت نیستم؟

متعجب بهش نگاه کردم که ماشین رو روشن کرد و
بی حرف راه افتاد اما ذهن من درگیر شد و خواستم
سوال بپرسم که سیستم ماشین رو روشن کرد و
صدای کر کننده خواننده خارجی تو فضا پیچید و من
رسمال مونی گرفتم!

مقابل یه رستوران متوقف شد و من شاکی گفتم:
_من با این سر و وضع نمیام رستوران!

یه شلوار مشکی خونه پام بود که بخاطر گچ پام پارش
کرده بودن و یه تونیک گشاد مشکی که پابینش کلوش
میشد و گلای اپلیکه قرمز داشت و دور مچش با کش
جمع شده بود ، لباسی که قبل از سقوط تنم بود و فقط

روی موهای بافته شده قرمزم هم یه شال مشکی ساده
سرم کرده بودن و حتی کفش یا دمپایی هم نداشتم!
کارن نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

_سر و وضعت از نظر من هیچ اشکالی نداره اما چون
کفش نداری و پاتم حتما درد میکنه غذا میگیرم توی
ماشین بخوریم، حتما از صبح چیزی نخوردی ضعف
کردی!

گرسنم بود اما دوست نداشتم کنارش غذا بخورم برای
همین گفتم:

_من گرسنم نیستم!

نگاهش روی تنم چرخید، طوری که مور مورم شد و
ناخواسته خودم رو جمع کردم، نیشخندی زد و گفت:

برای همین انقد لاغری و اصلا جون نداری، چی
میخوری بگیرم عزیزم؟

بی توجه به عزیزمی که دل بی جنم زو لرزونده بود!
اخم کردم و براش پشت چشم نازک کردم که خیلی
آروم گفت:

ناز و اداتم خریدارم یکی یدونه!

قلبم ناگهان فرو ریخت و کارن با لبخند از ماشین پیاده
شد!

این شخصیت کارن برای من غریب بود هیچوقت فکر
نمیکردم اون چهره سرد و خشن بتونه از این حرفا هم
بزنه ، من از کارن تصور یه مرد خشن و بداخلاق

داشتم و این روی کارن اصلا با تصورات من جور در نمی اومد.

چند دقیقه بعد در باز شد و کارن همراه یه پاکت بزرگ پشت رل نشست و گفت:

_خودت که با من حرف نمیزنی ، پس زرشک پلو با مرغ گرفتم!

#پارت_پنج

#ساعت_به_وقت_من

پاکت رو باز کرد و ظرف یکبار مصرف غذا رو بیرون کشید و درش رو باز کرد و روی پام گذاشت ، نمیدونم با خودم لج کرده بودم یا اون چون من به طرز

وحشتناکی شکمو بودم و به طرز وحشتناک تری عاشق
زرشک پلو!

اما رومو به طرف پنجره کردم و تو دلم گفتم: «سر
جدت بیشتر اصرار کن!»

بوی زرشک پلو باعث شده بود معدم از گرسنگی بهم
پیچه و آب توی دهنم جمع بشه! وقتی دید دست به
غذا نمیزنم پاکت رو که احتمالاً غذای خودش هم توش
بود صندلی عقب گذاشت و ظرف غذای منو از رو پام
برداشت که چشم هام گرد شد.

داشتم آماده میشدم که تو دهنم به انواع و اقسام
روش های انسانی و غیر انسانی ترورش کنم که کارن
قاشق یکبار مصرف رو توی غذا فرو کرد و کمی برنج

رو زیر و رو کرد و قاشق پر از برنج رو مقابل دهنم
گرفت!

با چشمای گرد نگاهش کردم، چهره مردونه و پوست
گندمی و اون چشمای مقتدر و درشت مشکیش حالا پر
از مهر و لطافت با لبخندی گرم کنج لبش منتظر نگاهم
میکرد!

وقتی چشمای وق زده منو دید، سنگین خندید و گفت:

_اونطوری نگام نکن خیلی گرسنمه مجبور میشم یه
لقمه کنما!

چشمام گرد تر شد و یکم عقب تر رفتم که لبخندش
کش اومد و دندونای سفید و ردیفش رو به نمایش
گذاشت ، من قبل از اینکه به ایران بیاد چندبار

تصویری باهاش حرف زده بودم ، توی این سه ماه به
خونمون اومده بود و به خونشون رفته بودم.

چند بار تو مهمونیای خونه آقاجون دیده بودمش،
هیچوقت نمیخندید!

تا حالا خنده و لبخندش رو اینطور واضح ندیده بودم ،
همیشه یه اخم که متاسفانه کلی هم جذابش میکرد به
چهره داشت و خشک و سرد و نفوذناپذیر بود!

کارن قاشق رو بیشتر به لبام نزدیک کرد و با صدای
آروم لحن شیفته‌ای گفت:

_دلبر کارن، تا شب هم برام ناز کنی ناز تو میخرم،
بخور از دستم عزیزم... اگر ساعت ها هم نخوری این
قاشق رو جلوی دهنت نگه می دارم!

لحنش به شیرینی عسل به جونم نشست و قفل دهنم
بی اختیار باز شد و از شوک همچین رفتاری به روایتی
فکم افتاد و کارن با لبخند عمیقی قاشق پراز برنج رو
تو دهنم گذاشت!

بله آدم سواستفاده گر که می گن ایشونن و خدا
شاهده که من اصلا و ابدا و به هیچ عنوان دلم غنج
نزده بود برای این لحن فوق جنتلمن و عاشق پیشه و
اصلا هم میل به خوردن نداشتم!

تو چشمام خیره شد و با مهربونی گفت:
_این وجه از شخصیت من فقط برای توئه حنا، من
تورو یه جور خاص دوست دارم... تو زیادی خواستنی و

تو دل برویی ، ظریف و شکننده و بانمک ، من از اینکه
احساسمو نشونت بدم نه خجالت میکشم و نه میترسم!
کلماتش انقدر عمیق و گیرا و پر احساس بودند که
حس میکردم برای یه دختر شونزده ساله زیاد باشه!

گیج شده بودم، دلم داشت میلرزید ، تا حالا کسی
اینطور بهم توجه نکرده بود، قلبم انقدر تند میزد و گوش
ها و گونم داغ کرده بود که دیگه نمیتونستم چیزی
بخورم و لقمه نجویده گوشه لپم کز کرده بود.

کارن لبخندش جمع شد و چشم هاش با حوصله تو
تک تک اعضای صورتم به گردش در اومد ، نگاهش به
نرمی یک نوازش ، روی پوست صورتم می نشست و
من دویدن خون زیر پوستم رو حس می کردم.

صورتش رو کمی بهم نزدیک تر کرده بود و با دقت نگاهم میکرد و با دقت نگاهش میکردم، پوست تیره و برنزه ، مژه های بلند ، چشمای مشکی و درشت ، ابرو های پهن و مردونه، پیشونی بلند و کشیده ، گونه برجسته و بینی استخوانی و کشیده و لب های کلفت و متوسط و ته ریشی که ترکیب صورتش رو مردانه و جذاب و مقتدر به نمایش میگذاشت!

کارن یه مرد کامل و به شدت جذاب بود، اون میتونست آرزوی هر دختری باشه!

شاید اولین نشونه های علاقمند شدن همین لرزیدن دل و داغ شدن گونه ها و لرز خفیف دست ها باشه!

کیه که از توجه و عشق یه مرد کامل مثل کارن بدش
بیاد؟ انقدر گیج و مبهم بین احساس عجیبی که داشتم
و رفتار عجیب تر کارن بودم که متوجه نشدم صورتش
به صورتم نزدیک شده ، ناگهان چشم هام گرد شد و
خواستم برم عقب تر که دستش نشست پشت گردنم
و نگهم داشت .

وحشت زده آب دهانم رو فرو دادم قلبم انقد تند می زد
و استرس گرفته بودم که هر آن احتمال می دادم پس
بیفتم!

نگاه کارن روی لب هام بود و کم مونده بود بزنم زیر
گریه که زمزمه کرد:

-از من میترسی حنا؟

#پارت_شش

#پارت_6

#ساعت_به_وقت_من

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم ، لبخند کجی روی
لبش نشست و گفت:

-من هیچ وقت اذیت نمی کنم دلبر کوچولو... من با
همه دنیا سر داشتن تو می جنگم حنا... تو تصورشم
نمی کنی تا چه حد می خوامت...

مکتی کرد و شمردده شمردده گفت:

تمام تو رو... هر چیزی که مربوط به توئه... روح...
جسمت... افکارت... احساسات... همه چیز حنا... و تو
نمی دونی خواستنت تو این سال ها چه بلایی سر من
آورده!

لقمه تو دهنم رو نجویده قورت دادم و شوکه و گیج و
حتی ترسیده نگاهش کردم که ناگهان سکسکم
گرفت!

متعجب دستم رو گذاشتم جلوی دهانم ، لبخند محوی
زد و دقیق نگاهم کرد که خجالت زده با لکنت گفتم:
-تو... هع... چی از من می دونی... هع که انقد... هع
عاشقمی؟

کمی ازم فاصله گرفت که حس کردم هوا بهم رسید ،
مردک نمیگه اینجا ایرانه این ادا ها چیه در میاره با
قلب دختر مردم بازی می کنه!

دستی به ته ریش مرتبش کشید و سعی کرد لبخندش
رو جمع کنه و گفت:

—من همه چیزو در مورد تو می دونم ، کدوم مدرسه
میری... صبا بهترین دوستته... دوشنبه و چهارشنبه
میری کلاس زبان... عاشق رنگ سبزی چون به موهای
قرمز و دلبرت میاد و دل و ایمان منو میبره... بستنی
شکلاتی دوست داری... هر بار که میری بیرون باید
بستنی شکلاتی بخوری... شکمویی و عاشق زرشک
پلو با مرغ...

چشم هام گرد تر از این نمیشد ، ناگهان چهرش درهم شد و جدی و سرد ادامه داد:

و زیادی با اون پسره گرم می گیری حنا!

اخم هام رو درهم کشیدم... از کدوم پسر حرف می زد؟
تیز به سمتم برگشت و چشم های درشت مشکیش
حالا وحشیانه و سرد شکارم کرد که از ترس سکسکم
و نفسم هم بند اومد!

یکم خم شد سمتم که از ترس چسبیدم به در ،
دستش اومد بالا که وحشت زده دست هام رو حائل
صورتم کردم و بی اختیار جیغ کشیدم!

قلبم محکم به سینم می کوبید ، من تا حالا کسی دست
روم بلند نکرده بود و از فکر اینکه کارن می خواد منو
بزنه با صدای بلند زدم زیر گریه!

دست هاش که روی شونه هام نشست دوباره بی
اختیار جیغ کشیدم و از جا پریدم که گفت:

_آروم باش حنا... من کاریت ندارم ، نمی خواستم
بزنمت دلبرِ من! مگه دیونم که بزنمت انقد ترسیدی؟

تازه داشت می پرسید مگه دیونم؟ نه پس حتما نرماله
و حتما می دونه دیشب شام هم چی خوردم؟! آروم منو

کشید تو بغلش که حس کردم تو قلبم دیسکو راه
انداختند که اینطور پر سرو صدا و وحشیانه خودش رو
به سینم می کوبه!

حس عجیبی بود ، بالا پایین شدن هورمون ها و دویدن
خون با سرعت زیر پوستم رو حس می کردم و بدتر از
همه این بود که داشتم شیفته این آغوش و حس
امنیت عشق و توجهی که بهم می داد و مخصوصا عطر
فوق العاده خوش بوش می شدم!

کارن ده سال از من بزرگتر بود ، پخته تر و دنیا دیده
بود و انگار بلد بود چطور یه دختر بی تجربه و سر به هوا
و تخرسی مثل من رو رام خودش کنه و این قدرتش رو

به وضوح به نمایش گذاشت وقتی که من بی هیچ
مقاومتی توی آغوشش اروم گرفتم!

از دو حالت خارج نبود یا من خیلی بی جنبه و ساده
بودم ، یا اون زیادی زرنگ و کار بلد بود که تونست
مثل یک جادوگر افسونم کنه و شاید هم حالت سومی
بود به نام معجزه عشق که انقدر عاشقم بود که من
ناخودآگاه این صداقت رو توی احساسش دریافت می
کردم!

به هر حال مغز شونزده ساله من از تجزیه و تحلیل و
سنجیدن رفتار یه مرد عاقل و تحصیل کرده و زرنگی
مثل کارن عاجز بود و ترجیح می دادم حالت سوم رو
انتخاب کنم.

بوسه ای روی سرم زد و ازم فاصله گرفته ، من به شدت پرو بودم و کم پیش می اومد خجالت بکشم و در اون لحظه هم به جای اینکه از خجالت پیشونیم بچسبه کف زمین نیشم به طور خودکار تا نزدیک بناگوشم باز شد.

کارن با ابروی بالا رفته نگاهم کرد وو کمی سرش رو کج کرد و ناگهان زد زیر خنده و گفت:

- تو بی نظیری حنا... آدم با تو حوصلش سر نمیره!
مکشی کرد و در حالی که صورتش جدی تر شده بود
آرومتر گفت:

- کنارت خیلی چیزا از یادم میره... فقط کافیه نگاهت کنم!

گیج در حالی که منظورش رو نفهمیده بودم گوشه
چونم رو خاروندم و بی تعارف ظرف غذامو از روی
پاش برداشتم و گفتم:

بیشتر از این ناز و ادا و قرو فر نمیتونم پیام وقتی پای
زرشک پلو در میون باشه... پس رد کن بیاد تا غش
نکردم!

#پارت_هفت

#پارت_7

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

بعد از خوردن نهار منو به خونه رسوند و بی توجه به خواهران غریبم همونجور که جنتلمن وار من رو از پله های سالن پذیرایی که به طبقه بالا و اتاق خواب ها می رسید بالا می برد با لحنی محکم و مقتدر و بسیار جدی گفت:

- چیزی خواست برایش ببرید بالا!

گلنوش سریع گفت:

- چشم.

- نذارید این پله هارو بیاد پایین!

این بار گلناز سریع گفت:

- چشم.

- هر کاری داشت ، چیزی خواست ، مشکلی بود سریع

به من زنگ بزنید!

اینبار گلنوش و گلناز باهم گفتن:

_چشم.

چشم های من گرد شده و زبونم از این همه ابهت
کارن و حرف گوش کنی و مودبی خواهران غریب بند
اومده بود!

گلنوش جلو تر از کارن به سمت در اتاق رفت و بازش
کرد و کارن برای اولین بار چشمش به جمال اتاق من
روشن شد و با دقت و هوشیاری بالایی تا برسه به
تخت همه جارو اسکن کرد ، طوری که یه لحظه شک
کردم و دست پاچه خودمم یه دور اتاق رو از نظر
گذروندم ، سپاس خداوندگار را که اتاق تقریبا مرتب
بود و من وقت نکرده بودم اتاق رو بهم بریزم!

یه دیوار اتاقم پراز قفسه های عروسک در سایز و اندازه های مختلف بود و یه طرف دیگه هم کاغذ دیواری با طرح درخت های بامبو ، یه تخت بزرگ سفید و رگال چوبی لباس هام و میز کوچک توالت و اون طرف اتاق هم میز تحریر و قفسه کتاب هام و در نهایت یه گلیم گرد و ساده که وسط اتاق پهن بود و مقابل پنجره قدی اتاقم هم یه پرده حریر ساده سفید آویزون بود!

نفس راحتی کشیدم که کارن من رو روی تخت گذاشت و کوسن های کوچک و رنگی رنگی روی تخت رو پشتم قرار داد تا راحت تکیه بدم ، خم شد توی صورتم و با دقت نگاهم کرد و انگشت اشارش رو مقابلم گرفت و با تحکم گفت:

_مواظب خودت هستی ، جایی نمیری... به پات فشار
نمیاری... چیزی خواستی به من زنگ میزنی هر ساعتی
که شد!

فقط بر بر نگاهش کردم که محکم و غلیظ گفت:
_حنا!

از جا پریدم و تند تند سرم رو تکون دادم گفتم:
_چشم!

اما سریع از تعجب چشم هام گرد شد و محکم دوتا
دست هام رو گذاشتم روی لب هام و فشار دادم ، من
چی گفتم؟ چشم؟ من به بابام نمی گم چشم... این
چی بود گفتم!

اما زر زده شده پس گرفته نمی شد و کارن با ابروی
بالا رفته و لبخند کج روی لب هاش سری تکون داد و
با یه خداحافظ از اتاق رفت بیرون در حال که خواهران
غریب هم شوکه و عین ماست ایستاده بودند و حتی
بدرقش هم نکردند!

تازه بعد از رفتنش بود که چشمم به جمال نحس گندم
گنداخلاق روشن شد که دست به سینه تکیه زده بود به
چارچوب در و با ابروی بالا رفته ما سه تا شوت بدبخت
رو نگاه می کرد!

گندم پقی زد زیر خنده و گفت:

_تو عمرتون انقد چشم نگفته بودین که به شازده کارن
چشم گفتین... اصلا خوشم اومد حال کردم همین کارن
باید این کله هویجی زبون درازو آدمش کنه!

هنوز حرفش رو کامل نزده بود که مورد اثابت شلیک
کوسن قرار گرفت و من تا جان در بدن داشتم با دقت
و مهارت هرچی کوسن روی تخت بود رو روی سر و
صورتش پرت کردم و الحق هم که چه دقیق می خورد
وسط سر و صورتش!

#پارت_8

#ساعت_به_وقت_من

به سقف اتاق زول زده بودم که گلناز اروم گفت:

_گلنوش استرس نداری؟

رومو سمت گلنوش که کنارم دراز کشیده بود کردم که
لبخند محو و آرومی زد و گفت:

_چرا استرس داشته باشم؟ ما همدیگه رو دوست
داریم... اشکان پسر خوبیه ، کنارش آرامش دارم.

آهی کشیدم که صورت گلنوش و گلناز برگشت سمتم ،
گلنوش چرخید سمتم و دستش و حلقه کرد دورم و
گفت:

_قربونت برم من... چرا آه می کشی؟ کارن هیچی کم
نداره ، تیپ ، قیافه ، تحصیلات ، پول ، شغل ، از همه
مهم تر هم که عاشقته نگران نباش تو هم عاشقش
میشی کارن آرزوی هر دختریه حنا!

گلناز هم دست سمت چپم رو گرفت و فشرد و گفت:

_ ما کنارت هستیم حنا از هیچی نترس ، بچه و بی تجربه ای اما به عنوان خواهرهاات کنارت هستیم و کمکت می کنیم هیچوت تو سختی هات تنهات نمی زاریم!

گندم که کنار گلناز دراز کشیده بود بی خیال گفت:

_ خیلی نگران نباشین کارن هنوز نمیدونه این چه وحشیه جمعه ببرتش شنبه برش میگردونه همینجا!

سریع چرخیدم و اومدم حمله کنم به سر و صورت گندم که از سمت راست گلنوش بغلم کرد و از چپ

گلناز مهارم کرد و نداشتن یه خورده این گندم گنداخلاق رو بزخم ، خانم باعث شد از اون بالا بیفتم و پام بشکنه هنوز زبونش درازه!

گلنوش با اون آرامش و خونسردی ذاتیش خندید و
گفت:

_ شما دوتا آخر آدم نشدین عین سگ و گربه باید
همیشه بیفتین به جون هم!

چرخیدم سمتش و به صورت مهربونش نگاه کردم ،
خوش به حال اشکان خواهرم هم خوشگل بود با اون
صورت گرد و سفید و چشم های مشکی و موهای
فرش و هم به شدت مهربون و عاقل ، همش دوازده
سالش بود که مامان به خاطر بیماری سرطان فوت کرد
و گلنوش شد مادر هممون!

گلنوش نه سال از من بزرگتر بود و گلناز شش سال و
گنداخلاق خانم هم دو سال!

من عاشق خواهرام بودم حتی اون گند اخلاق خانم
ولی گلنوش رو از همه بیشتر دوست داشتم اون هم
مادر بود ، هم خواهر، هم دوست و هم پرستار!
ناگهان حس کردم حس دوست داشتنم فوارن کرده
که عین گربه خزیدم بغلش و سرم رو چسبوندم به
سینش ، گلنوش هم سریع بغلم کرد و سرم رو بوسید و
گفت:

من به خاطر اینکه از شماها دور نباشم برای اشکان
شرط گذاشتم که باید تو همین خونه زندگی کنیم
اونوقت حنا عروسی کنه باید از اینجا بره من دق میکنم
تو رو نبینم حنا!

بغض کردم و بیشتر تو بغلش جمع شدم که گلناز هم
از پشت بغلم کرد ، یه دست دیگه هم از پشت مارو

بغل کرد که فهمیدم گندمه ، تا اومدم از این حس
خوب آرامش بگیرم گندمخیلی آروم گفتم:
_البته پول کافی نداشتن اشکان هم تو شرطش دخیل
بوده ها داره میندازه گردن دوری از ما!

این رو که گفت سه تامون برگشتیم سمتش و چپ
چپ نگاهش کردیم که خندش گرفت و دست هاش رو
به حالت تسلیم بالا گرفت ، اشکان معلم تربیت بدنی
بود و خب درآمد آن چنانی نداشت و عروسیشون هم
که سه روز دیگه میشد قرار بود با کمک پدرش بگیره ،
با یاد آوری عروسی گلنوش اون هم سه روز دیگه غم
عالم ریخت تو دلم و ماتم زده گفتم:
_وای حالا من تو عروسیت با این پای چلاق چی
بپوشم؟ اصلا چطوری برقصم؟

گندم دهنش رو باز کرد چیزی بگه که سه تامون هم
زمان گفتیم:

_تو ساکت!

کیفم رو با غیظ کوبیدم روی مبل و تقریبا خودم رو
کوبیدم به مبل و دست به سینه و با حرص گفتم:

_یعنی چی حق ندارم برم بابا؟

بابا کتش رو از دست زینب خانم مستخدم خونه گرفت
و همونطور که در آرامش می پوشید گفت:

یعنی اینکه حق نداری بری... با این پات کجا پاشی
بری؟ کارن دیشب زنگ زد تاکید کرد اجازه ندم امروز
بری مدرسه!

با حرص و عصبانیت گفتم:

کارن گفته؟ کارن؟ مگه کارن بابای منه... شما بابای
منی و هنوزم که زن اون کارن عصاقورت داده نشدم
که از الان امر و نهی می کنه!

بابا یه مرد پنجاه ساله جا افتاده بود که با اینکه
موهانش تقریبا جوگندمی شده بودند اما هیچ آثاری از
پیری تو صورتش نبود، با خونسردی نگاهم کرد و
گفت:

انقد غر نزن حنا، کارن نامزدته و صلاحتم می خواد
اگر کارن هم نمی گفت من امروز نمی داشتم بری

مدرسه... تازه همین دیروز از بیمارستان آوردیمت
خونه! برو بالا بگیر راحت بخواب و استراحت کن تا
حالت بهتر بشه خودم زنگ میزنم مدرست اجازه
چندروزت رو میگیرم!

بابا این ها رو گفت و بی توجه به اعتراض های من
لقمه ای که زینب خانم آماده کرده بود از دستش گرفت
و کیفش رو هم برداشت و رفت. ماتم زده تو مبل فرو
رفتم ، گندم با عجله در حالی که مقنمش رو روی
سرش مرتب می کرد از پله ها پایین اومد و گفت:
_زینب خانم صبحونه منو می دی من برم؟ داره دیرم
میشه!

چشمش به من افتاد و گفت:

_تو این پایین چی کار میکنی؟ مگه شازده امر نفرمودند

حق نداری این پله هارو بیای پایین؟

بی حوصله یه برو بابایی بهش گفتم که گلناز هم در

حالی که با مقنمش در گیر بود از پله ها اومد پایین و

گفت:

_اِ حنا؟ تو چرا اومدی پایین؟ تو که نمیتونی الان بری

مدرسه با این پات!

ناگهان جیغ کشیدم:

#پارت_9

#ساعت_به_وقت_من

_میخوام برم... میخوام برم... به کارن چه ربطی داره
گفته حق ندارم برم مدرسه؟خوبه هنوز زنش نشدم
لابد زنش بشم منو تو خونه می بنده!
با جیغی که زدم گندم و گلناز خشکشون زد و زینب
خانم هم که یه خانم تقریبا مسن بود ، لب گزید و
چنگ انداخت به گونه هاش و گلنوش هم سراسیمه در
حالی که هنوز دکمه های مانتوی اداریش رو نبسته بود
از پله ها اومد پایین و گفت:

_چی شده حنا؟ چرا سر صبحی جیغ میزنی؟

با دیدن گلنوش زدم زیر گریه و گفتم:

_چرا انقد به من زور می گه؟

گلنوش همونطوری که به سمت من می اومد رو به
گلناز و گندم گفت:

_برید صبحانتون رو بخورید... زینب خانم لطفا صبحانه
دخترارو بده دیرشون نشه!

زینب خانم چشمی گفت و همراه خواهررا رفتن
آشپزخونه ، گلنوش کنارم نشست و مقنعه کج و کوله
شده روی سرم رو برداشت و شونه هام رو گرفت و
من و برگردوند تا پشتیم بهش باشه ، موهای نامرتب و
ژولیدم رو که حتی حوصله نکرده بودم شونه کنم ،
آروم با دست هاش سعی کرد مرتب کنه و گفت:

-می دونی حنا وقتی مامان تو رو باردار بود من نه سالم بود ، مامان اون موقع مریض بود و خودش هم نمی دونست ، بخاطر شرایط سخت بارداریش نمیتونست به گندمو گلناز رسیدگی کنه... اون روزا حال خوشی نداشت من می فهمیدم برای همین همیشه سعی می کردم قبل از مامان به دخترا رسیدگی کنم ، تو هم که به دنیااومدی کم کم بیماری خودش رو نشون داد و فهمیدیم که مامان وقت زیادی نداره... من موندم و حس مسئولیتی که نسبت به شما ها داشتم... یه روز مامان منو نشوند کنارش و شروع کرد بافتن موهام و گفت ، گلنوش میدونم هنوز بچه ای هنوز از خاله بازی و عروسک بازی سیر نشدی ولی مامانم بعد من تویی و خواهرات هواشونو داشته باش میدونم که تو عاقلی بیشتر از سنت می فهمی میدونم که فهمیدی من موندنی نیستم... بمیرم برات که قراره زودتر از سنت

بزرگ بشی... مادر بشی... ولی مامانم جون تو و
خواهرات ، باباتون هم هست اما اون همیشه خونه
نیست شاید حتی یه روزی یه مامان دیگه براتون آورد
نباید بدخلقى کنید اما یادت باشه اول و آخر خودتون
باید پشت هم باشید و تو باید هواشونو داشته باشی...

گلنوش آهی کشید و موهای نسبتا مرتب شدم رو اروم
شروع به بافتن کرد و ادامه داد:

_حالا من به تو میگم بمیرم برات خواهرکم که قراره تو
هم زودتر از سنت بزرگ بشی... خانم بشی... حالا
دیگه باید یاد بگیری خانم بودن چطوریه سنگین بودن
و مسئولیت پذیر بودن یعنی چی! خدا می دونه چقد سر
این ازدواج زود هنگام با بابا بحث کردم ، بابا هم هیچ
اختیاری نداره یا هم که نمی خواد داشته باشه اما این

وسط همه چی دست آقاجون و عموئه و کاری از ما بر
نمیاد ماتلاش خودمون رو کردیم ، از حق نگذیریم کارن
مرد خوبی میتونه برات باشه که اگر یک درصد شک
می کردم که کارن مناسبت نیست زمین و زمان رو بهم
میدوختم و شده باعمو و آقاجونم سر بهم زدن قرار
مدارهای ازدواجتون می جنگیدم!

با کش پایین موهای بافته شدم رو بست و منو
برگردوند سمت خودش و گفت:

_دیگه بدخلقی و لجبازی رو بزار کنار باشه؟

فقط گلنوش بود تو این دنیا که می تونست من و
نصیحت کنه و من جبهه نگیرم و حرفاش رو بپذیرم و
آروم بشم ، حا آروم تر شده بودم و اون خشمم

فروکش کرده بود سرم رو به تایید تکون دادم که
گفت:

_قول؟

نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_قول!

گلناز از آشپزخونه بیرون اومد و بلند گفت:

_گندم زود باش کلاس دانشگام داره دیر میشه...

بجنب تو روهم سر راه برسونم مدرسه!

وقتی داشت از کنار ما رد می شد خم شد و اول گونه

گلنوش و بعد هم گونه من رو بوسید و با خداحافظی

رفت ، گلنوش با لبخند از جاش بلند شد و همینطور که

دکمه های مانتوش رو می بست به سمت آشپزخونه رفت ، گندم هم با عجله و یه خداحافظی سرسری از خونه بیرون زد و چند لحظه بعد گنوش همراه سینی صبحانه برگشت سمتم.

سینی رو روی پای خودش گذاشت و لیوان شیر رو داد دستم و همین طور که مشغول لقمه گرفتنبود گفت:
_همه شیر رو بخور برای استخون شکسته پات خوبه ،
جون گلی امروز آتیش نسوزون و بشین استراحت کن... بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم باید با اشکان بریم یه سری خرید های عروسی مونده انجام بدیم ،
تو چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم:

_ممنون تو بخور دیرت نشه خانم معلم خودم
میخورم... نه چیزی لازم ندارم ولی گلی من تو خونه
تنهایی چی کار کنم آخه حوصله سر می ره!

#پارت_10

#ساعت_به_وقت_من

گلنوش که رفت با همون فرم مدرسه روی کاناپه بزرگ
طوسی رنگ دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم ، پام
درد می کرد و حس بدی داشتم.

با کلافگی زینب خانم رو که تو آشپزخونه مشغول نهار درست کردن بود صدا کردم ، زینب خانم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_جانم حنا خانم؟

بغض کرده گفتم؛

_زینب خانم بی زحمت قرصای منو همراه گوشیم از اتاق بیار من دیگه جون ندارم این همه پله رو برم بالا!

زینب خانم سری تکون داد و همینطور که از پله ها میرفت بالا گفت:

_چشم میارم برات ، بعد با این درد و حالت میخواستی بری مدرسه!

جوابی ندادم بهش ، من تنها موندن رو اصلا دوست
نداشتم و از طرفی مدرسه رفتن برام تفریح بود هم
درسم خوب بود هم کلی دوستای خوب داشتم
مخصوصا صبا که بهترین دوستم بود و همیشه باهم
بودیم ، اصلا فکر خودکشی هم ایده صبا ذلیل نشده
بود!

آهی کشیدم که زینب خانم قرص هام رو به همراه یه
لیوان آب بهم داد ، گوشیم رو از دیروز صبح جمعه که
رفتم برای خودکشی ندیده بودم!

گوشی رو روشن کردم که چندین و چند پیام و تماس
از دست رفته روی نوتیف گوشی خود نمایی کرد ، دو تا

پیام از صبا بود که نوشته بود کجامو خودکشیم به کجا
رسید مردم یا زندم؟ بقیه هم از کارن بود ، چند تماس
از دست رفته تو ساعت های مختلف دیروز و حتی
دیشب!

پیام هاش رو باز کردم؛

_دلبهرکارن کجایی عزیزم؟ امروز میخوام ببینمت!

_چرا خاموشی حنا ، روشن کردی با من تماس بگیر!

_یکی یدونم هنوز که خاموشی فردا مدرسه نمیری
میمونی خونه تا حالت بهتر بشه صبح میام بهت سر
میزنم!

با دیدن پیام آخرش که دیشب ساعت یازده و نیم
فرستاده بود چشم هام گرد شد که زنگ ایفن رو زدن ،
زینب خانم از آشپزخونه بیرون اومد و متعجب به
ساعت که هشت صبح رو نشون میداد نگاهی انداخت و
من مطمئن بودم که کارن پشت دره!

صدای زینب خانم رو شنیدم که گفت:
_خیلی خوش اومدین آقا کارن بفرمایید.

دست پاچه سعی کردم روی کاناپه بشینم ، دستی به
موهام کشیدم خدارو صد هزار مرتبه شکر که گلنوش
مرتبشون کرده بود ولی مقنعم رو از روی مبل چنگ
زدم و سعی کردم روی موهام مرتبشون کنم!

نمی شد با این پا سریع برم بالا و لباس عوض کنم
فاصله در بیرون تا ورودی خونه نسبتا زیاد بود اما کارن
که پیاده نمی اومد با ماشین می اومد... صبر کن بینم ،
من چرا انقد هول کردم؟

یاد دیدار اولم با کارن افتادم که چه تیپ خزوخیلی
داشتیم و چه اوضاع داغونی و اصلا هم برام مهم نبود و
اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم اما الان...

با باز شدن در و پیدا شدن قامت بلند کارن ، نفس تو
سینم حبس شد!

کارن این لعنتی جذاب با اون کت شلوار مشکی و تنگی
که تمام عضلات پیچیده در همش رو با سخاوت به
نمایش گذاشته بود و اون عطر تلخ و محرکش که به
محض ورود به مشام رسید ، داشت چه به روز من و
عواطفم می آورد؟

تا همین دیروز اصلا به چشمم نمی اومد و حالا با
دیدنش دست پاچه شده بودم و به فکر لباس های تنم
بودم!

بی اختیار همه وجودم چشم شد و به چشم های
وحشی و مشکیش خیره شدم ، نمیشد هیچ حسی رو
توشون خوند ، نافذ و عمیق سر و وضعم رو از نظر
گذروند.

یه دستش توی جیب شلوارش بود و گوشه کتش کنار
رفته بود و یه دست دیگش هم پشت سرش!

به هیچ عنوان نمیشد منکر جذابیت های ظاهریش شد
... آب دهانم رو فرو دادم و گفتم:

_سلام.

لبخند کمرنگی زد و به سمتم اومد و مقابلم ایستاد ، تو
این حالت که من نشسته بودم و اون مقابلم ایستاده
بود می تونستم قد بسیار بلندش رو بینم و به این فکر
کنم که ما چه تفاوت فاحشی توی قد هامون داریم!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

دستی که پشت سرش بود رو جلو آورد و من شاخه گل
رز صورتی رنگی رو توی دستش دیدم و اونجا بود که
تیر خلاص رو به دل من زد و مطمئن شدم که خودم رو
بهش باختم!

#پارت_11

#ساعت_به_وقت_من

دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم گفتم:

_مال منه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

من همیشه مناسبت های مختلف از خیلی ها کادو گرفته بودم ، اما گل اونم رز صورتی به این قشنگی نه!
کارن روی زانوش خم شد تا هم قدم بشه لبخند کجی روی صورت پهن و بزرگش نقش بست و گفت:

_برای یکی یدونم باید خیلی بیشتر از یه شاخه گل مایه بزارم... اما شما به بزرگی خودت ببخش که هفت صبح از خونه زدم بیرون جز یه شاخه گل چیز دیگه ای نشد تهیه کنم!

لبم رو گزیدم و شاخه گل رو از دستش گرفتم ، به بینیم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و گفتم؛
_باورم نمی‌شه تو همون کارنی باشی که فکر می‌کردم
میشناسم!

لبخندش جون بیشتری گرفت و گفت:
_تو منو نمی‌شناسی حنا... یعنی قابل ندونستی که
بشناسی همش در حال فرار بودی این سه ماه مجال
ندادی پنج دقیقه باهم تنها بشیم و هم من یه دل سیر
بینمت و از حضورت آرامش بگیرم هم تو منو
بشناسی!

خجالت زده لب گزیدم و با انتهای ساقه گلم ور رفتم و
گفتم:

من دوست ندارم چیزی به من اجبار بشه... تو خوبی
اما از بچگی همش بهم گفتن کارن! تو مال کارنی! خب
مگه من اسباب بازییم که مال کسی باشم من یه آدمم و
دلَم می خواست حق انتخاب داشته باشم ، هیچ کس
نظری از من نخواست!

اخم های کارن توی هم رفت و گفت:

-تو اسباب بازی نیستی حنا ، تو دلبر کوچیک منی! حالا
هم با این لباس مدرسه و مقنعه کج روی سرت دختر
کوچولوی معصوم منی که جونم به جونت بنده!

تو قلب و روح منی پس به من تعلق داری... شاید تو
شناختی از من نداشته باشی اما تمام این سالها من
حواسم به تک تک رفتارهای تو بوده تصویر تو شب و
روز جلوی چشم های من بوده...

از روی دو زانوش بلند شد و کنارم نشست ، دستی به
مقنعم کشیدم که دستم رو توی دست بزرگش گرفت
و با شستش پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

-من عصبیم حنا... سرد و سختم... ملایمت تو وجودم
نیست ، از بچگی بین یه مشت اجنبی تنها موندم ، یاد
گرفتم به کسی اعتماد نکنم ، به کسی تکیه نکنم ،
سخت باشم و عواطفم رو نادیده بگیرم تا بتونم رشد
کنم ، بتونم دووم بیارم! تو نمی دونی من تو چه

شرایطی این ده سال لعنتی رو گذروندم و تمام شب و
روز این ده سال تنها نقطه عطف زندگیم تو بودی ،
تنها دلخوشی من فکر کردن به تو بود وقتی که شب ها
توی غربت و تنهایی عمارت بزرگی که ساکنش بودم
خواب از سرم می پرید ، فکر تو آرومم می کرد!

نمیدونم این چی بود که توی دلم داشت جا به جا
میشد و تکون های محکمی می خورد!
احساساتی شده به چشم های وحشی و خشنش نگاه
کردم که یه برق خاصی توشون بود ، انگار داشت یه
دردی رو بی صدا فریاد می کشید!

لبخند سنگینی زد و دستم رو بلند کرد و بدون اینکه
ارتباط چشمی من رو قطع کنه پشت دستم رو عمیق و
آروم بوسید!

گر گرفتم و قلبم مثل پرنده ای وحشی خودش رو به
قفسه سینم کوبید و خون با سرعت زیادی زیر پوستم
دوید ، گونه های داغ شدم بهم گوشزد کردند که حتما
عین لبو قرمز شدم!

با تک سرفه زینب خانم ، هول شدم و بیشتر داغ کردم
اما کارن خونسرد دستم رو از لب هاش جدا کرد و
بدون اینکه رهاس کنه به زینب خانم که با سینی
محتوای دو فنجان قهوه کنارمون ایستاده بود نگاه کرد
، زینب خانم لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

۱- ببخشید چیزه... یعنی قهوه آوردم براتون ، بفرمایید!

خم شد و سینی رو مقابل کارن گرفت ، کارن بی حرف
چند ثانیه فقط نگاهش کرد ، نگاهی که انگار داشت می
گفت الان چه وقت اومدن بود؟

فنجونی برداشت و به دست من داد و بعد فنجون
خودش رو برداشت و تشکری زیر لب کرد و زینب
خانم هم سریع از زیر نگاه سنگین کارن به آشپزخونه
پناه برد!

هیچ نشونه ای مبنی بر اینکه کارن خجالت کشیده
باشه در چهرش دیده نمیشد اما من از خجالت در حال
آب شدن بودم و به این فکر می کردم که الان زینب

خانم داره پیش خودش فکر می کنه من تا همین یه ساعت پیش خونه رو روی سرم گذاشته بودم که کارن هیچ حقی روم نداره اونوقت ریلکس نشستم دل میدم و قلوه می گیرم و حتی اجازه میدم دستم رو ببوسه!

دوباره لبم رو گزیدم که انگشت کارن روی لبم نشست و آروم لبم رو از حصار دندونم رها کرد و سرش رو کمی کج کرد و در حالی که نگاهش خمار و ریز شده بود گفت:

_نکن اینطوری!

بعد لبخند کجی به چهره سرخ شدم زد و گفت:

-امروز اومدم ببرمت خونمون رو بینی پسندت میشه
یا نه!

قهوه رو که تازه داشتیم مزه می کردم پرید تو گلوم و
به سرفه افتادم از لفظ خونمون که به کار برد ، دوباره
یادم اومد که یک هفته بیشتر به عروسیمون نمونده و
من تو این مدت نه هیچ خریدی کردم و نه اصلا به
فکرش بودم!

آروم به پشتم چند ضربه زد و گفت:

-نگران عروسی نباش تا پات خوب نشه مراسم بزرگی
نمی گیریم هفته دیگه فقط برای اینکه از قبل تالار
رزرو کردیم یه مراسم مختصر میگیریم تا ازدواجمون
به رسمیت شناخته بشه ، عروسی و مراسم اصلی

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

بمونه وقتی پای دلبرکم خوب شد تا بتونه تو مراسم
مثل یه پرنسس لباس بیوشه و هرچقد که میخواد
برقصه و دلبری کنه

#پارت_12

#ساعت_به_وقت_من

کارن... کارن... این مرد واقعا کی بود؟ مگه می شد با
همه این توجهات و احساساتی که نثارم می کرد بهش
حسی پیدا نکنم؟ با خودم فکر کردم چرا زودتر بهش

کاری از EXCHANGE GROUP

فرصت ندادم تا بهم نزدیک بشه و بهتر بشناسمش؟
چرا تمام این مدت ازش فرار کردم؟

واضح بود که آدمی هیچ وقت زور و تحمیل رو نمی
پسندید و زیر بار زور نمی رفت و من هم مثل هر دختر
دیگه ای دوست داشتم خودم انتخاب کنم!

اما حالا که نمی شد این انتخاب اجباری رو رد کرد ، اما
می شد پذیرفت! حرف های گلنوش توی سرم پیچید
که می گفت کارن مرد خوبیه و آرزوی هر دختری می
تونه باشه!

حس نو ظهور درونم بهم تلنگر می زد که جنگیدن
دیگه کافیه این مرد ارزش پذیرفته شدن و دوست
داشتن رو داره!

با اینکه قرص هام رو خورده بودم اما پام به شدت درد
می کرد و چهارم در هم شده بود.

بعد از اینکه قهومون رو در سکوت خوردیم ، بی حرف
بلند شد و دست انداخت زیر پاها و کمرم و بلندم کرد.

شوکه جیغ خفه ای کشیدم و دست انداختم دور
گردنش که صورتش رو برگردوند و در فاصله خیلی
کمی از صورتم نگه داشت و زول زد تو چشمای گرد
شدم!

نگاهش گیرا و وحشی از چشم هام گذر کرد و تو کل
اجزای صورتم گشت زد و در آخر روی لب هام مکث
کرد و با اون صدای دورگه با تن آرومی لب زد:

_میبرمت اتاقت لباس هات رو عوض کنی تا بریم
بیرون!

آب دهانم رو با زور فرو دادم و فقط سرم رو تکون
دادم و مطمئن بودم که زینب خانم یواشکی داره سرک
می کشه و حتما گزارش لحظه به لحظه امروز رو به
گلنوش میده!

خیلی راحت از پله ها بالا رفت و حالا دیگه میدونست
اتاقم کدومه و درش رو باز کرد و من رو روی تخت
نشوند و گفت:

_خیلی سبکی حنا انگار اصلا چون تو تنت نیست... باید
بهت برسم عزیزم!

درد پام زیاد بود و مجال نداد که جواب این حرفش رو
بدم ، چهرم بیشتر تو هم رفت که کنارم نشست و
گفت:

-جان چرا درهم شدی عروسکم؟

با درد لب گزیدم و گفتم:

-پام خیلی درد میکنه...

پوفی کشید و کلافه چنگی به موهای خوش حالت و مشکیش زد و دو دکمه‌ی کت اسپرتش رو باز کرد و از تنش در آورد ، با دیدن بالاتنه‌ی عضلانی و درشتش که انگار پیراهن مشکی جذبش در حال دریده شدن بود آب دهانم رو فرو دادم و متعجب نگاهش کردم!

کارن جدا از جذابیت می تونست خیلی هم ترسناک باشه! اصلا یکی از دلایلی که مخالف ازدواج باهاش بودم اندام درشت و عضلات پیچیده درهمش بود که از اون مرد خشن و قدرتمندی به نمایش میگذاشت!

آستین های پیراهن مردونش رو بالا داد و حالا رگ های برجسته و بیرون زده از دستش تا آرنجش رو می شد دید ، این بار با صدای بلند تری آب دهانم رو فرو دادم و خیلی محسوس کمی روی تخت خودم رو عقب کشیدم و گفتم؛

-چ چیکار میکنی؟

نگاهی به چهرم انداخت و گفت:

-گرمم بود کتم رو در آوردم... قرصات رو خوردی؟

سرم رو تکون دادم که کتش رو روی دسته صندلیم اویزون کرد و لب تخت کنارم نشست ، حس می کردم یه دختر بچه کوچولو هستم که باباش کنارش نشسته!

کارن منو به تاج تخت تکیه داد و پاهام رو روی تخت
دراز کرد و مچ دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعت
مارک و گرون قیمت طلایی رنگش که داد می زد اصله
انداخت و بلند شد و از جیب کتش گوشیش رو
برداشت و تماسی گرفت.

تماس که وصل شد محکم ، خشک و جدی گفت:
-امیری امروز من به شرکت نیام جلسه با سهامدارارو
کنسل کن... همین که گفتم کار واجب تری دارم...

ناگهان جدی و پر غضب غرید:

-سلطانی به گور باباش میخنده که برا من امر و نهی کنه.... امیری خوب گوشاتو وا کن بین چی میگم ، سلطانی اگر هارت و پورت کرد بگو سهمشو میخرم هرچقد که باشه فقط دهنشو ببنده و تو کارای من دخالت نکنه ، من کارن محتشمم هیچکس حق نداره برای من تصمیم بگیره و منو بازخواست کنه... هیچ کس امیری... اگر با من بازی کنن منم بازی میکنم باهاشون منتهی کثیف بازی میکنم پس حالیشون کن کارن محتشم کیه و حد و حدودشون رو بدونن!

بی خداحافظی تماس رو قطع کرد و من ماتم برده بودم از این همه جدیت و سرمایی که تو رفتار و لحنش با امیری که چند بار از بابا شنیده بودم مدیرعامل جدیدیه که مورد اعتماد کارنه و به دستور اون تو شرکت

مشغول شده و تو تمام شعبه ها سرک میکشه و همراه
کارن به کارا رسیدگی میکنه!

در یک کلام میشد گفت که کارن اگر می خواست
میتونست ترسناک ترین مرد رو زمین باشه!

تخت رو دور زد و از اون سمت کنارم نشست و خودش
رو بهم نزدیک کرد که معذب کمی خودم رو کنار
کشیدم.

فقط نگاهم کرد که از وحشت تو جام خشکم زد و حتی
نتونستم پلک بزنم ، بهم نزدیک شد و دستش رو
انداخت پشت گردنم و منو کشوند سمت خودش و
سرم رو گذاشت روی سینه درشت و عضلانی!

قلبم چنان محکم می زد و خجالت و هزارتا احساس
دیگه بهم حمله ور شد که دست هام شروع کرد به
لرزیدن... کارن تو اتاقم بود و روی تختم منو به
آغوشش کشیده بود و من از ترس زبون و صدامو گم
کرده بودم و قلبم وحشی شده و عنان از کف داده بود!

#پارت_13

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

آروم شروع به نوازش کمرم کرد که آب دهانم رو فرو
دادم و با لکنت و صدایی که به زور در می اومد گفتم؛
_ک کارن!

دست برد زیر چونم و سرم رو آورد بالا تا صورتم رو
بینه و حالا کمتر از دو بند انگشت با صورتش فاصله
داشتم و قلبم هری ریخت پایین!

تو چشم هام از فاصله نزدیک نگاهی گردوند و لب زد:
_جان کارن؟ تو فقط صدام کن دلبرکم...

داشت با دل و احساسات من چی کار می کرد؟ مسخ
شده با لکنت گفتم:

_در درست نیست... اینجوری... ای اینجا تو تخ تخت
من... بغلم کردی... بابام...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و با دقت و نافذ
تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروند و گفت:

_نگران نباش کسی چیزی نمیگه ، عمو با حضور من
مشکلی نداره صبح قبل از اینکه پیام بهش زنگ زدم!

آخ بابا ، آخ از دست شما که نمی دونم رگ غیرتت کجا
رفته و انقد راحت منو میدی دست کارن!

دست پهن کارن بین گوش و گونم نشست و آروم
نوازشم کرد و با اون صدای جذاب و دورگش آروم پیچ
زد:

- تو چی داری که همیشه ازت گذشت؟

منتظر جوابم نبود ، آروم مقنعه رو از سرم کشید که
لرزی به تنم نشست ، شیفته به موهام نگاهی انداخت
و سرش رو خم کرد و روی موهام رو عمیق بوسید و بو
کشید.

شامپوی من بوی شکلات و توت فرنگی میداد ، سرم
رو بلند کردم تا صورتش رو بینم که دیدم یه لبخند

کج روی لبش نقش بسته ، لپم رو گرفت و آروم کشید
و گفت:

ـ آخ حنا تو قاتل جون منی... عروسک کوچولوی
خوردنی!

چشمام گرد شد که اینبار شیفته و ناگهانی با دست
هانش صورتم رو قاب گرفت و خم شد روی صورتم و
ثانیه ای بعد لبهانش روی لب هام نشست!

نفس تو سینم حبس شد و حس کردم جریان برق از
کل تنم عبور کرد ، خواستم عقب بکشم که یه دستش
رو از روی صورتم به پشت گردنم رسوند و اجازه نداد ،
چشم هانش بسته بود و لبهای داغش بی حرکت روی

لب هام نشسته بود و قلب من داشت از جا کنده می شد!

آروم با دستش گردنم رو نوازش کرد ، دست ها و لبهانش داغ بودند و تن من رو هم داغ میکردند ، کمی منو روی سینش بالاتر کشید.

کوبش قلبش رو از روی سینه سفت و محکمش حس میکردم و قلب خودم هم دست کمی از اون نداشت.

لبم لرز خفیفی کرد که انگار استارت یه بوسه آتشین زده شد ، لبهانش ازهم فاصله گرفت و داغ و پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد.

تمام تنم شل شد و غرق شدم تو این حس عجیبی که
برای اولین بار تجربه می کردم حس نابی ک قلبم رو
به بازی می گرفت و در کنارش یه عذاب وجدانی هم
به این حال خوش نیشتر می زد!

لبم رو هشدار گونه فشرد که فهمیدم می خواد
همراهیش کنم ، اما نمی دونستم باید چیکار کنم و هول
شده و ناشیانه لبم رو حرکت دادم ، کش اومدن
لبه‌اش از روی خنده رو حس کردم و خجالت زده
خواستم عقب بکشم که باز هم مانع شد و عمیق تر و
با شور بیشتر منو بوسید.

کم کم از شور و هیجان و شدت بوسیدنش کم کرد و
لب هاش رو از لبهام فاصله داد و بدون اینکه چشم باز
کنه منه سرخ و خجالت زده رو به سینش فشرد و دم
گوشم زمزمه کرد:

_تو شراب ناب منی حنا... دوست دارم دلبر کارن!

#پارت_14

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

متعجب به واحد مبلمان شده بزرگ مقابلم نگاه کردم ،
حتی نمی تونستم دهانم رو ببندم ، کارن مقابلم ایستاد
و گفت؛

-چطوره؟ یکی از بهترین برج های ولنجک با بهترین
امکانات و ویوی عالی!

یه واحد چهارصد متری وارد که می شدی یه راهروی
بزرگ با رواق دایره ای شکل بود که چهار طرفش
ستون های گچ بری داشت و شیری و طلایی بود و
سمت چپ داخل راهرو یه سرویس بهداشتی قرار
داشت ، بعد از راهرو سمت راست یه پذیرایی بسیار
بزرگ از سه جهت پنجره های بزرگ و سرتاسری
داشت و سه دست مبل که شامل سه تا نشیمن بزرگ

میشد و سقف هر نشیمن پراز گچ بری های طرح گل و تاج بود و تو بعضی نقاطش ورق طلا کار شده بود ، فرش ها داد می زون که دست بافتن و بوی اشرافیت از گوشه گوشه پذیرایی و سالن بزرگ خونه به مشام می رسید ، رنگ بندی مبل ها و پذیرایی چیزی ما بین طلایی و سفید و بژ و در بعضی جاها صورتی کم رنگ و چرک به چشم می خورد و جای جای خونه پر از گیاه ها و گلدون ها و درختچه های بزرگ بود که حس فوق العاده عالی ایجاد می کرد.

درست در مرکز خونه یه چلچراغ بزرگ آویزون بود و پرده های حریر سفید جمع شده گوشه های پنجره ها خودنمایی می کردند.

چهارتا اتاق خواب با امکانات کامل و هرکدوم دارای رنگ بندی های متفاوت و شیک و یه آشپزخونه بسیار بزرگ که پشتش هم یه تراس بزرگ با ویوی کوه و یه پارک خلوت و آروم بود!

ماتم زده به خونه نگاه کردم که کارن متعجب به سمتم اومد و گفت:

-خوشت نیومد عزیزم؟ من بهترین دکوراتورها رو برای چیدن اینجا آوردم... هرچیزی که نمیپسندی رو عوض می کنیم و با سلیقه خودت می گیریم!

روی مبل سفید نشستم و گفتم:

-کارن اینجا خیلی بزرگه من برای این خونه زیادی
کوچولوعم و از طرفی...من... من تنهایی... اینجا می
می ترسم!

لبخند محوی جای نگرانی روی صورت کارن نشست و
گفت:

-دلبر کوچولوی من... کی گفته قراره تنها باشی؟ چندتا
مستخدم تمام کارای اینجارو میکنن و تو میشینی و
خانمی می کنی و تنها هم نیستی اینجا پس من
چیکارم...

بعد لبخند موزیانه ای زد و برق شیطنت توی چشم
هاش نشست و با لحن شروری گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

چهار پنج تا بچه هم میاریم که قشنگ از تنهایی در
بیای ، بالاخره اتاقای اینجارو یه جور باید پر کنیم
دیگه!

چشم هام گرد شد و بی اختیار جیغی از حرص کشیدم
و کوسن دم دستم رو بزاش پرت کردم ، که توی هوا
گرفتش و با صدای دلنشین و محکمی زد زیر خنده و
من تو ذهنم به این فکر افتادم کارن چقد قشنگ و
جذاب می خنده!

دستم رو گرفت تا کمک کنه بلند بشم و گفت:

-امشب خونه ما دعوتین عزیزم بیا بریم نهار بخوریم
و بعدش برسونمت خونه تا هم استراحت کنی و هم
بعدش حاضر بشی!

گلنوش سمت راستم نشسته بود و گلناز سمت چپم ،
گلناز آروم پیچ زد:

-پس شاهزاده کارن برات قصرشو آماده کرده!

گندم از اون سمت گلنوش نیششو زد:

-خدا بده شانس! آخه این کله هویجی رو چه به
آپارتمان لوکس چهارصد متری تو ولنجک! این تو اتاق
خودشم گم میشه!

گلنوش نیشگون ریز و نامحسوسی از پهلوش گرفت و
آروم پچ زد:

-الهی خوشبخت بشی حنا، من خوشبختی شما سه تا
رو بینم چیزی از دنیا نمیخوام!

گلناز خندید و گفت:

-چرا عین ننه بزرگا حرف میزنی... فعلا که ما باید
خوشبختی تو رو ببینیم که داری عروس میشی ، اول
خوشبختی تو اولویته بعدم حنا تو که خوشبخت باشی
باعث دلگرمیه ماست!

#پارت_15

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

گلنوش با محبت خاصی به اشکان که اون سمت پذیرایی کنار مردها نشسته بود نگاهی انداخت و چیزی نگفت!

به اشکان نگاه کردم ، هم سن کارن بود و هیکل ورزیده و ورزشکاری داشت... به کارن نگاهی انداختم که روی مبل رو به روی اشکان نشسته بود و با دقت و هوشیاری بالایی مثل یک عقاب به اشکان نگاه می کرد... چشم هام رو ریز کردم و با خودم گفتم اما قد کارن بلند تره و حتی یه هوا از اشکان درشت تر!

دوباره به اشکان نگاه کردم... اشکان خوش چهره و بسیار خوش اخلاق و شوخ بود و حتی همین الان هم داشت با خنده چیزی رو تعریف می کرد!

دوباره به کارن نگاه کردم... ولی کارن علاوه بر اینکه خیلی جدی و سنگینه از نظر ظاهری فوق العاده جذاب تر...

چشم های نافذ کارن روم زوم شد و نگاه منو شکار کرد و من هول و دست پاچه چندبار پلک زدم ، یه ابروش رو بالا داد و لبخند معنا دار و کجی زد و کمی سرش رو خم کرد!

یعنی خاک بر سرت حنا... خاک!!! کارن فهمیده بود دارم با اشکان مقایسه می کنم و حتی متوجه نگاه شیفته من روی خودش شده بود!

چیزی که خودم متوجه نبودم! من داشتم عنان از کف
می دادم و با احساس خاصی که از انتهای قلبم شروع
می شد و مثل ریشه تو کل وجودم پیش روی می کرد ،
کارن رو بررسی می کردم!

کاری که هیچوقت تو این چند سال نکرده بودم! من
هیچ وقت به کارن اهمیت نمیدادم و همیشه امیدوار
بودم که این ازدواج رو کنسل می کنم!

کارن با غرور سرش رو بالا گرفت و هم چنان اون
لبخند معنادارش روی لب هاش نشسته بود و من لب
گزیدم از اینکه چقد راحت بند رو آب دادم!

با فرو رفتن ناگهانی آرنج گلناز تو پهلوام آخ بلندی بی
اختیار از بین لبهام خارج شد که کتایون خواهر کوچکتر
کارن با شیطنت خندید و گفت:

-خوردی داداشمو! خجالتم خوب چیزیه پرو پرو
نشسته جلو خواهرشوهرش داره چشای داداشمو در
میاره! نترس همش مال خودته!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-حالا تو چرا جوش می زنی والا این داداش توئه داره
چشای مارو در میاره!

نسیم دختر نچسبِ عمه مهناز پشت چشمی نازک کرد
و گفت:

—چقد ندید بدید بودی حنا رو نمی کردی!

گندم تند و تلخ گفت:

—دیگه دید دختر عمه هاش دارن کولاک میکنن یاد
گرفت از شون ، در جریانید که حنا هنوز سنی نداره
ممکنه به اشتباه الگوهای غلط انتخاب کنه!

گندم تلخ بود اما هیچوقت در دفاع از ما کوتاهی نمی
کرد ، خودش مارو می شست پهن می کرد تو آفتاب
خشک بشیم اما کافی بود کسی برامون شاخ و شونه
بکشه تا شاخاشو بشکنه!

نسیم چشم های سبز درشتش رو درشت تر کرد و
گفت:

-تا وقتی خواهرات هستن که نمیره برا الگو از
دختر عمه هاش مایه بزاره... بعدشم این سنی نداره و
الگو انتخاب می کنه؟ والا ماهمه باید این یه الف بچه
رو الگو قرار بدیم که چطور یه مرد بالغ و تحصیل کرده
رو تور کرده! با همین چشم و ابرو اومدنا و خیره
شدناش دل کارنو برده دیگه!

گندم اخم هاش توهم رفت ، یا اکثر امام زاده ها الان
بود که جنگ جهانی سوم شروع بشه چون نسیم حرف
گنده تر از دهانش زده بود و علاوه بر اینکه واقعا به من

بر خورده بود مطمئن بودم که گندم الان تیکه و پارش
می کنه!

قبل از اینکه گندم دهان باز کنه و نسیم رو با حرفاش
ترور شخصیتی کنه ، گلنوش خشک و جدی تک سرفه
ای کرد و گفت:

-کافیه دیگه... تو خجالت نمی کشی نسیم؟ این

ازدواج قول و قراری بوده که از بچگی برایشون
گذاشتن و حنا هیچ دخالتی تو این تصمیم نداشته!

کمتر از یه هفته دیگه قراره رسماً ازدواج کنن و فکر
نمیکنم نگاه کردن حنا و کارن به هم دیگه الان و تو
این موقعیت نزدیک به ازدواجشون بخواد حرف و

حدیثی ایجاد کنه! کاملاً حق طبیعیشون هست همدیگه
رو نگاه کنن و بیرون برن و وقتشون رو باهم بگذرونن!

عمه مهناز که مشغول صحبت با عمه مهین بود با بالا
رفتن صدای بحث ، تمام حواسش به این سمت جمع
شد و با سیاست خاصی که داشت مصلحتی خندید و
گفت:

– ماشالله به این زبوناتون! بابا امون بدین چند نفر به
یه نفر؟ دختر منو تنها گیر آوردین؟

گندم دوباره بی حوصله و تلخ گفت:

– ماشاالله به حسادت دخترت عمه نمی دونستیم ازدواج
کارن و حنا خار تو چشمش شده ببخشید البته که از
نسیم جون اجازه نگرفتیم قبلش که حنا رو بدیم به
کارن یا نه!

بعد هم به من نگاه کرد و جدی گفت:

– دفعه آخرت باشه قبل از اینکه از نسیم اجازه بگیری
به نامزدت نگاه می کنیا وگرنه چشاتو خودم در میارم!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! عمه مهناز بهت زده
از این حجم از رک بودن و به خصوص تلخ بودن گندم
، نمی تونست عصبی شدنش رو مخفی کنه و گفت:

-چی برای خودت می بافی گندم؟ معلومه دیگه مادر که
بالا سر شما نبوده مهران کوتاهی کرده تو تربیت
شماها که نه بزرگتر حالتونه نه کوچیک تر!

چهره هر چهارتامون تو هم رفت و این بار قبل از اینکه
گلنوش حرفی بزنه گفتم:

-حرف درستی نزدین عمه ، نه شما نه نسیم من فقط
یه لحظه به کارن نگاه کردم جرم نکردم که لایق این
حرفا و تهمتا باشم! نداشتن مادر رو خیلی تلخ به
رخمون کشیدین

#پارت_16

#ساعت_به_وقت_من

عمه انگار تازه فهمیده بود که چی گفته ، رنگ از رخس
پرید و دهانش چند بار باز و بسته شد تا چیزی بگه اما
نتونست ، عمه مهین که عمه بزرگمون بود و تا الان
ساکت بود با میانجی گری گفت:

-چرا انقد یه بحث کوچیک رو بزرگ می کنید تا به
دلخوری برسه ، حنا و کارن از بچگی به اسم هم
هستن و یه هفته بیشتر به ازدواجشون نمونده ، طفلی

کارن که تا الان کانادا بوده این دو تا بچه وقت نکردن
اصلا هم دیگه رو بینن و دل سیر باهم آشنا بشن و
بههم عادت کنن... مهناز جان تو که آقاجون رو می
شناسی خودش میبره و میدوزه این دو تا چه گناهی
کردن وقت کافی نداشتن برای آشنایی... هیچ اشکال
نداره عمه یه هفته دیگه عروسیته بعدش یه عمر وقت
دارین باهم باشید... دورتون بگردم من که چقدم به
هم دیگه میاید!

با حرف های عمه مهین حال ما چهارتا بهتر شد و
نسیم سرخ شده با اجازه ای گفت و از جمعمون رفت و
بعدش هم عمه مهناز دنبالش رفت!

عمه مهین سری تکون داد و روش رو به سمت دنیا ،
دخترش که باردار هم بود کرد و با دنیا و دریا دخترای
خودش مشغول صحبت شد.

زن عمو شهلا هم که تو این بحث های شیرین اصلا
حضور نداشت و رفته بود آشپزخونه تا به غذاها و کار
آشپزشون سرکشی کنه!

زن عمو زن آروم و بی حاشیه ای بود ، رفتارش با من
مثل رفتارش با بقیه دخترها بود ، مهربون و با احترام
نه خیلی گرم و نه سرد ، شخصیت ساکت و درونگرایی
داشت و من هیچوقت نفهمیدم که آیا منو به عنوان
عروس پذیرفته بود و دوست داشت یا نه!

کتایون از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و اومد
سمت من و خودش رو به زور بین من و گلناز جا کرد و
گفت:

-عروس کوچولوی ما نینم بری تو لکا... خودت که
عمه مهناز و نسیمو می شناسی ، دیگه عالم و آدم
میدونن که نسیم از بچگی چشمش دنبال کارن بوده و
هیچوقت کارن از دهانش نمی افتاده! عمه مهنازم که
در جریانی شوهرش ورشکست شد و الان آه در بساط
ندارن از خدایه کارن دخترشو بگیره!

گندم با همون لحن معروفش گفت:

-چی میگی کتایون؟ آخه الان دیگه وقت این حرفاست؟ بابا یه هفته مونده اینا عروسی کنن ،
خونشون آمادست تالار هم که اوکی کردن فقط یه
لباس عروس و حلقه مونده که نگرفتن تو این یه هفته
میخوان مثلا منصرف بشن بعدشم کارن بره نسیمو
بگیره؟ بابا مگه فیلم هندیه؟

از تصور اینکه نسیم رو کنار کارن بینم لرزی به تنم
نشست و یه حس تلخی تو قلبم نیش زد!

حالا که به قول گندم فقط یه هفته مونده بود انگار
حقایق داشت برام روشن می شد!

من از بچگی عادت کرده بودم اسم کارن فقط کنار
اسم من باشه نه هیچ کس دیگه ، عادت داشتم همه
منو عروس کارن بخونن! عادت داشتم کارن دورادور
تماس بگیره و بگه حرف بزنم تا اروم بشه!

کارن انگاری بی اختیار و اجازه من خیلی وقت بود که
جاش توی زندگی و قلبم محکم شده بود ، فقط نمی
خواستم این حقیقت رو بپذیرم!

کتایون و گندم هنوز داشتن بحث می کردن که
مستخدم همراه یه تشکچه بزرگ به سمتم اومد و
گفت:

-حنا خانم ، آقای کارن گفتن براتون تشکجه بیارم
بذارم زیر پاتون!

ناگهان تمام حس های بدم پر کشیدن و رفتن و من
ناباور به کارن نگاه کردم ، با یه اخم و جدیت خاصی
داشت به حرف های بابا و عمو گوش میداد ، همون
لحظه گوشیم لرزید ، به صفحه موبایلم نگاه کردم یه
پیام از کارن بود:

-چهرت درهم شده دلبرم ، اگر درد داری ببرمت اتاقم
استراحت کنی؟

خندم گرفت ، دیگه همینم مونده بود باهاش برم
اتاقش تا عمه مهناز و نسیم طبل رسواییم رو تو گوش
فلک بزنین!

مستخدم تشکجه رو زیر پام گذاشت که کتایون با
خنده گفت:

-اوه لالا داداشمون چقد خوب بلده احساس به خرج
بده - ما خبر نداشتیم!

یه پیام برایش زدم:

-خوبم نگران نباش الان که گفתי تشک بیارن بهترم
شدم!

فقط یه قلب بزرگ برام فرستاد و من غرق شدم تو
این حس جدید و دیگه تا آخر شب چیزی نتونست
لبخند رو از لب هام پاک کنه!

کمی که گذشت و همه مشغول صحبت باهم بودن ،
احساس کردم بدنم خشک شده انقدر که یه جا
نشستم ، هیچوقت سابقه نداشت من مدت زیادی بی
حرکت یه جا بشینم ، همیشه تو مهمونیا من عین
فرفره بین همه می چرخیدم و با همه حرف می زدم اما
حالا با این پای شکسته که البته هنوز هیچکس دلیل

واقعیش رو نمیدونست ، بی تحرک یه گوشه نشسته
بودم.

پوفی کشیدم و آرام از جام بلند شدم که گلنوش
گفت:

-کجا میری حنا؟ چیزی می خوای به خودم بگو!

ابرویی بالا انداختم و آرام گفتم:

-بابا نشیمنگاهم به درد اومد انقد نشستم ، میرم تا
آشپزخونه هم یه آبی بخورم هم یکم از این خشکی در
بیام.

گلناز گفت:

–میخواهی باهات پیام کمکت کنم؟

سری تکون دادم و گفتم:

–نه مرسی میتونم آروم آروم برم.

لنگون لنگون و به سختی خودم رو به آشپزخونه
رسوندم ، یه نفر درحال آشپزی بود و یه نفر هم ظرف
های کثیف رو می شست و یه نفر هم داشت سالاد
آماده می کرد.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

با دیدن من سلامی کردند و مستخدمی که مشغول
سالاد درست کردن بود گفت:

-چیزی لازم دارین حنا خانم؟

#پارت_17

#ساعت_به_وقت_من

لبخندی بهش زدم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

–یه لیوان آب لطفا!

چشمی گفت و برام یه لیوان آب ریخت ، به آشپزخونه نگاه کردم ، زن عمو رو نمی دیدم برای همین گفتم:

–بخشید نمیدونید زن عمو شهلا کجاست؟

همون خانم در جوابم به تراس پشت آشپزخونه اشاره ای کرد و گفت:

–خانم رفتن تراس یکم هوای تازه بهشون بخوره!

سری تکون دادم و لیوان آبم رو سرکشیدم ، خواستم برگردم پیش بقیه اما یه حسی منو می کشوند سمت تراس ، تو یه تصمیم آنی به سمت تراس رفتم و در شیشه ایش رو که رفلکس بود و دید نداشت باز کردم.

پا توی تراس بزرگی که رو به باغ بزرگ عمارتشون بود گذاشتم و هوای تازه و نسبتا خنک اواخر آبان صورتم رو نوازش کرد.

تراس پراز گل های خوش عطر و خوش رنگ بود و کفش رو چمن مصنوعی کار کرده بودند و یه میز فلزی و صندلی های راحتی بزرگ چیده بودند.

زن عمو رو دیدم که پشتش به من بود و روی یکی از
صندلی ها نشسته بود ، به سمتش رفتم بدون اینکه
برگرده با صدای آروم و لحن ساده ای گفت:

-منیژه مگه نگفتم مزاحمم نشو به یکم آرامش نیاز
دارم!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-اهم... منم زن عمو ببخشید خلوتتون رو بهم زدم!

زن عمو متعجب برگشت سمتم و از جاش بلند شد و با
همون لحن ملایم و آرومش گفت:

–حناجان عزیزم اینجا چی کار میکنی با این پات؟

لبخندی زدم و گفتم:

–خسته شدم از رس نشستم یه گوشه اشکالی نداره
یکم پیشتون بشینم؟

زن عمو هم لبخندی زد و به سمتم اومد و شونه هام رو
گرفت و کمک کرد روی یکی از صندلی ها بشینم ،
کنارم نشست و گفت:

-از وقتی شنیدم پات شکسته چند بار به بهرام گفتم
بیا عروسی رو عقب بندازیم عروس که با پای شکسته
نمیتونه تو مراسم باشه ولی کو گوش شنوا میگه دوباره
براش عروسی می گیرم اصلا هفت بار دیگه هم
عروسی می گیرم یه پسر که بیشتر ندارم ، حنا هم که
تاج سرمه ته تقاری خاندان محتشم جاش روی سرمه!

لبخند عمیقی رو لبم نشست و ذوق زده گفتم:

-عمو به من لطف داره!

زن عمو لبخند متینی زد و دستم رو توی دست لطیفش
که کمی چروک داشت گرفت و گفت:

– حنا یه سوال بپرسم راستش رو به من می گی؟

جدی شدم و گفتم:

– حتما زن عمو من هیچوقت دروغ نمی گم!

اون یکی دستش رو روی گونم گذاشت و گفت:

– میدونم که دروغ نمی گی... حنا تو... میدونم الان دیره

برای این حرف ولی... تو راضی هستی؟

لبخندم محو شد و تو چشم های مشکی درشتت که
کاملاً شبیه به کارن بود نگاه کردم ، زن عمویه زن
پنجاه و اندی ساله با پوست روشن و چهره ای
دلنشین بود که از آثار پیری فقط چندتار سفید موهاش
که زیر روسری ساتن مشکی و طلایش نشسته بود و
چین کمی گوشه چشم هاش به یادگار داشت!

انگار همه خاندان محتشم از جمله خودم این ازدواج رو
جدی نمی گرفتیم و حالا تو این یک هفته باقی مونده
یادمون افتاده بود که ببینیم راضی هستیم یا نه؟

تمام این مدت زن عمو حتی یک بار هم از من در مورد
کارن نپرسیده بود درست مثل بقیه!

حتی به خواستگاری من هم نیومده بودند و این برام
یکم درد داشت!

همه چیز تو خونه آقا چون اتفاق افتاده بود ، همه قرار ها
گذاشته شده بود و حالا انگار یکی یادش اومده بود
بپرسه حنا نظرت چیه؟

تلخ خندیدم و گفتم:

-مگه مهمه زن عمو؟

#پارت_18

#ساعت_به_وقت_من

چهره زن عمو ناگهان وا رفت و انگار آب سرد ریختند
روی سرش ، با لحن ضعیف و بی حالی گفت:

-تو راضی نیستی؟

رعدو برقی زد و نورش آسمون رو روشن کرد ، کمی از
جا پریدم و در حالی که به گچ پام نگاه می کردم گفتم:

فقط دوست نداشتم انقد عجله ای و زوری باشه...
من همه عمرم داشتم با این ازدواج مخالفت می کردم
و هیچ کس نفهمید ، اما... اما حالا که کارن داره بهم
نزدیک می شه و دارم می شناسمش می بینم که... می
شه دوستش داشت و... و باهاش خوشبخت شد!

زن عمو اما تغییری تو چهره بهم ریختش ایجاد نشد ،
کنار من بود اما انگار اینجا نبود ، جای دیگری سیر
میکرد.

باد سردی همراه بارون شروع به وزیدن کرد و لرزی به
شونه هام نشست ، زن عمو به باغ نگاه می کرد اما
انگار خیلی دورتر از باغ رو می دید... شاید نقطه ای

ناکجا اباد رو از نظر می گذروند ، با لحن بی حال و
آرومش گفت:

–عاشقش باش حنا... کارن جز تو امیدی نداره!

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم ، حسی توی
صورت یخ زدش نبود ، خودش بدون اینکه به من نگاه
کنه و از حال و هواس بیرون بیاد ادامه داد:

–تمام این سالها که بهش سر می زدم... تمام فکر و
ذکرش دخترک موقرمزی ته تقاری خاندان محتشم
بود... اتاقش پراز عکس های تو بود... چند بار اصرار
کرد تو رو هم به دیدنش ببریم اما بهرام مخالفت
کرد... طفلک پسرم حتی اجازه نداشت تمام این سالها

یک بار برگرده به ایران... تمان دلخوشی هاش
صحبت های تلفنی هزارگاهی با تو بود!

یه چیزی داشت تو دلم تکون می خورد ، تصور کارن با
اون چهره خشن و هیکل ورزیده و عضلانی که بی تاب
بهونه یه دختر بچه مثل منو می گرفته تو این سالها
خیلی سخت بود!

حسم شبیه به بچه ای بود که تمام روز جمعه رو زیر
آفتاب تابستون دوچرخه بازی کرده و حالا نفس نفس
زنون داره بستنی می خوره!

همونقدر شیرین... همون قدر خنک و دلچسب! کارن...
کارن... کارن مال من بود اون مرد گنده‌ی دومتری مال
من بود و به من تعلق داشت ، قلب و ذهنش برای من
بود و چقدر حسم می تونست خاص باشه!

زن عمو اما انگار حالش خوش نبود ، بهم ریخته و
چشم هاش برق می زد که اعلام می کرد پرده حریر
اشک توی قاب نگاه تیرش جولان می‌ده!

آروم دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-زن عمو چیزی گفتم که انقد بهم ریختین؟ از چیزی
ناراحتین؟

پلکی زد و با کنترلی که روی خودش و لحن ملایمش داشت ، لبخند بی حال و سردی زد و گفت:

-تو جبران تمام حقی هستی که این سالها از کارن دریغ شده... کارنه من کسیه که ثروت عظیمی پشتش خوابیده یه مرد کامل و تحصیل کرده ولی هیچکس نمی دونه چه بلاهایی به سرش آوردن!

شوکه با لکنت گفتم:

-ب بلا؟ کیا سرش... بلا آوردن؟ از... چی حرف می زنید... زن عمو؟

زن عمو نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و نگاه بی
فروغش نمی دونم به دنبال چی سرگردون و حیرون
توی باغ می گشت!

با رعد و برق دیگه ای که زد ، چیزی روی شونه هام
افتاد و از ترس از جا پریدم که چشمم به کارن افتاد.

کتش رو روی شونه هام انداخته یود و بالای سرم
ایستاده بود ، لبخند با محبت و نایابی روی لبش
نشست و گفت:

-مادرشوهر و عروس مهمونی رو پیچوندین و خلوت کردین؟

زن عمو لبخند واقعی و روشنی روی لبش نقش بست و با لذت و عشق سر تا پای کارن رو و رانداز کرد و از جاش بلند شد و گفت:

-راست می گی ، مهمونی رو پیچوندیم من برم بگم
میز رو بچینن!

کارن خم شد و عمیق پیشونی زن عمو رو بوسید ، زن عمو به سمت در تراس رفت و قبل از اینکه از در خارج بشه بهمون نگاه کرد و گفت:

-دیر نکنید برای شام!

#پارت_19

#ساعت_به_وقت_من

زن عمو که رفت ، کارن نفس عمیقی کشید و خم شد
سمتم ، شونه هام رو گرفت و از روی صندلی بلندم
کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

متعجب نگاهش کردم که لبخند کجی زد و نشست
جای من ، چشمام گرد شد و خواستم چیزی بگم که
دستم رو کشید که افتادم تو بغلش!

منو روی پاهاش نشوند و دست هاش رو دورم حلقه
کرد ، قلبم شروع کرد به تند زدن و نفس هام به شماره
افتاد!

عطر خاص و خوشبویش همراه با عطر تن خودش به
مشامم نشست و گرمای تنش تنم رو گرم کرد ، آب
دهانم رو به سختی فرو دادم ، نفس عمیق و راحتی
کشید و تکیه زد به پشتی صندلی و چشم هاش رو
بست و اروم گفت:

- آرامش وجودم... حنا تو خود مسکن و آرامبخشی!

لبخندی روی لبم نقش بست ، سرم رو روی سینهش
گذاشتم و به ریتم منظم تپش های قلبش گوش دادم.

هوا سرد شده بود اما تن من تو آغوش امنی گرم بود و
دل من نمی خواست این سکوت و حس خوبم از بین بره!

هرچند عذاب وجدان داشتم از اینکه قبل از محرمیت
تو آغوشش باشم اما می دونستم اعتراضم فایده ای
نداره و کارن خودخواه تر و یه دنده تر از این حرف
هاست و اصولا من آدم آرومی بودم که خیلی اهل

اعتراض نبودم و یا اگرم اعتراض می کردم راه به
جایی نمی بردم ، شاید چون سنم پایین بود کسی من
رو جدی نمی گرفت!

آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

–دلبرم قلبت تند می زنه!

واقعا انتظار داشت با اولین هایی که تجربه می کردم
قلبم تند نزنه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم که سنگین و توی گلو
خندید و گفت:

-داره برای من می تپه نه؟ بالاخره دست از لجبازی برداشتی و به حرفش گوش دادی!

سرم رو آوردم بالا تا نگاهش کنم که بی هوا لبم رو کوتاه بوسید و قلبم از یه پرتگاه سقوط کرد!

لبخندی زد و گفت:

-بوسه آنگاه قشنگ است که تمرین نشود!

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و توی سینش پنهون شدم و با صدایی که از حس و هیجان می لرزید و ریتم نفس هام بهم ریخته بود گفتم:

–قبول نیست تو... تو...

خندید و منو به خودش فشرد و آروم گفت:

–جان؟ من چی... چی بگو... هوم؟

نالیدم:

–بدجنسی!

بازهم با آرامش و لذت خندید و گفت:

–آره هستم ، قبول دارم... خب دیگه چی... بگو بینم

چی تو دل دلبرکم می گذره!

سرم رو بیشتر تو سینش پنهون کردم و گفتم:

—خودخواه و لجبازی!

دست هاش رو محکم دورم پیچید و منو به خودش
فشرد و گفت:

—آره هستم... سر تو خودخواهم تو مال منی ، خب
دیگه؟

مشت آرومی به سینه سفت و عضلانیش زدم و گفتم:

-منو معذب میکنی خجالت می کشم اینجوری!

دستش رو زیر چونم گذاشت و صورتم رو آورد بالا ،
هرم نفس هاش به صورتم می خورد و ضربان قلبم رو
می برد روی هزار!

عمیق تو صورتم نگاه کرد و اروم و با طمانینه به
صورتم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید ، بعد تو چشم
هام نگاه کرد و چشم چپم رو بوسید ، لبخند محوی زد
و چشم راستم رو بوسید.

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و حس می کردم الانه
که قلبم سینم رو بشکافه و بیاد بیرون ، با دست های

بزرگش صورت کوچکم رو قاب گرفت و گوشه گوشه‌ی صورتش رو آروم بوسید و روی لبم مکث کرد.

هرم داغ نفس هاش اختیار رو ازم گرفت و دست هام رو حلقه کردم دور گردنش ، یه شب بارونی و باد سرد و بوی نم خاک و عطر خاص تنش و گرمای وجودش تمام احساساتم رو زیر و رو کرد!

کمی جا به شد و محکم تر منو به آغوشش فشرد و عمیق تر بوسید ، انقد ادامه داد تا نفس کم آوردم و نفس زنون ازش جدا شدم.

لبخند عریضی روی لبش نشست و با شستش گوشه لبم رو که خیس بود پاک کرد و گفت:

-آفرین همینجوری خوبه... من شوهرتم حنا حق نداری
از من خجالت بکشی!

لب گزیدم و سرخ شده از خجالت دوباره سرم رو تو
سینش پنهون کردم ، دوباره شروع کرد به نوازش
پشتم.

گرمای خاص تنش و آرامشی که بینمون بود چشم هام
رو سنگین و خمار کرد و نفهمیدم کی به خواب رفتم!

#پارت_20

#ساعت_به_وقت_من

سرم رو کمی جا به جا کردم و کمی کش و قوس به
تنم دادم ، چه بوی خوبی می اومد.

هوم کشداری همراه خمیازه کشیدم و این بوی خوش
رو که همراه یه دود غلیظ و خوش عطر بود استشمام
کردم.

کمی هوشیار تر شدم ، این چه بویی بود؟ چرا سرم رو
یه جای سفت و گرم بود؟ چشم های خمارم رو باز
کردم و کامل هوشیار شدم... من تو بغل کارن بودم و
خوابم برده بود!

هنوز توی بغلش بودم و کت اسپرت و خوش عطرش
رو تا روی سرم کشیده بود تا گرم بمونم و یه دستش
دور کمرم بود و توی دست دیگش یه سیگار برگ
بزرگ قرار داشت.

گیج و مبهوت سرم رو از روی سینش بلند کردم و به
صورتش نگاه کردم ، چشم هاش رو ریز کرده بود ، در
حالی که چهرش جدی بود اما نگاهش محبت داشت و
گرم بود!

متعجب با صدای خوابالودی گفتم:

-من از کی خوابیدم؟

لبخند کجی زد و پک عمیقی به سیگار خوش عطر و
بزرگ قهوه ای رنگش زد و چشم های خمار و ریز
شدش رو از بین دودی که از دهانش بیرون داد دیدم.

همون دستش که دور کمرم بود رو کمی شل کرد و
نوازشم داد و با صدای دو رگه شده ای گفت:

-یک ساعتی میشه که خوابی!

چشم هام گرد شد و خواستم از روی پاش بلند بشم
که اجازه نداد ، آب دهانم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

-چ چرا منو... بیدار نکردی؟ مگه زن عمو نگفت برای
شام دیر نکنیم... وای حالا بابا اینا نمی گن من تا حالا
کجام؟

خونسرد و بی خیال پک دیگه ای به سیگارش زد و
گفت:

-نسیم اومد دنبالمون برای شام صدامون کنه گفتم
خوابت برده هر وقت بیدار شدی می ریم!

وای وای دیگه از این بدتر هم مگه می شد؟؟؟ چنگی
به صورتتم زدم و با استرس دوباره خواستم از روی
پاش بلند بشم که باز هم نداشت ، به صورتش نگاه
کردم که یه اخم ظریف روی صورتش بود!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا نمیذاری بلند بشم؟ یه ساعت تموم رو پات
خوابیدم تن خودم خشک شد تو خشک نشدی؟ بریم
دیگه خیلی دیر کردیم الان آبرو و حیثیت برا من
نمونده!

اخمش غلیظ تر شد و خشک وجدی گفت:

-حنا ، آبروت چرا باید بره؟ پیش غریبه بودی؟

وای خدایا چرا انقد چهرش ترسناک شد؟ وحشت زده
به اخم و چشمای وحشی و چهره جدیش نگاه کردم ،
حتی تو اون لحظه یادم نمی اومد چی پرسید که باید
الان جواب بدم!

وقتی متوجه ترسم شد ، پک دیگه ای به سیگارش زد
و خاموشش کرد ، به ساعت مچی گرون قیمتش
نگاهی کرد و گفت:

-برام کاری پیش اومده فقط منتظر بودم بیدار بشی
من باید برم... اما دفعه آخرت باشه وقتی کنار منی
نگران ابرو و حرف فامیل باشی تو زن منی حنا...
زن...من! حنای کارن! فهمیدی؟

انقدر کلمات آخرش رو با تاکید و تشدید بیان کرد که
هول شده فقط سرم رو به تایید تکون دادم.

نیشخندی زد و لپم رو کشید و گفت:

-آفرین عروسک... حالا هم پاشو بدو برو شام بخور من
باید برم... فردا صبح میام دنبالت بریم برای آزمایش
خون و خرید حلقه و لباس!

بی اختیار از شنیدن خرید حلقه و لباس کلی ذوق کردم
و لبخند دندون نمایی روی لبم نشست که کارن رو به
خنده انداخت!

با ذوق گفتم:

-من لباس عروس چین چینی دوست دارم! حلقه هم
از این تک نیگن الماسا می خوام!

محو صورتم شد و با یه محبت خاصی گفتم:

-دختر کوچولوی من ، هرچی بخوای برات می گیرم!

جون به جونم می کردن هنوز بچه بودم و ذوقای
بچگونه داشتم و اون لحظه حس کردم چقد در برابر
کارن پخته ، بچه و خامم!

خجالت زده از روی پاش بلند شدم و کتکش رو بهش
دادم ، کارن هم بلند شد و مقابلم ایستاد و خم شد
سرم رو بوسید و گفت:

-ذوق کردنات به من حس زندگی میده حنا ، هرچی که
میخوای همینطور با ذوق به من بگو فرقی نداره آدامس
و پاستیل باشه یا لباس عروس چین چینی!

لبخند شیرینی روی لبم نشست و بدون اینکه بخوام
جلوی خودم رو بگیرم روی پنجه پام بلند شدم و
گونش رو بوسیدم!

به خودم تو آینه نگاه کردم ، سایه محو گلبهی و
طلایی پشت چشم های آبییم با اون خط چشم گربه ای
نازک و رژ گونه و رژ کمرنگ گلبهی ، یه آرایش لایت و
دخترونه و ساده بود اما به شدت تغییرم داده بود و
موهای حنایی بلندم رو ساده فقط حالت داده بودم و
لباس شب قرمزی که دامن کوتاه و پلیسه داشت به
تن داشتیم!

امشب عروسی گنوش بود و چهارتامون تو یه
آرایشگاه بودیم و کار من زود تر از همه تموم شده بود!

هرچقد که آرایش و لباسم خوب بود اما گچ پام تو
چشم بود و تو ذوق می زد ، با لب های آویزون دست
به سینه روی صندلی نشسته بودم و به خواهرام نگاه
می کردم.

گلناز یه ماکسی بلند و اندامی با آستین های توری و
سنگدوزی شده قرمز به تن داشت و گندم هم یه دکلمه
کوتاه قرمز!

ما سه تا ساقدوش گنوش بودیم و لباس هامون باید
هم رنگ می بود!

هرچند دلم می خواست من رنگ لباسم تک باشه اما
خب نمی شد که یکی از ساقدوش ها متفاوت باشه!

عروسی تو یه تالار بود که زن و مرد جدا بودند وگرنه
بابا هرگز اجازه نمی داد ما همچین لباسای بازی تو
مجالس بپوشیم!

#پارت_21

#ساعت_به_وقت_من

چقد دلم رو صابون زده بودم که عروسی گلنوش
 حسابی برقصم و هرچی انرژی دارم خالی کنم ، اما با
 این پای شکسته فقط می تونستم یه گوشه بشینم
 حتی تو عکسای عروسی گلنوش به عنوان ساقدوش
 عکاس باید از بالاتنه به بالا عکس می گرفت از من!

در اتاقی که گلنوش رو اونجا آرایش می کردند و تا
 حالا اجازه نداده بودند ما واردش بشیم باز شد و
 گلنوش پوشیده در لباس عروس سفید و ساده با پف
 خیلی کم و یه دنباله‌ی تقریبا بلند بیرون اومد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با ذوق از جام بلند شدم و با کمک دیوار به سمتش
رفتم و بی توجه به اخطار آرایشگر خودم رو انداختم
بغلش!

گلنوش شبیه فرشته ها شده بود با اون آرایش ملایم و
شینون ساده و تاج ظریف روی موهایش!

گلنوش با خنده منو به خودش فشرد و گفت:

-دختر لوس چند شب دیگه عروسی خودته و من تورو
تو لباس عروس می بینم!

گندم و گلناز هم اومدن و این اولین باری بود که جمع
ما خواهرها انقد شاد و پر از ذوق و شوق بود!

حتی اون لحظه گندم هم تلخ نبود و با ذوق از هممون
تعریف کرد ، که البته این جای شکر داشت که رومون
عیب و ایرادی نداشت و یه نفس راحتی کشیدیم!

بعد از اینکه اشکان با اون کت و شلوار خاکستری و
پاپیون مشکی همراه با دسته گل رزهای قرمزش اومد
و کلی مسخره بازی در آورد و فیلمبردار و عکاس و
مارو دق داد رفتیم باغ تا عکساشون رو بگیرن.

توی باغ نتونستم خیلی همراهشون باشم و هر جا که
میرن من هم برم ، بنابراین روی یه نیمکت نشستم و
به گل های باغ نگاه کردم.

گوشیم که توی کیف دستی کوچکم بود زنگ خورد و
من از تماشای باغ دست کشیدم.

با دیدن شماره کارن ضربان قلبم تشدید شد و ذوقی
زیر پوستی به تنم نشست...

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و برای اولین بار با
خجالت و هیجان زده زیر لب گفتم:

—جانم؟

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و بعد از
چند ثانیه مکث گفت:

–قربون اون جان گفتنت که دل منو لرزوند! کجایی
دلبرم؟

ریز ریز خندیدم و گفتم:

–من؟ همونجام تو قلبت دیگه!

بازهم مکث کرد و اینبار صدایش خش داشت و گفت:

- پدرصلواتی از این دلبریا هم بلد بودی؟

با حال خوشی زدم زیر خنده که آرام و شیفته گفتم:

- فدای خنده هات که دل و دین و ایمان برا آدم
نمیداره!

لبم رو گزیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم ، کارن
سکوتم رو که دید زمزمه کرد:

- حنا؟

- جانم؟

-دوست دارم دلبر تو همه چیز منی!

دو دل بودم که بهش بگم منم حالا دیگه دوسش دارم
یا نه که یه چیزی از پشت با صدای بلندی گفت:

-پخخخخ!

وحشت زده جیغ کشیدم و گوشی از دستم افتاد ، با
ترس برگشتم پشتم که دیدم اشکانه!

نفس زنون جیغ زدم:

-زهرم ترکید اشکان این چه کاری بود؟؟؟

غش غش خندید و با انگشت به صورتم اشاره کرد و
گفت:

-وای خدا قیافشو ب ببخشید... ولی دیدم داری تلفنی
لاو می ترکونی نشد زهره ترکت نکنم و کرم نریزم!

چشم غره ای بهش رفتم و گوشیم رو که روی زمین
افتاده بود به سختی برداشتم ، کارن هنوز پشت خط
بود.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-بشخید یهو جیغ زدم حتما پرده گوشت پاره شد نه؟

-این پسر مگه الان نباید درگیر عکس و فیلم باشه؟

به اشکان نگاه کردم و حرف کارن رو براش بازگو کردم ، اشکان بی خیال کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

-سلام بهش برسون ، گلنوش و دخترا داشتن عکس های تکیشون رو می گرفتن که من جیم زدم اومدم پیش خواهرزن جان بینم تنهایی چه میکنه!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

#پارت_22

#ساعت_به_وقت_من

با کارن خداحافظی کردم و دست به سینه نگاهش
کردم و گفتم:

—خب بفرمایید آقای داماد!

اون هم دست به سینه چرخید سمتم و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

– خانم خواهرزن پات چطوره؟ اذیت که نیستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– نه خیلی مسکن خوردم آقای داماد.

اون هم سری تکون داد و گفت:

– خانم خواهرزن هر مشکلی داشتی به خودم بگو

داداش که نداری ، من داداش بزرگترت!

ابروم رو بالا دادم و گفتم؛

چه مشکلی آقای داماد؟

جدی شد و گفت:

در هر رابطه ای که بود ، اگه پات اذیت کرد ، کسی مزاحمت شد ، کسی اذیت کرد ، چیزی نیاز داشتی... هرچی که بود! گلنوش تمام این سالها مثل مادر براتون زحمت کشیده یه وقت فکر نکنید با ازدواجش شماهارو ول می کنه ، اینطور نیست تازه منم بهتون اضافه شدم و چهارتاتون رو جفت چشمای من جا دارین و هر چی که بود رو منم حساب کنید!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-گلنوش چقد خوشبخته که تو رو داره اشکان!

چشمکی بهم زد و گفت:

-کیه که قدر بدونه برو اینو به خواهرت بگو!

یهو یه نفر از پشت یقه کتش رو گرفت و همینطور که
گی کشیدش سمت بالا گفت:

-حالا دیگه عروسو قال میذاری و تازه پشتشم حرف
می زنی؟

با دیدن گلنوش که یه دستش رو به کمرش زده بود و
دست دیگش رو هم به یقه کت اشکان بند کرده بود
زدم زیر خنده ، اشکان ترسیده و با مظلوم نمایی
دست هاش رو آورد بالا و گفت:

-من تسلیم... من غلط بکنم پشت شما جز تعریف و
تمجید چیزی بگم!

بعد به من نگاه کرد و چمک با مزه ای زد ، خلاصه بعد
از کلی دنگ و فنگ رفتیم تالار ، هنوز موفق نشده بودم
کارن رو بینم و آقایون اجازه نداشتن بیان سمت خانم

ها... خیلی دلم می خواست کارن من رو تو این لباس و
آرایش ببینه اما همش به خودم تشر می زدم که یکم
حیا داشته باش حنا کارن هنوز محرمت نیست!

هی با خودم کلنجار می رفتم ، حوصله به شدت سر
رفته بود ، چون تقریبا همه وسط می رقصیدند و فقط
من با این پای فلجم همراه چند تن از فامیل های سن
بالا دور میزهامون نشسته بودیم.

صندلی کناریم به عقب کشیده شد و خانم جون روش
نشست ، خانم جون یه زن هفتاد ساله و با صلابت و
خشک و جدی بود که کت و دامن سنگ دوزی شده
زرشکی رنگش هم به جدیتش افزوده بود!

به احترامش نیم خیز شدم که دستش رو روی پام
گذاشت و محکم و حدی گفت:

—نمی خواد بلند بشی!

چشمی زیر لب گفتم ، خانم جون جدی به من نگاه می
کرد و این باعث می شد که استرس بگیرم!

کمی که سر تا پام رو ورنداز کرد با همون لحن
سختش گفت:

– چند شب دیگه عروسی تو هم هست... آمادگیش رو داری؟

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

– ب بله!

سری تکون داد و گفت:

– دروغگوی خوبی نیستی!

متعجب به صورتش نگاه کردم که روش رو برگردوند و
به گلنوش که وسط با ناز و زیبایی می رقصید نگاه کرد
و گفت:

-دختر های مهران باید باعث س. بلندی ما باشند اما
گلنوش نا امیدمون کرد! امیدوارم حداقل تو سر بلندمون
کنی!

حس بدی بهم دست داد ، خانم جون و آقا جون مخالف
ازدواج گلنوش و اشکان بودند ، چون اشکان پولدار
نبود!

اخم هام تو هم رفت و چیزی نگفتم که باز ادامه داد:

-اگر گلنوش با محسن ازدواج می کرد تمام جهیزیش
رو خودم می خریدم برایش ، همونطور که برای تو رو
خریدم و خونت قبل از ورودت آماده بود!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-اون... اون وسایل ها رو...

جدی نگاهم کرد و گفت:

-بله من خریدم ، هزینه کل جهیزیه رو من دادم!

اخم هام تو هم رفت ، اما ادب حکم می کرد که ازش
تشکر کنم؛

-ممنون خانم جون... من نمی دونستم که شما زحمتش
رو کشیدین ، آخه کارن حرفی...

-گفتم به کسی چیزی نگه ، هر کدوم از نوه هام که
باعث سربلندیم باشن من براشون سنگ تموم می
زارم ، مخصوصا تو حنا که اگر پسر برامون بیاری که
میشه وارث ، ثروت خاندان محتشم بین چه کارها که
برات نمی کنم!

حس فوق العاده بدی داشتیم ، خانم جون همه چیز رو با
ثروت می سنجید و همه چیز هم توی داشتن پسر می
دید!

نمی تونستم به احترامش حرفی بزنم ، فقط می
تونستم از خشم انگشت های دستم رو فشار بدم ، با
لحنی که سعی داشتیم آروم و مودب باشه گفتم:

-ممنون بخاطر جهیزیه... اما بابا هم می تونست از

پس جهیزیه بر بیاد!

چشم های آیش رو که همه می گفتن چشم های من
شبيه به اونه ريز كرد و گفت:

-مهران عرضه نداره تونبون خودش رو بکشه بالا
اونوقت می خواست جهیزیه میلیاردي برای خونه
چهارصد متری تو بخره؟ گول خونه و ماشین پدرت رو
خوردی و فکر می کنی ثروتی داری؟ آقا چون اراده کنه
اونارو هم ازش می گیره... مادر تو عرضه نداشت برای
مهران پسر بیاره ، دختر هم که مال مردمه پس ثروتی
قرار نیست به پدرت برسه ، اون فقط مدیریت یکی از
شعبه هارو داشت و حقوق همون رو هم می گرفت اما
با بی کفایتی داشت شرکت رو به ورشکستگی می
رسوند!

از این تحقیرهای خانم جون که هم پدرم و هم مادر
خدایا مرزم رو زیر سوال برد بغض بدی به گلوم چنگ
انداخت و چونه و لبهام لرزید ، کاش گندم اینجا بود...

#پارت_23

#ساعت_به_وقت_من

اگر گندم اینجا بود با تلخی و حق به جانب جواب خانم
جون رو می داد ولی من نمیتونستم... نمی تونستم از
مادر خدایا مرزم دفاع کنم و بگم که خودم توی یه

برنامه پزشکی دیدم دختر دار شدن یا پسر دار شدن
هیچ ربطی به زن نداره و این مرده که نطفه‌ی پسر یا
دختر رو به زن می‌ده و زن فقط اون رو درون رحمش
پرورش میده!

نتونستم بگم هیچ فرقی بین پسر و دختر نیست و این
افکار پوسیده مال قرن‌ها پیشه!

نتونستم بگم و فقط بغض کرده چونم لرزید و پشت
پلکم بدون اینکه باره خیس شد!

خانم جون سرش رو مغرور بالا گرفت و گفت:

-تو بین خواهرهات فرق می کنی حنا ، چون تو عزیز
کارنی تنها وارث ما پس وظیفت اینه که یه وارث پسر
براش بیاری و نسل این خانواده رو ادامه بدی!

هیچ حرفی نتونستم بزنم از این همه شقاوت و تبعیض
و فقط با خودم گفتم امیدوارم هیچ وقت پسری به دنیا
نیارم خانم جون تا داغ این وارث به دلتون بمونه!

تمام شب گرفته و ناراحت و بغ کرده ، چسبیده به اون
صندلی سپری شد و افکار خانم جون که مطمئن بودم
افکار آقا جون هم هست مثل مار به قلبم نیش زد و من
از ته دل از خدا خواستم که پسری به دنیا نیارم!

ازدواج از نظر خاندان بزرگ محتشم فقط بقای نسل
پسر بود و معامله‌ی ثروت و ثروت!

انقدر عالم گرفته بود که خواهرام هم فهمیده بودند و
حتی گلنوش با اون لباس عروس به تنش پیشم اومد
تا ببینه چه مرگم شده اما این بهترین شب زندگی
خواهرم بود و من حق نداشتم که خرابش کنم!

بنابراین درد پام رو بهونه کردم و بهش اطمینان دادم
که چیزی نشده!

تو این مدت کارن چند باری پیام داده بود اما بخاطر
اینکه بهم نگفته بود وسایل خونه جهیزیه‌ای که خانم

جون با هزار منت برام گرفته عصبی بودم و جوابش رو ندادم.

به صفحه موبایلم که پیام کارن اومده بود نگاه کردم و با خودم واگویه کردم:

-کارن... حنا نیستم اگر تک تک اون وسایلی که پولش رو خانم جون داده مجبورت نکنم عوضشون کنی!

تقریبا آخرهای مجلس بود که دوباره یه پیام از کارن برام اومد :

-همین الان میای پایین تو محوطه تالار.

از لحن دستوری و محکمش جا خوردم و لبم رو گزیدم
و برایش نوشتم:

-چرا؟ چیشده؟

چند لحظه منتظر موندم اما هیچ جوابی نداد ، دوباره
لبم رو گزیدم و بین رفتن و نرفتن مردد بودم اما دلم
گواه بد می داد ، سریع بلند شدم و مانتوی بلندم رو
روی لباس شبم پوشیدم و شالم رو سر کردم و تا جای
امکان موهام رو پوشوندم و اروم و به سختی از سالن
خارج شدم.

از سالن که بیرون رفتم کارن دم در ایستاده بود و به
طرز وحشتناکی عصبی بود!

با استرس آب دهانم رو قورت دادم ، با دو گام بلند
خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد که بی اختیار از
ترس هینی کشیدم!

کارن خم شد و تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-باید با من بیای!

چندبار پشت هم پلک زدم و گفتم:

- ک ک کجا؟

بی هوا دست انداخت زیر پا و کمرم و تو یه حرکت
بلندم کرد ، وحشت زده جیغی کشیدم که صدام بین
صدای بلند دی جی گم شد!

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن و با بغض و وحشت
زده گفتم:

- ک کارن!

منو به خودش فشرد و همینطور که از تالار به سمت
پارکینگ می رفت گفت:

-جان... چیزی نگو حنا، الان چیزی نگو!

لرزش اندامم دست خودم نبود و از ترس به نفس
نفس زدن افتاده بودم، کارن به شدت ترسناک شده
بود و قلبم داشت از سینه بیرون می زد!

به سمت لندکروزش رفت و درش رو باز کرد و من رو
روی صندلی نشوند، با عجله پشت رل نشست و با یه
تیکاف وحشتناک از پارکینگ خارج شد.

#پارت_24

#ساعت_به_وقت_من

تمام بدنم می لرزید و از ترس پلک هام می پرید ،
کارن با سرعت وحشتناکی رانندگی می کرد و مغزم
حتی توانایی این رو نداشت که تحلیل کنه تو کدوم
خیابون هستیم و به کجا میریم.

کارن زیر لب چیزهایی می گفت که متوجه نمی شدم ،
با صدای لرزونی صداش زدم:

- کا کارن!

عصبی چندبار محکم روی فرمون کوبید و با فریاد
گفت:

- لعنتی... لعنتی... لعنتی!

از ترس جیغ کشیدم که با چشم هایی پر خون نگاهم
کرد ، با وحشت چسبیدم به در و دستم رو روی قلبم
گذاشتم ، نفسم به سختی بالا می اومد و دیگه طاقت
نیاوردم و زدم زیر گریه!

کارن در حالی که با یک دست رانندگی می کرد با دست دیگری دستم رو گرفت که کم مونده بود سگته کنم ، هنوز به شدت عصبی بود و چشم هاش به خون نشسته بودند ، با صدای گرفته و دورگه ای گفت:

-گریه نکن... گریه نکن حنا حق نداری از من بترسی!

تند تند پلک زدم که با هر پلکم گوله گوله اشک از چشم هام سرازیر شد و با ترس و لرز گفتم:

-تو... تو ترسناک شدی... عصبانی هستی...

برای ثانیه ای چشم های به خون نشستش رو بست و
سرش رو کج کرد تا کمی به خودش مسلط بشه اما
انگار نمی تونست ، هر اتفاقی که افتاده بود کارن رو به
طرز دیوانه واری بهم ریخته بود!

نفس خشمگینی کشید و دستم رو محکم کشید که با
سر به سینش برخورد کردم ، همون دستش رو دور
تنم حلقه کرد و حین رانندگی بوسه ای به سرم زد و
گفت:

-آروم باش... تو مال منی حنا هیچکس نمیتونه تو رو از
من بگیره!

گریم بند اومد و به صدای تپش های تند و بی امان
قلبش گوش دادم ، نگران دستم رو روی سینش
گذاشتم و گفتم:

–پیشده کارن؟

دندون هاش رو محکم روی هم فشرد و فکش رو کمی
جابه جا کرد ، هیچ جوری نمی تونست اروم بگیره و
حتی هیچ حرفی نمی زد!

گوشیم که روی پام بود زنگ خورد ، از بغلش اومدم
بیرون و قبل از اینکه ببینم کی پشت خطه ، کارن
سریع تر گوشی رو برداشت و خاموشش کرد.

استرس این رفتارهای عصبی کارن داشت من رو
سکته می داد وقتی مقابل برج ولنجک ترمز کرد و با
ریموت در پارکینگ رو زد حس کردم فشارم کامل
افتاد!

زبونم قفل کرد و وحشت زده بهش نگاه کردم ، هیچ
حرفی نمی زد و رفتارهای خشن و عصبیش آروم نمی
گرفت!

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد ، در سمت من رو باز
کرد که با صدای بلند زدم زیر گریه!

بی توجه به تقلا هام منو بغل گرفت و به سمت
آسانسور رفت ، با مشت به سینه سفتش ضربه زدم و
با هق هق گفتم:

-چرا... چرا منو آوردی اینجا... میخوای چه بلایی به
سرم بیاری؟ من نمیخوام باهات بیام ، منو بر گردون
تالار...

با غضب نگاهم کرد که حرف تو گلوم موند و از ترس
جدیت نگاهش خفه شدم!

هق هق می کردم که هشدار گونه گفت:

-هیس حنا... فقط ساکت باش!

دست هام رو جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم صدای
هق هقم رو خفه کنم ، از ترس زیاد به مثانم فشار
اومده بود و دیدن چهره سرخ شده کارن با اون
عضلات و رگهای بیرون زده گردن و دست هاش
کنترل مثانم رو به شدت سخت کرده بود و هر آن
امکان میدادم از ترس خودم رو خیس کنم!

در واحدمون رو که باز کرد هق هق بی صدام شدت
گرفت و تقلا کردم تا من رو بذاره زمین!

در رو با پاش بست و مستقیم به سمت اتاق خوابی که
تم سفید و سبز داشت رفت ، من رو روی تخت بزرگی
که مسقف بود و پرده های حریر سفید از چارچوب
هاش آویزون بود انداخت و عصبی مقابلم قدم رو رفت.

چنگی به موهای بلندش که ریخته بود توی پیشونیش
زد و گوشیش رو از تو جیب شلوارش بیرون کشید و
شماره ای رو گرفت.

#پارت_25

#ساعت_به_وقت_من

با ترس روی تخت خودم رو عقب تر کشیدم و به قدم
رو رفتن هاش نگاه کردم ، با همون صدای دو رگه و
خشمگینش گفتم:

-الو امیری... گوش کن بین چی می گم ، یه مدت
نیستم تا بعد از عروسیم... شیش دنگ حواست رو
جمع می کنی هیچ احدی حق دخالت تو برنامه هایی که
بهت دادم رو نداره... تمام حسابا رو می کشی بیرون

تک تکشون رو می کشونی پای حساب کتاب... فعلا
نمیام شرکت تو جای من همه کارارو میکنی نماینده
تام الاختیار منی تا وقتی که برگردم... وای به حالشون
وقتی که برگردم به خاک سیاه می نشونمشون....

هیستریک خندید و گفت:

-حالا دیگه کارشون به جایی رسیده پا روی دم من
میدارن هنوز نمیدونن این دم شیر نیست بلکه دم
ماره... من انقد نیش خوردم که حالا افعی شدم بین
چه آشوبی به پا کنم...

ناگهان فریاد کشید:

به گور باباش خندیده مرتیکه من رحم نمیکنم
بهش... هر خری که می خواد باشه انقد منو نصیحت
نکن هر چی گفتم بگو چشم!

گوشی رو قطع کرد و ناگهان برگشت سمت من ، چنان
چهرش ترسناک بود که از این حرکت یهوییش جیغ
کشیدم!

با دست هاش صورتش رو پوشوند و بهم پشت کرد ،
دست هاش رو به کمرش زد و سرش رو به عقب هل
داد و نفس های عمیق کشید!

برگشت سمتم ، حالا آروم تر شده بود اما چشم هاش
هنوز سرخ بودند با غم خاصی که تو صدایش بود گفت:

من ترسناکم نه؟ همه از من می ترسن اما تو نترس...
من قراره کابوس خیلیا بشم حالا مونده تا بازی شروع
بشه!

خودم رو روی تخت عقب کشیدم و سعی کردم
اشکهام رو پاک کنم ، خواست به سمتم بیاد که سریع
از روی تخت رفتم پایین اما بخاطر گچ پام تعادل بهم
خورد و افتادم روی پارکت های چوبی کف زمین!

سر جاش ایستاد و چشم های وحشیش رو درشت کرد
و هشدار داد:

-حق نداری از من فاصله بگیری... حق نداری از من
 بترسی... هرچی فاصله بینمون بوده امشب تموم میشه
 تو تمام و کمال مال من بودی و هستی... امشب تموم
 میشه... تو شش ساله زن منی اون احنقا فکر کردن
 می تونن کسی که زن عقدی منه ازم بگیرنش...

از معنای حرفش رعشه به تنم افتاد ، دوباره به سمتم
 اومد که از ترس و استرس اختیار مثنم رو از دست
 دادم و خیس شدن لباسم رو حس کردم و از شرم و
 خجالت و ترس با صدای بلندی زدم زیر گریه و
 صورتم رو با دست پوشوندم تا شماتت رو تو چشم
 هاش نبینم!

چند لحظه بعد سفت منو تو آغوشش گرفت و سرم رو
بوسید و با غم گفت:

-مگه نگفتم از من نترس... من برای هر کس هیولا
باشم برای تو فقط یه مرد عاشقم... تو همه چیز منی
حنا... می‌خوان همه چیزمو بگیرن من اجازه نمیدم!

هق هق گریه شدت گرفت و با مشت به سینش زد و
با هق هق گفت:

-چرا... منو میترسونی... این... این چه رفتاریه... من
قلبم... قلبم داره... میاد تو دهانم...

پشتم رو نوازش کرد و با حال آشفته ای گفت:

جان نترس... کاریت ندارم دیگه عزیزم... قول می دم
دیگه نترسونمت... ببخشید تقصیر منه عصبی شدم
نفهمیدم چی کار میکنم...

با گریه گفتم:

م منظورت چیه زن ع عقدیت؟ ما که... هنوز... ع عقد
نکردیم!

چونم رو گرفت و صورتم رو آورد بالا و گفت:

–هنوز خیلی چیزها هست که تو نمی دونی حنا... حالا
مونده تا سر از راز های سر به مهر این خاندان در
بیاری!

کلافه یقش رو گرفتم و کشیدم سمت پایین و گفتم:

–بگو... بگو منظورت چی بود...

نیشخند عصبی روی لبش نشست و گفت:

–ده سالت که بود به صورت غیابی به عقد من در

اومدی!

#پارت_26

#ساعت_به_وقت_من

لرزی از تنم رد شد و هیستریک خندیدم و گفتم:

—هه... چی می گی... چرا پرت و پلا می گی... کی منو
به عقد تو... در آورد... چرا هیچکس تا حالا نگفته بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

– فقط بابات می دونه و بابامو آقا جون! تا حالا
شناسنامه رو دیدی؟ اصلا می دونی کجاست؟

گیج و مبهم نگاهش کردم ، بلند شد و به سمت کمد
رفت و درش رو باز کرد ، انتهای کمد دستش رو کشید
یه کشوی مخفی بود که پشتش یه گاوصندوق قرار
داشت.

رمزش رو زد و درش رو باز کرد و از بین اسناد و
مدارک و پولهایی که توش بود یه چیزی مثل شناسنامه
بیرون کشید و اومد سمت من ، قلبم تند می زد و تو
وضعیت اسفناکی بودم و یه چیزی من رو از دیدن اون
شناسنامه منع می کرد!

روی دو پا خم شد و شناسنامه رو باز کرد و مقابل چشم هام گرفت ، اما من به چشم های وحشی و جدیتش نگاه می کردم و توان نگاه کردن به اون شناسنامه لعنتی رو نداشتم!

به سختی چشم هام رو که انگار وزنه بهشون وصل بود حرکت دادم و به شناسنامه ای که متعلق به کارن بود و اسم من به عنوان همسر توش نوشته شده بود نگاه کردم!

یه قطره اشک معصومانه از گوشه چشمم سر خورد و بهت زده و مظلوم گفتم:

–مگه... مگه من عروسکم... اسباب بازییم... مگه من
ملک و املاکم که... که همینجوری راحت... راحت
سندمو بزنی... به نامت؟ مگه... مگه من آدم نیستم؟
مگه نباید... حق... حق انتخاب داشته باشم؟ انقد...
انقد بی ارزشم... بابام... بابام...

نفسم بالا نمی اومد که حرفم رو تکمیل کنم ، دهانم
چند بار باز و بسته شد و تقلا کردم هوا بهم برسه...
شوک خیلی بدی بود!

من رو مثل یه خونه یا ماشین معامله کرده بودند ، به
چه قیمتی؟

کارن ادعای عاشقی داشت... بابا چی؟ بابا چه ادعایی داشت که منو معامله کرده بود؟ با چی و با چه قیمتی؟

چرا حس میکردم اکسیژن تو این اتاق نیست؟ چندبار تلاش کردم نفس بکشم ، اما بی فایده بود... کارن ترسیده چندبار به صورتم ضربه زد اما انگار من مغزم تو بیداری و هوشیاری به اغما رفته بود!

دیدم که بلندم کرد و به سمت حموم رفت... دیگه برام مهم نبود چی کار می کنه... من مال اون بودم... عروسک اون... پس هیچ مخالفتی دیگه وجود نداشت... دیگه اهمیت نداشت چی کار میکنه... اهمیتی نداشت...

شیر آب رو باز کرد و هردو با لباس زیر شیر آب سرد
بودیم ، نفس گم شده تو سینم یهو برگشت و دیدم که
بدن کارن شل شد و نفس راحتی کشید.

زیر آب سرد در حالی که حواسش بود پای گچ گرفتم
خیس نشه ، من رو به خودش فشرد و گفت:

-حنا...اگر چیزیت بشه من قلبم وایمیسته... قلب من
فقط بخاطر تو تا حالا دووم آورده لعنتی... دیگه منو
نترسون اینجوری... داد بزن جیغ بزن منو بزن ولی
اینجوری نفس کم نیار... من تا خرخره تو مشکلاتیم
که حتی فکرشم نمی کنی باید کنار من دووم بیاری می
شنوی چی می گم؟

تو کاسه چشم های سردم جوشش اشک رو حس
کردم و لب زدم:

-بابام...

عصبی شده فریاد کشید:

-انقد نگو بابام ، بابام... فقط کارن ، از امشب فقط
کارن ، حنا فقط منم و تو نه هیچکس دیگه!

اشکم از گوشه چشمم سر خورد و من بعید می
دونستم که زیر قطرات سرد دوش آب به چشم کارن
اومده باشه!

منو از زیر دوش آب سرد فاصله داد و بلند شد به سمت
وان رفت ، آب رو تنظیم کرد و پشت به من ایستاد و
دکمه های پیراهن طوسی مردونش رو باز کرد.

گیج بودم و نمی دونستم دقیقا چه حالی دارم ، پیراهن
خیسش رو در آورد و پرت کرد گوشه حمام و چشم
های گرد شده از وحشت من به کمرش که پر از رد
های افقی و عمودی زخم بود خیره شد!

#پارت_27

#ساعت_به_وقت_من

از روی سکویی که وان بزرگی روش قرار داشت بالا
رفت و خم شد سمت وان و دست هاش رو به لبه های
وان اهرم و کرد و خم شد سمت وان ، نیم رخ صورتش
رو می دیدم که موهای خیس و بلندش روی پیشونیش
ریخته بود و حالا که بالاتنش برهنه بود با این خشم و
غمی که به چهره داشت شبیه یه تندیس ماهرانه
تراشیده شده بود!

بخاطر خستگی تنم با آب سرد ، تنم از سرما می لرزید و
با صدایی که لرز خفیقی داشت گفتم:

-چ... چه ب... بلایی س... سر کمرت اومده؟

چشم هاش رو بست و انگار چیز ناگوار به خاطرش
اومد ، فشار دست هاش روی لبه های وان باعث شد
عضلات دست و کمرش منقبض بشن و خودشون رو
به رخ چشم های وحشت زده من بکشن!

در حالی که دندان هاش رو روی هم می فشرد گفت:

-اینا رد زخم هایی هستن که از خودی و ناخودی
خوردیم... اینا تاوان تک وارث خاندان محتشمه! اوزا
دهل از دور شنیدنش خوشه حنا... من تاوان این ثروت
و مال و منالی که نا خواسته بهم رسیده رو با جونم
دادم ، هر روز و هر شبم تو غربت و تک و تنها با
وحشت سپری شد... آقا جون دشمن زیاد داره و حالا
اونا دشمن منم هستن ، بارها قصد جون منو کردن...

برگشت سمتم و حالا چهرش شبیه پسر بچه معصومی
بود که از همه عالم و آدم بریده ، تو چشم های خیس
نگاه کرد و گفت:

-تو از خیلی چیزها خبر نداری و قرار هم نیست باخبر
بشی... حنا من پر از درد و زخمم ، پر از شکنجه های

روحي و جسمي... آرامشم باش... ارومم كن... من همه
بلاهارو ب جون مي خرم نميدارم آب تو دلت تكون
بخوره اما تو فقط مرهم زخمای من باش!

احساساتم به غلیان افتاده و دلم برای این مرد زخم
خورده و پریشون رفته بود ، دیدن زخم های کمرش
آشفتم کرده بود و دلم تو سینه بی قراری می کرد ،
عشق همین بود دیگه نه؟ طاقت دیدن دردها و زخم
های معشوق رو نداری!

بغضم دوباره با صدا شکست و گفتم: @Vip

–کی... کیا این بلارو سرت آوردن؟ چ... چطوری
دلشون اومد؟

به سمتم اومد و مقابلم نشست ، لبخند غمگینی رو
لبش بود ، دست هام رو گرفت و پشتشون رو بوسید و
گفت:

–هیش اروم باش... اینارو نگفتم که گریه کنی به حاله
، من تک تکشون رو به زانو در میارم ، تک تکشون رو
به خاک سیاه می نشونم ، تو نگران هیچی نباش فقط
آرامش من باش حنا می تونی؟

دل‌م داشت می‌ترکید ، اون شب و تو اون ساعت حس
می‌کردم کارن رو با همه وجودم دوست دارم و دیدن
زجرهایی که کشیده بود دل‌م رو به آتش کشید!

همیشه فکر می‌کردم کارن یه مرد عزیز کرده است که
یه ثروت باد آورده نصیبش شده و جز غرور و
خودخواهی و تکبر چیزی نداره!

اما واقعیت فرا تر از این‌ها بود... خیلی فراتر... سرم رو
تکون دادم و گفتم:

-چطور... آرامشت باشم؟

دست هاش رو روی صورتتم گذاشت و انگشت هاش
رو زیر چشمم کشید و با لبخند محوی گفت:

-آرایشتم ریخته توی صورتت!

چشم هام گرد شد که اروم خم شد و لبم رو بوسید ، با
اشتیاق... با حرص... با ولع... با خشم... بوسش پر از
عواطف مختلف بود و نفس رو تو سینم حبس کرد!

دستاش دورم حلقه شد و منو محکم به سینه برهنش
چسبوند ، دستش که روی زیپ لباس شب خیسم
نشست ، قلبم تکون شدیدی خورد و وحشت زده
بازوش رو گرفتم.

لبش رو از لبم جدا کرد و اروم پیچ زد:

-هیش... چیزی نیست حنا نترس عزیزم... من
مراقبتم... اروم باش عشقم... دلبر یکی یدونم...

با نوازش های آروم و لذت بخشی روی شکمم چشم
هام باز شد ، مقابلم پنجره بزرگ و سرتاسری قرار
داشت که پرده های حریرش جمع شده بود و از پشت
شیشه های رفلکس هوای ابری و بارون قشنگی که می
بارید دیده می شد!

هوشیار تر شدم و با خوردن هرم داغ نفس هایی رو
گلوبم قلبم تند و وحشیانه به سینم کوبید و تمام
خاطرات دیشب به یادم اومد.

روی پهلو خوابیده بودم و کارن تن برهنم رو از پشت
در آغوش گرفته بود و نوازشم می کرد.

اشک توی چشم هام حلقه زد و به پتو چنگ انداختم و
بیشار به خودم فشردم ، کارن بوسه ای به گردنم زد و
کنار گوشم با همون صدای دورگه جذاب لعنتیش پچ
زد:

-دلبرم بیدار شدی؟ صبحت بخیر خانمم!

نمی دونستم چه حالی دارم و حسم دقیقا چیه ، اما میل
شدیدی داشتم تا از خجالت آب بشم و از جلوی چشم
هاش محو بشم!

نفس هام تند و بی اختیار از سینم خارج میشدن و
روی برگشتن و نگاه کردن بهش رو نداشتم.

بوسه دیگه ای به گردنم زد و گفت:

-دلبرم قهری با من؟

قهر بودم؟ نمی دونستم! دیشب رو مرور کردم ، کارن
تمام رفتارهایش با عشق و نوازش و ملایمت بود اما از
خواستش کوتاه نیومده و انقدر نوازشم کرده بود و از
عشق گفته بود تا دست از مخالفت برداشتم ولی
نارضایتی و ترس و هزار حس خوب و بد دیگه هم
داشتم و تمام دیشب بی اختیار اشک می ریختم و دلم
می خواست فرار کنم!

#پارت_28

#ساعت_به_وقت_من

دیشب عروسی خواهرم بود اما من به حجله رفته بودم ، بدون هیچ آمادگی و ذهنیتی ، دنیای دخترانم بدون هیچ آمادگی تموم شده بود و حالا اولین روز از دنیا و زندگی دیگه بود که حسی مخوف و عجیب به دلم می نداشت.

تو چشم های شبگون و وحشی کارن نگاه کردم ،
سرگردون و هیرون از احساسی که درک نمی کردم
بودم.

کارن موهام رو نوازش کرد و گفت :

-جان... چرا اینجوری نگام می کنی؟ بالاخره که اتفاق
میفتاد...

لبم لرزید و پچ زدم:

-آماده نبودم!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-همه سعیم رو کردم آمادت کنم عزیزم...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم:

-نمی خواستم... اولین بار اینجوری... باشه!

خونسرد تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-از دفعات بعدی هر جوری که تو بخوای میشه!

یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید و مشت بی جونی
به سینش زدم و گفتم:

-خودخواه لجباز!

لبه‌هاش کش اومد و بینیم رو آروم گاز گرفت که جیغ
کشیدم ، شروع کرد به خندیدن و گفت:

-جون... خسته نشدی انقد جیغ زدی؟

دستی به بینیم کشیدم و به حالت قهر خواستم پشتم
رو بهش کنم که اجازه نداد و جدی گفت:

-هر چقد میخوای ناز کن ، ناز تو می خرم ولی قهر
نداریم!

با صورتی درهم گفتم:

-درد دارم!

نوازشم کرد و گفت:

-می برمت دکتر عزیزم ، صبحونه برات آماده کردم بیا
بریم یه لقمه بخور...

صدای زنگ در باعث شد حرفش رو نصفه رها کنه ،
متعجب و هول شده خودم رو بیشتر زیر پتو کشیدم و
گفتم:

-کیه؟

اخم هاش تو هم رفت و از جاش بلند شد ،
ربدو شامبری پوشید و گفت:

-از جات تکون نمیخوری تا خودم پیام دنبالت ، هرکی
بود راه نمیفتی بیای بیرون از اتاق!

دلَم به شور افتاد و به ساعت روی پاتختی نگاه کردم ،
ساعت ده صبح بود و من از دیشب توی عروسی بی
هیچ اطلاعی غیبم زده بود و خدا می دونست چه به روز
خانوادم اومده بود!

نگرانی به دلَم چنگ انداخت و به سختی روی تخت
نشستم ، صدای فریادی که از تو پذیرایی اومد من رو
از جا پروند و وحشت زده دستم رو جلوی دهانم گرفتم
تا جیغ نزوم!

#پارت_29

#ساعت_به_وقت_من

صدای فریاد عمو بود ، قلبم تند می زد و دست پاچه
پتو رو به خودم پیچیدم ، از استرس پتو رو بین مشتم
می فشردم.

از بین داد و فریاد های عمو صدای جیغ جیغ زنانه ای
هم می اومد ، به اطرافم نگاه کردم ، لباس های خیسم

کاری از EXCHANGE GROUP

تو حموم بود و هیچی نبود که تنم کنم و برم بینم چه خبره!

صداها به در اتاقمون نزدیک شدند و حالا بهتر می شنیدم ، صدای جیغ های گندم بود که می گفت:

-هرکی هستی برای خودت هستی به چه حقی خواهر
منو وسط عروسی دزدیدی هان؟ اصلا میدونی گلنوش
الان کجاست؟ زیر سرم! از دیشب عین مرغ سر کنده
با همون لباس عروس دنبال حنا گشته... یه مو از سر
خواهرام کم بشه مو تو سرت نمی دارم...

وای خاک به سرم گلنوش بیمارستان بود؟ خدا منو
بکشه! صدای خشمگین کارن اومد:

—حد تو بدون گندم... برو عقب...

گندم جیغ کشید:

—حد ددد؟ کدوم حد؟ بین کی داره از حد و حدود حرف
می زنه! تو به چه حقی قبل از عقد خواهر منو دزدیدی؟

ناگهان صدای کارن بالا رفت و با جذبه و اقتدار و
خشم غرید:

@Vip Roman

-گفتم حدت رو بدون... حنا زن منه از امروز تا آخر
عمرش هم کنار من می مونه و از این خونه بدون من
جایی نمیره!

صدای عمو اومد که گفت:

-کارن عقلتو از دست دادی؟ برای چی دختره رو آوردی
اینجا؟

دوباره فریاد کشید:

@Vip Roman

-آره آره از دست دادم ، حنا خط قرمز منه به خط قرمز
من نزدیک نشید! بد می بینید همتون! شنیدی بابا؟
همتون...

انقد کلماتش رو غلیظ و با تشدید و تاکید بیان می
کرد که کی جرات داشت کلمه ای از حرف هاش رو
نفهمه!

لحظه ای سکوت شد و من مضطرب گوشه ناخنم رو به
دندون کشیدم ، ناگهان گندم جیغ زد:

-حنااا کدوم اتاقی... بیا بیرون... این غولتشن فکر
کرده صداشو کلفت کنه من می ترسم ازش ، بیا
بیرون... عمو یه چیز به این پسرت بگو من سیم

پیچای مغزم داره ارور می ده اونوقت حمله میکنم سر
و صورتش رو با ناخنم جر می دما!

کارن پر تمسخر گفت:

–عه نه بابا نکشیمون استاد ببری!

تو اون آشفته بازار از این لحن کارن خندم گرفت و لب
گزیدم این مرد دیوانه بود!

ناگهان در اتاق باز شد و چشم های وحشت زده من به
چشم های گرد شده گندم افتاد ، که حالا کارن با خشم
از یقش گرفت و کشیدش عقب و خودش با اون هیکل

درشتش تو چارچوب در ایستاد تا مانع دید کسی به
من بشه!

ای وای از وقتی که گندم وحشی می شد و الان دقیقا
یکی از اون مواقع بود ، درست عین ببر زخمی پرید به
کارن و فحش و ناسزایی نبود که بارش نمی کرد و
عمو از پشت دست هاش رو حلقه کرده بود دور کمر
گندم و می کشیدش عقب اما مگه می تونست؟؟؟

کارن سعی می کرد از صورتش در برابر چنگول های
گندم محافظت کنه و به عقب هولش بده اما انگار
حریفش نبودند و گندمی که دیگه پیچ دهانش شل
شده بود و می گفت:

-عوضی اشغال.. کثافت بیشعور به خواهر من دست
درازی کردی آره؟ فکر کردی یتیمه کس و کار نداره
باباشم که زبون نداره دفاع کنه از یتیمچه هاش هر
غلطی بخوای می تونی بکنی؟.. من خودم تنهایی تو
رو می کشمت!

تو گ... خوردی به خواهر من دست زدی... فکر کردی
چون نامزدته هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ ولممم
کن عمو مت چشای این بی شرفو در بیارم... خواهر
بخت برگشته من تو بیمارستان با لباس عروس افتاده
اونوقت این عوضی حنای گور به گور رو آورده اینجا
خاک ریخته سرش... من زندت نمی دارم...

اشک تو چشم هام جمع شده بود و به این صحنه
وحشتناک با هول و ولا نگاه می کردم که دست کارن
یهو رفت بالا و من از ترس اینکه نکنه گندم رو بزنه
لهش کنه جیغ کشیدن و گفتم:

-کارن نننن!

سرش کمی کج شد سمت منو دیدم با خشم چشم
هاش رو بست و دستش رو مشت کرد اما انگار نفت
ریخت رو آتیش گندم ، گندم صدایش رو انداخت روی
سرش و جیغ زد؛

-هان؟ بیا بزن... خجالت نکش... بی شرف حالا دیگه
می خوای منو بزنی آره؟ بلا سر خواهرم آوردی حالا

منم می خوام بزنی نه؟ حنااا بیا بیرون بینم چه بلایی
به سرت آورده به ارواح خاک مامان با همین دستام می
کشمش اگه اذیت کرده... بیا بیروووون!

بغضم ترکید و زدم زیر گریه که گندم هم حالا صدای
عصیش بغض دار بود و می گفت:

-اذیت کرده آره؟ بیا بیرون بینمت!

کارن هولش داد عقب و در رو پشت سرش بست.

#پارت_30

#ساعت_به_وقت_من 🕒

من موندم و اتاق سرد و تقریبا تاریکی که بخاطر هوای
ابری و بارونی بیرون بود و هنوز صدای جیغ و داد های
گندم می اومد!

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو کج روی
زانو هام که زیر پتو بود گذاشتم و به قطرات بارون روی
شیشه نگاه کردم!

اینم از اولین روز از شروع زندگی مشترکم!

نمی دونم چقدر گذشت که در آروم باز شد و کارن اومد داخل ، هنوز ربدو شامر بلندش رو به تن داشت و معلوم نبود گندم بیچاره چقد از دیدنش با این ربدو شامبر حرص خورده و کارن هم با چه زحمتی بیرونش کرده!

به صورتش نگاه کردم ، پر از جای چنگ های گندم بود که خیلی عمیق نبودند ، دست به کمر جلوم ایستاد و گفت:

—خداوکیلی این گندم چه سلیطه ایه به هیچکدوم از شما خواهرها شبیه نیست!

اخم هام رو درهم کشیدم و گفتم:

-در مورد خواهرم درست حرف بزن ها!

با اخم چشم هاش رو تو حدقه درشت کرد و گفت:

-نگاه کن چطور سرو صورت منو کنده؟

بی اختیار نیشم شل شد و نتونستم خندم رو بخورم!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-خوشت اومده پدر سوخته نه؟

سرم رو تکون دادم و زدم زیر خنده که حمله کرد بهم
و خوابوندم روی تخت و تا می تونست قلقلکم داد و
انقدر جیغ زدم و التماسش کردم تا ولیم کرد!

دلیم درد گرفته بود از خنده زیاد و سرخ شده بودم و
نفس نفس می زدم ، تو چشم هام نگاه کرد و لب زد:

-لعنتی خودتو با اون موهای قرمز برهنه روی ملحفه
های سفید ندیدی تا بدونی چطوری دارم خودمو کنترل
می کنم و مراعات حالتو می کنم!

چشم هام گرد شد و از خجالت سرخ شدم که سریع
از روی تخت بلند شد و دستم رو کشید و گفت:

-پاشو تا کار دستت ندادم برو حموم!

لبم رو گزیدم و گفتم:

-ولی... من که لباس ندارم!

نیشخندی زد و گفت:

-بهتر!

مشتی به بازوش زدم که خندید و گفت:

-نگران لباس نباش بیا کمکت کنم بری حموم!

بعد از حمومی که به سختی با پای گچ گرفتم رفتم ، به
تیشرت سفید کارن که تنم بود و زار می زد نگاهی
انداختم ، تنها خوبیش این بود که عطرش به شدت
زیر بینیم می زد و حس خوبی بهم می داد!

هوا سرد شده بود و تیشرت کارن با اینکه توش گم شده بودم ولی پاهای برهنه رو نمی پوشوند و فقط تا وسط های رونم می اومد ، ناچارا با یه پتوی مسافرتی روی کاناپه بزرگ نشسته بودم و به خونه بزرگ و اشرافیم نگاه می کردم!

بعد از اینکه کارن صبحونه به خوردم داده بود ، گفت چند ساعتی میره بیرون و زود بر میگرده و من همین جا بشینم و جم نخورم!

حالا نکه خیلی لباس داشتم و می تونستم جم بخورم؟ بی حوصله پوفی کشیدم و موهای بلندم که بخاطر

حموم رفتن حالا فر و حالت دار دورم ریخته بود رو
آروم از دو طرف کشیدم!

چشمم به کاناپه افتاد و فکر پلیدی به ذهنم خطور کرد ،
لبخند موزیانه ای زدم و پتو پیچ از جام بلند شدم و
لنگ لنگون به سمت آشپزخونه رفتم.

تو کابینت ها کلی گشتم تا تونستم قهوه رو پیدا کنم ،
قهوه جوش رو روشن کردم و بعد از اینکه آماده شد با
یه ماگ گنده از قهوه برگشتم به پذیرایی و با یه لذت
خاصی ماگ رو روی کاناپه بزرگ و بژ خوشرنگ خالی
کردم و اصلا و ابدا هم دلم نسوخت!

با لبخند پلیدی به کاناپه زل زدم و گفتم:

-خب مثل اینکه من یه کاناپه دیگه می خوام!

با خیال راحت یه خورده اونورتر از گندی که زده بودم
نشستم و پتو رو روی خودم مرتب کردم ، فشارم
پایین و رنگم پریده بود و با اون موهای سرخم شبیه
یه روح مو قرمزی شده بودم!

بی حوصله روی کاناپه لم داده بودم و همش نگران
گلنوش بودم و دلم می خواست ازش خبری بگیرم اما
گوشیم تو ماشین کارن جا مونده بود و تلفن اینجا هم
انگار وصل نبود هنوز!

نمی دونم چقد گذشت که صدای چرخش کلید توی در
اومد ، سریع صاف نشستم و یه نیشگون محکم از
گوشه پام گرفتم که اشک تو چشم هام حلقه زد.

#پارت_31

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کارن رو دیدم که با یه عالمه بسته های بزرگ به
سختی داشت می اومد سمتم ، متعجب سلام کردم.

وارد نشیمن شد و بسته های زیادی که دستش بود رو
روی زمین مقابلم گذاشت و جواب سلامم رو داد و خم
شد و گونم رو بوسید.

از بوسش لب هام گل انداخت و لب گزیدم که خندید
ولی یکم تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

لب هام رو آویزون کردم و گفتم:

-نگاه کن گند زدم به کاناپه!

سرش چرخید و به اون شاهکار هنریم نگاه کرد ،
ابروهاش پریدن بالا و گفت:

-اوه... خب فدای سرت میگم بیان تمیزش کنن!

اخم هام رو درهم کردم و گفتم:

-تمیزش کنن ولی بدیمش به کسی که نیاز داره من
دیگه به دلم نمیشینه این مبل!

بعد با ذوق و تندتند گفتم:

-یه دوستی دارم تو مدرسه اونم تازه ازدواج کرده...
بنده خدا اوضاع مالیش خیلی خوب نیست تو خرید
جهیزیه مشکل داره ، من چندباری به بهانه های
مختلف از گلنوش و بابا پول گرفتم یه خورده هم پس
انداز خودم داشتم دادم بهش یه سری از وسایل هاش
رو گرفت... البته قبول نمی کردها به زور و قسم و بلا
بهش دادم... این مبل هم که استفاده نشدست فقط
لک داره که تمیز میشه بدیم به اون ؟

تمام مدتی که من تند تند و با هیجان خرف می زدم و
دست هام رو تکون می دادم ، خیره بود به من و چیزی
نمی گفت!

لبخندم محو شد و نگاهش کردم ، نشست کنارم و منو کشید تو بغلش و گفت:

-دلبرم تو تا ابد برای من اینجوری با ذوق حرف بزن
منم می شینم به حرف زدنت نگاه می کنم... تو خود
زندگی هستی!

لبخند شیرینی روی لبم نشست و دستم رو آوردم بالا و
دور گردنش حلقه کردم ، منو بیشتر به خودش فشرد و
گفت:

-باشه عزیزم می دیمش به دوستت!

ذوق زده گونش رو بوسیدم که لبخند عمیقی زد و بینیم
رو با دو انگشتش فشرد و گفت:

-برات خرید کردم هرچی که فکر کردم لازمت میشه...
هرچند دیدنت تو این تیشرت یه صفای دیگه داره!

از بغلش اومدم بیرون و متعجب به اون همه بسته نگاه
کردم و گفتم:

-چه خبره انقد؟ یکی دو دست می گرفتی خب بقیه
لباسهام رو از خونمون می آوردم!

بی خیال به کاناپه تکیه زد و گفت:

-خونت دیگه اینجاست و لازم نیست چیزی از اونجا
بیاری ، هرچی خواستی برات تهیه می کنم!

تو چشم های شبگونش نگاه کردم و گفتم:

-کارن... من می خوام برم پیش گلنوش ، نگرانشم!

سری تکون داد و دست توی جیبش کرد و گفت:

-رفته خونه ، بهش زنگ بزن... فعلا تا عروسی همین
جا میمونی!

گوشیم رو از جیبش در آورد و مقابلم گرفت ، اخمی در
هم کردم و گفتم:

-یعنی چی مگه من زندانیتم؟

سرش رو به پشتی کاناپه تکیه زد و چشم هاش رو
بست و گفت:

-نه عزیزم فقط تا عروسی ازت می خوام همین جا
بمونی ، بعدش هر جا بخوای میبرمت ، مدرسه ، تفریح
، خونه پیش خواهرات ، هر جا خواستی می ریم!

پوف کلافه ای کشیدم و گوشیم رو روشن کردم که
سیل تماسات و پیام ها بهش سرازیر شد ، سریع
شماره گزنوش رو گرفتم که به دو بوق نرسیده جواب
داد و با بغض گفت:

–حنا؟

من هم بغض کردم و گفتم:

–گلی خوبی؟

معلوم بود داره کنترل می کنه که نزنه زیر گریه با بغض
گفت:

-دورت بگردم من میدونی از دیشب چی کشیدم؟

با ناراحتی گفتم:

-بمیرم الهی الان خوبی؟ گندم گفت بیمارستان بودی؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-حنا؟ گندم یه چیزایی می گفت... بلایی سرت آورده؟

به کارن که پیشم نشسته بود و به دهانم نگاه می کرد ،
نگاهی انداختم و از شرم سکوت کردم ، گلنوش عین
اسفند روی آتش به جلزولز افتاد و گفت:

-آره؟ خدا منو بکشه نبینم بلایی به سر تو اومده
باشه... کارن دیونه شده؟ چندشب دیگه عروسیتونه
این چه کاری بود کرده هان؟ وای... وای خدا... من
دیگه طاقت ندارم الان با اشکان میایم دنبالت برت می
گردونیم!

اخم های کارن تو هم رفت و هشدارگونه به من نگاهی
انداخت که دست پاچه گفتم:

– نه گلی... نمیخواد ، چیزی نیست نگران نباش من
حالم خوبه!

گلنوش با غم گفت:

– نگران نباشم؟ دیشب تا صبح همه سرگردون دنبالت
می گشتیم ، هرچی زنگ زدیم به تو و کارن جواب
ندادین ، شک داشتیم با کارن باشی اگر صبح دوربین
های تالار رو چک نمی کردیم و نمی دیدیم کارن تورو
از تالار برده من الان سخته کرده بودم حنا... می دونی
چی به روز من گذشت؟ بابا که دید با کارنی دیگه عین
خیالش نبود ، آخ از دست بابا که نمی دونم چرا انقد بی
بخاره... تا الان اگر نیومدم دنبالت بابا نداشته!

#پارت_32

#ساعت_به_وقت_من 🕒

پوزخندی نشست روی لبم ، خب معلومه که غیرتش به
جوش نیومده چون خودش منو دو دستی تقدیم کارن
کرده!

دلہ گرفت از بی خیالی بابا ، کمی با گلنوش حرف زدم
و آرومش کردم اما دل خودم آشوب بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

کارن نمی گفت چی تو سرش می گذره و دیشب چی شده که منو با اون وضع آورده اینجا ، مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده اما کارن حرفی نمی زد.

گوشی کارن زنگ خورد و کارن جواب داد:

–بله؟

–بفرستشون بالا!

@Vip Roman

بهش نگاه کردم که سریع خم شد سمت بسته ها و یه تاپ صورتی که روی سینهش یه قلب بزرگ قرمز داشت و یه دامن کوتاه سفید تا روی زانو بیرون کشید و گفت:

-نگهبان بود... مامانم و کتی دارن میان بالا بیا کمک کنم لباس تو عوض کنی!

هول شده گفتم:

-ای وای من خجالت می کشم!

با یه حرکت تیشرت رو از تنم در آورد که جیغ کشیدم
و سعی کروم تنم رو بپوشونم که خندید و گفت:

-دیگه چیو قایم می کنی من که دیشب دیدم!

سرخ شدم و کلم داغ کرد از این حجم بی حیاییش!
کمک کرد لباس هارو بپوشم ، یه کش مو و تل سفید
هم داد دستم و گفت:

-من که عاشق موهای بازتم ولی اگر دوست داری
جمعشون کنی اینارم گرفتم برات!

انگار من یه دختر بچه کوچولو بودم که حتی برام کش
مو و گل سر و تل هم گرفته بود!

موهای بلند و فرشدم رو ریختم روی شونه چپم و
سریع بافتمشون و با کش مو پابینش رو بستم ، کارن
سریع بسته هارو برد توی اتاق که زنگ واحدمون رو
زدن!

قلبم تند می زد و خجالت می کشیدم با زن عمو رو به
رو بشم ، سریع پتو مسافرتی رو تا کردم و روی اون
لکه گنده مبل گذاشتم و نگاهی به خودم انداختم
لباسهای شیکی بودند اما اون گچ زشت و بدقواره پام
تو ذوق می زد!

کارن در رو باز کرد و چند لحظه بعد زن عمو و کتایون رو دیدم ، زن عمو یه کت و شلوار بلند و شیک مشکی به تن داشت و مثل همیشه روسری ساتن بزرگی رو به زیبایی بسته بود و کتایون هم که چهار سالی از من بزرگتر بود یه تیپ اسپرت ساده آبی زده بود!

با دیدنشون سلامی کردم و سعی کردم از جام بلند بشم که زن عمو زودتر خودش رو به من رسوند و اجازه نداد.

خم شد و سدم رو بوسید و کنارم نشست و شونه هام رو گرفت و نگران درحالی که ورنه اندازم می کرد با همون لحن آروم و کش دار و بی حالی که داشت گفت:

– عزیزم حالت خوبه؟ پسر بی فکر من اذیتت کرده؟

کتایون هم مقابلم روی یه مبل تک نفره نشست و
گفت:

– دیشب هممون یه سگته رو رد کردیم!

خجالت زده از نگاه سنگین زن عمو سرم رو پایین
انداختم که کارن گفت:

– حالش خوبه مامان!

زن عمو با شماتت نگاهش کرد و گفت:

-کارن کار خوبی نکردی!

کارن ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از فردا مستخدم میارم امروز کسی نیست... چای
نسکافه یا قهوه؟ فعلا در همین حد می تونم پذیرایی
کنم!

کتایون خندید و گفت:

-یعنی داداش ما اندکی پشیمانی و شرم نداره ها!

کارن که پشت سر کتایون ایستاده بود شونش رو
گرفت و فشرد و گفت:

-من برای کارام به کسی جواب پس نمیدم خانم
کوچولو!

کتایون با خنده جیغی از درد کشید و خودش رو از
دست کارن نجات داد.

کارن به سمت آشپزخونه رفت که زن عمو با صدای
آرومی گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ درد نداری؟

دلم می خواستم اون لحظه زمین دهان باز کنه و من رو بلعه ، با صورتی سرخ شده و چونه ای که تقریبا به سینم چسبیده بود گفتم:

-خو خوبم!

کتایون باز خندید و گفت:

-والا منم از اون کبودیای خوشگل روی گردنم داشتم
می گفتم خوبم!

چشم هام گرد شد و وحشت زده دست روی گردنم
گذاشتم که زن عمو با همون لحن معروفش تشر
ملایمی به کتایون زد!

زن عمو از جاش بلند شد و رفت به سمت آشپزخونه ،
کتایون سریع اومد پیشم نشست و با شیطنت گفت:

- ما دیشب تو هول و ولای گم شدن سما بودیم نگو
این شیطونا تموم شب خوش میگذروندن!

با غیظ مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-بیشعور انقد منو خجالت نده!

خندید و دستش رو مالید و با شیطنت گفت:

-حالا خوش گذشت یا نه؟

جری شده کوسن کنار دستم رو برداشتم و محکم
کوبیدم بهش که با خنده بلند شد و رفت سر جای
خودش نشست و گفت:

-چرا وحشی میشی خب!

تا زن عمو و کارن از آشپزخونه بیان که البته خیلی طول کشید ، کتایون تا می تونست سر به سرم گذاشت و اذیتم کرد و من حرص خوردم و خجالت کشیدم و سرخ و سفید شدم!

زن عمو همراه یه سینی که توش یه کاسه بود کنارم نشست و گفت:

-صبح باید می خوردی اما اشکال نداره الان بخور یکم قوت بگیری رنگ و روت پریده!

به کاسه کاچی نگاهی انداختم و دیگه بیشتر از این جا نداشت که از خجالت سرخ بشم و فقط دلم می

خواست لب و دهان کتایون رو که هی می خندید و سر
به سرم میذاشت ج*ر بدم!

#پارت_33

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو آینه به خودم نگاه کردم ، یه لباس پرنسسی پفکی
با دنباله متوسط ، و شینیون و میکاپ ملایم و زیبا ،
خیلی تغییر کرده بودم و چشم های آبیم با اون سایه
های تیره کشیده و زیبا به نظر می رسیدند!

امشب عروسیم بود و من شاید اولین عروس تاریخ
بودم که با پای گچ گرفته به مراسم می رفت و حتی
نمی تونست صاف بایسته چه برسه به رقصیدن!

به خواهرام نگاه کردم ، قرار بود مثل عروسی گلنوش
اون ها ساقدوشم باشن و اینبار لباس هاشون ست
بنفش ملایم و براقی بود!

کارمون تموم شده بود و منتظر بودیم کارن بیاد ، تو
این چند روز کارن اجازه نداده بود خواهرهام رو ببینم و

گندم که تقریبا با من قهر بود و حرف نمی زد ، گلنوش هم که کلی گله کرده بود و حتی چند قطره اشک ریخته بود ، گلناز هم بعد از کلی گله حالا قربون صدقم می رفت و سعی می کرد جو بینمون رو گرم نگهداره!

گلناز دستم رو گرفت و گفت:

-دیر نکرده حنا؟

به ساعت نگاهی کردم ، تقریبا نیم ساعت بود که من آماده شده بودم و منتظر بودیم تا کارن بیاد اما هنوز هیچ خبری ازش نبود!

نفسی کشیدم و گفتم:

—شاید تو ترافیک مونده!

گندم با تلخی گفت:

—شایدم کارشو که کرده پشیمون شده نمیخواه بیاد
دنبالت!

چشم هام رو تو حدقه گرد کردم و گفتم:

-تو حرف نرنی من فکر می کنم لالی آخه گنداخداق
خانم!

قیافش رو کج کرد و گفت:

-توهم یه بار خریت نکنی ما فکر میکنیم آدمی خدای
نکرده کله هویجی بی خاصیت بی عرضه!

خواستم جوابش رو بدم که گلنوش گفت:

-اه بس کنید دیگه شماهم... یه زنگ بزن بین کجا
مونده!

چشم غره ای به گندم رفتم ، هر چی اخلاق نداشت
عوضش قیافه داشت و با اون پوست سفید و شفاف و
لب و دهان کوچیک و فانتزی که مثل غنچه سرخ بودند
و چشم و ابروی مشکی درست شبیه یه فرشته زیبا بود
اما شاید هم فرشته مرگ بود با اون اخلاق گندش!

شماره کارن رو گرفتم ، چند بوق خورد و هیچ جوابی
نداد ، نگران یه بار دیگه زنگ زدم اما باز هم فقط بوق
خورد.

گلناز نگاهم کرد و گفت: @Vip Roma

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

-چی شد؟

نگران گفتم:

-جواب نمیده!

گلنوش گفت:

-بزن دوباره... انقد بزن جواب بده!

گندم پوزخندی زد و گفت:

-بیا قالت گذاشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

دستمو دراز کردم و یه نیشگون ازش گرفتم که از جا
پرید و اومد حمله کنه بهم که گلناز گرفتش و گلنوش
تشر زد:

—بخدا پا میشم جفتون رو میزنم له می کنما! آدم
باشید دیگه!

گندم با چشم هاش برام خط و نشونی کشید و روشو
کرد اونور ، منم یه پشت چشم براش نازک کردم و
دوباره شماره رو گرفتم که... خاموش بود!

گوشی از دستم افتاد روی دامن لباس عروسم و
وحشت زده گفتم:

-گ گلی... خا خاموشه!

چشم های گلناز و گلنوش گرد شد و گندم هم
پوزخندی زد و من اما حس کردم یهو ته دلم خالی
شد!

گلنوش سریع گوشیش رو از تو کیف دستیش بیرون
کشید و شماره ای رو گرفت و گفت:

-الو اشکان... نمی دونی کارن کجاست؟ دیر کرده!...
تو کجایی؟... کجا دیدیش؟... نگفت کجا میره؟... وای
وای اشکان تو رو خدا برو دنبالش من دلَم شور می زنه
نکنه نیاد عروسی رو بهم بزنه!

دیگه بقیه حرف های گلنوش رو نمی شنیدم و دلَم عین
سیرو سرکه شروع به جوشیدن کرد و اشک توی چشم
هام حلقه بست.

گلناز با دست صورتم رو باد زد و گفت:

-ا دیونه گریه نکنیا آرایشست الان می ریزه!

گندم عصبی از جاش بلند شد و دست به کمرش
گرفت و گفت:

-گریه نکنه؟ الان باید خون گریه کنه!

#پارت_34

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

چونم لرزید و از پشت پرده حریر اشک به گندم که از
شدت عصبانیت تقریبا قرمز شده بود نگاه کردم.

یعنی کارن واقعا من رو ول کرده بود و رفته بود؟ چرا
جواب تماسم رو ندادو چرا الان خاموش بود؟ دستم رو
روی قلبم گذاشتم ، آشوب بود!

گلنوش تماسش رو قطع کرد و اومد سمتم و با یه
دست، دستم رو گرفت و دست دیگش رو روی گونم
گذاشت و گفت:

-نگران هیچی نباش ، حتما کاری پیش اومده براتش
اشکان گفت دیده که با عجله با ماشین عروس رفت

جایی ، چیزی نیست حنا میاد کارن عاشقته دلیلی نداره
این شب مهم رو خراب کنه!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و گفتم:

-کارش... کارش واجب تر از من بود؟ نمی تونست یه
خبر به من بده؟ چرا خاموشه؟

گلنوش هیچ جوابی در برابر سوال هام نداشت و یه
حس سردی از انتهای کمرم تیر می کشید به سمت
قلبم و درونم مثل یه دریای طوفان زده متلاطم بود!

لحظات به کندي سپري مي شدند و هر يك دقيقه برام
به اندازه يك سال مي گذشت و تو اين مدت نگاه
آرايشگرها و مشتري هاشون تيغ مي كشيد به قلب و
ذهنم و اين حقيقت كه كارن نمياد برام واضح تر مي
شد!

ناگهان از جام بلند شدم كه خواهراهم سريع بلند
شدند ، لباسم بخاطر اينكه عروسي توي باغ يه تالار
خصوصي و مختلط بود ، پوشيده بود و موهام هم فقط
قسمت جلويش از زير كلاه و تور شينيون شده و
بيرون بود ، بنابراین بي توجه به ظاهرم لنگون لنگون و
دست به ديوار به سختي به سمت در راه افتادم.

سه تاشون دنبالم می اومدن و می گفتن کجا میرم ،
کجا می رفتم؟ نمیدونم! فقط می دونستم که نباید اینجا
باشینم و بیشتر از این تحقیر بشم اونم در حالی که تا
حالا صدبار از تالار تماس گرفته بودند که ما کجا
موندیم و چرا نمیایم!

وارد آسانسور شدم که سه تاشون مضطرب دنبالم
اومدن ، نمی شنیدم که چی می گن فقط دهان هاشون
رو می دیدم که تکون می خورد!

قلبم از هجوم یه عالم حس بد و اضطراب در حال
انفجار بود و من عروسی با پای شکسته و بی داماد
بودم!

بغضم رو فرو دادم و از آسانسور خارج شدم ، به سمت
در مجتمع رفتم و با غیظ بازش کردم که با دیدن
شخص پشت در که دستش رو درار کرده بود تا زنگ
رو فشار بده بغضم به آنی منفجر شد و زدم زیر گریه و
قبل از اینکه بیفتم زمین تو آغوش لعنتیش که حالا همه
اضطرابم رو شسته بود ، فشرده شدم!

کارن با صدایی که حالا گرفته تر و بم تر از حالت
عادیش بود زیر گوشم زمزمه کرد:

—جان... جانم اومدم دلبرم... رسوندم خودمو...

بخشید... بخشید ترسوندمت!

چرا الان یکی نمی زدم در گوشش و بد و بیراه بارش
نمی کردم برای اینکه منو تا مرز سخته پیش برده بود؟

صورتش رو بالا آورد و با حسی عمیق و با دقت نگاهم
کرد و گفت:

-عروس کوچولوی من این همه دلبری و زیبایی عادیه؟
قصه کردی جونمو بگیری؟

صدای یه مردی از پشت سرش اوند که گفت:

@Vip Roman

-عالی بود ، با اینکه غیر منتظره و بی برنامه بود اما خیلی طبیعی و عالی شد به نظرم همین صحنه رو تو فیلمتون بذاریم نظرتون چیه آقای محترم؟

تازه چشمم به فیلم بردار و اونور ترش هم اشکان که به ماشین خودش تکیه زده بود افتاد!

زبون خواهرام انگار بند اومده بود ، اما نه انگار زبون گندم هنوز کار می کرد که گفت:

-الان وقت اومدنه؟ میدونی ساعت چنده؟ این مادر مرده میدونی چقد بالا گریه کرده؟ تو نمی تونی یه خبر بدی دیر میای؟ باید مارو سخته می دادی؟

کارن سرش رو بالا گرفت و از افق به گندم نگاهی
انداخت و بدون اینکه نگاه ازش بگیره خطاب به فیلم
بردار گفت:

-خوبه همین صحنه ، بریم تا دیر نشده!

همین! توضیحی نداد و من اخم هام در هم رفت بخاطر
پای لنگم و اعصاب خط خوردم گفتم نمی خواد صحنه
سوار شدن به ماشین رو فیلم بگیرن و فقط هر چه
زودتر بریم!

#پارت_35

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سوار همون لندکروز گل کاری شدش شدیم و من در
سکوت به چهره درهم و آشفته کارن زل زدم!

واضح بود یه چیزی بهمش ریخته اما کاملاً به خودش
مسلط و خونسرده!

انقدر خیره نگاهش کردم که گفت:

-من که معذرت خواستم!

صورتهم در هم شد و گفتم:

-توضیحی ندادی!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-فکر کنم آرایشست ضد آب بود که با گریه هم بهم

نریخته... خوشگل من!

اخم هام درهم شد و با غیظ گفتم:

-کارن!

جدی شد و گفت:

-نیاز نیست اعصابت رو خورد کنی دلبر امشب مال
توئه خرابش نمی کنم ، اجازه هم نمیدم کسی خرابش
کنه!

مرغ من اما یه پا داشت ، تمام روز رو استرس نکشیده
بودم که حتی یه توضیح هم نشنوم! گفتم:

-من حق دارن بدونم چرا به جای ساعت سه ساعت
هفت اوندی دنبالم در حالی که دیگه حتی برای
عکاسی باغ نمی تونیم بریم! حق دارم بدونم چرا
جواب تماسم رو ندادی و بعدم خاموش کردی!

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-بذار بعد از مراسم بهت می گم عزیزم!

فقط اسمش رو صدا زدم ، با دلخوری ، با غم ، با
خشم!

دستی تو موهای به شدت جذاب شدش کشید و
ناگهان پاش رو روی گاز فشرد که چسبیدم به صندلی
، بدون اینکه نگاه از خیابون بگیره گفتم:

—باشه می گم ، اما نه اینجا میریم یه جای خلوت بهت
می گم و بعد برمی گردیم به مراسم و تو هم حق
نداری به روی خودت بیاری که چی شنیدی و در کمال
آرامش از مراسم لذت می بری!

یک آن از چیزی که قرار بود بشنوم ترسیدم! چه
اتفاقی افتاده بود؟ آرامش کارن ترسناک بود ، کلافه

بود اما یه آرامش خاصی تو رفتارش بود یه کنتراست و
تضاد عجیب که من رو می ترسوند!

دقایقی بعد در حالی که ماشین اشکان و فیلم بردار رو
گم کرده بودیم مقابل یه جای بسیار خلوت از بام
تهران ترمز کرد و پیاده شد و کمک کرد پیاده بشم.

منو تو آغوشش بلند کرد و به خودش فشرد لب
پرتگاهی ایستاد و منو زمین گذاشت اما ازم جدا نشد.

با لذت نگاهم کرد و در حالی که دست هاش دور کمرم
قلاب بود بلندم کرد و یه دور چرخوند که با خنده جیغ
کشیدم و گفتم:

-نکن دیونه میفتم! بازیت گرفته؟ همینجوریش هم
کلی دیر کردیم!

منو روی تخته سنگی نشوند و گفت:

-حنا من مقدمه چینی بلد نیستم ، حتی نمی دونم چطور
باید یه خبر بد رو داد!

وحشت رده بهش که مقابلم ایستاده بود و دست هاش
رو تو جیب های شلوارش فرو کرده بود نگاهی کردم ،
اگر خبر بدی داشت چرا انقدر خونسرد و اروم بود!؟

آب دهانم رو به سختی فرو دادم که بی مقدمه گفت:

-آقا جون امروز صبح مرد و من اجازه ندادم هیچکس با
خبر بشه... این عروسی به هر قیمتی امشب باید سر
می گرفت!

#پارت_36

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

دهانم باز موند و چندبار باز و بسته کردم اما هیچ حرفی
نتونستم بزنم ، انگار درک حرفی که زده بود برام بسیار
سخت بود!

خم شد سمتم و انگشت اشارش رو گذاشت زیر چونم
و دهانم رو بست و گفت:

-درست شنیدی...

دیگه نشنیدم چی می خواست بگه و زدم زیر گریه!

کلافه پوفی کشید و گفت:

- بعد می گم صبر کن آخر شب بهت بگم می گه نه الان
بگو!

چشمای گریونم رو گرد کردم و گفتم:

- می فهمی چی می گی؟ آقا جون مرده! عین خیالت
نیست؟

بی حوصله گفت:

- خدا بیامرزه عمرش رو کرده بود!

چشمم از این حجم بی خیالیش جا نداشت گرد تر
بشه!

از جیبش دستمالی بیرون کشید و دوباره خم شد تو
صورتتم و با حوصله اشک هام رو طوری که آرایشتم
خراب نشه پاک کرد و گفت:

-گریه زاریتو نگهدار برای بعد از عروسی ، امشب رو
حق نداری خراب کنی!

بعد از ورود پرشکوه و تاریخیمون به مراسم عروسی ،
به این صورت که کارن من رو زده بود بغلش تا لنگ
نزنم و منو تا جایگاه مخصوصمون حمل کرده و بیغ و

سوت همه رو به همراه داشت ، حالا پای سفره عقدی
نشسته بودم که نمی دونستم دقیقا چه اهمیتی داره؟

عاقد از من بله می خواست و من دل چرکین سکوت
کرده بودم!

خنده دار بود چه بله ای از من می خواست؟ اصلا مگه
اهمیتی داشت که بله بگم یا نه؟ اسم من بی اذن خودم
تو شناسنامه کارن بود و بدون اینکه بدونم به عقدش
در اومده بودم!

منکر علاقه به وجود اومده نسبت به کارن نمی شدم
اما این عروسی چیزی نبود که تو رویا های فانتزی و
دخترونم تصور می کردم!

سکوتم که طولانی شد پیچ پچی بین جمع سر گرفت و کارن آروم دستم رو گرفت ، باید چی می گفتم؟ با اجازه پدرم بله؟ به بابا نگاه کردم ، چهره مظلومی داشت و معمولا ساکت بود ، چشم هاش سرگردون و شرمنده تو نگاهم نشست تو این مدت حتی یه زنگ هم به من نزده بود!

تو نگاهش شرم و غم رو می شد دید یه چیز عجیب و نگران! نگران بود و من حس می کردم دست و بالش در برابر او امر آقاجونی که حالا اینجا حضور نداشت و خیلی ها سراغش رو می گرفتن و عمویی که بعد از آقاجون یه دیکتاتور مثل خودش بود بسته بود!

کارن دوباره دستم رو فشرد که سرد و کوتاه گفتم:

—بله!

بعد از بله دادن کارن و یه سری امضا و تشریفات و کادو دادن ها ، خانم بزرگ اومد سمتمون ، یه کت و دامن سنگدوزی مشکی به تن داشت و برای اولین بار تو مراسم ها آرایشی بسیار ساده و بدون جواهرات خیره کننده اومده بود!

جعبه‌ای رو به سمتم گرفت و من برای اولین بار صدای لرزونش رو شنیدم که خالی از اون تکبر و اقتدار گفت:

-مبارک باشه!

متعجب جعبه رو ازش گرفتم که حدس می زدم یه سرویس طلا باید باشه ، خانم بزرگ قد بلند و کشیده ای داشت ، خم شد و گونم رو سرد و بی احساس بوسید!

نگاهش یخ بسته بود و بی فروغ و سرد به نظر می رسید ، مقابل کارن ایستاد که چونس لرزید ، کارن سرش رو هشدار گونه تکون داد و زیر لب گفت:

-هیش خانم بزرگ...!

وحشت زده به کارن نگاه کردم ، داشت خانم بزرگ رو
تهدید می کرد... خا خا خانم بزرگ رو؟

قطره اشکی از گوشه چشم خانم بزرگ چکید و لرزون
گفت:

-دلت از سنگه پسر!

کارن نیشخندی تلخ زد و گفت:

-از همین تیرو طایفم! به من خرده نگیر خانم بزرگ
کسی حق نداره به خط قرمزهای من نزدیک بشه حتی
با مرگش!

خانم بزرگ چند نفس عمیق کشید و بوسه کوتاهی به
گونه کارن زد و رفت و من خشکم زد از اینکه خانم
بزرگ می دونست آقا جون مرده و کارن با قصاوت تمام
عروسی رو برگزار کرده و خانم بزرگ انگار به طرز
وحشتناکی توان هیچ گونه مقابله ای با کارن رو
نداشت!

نمی دونم چقد گذشت و من بغ کرده و با رنگ و رویی
پریده نشسته بودم و به رقص دختر و پسرهای فامیل
نگاه می کردم که هیچ جذابیتی برام نداشت!

حتی تو خوابم هم همچین عروسی خفنی رو نمیدیدم
که با پای شکسته و دلی عزا دار تو بهترین شب

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

زندگیم باشم و دلم مثل سیرو سر که بجوشه از فردایی
که قرار بود خبر فوت آقاجون عین بمب منفجر بشه و
این چقدر می تونست وحشتناک باشه!

#پارت_37

#ساعت_به_وقت_من 🕒

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام طول مراسم خواهرها سعی می کردند به من
نزدیک بشن و سوالی بپرسن اما هربار با نگاه زهرآلود
و هشدارگونه کارن عقب می کشیدند!

آخرهای مراسم بود که برق ها خاموش شدند و
نورافکن ها رو روشن کردند و یه موزیک لایت پخش
شد!

کارن دستم رو گرفت و گفت:

—نوبت منو توئه دلبر!

متعجب گفتم:

-حالت خوبه؟ من که نمی تونم برقصم!

بلند شد و من رو هم همراه خودش بلند کرد و با
کمکش وسط سن ایستادیم ، قلبم تند می زد و
وحشت داشتم از اینکه جلوی جمع ضایع بشم و ذهنم
اصلا چیزی رو پردازش نمی کرد!

مقابلم ایستاد و گفت:

-پای شکستت رو بذار روی پای من.

گوشه دامن پرنسسیم رو زدم بالا و به سختی پای
سنگینم رو بلند کردم که تعادل رو از دست دادم و
نزدیک بود بیفتم که کارن دست هاش رو دور کمرم
حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

توی رقص نورهای آبی و قرمز غرق شدم تو چهره
جذاب و نگاه گیراش ، زبونم بند اومد و دلم لرزید.

تو چشم هام نگاه می کرد و حالا آروم با ریتم آهنگ
تکون می خوردیم ، دست هام رو گذاشتم روی شونه
هاش و بدون اینکه نگاه از چشم هاش بگیرم گفتم:

-یه حس عجیبی دارم!

لبخند محوی زد و گفت:

-چه حسی دلبر؟!-

پلکی زدم و یه دستم رو روی سینم گذاشتم و گفتم:

-اینجا یه خبرایی شده!

برق توی چشماش انکار ناپذیر بود ، سرش رو خم کرد
و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-اینجای من خیلی وقته یه خبرایی شده!

لبخند کم رنگی روی لبم شکل گرفت و زمزمه کردم:

-نمی شه دوست نداشت!

بالحن خودم گفتم:

-نمی شه دیونت نبود!

-نمی شه دیگه زندگی بدون تورو تصور کرد!

-نمی شه بدون تو نفس کشید!

کاری از EXCHANGE GROUP

پیشونیم رو از پیشونیش جدا کردم و تو چشم هاش
که یه حس خاصی توشون موج می زد نگاه کردم ،
دیگه لبخند نداشت جدی بود.

—همیشه می دونستم تو آرامش جون منی ولی فقط می
دونستم حسش نکرده بودم انقدر عمیق... انقدر
واضح... تو زندگی سرد من آرامش چیز عجیبی بود
ولی عجیب تر از اون اینه که الان دارمش!

نگاه از چشم هاش گرفتم و به دستم که روی شونش
بود نگاه کردم ، به حلقه ازدواجم ، یه تک نگین الماس
بود که دورتا دورش رو با نگین های ریز زینت بخشیده
بودند!

تو انگشتم جا به جاش کردم و لب زدم:

-حسم بهت عجیبه... با هر بار دیدنت یه چیزهایی تو
دلَم جا به جا میشه... ولی هنوز نتونستم بخاطر خیلی
چیزها ببخشم!

کمرم رو بیشتر فشرد و پچ زد:

-برات جبران می کنم... بهت قول می دم!

سرم رو روی سینش گذاشتم و چشم هام رو بستم ،
ریتم خاص قلبش از موزیکی که در حال پخش بود
انگار قشنگ تر بود!

کارن راست می گفت ، امشب مال ما بود ، پس بذار
ازش لذت ببرم ، بذار تو آغوشش آروم بشم فردا به
اندازه کافی وقت داشتم تا دلواپس و نگران و غمگین
باشم و امیدوارم آقا چون منو بخاطر این بی رحمی و بی
خیالی که کارن بهن سرایت داد ببخشه!

بعد از مراسم سوار ماشین کارن شدیم و کارن اعلام
کرد که لازم به کارناوال راه انداختن نیست و ما
مستقیم می ریم برای ماه عسل و تا مدتی که نیستیم

کسی مزاحمون نشه... البته تا این حد بی ادبانه
نگفت اما مضمون همه حرف هاش همین بود و مودبانه
و غیر مودبانه نداشت!

و من بیشتر از این جا نداشت که امشب از کارهای
عجیبش تعجب کنم و حتی ازش بترسم!

کارن به طرز دیوانه واری سنگدل و بی رحم بود و من
از این رفتار خونسردش می ترسیدم.

توی راه ازش پرسیدم:

- کجا می ریم؟ نگفته بودی ماه عسل هم قراره بریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

—مگه قرار بود ماه عسل نریم؟

با نگرانی گفتم:

—آخه آقا جون...

وسط حرفم پرید و گفت:

- آقاجون مرد تموم شد دنیا مال آدم های زندست و
من برنامه ریزی داشتیم برای ماه عسل و مرگ آقاجون
جزو برنامه ها نبود!

توی دلم خالی شد ، اضطراب بدی داشتیم ، این کارن
برام ترسناک بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم
اما لحنم کاملا مضطرب بود وقتی پرسیدم:

- حالا... حالا کجا... می ریم؟

@Vip Roman

دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش ، سرم رو روی سینش گذاشت و گفت:

-یه جای خوب ، خسته ای تا برسیم بخواب ، رسیدیم بیدارت می کنم دلبر!

خسته بودم واقعا ، سرم رو روی پاش گذاشتم و از اونجایی که ریزنقش بودم کامل و راحت جاشدم ، چشمم رو بستم و در حالی که تاریکی شب و روشنایی کم تیرهای چراغ برق منو به خوابی عمیق دعوت می کرد با چشم بسته زمزمه کردم:

-چرا به من می گی دلبر؟

نمی دونم صدایش رو تو خواب شنیدم یا بیداری که
زمزمه کرد:

-چون من دیوم... تو دلبر!

#پارت_38

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

با صدای آرامش بخش و عجیبی که می شنیدم و هوای سرد و لطیفی که تن پیچیده تو پتوم رو نوازش می داد و باعث رخوت خاصی در من می شد هوشیار شدم ، اما به هیچ عنوان دلم نمی خواست بیدار بشم!

هوای اطراف و صدای دلنشینی که می اومد حس اینکه جایی که هستم فقط تو رویا ممکنه باشه رو در من بیشتر می کرد ، اما چشم های من بدون اختیار و اجازم باز شدند و من متعجب به سقف جویی تختی که روش خوابیده بودم و پرده های حریر سفیدش همراه بادی که از سمت دریا می اومد می رقصیدند... چی شد؟

دریا! متعجب به اطرافم نگاه کردم کارن کنارم عمیقا
به خواب رفته بود و من روی دستش خوابیده بودم.

درست روی تختی که مقابل دریا و دقیقا لب ساحل بود
قرار داشتیم!

هوا سرد بود و یه لحاف سنگین رومون قرار داشت که
اجازه نمی داد یخ کنیم و برعکس فوق العاده لذت
بخش بود!

چنان آرامش توام با ذوق به وجودم نشست که
چرخیدم سمت کارن و دستم رو دورش حلقه کردم.

تکون خفیفی خورد و دستش که سرم روش بود و دراز
کرده بود ، جمع کرد و حلقه زد دورم و من رو به
خودش فشرد!

هوا ابری بود و آسمون رو ابرها پوشونده بودند و دریا
خشمگین موج هاش رو به ساحل می کوفت و مرغ
های دریایی صفیرکشان بالای دریا پرواز می کردند!

نمی دونستم ساعت چنده و برام مهم هم نبود ، کی
فکرش رو می کرد کارن انقدر رمانتیک و عاشق پیشه
باشه؟

و من حتی تو رویا هم نمیدیدم صبح یه روز از خواب
بیدار بشم و خودم رو تو همچین مکان خاصی بینم و
سوپرایز بشم!

سرم رو روی سینه برهنه کارن گذاشتم و سر انگشت
هام رو به سینش کشیدم ، هومی کشید و با صدای
دورگه و خواب آلودی گفت:

-کرم نریز!

خندیدم و گفتم:

-صبح بخیر!

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه منو کشید روی
خودش و دست هاش رو محکم دورم حلقه کرد و با
همون صدای هلاک خواب گفتم:

—صبح تو هم بخیر دلبر!

از اینکه انقد راحت منو جا به جا کرد و کشید روی
سینش تعجب کردم ، پتو رو کمی کنار زدم که دیدم
دامن بزرگ و پرنسسیم پام نیست و فقط جوراب
شلواری سفیدم هست!

متعجب گفتم:

-دامنم کو؟

باد بین پتو که زده بودم کنار پیچید و لرزی به تن
جفتمون نشست و کارن سریع پتو رو کشید و کج خلق
گفت:

-با اون دامن ک زیر لحاف جا نمی شدی درش آوردم!

بالاخره چشم هاش رو باز کرد و تو چشم هام نگاه کرد
، چشم هاش خمار و قرمز بودند و کم کم لبخندی
داشت می نشست کنج لبش!

از نگاهش خجالت کشیدم و سعی کردم از روی
سینش برم کنار که اجازه نداد و گفت:

-جات همین جاست پس تکون نخور!

لب گزیدم و برای اینکه حرفی زده باشم و البته بخاطر
کنجکاویم هم بود گفتم:

-اینجا کجاست؟

دستی به موهام که متوجه شدم کلاه و تورمم برداشته
کشید و گفت:

-شمال ویلای من ، گفته بودم تخت بذارن تو این
قسمت که ساحل خصوصی ویلاست و دید نداره...
دوست داشتم صبح روز عروسی که چشم باز می کنی
دریا رو ببینی!

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

-ممنون هیچوقت این صبح قشنگ رو فراموش نمی
کنم!

#پارت_39

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سرش رو بلند کرد و سریع و کوتاه بوسه ای روی لبم
نشوند و گفت:

– منم این لبخند قشنگ تو رو فراموش نمی کنم ،
ارزشش رو داشت این همه راه رانندگی کنم!

منو روی تخت گذاشت و بلند شد و نشست ، کش و قوسی به اون همه عضله جذاب داد و گوشیش رو از کنار بالشتش برداشت و شماره ای رو گرفت:

-سلام صبحانه آماده است؟... خوبه بیارش لب ساحل آب گرم و حوله هم بیار!

گوشی رو قطع کرد و برگشت سمت من و گفت:

-ده روزی شمال می مونیم می خواستم ببرمت کانادا ولی شرایطش نبود!

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-اشکالی نداره اولین سفرمونه همین جا عالیه ، سفرای
دیگه میریم کانادا و کشورای دیگه من عاشق سفر
کردنم حالا هر جا که می خواد باشه!

لبخندی زد و بینیم رو بین دو انگشتش فشرد و گفت:

-می برمت دلبر هر جا بخوای میریم!

چند دقیقه بعد دو زن همراه یه میز چرخدار که صبحانه
روش چیده بودند اومدند ، سلامی کردند و من سریع
روی تخت نشستم و لحاف رو سفت چسبیدم تا خدای
نکرده کنار نره!

یکیشون که تقریبا مسن بود اومد سمتون و رو به من
با لهجہی شیرینی که داشت گفت:

-کمکت کنه خانم جان صورتت رو بشوری؟

سریع سری تکون دادم و گفتم:

-نه نه... می شورم خودم دست شما درد نکته این همه
راه صبحونه رو آوردین!

لبخندی زد که لپ های قرمزش گل انداختند و گفت:

-وظیفه بود خانم جان!

و بعد رو به کارن که داشت دکمه های پیراهنش رو
می بست گفت:

-امری نیست آقا؟

کارن سری تکون داد و گفت:

-نه بی بی گل می تونید برید بعد صبحانه میایم ویلا!

بی بی گل و همراهش برگشتند و کارن از روی تخت
رفت پایین ، داشتم فکر می کردم چطور تو این باد

سردی که میاد و منم که چیزی جز یه جوراب شلواری
نازک پام نبود ، برم پایین که کارن میز رو نزدیک
تخت آورد و گفت:

-نمی خواد از زیر لحاف بیای بیرون!

یه کاسه بزرگ گذاشت جلوم و با یه چارچ چینی که
توش آب بود روی دستم آب ریخت تا صورتم رو
بشورم!

دقیقا یاد انیمیشن های پرنسس های دیزنی افتاده
بودم و به طرز حیرت انگیزی خردوق شده بودم و این

حجم از ذوق زدگی رو به هیچ عنوان نمی تونستم
پنهون کنم.

کارن یه صابون معطر به دستم داد تا آرایش مونده از
شب عروسی روی صورتم رو پاک کنم و بعد خودش با
حوله صورتم رو خشک کرد!

واقعا تشخیص اینکه الان تو رویا سیر می کنی یا
واقعیت به شدت سخت بود و به نظرم اگر مردها می
تونستن با زنانشون مثل پرنسس رفتار کنن امار طلاق
و اختلاف به طرز شگفت انگیزی می اومد پایین!

صبحانمون در فضای به شدت رویایی صرف شد و من
تک تک لحظات شیرینی که انگار به طرز محشری
افسونگر بودند رو در خاطر م ثبت کردم!

حتی یادم نمی اومد که آقاجون شب گذشته فوت کرده
بود تا وقتی که گندم به گوشیم زنگ زد که البته کارن
اجازه نداد جواب بدم ولی من مطمئن بودم که
گنداخلاق خانم زنگ زده تا صبح اولین روز ماه عسل
رو از دماغم در بیاره و خبر نحسش رو بکوبه توی
صورتم!

اون لحظه فقط به احساس خوب و محشرم فکر می
کردم و کی می دونست که بعد از ماه عسل چه طوفانی
در راه بود!

#پارت_40

#ساعت_به_وقت_من

تک تک روزهای ماه عسلمون به حدی رویایی بود که
گاهی شک می کردم ، واقعا تو رویا هستم یا واقعیت؟

تمام این مدت انقدر از جانب کارن توجه ، مهر ،
محبت ، عشق و احترام دیده بودم که اندک مقاومت

کاری از EXCHANGE GROUP

دلهم هم در مقابلش از دست دادم و احساسم بهش
طوری بود که اگر لحظه ای ازم دور می موند دلتنگ و
کلافه می شدم!

گاهی فکر می کردم من به شدت بچه و لوس و وابسته
هستم و گرنه امکان نداشت انقدر زود دل ببندم و یا
شاید هم کارن همون نیمه گمشده من بود.

صبا دوست صمیمیم همیشه می گفت همه ما یه نیمه
گمشدا داریم ، یه نیمه که مارو کامل می کنه و زندگی
بدون اون امکان نداره!

همیشه بهش می خندیدم اما حالا درست تو موقعیتی
بودم که با تک تک ذرات وجودم حرف هاش رو درک

می کردم و دیگه حتی از بابا و عمو بخاطر اجبارشون
در سر گرفتن این عروسی دلخور نبودم!

این درست بود که هر پدر و مادری خیر بچه هاشون رو
می خواستند و خیر من در ازدواج با کارن بود و گرنه
این حجم از احساس خوشبختی و رضایت رو شاید
کنار هیچ کس دیگری تجربه نمی کردم!

طبق دستور کارن هیچ کس تو این ده روز مزاحمون
نشد البته به جز گندم که هر روز با تماس هاش به
گوشیم حمله می کرد و جوابی نمی گرفت!

توی ماشین و تو راه برگشت به تهران بودیم ، با عشق
به کارن که یه پیراهن مشکی جذب به تن داشت و
عینک دودیش چندین درجه به جذابیتش اضافه کرده
بود نگاه کردم.

موهانش روی پیشونیش ریخته بودند و با دل و ایمانم
بازی می کردند!

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

-اینجوری زل نزن بهم ، پشت رلم کار دستمون می
دی!

خندیدم و گفتم:

-مستر جذاب ، مرسی بابت ماه عسل بهترین سفر
عمرم بود... اگر می دوونستم زندگی باتو انقد خوبه....

چشم هاش رو گرد کرد و با یه ابروی بالا انداخته وسط
حرفم گفت:

-خب معلومه که زودتر عاشقم می شدی ولی اشکال
نداره اینجوری کیفش بیشتر بود!

چینی به بینیم انداختم و مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-بدجنس!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-در اینکه من بدجنس شکی نیست!

دستم رو گرفت و بوسه ای پشت دستم نشوند و جدی
گفت:

-همیشه عاشقم بمون... هیچوقت حق نداری دوسم
نداشته باشی!

گیج گفتم:

–منظورت چیه ، خب ما قراره تا آخر عمر باهم به خوبی
و خوشی زندگی کنیم و هم رو دوست داشته باشیم!

جوابی نداد و با چهره‌ی جدی و محکمش به جاده خیره
موند ، شونه ای بالا انداختم و به صندلیم تکیه دادم و
به موزیک لایتی که پخش می شد گوش سپرده و به
تماشای منظره بارونی و دلچسب اطراف جاده پرداختم.

با تگون های دستی از خواب بیدار شدم و کش و
قوسی به تنم دادم ، خواب الود به اطراف نگاه کردم.

تو پارکینگ اپارتمانمون بودیم ، کارن کمر بندم رو باز کرد و لپم رو فشرد و گفت:

-تو با خرس های قطبی نسبت داری یا با کوالاها؟

اخمی کردم که خندید و خم شد و نوک بینیم رو گاز گرفت که جیغ خفه ای کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

پیاده شد و من با خیال راحت از نبودنش استفاده کرده و دهانم رو تا جایی که امکان داشت باز کرده و مشغول خمیازه بودم که در سمت من رو باز کرد.

با دیدنش سریع دهانم رو بستم و دست هام رو پایین
آوردم که با صدای بلند زد زیر خنده!

کارن شبیه به یه پرنسس با من رفتار می کرد و من
هم الحق چقدر شبیه به یه پرنسس بودم!

چندبار پشت هم پلک زدم و بدون اینکه به روی
مبارکم بیارم سعی کردم از ماشین پیاده بشم که
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو گذاشت زمین!

لبخندم کش اومد و خواستم ازش تشکر کنم که
صدایی از پشت سرمون گفت:

-آره خب دل بدین و قلوه بگیرین... حنای احمق
بیشعور لاو بترکون با این هیولا!

#پارت_41

#ساعت_به_وقت_من 🕒

متعجب برگشتم و به گندم که عین بمب ساعتی
در حال انفجار بود نگاه کردم ، کارن پوفی کشید و
بیحوصله چشم هاش رو تو حدقه گردوند و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-مادر فولادزهره... چطور حواسم نبود پشت در پارکینگ
کمین کردی و پشت سرمون اومدی تو!

چهره گندم به حدی سرخ بود که من وحشت زده
گفتم:

-چی شده گندم؟ اینجا چی کار میکنی؟

گندم بالاخره منفجر شد و گفت:

-احمق بیشعور چرا جواب تماسامو نمی دادی؟ رفتی با
این هیولا ماه عسل و نمی دونی چی به سر خانوادت
اومده!

ناگهان تپش قلب گرفتم و اضطراب به دلم چنگ
انداخت ، قبل از اینکه چیزی بگم کارن خونسرد ، با
لحنی وترسناک گفت:

-خودت با احترام میری یا زنگ بزخم نگهبان بیاد
راهنمایت کنه؟

گندم جیغ کشید:

-منو از نگهبان می ترسونی هیولا؟ نقشت همین بود
نه؟ بیای تو زندگیمون و یهو همه چیزمون رو به آتیش
بکشی؟

از ترس به نفس نفس افتاده بودم ، به پیراهن کارن
چنگی انداختم و با لکنت گفتم:

-کا کارن... این چی... می میگه؟ چی پیشده؟

کارن دستش رو گذاشت روی کمرم و خونسرد و آرام
نوازشم کرد و گفت:

-این جیغ جیغ زیاد می کنه ، اهمیت نده عزیزم!

گندم به سمت کارن یورش برد که جلوش ایستادم و
دست هاش رو گرفتم ، وحشت زده گفتم:

-می گی چی شده یا می خوام همین جا سخته کنم؟

اشک توی چشم های به خون نشسته و عصبیش حلقه
شد و گفت:

- آقاجون مرد... یعنی از شب قبل عروسیت مرده
بود... اون هیولا در اتاقشو قفل کرده بود و نداشت
بود کسی بفهمه... صبح زود ساعت هشت اون
مرتیکه امیری با مامور دم در خونمون بود و حکم

جلب بابا رو داشت... بابای بدبختمون الان تو
 زندانه و تمام اموالش مصادره شد... هممون آواره
 شدیم خونه آقاجون... عمو سخته کرده و تو
 بیمارستانه... شوهر عمه ها هم الان تو زندان...
 شوهر هیولیات رضایت نمیده بابا بیاد بیرون...
 چکای میلیاردی بابا و شوهر عمه ها و حتی بابای
 خودشو برگشت زده... عمارت آقاجون هم به نام
 همین هیولاست و خانم جون هم محترمانه گفت
 دنبال یه جا بگردیم چون معلوم نیست ماری که تو
 آستین پرورش داده خودشم از عمارت نندازه
 بیرون... بسه یا بازم بگم؟

نا باور به کارن نگاه کردم که دست هاش رو تو جیب
 هاش فرو کرده بود و با تفریح به گندم نگاه می کرد!

زبونم بند اومده بود و یه چیزی درونم فرو پاشیده بود!

وحشت زده لب زدم:

-کارن!

یه دستش رو از جیبش در آورد و انگشت اشارش رو
سمتم گرفت و با حالتی هشدارآمیز گفت:

-خشم من فقط دامن تو رو نمی گیره دلبر... تو تا وقتی
پیش من باشی در امانی!

بعد دوباره دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو
برد و سرش رو عقب داده و به سقف نگاه کرد و گفت:

-نگران اون پیر پاتالا نباش ، فقط یه تنبیه کوچیکه تا
حساب کار بیاد دستشون به زودی میارمشون بیرون!

قبل از اینکه گندم دوباره وحشی بشه دوتا نگهبان وارد
پارکینگ شدند و گندم رو در حالی که جیغ و داد می
کرد و بد و بیراه می گفت از ساختمون بیرون کردند و
من فقط خشکم زده بود و ناباور به کسی که فکر می
کردم می شناسم و حالا برام گنگ و نامفهوم بود نگاه
می کردم!

و تلخ ترین جای قضیه دقیقا اینجا بود که نگاهش می
کردم تا حس نفرت رو در خودم بوجود بیارم اما موفق
نمی شدم!

#پارت_42

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بعد از رفتن گندم ، به سمتم اومد تا تو بغلش بلندم
کنه که دست لرزونم رو روی سینه محکمش گذاشتم ،
به صورتم نگاه کرد ، مردمک چشم هام می لرزیدند.

داغی اشک تو چشم هام رو حس می کردم ، اما زبونم
بند اومده بود ، ذهنم نیاز داشت تا خوب هضم کنه
حرف ها و اعمال کارن رو!

اخمی کرد و خواست تو آغوشش بلندم کنه که دست
لرزونم رو روی سینش فشردم و چشم هام رو بستم و
مانعش شدم.

دستش رو روی دستم گذاشت و فشرد و دست دیگش
روی چونم نشست و آروم صورتم رو بالا آورد ، اما من
چشم هام رو بسته بودم ، آروم پچ زد:

-حق نداری منو پس بزنی... حق نداری نگاهتو ازم
بگیری!

قطره داغی از بین چشم بستم چکید که خم شد و روی
اشکم رو بوسید و گفت:

-به من اعتماد کن... اونا لایقش بودن لایق بدتر از
این ها!

چشمم رو باز کردم و گفتم:

-نمی خوام الان چیزی بشنوم!

عقب کشیدم و چونه و دستم رو از بین دستهایش
بیرون کشیدم و دست به دیوار و لنگون به سمت
آسانسور رفتم.

لحظه آخر قبل از بسته شدن در ، دیدم که دست هاش
رو توی جیبش فرو کرد و به سنگی فرضی روی زمین
لگد زد ، اما آرام بود و حتی انگار انتظار برخورد
شدیدی از جانبم رو داشت!

اما من ذهنم توانایی هضم نداشت ، نیاز به تنهایی و
سکوت داشتم تا فکر کنم و بدونم چه کاری دقیقا
می تونه از دستم بر بیاد.

روی پله مقابل واحدمون نشستم تا بیاد و در رو باز کنه ،
گندم گفت خونه مصادره شده و عمارت هم به نام
کارنه و من رسما هر جا که می رفتم زیر سایه کارن بود
پس احمقانه به نظر می رسید که به همین خونه
برنگردم.

باید فکر می کردم اما ذهنم پوچ و خالی بود ، حس هام
گنگ و نامفهوم بودند و حنای وحشی درونم می گفت
که بزنه به سرم و جیغ و هوار کنم و حنای منطقی
درونم می گفت باید باهاش صحبت کنم و ارزش بخوام
تا دست از بازی با خانوادم بر داره و آوارشون نکنه و
اما حنای ناشناخته درونم میگفت سکوت کن ، تو هیچ
چیزی از خاندانت نمی دونی اگر قراره به جون هم

بیفتن و کارن همه رو از دم تیغ رد بده هیچ دخالتی
نکن!

اما نمی تونستم ، خاندان محتشم با خانوادم فرق می
کرد ، گلنوش و اشکان سرپناهی جز اون خونه نداشتن
و من می فهمیدم که اشکان الان چی به سر غرورش
اومده و گلنوش چطور شرمنده و سرخورده شده و گلناز
تو خودش فرو رفته و خودخوری می کنه و گندم در
حال آتیش گرفته!

اگر من خط قرمز کارن بودم ، خط قرمز من خواهرام
بودند ، در آسانسور باز شد و کارن اومد بیرون ، در
واحدمون رو باز کرد و به سمتم خم شد و بی حرف و
جدی تو آغوشش بلندم کرد.

منو روی کاناپه جدید شکلاتی روشن گذاشت و مقابلم
نشست و گفت:

—سوالی نداری؟

آزرده و دلسرد و نا امید نگاهش کردم ، با شماتت رو
ازش گرفتم که خونسرد دستی بین موهاش کشید و
گفت:

—برای همین شخصیت خاصه که عاشقتم!

بابات آخر هفته میاد بیرون نگرانش نباش ، خواهراتم
رو تخم چشمای من جا دارن بر میگرددن تو همون
خونه...

سکوت دلسردم رو که دید ادامه داد:

- تو هم فردا صبح میبرمت مدرسه لازم نیست خونه
تنها بمونی و از پیشرفت و تحصیل عقب بیفتی ، به
اتفاقات این چند وقت اصلا فکر نکن بهم اعتماد
کن این کار لازم بود!

با صدای گرفته ای گفتم:

-منو ببر عمارت میخوام خواهرامو بینم.

#پارت_43

#ساعت_به_وقت_من 🕒

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و دست به زانوهایش
گرفت و بلند شد و گفت:

-باشه ، ولی بعد از شام می برم... الان کار دارم.

روی صندلی راک کنار شومینه خاموش و روبه روی
پنجره بزرگ و سرتاسری نشسته بودم و ماگ نسکافه
رو بین دست هام داشتم و با بغضی سنگین به هوای
ابری شهر نگاه می کردم.

با هر تکونی که صندلی می خورد تو افکارم بیشتر غرق
می شدم و ثانیه ها رو می شمردم تا شب بشه و کارن
برگرده ، روی زنگ زدن به گلنوش رو نداشتم و جز
سکوت و صبر و تحمل کاری ازم بر نمی اومد.

به شدت از کارن دلخور بودم و نگران حال بابا و خواهرام هم بودم ، بابا مرد ساکت و آرومی بود و همیشه در مقابل زورگویی های آقا جون و عمو بله و چشم می گفت.

حتی دو دستی منو تقدیم کارن کرده بود چون توانایی نه گفتن به دو ابر قدرت پشت سرش رو نداشت و حالا این انصاف نبود که کارن چنین بلایی به سر بابای بیچارم بیاره!

دیدن شهر از این بالا شاید منظره فوق العاده ای بود اما چشم های من جای دیگری بین افکارم رو نظاره می کردند.

هر جور که فکر می کردم به هیچ نتیجه منطقی ای نمی
رسیدم و این منو کلافه تر و سرخورده می کرد!

با قرار گرفتن دستی روی شونم از ترس هینی کشیدم
و از جام پریدم ، کارن شونم رو فشرد و آروم گفت:

-منم عزیزم نترس!

با غم نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-چون تویی باید بیشتر ترسید!

مقابلم روی دو زانو نشست و صندلی رو از حرکت
نگهداشت و با تحکم گفت:

– بار آخریه که داری به من تیکه می‌ندازی!

دل آزرده گفتم:

– داری تهدیدم می‌کنی؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

-دارم اخطار می‌دم تو هر جوری که می‌خوای برداشت کن... تو چون منی ، اولویت من تویی و اولویت تو هم باید من باشم!

ماگ گرم بین دست هام رو بیشتر فشردم و رو ازش گرفتم و گفتم:

-بههم توضیح بده تا درکت کنم و این کار وحشتناکی که کردی رو یه جوری برای خودم توجیه کنم!

ماگ رو از دستم گرفت و روی میز کوچک کنار شومینه گذاشت هر دو دستم رو بین دست هاش گرفت و پشت انگشت های دستم رو به لب هاش چسبوند و چشم هاش رو بست.

قلبم زیر گلوم می زد و لعنت به من که نمی تونستم
ازش متنفر بشم و حس می کردم پشت این نقاب
مغرورش یه پسر بچه آسیب دیده و تنها پنهون شده
که نیاز به نوازش داره و نمی دونم اون لحظه واقعا
خودم بودم یا کسی دیگه که دست هام رو از بین
دست هاش بیرون کشیدم و خم شدم و بی فکر لب
هاش رو بوسیدم.

بوسم پر از بغض و دلتنگی و دوست داشتن و دلخوری
و هزار حس ناشناخته دیگه بود.

شوک و تعجبش رو کاملا حس می کردم و قبل از
اینکه به خودش بیاد ازش جدا شدم.

بلند شدم و همونطور که به سمت اتاقمون می رفتم
چشمم به جعبه های پیتزایی که روی میز گذاشته بود
افتاد ، با صدایی گرفته گفتم:

—من شام نمی خورم ، تا دوش بگیرم شامت رو بخور
و بعدش بریم عمارت!

به آرامش آب گرم روی تنم نیاز داشتم و حدس می
زدم چه آشوبی تو عمارت به پاست و انتظارمون رو می
کشه!

بعد از دوشی که با اون پای شکسته واقعا سخت بود ،
حوله پیچ مقابل کمد لباس هام ایستادم با پوزخند
تلخی پیراهن بلند مشکی رنگی رو که تا دو وجب
پایین زانو هام بود برداشتم و جوراب ضخیمی رو به
پای سالم پوشوندم.

کت کوتاهی روی پیراهن پوشیدم و بعد از خشک
کردن موهای بلندم و بستنشون روسری ساتن مشکی
رنگی روی سرم کشیدم که به شدت رنگ پریده و
چشم های قرمز شدم رو به رخ می کشید.

آروم و لنگون از اتاق خارج شدم و چشم گردوندم تا
بینم کارن کجاست که دیدم پشت به من مقابل
پنجره ایستاده و سیگار برگ خوش عطرش بین

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

انگشت هاش خود نمایی می کنه و جعبه های پیتزا
دست نخورده روی میز باقی مونده.

#پارت_44

#ساعت_به_وقت_من 🕒

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آروم گفتم:

-کارن.

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون اینکه برگرده گفت:

-جان؟

چرا دل من انقد بی جنبه بود؟ لب گزیدم و گفتم:

-من آمادم بریم.

به سمتم برگشت ، هیچ حسی رو نمی شد از تو

چهره اش خوند و این آدم رو می ترسونند!

کمکم کرد از خونه خارج بشیم و بی حرف منو روی
صندلی جلوی ماشین نشوند.

سکوت بینمون آزار دهنده بود ولی نه من تلاشی برای
شکستش می کردم و نه کارن!

وقتی به در عمارت بزرگ رسیدیم با دیدن بنرها و
حلقه گل های تسلیت دل آشوبم بیشتر شد و دستی به
گلوم کشیدم و همراه نفس عمیقی سعی کردم آرام
باشم.

سکوت کارن ترسناک بود و دل من از اضطراب توی
گلوم می زد ، بعد از اینکه سرایدار در رو باز کرد و وارد

شدیم منتظر بودم چیزی بگه اما هیچ حرفی نمی زد و
به شدت داشتم کلافه می شدم.

ماشین که مقابل ساختمان بزرگ و سه طبقه عمارت
توقف کرد ، تمام اعضای خاندان محتشم رو دیدم که
روی ایوان بزرگ عمارت ایستاده بودند و انتظار مارو
می کشیدند.

آب دهانم رو فرو دادم که نیشخندی روی لب های
کارن نقش بست ، جای شکرش باقی بود که حداقل یه
پیراهن جذب و کت مشکی به تن داشت!

با کمکش از ماشین پیاده شدم و وقتی مقابل بقیه قرار
گرفتم ، همه سکوت کرده بودند ، با صدای ضعیفی

سلام دادم که فقط گلنوش و گلناز زیر لبی جوابم رو
دادن.

حس می کردم جنگ تو راهه و الانه که بقیه منفجر
بشن ، نگران به کارن نگاه کردم چهرش سخت و
جدی بود و به خانم جون نگاه می کرد.

خانم جون اما انگار تو این ده روز چندین سال پیر تر
شده بود ، چهرش رنگ پریده و رنجور به نظر می
رسید.

با صدای گرفته ای گفت:

-خوش اومدین بیاین داخل!

با این حرفش عمه مهناز و عمه مهین کنار ایستادند و
راه رو باز کردند تا ما وارد بشیم.

کارن در حالی که سرش رو بالا گرفته بود و با غرور
تک تکشون رو از زیر تیغ برنده نگاهش رد می داد
کمک کرد وارد عمارت بشیم.

تو جمع فقط زن عمو رو نمی دیدم و گرنه همه بودند ،
خانم جون که روی تک مبل سلطنتیش نشست به
ستمش رفتم و خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

-تسلیت می گم خانم جون!

سرد نگاهم کرد ، انقدر سرد که انگار من آقاجون رو
کشتم!

آب دهانم رو فرو دادم و کنار کارن که تقریبا لم داده
بود و یه دستش روی پشتی مبل بود و یه دستش رو
روی دسته مبل گذاشته و یه پاش رو روی پای دیگری
انداخته بود ، نشستم.

از همون فاصله با چهره ای که اصلا حسی درش نبود
گفت:

- تسلیت می گم ، مارو تو غمتون شریک بدونید خانم
جون!

خانم جون پوزخند کم رنگی زد و سری تکون داد ، عمه
مهناز طاقت نیاورد و در حالی که حرص توی صدایش
موج می زد و سعی داشت نشونش نده گفت:

- کارن جان... عمه اینه رسمش؟

کارن ابرویی بالا انداخت و دستش که روی پشتی مبل
بود پایین آورد و دور شونم حلقه کرد و گفت:

-رسم؟ چه رسمی؟ چک دادن باید پاس می کردند...
نکردند الان جایی هستن که باید باشن!

عمه مهین با ارامش گفت:

-کارن جان ، ما هیچ اما فکر بابات هم نبودى؟ الان
گوشه بیمارستانه!

کارن با لحنی یخ بسته گفت:

-بابا مشکل قلبی داشت ، توانایی پاس کردن چک
هاشو داره پس این دو مسئله رو بهم ربط ندین!

نگران عمو بودم و روم نمیشد از کسی حالش رو
پیرسم ، حسم طوری بود که انگار من چک هاشون رو
گذاشتم اجرا که انقدر ازشون خجالت می کشیدم نه
کارنی که عین خیالش نبود و داشت از همه زهر چشم
می گرفت!

#پارت_45

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

زیر چشمی به گلنوش و اشکان که کنار هم نشسته
بودند نگاه کردم ، سر اشکان پایین بود و گلنوش هم
به گوشه ای خیرا بود... قلبم آتیش گرفت از این
شرمندگی و مظلومیتشون و بغض کردم.

کارن متوجه نگاهم شد و گفت:

—همه فعلا اینجا بمونید تا تکلیف چکاتون مشخص
بشه اما شما دخترا...

خطاب به خواهرام اینو گفت که کنار هم نشسته بودند
و در کمال تعجب گندم تمام این مدت ساکت بود و
صورتش سرد و بی احساس جلوه می کرد.

- شما برگردین خونتون ، اینجا موندن مناسب شما
نیست - اون خونه حالا به اسم منه اما متعلق به شما
سه تاست!

گلنوش رنجیده سری تگون داد و زیر لب آروم گفت:

- ممنون.

کارن ادامه داد:

- به وکیل می سپرم سند خونه رو بزنه به نامتون ، فردا

برگردین خونه!

نسیم عین قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

—چرا چون اونا خواهر زنا تن خورشون رنگین تره؟

کارن با آرامش و نگاهی زهر آلود نگاهش کرد و گفت :

—نه چون اونا شعورشون بیشتره خورشون رنگین تره!

صورت نسیم سرخ شد و من دستم رو روی پای کارن

گذاشتم تا اروم باشه و جو رو بدتر نکنه ، لبخندی به

استرس و قلب در حال انفجارم زد و رو به اشکان

گفت:

—باهات کار دارم.

از کنارم که بلند شد می خواستم جیغ بزنم و بگم منو
تو ابن جو ترسناک تنها نذاره اما فقط لب گزیدم و در
سکوت نگاهشون کردم که به سمت تراس می رفتند.

کارن که رفت خانم جون گفت:

—وظیفه توئه که شوهرت رو آروم کنی تا همه خاندان
رو از دم تیغ رد نکنه!

متعجب نگاهش کردم ، سرد و خشک و بی احساس
بود.

-کارن بی رحمه ، اما رگ خوابش تویی و اگر جلوش رو
نگیری هممون محکوم به نابودی می شیم و عزت و
آبروی چندین و چند ساله‌ی خاندان محتشم یه شبه به
باد میره... هرچند گمون کنم تا الان هم ابرویی نمونده
باشه!

چیزی نگفتم و شرمنده به گلنوش نگاه کردم ، لبخند
تلخی زد و بلند شد و اومد کنارم نشست ، با دلتنگی
منو به آغوش کشید که از خدا خواسته خودم رو بهش
فشردم و بغضم بی صدا ترکید.

پشتم رو نوازش کرد و سرم رو بوسید و آروم گفت:

–جان گریه نکن... تقصیر تونیست میدونم عزیزم...
بینمت... حالت خوبه؟ دلم برات یه ذره شده بود آبجی
کوچولوی من.

سرم تو سینهش پنهون کردم و منم آروم گفتم:

–بخشید... بخشید...

تو گوشم گفت:

-هیش... تو کاری نکردی ، اسکالی نداره گریه نکن
جلوی اینا دوست ندارم اشکاتو بینن پاکشون کن...
درست می شه همه چیز!

بعد از اینکه کارن و اشکان برگشتن ، کارن اشاره زد
که وقت رفتنه ، با دلتنگی به خواهرام نگاه کردم و با
دلی غم زده از جام بلند شدم.

تمام طول راه برگشت به حرف های خانم جون فکر
می کردم ، کلمه بی رحم تنم رو می لرزوند و نگاهم رو
هرازگاهی به کارن می کشوند که جدی و سخت به
خیابون نگاه می کرد.

به خونه که رسیدیم ، لباسم رو عوض کردم ، کارن
توی اتاق نبود ، یه شومیز مشکی و ساپورت مشکی
تم کردم و موهام رو بافتم و روی شونم انداختم.

روی تخت نشستن و منتظر موندم بیاد اتاق ، اما
انتظارم خیلی طولانی شد.

بلند شدم و لنگون از اتاق خارج شدم و دنبالش گشتم
، در تراس بازبود ، به سمتش رفتم.

برق های تراس خاموش بود و کارن درحالی که
پیراهنش رو کنده بود و خم شده و دست هاش رو به
لبه سکویی که پر از گلهای خوش عطر و رنگ بود و
پشتش هم شیشه ای که نمای کوه و پارک رو به

نمایش گذاشته بود ، تکیه زده و بین انگشتش سیگار
برگی خود نمایی می کرد که آروم می سوخت و عطر
خوشش فشارو پر کرده بود.

به کمرش که پر از رد زخم بود نگاه کردم ک دلم به
درد اومد ، آروم بهش نزدیک شدم و دستم رو دور
کمرش حلقه کردم و صورتم رو روی زخم های کمرش
گذاشتم.

تکون خفیفی خورد و با صدای گرفته و دورگه ای گفت:

–نخوابیدی دلبر؟

-تنهایی خوابم نمی بیره... عادت کردم نوازشم کنی تا خوابم بیره.

یه دستش رو که به لبه سکو اهرم کرده بود برداشت و روی دست هام که دور کمرش حلقه بود گذاشت.

دستم رو نوازش کرد و گفت:

-صبح مدرسه داری خانم کوچولو.

لبخند محوی زدم و گفتم:

-مدرسم از اینجا خیلی فاصله داره آقا بزرگ!

-اشکالی نداره خودم میبرمت و میارمت!

آروم روی یکی از زخم هاش رو بوسیدم که حس کردم لرزی کرد، یه دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و روی یکی از زخم هاش رو نوازش کردم.

قلبم به درد اومد، پیشونیم رو به کمرش تکیه زدم و گفتم:

-مرسی که گفتی خواهرام برگردن خونه!

#پارت_46

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کام عمیقی از سیگارش گرفت و در حالی که به نمای بیرون نگاه می کرد ، با همون صدای گرفتش گفت:

-خواهش می کنم!

اخمی در هم کشیدم از این همه غرورش ، اما لب گزیدم و نفس عمیقی کشیده و مظلوم گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-کارن؟

-جان؟

پشتش رو آروم نوازش کردم و گفتم:

-می شه خواهش کنم...

وسط حرفم پرید و محکم گفت:

-نه!

لب هام آویزون شد ، پشتش بهم بود و قیافه رو
نمی دید ، بغض کردم و خواستم دستم رو از دور
کمرش بردارم و برم که دستش رو ، روی دستم فشار
داد و گفت:

-این دفعه آخرت باشه که تو مسائل مربوط به من و
بابات و بابام و بقیه دخالت می کنی و سعی می کنی پا
در میونی کنی!

لبم رو بیشتر گزیدم و چشم هام رو محکم روی هم
فشردم که ادامه داد:

-فقط همین یبار بخاطر تو... باباتو فردا رضایت می دم
بیاد بیرون!

رنجیده گفتم:

-بابای من عموته کارن ، به تو هیچ بدی ای نکرده
حتی هیچ مخالفتی با ازدواجمون نکرد و منو دو دستی
وقتی بچه بودم تقدیمت کرده ، حقش نیست اینطوری
خارش کنی... بابامو خار کنی انگار متو خار کردی!

برگشت سمتم و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و
منو کوبید تخت سینه سفت و عضلانیش ، اخم روی
صورتش به حدی پر جذبه و جدی و ترسناک بود که
دلم هری ریخت!

آب دهانم رو فرو دادم و مردمک چشم هام رو لرزون
تو نگاهش چرخوندم... خانم جون راست می گفت ،
کارن وقتی جدی می شد به شدت بی رحم و ترسناک
به نظر می اومد.

خم شد تو صورتم و اروم و شمردم با تاکید گفت:

-یه بار برای همیشه برات این مسئله رو روشن می
کنم خوب گوش کن دلبر... چه بخوای چه نخوای من
دیوم تو دلبر... بی رحم و هرکس... تاکید می کنم هر
کس پا روی دمم بذاره... به شدت مجازات می شه...
هر کس قوانین منو بشکنه... باید سخت تاوان بده... تا
وقتی دلبر کارن باشی جات روی سر منه ، دنیا رو به
پات می ریزم ، بهت اجازه می دم مثل یه ملکه

فرمانروایی کنی... اما... اما امان از وقتی که رو ازم
بگیری و ازت ضربه بخورم! حتی تصورشم نمی کنی
چه اتفاقی ممکنه بیفته!

وحشت زده با چشم های گرد و ترسیده نگاهش می
کردم ، قلبم تند می زد... آب دهانم رو با صدا فرو دادم
، همون دستش که سیگار بین دو انگشتش بود بالا
آورد و با شستش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

-تو دلبر منی می دونم که تا آخرشم دلبر می مونی و
این دیو افسارگسیخته درونم رو رام می کنی... فقط از
پس تو بر میاد دلبرم...

لبخند مرموزی زد و کام دیگری از سیگارش گرفت و
صورتش رو کج کرد و دودش رو بیرون داد ، کارن
خدای جذابیت و جذبه بود و هر آن توانایی میخکوب
کردن من رو داشت!

خم شد و بوسه کوتاهی رو لبم نشوند و بعد سیگارش
رو تو زیرسیگاری پشت سرش خاموش کرد ، خم شد
و با یه حرکت منو تو آغوشش بلند کرد و گفت:

-دیگه بریم بخوابیم که دلبر کوچولوی من فردا مدرسه
داره!

@Vip Roman

#پارت_47

#ساعت_به_وقت_من 🕒

زنگ تفریح بود و بخاطر پای شکستم توی کلاس
مونده بودم و صبا هم با هزار زور و بلا و بدبختی اجازه
گرفته بود پیشم بمونه ، خداروشکر بخاطر ابروهای
ظریفی که داشتم و برای عروسی لازم نشده بود
تمیزش کنن و بخاطر غیبت های زیادم ، مدرسه خیلی
به ازدواجم گیر نداد و یا شاید هم داد که کارن یه چک
سنگین روی میز مدیر گذاشت و بعد اجازه دادن برم
سر کلاس!

بچه ها با دیدنم همه ریخته بودن سرم و شیرینی می خواستن و خیلی ها هم از جمله صبا تقریبا با من قهر بودند که چرا دعوتشون نکردم.

واقعا انتظار دعوت ازم داشتن اونم تو اون شرایط بحرانی و پر استرسی که داشتم؟

تقریبا مجبور شدم خیلی از اتفاقاتی که افتاد رو حداقلامکان با سانسور زیاد برایش تعریف کنم که تا حدودی از دلش در بیاد!

صبا موهای خرماایش رو زیر مقنعه فرو کرد و گفت:

-پس عاشقش شدی؟

سرم رو روی میز طوری که صورتتم مقابل صبا قرار
بگیره گذاشتم و گفتم:

-عاشق که نه... ولی خب دوستش دارم!

صبا خندید و با ادا و اصول مخصوص به خودش گفت:

-وای حنا نمیدونی صبح وقتی با اون ماشین خفن
پیچید تو حیاط مدرسه و پیاده شد قیافه بچه ها چه

شکلی بود ، همه داشتن از دیدن همچین مالی... نه
یعنی چیزه... از دیدن همچین... چی میگن... اصلا
ولش کن ، خلاصه همه داشتن پر پر می شدن و الان
نصف بچه های مدرسه به خونت تشنن که همچین
شوهر خفنی تور کردی!

از طرز حرف زدنش زدم زیر خنده که مشتی به بازوم
زد و گفت:

-درد... خدا لعنتت کنه این همه مدت من نگران توعه
چلغوز بودم می گفتم پسره حتما چه چیز داغونیه این
بخت بدگشته رو دارن به زورمیدن بهش... نکبت چرا
نگفته بودی انقد جذاب و خفنه؟

لبم رو گزیدم تا بیشتر نخندم و صبا با مشت و لگد
نیفته به جونم اما مگه می شد؟

بعد از اینکه کلی تو سر و کله هم زدیم ، زنگ خورد و
تمام وقتی که مدرسه بودم سعی می کردم ذهنم رو
متمرکز به درس کنم اما پشت هر پلکی که می زدم ،
یک جفت چشم مشکمی و وحشی بودند که خیره نگاهم
می کردند.

دیگه کم کم داشتم دیونه می شدم که زنگ آخر هم
خورد ، صبا کولش رو روی دوشش انداخت و گفت:

-مدیونی اگه منو نبری خونتو ببینم ، یه عروسی که
مارو دعوت نکردی حداقل یه نهار تو خونت مهمونمون
کن قول میدم به تخم مرغ و نون راضی باشم!

از پشت سرش بهار بینمون گردن کشید و گفت:

-تنها تنها؟ مو تو سرتون نمی دارم اگه منم نبرید!

چشم هام رو تو کاسه چرخوندن و قبل از اینکه سرو
صداشون کل کلاس رو با خبر کنه و همه بخوان
خودشون رو دعوت کنن اروم گفتم:

-هیس چتونه؟ چقد پروین شمادوتا باشه صداتون در
نیاد فقط!

جفتشون خندیدنو کف دست هاشون رو بهم کوبیدن
که خندم گرفت ، دوتایی دست هام رو گرفتن و کمک
کردند از کلاس خارج بشیم.

وقتی از در مدرسه بیرون رفتیم ، چشم گردوندم تا
ماشین کارن رو پیدا کنم اما خبری نبود!

متعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم یه آقای شیک و
کت و شلوار پوشیده که حدودا چهل و خورده ای سال
می خورد که داشته باشه در حالی که یه گوشی تلفن
دستش بود با عجله به سمتون میاد.

مرد وقتی بهمون رسید مودبانه گفت:

-سلام خانم محتشم ، من محمدی هستم آقای
محتشم منو فرستادن دنبالتون... گوشی خدمتون!

تلفن همراهش رو گرفت سمتم ، متعجب تلفن رو ازش
گرفتم و گذاشتم روی گوشم ، صدای کارن از پشت
خط اومد:

-دلبر؟

-سلام خوبی؟

-سلام عزیزم ، خسته نباشی ، با آقای محمدی برگرد
خونه عزیزم.

-باشه فقط اینکه دوستانم همراهم هستن!

-اشکالی نداره مواظب خودت باش شب می بینمت
عزیزم.

-توهم همینطور خداحافظ.

گوشی رو به آقای محمدی پس دادم و گفتم:

–دوستام هم همراهم میان.

آقای محمدی با احترام دستش رو سمت ماشینش که
چند متر اون طرف تر بود دراز کرد و گفت:

–بله بفرمایید از این طرف!

به صبا و بهار نگاهی کردم که دو حس متفاوت از
چهرشون متساعد می شد ، هم بادشون خالی شده بود
از اینکه کارن نیومده و افتخار آشنایی با دیو منو
نداشتند و هم فکشون پایین بود از این دک و پوزی که
خودم هم تو عمرم تجربش نکرده بودم و برای اولین
بار بود!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

-بریم دخترا نون و تخم مرغ منتظر مونه!

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو غلط کردی با این دک و پوز نون و تخم مرغ به
خورد ما بدی!

خندیدم و با کمک دخترا سوار ماشین شدیم.

#پارت_48

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با خنده و شوخی و سروصدا وارد خونه شدیم که با دیدن دو تا خانم تو پذیرایی سه تامون لال شدیم و یکی از یکی متعجب تر به خانم ها نگاه کردیم.

هر دو به سمتمون اومدند و سلام کردند ، متعجب جوابشون رو دادیم که یکیشون گفت:

– شما باید حنا خانم باشید ، آقای محتشم گفتن بیایم اینجا به کارای خونه و آشپزی رسیدگی کنیم.

صبا بی اختیار گفت:

-اوه لالا... حنا هوو نمی خوای؟ قول می دم ساکت یه گوشه بشینم فقط!

از شیطنت صبا هر دو خانم لبخند کم رنگی زدند و من چپ چپ نگاهش کردم که بهار با شونش به شونم زد و با نیش باز گفت:

-نون و تخم مرغو تو چشات فرو می کنم ، نههار درست درمون به خوردمون میدی حنا!

یه نگاه چپ دیگه هم حواله بهار کردم و رو به اون
خانم گفتم:

- ممنونم خانم؟

زن که احتمالاً بیشتر از چهل نداشت گفت:

- فهمیده هستم ، فهمیدم صدام کنید.

دستم رو دراز کردم سمتش و با لبخند گفتم:

- خوشوقتمم فهمیدم جون.

باهاش دست دادم و با اون یکی خانم دیگه هم که
خودش رو سیما معرفی کرد هم دست دادم و با دخترا
توی نشیمن ولو شدیم.

صبا و بهار جایی از خونه نموند که سرک نکشیدند و
فضولی نکردند و بعد از نهارى که فهمیم درست کرده
بود و خوردیم ، خودم سه تا نیم رو درست کردم و
مجبورشون کردم تخم مرغ و نون هم بخورن و چقدر
بد و بیراه بارم کردند و من هم اهمیت ندادم.

صبا به سمت دستگاہ پخش و باند رفت و با ابروهایى
بالا انداخته گفت:

– عروسی دعوتمون نکردی ولی ما خودمون عروسی
می گیریم!

پای شکستم رو روی کوسن جا به جا کردم و چشم
غره ای بهش رفتم و گفتم:

– بیشعور من عزادارما!

بهار ادامو درآورد و گفت:

– عزاداری عروسی می گیری می ری ماه عسل؟ عزادار
نبودی چی کار می کردی!

پوف کلافه ای از دستشون کشیدم و می دونستم که
حریف این دو تا عجزه نمی شم و تو دلم گفتم ؛
آقا جون خودت شاهد باش من تقصیری ندارم ، یه
وقت اون دنیا از من دلت نگیره ها به خدا که من از
فوتت ناراحتم ولی اطرافیانم زبون نفهمن!

خلاصه دستگاه رو روشن کردند و تا جون در بدن
داشتن رقصیدن و مسخره بازی در آوردن و من
نمی دونم چرا ننه باباهاشون زنگ نمی زدن پاشید بیاید
خونه دیگه!

بهار همونجور که مانتوش رو در آورده بوده و دور
کمرش بسته بود و قر جوادی می اومد ، به سمتم اومد
و گفت:

-جون حنا عروسی بدون عروس مزه نمی ده پاشو بیا
وسط!

چشم هام رو درشت کردم و گفتم:

-من چطوری پاشم پیام وسط آخه؟

صبا هم چهارتا شلنگ و تخته انداخت که مثلا داره
می رقصه و اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت:

-به جون حنا نرقصی می زنم اون یکی پاتم می شکونم!

انقد منو کشیدن که بالاخره بلند شدم و خندون گفتم:

-آخه احمقا من چطوری برقصم؟

بهار که هیکلش از من و صبا خیلی درشت تر بود ، خم شد جلومو گفت:

- پیر رو کولم دوتا قر می دیم!

با زور و هول صبا و بهار ، بهار منو رو کولش کشید بالا و در حالی که پاهام از دو طرفش آویزون بود و هی می چرخید اینور و هی می چرخید اونور ، زده بود زیر آوازو

با خواننده می خوند و صبا هم همونجور که شلنگ و
تخته می نداخت می خندید.

صدای جیغ و خنده و مسخره بازیمون کل خونه رو
برداشته بود و حتی فهمیم و سیما هم وایساده بودن یه
گوشه و می خندیدن!

وسط چرخیدن بودیم که یک آن حس کردم تو چرخ
که زدیم کارن رو دیدم و بهار با خنده گفت:

-حنا توهم زدم فکر کنم شوهرتو دیدم!

و تو چرخ بعدی واقعا دیدیمش!

بهار از حرکت ایستاد و هنگ کرده به کارن نگاه کرد و
ناگهان منو ول کرد و با پشت خوردم زمین و آخم در
اومد و بهار گفت:

-یا امام زاده بیژن راستکی دیدمش!

#پارت_49

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

لگنم درد گرفته بود و با قیافه مچاله شده به کارن که
دقیقا از قیافش هیچ چیزی پیدا نبود نگاه کردم.

صبا و بهار به خط و صاف کنار هم ایستادند و انگار
گروه سروده که یک صدا گفتند:

—سلام!

کارن بدون اینکه ازم نگاه بگیره به سمتم اومد و گفت:

—سلام... لیدی ها اونى که عین گونی سیب زمینی
پرتش کردین زخم بود!

خم شد سمتم و آروم از جام بلندم کرد ، همین که بلند
شوم نیشگون محکمی از پهلوی بهار گرفتم که بلند
گفت:

-آخ بیشع...

داشت فحش می داد که سریع به کارن که یه ابروش
رو داده بود بالا نگاهی انداخت و دست پاچه نیشش رو
باز کرد و گفت:

-نه چیز... حنا!

پشتم رو مالیدم که واقعا درد گرفته بود ، کارن با چشم
هایی ریز شده و دقیق و مشکوک به دخترا نگاه می
کرد ، انگار داشت حتی ذهنشون رو هم می خونند!

با آرامش گفت:

-دلبر؟ دوستات رو معرفی نمی کنی؟

صبا که انگار تو هیروت بود ، مثلا اروم گفت:

-دلبر...؟ به این شلغم می گه دلبر؟ اوه لالا کی میره
این همه راهو!

چشم های من و بهار گرد شد و بهار با آرنجش محکم
کوبید تو پهلوی صبا که ناگهان از هیروت در اومد و
خودش رو جمع و جور کرد و دست پاچه گفت:

-چیزه... داشتم می گفتم آره... من صبا هستم دوست
حنا جان!

می خواستم بگم حنا جان و زهر مار که بهار هم خنده
مصلحتی ای کرد و گفت:

-منم بهارم!

فکر کنم این دو تا به تنهایی برای به آتیش کشیدن
آبروی یه گردان هم بس بودند و با این خل بازی
هاشون اندکی آبرو و حیثیت برامون نداشتن و حتما
کارن داشت فکر می کرد ما چقدر داغون هستیم و چه
بسا حتی متاسف می شد با این زن گرفتنش!

با چشم و ابرو براشون خط و نشون کشیدم که صاف
تر ایستادند و دست هاشون رو پشتشون نگه داشتند
حالا انگار ناظم مدرسه با خط کش و ایساده جلوشون و
می خواد بزنه کف دست هاشون که اینطور ایستادن!

کارن فقط ابرویی بالا انداخت و سرش رو تکدن
خفیفی داد و تنها به گفتن یه خوشوقتم خشک و خالی
بسند کرد!

کارن با مکث نگاه ازشون گرفت و در حالی که هم
چنان هیچ حسی از چهرش پیدا نبود، به من نگاه کرد
و گفت:

-یکی به اسم بابک تو لابی منتظره!

بهار سریع گفت:

-اِ چه زود اومد... داداش منه... خب دیگه ما رفع
زحمت کنیم و شما دو کرگد... اِ نه... کفتر عاشق رو

تنها می‌ذاریم ، مرسی حنا جون از نون و تخم مرغی
که دادی!

آره فقط تخم مرغ دادم بهشون و اون روح آقاجون
خدایا مرز بود که دو تا بشقاب زرشک پلو با مرغ رو
دولپی خورد!

خم شد و گونم رو بوسید و دست صبا رو گرفت و عین
پت و مت تا برسن به در دوبار سکندری خوردند و یه
بارم خوردن به ستون!

پرودگارا اینا انقد شوت بودند یا کارن رو دیدن انقد
شوت شدند و حیثیت برامون نداشتن؟

تقریبا دم در بودند که گفتم:

-کجا؟ خب می گفتین بابک هم بیاد بالا دیگه الان
نزدیک شامه!

بهار در حالی که داشت مانتوش رو از دور کمرش باز
می کرد گفت:

-نه دیگه دیره ما بریم.

@Vip Roman

داشتن هول هولکی کفش هاشون رو می پوشیدند ،
کارن سری از تاسف تکون داد و کوله هاشون رو که
روی مبل جا مونده بود برداشت و رو به من گفت:

-بشین سر پا نمون ، من بدرقشون میکنم!

دلم غنچ زد از این همه شعور و کمالات و متانتش و لب
گزیدم از ابرویی که این دوتا عجوزه از مون بردن!

کارن کیف هاشون رو دستشون داد و دخترا با
خداحافظی رفتن و من آروم و لنگون به سمت کارن که
هنوز دم در ایستاده بود رفتم.

در رو بست و برگشت که من رو دید ، دست هاش رو
تو جیب های شلوارش فرو برد و گفت:

-اینارو از کجا پیدا کردی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-به من می گی گونی سیب زمینی؟

لبش مایل به کج ، کش اومد و اون هم ابرویی بالا
انداخت و گفت:

-اونجوری که پرت کرد زمین تنها چیزی که به ذهنم رسید گونی سیب زمینی بود...

چشم هاش رو ریز کرد و خم شد سمتم و تو صورتم با لحن جذابی گفت:

-البته تو بیشتر شبیه یه ظرف پر از سیب سرخی تا یه گونی سیب زمینی!

انتظار همچین حرفی ازش رو نداشتم و لب هام گل انداخت و لب گزیدم که نیشخندش پررنگ تر شد و گفت:

- الانم که شبیه دونه های اناری! آخ منم که عاشق
انار...

خم شد و بینیم رو گاز گرفت که جیغ کشیدم و گفتم:

- آخ... کندی دماغمو!

خندید و دست انداخت زیر پا و کمرم و بلندم کرد و
گفت:

- سیب سرخ من تو رو باید گاز گرفت!

#پارت_50

#ساعت_به_وقت_من 🕒

روزهای خوش و ناخوش زندگیم یکی پس از دیگری
سپری می شدند ، اتفاقات زیادی این بین رخ دادند ،
کارن شد قدرت مطلق خاندان محتشم و تقریبا همه
زیر یوغ اسارت کارن بودند!

کارن همون امپراطور مستبد و مغرور و خودکامه ای بود
، که هیچ کس توانایی گردن کشی برایش رو نداشت ،
همون دیوی که تنها رام دلبرش بود.

تنها کار مثبتی که انجام داد زدن خونه به نام خواهرها بود ، اما عمه ها و حتی خانم جون هم زیر منت کارن و تو خونه هایی که به اسم این دیو و یا به قول گندم هیولا بود ، زندگی می کردند.

البته نا گفته نماند که کارن پرونده فساد شوهر عمه ها و تمام اقوامی که تو شرکت ها و شعبه هایی که حالا همه به کارن تعلق داشتند ، کار می کردند ، در آورد و همه رو پای میز محاکمه کشوند.

به جز بابا و عمو! عمو هم رسماً اعلام بازنشستگی کرد و نشست خونه و بابا هم که همه چیزش رو باخت بود حتی خونه رو ، هم چنان تو یکی از شعبه ها مدیر عامل بود!

چهار سال از زندگی مشترکمون گذشت ، چهارسالی
که هرچی کارن قدرت می گرفت زندگی ما سخت تر
می شد!

چهارسالی که اون عاشق بود و من ساکت! تو این
چهار سال شاهد قدرت نمایی های کارن بودم و زیر
سایه سنگین قدرتش ساکت و تنها شده بودم.

عاشقش بودم و تو زندگی سختم تنها کارن بود که
نقطه عطف و گرمای زندگیم بود ، اما زندگی ما یه
چیزی کم داشت ، سرد و بی روح بود و از همه مهم تر
امنیتی بود که نداشتیم!

خبر اینکه کارن سرد و مغرور و هیولا یه دلبر رو تو
برجش مخفی کرده عین بمب ترکیده بود و بارها قصد
جونم رو کردند تا از طریق من به کارن که قدرت مطلق
بود ، صدمه بزنند و نتیجش فقط محدود تر شدن من
از آب در اومد.

محدودیتی که گلوم رو چسبیده بود و زندگی رو برام
سخت می کرد ، هر جا که می رفتم باید همراه راننده
شخصی و محافظ می رفتم ، حتی توی دانشگاه هم
محافظ همراهم بود.

دایره دوست هام تنگ و تنها به بهار و صبا اطلاق شده
بود ، رابطه با فامیل که حالا به وضوح چشم دیدنم رو
نداشتند کم و کمتر شد و زخم زبون ها از نداشتن بچه

و وارث برای امپراطوری کارن از زبان خانم جون
نشأت گرفت و شد اهرم فشاری برای بازی با روح و
روانم!

تو این چهار سال گلنوش صاحب یه دختر شد و گلناز
نامزد کرد ، گندم پزشکی می خوند و من ادبیات و
زندگی همه جا جریان داشت جز خونه سرد و بزرگ و
ساکت ما!

روی صندلی راک نشسته بودم و طبق معمول کتاب
فروغ بین دست هام خودنمایی می کرد ، آروم ورق می
زدم و زیر لب اشعارش روزمزمه می کردم.

سیما به سمتم اومد و گفت:

– خانم تلفن با شما کار داره.

دل از کتاب محبوبم کندم و تلفن رو از دست سیما
گرفتم و آروم گفتم:

– کیه؟

سیما گفت:

– گلنوش خانم هستن.

سری تکون دادم و گوش‌ی رو روی گوشم گذاشتم که
صدای جیغ و گریه ، نیلی تو گوشم پیچید و گوش‌ی رو
از گوشم فاصله دادم ، کمی که صدای گریه آرام
گرفت صدای گلنوش تو گوش‌ی پیچید:

-الو حنا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام گلی خوبی؟ باز که دختری جیغش هواست!

گلنوش به نیلی تشر زد و گفت:

- نیلی گفتم نه! دست به لوازم آرایش مامان نمی زنی!

صدای ظریف و لحن بچه گونه نیلی از پشت خط اومد
که گفت:

- مامانی تولو خدا فقط اون لژ قلمزه!

دلَم برایش ضعف رفت ، این نیم وجبی سه سه ساله بس
که خوردنی و شیرین زبون بود هر بار به حسرت های
من دامن می زد!

گلنوش بی توجه به نیلی گفت:

-سلام عزیزم وای از دست نیلی آروم می گیره مگه دو دقیقه! تو خوبی حنا؟

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-خوبم گلی ، صدای شمارو که شنیدم خوب تر شدم ، چه خبر اشکان خوبه؟

-اشکانم خوبه عزیزم ، زنگ زدم نهار دعوت کنم بیای اینجا دلم برات لک زده دو هفتهست ندیدمت ، توهم که شدی تارک دنیا از خونه در نمیای ، با نیلی ساختم بود پیام... بابا هم دلش برات تنگ شده دوروزه هی سراغتو می گیره!

لبخندم به کامم تلخ شد و گفتم:

- تو که شرایط منو می دونی کم از خونه می رم بیرون ،
فکر نکنم کارن اجازه بده نهار پیام اونجا محافظم
امروز مرخصیه!

صدای نق نق های نیلی هنوز می اومد و گلنوش کلافه
گفت:

- نیلی برو اتاقت با عروسکات بازی کن مامان ، رژ لب
می خوای چی کار آخه... حنا من با کارن حرف زدم
اجازتو گرفتم زود آماده شو بیا منتظرتم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—باشه میام فعلا خداحافظ.

متعجب به گوشی نگاه کردم ، بعد از تصادف عمدی و
وحشتناک پارسال که خدا رحم کرد منو زنده از تو
ماشین مچاله شده بیرون آوردن ، کارن خیلی سخت
اجازه می داد از خونه خارج بشم!

شماره کارن رو گرفتم که سریع جوابم رو داد و صداش
از بین سروصداهایی که نشون می داد هنوز تو یکی از
کنفرانس های شرکته اومد:

-دلبر؟

-سلام عزیزم ، تو کنفرانسی هنوز؟

-سلام دلبرم ، آره تو کنفرانسم ، چیزی شده؟

-گلنوش تماس گرفت و گفت نهار برم اونجا!

-برو عزیزم ، فقط خیلی مواظب خودت باش تا ماشین

توی حیاط پارک نکرده پیاده نشو!

-چشم ، به کارت برس شب می بینمت!

کاری از EXCHANGE GROUP

—دوست دارم دلبر خداحافظ.

#پارت_51

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه بافت مشکی پوشیدم و روش هم یه پانچو
شطرنجی سفید و مشکی ساده و موهای سرخم رو
بالای سرم جمع کرده و محکم بستم و فقط کمی رژ
گونه و یه رژ صورتی به لب هام زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

تو این چهار سالی که گذشت تغییری نکرده بودم و
هم چنان ، به نظریه دختر کوچولو می اومدم!

یه شال سفید سر کردم و نیم بوت های پاشنه دارم رو
به پا کردم و از خونه خارج شدم ، آقای محمدی در
ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.

از پشت شیشه های دودی به خیابون ها و مردمی که
در تکاپو بودند و زندگی بینشون جریان داشت نگاه
کردم.

تا رسیدن به مقصد حتی لحظه ای از خیابون ها چشم
نگرفتم ، استرس ناشی از تصادف اجازه نمی داد با
خیال راحت تو ماشین بشینم و برای لحظاتی چشم
هام رو ببندم.

وقتی رسیدیم ، با ذوق از ماشین پیاده شدم و مثل
پرنده ای که از قفس آزاد شده نفس عمیقی کشیدم.

آخرین باری که اومدم اینجا دوماه پیش بود ، در باز
شد و گلنوش رو ایوون خونه ایستاد و از همونجا دست
هاش رو باز کرد و منو به آغوشش دعوت کرد.

خندیدم و عین بچه ها تقریبا دویدم سمتش و خودم
رو تو آغوشش پرت کردم.

گلنوش سفت منو به خودش فشرد و گفت:

-آخرهش عزیزدردونه من دلم برات یه ذره شده بود.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-دل منم برات تنگ شده بود ، تو که میدونی من زیاد

از خونه بیرون نمی‌رم کلاس های دانشگاهم

حداالامکان غیرحضوری پاس می‌کنم ، لا اقل شما

بیشتر بیان پیشم!

رفتیم داخل که دیدم نیلی روی کاناپه خوابش برده و
یه پتوی عروسکی روش کشیده شده ، گلنوش گفت:

-نیلی نمی ذاره دو دقیقه نفس بکشم حنا... دیگه سر
کار هم نمی رم ، گندم که خودشو با درس خفه کرده ،
گلنازم درگیر خرید جهیزیه و عروسی و نامزد بازی
هاشه و خدا شاهده که فکر تو یه لحظه هم ولم نمی
کنه... همش می گم حنا چی کار می کنه الان ، سالمه؟
کسی اذیتش نکرده؟ مشکلی نداره؟ حالش خوبه؟

شال و پانچوم رو ازم گرفت ، خم شدم و لپ نیلی
غرق در خواب رو بوسیدم.

کنارش روی کاناپه نشستیم که زینب خانم همراه یه
سینی وارد شد و سلام کرد.

با خوش رویی جواب سلامش رو دادم و فنجون
نسکافه رو برداشتم ، تا وقت نهار منو گلنوش از هر
دری حرف زدیم و چقدر سبک شدم و حالم بهتر شد.

با اومدن گندم صحبت هامون از زندگی و درس و
شوهر و زمین و زمان نصفه موند ، گندم که یه عینک با
قاب مشکی به چشم داشت و هم چنان تلخ و عبوس
بود گفت:

—به به بین کی اینجاست ، کله هویجی بالاخره افتخار
داد تشریف آورد یه سر اینجا!

پوف کلافه ای کشیدم و علی رغم اینکه دلم
می خواست بزمنش اما انقدر دلم برایش تنگ شده بود
که بی میل بغلش کردم و اون هم با همون اخم و چهره
درهمش اما محکم تو بغلش منو فشار داد و سه ثانیه
بعد هردو عین برق گرفته ها از هم فاصله گرفتیم.

گندم دستی به لباسش کشید و چینی به بینیش
انداخت و گفت:

-لوس چندش ، حس می کنم بوی هویج گرفتم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-منم بوی گندِ گندیدگی گرفتم ، گنداخلاق خانم!

چشم هاش رو چرخى داد و گفت:

-کله هویجی بی خاصیت!

گلنوش خندید و گفت:

-روزی که شما دوتا آدم بشین هرگز نمی رسه!

اون روز نهار کنار گندم و گلنوش و شیرین زبونی های
نیلی به حدی بهم چسبید که دلم نمی خواست ، شب
برگردم خونه!

اما خب قانون خونمون این بود ، هر جا که بودیم شب
باید بدمی گشتیم خونه و کنار هم.

ساعت پنج قبل از اینکه بابا و حتی اشکان و گلناز
برگردن لباس پوشیدم و گفتم:

-من دیگه باید برم تا تاریک نشده!

گندم رو ترش کرد و گفت:

- کجا؟ یه جوری می گه تا تاریک نشده انگار سوار خر
مش رحیم می خواد بشه از دل جنگل بره ، خوبه راننده
شخصی داری ، بشین سرجات!

نیلی پاچه شلوارم رو گرفت و کشید و گفت:

- آله نلو دیجه. (خاله نرو دیگه)

خم شدم و تو بغلم گرفتمش و لپش رو بوسیدم و
گفتم:

-آخه آله قربون اون زبونت بره ، باید برم خونمون تو
زود زود بیا به من سر بزن باشه؟

نیلی بغض کرده به گلنوش نگاه کرد و گفت:

-مامانی بلیم پیش آله!

گلنوش - می ریم مامان یکی دو روز دیگه ما میریم به
خاله سر می زنیم.

نیلی با لجبازی گفت:

-نه ، نه الان بلیم ، با آله بلیم.

رو به گلنوش گفتم:

-دل بچه رو نشکن بیاید بریم شام خونه ما ، کارن
امشب دیر میاد تنهایی دلم می گیره تو خونه!

گلنوش نگاهی به گندم کرد ، گندم شونه‌ای بالا
انداخت و گفت:

-بریم من حرفی ندارم!

@Vip Roman

متعجب ابرو بالا انداختم که نیلی از ذوق جیغی کشید و خودش رو از بغلم تقریبا پرت کرد پایین که اگر نمی گرفتمش حتما بدنش درد می اومد.

رفتند آماده شدند و همراه آقای محمدی برگشتیم
خونه.

کلید رو توی قفل در جرخوندم و همین که در واحد مون رو باز کردم صدای ترکیدن چیزی اومد و بعدش یه عالمه کاغذ رنگی و برف شادی ریخت روی سرم!

با دیدن جمعیت داخل خونه و یه عالمه بادکنک های قرمز و کارنی که یه بادکنک قلبی شکل دستش بود که

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

روشن نوشته بود Happy Birthday دستم رو روی
دهانم گذاشتم و بغض کرده نگاهش کردم!

#پارت_52

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به سمتم اومد و خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-تولدت مبارک عزیزم.

کاری از EXCHANGE GROUP

وا رفته گفتم:

-اصلا یادم نبود... ممنونم کارن واقعا سوپرایز شدم!

لبخند سنگینی زد و غرق تو نگاهش که پر از عشق و محبت بود شدم که ناگهان یکی از پشت بهم تنه‌ای زد و متعجب کمی پرت شدم جلو ، گندم سرش رو گرفت بالا و همینطور که چشم غره‌ای بهم می رفت گفت:

-یه خورده برید اونور تر لاو بتر کونید ، یک ساعته دم در مارو کاشتین امروز تا حالا مسؤل خر کردن جناب عالی بودیم ، خستم!

چشمی تو کاسه چرخوندم و کنار کشیدم تا برن داخل ، به جمعیت که تقریبا بیشتر اعضای فامیل و دوست و آشنا حضور داشتند نگاهی کردم که کارن گفت:

-بریم اتاق لباست رو عوض کن.

گندم و گلنوش رو هم به یکی از اتاق ها راهنمایی کردیم و وارد اتاق خودمون شدیم که دیدم یه کاور لباس روی تخت قرار داده ، با ذوق به سمتش رفتم و بازش کردم ؛ یه پیراهن بلند ساتن آبی که تمام روش حریر لطیفی کار شده بود و آستین های پفکی حریر داشت و روی مچ جمع می شد و چین ظریفی می خورد.

با قدر دانی نگاهش کردم که اومد سمتم و دستش رو
دور کمرم حلقه کرد و منو کوبید تخت سینش و در
حالی که با چشم های نافذش عمیق توی چشم هام
نگاه می کرد گفت:

-خیلی وقته اون برق خاص تو نگاهت خاموش شده
حنا... تو حال و هوای خودتی اینجا نیستی ، حالت
خوش نیست!

لبخندم محو شد و سرم رو روی سینش گذاشتم و
زمزمه کردم:

-این روزا فقط حضور توعه که حال ناخوشم رو آرام
می کنه!

دست زیر چونم گذاشت و سرم رو آورد بالا و گفت:

-خیلی منتظر موندم تا خودت بهم بگی مشکل چیه و
چرا بهم ریخته و ساکت شدی ، اما سکوت کردی... دو
، سه ساله که سکوتت آزارم می ده!

روی نوک پام بلند شدم و گوشش رو بوسیدم و گفتم:

-مهمون ها منتظرن ، آخر شب حرف می زنیم در
موردش!

چشم هاش رو به تایید روی هم فشرد و بوسه ای کوتاه رو لبم نشوند و از اتاق خارج شد.

سریع لباسم رو عوض کردم و پشت میز توالت نشستم و سایه گلبهی به پشت پلکهام زدم و رژ گونه هم رنگش هم زدم و موهای بلندم رو که دم اسبی بسته بودم کامل جمع کردم و یه شال سفید سرم کردم ، هیچوقت دوست نداشتم لباس های باز جلوی دیگران بپوشم و بدون روسری باشم!

صندل های سفید و پاشنه داری هم پوشیدم و با یک دنیا حس خوبی که به قلبم سرازیر شده بود از اتاق خارج شدم.

با تک تک مهمون ها سلام و احوال پرسى کردم و خوشامد گفتم ، حتى اون هايى که ازشون به شدت دل چرکين بودم و بارها ازشون زخم خورده و ميش و کنایه شنیده بودم!

امشب مال من بود و چیزی نمی تونست حاله رو خراب کنه ، یعنی نباید اجازه می دادم که حاله گرفته بشه!

یه گلناز و نامزدش هومن رسیدم ، گلناز منو تو بغلش فشرد و گفت:

- امیدوارم تزئینات رو بپسندی چون وقت زیادی
نداشتم براشون ، همین که رفتی منو هومن شروع
کردیم... تولدت مبارک ابجی کوچولو!

با قدردانی گونش رو بوسیدم و گفتم:

- شماها بهترین خواهرای دنیایین!

به خانم جون که رسیدم ، مغرور و سرد روی تک مبلی
نشسته بود و دست هاش رو روی عصاش گذاشته بود
، طبق رسوم خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

-خوش اومدین خانم جون ، ممنون که تشریف
آوردین.

مغرور سری تکون داد و گفت:

-تولدت مبارک ، هرچند الان باید برای پسرت تولد
می گرفتی نه خودت!

#پارت_53

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسم تو سینم حبس شد و حسم طوری بود که انگار
یه نفر با چوب از پشت زده توی سرم ، نفسم رو
سنگین بیرون دادم و گفتم:

-چیزی احتیاج داشتین بهم بگید ، با اجازه!

خانم جون چشم هاش رو ریز کرد و نگاه تلخی بهم
انداخت و من دیگه بیشتر از این تحمل نکردم و از
مقابلهش رد شدم و به مهمون های دیگه سر زدم.

کارن درحالی که یه لیوان شربت دستش بود و کنار
شومینه ایستاده و با یکی از همکارانش مشغول

صحبت بود ، سری برام تکون داد و مجدد مشغول
صحبت شد.

به سیما و فهیم سری زدم و سرکی توی پذیرایی و
شام کشیدم و وقتی خیالم راحت شد به جمع دوستانم
که شامل صبا و بهار می شدن پیوستم.

بهار یه ظرف پراز میوه و شیرینی دستش بود و حسابی
داشت به خودش می رسید و صبا هم سرش رو کرده
بود تو گوشی و کاملا واضح بود که داره با بابک چت
می کنه!

اون اوایل چقدر کارن روی بابک حساس بود و می
گفت چرا انقد دورتون می پلکه ولی نمی دونست که

بابک دنبال صبا بود و حالا دوسالی که اون ها علنی
باهم در ارتباط بودند ، خیال کارن هم راحت شده بود.

با آرنجم آروم ضربه ای به پهلو ی بهار زدم که با دهان
پراز شیرینی گفت:

-چته چرا می زنی؟ چشم نداری بینی یه لقمه تو
خونت کوفت می کنیم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-خب آروم تر بخور خفه شدی! چقدم بی بخاری تو
یکم خواهر شوهر بازی در بیار حداقل!

شیرینی تو دهانش رو با صدا قورت داد و گفت:

-حالا عروس کجا بود که خواهرشوهر بازی در بیاریم
براش ، این شلغمو که نمی گی عروس؟ والا نم عمرا
اینو بیاد بگیره!

صبا بدون اینکه سرش رو از تو گوشی بلند کنه گفت:

-شنیدم چی گفتیا!

بهار نیشش رو باز کرد و گفت:

-نگران بودم یه وقت نشنیده باشی مجبور شم دوباره
تکرار کنم ، خب الحمدلله که شنیدی!

صبا سرش رو از تو گوشه بیرون آورد و چشم هاش رو
ریز کرد و گفت:

-بهار یه جوری ازت نیشگون می گیرم ، مثل اون
سری تا یه هفته کبود بشی ها!

بهار به من نگاه کرد و چشم و ابرویی اومد و با ادا و
اطوار گفت:

-تحویل بگیری ، مگه ما مغز خر خوردیم این سلیطه
خانمو بگیریم؟

از کل کل هاشون که جدی هم نبود زدم زیر خنده و
گفتم:

-خدا بگم چی کارتون کنه آخه!

بهار چینی به بینیش داد و گفت:

-قدیما اسم خواهر شوهر لرزه به تن عروس مینداخت
، الان این نی قلیون منو با این همه هیبت و بزرگی

جدی نمی گیره ، دو فردای دیگه که زدم سیاه و
کبودش کردم می فهمه دنیا دست کیه!

صبا دستش رو دراز کرد و اومد از پهلوی بهار یه
نیشگون بگیره که بهار سریع بلند شد و گفت:

–نگاه کن وحشیو می خواد منو نیشگون بگیره! من برم
سرویس بهداشتی اصلا!

بهار که جیم شد ، صبا لبخند شروری زد و خندید که
منم به خنده افتادم ، خودش رو روی مبل کشید کنارم
و گفت:

–خوشگل شدیا بلا ، سلیقه آقاتون چه خوبه!

لبخند زدم و گفتم:

–ممنون ، چه خبر از بابک چرا نیومده تولد؟

آهی کشید و گفت:

–همش سرکاره دیگه ، از وقتی بابام شرط خونه و ماشین براش گذاشته خیلی کم می بینمش ، تو که می دونی بابام راضی به این ازدواج نیست بابک هم نمی خواد کم بیاره!

آهی کشیدم ، شاید من نمی تونستم شرایطش ترو
درک کنم ، چون ما تنها مشکلی که نداشتیم سختی
توی ازدواج و مشکل مالی بود و من بارها با خودم می
گفتم که حاضرم مشکل مالی داشته باشم اما زندگی
انقدر سرد و بی روح و پراز تنهایی و اضطراب نباشه!

و یا شاید هم شعار می دادم چون از بچگی توی ناز و
نعمت بزرگ شده بودم و اینو به خوبی می فهمیدم که
مشکل صبا چندان برام قابل درک و فهم نیست چون
هیچوقت تو این موقعیت نبودم!

#پارت_54

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ولی این رو به خوبی می دونستم که همه آدم ها
چالشهایی رو به نسبت توان و ۵
قدرت درک و تحملشون خواهند داشت و حس غریبی
به من هشدار می داد که قراره به زودی وارد امتحانی
بزرگ بشم!

حسی که باعث ترس و استرس می شد ، موزیک
لایتی پخش می شد و هرکس مشغول به کاری بود ،
حتی تولدم هم هیچ هیجان خاصی نداشت و به سرما و
برودت درونم اضافه می کرد!

از کنار صبا بلند شدم و به سمت بابا که روی مبلی تکی
نشسته بود رفتم ، لبخندی بهم زد و گفت:

-چقد زود گذشت بابا ، انگار همین دیروز بود که توی
بیمارستان یه نوزاد ضعیف و کوچولو گذاشتن بغلم و
من با دیدن موهات فکر کردم اشتباهی شده و می
خواستم به مرستار پست بدم!

خندیدم و گفتم:

-بخاطر موهام بود یا بخاطر اینکه بعداز سه تا
چهارمی هم دختر شده بود؟

اخمی کرد و دستم رو کشید و من رو روی دسته مبل
نشوند و گفت:

- پدرصلواتی اصلا همون جا باید به پرستار پست می
دادم و می گفتم اشتباه شده این علاوه بر موهایش
زبونشم زیادی درازه!

لبخندم جون بیشتری گرفت و خم شدم و گونه بابا رو
بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

- کاش خاطرهای از مامان تو دهنم می موند ، این
روزها خیلی دلم مامان داشتن می خواد!

چهره بابا درهم شد و گفت:

–نمی دونم چرا ولی مادرت تو رو از دخترا بیشتر دوست داشت ، لحظات آخرش سفارش تو رو خیلی بهم کرد!!

بغضی به گلوم نیش زد ، من حتی بدون عکس هیچ خاطره ای از چهره مادرم به یاد نمی آوردم و الان تو برهه ای از زندگیم بودم که دلم به دلداری یه مادر نیاز داشت.

گلنوش بود اما دیدن یه بچه تو آغوشش حسرت های
من رو عمیق تر می کرد ، به زن عمو نگاه کردم ، اون
هم همیشه فاصلش رو با من حفظ می کرد و نتونست
برام مادر باشه!

خانم جون هم که حتی نسبت به بچه های خودش هم
سرد بود ، چه برسه به من که با بچه نداشتم حالا
سایم هم با تیر می زد!

مثلا می خواستم امشب رو به خودم زهر نکنم اما انگار
حسرت هام قصد رو کم کنی ازم رو داشتن!

آهی کشیدم و از کنار بابا هم بلند شدم ، کمی که از
مهمونی گذشت فهمیم کیک بسیار بزرگی رو آورد و

روی میز وسط سالن گذاشت و کارن به سمتم اومده و دستم رو گرفت و به سمت میز برد.

جمع شروع با دست زدن و تشویق کردند ، بعد از چندتا عکس و تشریفات ساده و برش کیک نوبت به کادو ها رسید.

با تمام تلاشی که می کردم تا از تولدم لذت ببرم اما بار منفی حرف خانم جون و حرف تلخش نیش بزرگی به قلبم زده بود و نا خودآگاه چشم هام توی جمع به دنبال بچه های کوچک گشت می زد و حسرت عمیقی به دلم می نشوند.

نسیم کادوش رو با نیشخندی بهم داد و تبریک
مفصلی گفت که باعث تعجبم شد ، خم شد و تو
گوشم گفت:

-دلبر کارن کادوت رو تو خلوت و تنهایی باز کن!

اخم هام در هم شد و ازش فاصله گرفتم ، نگاه
منزجری به کادوش روی میز انداختم و سعی کردم
حواسم رو ازش پرت کنم.

کارن سرفه ای کرد و جنع رو تقریبا به سکوت دعوت
کرد و پاکتی رو مقابلم گرفت و گفت:

دیگه نوبتی هم که باشه نوبت کادوی منه! تولدت
مبارک عزیزم.

لبخند بی جونی زدم و پاکت رو ازش گرفتم ، حس
عجیبی داشتم ، تو این سالها کادوهای سنگین و گرون
زیادی ازش گرفته بودم و این کادو انگار زیادی ساده
به نظر می اومد.

بازش کردم و با دیدن دوتا بلیط برای کانادا دهانم باز
موند و حس کردم اون شوقی که تو مهمونی گمش
کرده بودم دوباره پیدا کردم.

یخ نگاهم ذوب شد و به گرمی گفتم:

-وای کارن یه مسافرت؟ بهترین کادویی که می
تونستی بهم بدی... ممنونم!

زندگی روتین ما دقیقا به یه مسافرت نیاز داشت ، به
گشت و گذار و وقت گذروندن کنار هم ، صحبت کردن
و خیلی چیزهای دیگه!

تو نگاه کارن اما یه کلافگی محسوسی موج می زد ،
برخلاف من انگار اصلا از کادوش راضی نبود تو این
سالها خیلی کم به مسافرت رفته بودیم ، سفرهای
داخلی و خارجی اما چتدباری که کارن برای انجام یه
سری کارهاتش به کانادا رفته بود من رو با خودش

نبرده بود و حالا حس می کردم اصلا از اینکه قراره منو
به کانادا ببره خوشحال نیست!

کارن دستی به یقه پیراهن مردونه و آبی رنگش کشید
و در حالی که سعی می کرد لبخندش رو واقعی جلوه
بده گفت:

–خوشحالم که بالاخره از اول شب تا حالا یه لبخند
واقعی روی لب نشست!

خم شد و پیشونیم رو بوسید که صدای تشویق و سوت
و مسخره بازی های جوان ها بلند شد.

بهار وسط سالن ایستاد و گفت:

—خانم ها آقایون دیگه حوصلمو سر بردین مراسم ختم
که نیومدین بابا یکم هیجانیش کنید بریزید وسط
دیگه!

به جرات می تونستم بگم که بهار یه دیونه تمام عیار
بود و یه تنه تونست کل جمعیت توی سالن رو به شور
و هیجان بندازه و چنان ناگهانی جو تولد رو عوض کرد
که تمام تلخی هام پر کشید و فکر یه مسافرت خارجی
و دیدن جایی که کارن مدت ها اونجا زندگی کرده بود
من رو به ذوق آورده و باعث شده بود با دیدن رقص
مفتضحانه بهار وسط جمع خشک و عصا قورت داده

ای که حالا داشت گرم می شد ، از ته دل بزنم زیر
خنده!

#پارت_55

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بعد از رفتن مهمون ها مقابل آینه کنسول ایستادم و
شالم رو برداشتم ، کش موهام رو باز کردم و موهام
دورم باز شده رها شد.

کارن از پشت منو تو آغوشش گرفت و چشم هاش رو بست و صورتش رو تو موهام فرو کرد و زمزمه کرد:

-آبشار سرخ موهات هر بار باید اینجوری دل منو بیره
آخه لامصب؟

لبخند روی لب هام نشست و یه چیزی ته دلم رو قلقلک داد ، با همون لبخند برگشتم سمتش و رخ به رخش ایستادم ، به خاطر تفاوت زیاد بین قد هامون سرم رو تا جایی که ممکن بود بالا گرفتم.

بینش رو به بینم کشید و گفت:

-پدر سوخته این موها ت قاتل منه!

از لحنش متعجب و خندون ابرو بالا انداختم و گفتم:

-بی ادب چی می گی!؟

چشم های خمارش رو تو چشم هام چرخوند و گفت:

-دارم می گم دوست دارم!

وقتی می گن قلب هوری ریخت پایین این شکلی
منظورشونه گمون کنم! همین جوری که الان قلب من
هوری ریخت پایین!

دست هام رو دورش حلقه کردم و نمیدونم چرا بی
اختیار زمزمه کردم:

-دل من کودکی سبک سر بود
خود نمی دانم چگونه رامش کرد...

بیت بعدی رو سکوت کردم ، شاید فقط همین بیت
مصداق حال من بود اما در کمال تعجب کارن خم شد و
لبش رو روی لاله گوشم چسبوند و پچ زد:

- او که می گفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش کرد؟

سرم رو گرفتم بالا و متعجب نگاهش کردم ، چشم
هاش برق عجیبی داشتند ، دلخور تو چشم هام خیره
شد و با اون صدای دورگش گفت:

- چرا نمی گی چطوری زهر غم به جامت کردم که سه
ساله برق شوق تو نگاهت خاموش شده؟

ناگهان چنان از احساس لبریز شدم که کاسه چشم
هام پر و داغ شد و بلور های لطیف اشک چشمم رو
گرم کردند.

دست هام که دورش بود رو بیشتر فشردم و لب زدم:

- تو هیچوقت زهر غم به جامم نکردی... شاید... شاید
هیچ وقت... اونجوری که باید... بهت نگفتم... نگفتم که
چقدر دوستت دارم... ولی... ولی دلم پراز حس لطیف
دوست داشتنته!

چشم هاش رو بست و منو محکم به سینش فشرد و
گفت:

-تو جان منی حنا ، دلبر شیرین من حتی نمی دونم
پاداش کدوم کار خوبمی ولی درد می کشم دردنگاهتو
می بینم ، سکوت دیگه بسه... می دونم زندگی ای که
لایقش بودی بهت ندادم ، می دونم خسته شدی از
قفسی که برات ساختم!

قطره اشک مثل گوی مذاب از چشمم چکید و پیراهنش
رو تو مشتم فشردم و گفتم:

-من هیچوقت این حرفارو نزدم کارن ، این حرفارو
ندار تو دهانم من دوست دارم ، کنار تو حاله خوبه...

وسط حرفم گفت:

-این حرفارو نزدی ولی چشم هات یه چیز دیکه می
گن حنا!

دوباره قطره درشتی از اشک از چشمم چکید که خم
شد و روی اشکم رو بوسید و گفت:

-اینجوری اشک نریز!

دستی زیر چشم هام کشیدم و از آغوشش اومدم
بیرون با درد نگاهم کرد و گفت:

-درداتو به من نمی گی ، شبا تا صبح کتاباتو ورق می
زنم و بین اشعار فروغت کنکاش می کنم که دلبرم چرا
برق نگاهش خاموش شده! این حقیقت که کجا کم
گذاشتم در این حد لایق نمی دونی منو که حرفاتو به
من بزنی مثل پتک می خوره تو سرم!

به دیوار تکیه زدم و آروم سر توردم روی زمین و گفتم:

-اینجوری حرف نزن ، من هیچوقت شکایتی نداشتم!

مقابلم زانو زد و گفت:

- پس بگو دردت چیه!

نگاه تلخم روی کادوی باز شده ای که روی میز بود
خشک شد و گفتم:

- درد من اون کادوییه که روی میزه... برو ببینش!

چشم های نافذش مثل شکارچی ای که افعی دیده
روی کادویی که روی میز بود نشست و از جاش بلند
شد و به سمت میز رفت.

کادوی نسیم بود ، وقتی کارن مهمون هارو بدرقه می کرد بازش کرده بودم ، خودم رو تو آغوش گرفتم و سرم رو کج کردم و به چهره درهم کارن نگاه کردم.

نگاهش گیج و سردرگم روی من نشست و پاکت رو روی زمین خالی کرد ، یه عالمه کارت پستال کوچک از عکس های نوزاد ها و یه سری آدرس بهترین مراکز درمان ناباروری و یه سری مطالب در مورد خیانت مردانی که زنانشون بچه دار نمی شدن!

#پارت_56

#ساعت_به_وقت_من 🕒

انخم هاش تو هم رفت و خرید:

- کدوم احمقی اینو بهت کادو داده؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- مهم نیست کی کادو داده ، مهم اینه...

وسط حرفم پرید و گفت:

- چرا مهمه الان فقط مهمه اینه کدوم بیشعوری چین
کادویی بهت داده؟

کلافه و عصبی شده بود و نمی تونستم درک کنم چشمه!
به سمتم اومد و دست هام رو گرفت و از روی زمین
بلندم کرد و گفت:

- کی اینارو بهت داده؟

دلخور گفتم:

- کارن حرف من کادو نبود...

نگاهش خشم و غیظ داشت و حس کردم اگر نسیم
اینجا بود و کارن می دونست که کادوی نسیم بوده هر
آن ممکن بود تکه و پارش کنه!

دستم رو روی سینهش گذاشتم و نگران گفتم:

-آروم باش کارن ، از سکوتتم پرسیدی منم دلش
بهت گفتم...

با انزجار گفت:

-دلش عکس بچه و این چرندیاته؟

ناباور گفتم:

– نه دلیلش بچه دار نشدنمون تو این مدته! من تنهام
خونمون سرد و سوت و کوره اوایل بهم گفتمی چندتا
بچه ازم می خوام ولی بعدش اصلا...

کلافه چشم هاش رو بست و گفت:

– تو هنوز سنت کمه حنا ، اومدی تو این خونه شونزده
سالت بود ، مگه من احمقم یه دختر شونزده ساله رو که
هنوز خودش بچگی نکرده مادر کنم؟

دستم رو روی گوش گذاشتم تا چشم هاش رو باز کنه ،
، نمی دونستم چی انقدر بهمش ریخته ، با گیجی گفتم:

-اون موقع شونزده سالم بود ، الان بیست سالمه دیگه
بچه نیستم ، من خسته شدم انقد زخم زبون شنیدم و
نداشتن بچه رو تو سرم کوبیدن!

رگهای گردنش چنان زده بودند بیرون که باعث
وحشتم شدند ، با خشم خرید:

-غلط کردن که به تو زخم زبون زدن... می شکونم
سری که به تو سر کوفت زده باشه... بخاطر این خاله
زنک بازی ها انقد تو خودت رفتی؟

کلافه از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

–بس کن کارن ، الان حرفه من حرف مردم نیست
دارم می گم دلم بچه می خواد! یه خانواده واقعی...
خانواده خودمون بچه های خودمون ، این خونه انقد
بزرگه که من جای خالی بچه رو توش حس می کنم ،
هرروز صبح دلم می خواد صدای دویدن بچه رو تو این
خونه بشنوم ، روزها که انقد تنهام مشغول بزرگ کردن
و رسیدگی به بچم باشم!

چنگی بین موهایش کشید و دندون هاش رو روی هم
فشرده و فقط سری تکون داد و بعد هم رفت!

کاری از EXCHANGE GROUP

رفت و من ماتم برد از این رفتار نامتعادل و شوکه سر
جام خشکم زد!

نفس تو سینم حبس شده بود ، با آه سنگینی از سینم
خارجش کردم و کلافه چنگی تو موهام کشیدم.

چش شد یهو؟ این چه عکس العملی بود؟ دستم رو
روی گلوم گذاشتم و مالیدم تا بغضم با صدا نترکه ،
نگاهم روی نوزاد کوچولویی که پیچیده تو پارچه حریر
بین یه عالمه گلبرگ خوابیده بود خشک شد و با درد
چشم هام رو بستم!

#پارت_57

#ساعت_به_وقت_من 🕒

نمی‌دونم چقد همونجا ایستادم و گنگ و سردرگم با
افکارم کلنجار رفتم ، اما وقتی به خودم اومدم که دیدم
کارن تو اتاق منتظرمه و از وقت خواب خیلی وقته
گذشته!

نمی تونستم بخوابم ، خسته و دلسرد بودم ، سنی
نداشتم اما زندگی ما یه زندگی عادی نبود ،
نمی تونستم خیلی از خونه بیرون برم ، نمی تونستم با
دوست هام خیلی وقت بگذرونم ، نمی تونستم تو جمع
فامیل قرار بگیرم و مورد عشق و توجه باشم ،
نمی تونستم مثل خیلی های دیگه برم دانشگاه و
باشگاه و استخر و خیلی جاهای دیگه!

من همه این امکانات رو به صورت خصوصی و عالی
داشتم ، اما فقط تنهایی!

من مادر نداشتم و دختر شیطون و شادی بودم اما حالا
فقط من بودم و یه پیله تنهایی و کارنی که حصارش رو

به دورم سخت تر می کشید تا کسی دلبرش رو ازش
نگیره!

منکر عشقی که بهش داشتم نمی شدم اما ، من تنها
چیزی که ازش خواستم بچهای بود تا کمبود ها و خلاء
های زندگی من رو پر کنه ولی حتی جواب درستی هم
بههم نداد.

وارد اتاقم شدم ، توی تاریک و روشن اتاق روی
تخت نشسته بود و پشتش به من بود ، نور ضعیف
آبازور ، روی عضلات برهنه‌ی تنش برق انداخته بود و
اون رد زخم های وحشیانه روی تنش رو ترسناک جلوه
می داد.

سرش پایین بود و موهای بلندش روی صورتش ریخته
بودند و از همیشه تنها تر و خسته تر به نظر می اومد و
من نمی دونم چی شد که زندگی ما انقدر سخت و مبهم
شد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد رفتم ، روی تخت
چرخید و به تاج تخت تکیه زد و به من خیره شد ، برق
نگاهش تو اون تاریک و روشنی تنم رو لرزوند.

لباسم رو با یه تاپ بندی قرمز و یه دامن نخی سفید
کلوش تا روی زانو عوض کردم و موهام رو بافتم.

در سکوت فقط نگاهم می کرد ، گیس بلند موهام رو
پشتم رها کردم و بی توجه به نگاه عجیبش از اتاق
خارج شدم.

به پذیرایی نامرتب خونه نگاه کردم ، سیما و فهیم
صبح می اومدن برای تمیز کاری ولی دلم می خواست
برای اولین بار خودم انجامش بدم.

همه جارو مرتب کردم ، دستمال کشیدم و ظرف های
کثیف رو به آشپزخونه بردم.

تو آشپزخونه دست به کمر نقابل کوهی از ظروف کثیف
ایستادم ، تو عمرم نهایت ده بار هم ظرف نشسته

بودم ولی امشب حس می کردم یه جوری باید ، درون
آشفتم رو اروم کنم.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول شستن ظرف ها شدم ،
نمی دونم ساعت چند بود ، چقدر گذشته بود و حتی
چقدر ظرف شسته بودم ، فقط می دونستم بغض داره
خفم می کنه و هنوز اروم نشدم.

داشتم یکی از لیوان هارو آب می کشیدم که از دستم
سر خورد و توی سینک شکست و انگشتم رو برید.

بالاخره بغضم ترکید و زدم زیر گریه ، دستی از پشت
دور کمرم حلقه شد و صورت زبرش توی گردنم فرو
رفت.

آروم شیر آب رو بست و دستم رو تو دستش گرفت ،
تنم می لرزید و سوزش قلبم بیشتر از انگشت خونیم
بود.

لبش رو به گردنم چسبوند و لب زد:

-نکن با خودت اینجوری ، آروم باش!

چندبار عمیق نفس کشیدم و تو آغوشش بر گشتم و به
چشم هاش که هنوز عجیب برق می زدن نگاه کردم.

خواستم حرف بزنم که خم شد و لبم رو به نشانه
سکوت بوسید ، حرف تو دهانم ماسید و خواستم ازش
جدا بشم که اجازه نداد.

کمی تقلا کردم ، اما انقدر نوازشم کرد تا بدنم از حالت
انقباض در اومد و تو آغوشش خودم رو رها کردم.

دست هاش رو زیر پام انداخت و تو آغوشش بلندم
کرد و بی هیچ حرفی به اتاق رفت.

منو روی تخت گذاشت و پتو رو روم کشید و خم شد
توی صورتم ، انقدر عمیق و نافذ نگاهم می کرد که
باعث شد معذب شده روم رو ازش بگیرم.

بالاخره با اکراه از لب تخت بلند شد و از تو پاتختی
چسب زخمی برداشت و در حالی که مشغول بررسی
زخم سطحی انگشتم بود گفت:

-آخر هفته می ریم کانادا فعلا به هیچ چیزی فکر نکن
بذار از این سفر لذت ببریم ، در مورد خیلی چیزها
صحبت می کنیم و باید خیلی چیزها حل بش...
@Vip Roman

چسب رو دور انگشتم پیچید و دوباره تو چشم هام
خیره شد و گفت:

-تا اون موقع با این کارا خودتو به کشتن نده ، برای
بچه دار شدن دیر نمی شه هنوز سنی نداری حنا!

#پارت_58

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از هواپیما که خارج شدیم حالم به حدی بد و رنگم
پریده بود که کارن نگران ، دستش رو پشتم گذاشت و
گفت:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

–حالت خوب نیست؟

چشم هام رو لحظه‌ای بستم و گفتم:

–باید برم سرویس بهداشتی!

کارن چشمی توی سالن انتظار چرخوند و گفت:

–باشه عزیزم!

منو به سمت سرویس برد و دم در منتظرم ایستاد ،
بیست ساعت پرواز خسته کننده تمام انرژی و توانم رو

کاری از EXCHANGE GROUP

ازم گرفته بود ، با اینکه قسمت فرست کلاس و فول
امکانات بودیم اما حالا سرم به شدت گیج می رفت و
بدنم درد می کرد و درست لحظه ای که دیگه دلم
می خواست خودم رو از هواپیما پرت کنم ، هواپیما
بالاخره به مقصد اتاوا نشست.

مقابل آینه سرویس بهداشتی به رنگ و روی پریدم
نگاهی کردم ، آرایش نداشتم و بخاطر اینکه کانادا
کشور سردی بود و تو این فصل سردتر از ایران هم
بود یه پالتوی شکلاتی بلند و چکمه هم رنگش به پا
داشتم و یه شال ساده هم سرم بود.

چند مشت آب روی صورتم پاشیدم و نفس عمیق کشیدم ، حالم که کمی بهتر شد ، از تو کیف دستی کوچکم یه رژ لب شکلاتی بیرون آوردم و روی لب هام که بخاطر بدحالی و فشار پایین حالا سفید شده بود کشیدم.

یکمی رژ گونه به گونه های رنگ پریدم زدم و مقداری هم عطر به مچ دست ها و لاله گوشم زدم.

حس کردم حالا بهتر شدم ، از سرویس خارج شدم و به کارن که یه کت و شلوار شکلاتی و پالتوی بلند قهوه‌ای به تن داشت و کمی اون طرف تر همراه چمدون ها و یه آقایی حدود چهل و پنج ساله ایستاده بود نگاه کردم.

احتمالا اون آقا باید همون دوست صمیمی کارن توی
کانادا می بود ، دستی به پالتوم کشیدم و به سمتشون
رفتم.

کارن با دیدنم یه قدم به سمتم اومد و دستش رو دور
کمرم حلقه کرد و گفت:

-بهتری؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-بهترم.

مرد هم قدمی به سمتم اومد و با صدای گیرایی که
لهجه بسیار کمی توش بود گفت:

-سلام دلبرِ کارن! بالاخره افتخار آشنایی با شما
نصیبمون شد!

لبخند عمق بیشتری گرفت و گفتم:

-سلام آقای... اگر اشتباه نکنم کیانی؟

نمادین برام تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-شاهرخ کیانی... شاهرخ صدام کن مادمازل!

سری تکون دادم و مودب تشکر کردم ، شاهرخ به کارن نگاهی کرد و گفت:

-خب پیشنهاد می کنم برای شام اول بریم خونه من ،
خسته هستین و نیاز به پذیرایی دارین.

کارن سری تکون داد و گفت:

- نه ترجیح می‌دم بریم عمارت ، روبه راهش کردی
دیگه شاهرخ؟

کیانی یا همون شاهرخ نگاه سنگینی به کارن انداخت و
گفت:

- روبه راهش کردم مرد خیالت راحت باشه!

کارن با همون اخمی که همیشه به چهره داشت سری
تکون داد و همونطور که با کمک شاهرخ چمدون‌ها رو
روی زمین می‌کشیدند ، از فرودگاه خارج شدیم و باد
سرد ده آذرماه به وقت ایران و یکم دسامبر به وقت

کانادا به صورت بی حاله سیلی زد و کمی حاله رو جا آورد.

سوار ماشین لوکس شاهرخ که راننده شخصی داشت شدیم و با وجود سرمای هوا کمی شیشه رو پایین دادم ، به غروب شهر غریبی که برای اولین بار پا توش می داشتیم نگاه کردم.

آروم سرم رو چرخوندم و به کارن نگاهی انداختم ، نگاهش سخت و فکش محکم و رو به بالا بود و به آسمونی که نقش نارنجی و سورمه ای زده بودند نگاه می کرد.

دستم رو روی میچ دستش که مشت کرده بود و
رگهایش بیرون زده بودند گذاشتم ، نگاهی بهم انداخت
و لبخند مهربونی تو نگاه خشنش نقش بست.

دست کوچکم رو تو دستش گرفت و بالا آورد و درحالی
که خط نگاهش رو نمی تونستم بخونم بوسه‌ای پشت
دستم زد.

خجالت زده روم رو ازش گرفتم ، که شاهرخ تک
سرفه‌ای با خنده کرد و گفت:

-خب کارن از ایران چه خبر ، اوضاع خوب پیش میره؟

#پارت_59

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تا وقتی که ماشین مقابل یه عمارت بزرگ با سنگ
نمای سفید و سه طبقه که غرق در نور و عظمت بود
متوقف شد کارن و شاهرخ از مسائل کاریشون حرف
زدند و من در حالی که دستم اسیر پنجه محکم کارن
بود ، از پنجره به شهر جدید نگاه می کردم.

@Vip Roman

با دیدن عمارت به این بزرگی و زیبایی نفسم بند اومد ،
یه حوض بسیار بزرگ مدور مقابل عمارت قرار داشت
و یه مجسمه عظیم از الهه های روم باستان وسط آبنا
ایستاده بود و بالهانش رو با حالتی احتضار جمع کرده
بود و از بین دست هاش آب مثل فواره‌ای کم جون
می ریخت.

کارن در رو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم ، به
سمت ایوان اشرافی عمارت نگاه کردم که دیدم یه
پسر حدودا هفده شاید هم هجده ساله ردی ایوان
ایستاده و دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو
برده و از افق به ما نگاه می کنه!

کارن چشم ریز کرد و از این فاصله نگاه تیزی حوالش کرد ، به سمت ایوان و از پله ها بالا رفتیم ، مقابل پسر که یه جفت چشم آبی سرد و تیره ای داشت و موهای لختش روی پیشونیش ریخته بودند ایستادیم.

متعجب نگاهش کردم ، زل زده بود به من و عمیق و گیرانگاهم می کرد ، طوری که لرزی به تنم نشست.

شاهرخ دستی تو موهایش کشید و گفت:

-ام... معرفی می کنم لیام... پسرم!

ابرویی بالا انداختم و به سختی تلاش کردم تا یه چیزی شبیه لبخند روی لبم بشینه و نمی دونم چقدر موفق بودم ، لیام با مکث طولانی چشم ازم گرفت و به کارن نگاهی انداخت و با لهجه غلیظی گفت:

-سلام کارن ، خوش اومدی!

دستش رو دراز کرد سمت کارن ، کارن با همون اخم های درهمش دستش رو محکم فشرد ، لیام لبخند مرموزی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-آه دلبر موحنایی ، آوازت اینجا خیلی بلنده!

ابرویی بالا انداختم و بدون اینکه باهاتش دست بدم
گفتم:

-خوشوقتم لیام.

اون هم ابرویی بالا انداخت و دستش رو به سمت
عمارت دراز کرد و گفت:

-بفرمایید.

کارن دستم رو محکم گرفت و تقریبا منو به سمت
عمارت کشوند ، نمی دونم چرا دلم شور می زد و حال
عجیبی داشتم.

وارد عمارت پر زرق و برق و باشکوهی شدیم و کارن
بدون اینکه مکثی کنه و اجازه بده نگاهی حتی گذری به
داخل بندازم منو سمت پله های مارپیچی و سنگ مرمر
کشوند و رفتیم طبقه بالا ، در اتاقی رو باز کرد و وارد یه
اتاق بسیار بزرگ که خودش یه سوئیت کامل و مجزا به
حساب می اومد شدیم.

همه چیز طلایی و شیری و قهوه‌ای و اشرافی بود ،
کارن روی تخت که یه ساتن براق شیری طلایی
داشت نشست و در حالی که کراواتش رو شل می کرد
گفت:

-یه دوش بگیریم و بعد بریم برای شام پایین.

دست به سینه مقابله ایستادم و اخم کرده نگاهش
کردم ، پالتوش رو در آورد و یه ابروش رو بالا انداخت
و به معنی چیه سرش رو تکون داد!

با ترش رویی گفتم:

می شه بگی دقیقا چته؟

دست هاش رو عقب برد و روی تخت اهرم کرد و به
دست هاش تکیه زد و گفت:

چمه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

یه چیزیت هست کارن ، چرا فکر می کنی من احمقم
نمی فهمم حالت خوش نیست؟ کلافه‌ای ، ناراحتی ،

بههم ریختی ، با اینکه این سفر پیشنهاد خودت بوده
ولی اصلا خوشحال نیستی...

با لبخندی که شبیه به لبخند یه بابا بود که به دختر نق
نقوش نگاه می کنه بههم نگاه می کرد و این باعث می شد
بیشتر حرص بگیره و در آخر هم با پرخاش خم شدم و
مشت کم جونی به سینش زدم و گفتم:

-کوفت لبخند ژکوند تحویل من نده!

سرش رو به عقب پرت کرد و با صدای بلند زد زیر
خنده ، چشم هام رو درشت کردم که مچ دستم رو
گرفت و منو محکم کشید سمت خودش و تو بغلش

جویری فشارم داد که حس کردم چشم هام داره از
کاسه می زنه بیرون!

محکم نوک بینیم رو گاز گرفت که جیغ کشیدم و به
سینش مشت زدم تا ولم کنه ، حالا با چشم هایی که
برق می زدن و لبخندی که واقعی بود نگاهم کرد و
گفت:

-دلبر وحشی!

بینیم رو مالیدم و گفتم:

-من وحشیم تو گاز می گیری؟

صورتش رو مقابا صورتم قرار داد و گفت:

—سیب سرخو باید گاز گرفت دیگه!

چشم هام رو ریز کردم و طی یک حرکت کاملا پیش
بینی نشده حمله کردم بهش و بینش رو چنان گاز
گرفتم که صدای آخ بلندش در اومد و خواست منو از
خودش جدا کنه که موهایش رو چنگ زدم و کشیدم
عقب و تقریبا پرت شدیم روی تخت.

بینش رو ول کردم و با حالت پیروزی روی سینش
نشستم و به چهره درهمش نگاه کردم.

چشم هاش رو باز کرد و با برق شرارتی که تو نگاهش
بود ورندازم کرد و مرموز گفت:

-اینجارو نگاه دخترک مظلومم وحشی شده پنجول
می کشه... اگر می دونستم آب و هوای کانادا گربه
وحشیت می کنه زودتر میاوردمت!

#پارت_60

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با غرور سرم رو بالا گرفتم و از روی سینش بلند شدم
و همینطور که به سمت دری که حدس می‌زدم حمام
باشه می‌رفتم ، دکمه های طلایی پالتوم رو باز کردم و
گفتم:

-آقای محتشم خوب گوشاتو باز کن بین چی می‌گم ،
از این به بعد بهتره پسر خرف گوش کنی باشی و به
خواسته های زنت توجه کنی وگرنه...

انگشت اشارم رو گرفتم بالا و روی نوک پام چرخیدم
تا برگردم که ناگهان دیدم تو یک وجبی من ایستاده ،
از ترس جیغ خفهای کشیدم و یه قدم رفتم عقب که

پام پیچ خورد و داشتم میفتادم که دستش دور کمرم
حلقه شد.

نیشخند کجی روی لبش نقش بست و با یه ابروی بالا
رفته با لذت تو چشم هام خیره شد و گفت:

-خب ، خب روباه کوچولو داری برای شیر رجز
می خونی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم که یهو رو هوا بلندم
کرد و همینطور که به سمت حموم می رفت گفت:

-فکر کن روباه خیس بشه چه دیدنی بشه!

چشم هام رو درشت کردم و مشتی به سینش زدم و
تقلا کردم از بغلش پیام پایین که بی توجه در حمام رو
باز کرد و منو با لباس انداخت توی وان ، جیغ کشیدم و
گفتم:

-کارن... بخدا با لباس خیسم کنی...

لبخند شرورش ، شرورتر هم شد و آب رو باز کرد ، با
حرص جیغ کشیدم و هرکار کردم از وان پیام بیرون
اجازه نداد و بالاخره دستش رو کشیدم و خودش رو
هم با لباس انداختم توی وان بزرگس که حالا تا نصفه
پراز آب شده بود.

هر دو از این لجبازی و شیطنت بچگانه نفس نفس می‌زدیم و برای لحظاتی با تهدید بهم نگاه کردیم ، اما بعد انقد قیافه هامون از دید هم دیدنی بود که زدیم زیر خنده!

بیخیال توی آغوشش خودم رو رها کردم ، کارن دست هاش رو دورم حلقه کرد و منو به سینش چسبوند ، چقد به این هیجان و شیطنت نیاز داشتیم.

یه چیزی از درون بهم تلنگر می‌زد که برای حفظ سلامت زندگیم بجنگم ، دست از سکوت و عقب نشینی بردارم و به هر زوری هم که شده زندگیمون رو تغییر بدم.

خوی شر و وحشی درونم داشت از خواب زمستونی
بیدار می شد و برنامه های جدیدی توی ذهنم برای از
نو ساختن زندگی من شکل می گرفت.

بعد از یه آب بازی حسابی که خستگی و کسالت رو از
تنمون به در کرد ، آماده شدیم تا برای شام بریم
پایین.

یه بافت یقه اسکی صورتی کم رنگ که تا کمی روی
رونم بود پوشیدم با یه دامن شلواری گشاد سفید و دور
بافتم یه کمر بند سفید و طلایی بستم.

موهای نم دارم رو بالای سرم جمع کردم و یه روسری کوتاه سرم کرده و دور گلوم گره زدم.

کارن روی کاناپه مقابل تخت نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد ، به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب بریم که خیلی گرسنم!

تو بافت سفیدی که به تن داشت صورت برنزش جذاب تر از هر زمان دیگری بود ، بلند شد و همونطور که دستم رو می گرفت به سمت در رفتیم.

به طبقه پایین رفتیم و من با دقت به همه جا نگاه کردم ، زیبا ، بزرگ ، پراز زرق و برق ، گاهی از دیدن این حد از تجملات دلزدم می کرد.

عمارت پر از مجسمه و اکسسوری و تابلوی نفیس و مبلمان گرون قیمت بود.

به سمت میز بزرگ بیست و چهار نفره ای رفتیم که ظروف روش چیده شده و شاهرخ و لیام روش نشسته بودند و آروم صحبت می کردند.

شاهرخ با دیدن ما از روی صندلیش بلند شد و با شوخی گفت:

-دیگه می خواستم پیام دنبالتون ، مارو خیلی گرسنه نگهداشتین!

کارن صندلی ای رو برام کنار کشید تا بشینم ، با لبخند تشکری کردم که یه ابروی لیام بالا پرید و لبخند متعجبی ردی لبش نقش بست.

کارن بی توجه صدر میز نشست ، من سمت راستش بودم و شاهرخ هم مقابلم سمت چپ کارن نشست و لیام هم کنار شاهرخ نشسته بود.

خدمه وارد شدند و غذاها رو سرو کردند ، با وجود میزی که به جای چهار نفر برای ده نفر تدارک دیده شده بود و به شدت اشتها برانگیز جلوه می کرد اما میل چندانی به خوردن نداشتم.

کمی سوپ کشیدم و مشغول شدم که شاهرخ گفت:

-از بابت غذاها نگرانی نداشته باش ، به روش اسلامی
طبخ شدن!

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

-ممنون ، فکر کنم بخاطر سفر طولانیمون هنوز حالم
چندان مساعد نشده و سبک غذا بخورم بهتر باشه!

شاهرخ لبخند مهربونی زد ، یه مرد جا افتاده و گندمی
روی بود که چندین و چند تار سفید ما بین موهای
پریشتش خودنمایی می کردند.

لیام لیوان نوشیدنیش رو توی دستش چرخوند و گفت:

-ایران چطور جایه؟

بهش نگاه کردم ، مخاطبش من بودم ، کارن در سکوت و آرامش مشغول خوردن بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ایران بستگی داره از چه نظر بهش نگاه کنی!

نوشیدنی توی لیوانش رو چرخوند و در حالی که هنوز با تیله های سردش سرش رو کج کرده و کنجکاو نگاهم می کرد ، با لهجه غلیظی که داشت گفت:

-خب... من هیچوقت از کانادا خارج نشدم و ایران...
رو هم ندیدم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-جدی؟ خب چرا یه سفر نیومدین ایران ، ما خیلی
مهمون نواز هستیم!

به کارن نگاهی کرد و تیکه وار و غلیظ گفت:

-خب... شاید چون هیچوقت... کارن دعوتمون نکرد!

به کارن که هنوز با آرامش مشغول جویدن لقمش بود
نگاه کردم.

#پارت_61

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کارن بینیش رو کمی بالا کشید و بدون اینکه به کسی
نگاه کنه همونطور بی توجه در حالی که غذاش رو
می خورد گفت:

-ایران جایی نیست که مناسب تو و شاهرخ باشه!

شاهرخ سری به تایید تکون داد و گفت:

-من از وقتی ده سالم بود اینجا زندگی کردم و بزرگ شدم ، فکر نکنم بتونم توی ایران دوام بیارم.

لیام تکیه‌ای از استیکش رو به دهان گذاشت و همینطور که می‌جوید گفت:

-منم نگفتم برای زندگی ، گفتم برای تفریح...

شاهرخ دست از خوردن کشید و گلایه آمیز به لیام نگاه کرد ، لیام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب اصالتا ایرانی هستیم... حق حداقل یک بار رفتن... به اصالتمون رو که داریم!

قاشقی از سوپ خوش طعم مقابلم رو به دهان گذاشتم ، اشتهام داشت بر می گشت و با علاقه به بحثشون نگاه می کردم.

شاهرخ چشمی تو کاسه چرخوند و با لحن با نمکی گفت:

-باشه بابا ، یه بار می برمت ایران اصالتت رو از نزدیک
بینی!

کارن دست از خوردن کشید و به شاهرخ نگاه کرد ،
شاهرخ شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-باور کن اگر بنا بر بحث کردن باشه توانایی این رو
داره که تا صبح فردا مارو پای همین میز نگهداره و
بحث کنه!

لبخند محوی زدم ، لیام ابرویی به معنای پیروزی بالا
انداخت و گفت:

-خب پس یه سر میایم و مهمون نوازیت رو می بینیم.

لبخندم جون بیشتری گرفت و گفتم:

-خوشحال می شم تشریف بیارید.

لبخندش کش اومد و با طعنه گفت:

-اما شوهرت خوشحال نشد!

به کارن نگاه کردم ، خط نگاهش درست شبیه به
هشدار برای لیام بود ، که می گفت سربه سرش
نداره!

دستم رو روی دستش زیر میز گذاشتم و نوازشش کردم ، کارن هیچوقت حوصله اینکه کسی برایش نطق کنه رو نداشت و لیام پسرک شیطون عجیبی بود که انگار قصد کرده بود صدای کارن رو در بیاره!

سعی کردم بحث رو عوض کنم ، بنابراین گفتم:

-از خودت بگو لیام ، چندسالته و چی کار می کنی؟

لیام به پشتی سندلش تکیه زد و با اون نگاه عجیب و غریبش گفت:

-شونزده سالمه ، درس می خونم ، سخت ورزش
می کنم ، کنگ فو سرخ!

متعجب نگاهش کردم ، قد بسیار بلند و اندام
ورزیده ای داشت و حداقل سنی که برایش تخمین زده
بودم هجده بود!

لبخندم چون بیشتری گرفت و گفتم:

-چقدر عالی ، چهرت بزرگتر نشون میده... ام حالا چرا
کنگ فو سرخ؟ فکر کنم خیلی خشن و سخت باشه!

لبخند شروری زد و گفت:

-بابام... آدم سخت گیریه ، معتقده دنیا جای خشنیه...
و من باید... خشن باشم تا... بتونم از پس خودم بر
بیام.

به شاهرخ نگاه کردم که با محبت خاصی به لیام نگاه
می کرد ، دستی به موهای لخت و خوش حالت لیام
کشید و بهمشون ریخت و گفت:

-من به تو افتخار می کنم بزمجه!

بعد به من نگاهی کرد و گفت:

-من تو این دنیا فقط لیام رو دارم ، اون فوق العادست
یکم تخسه و سرتقه اما محشره!

برقی که تو نگاه شاهرخ بود لبخندم رو عمیق تر کرد
اما ، کنجاو گفتم:

-پس همسرتون چی؟

شاهرخ شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مادر لیام خیلی وقته مارو ترک کرده!

با ناراحتی گفتم:

—متاسفم نمی دونستم!

لیام اما اخم هاش رو درهم کشید و متوجه شدم دیگه
تا آخر فقط با غذاش بازی کرد و توی سکوت خاصی
فرو رفت.

کارن و شاهرخ شروع به صحبت در مورد مسائل
متفرقه و کاریشن کردند و من هم دیگه نتونستم
بیشتر از این چیزی بخورم و عقب کشیدم.

#پارت_62

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بعد از صرف قهوه و گپ و گفتی کوتاه شاهرخ بلند شد
و گفت:

-خب دیگه دیر وقته و شما هم خسته راه هستین... ما
دیگه می‌ریم.

کارن نگاهی به لیام که بلند شده بود و دست هاش رو
توی جیب های شلوار پارچه‌ای قهوه‌ایش فرو برده و
پیراهن سفید و جذبی به تن داشت انداخت و گفت:

-چند وقتی که اینجا هستیم بیشتر بیا اینجا ، موقع
هایی که نیستم حنا تنها نمونه!

لیام چشم های مرموز و سردش رو ریز کرد و سرش
رو کمی کج کرد و با مکث گفت:

-باشه حتما!

شاهرخ دستی به پشت لیام زد و تا در همراهیشون
کردیم ، بعد از خداحافظی و رفتنشون به کارن نگاهی
انداختم و گفتم:

-پسر عجیبه!

کارن دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و در حالی که هنوز چشمش با در خیره بود گفت:

-عجیب تر از چیزی که فکرش رو کنی ، خیلی باهات صمیمی نشو!

چشمی تو کاسه چرخوندم و در حالی که خودم رو روی کاناپه رها می کردم ، گفتم:

-شاهرخ خیلی دوستش داره!
@Vip Roman

کنارم روی کاناپه ولو شد و دستی به چشم هاش
کشید و گفت:

-آره ، شاهرخ یه وکیل کله گندست ، سر یه تهدید
خانوادش رو از خیلی سال پیش از دست داد و بعد از
اون الان فقط لیام رو داره!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اوه به چهره مهربون و آرومش نمی اومد!

نیشخندی زد و گفت:

-به جرات می تونم بهت بگم که باید از شاهرخ بترسی
و به هیچ عنوان گول قیافه مهربونش رو نخوری ،
شاهرخ خطر و تهدید رو بو می کشه و امان از وقتی که
با کسی در بیفته و اون توله سگ هم مثل خودش آب
زیرکاه و خطرناک بار آورده!

چشم هام رو گرد کردم و آب دهانم رو فرو دادم ،
خندید و انگشتش رو به نوک بینیم زد و گفت:

-روباه کوچولو پیر بغل آقاشیره بریم بخوابیم ، سرم
داره منفجر می شه!

پشت چشمی برایش نازک کردم و بلند شدیم و عزم
خوابیدن کردیم.

صبح با تابیدن نور کم جونی از لا به لای پرده با
صورتی از خواب بیدار شدم ، حس خوبی داشتم و
خستگی در رفته بود.

با لبخند چرخیدم سمت کارن که دیدم حتی تو خواب
هم اخم هاش در همه و موهای سیاهش روی
پیشونیش ریخته و دلبری می کنه!

دلیم برایش ضعف رفت ، آروم موهایش رو نوازش کردم
که چشم های سرخش رو باز کرد و نگاهم کرد.

چهرش درهم بود ، نگران لب زدم:

-خوبی؟

چشم هاش رو روی هم فشرد و با صدای دورگه و
گرفته‌ای گفت:

-سرم داره منفجر می‌شه ، فکر کنم کل امروزو باید
بخوابم!

تو جام نیم خیز شدم و سرش رو بوسیدم و گفتم:

-برم برات قرصی چیزی بیارم؟

چرخید و به پشت خوابید و دستش رو روی چشم
هاش گذاشت و گفت:

-نه فقط اون پرده رو کامل بکش ، چندساعت دیگه
بهتر می شدم.

باشه ای گفتم و بلند شدم و پرده ها رو کیپ کردم و
بعد از اینکه به سرو وضع رسیدم بی صدا از اتاق
خارج شدم.

ساعت نه صبح بود ، به سمت آشپزخونه رفتم که چند خدمه خانم که کت و دامن های کوتاه سورمه‌ای به تن داشتند مشغول کار بودند و یکیشون هم پیشبند داشت و حدس زدم آشپز باشه.

یکیشون ازم استقبال کرد و به زبان انگلیسی منو به میزی که داشت برای صبحانه می‌چید دعوت کرد.

برخلاف دیشب حالا با اشتها یه صبحانه مفصل خوردم و تصمیم گرفتم تا وقتی کارن بیدار و حالش بهتر می‌شه کمی این اطراف بچرخم.

از عمارت بیرون اومدم و با لذت هوای سرد صبح رو
نفس کشیدم ، محوطه عمارت کم از یه باغ نداشت و
واقعا زیبا و هنرمندانه تزئین شده بود.

کمی توی باغ قدم زدم و چشمم به پارکینگی افتاد که
چندین مدل ماشین گرون قیمت توش پارک شده و
خاک می خورد.

روی یه نیمکت زیر درخت بید نشستم و به صدای
پرنده ها گوش سپردم.

نمی دونم چقدر با چشم بسته و در آرامش نشسته و
لذت می بردم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

چشم هام رو باز کردم و با دیدن لیام تقریبا شوکه از
جام پریدم.

لیام بدون هیچ لبخند و احساسی با چشم های نافذ و
سردش کنجکاو نگاهم می کرد.

آبی چشم هاش انگار یخ بسته بودند ، شوکه گفتم:

-منو ترسوندی لیام!

حالا یه نیشخند روی صورتش نشست و بی خیال
گفت:

-انقدر غرق... خودت بودی که... متوجه نشدی اومدم ،
باور کن... ورودم بی سروصدا هم نبود!

#پارت_63

#ساعت_به_وقت_من 🕒

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

به صورت سفید و پوست صافش نگاه کردم ، مژه های بلند و مشکی و بینی خوش تراش رو به بالا و لب های گوشتی و سرخش!

این پسر نمونه بارز یک نماد جذاب بود ، چشم های تیره ای آبی رو با شیطنت چرخوند و گفت:

-آره... می دونم!

متعجب گفتم:

-چیو؟

تک خنده بانمکی کرد و گفت:

-خیلی جذاب و خوش قیافه هستم!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-من کی همچین حرفی زدم؟

دستی تو موهای لخت و بلندش کشید و گفت:

-چشم های آبی داشتند ، اینجوری بلند بلند نظر
می دادن!

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

-خیلی خودشیفته‌ای لیام.

نیشخندی زد و گفت:

-تازه کجاش رو دیدی!

از پرویش خندم گرفت ، لیام پسر بدی به نظر
نمی‌اومد ، دست به سینه به پشتی نیمکت تکیه زدم و
گفتم:

-اول صبحی اینجا چیکار می کنی آقای خودشیفته؟

اون هم مثل من دست به سینه تکیه زد و بیخیال یه پاش رو روی پای دیگش انداخت و گفت:

-مگه نشنیدی مستر کارن... دستور دادند بیشتر سر بزَنَم... تا دلبرشون احساس تنهایی نکنه؟

چشمی ریز کردم و گفتم:

-نگفت اول صبح بیا که!

به ساعت رولکس مارکی که دور مچش بسته بود
نگاهی انداخت و گفت:

-اول صبح؟ تو ایران به ساعت یازده می‌گید اول صبح؟
در ضمن اون الان گرفته خوابیده و تا سه روز بهت
قول می‌دم حتی تو رو از در این عمارت بیرون نبره!
متعجب گفتم:

-تو از کجا میدونی خوابیده؟

دوباره نیشخندی زد و گفت:

–سفر طولانی با هواپیما بهش نمی سازه ، هربار که
میاد کانادا تا سه روز سر درد شدید داره!

دستش رو به زانوهایش گرفت و بلند شد و گفت:

–خب از اونجایی که ماموریت من سرگرم کردن یه
دختر کوچولوی حناییه پاشو بریم یه چیزی نشونت
بدم.

به شلوار جین مشکی و بوت های مشکی براق و
کاپشن چرمی که به تن داشت نگاهی کردم ، مگه یه
پسر نوجوان چقد می تونست شیک و جذاب و خوش
استایل باشه؟

چشم ازش گرفتم و بلند شدم و همقدم باهاش به سمت قسمت مسقفی که ماشین ها اونجا پارک بودند رفتیم.

از بین ماشین های لوکس گذشتیم و مقابل موتوری که روش پوشونده شده بود ایستادیم.

لیام پارچه روی موتور رو کشید و یه موتور خیلی بزرگ و زیبا نمایان شد.

انقدر قشنگ بود که متعجب گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

-واو... اینو ببین!

انگشت های شستش رو تو جیب های شلوارش فرو
کرد و گفت:

-موتور کارنه ، من عاشق این موتورم تو نمی دونی چه
چیز خفیه!

با حیرت گفتم:

-کارن موتور سواری هم می کنه؟

سرش رو کج کرد و با اون نگاه عجیبش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

–بهت نگفته؟ کارن وقتی اینجا زندگی می کرد تو
مسابقات موتور سواری کولاک می کرد ، یه موتور
مسابقه هم داشت که نمی دونم کجا سر به نیستش
کرده!

تقریباً می شد گفت که فکم افتاد پایین و هنگ کرده
بهش نگاه می کردم.

دست کرد توی جیب کاپشنش و سوئیچی بیرون آورد
و مقابلم تکونش داد و گفت:

-این یدونه رو هم من قاپیدم... که سر به نیست نکرد!
خب حنایی پیر بریم دور دور!

دقیقا نمی دونستم تو شوک کدوم حرف و رفتارش
باشم ، تو شوک موتور سواری کارن ، مسابقاتش ،
سوئیچ تو دست لیام ، حنایی گفتنش و یا پیشنهاد دور
دور کردنش!

#پارت_64

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

وقتی نگاه گنگ و گیجم رو دید چشم های آیش رو
درشت کرد و تو کاسه چرخوند و گفت:

-نترس بابا... من موتور سواری رو به صورت حرفه ای
آموزش دیدم ، به کشتن نمی دمت ، قول میدم بهت
خوش بگذره حنایی!

از حنایی آخر جنلش اخمی کردم و گفتم:

-حنا... نه حنایی!

نیشخندی زد و گفت:

-موهات رنگش یه قرمز حناییه ، اسمتم حناست... از
امروز دوست هم هستیم... پس بهت می گم حنایی ،
برو لباست رو عوض کن رو موتور هوا سرد تره!

نمی دونم چرا ولی به سمت عمارت چرخیدم ، تا لباسم
رو عوض کنم.

بی سروصدا وارد اتاق شدم ، کارن روی شکم خوابیده
و بالشت رو روی سرش گذاشته بود.

به سمت کم‌دی که خدمتکار لباس هامون رو توش
چیده بود رفتیم و یه بافت بلند سفید که تا کمی پایین
تراز زانوم پوشیدم و یه چکمه مشکی و کاپشن کوتاه
مشکی هم پوشیدم.

کلاه پشمی و شال گردن سفید و مشکی هم دور گردنم
پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

زبان انگلیسیم خوب بود بنابراین به یکی از خدمتکار
ها گفتم که اگر کارن بیدار شد، حتما بهش غذا و
مسکن بده و بهش بگه که من با لیام رفتم بیرون.

از عمارت که اومدم بیرون لیام رو تکیه زده به موتور دیدم ، با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-بزن بریم که قراره کلی خوش بگذره!

موتورش یه طوری بزرگ و راحت بود که می تونستم بدون اینکه به لیام برخورد کنم پشتش بشینم و حسابی هم بهش تاکید کردم با احتیاط بره و فکر سرعت رفتن و لایی کشیدن هم نکنه!

اولین بارم بود سوار موتور می شدم و انقدر هیجان زده بودم که دلم می خواست جیغ بکشم.

هوای سرد به صورت من می خورد و مطمئن بودم که گونه هام گل انداختند ، آدرنالین خونم رفته بود بالا و هیچوقت فکر نمی کردم چنین ذوقی رو تجربه کنم.

لیام کمی تو خیابون ها گشت زد و من حسابی ذوق کردم ، هم از دیدن خیابون ها و مردم و زیبایی های شهر و هم از موتور سواری!

لیام موتور رو جایی متوقف کرد و پیاده شدیم ، همینطور که قفلش می کرد گفت:

-اونجا رو ببین... کانال معروف ریدو... اینجا یکی از جاذبه های گردشگری شهره ، بیا بریم تو حاشیه رودخونه قدم بزنیم ، اینجا منظره فوق العاده ای داره!

به کانال آب بزرگی که از وسط خیابون رد شده بود
نگاهی انداختم ، قایق های کوچک گردشگری به
آرومی توش شناور بودند و مردم تو حاشیه کانال قدم
می زدند و گاها دوچرخه سواری می کردند.

کنار هم شروع به راه رفتن کردیم ، لیام به اطراف
نگاهی انداخت و گفت:

— با قهوه چطوری؟

لبخندم که اصلا جمع نمی شد عمق گرفت و گفتم:

-الان واقعا می چسبه!

به یه کافه کوچک اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم یا قهوه رو بگیرم کنار رودخونه
وقتی قدم می زنیم بخوریم؟

چشمی ریز کردم و گفتم:

-به گمونم کنار رودخونه بیشتر می چسبه!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خوبه مثل من خوش سلیقه‌ای!

لیام دو تا قهوه تو لیوان کاغذی که درپوش قهوه‌ای داشتند ، از کافه گرفت و کنار هم شروع کردیم به راه رفتن تو حاشیه رودخونه.

هوا انقدر دلچسب و رودخونه انقدر آروم بود که دلم می‌خواست ساعت ها اونجا راه برم و به تلالوی نور لطیف و بی جون خورشید روی آب نگاه کنم.

کمی از قهوه رو مزه کردم که لیام گفت:

-از خودت بگو حنایی تو ایران چی کار می کنی؟

بهش نگاهی انداختم ، سرش رو کج کرده بود و با کنجکاوی نگاهم می کرد ، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-تو خونه درس می خونم ، رشته ادبیات فارسیه ،
کلاسای دانشگاه رو غیر حضوری پاس می کنم.

آهی کشید و گفت:

-حدس می زدم!

#پارت_65

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یکم دیگه از قهوم مزه کردم و گفتم:

-چطور؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-این دو تا مرد عادت دارن برای کسایی که دوستشون دارن قفس بسازن ، در واقع... راه دیگه‌ای برای حفاظت از شون بلد نیستن!

من هم اهی کشیدم و گفتم:

-خب قطعا اوضاع تو بهتر از منه!

نیشخندی زد و گفت:

-معلومه که بهتره ، اولاً مجبور نیستم با کارن... سر و
کله بزنم... دوما من روش های جنگیدن رو بلدم...
جنگیدن و رسیدن به خواسته هام... خب هرچی باشه
زیر دست یه وکیل سیاستمدار بزرگ شدم!

شونه هام افتادن پایین و با لب هایی که ورچیدمشون
نگاهش کردم و گفتم:

-خب کسی نبود به من جنگیدن رو یاد بده ، من از
بچگی عقد کارن بودم ، کارن هم خیلی از اینکه باهانش
بجنگم خوشش نیاد و البته قصد جنگیدن هم ندارم ،
اوایل برای سر نگرفتن ازدواج زیادی جنگیدم اما
بعدش تسلیم عشق شدم!

با دقت نگاهم می کرد و هر کلمه ای که از دهانم بیرون می اومد رو انگار با مکث می قاپید ، این پسر تماما هوش و ذکاوت بود و مشخص بود که تک تک چیزهای اطرافش رو با دقت تحلیل می کنه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-توجیه خوبی نیست حنایی... همه مردها از زن های مقتدر و جنگجو خوششون میاد ولی این بستگی به تو داره که چطور مردت رو با خواسته هات همراه کنی!

ایستادم و به سمتش چرخیدم ، چشم هام رو ریز کروم و گفتم:

-تو واقعا یه پسر بچه نوجونی؟

نیشخندی زد و گفت:

-یه پسر بچه باهوش و ذکاوت نوجون!

سعی کردم بحث رو عوض کنم ، لیام در لفافه بی
عرضگیم رو به رخم کشیده بود و این خب برای من
خیلی تلخ و گزنده بود ، چون حقیقت داشت!

کلی راه رفتیم ، لیام از خودش گفت ، از دوست هاش...
مدرسه... باشگاهش... مسابقاتش... کتابهای زیادی

که مطالعه می کرد و آینده ای درخشان که می خواست
برای خودش رقم بزنه!

لیام پراز شور و حال جوانی و انگیزه و امید بود ، چیزی
که در من خاموش و کمرنگ شده بود.

من در لیام نوری می دیدم که حس می کردم قراره روی
زندگی من سایه بندازه و چه تراژدی عجیبی!

بعد از کلی حرف زدن و قدم زدن و خندیدن لیام گفت:

–خب نهار برت گردونم عمارت... یا افتخار می دی با
من نهار بخوری؟

به نرده ها تکیه زدم و گفتم:

-خب من هر چیزی نمی تونم بخورم!

مثل من به نرده ها تکیه زد و گفت؛

-بریم غذای دریایی بخوریم ، یه جای خوب
می شناسم که غذاهای دریاییش حرف نداره!

#پارت_66

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بین قبول کردن و نکردن مردد بودم اما در نهایت ،
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بریم ، امروز مال منه!

ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی گفت:

-البته که هر روز مال توئه!

سرم رو کج کردم و گفتم:

- چرا هرروز؟

دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برد و با اون
لهجه با نمکش گفت:

- چرا فقط... یه روز؟

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- استاد بازی با کلماتی آره؟ سوال رو با سوال جواب
می دی و خوشت میاد منو گیج کنی؟

خنده نمکینی کرد که دوتا چال روی گوشش نقش بست
، شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باور کن من گیجت نمی کنم تو خودت دوست داری
تظاهر کنی که گیجی وگرنه هیچ چیز اونقدری که فکر
می کنی سخت نیست... تو نگاهت یه غم خاصی هست
، غمی که می گه مورد ظلم واقع شدی!

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

-باور کن گاهی سرنوشت تو رو تو موقعیت هایی قرار
می ده که مجبور می شی همه چیز رو سخت بگیری ،
سرنوشت من از قبل نوشته شده بود و من هیچ نقشی

توی انتخابات و مسیر زندگیم نداشتم... اما خب الان
اعتراضیم ندارم من همه چیز دارم و خوشبختم.

سرش رو کج کرد و با چشم هاش رگه به رگه رنگدونه
های چشم هام رو آنالیز می کرد ، طوری که انگار داره
به ذهنم نفوذ می کنه ، لرزی به تنم نشست از نگاه
ترسناکش و قدمی عقب رفتم.

نیشخندی زد و نگاهش شیطون شد و گفت:

-سرنوشت؟ بذار برات پیشگویی کنم!

ابروهام بالا پریدند و گفتم:

-پیشگویی؟ مگه فالگیری؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

-فالگیر؟ چی هست؟

دست هام رو تکون دادم و گفتم:

-هیچی ولش کن ، خب پیشگوییت چیه؟

نیشخندش عمیق شد و گفت:

– من آیندت رو می بینم که یه زن فوق العاده مقتدر و موفق هستی و اوزات همه جا پیچیده!

نمی دونم چرا پوزخندی روی لبم نشست و شونه هام فرو افتادند ، خم شد سمتم و گفت :

–قبولش نداری؟

برای یه لحظه تمام زندگی و شرایط سختی که داشتیم از جلو چشم هام رد شد و لب هام رو توی دهانم کشیدم و چشم ازش گرفتم.

دست کرد توی جیبش و گفت:

-بیا شرطبندی کنیم موافقی؟

حس تلخی تو وجودم مثل پسر بچه‌ای شیطون از این گوشه به اون گوشه می‌دوید ، نا امید گفتم:

-چه شرطبندی؟

دست کرد توی جیبش و یه سکه بیرون آورد و گفت :

-این سکه رو می‌ندازم... اگر شیر اومد تو تا پنج سال آینده یه زن فوق العاده معروف و با شکوهی که جایگاه بسیار بالایی داره... اما اگر خط اومد... تا پنج سال

آینده... هنوز یه دختر معصوم و مظلوم و مورد ظلم واقع شده‌ای هستی که هیچ کاری ازت ساخته نیست!

با اینکه همه اینا شبیه به یه بازی بود ، اما هیجان خاصی توی دلم پیچید و ناخودآگاه تمام وجودم طالب این بود که اون سکه لعنتی شیر بیاد!

سری تکون دادم و موافقت کردم ، لیام سکه رو انداخت و روی پشت دستش برگردوند و مقابلم گرفتم.

از هیجان کف دستم عرق کرده بود و آب دهانم رو فرو دادم ، لیام با مکثی که به نظرم طولانی اومد دستش رو برداشت و با دیدن شیر بی اختیار جیغ کشیدم!

اما سریع خودم رو جمع کردم و دستی به لباسم کشیدم تا به خودم مسلط باشم ، خودم رو سرزنش کردم ، حنای بی جنبه این فقط یه بازیه!

لیام اما همونطور که موشکافانه نگاهم می کرد گفت:

–خوشحال شدی ، فقط به خودت باور نداری که از پیشش برمیای!

سکه رو برام انداخت که روی هوا گرفتمش و به سکه نگاه کردم ، اما با دیدن هر دو روی سکه که شیر بود تمام ذوقم فروکش کرد.

وارفته نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-سرنوشت و تقدیر و این مسخره بازی ها همشون
همین سکه یه رو هستن ، کافیه باور داشته باشی و
بخوای که کدوم روی سکه رو بینی اونوقت همون
برات اتفاق می‌فته... انسان موجود به شدت پیچیده‌ای
و تو حتی یه درصد هم فکرش رو نمی‌کنی که چه
کارهایی ازت برمیاد!

این پسر شبیه به یه فیلسوف گاهی جملاتی به کار
می‌برد که تمام مدنیت ذهن و باور من رو به چالش
می‌کشید!

با این کاری که کرد ، چنان سیلی محکمی به گوش
باورها و افکار و ذهنم زده بود که هنگ کرده با دهان باز
نگاهش می کردم.

حالا به شدت دوست داشتم دنیا رو از دید لیام ببینم ،
انگار که اون یه موجود از فضایی دیگه بود و دیدگاهی
داشت که منو به چالش می کشید!

#پارت_67

#ساعت_به_وقت_من

به راه رفتن ادامه دادیم و به رستوران کوچک و جمع و جوری که پر از جای دنج بود رسیدیم.

فضای داخلی رستوران تماما چوبی بود و پر از گل و گیاه های بزرگ و کوچک ، یه گوشه کنار پنجره نشستیم و لیام منو رو باز کرد و گفت:

خب بیا یه غذای دریایی خوب بخوریم ، بذار بینم
چی داره!

بعد از سفارش غذا ، یه جوری نگاهش می کردم که
انگار با عجیب ترین موجود خلقت مواجه شدم ، لیام
چشم از اطراف گرفت و گفت:

-چیزی روی صورتتم هست که اینجوری نگاه می کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اوهوم.

متعجب دستی به صورتش کشید و گفت:

-چی؟

چشمی ریز کردم و گفتم:

-یه جوش گنده وسط دماغت زده!

چشم هاش گرد شد و سریع گوشیش رو از جیب
کاپشنش بیرون آورد و توی صفحه به صورتش نگاه
کرد ، چشمی ریز کرد و گفت:

-منو سر کار میذاری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خلاصه فیلسوف اعظم رو یه جووری باید اذیت کرد یا نه؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- من شاگرد فیلسوف اعظمم ، استاد الان تو دادگاه داره دهان متهم رو سرویس می کنه!

از اصطلاحی که به کار برد زدم زیر خنده و گفتم:

- این اصطلاح رو از کجا یاد گرفتی؟

ردیف دندون های سفیدش رو نشونم داد و گفت:

-توی فضای مجازی یه چندتا دوست ایرانی دارم
گاهی حرف های با مزه های یادم می دن!

باورم نمی شد اون روز چقدر بهم خوش گذشته و
زمانی برگشتیم خونه که ساعت تقریبا شش و هوا
تاریک شده بود.

وارد عمارت شدیم که دیدم کارن مقابل پنجره پشت
به ما ایستاده و شاهرخ هم روی مبلی نشسته و پاش
رو روی پای دیگش انداخته و همونطور که فنجون

قهوه تو یه دستشه با دست دیگش روزنامه رو مقابل
صورتش گرفته.

سلامی دادیم که شاهرخ روزنامه رو از مقابل صورتش
پایین آورد و لبخندی زد و گفت:

—سلام بچه ها... خوش اومدین!

کارن با مکت برگشت و با چشم هایی ریز شده
نگاهمون کرد ، لبخندی بهش زدم و رفتم سمتش ،
دستش رو دور کمرم حلقه کرد ، چشم هاش قرمز
بودند و مشخص بود هنوز سردردش خوب نشده.

نگران گفتم:

—بهتر نشدی؟

بدون اینکه جوابم رو بده چشمی ریز کرد و گفت:

—دیر کردین.

لیام خودش رو کنار شاهرخ روی مبل پرت کرد و گفت:

—بردمش کانال ریدو بعدش کلی راه رفتیم و نهار
خوردیم و باز راه رفتیم و بعدشم یکم تو خیابون با
موتور گشت زدیم!

کارن تیز و برنده به لیام نگاه کرد و گفت:

- با اجازه کی موتورو بردی؟

لیام نیشخندی زد و گفت:

- اوه بیبی میخواستم سوپرایزت کنم!

فک کارن قفل شد و زیر لب گفت:

- کر*ه خرا!

لیام خندید و گفت:

–منم خیلی دوست دارم!

شاهرخ هم به خنده افتاد و پس گردنی محکمی حواله
لیام کرد و گفت:

–خونت رو خریدم پسر ، وقتی بیدار شد و دید حنارو با
موتور بردی شبیه هیولایی بود که اگر گیرش می فتادی
تکه پارت می کرد ، شانس آوردی ارومش کردم!

لیام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– جای تشکرش دلبرشو بردم گردش!

دست کارن رو محکم گرفتم و نوازشش کردم تا آرام باشه ، کارن متوجه منظورم شد و عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

لبخندی بهش زدم که دستم رو فشرد و گفت:

– برو لباست رو عوض کن ، چند تا از دوستانم برای شام میان اینجا الان دیگه می‌رسن.

سری تکون داده و به سمت راه پله رفتم.

#پارت_68

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لباسم رو با یه دامن کوتاه پشمی و بافت گشاد یشمی
عوض کردم ، جوراب شلواری پوشیدم و یه نیم بوت
کوتاه و یه گردنبند ظریف و بلند هم انداختم که روی
بافت سادم جلوه داشته باشه و گوشه های شالمم روی
شونه هام انداختم و فقط یه رژ صورتی زدم.

می خواستم از اتاق برم بیرون که در باز شد و کارن
اومد داخل ، نگاهم کرد.

دست هاش رو تو جیب هاش فرو برد و درحالی که
نگاهش سخت و محکم بود گفت:

-باید قبل از اینکه می رفتی بهم اطلاع می دادی!

دست هام رو توهم قلاب کردم و گفتم:

-خب خواب بودی و از طرفی خودت گفتی می تونم با
لیام وقت بگذرونم!

سری تکون داد و گفت:

-دیگه بدون اطلاع نرو ، اینجا ایران نیست اما کم هم دشمن ندارم ، دوست ندارم اتفاقی برات بیفته.

لبخندی زدم و رفتم سمتش رو نوک پام بلند شدم و بوسه‌ای روی چونش زدم.

دست هاش هنوز توی جیب هاش بود و عجیب نگاهم می کرد.

سرم رو کج کردم و گفتم:

-چشم!

بالاخره لبخند محوی زد و یکی از دست هاش رو از جیبش بیرون آورد و دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-امروز چطور بود؟

چشم هام برقی زد و گفتم:

-عالی بود کارن ، این پسر محشره!

اخمی درهم کشید و گفت:

-میدونی که خوشم نیاد از مردی تعریف کنی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زدم زیر خنده و گفتم:

-اون که مرد نیست یه بچست که البته خیلی باهوش و
فیلسوفه!

سری تکون داد و گفت:

-متاسفانه جزو نوابغ به حساب میاد و ضریب هوشی
بسیار بالایی داره!

متعجب گفتم:

-واو فکرش رو می کردم ، گفتم خیلی بیشتر از یه پسر
نوجون می فهمه ولی...

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

-ولی چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-حس می کنم لیام رو سالهاست می شناسم ، نگاهش
برام آشناست...

اخم هاش درهم شد و گفت:

-بخاطر اخلاقشه.

سری تکون دادم ، اما نه فقط اخلاقش نبود ، یه چیزی در لیام بود که حسش می کردم اما درک نه!

یه محبت خاصی نسبت بهش داشتم و دلیلش رو درک نمی کردم ، حس اینکه دلم میخواست ازش مراقبت کنم ، یه محبتی که شاید می شد به یکی از اعضای خانواده داشت!

از فکر لیام اومدم بیرون و به چشم های سرگردون کارن نگاه کردم ، گفتم:

–حالت بهتر نشده عزیزم؟

بی مقدمه خم شد و لبم رو بوسید ، یه بوسه خشن ،
محکم و پر حرص!

متعجب دستم رو روی سینهش گذاشتم اما محکم من
رو به خودش فشرد و منو کشید بالا ، حرکت کرد و منو
به عقب هل داد و چسبوندم به دیوار ، دست هاش رو
دور سرم به دیوار تکیه زد و خم شد توی صورتم و
گفت:

–امشب ، یه دوست قدیمی هم میاد...

هنوز از شوک بوسه خشنش بیرون نیومده بودم ،
متعجب گفتم:

-یه دوست؟

لبش رو جوید و درحالی که نگاهش تب دار و قرمز بود
گفت:

-ازت می خوام یادت باشه که من همیشه عاشقت بودم
و هستم.

#پارت_69

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حس بدی بهم دست داد ، نگران نگاهش کردم و
گفتم:

-چیزی هست که من نمی‌دونم؟

پیشونی داغش رو به پیشونیم چسبوند ، سرش نبض
می‌زد و نفس هاش سنگین بودند.

مشخص بود حال خوشی نداره ، دست هام رو دور
گردنش حلقه کردم و گفتم؛

-حالت خوب نیست؟

لب زد:

-فقط محکم بغلم کن... خوب می شم... چیزی نیست.

ترسیده محکم به خودم فشردمش ، تک تک عضلات
بدنش سفت و منقبض شده بودند و لرز خفیفی داشتند.

قلبم تند و وحشیانه به سینم می کوبید و از دیدن این
حالت کارن به شدت ترسیده بودم.

کمی که گذشت ، تقه ای به در خورد ، کارن با مکث و
اکراه ازم فاصله گرفت.

نگران نگاهش کردم اما ، لبخند خسته ای بهم زد و به
سمت در رفت ، در رو باز کرد که شاهرخ رو دیدم.

شاهرخ دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو کرد
و گفت:

—مهمونا اومدن.

کارن سری تکون داد ، شاهرخ به من نگاهی کرد و
گفت:

-لیام کاری برایش پیش اومد مجبور شد بره خونه ،
گفت از طرفش ازت خداحافظی کنم و اگر کارن بلایی
سرش نیاره حتما بازم میاد بهت سر می‌زنه!

چشمک شیطونی زد که تو اوج نگرانی لبخند به لبم
آورد ، کارن دستش رو سمتم دراز کرد.

دستش رو گرفتم و باهم از در خارج شدیم ، دلم شور
می‌زد.

وقتی از پله ها پایین رفتیم و به پذیرایی رسیدیم ، با دیدن سه زن زن و سه مرد جا افتاده و یه پسر جوان نفس عمیقی کشیدم.

کارن دستم رو محکم فشرد ، همه به احتراممون بلند شدند ، سعی کردم لبخند گرمی بزنم و تقریبا موفق شدم.

مردها به سمت کارن اومدند و یکیشون که چهره بور و اروپایی داشت به زبان انگلیسی که لهجه خاصی هم قاطیش بود گفت:

-هی بین کی اینجاست ، چطوری مرد دلمون برات
تنگ شده بود.

کارن رو در آغوش گرفت و دوتا محکم کوبید به
پشتش ، کارن هم دستی به کمر مرد زد و گفت:

-متیو توشحالم که می بینمت.

متیو سریع کارن رو مس زد و با ذوق و کنجکاوی به
من نگاه کرد و گفت:

-آه... و بالاخره زمان موعود فرا رسید و کارن از
معشوقه‌ی خاصش رو نمایی کرد... خوشبختم دلبر
کارن امیدوارم زبانم رو متوجه بشی.

لبخند محجوبی زدم و گفتم:

-البته که متوجه می‌شم... ممنونم آقای متیو!

لبخند دندان نمایی زد که یه نفر از پشت زدش کنار و
همینطور که غر می‌زد اومد جلو و گفت:

-برو کنار بی مصرف... سلام حنا واقعا از دیدنت
هیجان زدم ، خیلی از آشنایی با شما خوشحالم من

دنیل هستم بهترین و معرکه ترین دوستی که کارن تو
عمرش داشت!

به خنده افتادم و درحالی که واقعا از این استقبالشون
هیجان زده و کمی خجالت زده شده بودم دستی به
گونه کشیدم و گفتم:

– ممنونم آقای دنیل منم از آشنایی با شما خوشحالم.

نیشش رو باز کرد و با لحن بسیار با مزه ای گفت:

– جدی؟ هی متیو از دیدن من خوشحال شد!

کارن تک سرفه‌ای کرد که دنیل زد روی پیشونیش و
گفت:

-اوه پسر تورو یادم رفت بیا بغل بابایی بینمت چقد
بزرگ شدی!

مرد دیگری که کنارشون ایستاده بود لبخند سنگینی زد
و گفت:

-سلام خانم زیبا ، من جکسون هستم بهم می‌گن جک
، از دیدارتون خیلی خوشوقتم.

با لبخند جوابش رو دادم که دستش رو پشت زن
کناریش گذاشت و گفت:

-همسرم گریس.

گریس دستش رو دراز کرد سمتم و با لبخند گرم و
دوستانه ای گفت:

-خوشوقتم عزیزم ، ما از هم دانشگاهی های کارن
بودیم و تو انقدر بین ما معروفی که واقعا دوست
داشتیم بینیمت.

لبخندم عمیق تر شد و خجالت زده گفتم:

-خیلی خوشوقتم ، اوه شما به من خیلی لطف دارین!

زن دیگری که تو جمع بود گفت:

-آه من نمی تونم از بغل کردنش بگذرم ، اون خیلی کوچولو و نازه...

این رو گفت و من رو در آغوش گرفت ، جا خورده با لبخند بعش کردم که ازم فاصله گرفت و گفت:

-من استلا و همسر اون مرد جلف و کم عقل هستم!

به دلیل اشاره زد که خندم گرفت ، در آخر به زنی حدود
چهل ساله که با مکث از روی مبل بلند شد و به
سمتمون اومد نگاهی کردم ، پشت سرش هم همون
پسر جوان با نگاهی تیز و برنده خیره شده بود بهم.

#پارت_70

#ساعت_به_وقت_من

زن کت و دامن کوتاه تنگ و مشکی به تن داشت و
اندام تو پر و پوست سفید و موهای کوتاه با چتری
های بلوند داشت.

چشم هاش رو با خط چشم کلفتی قاب گرفته و
نگاهش تیره و وحشی بود و رژ لب قرمز ماتی به لب
داشت.

لبخند مرموزی بهم زد و دستش رو به سمتم دراز کرد
و به فارسی گفت:

-خیلی خیلی از دیدارت خوشوقتم حنا محتشم... من
شیوا هستم.

متعجب ابرویی بالا انداختم و دست سردم رو توی دست گرمش قرار دادم ، جریان منفی ای از تنم رد شد.

حس بدی بهم دست داد و با اکراه دستم رو از دستش که با مکث نگهداشته بود کشیدم بیرون و لبخندی با زور به لب نشوندم و گفتم:

-خوشوقتم خانم شیوا... فکر نمی کردم ایرانی باشید.

@Vip Roman

لبخند اغواگری به لب آورد که ردیف دندون های
سفیدش که یه نگین ظریف هم روی دندون نیشش
بود ، خودنمایی کرد.

دستی به موهای مرتبش کشید و با همون لبخند
عجیبش گفت:

–شاید بخاطر اینکه که همین جا به دنیا اومدم و همین
جا زندگی کردم ، به جز چندسالی محدود که ایران
بودم.

آهانی زیر لب زمزمه کردم ، شیوا دستش رو پشت
پسر کناریش که با نگاه زهرآلودش هنوز خیره به من
بود گذاشت و گفت:

-معرفی می کنم پسر م سامیار.

سامیار قدمی جلو اومد ، یه پسر درشت اندام با پوستی
روشن و موهای خرمایی و نگاهی تیز ، خشن ، پراز
تمسخر ، پراز تباهی!

قلبم تند می زد ، تمام این احساسات به طور واضحی
تو نگاهش موج می زدند.

اب دهانم رو به سختی فرو دادم ، دستش رو دراز کرد
سمتم ، واقعا انتظار داشت باهش دست بدم؟

اما قبل از اینکه هیچ حرکتی کنم دست سردم رو که کنارم اویزون بود گرفت و محکم فشرد.

از این حرکتش چنان وحشت کردم که خواستم دستم رو عقب بکشم اما محکم فشردش و در حالی که با تمسخر خاصی نگاهم می کرد گفت:

-ته تقاری خاص و دلبر خاندان محتشم ، حنا کوچولو از آشنایت خیلی خوشحالم!

چشم هام وحشت زده از کاسه بیرون زده بود که دستی روی کمرم نشست و تقریبا منو کشید عقب و دستم از دست سامیار کنده شد.

کارن درحالی که نگاهش خونبار و آماده دریدن بود ،
سینش رو تهدید آمیز جلو داد و غرید:

–بکش عقب.

تمام تنم از وحشت می لرزید و یخ کرده بودم ، چشم
های شیوا با دیدن کارن برقی زد و با لبخندی که حالا
به نظرم ترسناک بود گفت:

–سلام کارن ، آروم باش پسر چرا انقد عصبی؟

کارن درحالی که تک تک عضلات و رگ های بدنش زده بودند بیرون با چشم های قرمز شدش به شیوا نگاه کرد.

نگاهش به حدی ترسناک بود که رعشه به تنم انداخت اما شیوا هم چنان لبخندش رو حفظ کرده بود.

سکوت بدی توی جمع حکم فرما بود و بالاخره شاهرخ مداخله کرد و گفت:

-هی هی هی چتونه؟ آروم باشید چیزی نشده و دارین تنش ایجاد می کنید.

کارن چشم هاش رو بست و فکش رو محکم روی هم
فشرد و به سمت مبل ها اشاره کرد و گفت:

–بفرمایید.

دستش رو پشتم قرار داد و منو به سمت مبل برد و
نشستیم.

سامیار با یه نیشخند مسخره نگاهم می کرد و شیوا
هنوز لبخند به لب داشت و با یه ابروی بالا رفته به
کارن خیره بود.

نگاهشون رو دوست نداشتم ، حس می کردم نگاهشون
پر از شرارته ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام
باشم.

لبخند محکمی زدم و دستم رو روی دست مشت
شده‌ی کارن گذاشتم و آرام نوازشش کردم.

به وضوح شل شدن ماهیچه های منقبضش رو حس
کردم و این باعث شد لبخندم واقعی و گرم تر روی
لبم نقش ببندد.

به شاهرخ نگاه کردم ، لبخند مهربونی بهم زد و چشم
هاش رو به تایید برام بست.

ناگهان سراسر وجودم آروم شد و گرما به تنم برگشت
و تیز و وحشی به سامیار نگاه کردم.

با دیدن نگاه جسور و وحشیم لبخندش کم کم جمع
شد و یه ابروش به سمت بالا تمایل پیدا کرد.

#پارت_71

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

در مقابل آدم های مرموز و با اعتماد به نفس ، باید مثل
خودشون مرموز و با اعتماد به نفس و صدا البته مقتدر و
محکم عمل کرد.

در غیر این صورت بهت مسلط می شن و این مسلط
شدن قطعاً به نفع من نبود!

اگر قرار بود سامیار بنا بر دلیلی که نمی دونستم با
نگاهش با من دوئل کنه پس من هم نگاهش رو
گستاخانه و تیز جواب می دادم.

و اگر شیوا و سامیار دلیل حال بد کارن بودند ، دلیل اون
حجم از درموندگی که من برای اولین بار در مرد مقتدر

و مغرورم دیدم پس قطعا من اون ماده شیری بودم که
قرار بود هردوشدن رو بدرم!

کسی حق نداشت آرامش زندگی من ، حالا هرچند
روتین و معمولی رو بگیره!

با حس خشمی که برای اولین بار در وجودم زبانه
می شکید و منشا اون رو نمی شناختم با لبخندی درست
شبيه به لبخند شیوا به پشتی مبل تکیه زدم و دستم رو
روی دسته پهن مبل گذاشتم.

یه ابروم رو مثل سامیار بالا انداختم و به این پسری که
شاید درست هم سن خودم و شاید حتی یکی دوسال
بزرگتر از خودم بود خیره شدم.

به وضوح جا خوردنش رو حس کردم ، پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

حالا نوبت شیوا بود ، با جسارت نگاهش کردم. حق نداشت با اون لبخند تهدید آمیز به کارن نگاه کنه ، شاید من دختر ساده و کم سنی بودم اما معنی لبخند تهدید آمیزش رو می فهمیدم.

شیوا و سامیار هرکس که بودند ، قطعا آدم های مثبت زندگی کارن نبودند و این کاملا واضح بود و ذهن من بعد از چهار سال حالا که هشدار خطر رو دریافت کرده بود ، درست مثل یه رایانه هوشمند با سریع ترین حالت ممکن در حال پردازش و تحلیل اطلاعات بود.

شیوا متوجه نگاه من شد ، تو چشم هام خیره شد و
لبخندش رو عمیق تر کرد.

بدون هیچ نرمشی گفتم:

-چیز خنده داری تو ذهنتون می گذره خانم شیوا؟ اگر
هست لطفا بگید تا جو خشک بینمون کمی لطیف تر
بشه و همه بخندیم.

برای لحظه ای جا خوردنش رو حس کردم ، اما
سیاست مدار تر از اونی بود که خودش رو بازه!

لبخندش رو کمی جمع کرد و گفت:

-اوه عزیزم ، کدوم جو خشک؟ ما همه دوستان قدیمی هستیم و فکر نمی کنم جو بین ما هیچوقت خشک بوده باشه!

نیشخندی زدم و گفتم:

-جدا؟ شاید تو فرهنگ غرب دوستان صمیمی همدیگه رو با نگاه های زهرآلود و لبخندهای تهدید آمیز نگاه می کنن و بی اجازه و رغبت وارد حریم خصوصی همسر دوستشون می شن و باهاشون گستاخانه رفتار می کنن...!

چشم هاش از این حد رک بودن من برای لحظه‌ای
گرد شد و حالا دیگه خبری از اون لبخند حال بهم
زنش نبود.

کارن دستم رو آروم نوازش کرد ، اما من هنوز قصد
نداشتم نگاه مسلطم رو از شیوا بگیرم ، نه حداقل تا
زمانی که بخاطر رفتار زشت پسرش ازم عذرخواهی
کنه!

شیوا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

—سامیار منظور بدی نداشت.

سرم رو کج کردم و به سامیار نگاه کردم و گفتم:

—جدا منظوری نداشت؟ اما منو ناراحت کرد!

سامیار اخم هاش در هم رفت ، به پشتی مبل تکیه زد و
گفت:

—من فقط باهات دست دادم ، این زیاده روی و یکم
چیپه! جنبت خیلی پایینه!

محکم گفتم:

-شاید معنی چپ و جنبه برات به درستی تعریف نشده و من همچنان از رفتار شما ناراحتم!

فکش رو محکم روی هم فشرد و در حالی که خشم توی نگاهش زبانه می کشید با غضب مشهودی گفت:

-عذرخواهی می کنم دختر کوچولوی حساس!

لبخند وسیعی زد و چشم هام رو به تایید برایش بستم و به زبان انگلیسی که برای همه قابل درک باشه گفتم:

-از اونجایی که شما مهمان ما هستید ، و احترام مهمون بر ما ایرانی ها واجبه ، من عذرخواهی شمارو

قبول می‌کنم... همگی خیلی خوش اومدین ، از آشنایی
با همتون خوشحالم...!

به مستخدمی که گوشه ای از سالن ایستاده بود اشاره
زدم بیاد ، وقتی اومد گفتم:

-از مهمانان ما به بهترین شکل پذیرایی کنید.

مستخدم (بله خانمی) گفت و رفت ، چشمم به شاهرخ
افتاد ، لبخند بسیار شروری به لب داشت و با تحسین
نگاهم می‌کرد.

بالاخره سرم رو چرخوندم و به کارن که مات و تقریبا
متعجب نگاهم می کرد ، نگاه کردم.

لبخند محوی روی لبش نشست و حالا آرامش توی
نگاه اشفتش موج می زد.

#پارت_72

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم ، گاهی اوقات ادما فقط به یه
تلنگر کوچک نیاز داشتند ، تا یکی از هزار شخصیت
درونی خودشون رو نمایان کنن!

دست کارن رو فشردم ، این مرد همه اون چیزی بود
که من تو زندگیم داشتم ، کسی که عادت داشتم با
غرور و مقتدر بینمش و حالا وقتی برای اولین بار
آشفته دیدمش تمام وجودم به غلیان افتاده بود.

جمع گرم تر شد و همه مشغول صحبت بودند ، تا
موقع شام ، شیوا در سکوت سنگینی منو نگاه می کرد.

سکوتی که پراز معنا و مفهوم بود ، این زن مرموز یه چیزی داشت که عصیم می کرد و کارن باید ، یه مسائلی رو کامل برای من توضیح می داد.

بعد از صرف شام ، جمع حالت دو به دو و پراکنده‌ای گرفت و هرکس مشغول صحبت با کسی بود.

مردها خاطره هاشون از دوران دانشگاه رو تعریف می کردند و خانم ها صحبت های پراکنده‌ای از قبیل چاق شدن استلا و لباس های جدیدی که خریده و در نهایت اقدام گریس برای بارداری!

لبخندی به گریس زدم و گفتم:

—بهت تبریک می‌گم عزیزم.

لبخند نمکینی زد و گفت:

—هنوز که معلوم نیست باردار باشم یا نه ، تو همین هفته معلوم میشه و از الان براتش کلی ذوق زده هستم!

نفسم داشت می‌رفت که شبیه آه بشه ، اما کنترلش کردم و سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم.

شیوا بالاخره دهان باز کرد و گفت:

– شما قصد بچه دار شدن ندارین؟

بی حوصله نگاهش کردم و منظور دار گفتم:

– بچه دار شدن یه زوج یه تصمیم دونفرست!

اما اون جمله من رو اونطوری که خودش می خواست
معنا کرد و با همون لبخند کذابیش که دوباره برگشته
بود گفت:

-اوه منظورت اینه یکی از شما موافق نیست؟ با توجه
به شناختی که از کارن دارم فکر می کنم که هیچوقت
دلش بچه‌ای نخواه!

بند دلم پاره شد و حس سردی مثل یه مار دور قلبم ،
چنبره زد.

استلا با لبخند محتاطی گفت:

-شیوا عزیزم ، این حرف درست نیست!

شیوا یه پاش رو روی پای دیگریش انداخت و گفت:

-اما كاملا درستة... فكر مي كنم كارن قبل از ازدواج
بهش ن گفته و خب حق داره كه بدونه!

اخم هام در هم رفت ، من چي رو بايد قبل از ازدواج
مي دونستم؟

اينبار گريس مداخله كرد و اروم گفت:

-اين بين خودشونه به ما مربوط نميشه شيوا!

شيوا سنن از همه بزرگتر بود توي جمع ، اما انگار درك
و شعورش از همه پايين تر بود.

لبم رو فشردم و گفتم:

-چیزی هست که می‌خوای بگی خانم شیوا؟ اگر هست
بگو و خودت رو راحت کن ، احساس می‌کنم با من
مشکلی داری!

شیوا دستی به موهاش کشید و گفت:

-چه مشکلی می‌تونم با دختری که حتی از پسر من هم
کوچک تره داشته باشیم؟ درسته که سن کمی دارم اما
یه مادرم و بخاطر حس مادرانم... خب یکم نگران
هستم.

گیج شده نگاهش کردم ، گریس و استلا نگاه نگرانی
رد و بدل کردند و حالا دلم داشت عین سیر و سرکه
می جوشید!

وقتی نگاه کنجکاو و سرگردون من رو دید لبخندش
عمیق تر و مکار تر شد و گفت:

—همه می دونن که کارن از بچه خوشش نیاد ، بارها
گفته بود که قصد نداره هیچوقت بچه دار بشه!

سقوط از بلندی چه حسی می تونست داشته باشه؟
قطعا اون حسی که من الان داشتم!

گریس سریع مداخله کرد و گفت:

-اوه خیلی ها هستن از بچه ها خوششون نمیاد ولی
این قصیه برای بچه خود آدم فرق می کنه! درضمن این
حرفا مال زمان مجردی و سالهای دور هست و آدم ها
به مرور تغییر می کنن و سلايقشون عوض می شه!

استلا اینبار با لحن محکم تری گفت:

-بهتره که تو مسائل خصوصی و زناشویی کسی دخالت
نکنیم درست نمی گم شیوا؟

شیوا بدون اینکه خودش رو از تک و تا بندازه لبخندش
رو حفظ کرده و گفت:

-آره درست می گی استلا!

تمام ذهنم بهم ریخت و مطمئن بودم که گونه هام
قرمز شده!

دلَم می خواست بلند بشم و برم توی اتاقم و در رو
محکم ببندم ، اما هرگز میدون رو برای شیوایی که کمر
همت بسته بود تا ضعف من رو ببینه خالی نمی کردم.

نفس عمیقی کشیدم ، به شیوا نگاه کردم و گفتم:

-همسرتون رو توی جمع نمی بینم ، قابل ندونستن
تشریف بیارن؟

لبخند شیوا کمرنگ شد و گفت:

-من مجردم!

شاید حرف بسیار زشتی بود اما نمی تونستم توهین ها
و رفتارهای زندهش رو تلافی نکنم ، بنابراین با لحن
متعجب و منظور دار و شوک‌های گفتم:

-اوه یه مادر مجرد؟

رنگ شیوا بالاخره به سرخی گرایید و عصبی شده
گفت:

-آه... معلومه چی می گی؟ واقعا ذهن منحرف و کوتاه
بینی داری!

از اینکه تونستم عصبیش کنم بالاخره لبخند روی لبم
نشست و گفتم:

-فقط سوال کردم! البته این مسائل هم خصوصی به
حساب میاد و پرسیدنش درست نیست ، می تونی
جواب سوالم رو ندی!

#پارت_73

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به کارن نگاه کردم ، کنار دنیل نشسته بود و فنجون
قهوه دستش بود.

متوجه نگاهم شد و لبخند خسته و بی رمقی بهم زد ،
جواب لبخندش رو دادم که استلا با خنده گفت:

-اوه عاشق و معشوق رو ببین... من باید با چشم خودم
می دیدم که کارن لاف نمی زنه از عشقی که به حنا
داره!

گریس هم لبخند زد و تازه داشت حس خوب به من
برمی گشت که شیوا به فارسی گفت:

-عشق تنها در کنار وفاداری معنا میده!

حرفی که زد انقدر سنگین و با منظور بود که تمام
رگهای عصبی من رو بیدار کرد.

بی پروا ، سخت و سرد نگاهش کردم گنجایشم برای
امشب تکمیل بود و شاید چون به عادت ماهانم نزدیک
بودم تا این حد گر گرفته و عصبی شدم و به فارسی
گفتم:

-چطور به خودت اجازه میدی در مورد وفاداری شوهرم
نظر بدی؟ به چه حقی خودت رو تو مسائل خصوصی
من دخالت میدی؟ و اصلا کی تورو امشب به اینجا
دعوت کرده؟

صدام که کمی بالا رفت ، همه شوکه نگاهم کردند ،
حتی رنگ از رخ شیوا هم پرید.

به هیچ عنوان فکر نمی کرد تا این حد بی پروا باشم و
از کوره در برم!

باید حدش رو می دونست و من تا همین الانش هم
زیادی تحملش کرده بودم.

زنی که احساس می کردم ، چشمش به دنبال
خوشبختی و همسر منه ، یه مادر مجرد که به شدت
جوان مونده و در کمال حیرت و تاسف به شدت هم
زیبا بود!

کارن سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد ، سکوت
سنگین جنع رو شکوند و گفت:

-چی شده عزیزم؟

با چشن هایی که پر شده بودند و لرز خفیفی که تنم داشت نگاهش کردم و گفتم:

-این زن جاش تو این خونه نیست کارن!

کارن اول متعجب نگاهم کرد ، بعد اخم هاش درهم رفت و با خشم به سمت شیوا برگشت و گفت:

-بهت هشدار دادم حق نداری با زبون مثل عقربت به حنا زهر بریزی!

سامیار هم از جاش بلند شد و تهدید آمیز گفت:

-حرف دهانت رو بفهم کارن ، حق نداری به مادر من
توهین کنی!

شیوا هم از جاش بلند شد و گفت:

-از یه دختر بچه لوس و یه مرد متکبر و مغرور بیشتر از
این انتظار نمی‌ره!

کارن عصبی زد زیر خنده و گفت:

-از یه زن چهل و پنج ساله هم انتظار نمی‌ره که با یه دختر بیست ساله خودش رو مقایسه کنه و باهانش زورآزمایی کنه!

شیوا از حرص چینی به بینیش انداخت و قبل از اینکه سامیار با حرص به سمت کارن بیاد جلوش ایستاد و گفت:

-بریم سامیار ، کارن خودش رو تو بد دردسری انداخت و باید منتظر عواقبش هم باشه!

#پارت_74

#ساعت_به_وقت_من 🕒

مهمان ها رفته بودند و فقط شاهرخ مونده بود که می خواست با کارن صحبت کنه و من روی تخت توی اتاق نشسته و ذهن آشفتم توانایی هضم رفتار شیوا رو نداشتم.

چند نفس عمیق کشیدم ، تنها چیزی که اون لحظه می دونستم و بهش فکر می کردم این بود که دیگه اجازه نمی دادم کسی بخاطر نداشتن بچه بهم سر کوفت بزنه و هر کس و ناکسی به خودش اجازه دخالت تو زندگیم رو بده!

زندگی ما بچه کم داشت ، نه برای حرف مردم بلکه
برای تکمیل خوشبختیمون ، من نیاز به خانواده داشتم ،
خانواده‌ای از خودم و امشب باید تکلیف این موضوع
روشن می‌شد و شاید حتی اگر قرار بود امشب از خیر
داستان شیوا بگذرم و به بعد موکولش کنم ، این کار رو
می‌کردم!

مصمم از جام بلند شدم ، به سمت حمام رفتم و وان رو
پر از آب گرم و شامپوی بدن معطر کردم.

یه حمام آب گرم اعصاب بهم ریختم رو اروم کرد و
ذهن آشفتم کمی جمع و جور شد.

من از اون دسته زنانی بودم که اهل جارو جنجال نبودم ، شاید یه وقتایی از کوره در می رفتم و یا بی پروا می شدم اما ذاتن آروم بودم و به این آرامش باعث می شد توی شرایط بحرانی و یا اعصاب خورد کنی مثل الان سریعاً توانایی جمع کردن افکارم رو داشته باشم و اعتمادم به کارن هم بی تاثیر در این آرامش نبود!

توی وان چشم هام رو بستم و به کارن فکر کردم ، امشب به اندازه کافی بهم ریخته و داغون بود و با اینکه فکر شیوا عین خوره به جونم افتاده بود ، اما می تونستم صبر کنم تا سر فرصت مناسب تری در موردش بحث کنم.

از حمام بیرون اومدم و حوله رو دور تنم پیچیدم ،
کارن هنوز نیومده بود.

یه لباس خواب کوتاه سفید پوشیدم ، موهام رو خشک
کردم عطر شکلات و توت فرنگی موهام و لطافتشون
لبخند به لبم آورد.

موهای قرمز و خیلی بلندم رو دورم رها کردم و کمی
عطر به گوش ها و گلوم و زیر مچم زدم.

یه رژ لب قرمز مات به لب هام کشیدم و یکم سایه
تیره و ریمل زدم تا چشم هام کشیده و اغواگر باشن و
به دختر افسونگری که توی آینه بود خیره شدم.

از فکراییی که تو سرم بود گونه هام از شرم گلگون شد
، اما امشب وقت خجالت کشیدن نبود.

نفس عمیقی کشیدم ، توی کمد هارو گشتم و چند
شمع بزرگ و کوچک پیدا کردم.

تمام اتاق رو پر از شمع کردم ، من عاشق عود بودم و
حتی اینجاهم با خودم آورده بودم ، یه عود فوق العاده
خوش عطر رو روشن کردم و تمام برق های اتاق رو
خاموش کردم.

ربدو شامبر بلندی پوشیدم و منتظر موندم تا کارن بیاد ،
با خودم زمزمه کردم:

-خجالت و سکوت و آرامش بسه حنا امشب شب
جنگیدن برای تنها خواستت از این زندگیه!

نفس عمیقی کشیدم ، در آرام باز شد و کارن اومد تو ،
متعجب دم در ایستاد و به اتاق نگاه کرد ، تو تاریک و
روشن اتاق نمی تونست منو که تو تاریک ترین قسمت
روی مبلی نشسته بودم ببینه.

از جام بلند شدم و خرامان به سمتش رفتم ، با دیدنم
ابروهاش از تعجب بالا پریدند.

مقابلش ایستادم ، فاصلم رو باهش کم کردم و در
حالی که می رفتم توی آغوشش دستم رو دراز کردم و
در رو بستم.

چشم هاش برقی زدند و مشتاق و ناباور نگاهم کردند ،
آروم از پشت پلک هام به چشم هاش خیره شدم.

دستم رو آروم بالا آوردم و روی سینش گذاشتم ،
دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

—بابت امشب...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بعدا در موردش حرف میزنیم...

بند ربدو شامبرم رو باز کردم و آروم لز شونه هام
سرشون دادم پایین ، روی زمین جلوی پاهام افتادم.

نگاهش درحالی که برق میزد تب دار و شیفته روی تنم
چرخید ، به لبه اش نگاه کردم و گفتم:

-من هیچوقت چیزی ازت نخواستم ، ولی امشب ، تنها
خواستم ازت...

بی قرار بین حرفم پرید و گفت:

-هرچی که تو بخواهی دلبر ، دیگه مخالفتی ندارم.

ناگهان تمام وجودم آروم گرفت و حس کردم با همه وجودم می خوامش ، احساساتی شده به یقش چنگ انداختم و سرش رو به سمت خودم خم کردم.

لب هاش که روی لب هام نشست ، غلیان تمام احساسات زنانم و عشق عمیقی که بهش داشتم منو به خلسه برد و اون لحظه پر شدم از عشق ، آرامش ، زندگی ، کارن ، کارن ، کارن ...

#پارت_75

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با نوازش نور گرم آفتاب روی چشم هام ، از خواب
بیدار شدم.

هنوز عطر خوش عود توی اتاق پیچیده بود و باعث شد
قبل از اینکه چشم هام رو باز کنم لبخند بزنم.

کش و قوسی به تنم دادم و چشم هام رو باز کردم ،
کارن نبود!

متعجب تو جام نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم ،
ساعت نه صبح بود.

نمیدونم بی خبر کجا گذاشته و رفته بود ، اما این چیزی
از حس خوبم کم نمی کرد.

از یادآوری دیشب لبخند خجولی روی لبم نشست و با
ذوقی توأم با خجالت کوسن روی تخت رو برداشتم و
صورتم رو توش پنهون کردم !

با خوردن تقه‌ای به در سریع تو جام نشستیم و ملحفه
رو روی تنم بالا کشیدم و گفتم:

–بله؟

صدای یکی از خدمه های خانم از پشت در اومد که اجازه ورود می خواست ، ربدو شامبرم رو از کنار تخت برداشتم و پوشیدم و اجازه ورود دادم.

در باز شد و خدمه همراه سینی نسبتا بزرگی وارد اتاق شد و گفت:

-صبح به خیر خانم ، آقای محتشم قبل از اینکه برن سفارش کردند صبحانتون رو ساعت نه براتون بیاریم اتاق.

از توجه کارن لبخندم عمیق تر شد و تشکری کردم ،
گاهی ذهن دلش می خواست چیزهای منفی رو برای
لحظاتی کوتاه هم که شده جایی مخفی کنه و بعدا
بهش فکر کنه!

و دقیقا ذهن من داشت اتفاق منفی دیشب رو فعلا
پس می زد و من هم باهاش همکاری می کردم.

تا میز رو برام بچینن دوش سریعی گرفتم و لباس
پوشیدم ، حوله رو دور موهام پیچیدم و در حالی که لپ
تاپم رو روشن می کردم پشت میزی که مقابل پنجره
بود و صبحانه رو چیده بودند نشستیم.

لیوان شیرم رو برداشتم و سعی کردم با گلنوش تماس
تصویری بگیرم.

نیاز داشتم تا از چهره مهربون خواهرم آرامش بگیرم ،
بعد از کلی معطل شدن ، تماس وصل شد و چهره
دوست داشتنی گلنوش تو صفحه لپ تاپ پدیدار شد.

کلی با گلنوش حرف زدم و از اینجا برایش تعریف کردم
از عمارت ، لیام ، شاهرخ و گردشی که رفتم ، اما
چیزی از شیوا و سامیار و حال بد کارن نگفتم.

از هر دری حرف زدیم و اون ما بین گندم هم یه چندتا
تیکه ریز و درشت بارم کرد ، اصلا فرقی نداشت دور
باشیم یا نزدیک گندم در هر شرایطی گنداخلاق خانم
بود و من هم برای اون کله هویجی بی خاصیت!

تماس رو که قطع کردم ، یه پانجو برداشتم و به سمت
تراس بزرگ اتاق رفتم ، یه تراس نیم دایره‌ای رو به
باغ بود.

مقابل نرده های کوتاه تراس ایستادم و به آسمون
ابری که هرآن احتمال بارندگی داشت نگاه کردم.

دست هام رو بغل گرفتم و پانجو رو به خودم فشردم ،
حالا وقتش بود به شیوا و حرف هاش و نگاه پراز زهر
سامیار فکر کنم.

تنها چیزی که تو سرم جولان می داد و هر انسان عاقل
دیگه ای هم همین برداشت رو می کرد این بود که
احتمالا چیزی بین کارن و شیوا بوده!

حسی گزنده مثل ماری سرد و سمی توی دلم خزید ،
زن ها هرچقدر هم از عشق مردشون مطمئن باشن و
اعتماد داشته باشن اما هیچ وقت نمی تونن حضور زنی
دیگه رو توی زندگیشون تحمل کنند ، هرچند در
گذشته و با هر دلیلی و من هم از این قاعده مستثنا
نبودم!

روی نرده های کوتاه و سنگی نشستم و اولین رعد و
برق زده شد و صدای مهیبی داد.

پانجو رو بیشتر به خودم فشردم ، چشم های گیرا و
چهره زیبای شیوا توی نظرم نقش بست.

این زن عجیب داشت قلبم رو می فشرد ، کارن یه
توضیح به من بدهکار بود و از این مورد نمی گذشتم ،
چون به قول خودش من از ده سالگی عقدش بودم ،
پس کارن یه مرد متاهل بود و اگر واقعا با شیوا رابطه
داشت پس قطعاً به من خیانت کرده بود!

ناگهان از این نتیجه گیری بند دلم پاره شد ، ضربان
قلبم رفت بالا و تمام وجودم پر از آشوب شد.

کاسه چشم هام داغ و خیس شد... همراه اشک من
آسمون هم بغضش ترکیده و شروع به باریدن کرده
بود.

تقهای به در تراس خورد و من از جا پریدم ، به عقب
برگشتم و با دیدن لیام سریع اشکهام رو پاک کردم.

سرش رو از در بیرون آورد و گفت:

-شرمنده بی اجازه اومدم تو اتاق... خیلی در زدم
جواب ندادی نگران شدم خدمه گفت که تو اتاقی!

لبخند دست پاچه‌ای زدم و گفتم:

-اشکالی نداره ، صدای در رو نشنیدم.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-می تونم پیام پیشت؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره بیا اینجا.

وارد تراس شد و کنارم روی نرده ها نشست و گفت:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

- بهم ریختی حنایی.

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

بی قید گفتم:

- بخاطر شیوا بهم ریختی!

نگاهش کردم ، شونه ای بالا انداخت و گفتم:

- بهش اهمیتی نده...

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_76

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با غم نگاهش کردم و گفتم:

-اهمیتی ندارم؟ تو نمی‌دونی دیشب چه حرفهایی زد!

@Vip Roman

دست هاش رو تو جیب های کاپشن چرمش فرو کرد و
در حالی که به آسمون هم رنگ چشم هاش نگاه
می کرد گفت:

-شاید چیزهای بدتر هم بشنوی اما...

به هم نگاه کرد ، عمیق و گیرا و پر از حرف ، مکشش دلم
رو به شور انداخت و دل نگران به لب هاش نگاه کردم.

جدی و شمرده گفت:

-هیچ وقت... به عشق کارن شک نکن حنایی... کارن

تورو از جونش هم بیشتر دوست داره!

دلہ هوری ریخت ، ناگهان دگرگون شدم ، من
می‌دونستم کارن عاشقمه اما اینکه یه نفر دیگه از
شدت عشق مرد تودار و مغروری مثل کارن آگاه باشه و
به من بگه ، یعنی قطعاً چیزی دیده و میدونه که انقدر
مطمئنه!

مثل تشنه‌ای گمشده تو کویر بودم که لیام ناگهان
پرتم کرد توی برکه‌ای خنک!

شونه هام شل شد و بغض کردم ، مرد عاشق من
اطرافیانم در نبود من چی ازت دیدن که دم از عشق
خالصت می‌زنن؟

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم ، لیام تک تک حرکاتم
رو زیر نظر داشت و عمیق نگاهم می کرد.

سری تکون داد و بلند شد و گفت:

- بیا بریم یه چیزی رو بهت نشون بدم ، شاید حالت
بهتر شد.

دنبالش راه افتادم ، نمی تونستم ازش پرسیم کجا
می ریم ، چون قطعا اگر حرف می زدم بغضم
می شکست.

از اتاق خارج شدیم و به طبقه سوم عمارت رفتیم ،
لیام به سمت اتاقی که درش با بقیه درها فرق داشت و
پر از حکاکی و قهوه‌ای خوشرنگی بود رفت.

از زیر گلدون کنار در کلیدی برداشت و قفل در رو باز
کرد ، بهم نگاهی کرد و گفت:

-می‌دونی چنایی من خیلی چیزها از تو می‌دونم...
انقدری که انگار سالهاست می‌شناسمت.

متعجب گفتم:

-چطور؟

لبخند با نمکی زد و با سر به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-از این اتاق!

قبل از اینکه بیشتر گیج بشم در اتاق رو باز کرد و
واردش شد.
پشت سرش وارد اتاق شدم و ناگهان خشکم زد.

وسط اتاق بزرگی که تمام دیوارهایش پر از عکس های
من بود ایستادم ، از تمام حالات صورت من و عکس
هایی که حتی نمی دونم کی و چه وقت توسط چه کسی
ازم گرفته شده!

دور خودم چرخیدم و به عکس ها نگاه کردم ، لیام
دست هاش رو تو جیب های شلوار جینش فرو برد و با
لبخند بهم نگاه کرد.

ناباور چندبار پلک زدم و صدای زن عمو تو گوشم
پیچید که می گفت اتاق کارن پر از عکس های تو بود!

حقیقتا منظورش رو از گفتن پر از عکس های تو ، درک
نکرده بودم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم ، یه اتاق بزرگ بود که
دیوارهاش جای خالی نداشت ، یه تخت بزرگ وسط
اتاق بود و یه تلویزیون مقابلهش و یه کاناپه و میز کار و
کتابخونه و کمد لباس ها.

اینجا اتاق کارن بوده! لیام به سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد و دستگاہ پخش رو زد و یه فیلم پخش شد... یه فیلم از من ، لباس مدرسه به تن داشتم و درحالی که روی جدول خیابون راه می رفتم و دست هام رو باز کرده بودم ، بلند بلند شعر می خوندم و صبا پایین جدول راه می اومد و به شعر من می خندید:

-الاغ من پیره

دنده عقب می ره

ترمز نمی گیره

بیا و زاری کن

الاغ سواری کن

#پارت_77

#ساعت_به_وقت_من 🕒

فیلم از اون سمت خیابون گرفته شده بود!
خندم گرفت و بین خنده اشکم فرو چکید ، لیام کنترل
رو بالا آورد و زد فیلم بعدی ، توی پارک روی تاب
نشسته بودم و درحالی که از سرما می لرزیدم بستنی
قیفی دستم بود و با اینکه فیلم از فاصله گرفته شده بود
اما بینی سرخ و چشم های سرخم که گریه می کردم و
بستنی لیس می زدم مشخص بود.

به ذهنم فشار آوردم ، اون روز امتحانم رو خراب کرده
بودم و از ناراحتی داشتم گریه می کردم اما عاشق
بستنی خوردن توی زمستون بودم!

لیام همینطور فیلم هارو بهم نشون می داد و من ناباور
روی کاناپه مقابل تلویزیون وا رفتم.

لیام از پشت سر خم شد سمتم و کنار گوشم گفت:

-تنها دلیل حال خوش کارن تویی... تو نمی دونی چه
بلاهایی به سرش آوردن ، تو روزهایی که هیچ
انگیزه‌ای برای زندگی نداشت یاد تو زنده نگهش
می داشت.

بغضم با صدا شکست و صورتم رو توی دست هام
پنهون کردم و های های گریستم ، به حال کارن ، به
سختی هایی که کشیده ، به عشقش ، به عشقم!

تمام احساساتم اومده بودند روی سطح و اون لحظه
فقط گریه آرومم می کرد.

لیام در سکوت به گریه های من گوش داد و چیزی
نگفت ، نمی دونم چقدر گریه کردم اما وقتی که سبک
شدم ، لیام با آرامش دست توی جیبش کرد و
دستمالی بیرون آورد و به سمتم گرفت.

بههم لبخند گرمی زد ، دلم آروم شد و دستمال رو ازش
گرفتم.

اشکهام رو پاک کردم ، محبت عمیقی نسبت به لیام
حس می کردم ، بهش لبخند زدم.

نیشش رو باز کرد و مقابلم ایستاد و در حالی که سعی
می کرد ادامو در بیاره و تظاهر کنه روی جدول راه می ره
با اون لهجه با نمکش گفت:

-الاغ من پیره

دنده عقب می ره!

ترمز نمیگیره

بیا و زاری کن
الاغ سواری کن

به خنده افتادم و از حرص جیغ کشیدم و کوسن مبل
رو برایش پرت کردم که با صدای بلند زد زیر خنده و
گفت:

-کارن عاشق چی تو شد آخه؟

یه کوسن دیگه هم برایش پرت کردم که دست به کمر
نگاهم کرد و گفت:

-اینطوریه؟ باشه!

کوسن رو برداشت و حمله کرد سمتم که جیغ کشیدم
و فرار کردم اما کوسن رو پرت کرد و از پشت خورد به
کمرم.

با اخم برگشتم سمتش و گفتم :

-منو زدی؟

تخس و شیطون سری تکون داد و گفت:

-آره بازم می زنم!

کوسن رو برداشت و محکم زد توی شکمم ، لبه کوسن
رو از دستش گرفتم و کشیدم و کوسن رو محکم زدم
تو صورتش و اینجوری بود که جنگی بینمون در گرفت
که نه اون قصد کوتاه اومدن داشت و نه من!

انقدر همدیگه رو زدیم که از حال رفتیم و کف اتاقی که
تماما پر از حنا در حالات مختلف بود ولو شدیم و این
آرامشی بود که لیام به من هدیه داد تا ذهنم آرام و
دلم گرم بشه!

#پارت_78

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لیام در حالی که کف اتاق دراز می کشید ، بی صدا
خندید که گفتم:

-به چی می خندی؟

چشم هاش رو بست و درحالی که لبخند دندون نمایی
به لب داشت گفت:

-به الاغت که دنده عقب می ره تازه ترمزم نمیگیره!

خودمم به خنده افتادم ، به دیوار تکیه زدم و چشمی
توی اتاق چرخوندم ، لبخند محوی روی لبم نشست.

لیام چشم هاش رو باز کرد و به من نگاه کرد و گفت:

–چه بلایی سر اون دختر شاد و شیطون آوردی؟

لبخندم از بین رفت و گفتم:

–نمی دونم!

به سقف نگاه کرد و گفت:

-اون دختر و برش گردون ، هم تو هم کارن بهش نیاز
دارین!

منم به سقف نگاه کردم و گفتم:

-آره فکر کنم وقتشه برگرده ، زندگی زیادی سرد و بی
روح و کسالت بار شده!

لبخندی زد و گفت:

-خوبه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

—چی خوبه؟

بههم نگاهی کرد و با نیشخندی منظور دار گفت:

—دیروز توجیه کردی ولی امروز ضعف رو پذیرفتی و
قانع شدی که تغییرش بدی! پذیرفتن ضعف هم
خودش یه نوع قوته!

چشمی توی کاسه گردوندنم و گفتم:

—فیلسوف اعظم برگشت!

خندید و کوسن رو برام پرت کرد که تو هوا گرفتمش!

روزم رو کنار لیام سپری کردم و حسابی بهمون خوش گذشت ، بعد از نهار بود و هردو مشغول فیلم دیدن بودیم که در به طرز بدی باز شد و شاهرخ آشفته و بهم ریخته وارد شد.

من و لیام هردو ترسیده از جا پریدیم و متعجب به شاهرخ نگاه کردیم ، موهایش بهم ریخته و چهرش نگران و مضطرب و این از شاهرخ آروم و مهربون و عاقل بعید بود!

لیام به سمتش رفت و گفت:

—چی شده؟

شاهرخ نگاهی به من کرد و بعد نفس عمیقی کشید و
کلافه چنگی تو موهایش فرو برد و سعی کرد کمی آرام
باشه!

ناگهان دلم به شور افتاد و نگران و ترسیده گفتم:

—کارن کجاست؟

چشم هاش رو بست و باز کرد و دست هاش رو بالا
آورد و گفت:

- کارن خوبه ، نگران نباش... تو شرکته مشکلی نیست!

نفس آسوده ای کشیدم که ، شاهرخ شونه های لیام رو گرفت و در حالی که تو چشم هاش نگاه می کرد گفت:

- باید بری!

لیام متعجب گفت:

- کجا؟

شاهرخ فشاری به شونه های لیام داد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-ایران... باید همین امشب با حنا بری ایران!

تقریباً چشم های من و لیام از کاسه زد بیرون و هردو
همزمان گفتیم:

-چی؟

شاهرخ یه قدم عقب رفت و دوباره چنگی به موهایش
زد و گفت:

-مادرت داره برمیگرده لیام ، فهمیده تو زنده ای و باید
امشب بری!

#پارت_79

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شونه های لیام افتادند ، ناباور و شوکه به شاهرخ نگاه
کرد ، چشم هاش دو دو می زدند و برق اشک توشون
دلهم رو به درد آورد.

درمونده و در سکوت به شاهرخ نگاه می کرد ، چشم
هاش بدون اینکه اشکی بریزه خیس بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

شاهرخ لیام رو در آغوش کشید و آروم زد پشتش و
گفت:

-هی هی چیزی نیست ، نگران چیزی نباش من
درستش می کنم فقط چند وقتی برو ایران باشه؟ همه
چیز درست میشه پسر... ما از پیشش برمیایم!

لیام اما در سکوت پیشونیش رو روی شونه شاهرخ
فشار داد و انگار نمی تونست چیزی بگه ، طاقت
دیدنش تو اون حال رو نداشتیم.

چرا تا این حد از برگشتن مادرش واهمه داشت؟
می‌دونستم که الان اصلا زمان مناسبی برای کنجکاوی
نیست.

شاهرخ شونه های لیام رو گرفت و از خودش جدا کرد
و گفت:

-خودتو جمع کن ، این اون پسری نیست که من بزرگ
کردم... ما از پیشش بر میایم و قرار نیست تو نگران
چیزی باشی!

لیام چشم هاش رو بست و سرش رو به تایید تکون
داد ، شاهرخ به من نگاه کرد و گفت:

-میدونم خواسته خیلی بزرگیه اما ازت می‌خوام یه مدت لیام رو تحمل کنی و مراقبتش باشی!

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه مشکلی نیست... فقط اینکه کارن کی میاد؟

شاهرخ چشمم ازم دزدید و گفت:

-متأسفانه اون نمی‌تونه به این زودی با شما برگرده ،
شیوا یکی از سهام دارای بزرگ شرکته و الان داره

براش در دسر درست می کنه ، ما مجبوریم شمارو فعلا
بفرستیم ایران!

یه چیزی از کنج دلم سقوط کرد ، کارن باید اینجا
می موند! حس خیلی بدی بهم دست داد و دلم به شور
افتاد.

در سکوت فقط سری تکون دادم و چیزی نگفتم ،
شاهرخ در حالی که کلافه بود گفت:

-لطفا وسایلاتون رو جمع کنید ، منم بلیطتون رو اوکی
می کنم.

به سمت اتاقمون رفتم ، یه حس عجیبی داشتم ،
حسی سرد و سنگین که تو قلبم نشسته بود و باعث
وحشتم می شد.

اینجا یه خبرایی بود ، یه چیزهایی که داشتن پنهونش
می کردن!

باید می فهمیدم قضیه چیه!

چمدونم رو برداشتم و لباسهای چیده شده توی کمد رو
دونه دونه تا کردم و توی چمدون گذاشتم.

تقه‌ای به در خورد ، بفرماییدی گفتم که یکی از خدمه
همراه گوشی تلفن وارد شد و گفت که کارن پشت
خطه!

تلفن رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم ، با مکث
گوشی رو روی گوشم گذاشتم و اروم گفتم:

-سلام.

صداش خسته و کلافه تو گوشم نشست:

-سلام دلبر ، خوبی؟

-خوبم.

مکثی کرد ، متوجه شد که ناراحتیم ، نفس عمیقی شبیه
به آه کشید و گفت:

-نمی‌دونم باید چطور ازت عذر خواهی کنم بخاطر این
قضایا... من واقعا متاسفم قرار نبود اینطور بشه و انقدر
زود برگردی بدون من ، فقط می‌دونم عذر خواهی برایش
کمه!

سکوتم رو که دید ، دلجویانه با اون صدای دورگه و
خستش زمزمه کرد:

–حنا؟

بغض نشست توی گلوم ، تن صداس غم داشت ،
کلافه بود مرد من و خسته از جنگی که سعی داشت
تنهایی تو ش پیروز بشه و منو دور نگهداره از همه چی!

با بغض زمزمه کردم:

–انقدر منو بچه می بینی که قراره هیچوقت از
مشکلات چیزی نفهمم؟ انقدر تو چشمت کوچک و کم
عقلم که قابل نمی دونی مشکلات و سختی هات رو با
من شریک بشی؟ نمی شناسمت کارن... مرد بیرون از
خونه ای که هستی رو نمی شناسم و این برام دردناکه!

زدم زیر گریه و تلفن رو قطع کردم ، حالم بد بود ، حال
دلَم بد بود ، حال شوهرم بد بود ، حال این زندگی بد
بود و کارن داشت تنهایی بار همه چیز رو به دوش
می کشید!

سرم رو روی چمدون گذاشتم و با صدای بلند گریه
کردم ، شالی که توی دستم بود رو مچاله کرده و توی
مستم فشردم.

قرار بود چند وقت از هم دور باشیم؟ تا کی قرار بود
همه چیز رو از من پنهون کنه؟ شیوا چی از جون زندگی

ما می خواست و هزاران چرای دیگه تو دلم سنگینی
می کرد.

#پارت_80

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ساعتها گذشت ، شب شد و کارن نیومد به عمارت.
دسته چمدون رو گرفتم و از اتاق خارج شدم ، وقت
رفتن بود ، حسم مثل کسی بود که داره لحظات آخر

کاری از EXCHANGE GROUP

عمرش رو سپری می کنه ، هر دقیقه که می گذشت ،
قلبم سنگین و دلم آزرده تر می شد.

از اتاق خارج شدم ، بالای پله ها ایستادم که دیدم
لیام و شاهرخ پایین راه پله سنگ مرمر و ماریچی
ایستادند و حرف می زنن ، شاهرخ متوجه من شد ،
نگاهی به چمدونم انداخت و سریع از پله ها اومد بالا.

دسته چمدونم رو گرفت و به چشم های سرد و یخ زدم
نگاهی کرد و گفت:

-نمی دونم چطور ازت تشکر کنم که قبول کردی با لیام
برین ایران.

لبخند بی جونی زدم که مکثی کرد و گفت:

-کارن چندبار تماس گرفت ، مشکلی پیش اومده؟

سری به نفی تکون دادم ، می ترسیدم حرفی بزنم و بغضم دوباره بشکنه ، تو چشم هام دقیق نگاه کرد و گفت:

-به کارن قول دادم که به تو چیزی نگم تا نگران نشی ، اما نمی تونم بی تفاوت از این چشم های غمزده و ناراحت بگذرم... شیوا یه دردسر بزرگ توی شرکت درست کرده و تمام سهامدارا الان توی شرکتن و

جلسه دارن ، شیوا داره سعی میکنه مدیریت رو از کارن بگیره و تمام کارهایش رو زیر سوال برده.

بغضم رو همراه آب دهانم فرو دادم و به سختی گفتم:

-شیوا کیه؟

شاهرخ با ناراحتی به چشم هام نگاه کرد و بعد نگاهش رو دزدید و گفت:

-زنی که قصد داره همه ی زندگیتون رو ازتون بگیره ، جای نگرانی نیست من کنار کارن هستم و شیوا از پس ما بر نمیاد... داره دیر می شه حنا باید بریم.

دل‌م آشوب بود ، استرس داشتم و نگران کارن بودم ،
نگران زندگی‌م و احساس خطر می‌کردم.

توی فرودگاه چشم‌هام سرگردون بین جمعیت به
دنبال مرد بلند قامت و ورزیده‌ای می‌گشت تا بیاد و
چشم‌های وحشی و مقتدر و مغرورش رو به چشم‌هام
بدوزه و بگه که همه چیز مرتبه و هیچ مشکلی نیست!

هر لحظه که می‌گذشت ، تپش‌های قلبم شدت
می‌گرفتند و حالم شبیه به دختر بچه‌ای بود که تو
جمعیت مادرش رو گم کرده!

واقعا نمی خواست برای خدا حافظی بیا؟ حال لیام هم خوب نبود ، ما دو مسافر شبیه به دو سرباز بازمانده از لشکری شکسته خورده بودیم.

لیام روی صندلی خم شده و آرنج های دست هاش رو به زانو هاش تکیه زد و پنجه هاش رو در هم قلاب کرده بود و پاش رو مدام تگون می داد.

شماره پروازمون رو که اعلام کردند ، دلم می خواست جیغ بکشم و گریه کنم و بگم که من بدون کارن جایی نمی رم ، اما در سکوت مصمم از جام بلند شدم.

لیام هم بلند شد و شاهرخ اونو در آغوشش گرفت و
محکم فشرد ، صورتش رو با دست هاش قاب گرفت و
تو چشم هاش نگاه کرد و محکم و مقتدر گفت:

-تو این مدت که کارن نیست - مواظب حنا باش ،
مواظب خودت هم باش و نگران هیچی نباش ، همه
چیز درست می شه... بهت قول میدم.

لیام سری تکون داد و خیلی آروم طوری که شک
داشتم درست شنیدم یا نه که گفت:

-قول بده نذاری اذیتش کنه!

شاهرخ سری تکون داد و گفت:

-قول میدم پسرم.

خم شد و پیشونیش رو بوسید ، حالا چشم های
شاهرخ هم از اشک برق می زد ، یکی زد پشت لیام و
گفت:

-اولین باره بدون من تنها می ری مسافرت ، بهت
خوش بگذره!

لیام تلخ خندید و ازش فاصله گرفت ، با شاهرخ
خداحافظی کردم و نا امید به سالن انتظار نگاه کردم.

با قلبی سنگین چمدونم رو کشیدم ، از ایست بازرسی
که گذشتیم بی اختیار اشکم از گوشه چشمم چکید ، از
پله برقی بالا رفتیم و از پشت شیشه برای بار آخر به
سالن نگاه کردم که با دیدن مردی که به سمت شیشه
می دوید بند دلم پاره شد.

کارن لحظه آخر اومده بود ، پشت شیشه ایستاد و
درحالی که نگاهش به من بود دست هاش رو کلافه
توی موهای فرو برد.

بالای پله ها ایستادم و نگاهش کردم ، دستش رو روی
شیشه گذاشت و چیزی که تو نگاهش بود قلبم رو به
لرزه در آورد.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم بهش لبخند
بزنم ، دستم رو برایش تکون دادم ، دستش روی
شیشه مشت شد و یه دستش رو چندبار روی قلبش زد
و بهم اشاره زد و جوری که بتونم لب خوانی کنم لب زد
؛

-دوست دارم.

@Vip Roman

#پارت_81

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بند دلم پاره شد و بغضم بی صدا شکست و دستم رو
روی قلبم گذاشتم و لب زدم:

—منم دوست دارم... خداحافظ عشق من.

@Vip Roman

نمی‌تونستم بیشتر از این نگاهش کنم چون هر لحظه ممکن بود از رفتن پشیمون بشم.

سریع چرخیدم و همراه لیام که با غم نگاهم می‌کرد شدم.

این سخت‌ترین و بدترین پرواز عمرم بود، ساعت‌هایی طولانی و عذاب‌آور که انگار قصد تموم شدن نداشتن و وقتی هواپیما تو باند فرود ایران نشست، من با دلی تنگ و نگاهی بارونی به استقبال کشورم و شهر پراز دود و دم رفتم.

وقتی از پله‌های هواپیما پایین اومدیم، لیام لبخند عریضی زد و دست‌هایش رو باز کرد و گفت:

-بالاخره اومدم وطنم... سلام وطن ، من اومدم!

بعد عمیق هوارو به ریه هاش کشید که سریع به سرفه افتاد ، نتونستم به این صحنه نخندم و لبخندم رو جمع کنم ، یکی از مسافر ها که یه پسر جوان بود چند بار زد تو پشت لیام و گفت:

-داداش خفه نشی ، این وطن که میگی الان تو اوج آلودگی هواعه باید آروم نفس بکشی!

لب هام رو کشیدم تو دهانم تا لبخندم رو بخورم ، لیام که صورتش سرخ شده بود گفت:

-واقعا آلودست ، سطح آلودگی خیلی بالاست!

بعد صاف ایستاد و شونه هاش رو تکونی داد و گفت:

-خب از هوا که شانس نیاوردیم ولی نمی شه خاک
وطن رو نبوسید!

قبل از اینکه بگم تورو خدا کولی بازی در نیار نشست
رو زمین و به حالت سجده خم شد تا زمین رو ببوسه
که وسط راه مکث کرد و سریع از جاش بلند شد و
خاک لباسش رو تکوند و گفت:

-بریم یه جای دیگه رو می بوسم!

همون پسر خم شد و به زمین نگاه کرد و پقی زد زیر
خنده و به من نگاه کرد و گفت:

-آدامس چسبیده کف زمین! این داداشتو برگردون
کانادا اینجا دووم نمیاره!

سری براش تکون دادم و گوشه کاپشن لیام رو گرفتم
و کشیدم تا بریم.

از فرودگاه که اومدیم بیرون آقای محمدی منتظرمون
بود و در ماشین رو برامون باز کرد.

لیام طوری به کوچه و خیابون ها و مردم نگاه می کرد
که انگار آدم فضایی هست و از فضا اومده.

به خونه که رسیدیم دلم فقط یه دوش آب گرم و
ساعت ها خوابیدن می خواست.

لیام با کنجکاوی به خونه نگاه کرد و گفتم:

-خوش اومدی لیام ، اینجارو خونه خودت بدون اتاقت
رو الان بهت نشون میدم.

به سمت یکی از اتاق ها رفتم و درش رو باز کردم و
گفتم:

می تونی اینجا استراحت کنی و دوش بگیری ،
هر چیزی هم لازم داشتی به فهمیم بگو ، من بیشتر از
این نمی تونم سر پا بمونم به استراحت نیاز دارم حاله
اصلا خوب نیست.

لیام سری تکون داد و تشکر کرد ، همین که در
اتاقمون رو باز کردم موجی از دلتنگی و حسرت و غم
به دلم شرازیر شد.

من تا کی باید دوری کارن رو تحمل می کردم؟ از همین
حالا دلم تنگش بود و نگرانش بودم.

نفس عمیقی کشیدم ، محکم باش حنا تو از پشش بر
میای ، اینکه اولین بار نیست چندروز ازش دور می شی!

اما این بار فرق می کرد ، این بار پای یه زن دیگه در
میون بود که قصد آزار و اذیت کارن و خراب کردن
زندگیمون رو داشت.

اهی کشیدم و به سمت حموم رفتم بعد از یه دوش
سریع نفهیدم چطوری خوابم برد.

#پارت_82

#ساعت_به_وقت_من

اینبار هواپیما تو چندتا کشور تو مسیر توقف داشت و پروازمون نسبت به قبل طولانی تر و خسته کننده تر شده بود ، چیزی حدود سی ساعت توی هواپیما سپری کرده بودیم و تو این تایم خیلی کم تونسته بودم بخوابم.

نمی دونم چقدر خوابیدم که با سروصداهایی که می اومد چشم های پف کردم رو به سختی باز کردم.

هوا تاریک شده بود و ساعت هشت شب رو نشون می داد.

کش و قوسی به تنم دادم و از جام بلند شدم ، اصلا حال و حوصله نداشتم اما سر و صدای بیرون از اتاق اجازه نمی داد بیشتر از این تو اتاق بمونم.

سریع دست و صورتم رو آبی زدم و موهام که چون خیس بود خوابیدم و حالا فر خورده بود سر سری شونه کشیده و جمع کردم و یه روسری سرم کشیدم و رفتم بیرون.

صداها از آشپزخونه می اومد ، لیام دست به کمر وسط آشپزخونه ایستاده و هی به سیما و فهیم دستور می داد و می گفت:

-من تو اینترنت سرچ کردم کلی غذای خوشمزه ایرانی هست ، امشب قورمه سبزی و قیمه و فسنجون می خوام ، از اول بعد از ظهر بهتون گفتم هنوز یکیش هم آماده نیست... فقط بوی خوشمزه راه انداختین خب من دلم ضعف رفت پس کی آماده می شه؟

فهریم کلافه برگشت سمتش و گفت:

-آقای لیام ، چند بار توضیح بدم؟ خورشت ها باید جا بیفتن ، من الان قورمه سبزی که جا نیفتاده رو که نمی تونم بدم بخورید!

لیام اما مدام غر می زد و امون نمی داد ، فهیم چشمش
به من افتاد و گفت:

-حناخانم بیدار شدین؟ این مهمونتون الان دو ساعته
تو آشمزخونه بالای سر ماست و هر دقیقه چک می کنه
غذا آماده شد یا نه... شما توضیح بدین برایش که غذا
طول می کشه تا جا بیفته!

لیام همونطور دست به کمر چرخید سمت من که
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خب منم گشمنه ، چقد دیگه مونده آماده بشه فهیم؟

فہیم بیچارہ درموندہ نگاہم کرد و وا رفت کہ لیام
لبخند پیروزی بہش زد و گفت:

-راست میگہ کی آمادہ میشہ؟

#پارت_83

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

فہیم وا رفتہ گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

–نیم ساعت دیگه!

لیام اخم کرد و کشدار گفت:

–نیم ساعت؟ چه خبره آخه!

به سمت یخچال رفتم و ظرف میوه رو برداشتم و گفتم:

–بیا بریم میوه بخوریم فعلا تا آماده می شه اینجا عسن

مامور عذاب نمون بالا سرشون ، آشپزی فهیم عالیه

باید صبر کنی تا سر فرصت غذاشو آماده کنه!

فهمیم نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت و لیام با لبهایی
آویزون دنبالم از آشپزخونه خارج شد.

وارد نشیمن خانوادگی شدیم و نشستیم و سیبی از
توی ظرف برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش
که لیام گفت:

-حالت بهتر شد؟

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم:

-آره بهترم ، تو چطوری؟

به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- فکر می کردم آب و هوا خیلی بهم نسازه اما تا حالا که
مشکلی نداشتیم!

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه ، این چندوقت که اینجایی میریم همه جا رو
می گردیم ، باید با وطنت آشنا بشی و از طرفی قرار
نیست تو خونه بیوسیم و افسردگی بگیریم.

نیشش باز شد و دست هاش رو کویید بهم و گفت:

-به قول امیر دوستم ، ایول بهت حنایی...-

خیار و موز هم پوست کندم و تو پیش دستی خرد
کردم و گرفتم سمتش و گفتم:

-بیا بخور تا شام آماده می شه ضعف نکنی.

به لبخند گوشه لبم و پیش دستی دراز شده سمتش یه
جور غریبی نگاه کرد و حس کردم یه برق خاصی توی
چشم هاش نشست.

پیش دستی رو ازم گرفت و اروم زمزمه کرد:

-مرسی... هیچ وقت کسی اینجوری بهم توجه نکرده بود!

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-مادر نداشتم خواهرم نداشتم ، حتی پرستار هم نداشتم دنیای من همیشه مردونه و خشن بوده بدون محبت ، بدون نوازش!

دلَم به حال این تنهایی و لحن غمگینش سوخت و با
تردید گفتم:

-مادرت... آم...

ادامه ندادم ، در حالی که نگاهش به میوه های
اسلایس شده بود گفت:

-یه روانی به تمام معنا ، اون زن لایق مادر بودن و
همسر بودن نیست ، وقتی به دنیا اومدم پدرم منو ازش
مخفی کرد و یه نوزاد مرده بهش دادن و گفتن که من
مردم... بعدش هم تو یه بیمارستان روانی بستیش
کردند چندسالی بود که مرخص شده بود و

نمی‌دونستیم کجاست تا اینکه الان فهمیده من زندم و
برگشته!

با همدردی بهش لبخندی طدم و گفتم:

-نگران نباش همه چیز درست می‌شه!

لبخندی زد و حالا با اشتیاق برشی از سیب برداشت و
گفت:

-این میوه‌های وطنی رو باید حتما چشید!

به سمت دهانش برد و قبل از اینکه بخوره ناگهان
صتف ایستاد و میوه رو تو پیش دستی برگردوند و روی
میز گذاشت و گفت:

—من هنوز خاک وطنو نبوسیدم که!

چشم هام گرد شد و لیام سریع از روی مبل بلند شد و
نشست روی پارکت های چوبی کف خونه و دستی به
کف پارکت ها کشید و گفت:

—ای بابا اینجا که خیلی تمیزه خاک نداره!

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-سر جدت ولمون کن ، با خاک چیکار داری آخه؟

لیام ابروهاش رو انداخت بالا و نچی کرد و گفت:

-نه من تا خاک وطنو نبوسم ول کن نیستیم! کجا تو

خونه خاک دارین؟

بلند شد و دنبال خاک رفت و من متعجب به این خل

وضع دیونه نگاه می کردم که چشمش به گلدون

برگهای سنسوریا افتاد و رفت سمت گلدون و سرش
رو خم کرد توی گلدون که سیما جیغ کشید:

-وای نه آقای لیام اونجا بالا نیارید ، سرویس همون
بغله برید اونجا بالا بیارید توروخدا!

از جیغ سیما لیام از جا پرید و متعجب بهش نگاه کرد
که من با صدای بلند زدم زیر خنده!

#پارت_84

#ساعت_به_وقت_من 🕒

صبح روز بعد دوباره با سروصداهای لیام که بازهم از
آشپزخونه بود بیدار شدم و پوف کلافه‌ای کشیدم ، این
پسر چقد سروصدا می‌کرد!

دست و صورت‌م رو شستم و رفتم بیرون و با دیدن لیام
که دست به کمر وسط آشپزخونه ایستاده بود و غر
می‌زد گفتم:

-باز چی شده ؟

فهمیم که با دیدنم انگار فرشته نجاتش رو دیده با زاری
گفت:

-سلام صبحتون بخیر خانم اومدین؟ آقا لیام اجازه
نمی دن نهار درست کنیم!

متعجب به لیام نگاه کردم که نیشش رو باز کرد و
گفت:

-خب می خوام دست پخت تورو بخورم حنایی!

چشم هام جوری درشت شد که گفتم الان از کاسه
می زنه بیرون!

متعجب گفتم:

ولی من که آشپزی بلد نیستم!

درست مثل بادکنکی که بهش سزون بزنی بادش خالی
شد و وا رفته گفت:

-ولی مگه می شه؟ من شنیدم همه زن های ایرانی
آشپزی بلدن و خانه داری و آشپزی یکی از هنرهاشونه!

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم ، کمی مکث کردم و
گفتم:

-أم... خب من از بچگی همیشه کارام رو دیگران
کردن... و خب...

نگاهش طوری بود که خجالت کشیدم ، ابروش رو بالا
انداخت و گفت:

-یعنی اگر روزی تمام ثروت کارن به باد بره و تو
بمونی و یه خونه از پس کاراهاش بر نمیایی؟ شکم
خودت رو نمی تونی سیر کنی؟

حرفش انقدر باعث خجالت و شرمندگیم شد که فقط
وا رفته نگاهش کردم ، این شخصیت لیام بود ، به همه
نکات عمیق و با دقت نگاه می کرد و جوانبی رو در نظر
می گرفت که من هیچوقت حتی بهش فکر هم
نمی کردم!

لیام همونطور که به سمتم گام بر می داشت گفت:

-حتی منم برای مواقع ضروری چندتا غذا بلام درست
کنم... آدمیزاده دیگه امروز روی عرشه یهو دیدی فردا
رفت روی فرش!

گوشه استینم رو گرفت و منو کشید توی آشپزخونه و
گفت:

—بیا که خانم فهیم پیش پات داشت می گفت دلش
می خواد هنر بی نظیر آشپزیش رو بهت یاد بده!

متعجب و با دهانی باز نگاهش می کردم که کشون
کشون منو وارد آشپزخونه می کرد.

فهیم لبش رو گزید و گفت:

-وا من کی گفتم!

لیام چشم غره با نمکی بهش زد و منو وسط آشپزخونه
ول کرد و در یه کابینت رو باز کرد و قابلمه بزرگی
برداشت و تقریبا انداخت تو بغلم و گفت:

-امروز نهار رو باهم درست می کنیم ، خانم فهیم
بهمون یاد می ده چطور سبزی پلو با ماهی درست کنیم!

قیافم با سگتهای ها مو نمی زد و لیام اما کاملا جدی بود
، چون آستین های بافت نازک مشکی رنگش رو بالا زد
و خیلی جدی به فهیم نگاه کرد و گفت:

–خب چی کار باید بکنیم؟

فهییم با تردید به من نگاه کرد و منم آهی کشیدم و
سری به تایید تکون دادم.

فهییم به سمت یخچال رفت و بسته های سبزی و
ماهی رو بیرون کشید ، صدای جارو برقی که بلند شد
لیام به سمت کانتر رفت و داد زد:

–خانم سیما امروز ما خودمون تمیز کاری می کنیم
خاموش کن اون جاروبرقی رو!

و من اونجا بود که فهمیدم لیام قصد جونم رو کرده ،
اما مخالفتی با کارهاش نکردم.

شاید یاد گرفتن آشپزی و یکم تمیز کاری باعث می شد
ذهنم درگیر باشه و کمتر فکر و خیال کنم و به قول لیام
شاید یه وقتی تو موقعیتی بودم که کسی نبود ، حداقل
از پس سیر کردن شکم خودم باید می تونستم بر پیام!

#پارت_85

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بسته سبزی رو باز کردم و توی تابه ریختم و بالای سرش ایستادم و مثل یک موجود ناشناخته بهش نگاه کردم.

فهمیم در نقش یک معلم بالای سرم ایستاد و گفت:

–نباید خیلی زیاد سرخ بشه ، هم خاصیتش از بین میره هم مزش زیاد خوب نمی شه.

سری تکون دادم و با کفگیر چوبی که فهمیم داد مشغول هم زدنش شدم.

عطر خوش سبزی که تو مشامم نشست تازه فهمیدم
آشپزی خودش یه دنیای دیگه است و هم نیاز به
حوصله داره و هم هنر و سلیقه ، فهیم همینطور که
حواسش به سبزی ها بود گفت:

— غذا باید با عشق درست بشه ، وقتی با عشق و
محبت درست کنی یه بار روانی مثبت روی غذا می‌شنه
و می‌شه غذای روح!

با دقت به حرفای فهیم گوش می‌دادم ، این وسط لیام
همش سوال می‌پرسید و انگار اون می‌خواست آشپزی
یاد بگیره!

غذا درست کردن فقط تا قسمت سرخ کردن سبزی ها خوب بود ، اما موقع آب کش کردن برنج داشتم با عجله قابلمه داغ رو به سمت سینک می بردم که لیام سر راهم بود و هول شدم و پام گیر کرد به گوشه فرش و سکندری خوردم و قابلمه تکون شدیدی خورد و آب داغ برنج ریخت روی شکم لیام و لیام داد و فریاد کنان از آشپزخونه بیرون رفت!

موقع سرخ کردن ماهی هم انقدر روغن جلز و ولز کرد که چکید روی دستم و حسابی سوختم!

و در آخر من با دست سوخته و لباس هایی که سر تا پا بوی ماهی می داد و لیام با شکم سوخته به بشقاب

سبزی پلوی شفته شده و ماهی نیم سوخته در سکوت
نگاه می کردیم.

هنوز به غذا نگاه می کردیم که تلفنم زنگ خورد ، به
صفحه گوشی نگاه کردم ، کارن بود که تماس
تصویری گرفته بود.

جوابش رو دادم که چهره خسته و موهای بهم ریختش
تو صفحه تلفن نقش بست.
متعجب نگاهم کرد و گفت:

-سلام دلبر ، از جنگ برگشتی؟

لبخندی بهش زدم و با دلتنگی گفتم:

-سلام ، خوبی؟ آره از جنگ برگشتم!

ابرویی بالا انداخت که پیام زد زیر خنده و درحالی که
گوشی رو از دستم می گرفت گفت:

-البته از جنگ با ماهی!

صفحه رو روی خودش تنظیم کرد و گفت:

-سلام کارن ، باید یه چیزو حتما ببینی!

لیام دوربین عقب گوشتی رو باز کرد و میز نهارمون رو
به کارن نشون داد و گفت:

-باورت می شه اگه بگم این میز که می بینی همش کار
دلبرته؟ بین چه غذایی درست کرده!

چهره کارن رو دیدم که متعجب گفت:

-واقعا؟ حنا که آشپزی بلد نیست!

لیام دوربین رو برگردوند و گفت:

-امروز گفت که می‌خواد آشپزی یاد بگیره ، تازه گفت اینجا تو ایران مردهای ایرانی قلبشون تو شکمشونه و می‌خواد برای تو یاد بگیره و از این به بعد آشپزی کنه ، اینم تمرینی درست کرده و خوب یا بد قراره من امتحانش کنم و شاید هم قبلش زنگ بزنم اورژانس!

بعد زد زیر خنده و من هاج و واج از حرفایی که بهم بافت با دهان باز نگاهش می‌کردم ، بعد خیلی ریلگس قبل از اینکه کارن چیزی بگه گفت:

-خب دیگه مزاحمون نشو ماهی داره صدام می‌کنه
خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و در کمال پرویی چشمکی بهم زد و نفس عمیقی کشید و قاشقش رو توی برنج فرو برد و

با لبخندی که حس می کردم به زور روی لب نشونده
گفت:

-خب این سبزی پلو دست پخت حنایی خوردن داره!

قاشق رو تو دهانش برد ، با اینکه هنوز تو شوک
حرفاش با کارن بودم اما با استرس نگاهش کردم که
بینم نظرش چیه ، هیچ چیز از چهرش قابل خوندن
نبود و این داشت به استرسم اضافه می کرد.

@Vip Roman

لیام با حوصله لقمه تو دهانش رو جوید و با صدا قورت
داد و در حالی که هنوز لبخندش رو به سختی حفظ
می کرد گفت:

– باید بگم که برای اولین بار واقعا عالی شده!

نفس راحتی کشیدم و سریع یه قاشق از سبزی پلو و
مقداری ماهی تو دهانم گذاشتم.

برنج شفته چندان چنگی به دل نمی زد اما مزه سبزیش
خوب بود اما ماهی به تلخی می زد و اصلا خوب نشده
بود!

سریع یه لیوان آب ریختم و خوردم تا مزه سوخته

ماهی از دهانم بره!

با قیافه در هم گفتم:

-ماهی افتضاح شده! فکر کنم باید سبزی پلو خالی
بدون ماهی بخوریم... یا می خوای دوتا تخم مرغ نیمرو
کنم؟

لیام اما بی توجه به من یه مقدار دیگه ماهی تو دهانش
گذاشت و گفت:

-نه خوب شده به نظرم!

و در کمال تعجب تا آخر غذایش رو تموم کرد و بعد با
یه لبخند برگشت سمتم و گفت:

-تو همه تلاشت رو کردی و این اولین بارت بود ، هیچ
اولین باره عالی ای وجود نداره ، فقط باید شروع کنی و
به مرور پیشرفت کنی ، همین که به خاطر من زحمت
کشیدی برای من خیلی ارزش داشت!

#پارت_86

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

بعد از نهار لیام منو مجبور کرد خونه رو جارو بزنم و
خودش هم همه جارو گردگیری کرد!

بین کار کردن سوت می زد و آواز می خوند و انقدر
بخاطر کار کشیدن ازم از دستش عصبانی بودم که دلم
می خواست بگم خفه بشه اما صداش واقعا عالی بود!

بعد از نظافت خونه قبل از اینکه کار دیگه ای برام
بتراشه زنگ زدم به گلنوش و ازش خواستم با خواهرها
بیان اینجا و موجود پرو و زبون درازی مثل لیام رو

بینن ، تا بلکه گندم یکم حالش رو بگیره و بینم چطور
می خواد از پس گندم بر بیاد!

انقد بدنم درد می کرد از کار زیاد که لیام با تاسف نگام
می کرد ، البته منکر این نمی شم که خجالت آور بود که
تا این سن نه نظافت بلد بودم و نه آشپزی و این
موضوع تا قبل از لیام حتی از ذهنم عبور نکرده بود!

همه تنم بوی ماهی و سبزی سرخ شده و عرق می داد ،
بنابراین قبل از رسیدن دخترا رفتم حموم و یه دوش
نسبتا طولانی گرفتم و عضلات دردناکم رو زیر آب گرم
ماساژ دادم.

بعد یه لباس مرتب پوشیدم و هنوز تو اتاق مشغول رسیدن به خودم بودم که صدای زنگ در و بعدشم سر و صداهایی که نشون می داد دخترا رسیدن اومد.

از اتاق خارج شدم و با دیدن خواهرهام و دامادا و مخصوصا نیلی حس دلتنگی عجیبی بهم دست داد و انگار ماه هاست که ندیدمشون.

تقریبا به سمتشون پرواز کردم و خودم رو تو آغوش گلنوش انداختم در حالی که نیلی هم بغلش بود!

نیلی با کج خلقی و اون زبون شیرین کودکانش در حالی که لبهانش رو غنچه می کرد گفت:

-آله (خاله) بد... یباش نمیگی میوفتم از بگل
مامانی؟ (یواش نمیگی می فتم از بغل مامانی؟)

از بغل گلنوش گرفتمش و لپش رو محکم بوسیدم که
چینی به بینیش داد و لپش رو پاک کرد و باعث خنده
همه شد.

با همه سلام و احوال پرسی کردم و وقتی همگی تو
نشیمن دور هم نشستیم ، گندم با اون اخلاق گندش
بالاخره شروع کرد؛

-این اجنبی کیه با خودت برداشتی آوردی؟ پس کارن
کو؟

لیام تک سرفه‌ای کرد و بعد با اون لهجه غلیظش
گفت:

-حنایی؟ اجنبی رو با من بود؟

چشم‌های گندم‌گرد شد و بعدم پقی زد زیر خنده و
گفت:

_مگه گاو مزرعه حسن آباده که بهش می‌گی حنایی؟

هومن و اشکان زدن زیر خنده و گلناز لبخندی رو لبش
نشست که به سختی سعی در جمع کردنش داشت و
گلنوش لب گزید تا نخنده!

اخم هام توهم رفت و گفتم:

-گندم یکم آبرو داری کن حداقل!

قبل اینکه گندم چیزی بگه لیام گفت:

-حنایی یه رنگ خاصه و از اونجایی که من دوست حنا

هستم بخاطر صمیمیتم بهش می گم حنایی!

گندم نیشخندی زد و گفت:

– نه بابا کجاش خاصه؟ این همون کله هویجی خودمونه
البته به زبان صمیمیت!

لیام به مبل تکیه زد و یه پاش رو روی پای دیگش
انداخت و گفت:

– به رنگ خاص موهایش حسودیت می شه؟

گندم چشمی تو کاسه گردوند و قبل از اینکه لیام رو به
رگبار ببنده هومن تک سرفه‌ای کرد و گفت:

– حنا جان کارن کجاست؟

آهی کشیدم و گفتم:

– مجبور شد بخاطر کارای شرکت یه مدت همونجا
بمونه!

اشکان هم وارد بحث شد و گفت:

– خب تو هم می موندی یه مدت همونجا تفریح
می کردی ، باهم بر می گشتین!

گلناز سری تکون داد و گفت:

-آره چرا انقد زود برگشتی فکر کنم دوروز فقط اونجا
موندی آره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-راستش بخاطر لیام اومدم ، خیلی دوست داشت بیاد
ایران و اینجارو از نزدیک ببینم و یهو شرایط اومدنش
جور شد و نمی شد این فرصتو از دست بدیم!

گلناز سری تکون داد و من دیدم که لیام کمی تو
خودش رفت ، سعی کردم بحث رو عوض کنم و با ذوق
گفتم:

-حدس بزنید من امروز چی کار کردم؟

گندم باز عین قاشق نشسته پرید وسط و گفتم:

-آپولو هوا کردی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و بعد با لبخند به بقیه نگاه
کردم و گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

–سبزی پلو با ماهی درست کردم!

تقریباً همه باهم گفتن:

–چی؟

#پارت_87

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لیام با خنده گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- تازه خونه رو هم خودش تمیز کرده!

لبخندی با غرور نشست روی لبم که گندم گفت:

- اونوقت هنوز مسموم نشدین؟

لیام حق به جانب و مدافع گفت:

- خیلی عالی بود ، انقدر خوشمزه شده بود که من به

اندازه دو تا بشقاب خوردم!

البته که داشت اغراق می کرد ولی این لحن مدافع و جدیش حس بسیار خوبی بهم داد ، از اینکه یه دوست واقعی مثل لیام دارم!

گلنوش با تعجب گفت:

–جدی؟ حنا تو که از این کارا بلد نبودی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

–می خوام آشپزی یاد بگیرم ، خیلی جالب بود!

لیام خم شد سمتم و اروم تو گوشم پچ زد:

– حالا خودمونیم کجاش جالب بود؟ اون قسمتی که
زدی شکم منو سوزوندی؟

تک سرفه‌ای کردم و پشت چشمی برایش نازک کردم
که خندش رو خورد و صاف نشست.

نیلی یهوی گفت:

– آله منم شبزی پولو می خوام با ماهی (خاله منم سبزی
پلو می خوام با ماهی)

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-الهی خاله قربونت بره باشه به فهیم می گم برات
درست کنه!

نیلی اما اخم هاش رو تو هم و لب هاش رو غنچه کرد و
دست به سینه شد و با اون اداهای کودکانه و خاصش
گفت:

-فیهم نه تو... تو... تو!

چشم هام گرد شد و آب دهانم رو با صدا فرو دادم که
گندم زد زیر خنده و گفت:

-خب سرآشپز حنایی پیر برو سبزی پلو با ماهی درست
کن برای شام ببینیم خالی بستی یا واقعا بلدی!

دقیقا عین ماست وا رفتم و به لیام نگاه کردم که
نیشخندی زد و شونه‌ای برام بالا انداخت!

وقتی به یاد اون قسمت سخت سرخ کرون ماهی تو
روغن داغ می افتادم دلم می خواست از خونه فرار کنم!

گلناز هم با ذوق گفت:

- راست می‌گه نیلی برو درست کن بینیم چی یاد
گرفتی!

گلنوش هم تایید کرد و اشکان و هومنم گفتن که هوس
ماهی کردن ، لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

- خب آخه زشته تنهاتون بذارم برم آشپزخونه که!

لیام با بدجنسی تمام گفت:

- پس من چی هستم؟ تنهاتون نمی‌مونن نگران نباش ،
تازه اینا که غریبه نیستن خواهرات هستن و اینجا مثل
خونه خودشونه مگه نه؟

و در کمال تعجب گندم لبخندی به لیام زد و گفت:

-درسته... تو با خیال راحت برو!

چنان چشم غره‌ای به لیام رفتم که خودش رو کمی
جمع کرد اما همچنان اون لبخند بدجنسش رو لب
هاش بود!

باشه آقا لیام به خدمت می‌رسم! با غیظ به آشپزخونه
رفتم.

#پارت_88

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!
با کمک فهیم و سیما مشغول درست کردن شام شدیم
، جدا از حرصی که از دست لیام خوردم اما حس
عجیبی بود اینکه خودم از مهمان هام پذیرایی کنم.

سرو صدای خنده هاشون انقد بلند بود که متعجب
شدم از اینکه لیام چقدر راحت باهاشون ارتباط گرفته

و صمیمی شده و انگار از اول عضوی از این خانواده
بوده!

به هر سختی و مشقتی که بود سبزی پلو رو خیلی بهتر
از نهار امروز درست کردم و نا گفته نماند چون مهمون
داشتیم فهیم خیلی کمک کرد و اجازه نداد برنج شفته
بشه و یا ماهی بسوزه!

میز بیست و چهار نفره بزرگی که تو قسمت غذا خوری
بود رو با سلیقه خودم چیدم و خمه دورش نشستیم.

همه چیز عالی بود جز غیبت واضح کارن و چقدر دلم
می خواست الان اینجا می بود و از دستپخت من
می خورد!

دلتنگی خفقان آوری بهم هجوم آورده بود و اجازه نمی داد چیزی از گلوم پایین بره و فقط با یه لبخند تلخ با غدام بازی می کردم.

همه از غذا راضی بودند و گلنوش چقد ذوق زده شده بود از اینکه من بالاخره قرار بود یه تغییری در خودم ایجاد کنم!

بر خلاف انتظارم گندم و لیام به شدت باهم جور شده بودند و قسمت وحشتناک ماجرا اینجا بود که گندم خودش به تنهایی کم بود ، حالا شیطنت و هوش لیام هم به تلخ زبانی های گندم اضافه شده بود و تبدیل به

یه تیم شده و به روایتی اعصاب هممون رو کردند توی
قوٹی!

آخر شب وقتی همه رفتند و من پا توی اتاقمون
گذاشتم ، بی اختیار اشکی از گوشه چشمم فرو چکید.

نگرانی و دلتنگی برای کارن قلبم رو می فشرد و حاله
رو دگرگون می کرد.

روی تخت سمتی که کارن همیشه می خوابید دراز
کشیدم و سرم رو توی بالشتش فرو بردم و نفس
عمیقی کشیدم.

هنوز عطر خاصش روی بالشت بود ، بالشت رو بغل کردم و صورتم رو توش فرو بردم.

آخر طاقت نیاوردم و تلفنم رو برداشتم ، باید باهاش حرف می‌زدم.

به ساعت نگاه کردم که یازده شب رو نشون می‌داد ، ساعت الان اونجا حدود سه بعدازظهر بود.

شمارش رو گرفتم و بی تاب منتظر موندم.
یه بوق... دو بوق... سه بوق... و انقدر بوق خورد تا در نهایت قطع شد و پاسخی داده نشد!

حس سردی تو دلم پیچید و گوشی رو روی تخت پرت
کردم و لعنتی زیر لب فرستادم.

اولین بار نبود که برای مدتی از کارن دور می بودم ولی
اینبار انگار تیغ گذاشته بودن زیر گلوم!

حس بسیار بدی داشتم که باعث می شد دلم عین
سیرو سرکه بجوشه و ای کاش الان شماره شاهرخ رو
داشتم تا باهاش تماس بگیرم.

با این فکر از جام بلند شدم و به سمت اتاق لیام رفتم.

#پارت_89

#ساعت_به_وقت_من 🕒

پشت در ایستادم و دست بلند کردم تا در بزنم اما
صدایش رو از داخل شنیدم که گفت:

-پس تو داری اونجا چی کار می کنی؟ اصلا از کجا
فهمید من زندم؟

صدای شاهرخ رو ضعیف شنیدم ، مثل اینکه تماس
تصویری گرفته بودند.

گوشم رو چسبوندن به در و واضح تر شنیدم که گفت:

-بهت گفتم به سامیار اعتماد نکن ، سامیار بهش خبر داده!

صدای کوبیدن چیزی اومد و بعدم لیام کلافه گفت:

-عوضی اون قول داده بود!

شاهرخ-بهت نگفتم نباید به هیچ کسی اعتماد کنی
لیام؟ الان با دردرس مادرت قراره چی کار کنیم؟ اینجا
یه قیامتی به پا شده!

دلشوره داشتم ، این دلشوره لعنتی برای چی بود رو
نمی دونستم اما اصلا احساس خوبی نداشتم.

لیام مکئی کرد و با صدای خفهای گفت:

—حالش... چگونه؟

شاهرخ پوف کلافهای کشید و گفت:

—دیونه تر از همیشه ، با جنون خاصی برگشته اینبار به
قصد نابودی اومده لیام چیزی که تو چشم هاش دیدم

منو ترسوند این زن هیچ رحمی نداره و همه این آتیش
ها از گور شیوا بلند می شه!

اسم شیوا هم توانایی بهم ریختن منو داشت ، دستم
مشت شد و لبم رو گزیدم ، شاهرخ دوباره گفت:

-همین الان یه جلسه مهم با سهامدارا داریم - اوضاع
برای کارن اصلا خوب نیست ، در واقع هیچی اینجا
خوب نیست من باید برم ، مراقب خودت و حنا باش
ندار فکرش خیلی درگیر باشه حالا که اونجایی حسابی
خوش بگذرونید ، خداحافظ.

@Vip Roman

از در فاصله گرفتم ، خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟
چه بلایی داشت سر زندگیمون می اومد و شیوا دیگه
چه بلایی بود که به سرمون نازل شد!

خواب از سرم پرید ، به سمت سالن بزرگ خونه رفتم
و روی صندلی راکم نشستم.

الان هیچی به اندازه شعرهای فروغ نمی تونست ذهن
آشفتم رو از افکار درهم و برهم منحرف کنه!

کتابم رو بغل گرفتم و درحالی که اروم همراه صندلی
تکون می خوردم زمزمه کردم:

-وقتی که زندگی من هیچ چیز نبود
هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم باید ، باید ، باید
دیوانه وار دوست بدارم
کسی را که مثل هیچ کس نیست

و من غرق شدم تو دنیای فروغ و نفهمیدم ساعت ها
چطور گذشتند و من چندین و چندبار اشعار روزمزمه
کردم و کی خواب چشم های خسته و نگران من رو در
آغوش گرمش فشرد!

@Vip Roman

#پارت_90

#ساعت_به_وقت_من

با احساس گردن درد از خواب بیدار شدم ، گیج و
مبهم به پذیرایی خونه نگاه کردم.

روی صندلی بودم و یه پتو روم کشیده شده بود ،
گردن دردناکم رو ماساژ دادم که صدای لیام از گوشه
پذیرایی کنار گلدون های سنسوریا و برگ انجیری
اومد:

-سلام صبح بخیر... چرا اینجا خوابیدی؟

بهش نگاه کردم ، لب هاش مزین به لبخند بود اما
چشم های قرمزش نشون از این بود که دیشب
نخوابیده!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام صبح توهم بخیر ، دیشب بد خواب شدم اومدم
یکم کتاب بخونم همین جا خوابم برد.

برگ انجیری رو لمس کرد و گفت:

- گیاه های قشنگی داری به آدم آرامش میدن!

فقط سری برایش تکون دادم ، کش و قوسی به تن
دردناکم دادم و گفتم:

- امروز می ریم یه مسافرت کوتاه تو یه شهر دیگه
نظرت چیه ؟

برخلاف چشم های که هم غمگین بود و هم خسته اما
سعی داشت لبخندش رو حفظ کنه و شاد به نظر بیاد و
شاید نمی دونست که من خط نگاه ها رو به خوبی

می خونم و حس واقعی آدم هارو از چشم هاشون
می فهمم!

چیزی که واضح بود ، این بود که لیام خیلی زود بزرگ
شده بود ، بزرگتر از سنش و اگر عمیق به لیام نگاه
می کردی متوجه می شدی که لیام تو سختی ها بزرگ
شده و این چقدر دردناک بود!

با ذوقی که چشم هاش اون رو نفی می کرد گفت:

-آره حتما بریم... فسیل شدیم تو خونه!

از رو صندلی بلند شدم و پتو رو تا کردم و گفتم:

– ممنون بابت پتو!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– فکر کنم کار فهمیم یا سیما باشه!

لبخند گرمی بهش زدم و گفتم:

– به هر حال این پتو از اتاق تو اومده!

چشمکی بهش زدم و همینطور که از کنارش رد
می شدم گفتم:

-برو آماده شو یه چند روزی می ریم شمال... یه جای با
صفا کنار دریا و جنگله و مسیرش تقریبا طولانیه و
چهار پنج ساعت احتمالا تو راهیم.

گوشیم رو برداشتم و با بهار تماس گرفتم تا اون دو تا
پت و مت هم همراهمون بیان ، می دونستم که کنار اون
ها واقعا خوش می گذره و ما دو لشکر شکست خورده
کمی حالمون بهتر می شه!

لیام وقتی فهمید دوست هام قراره بیان پاش رو کرد
تو یه کفش که با آقای محمدی راننده شخصیم نریم.

تو پارکینگ ایستاده بودیم و لیام زیر بار نمی‌رفت تا سوار ماشین بشیم و من نگران از بابت تهدیدهایی که همیشه بود و مشکلاتی که تو رفت و آمد داشتیم و او رفته به لیام نگاه کردم.

لیام دست به کمر نگاهم کرد و گفت:

-گواهینامه نداری؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-چرا دارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب پس خودت بشین پشت رل!

آقای محمدی مداخله کرد و گفت:

-آقای محتشم اجازه نمی دن خانم بدون راننده و
محافظ از خونه بیرون برن!

لیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آقای محتشم با من ، با مسئولیت خودم می ریم!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_91

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لیام آخر کوتاه نیومد و مجبورم کرد پشت رل لندکروز
غولپیکر کارن که واقعا رانندگی باهاش برام سخت بود
بشینم!

@Vip Roman

پاهام به سختی به گاز و ترمز می‌رسید و حتی واقعا
سختم بود که سوارش بشم و لیام فقط به بهانه‌های
من خندیده بود.

لیام بالاخره آقای محمدی رو راضی کرد تا با دومحافظ
با ماشین پشت سر ما بیان و آقای محمدی به شدت
مضطرب و نگران ناچار به قبول کردن شد.

و بالاخره من برای اولین بار بعد از گرفتن گواهینامم
بدون کارن راهی خیابون شدم!

مقابل خونه بهار ترمز کردم و یه تک بوق کافی بود تا
شاد و شنگول و ساک به دست از خونه بیرون بیاد.

بهش نگاه کردم یه پالتوی صورتی روشن به تن داشت و یه عینک دودی گنده به چشم هاش زده بود که تو این هوای ابری واقعا خنده دار به نظر می‌رسید!

شیشه های ماشین دودی بودن و بهار با اون هیکل درشتش بدون اینکه نگاه کنه در جلو رو باز کرد و دستی رو گرفت و تقریبا خودش رو پرت کرد داخل و قبل از اینکه هیکل گندش رو لیام فرود بیاد ، لیام شروع کرد به داد و بیداد و من هم سریع خم شدم و محکم گرفتمش تا نشینه روی لیام!

بهار وحشت زده پرید پایین و عینک دودیش رو
برداشت و با دیدن لیام وحشتزده تر از خودش چنگی
به لپش زد و گفت:

—خدا مرگم بده این کیه!

لیام تقریباً خودش رو کشیده بود سمت من ، لبم رو
گزیدم تا نخندم و جدی باشم ، ابرویی بالا انداختم و
گفتم:

-اون عینک آفتابی گنده چیه زدی تو این هوا خب
معلومه جلوتو نمی بینی!

بهار عینکش رو نوازشی کرد و با احترام گذاشت بالای
سرش و با لحن فوق العاده با نمکی گفت:

-اینو خدادتومن خریدم که بکنم تو چشم تو... یه روز
اومدم در لحظه زندگی کنم و چیزی که می خوام بخرم
فکر کنم تا آخر عمر باید قسطش رو بدم! انقد گرون
خریدمش که هوای ابری که سهله حتی شبا هم قراره
بزنمش! حالا سازده کی باشن؟؟؟

کنترل خنده با ادا و اطوار های بهار و لحنش واقعا
سخت بود ، زدم زیر خنده و سری از تاسف برایش
تکون دادم و گفتم:

-از دست تو بهار... معرفی می کنم لیام پسریکی از
دوستانمون که از کانادا با من برگشته... و این هم بهار
دوست خل و چلم!

بهار چشم غره‌ای بهم رفت و بعد لبخندی به لیام زد و
گفت:

-بخشید داشتیم می نشستیم روت! از آشنایی باهات
خوشوقتم!

لیام هم لبخندی بهش زد و جوابش رو داد که گفتم:

-بشین بریم دیگه!

بهار آهی کشید و گفت:

-می گم حنا بابکم ببریم این شازده چشم قشنگتون
تنها نباشه؟ بخدا از وقتی زنگ زدی گفتمی بریم عین
بچه ها قهر کرده منم میام یعنی چی سه تا دختر تنها
برن شمال ، منم که عر عر نمی فهمم بخاطر صبا سینه
چاک میده!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

لیام اومد تو بحث و گفت:

-بابک داداشته؟

بهار قیافش رو کج کرد و ادایی در آورد و گفت:

-آره متاسفانه!

لیام هم مثل بهار منتظر به من نگاه کرد ، شونه ای بالا

انداختم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بگو بیادا!

خلاصه به اتفاق بهار و بابک و صبا راهی شمال شدیم
و با اینکه واقعا از رانندگی تو اتوبان شلوغ و هوای
بارونی با همچین ماشینی می ترسیدم و آدرنالین خونم
رفته بود بالا ، اما منکر لذت این مسافرت مجردی با
دوستانم نمی شدم!

به معنای واقعی توی ماشین ما عروسی بود! صبا فلش
پر از اهنگای خز و خیل و شاد مورد پسندش رو با زور
و بلا به سیستم ماشین وصل کرده بود و صدایش هم تا
انتهای زیاد!

بابک وسط دخترا عقب نشسته بود و سه تایی هو هو
کشان و جیغ زنان می رقصیدن و ادا در می آوردن و من

از خنده دل‌درد گرفته و لیام ناباور و شوکه و ذوق زده
می‌خندید و باهاشون همراهی می‌کرد!

وسط اون همه جیغ و هوار و سرو صدا بهار خم شد تو
گوشم داد زد:

می‌گم حنا این شازده چشم قشنگتون چند سالشه؟
به من نمی‌خوره بیاد منو بگیره بیره کانادا نه؟

#پارت_92

#ساعت_به_وقت_من

قبل از اینکه جوابی بدم لیام با یه نیشخند گفت:

-مهم تفاهمه سن فقط یه عدد!

چشم هام از این حاصر جوابیش گرد شد و بهار هم
نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-اوا فارسی هم بلده که!

بابک یه پس گردنی محکم حوالش کرد و صبا قاه قاه
زد زیر خنده و گفت:

-آره تو که نمی دونستی اصلا فارسی بلده!

بابک چپ چپ به بهار نگاه کرد و گفت:

-بی حیای ور پریده خجالتم نمی کشه جلو من!

بهار پشت چشمی براش نازک کرد و گفت:

-من خجالت بکشم یا این صبا ذلیل مرده که ولش

کنی میاد رو پاتم می شینه!

ما بین کل کل ها و تو سرو کله زدن های بچه ها
بالاخره رسیدیم ویلا و اونوقت بود که عمق حماقتم رو
درک کردم!

این ویلا پر از خاطرات خصوصی و مشترک بین من و
کارن بود و من از تهران فرار کرده بودم تا از دلتنگی
در امان باشم و حالا اومده بودم جایی که هر گوشش
پر از خاطرات ماه عسل و سفرهای دیگمون به اینجا
بود.

انقدر خسته بودم که دلم فقط چند ساعت خوابیدن
می خواست ، بی بی گل به استقبالمون اومد و اتاق هارو

کاری از EXCHANGE GROUP

به بچه ها نشون داد ، دخترا تو یه اتاق موندن و من به
اتاق خودم و کارن رفتم و لیام و بابک هم تو یه اتاق و
دلیم به حال لیام سوخت که قرار بود بابک رو تحمل
کنه!

بعد از یه خواب حسابی و دوش گرفتن از اتاق بیرون
اومدم که دیدم همه دور شومینه روی کوسن ها
نشستن و جعبه های پیتزا دستشونه!

بهار با دیدنم در حالی که دهانش پر از پیتزا بود گفت:

— به صاحبخونه بفرما شام ، توروخدا تعارف نکن.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

متعجب گفتم:

- چرا پیتزا می خورین؟

بابک با دهان پر گفت:

- شرمنده مادمازل دفعه بعد جوجه کباب می خوریم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

- منظورم اینه مگه بی بی گل شام درست نکرده؟

بهار درحالی که بطری نوشابه رو باز می کرد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-بنده خدا بهش زنگ زدن گفتن دخترش درد زایمان
گرفته ، رفت بیمارستان کلی هم عذر خواهی کرد!

#پارت_93

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بعداز شام تصمیم گرفتیم بریم لب دریا و تا دیر وقت

تو ساحل بمونیم.

بابک و لیام با ماشین کارن رفتن تا سوپری که از ویلا
خیلی دور بود تا کمی خوراکی بخرن و منو دخترا هم
نشستیم دور شومینه تا پسرا برگردن.

به چوبی که به ارومی توی آتش شومینه می سوخت
خیره بودم و ذهنم کنار کارن پرسه می زد.

با زنگ خوردن گوشیم از جا پریدم و به صفحه تلفن
نگاه کردم ، کارن بود.

قلبم به تپش افتاد و با ذوق انگشتم رو روی صفحه
کشیدم.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

با دیدن چهره اخمو و خسته و کلافش ، یه دریای
طوفانی تو دلم آروم گرفت!

با بغض نگاهش کردم ، لبخند محوی زد و گفت:

-سلام دلبر!

لب گزیدم و در حالی که سعی می کردم احساساتم رو
کنترل کنم گفتم:

-سلام ، خوبی؟

آهی کشید و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- تو رو دیدم خوب شدم.

نگران گفتم:

- اوضاع مرتبه؟

سعی کرد لبخند بزنه اما چشم های غم زدش شبیه به
یه کشتی شکسته تو طوفان بودند!

سری تکون داد و گفت:

- مرتبه عزیزم نگران نباش.

چشم هام پراز آب شد و گفتم:

-چطور نگران نباشم؟ خودتو تو آینه دیدی؟

دستی با صورتش کشید و گفت:

-یه خورده اوضاع بهم ریخته ، نگران نباش و از
سفر لذت ببر ، درست می شه همه چیز.

به سقف نگاه کردم تا اشک هام نریزه ، چندبار پلک
زدم و بعد دوباره به چهره اش که حالا لبخند محوی
روی لب داشت نگاه کردم ، اروم گفتم:

- کی بر می گردی؟

اخم هاش در هم شد و گفت:

- نمی دونم حنا ، شاید یه هفته دیگه ، تمام حسابای
شرکت بهم ریختن قول می دم هرچه زودتر برگردم
پیشت.

سعی کردم لبخندی بهش بزنم ، سری تکون دادم و با
احساسی که از عمق قلبم نشات می گرفت گفتم:

-دلم برات تنگ شده!

کمی بیشتر خم شد سمت دوربین تلفنش و در حالی
که با دلتنگی تک تک اجزای صورت‌م رو از نظر
می‌گذروند لب زد:

-من بیشتر ، دلبرکارن الان چطور از پشت این صفحه
بوسمت که دلم اروم بگیره؟

لبخند بی جونی زدم و تلفن رو بالا آوردم و روی صفحه
رو بوسیدم و گفتم :

-اینجوری!

خسته خندید و دستی تو موهای بلند جلوش کشید و
گفت:

-پدر سوخته داری هواییم می کنی همین الان با اولین
پرواز برگردم!

منم به خنده افتادم که جدی شد و گفت:

-دوست دارم دلبر مراقب خودت باش ، مراقب اون
گره خرم باش!

از لحنش لبخندی نشست رو لبم و چشم هام رو به
تایید برایش بستم و لب زدم:

—منم دوست دارم... مراقب خودت باش!

تماس رو که قطع کردم و گوشی رو پایین آوردم
مقابلم دو چهره با چشم هایی وق زده دیدم.

بهار دستش رو انداخته بود گردن صبا و صورتهاشون
رو به هم چسبونده و با حالت مسخدهای منو نگاه
می کردند.

وقتی نگاهم رو متوجه خودشون دیدن ، بهار لبه‌اش رو
غنچه کرد و با آه به صبا گفت:

-بیا بوجت کنم عجم... دلم برات تنگ شده... انگار نه
انگار هم دوتا ترشیده و سبنگل بدبخت کنارم
نشسته... بیا تا می‌تونیم لاو بترکونیم...

خم شد صبا رو ببوسه که صبا جیغ کشید و هولش داد
اونور و گفت:

-اه گمشو چندش نکبت.

بهار چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

-من چندشم؟ بابکم بود می گفتمی چندش؟ از بوس
بدت میاد دیگه باید به بابک حتما بگم!

صبا زد زیر خنده و در حالی که دست هاش رو از هم
باز می کرد تا بهار رو در آغوش بگیره ، لبهاش هم
غنچه کرد و گفت:

-نه نه بیا بوجت کنم اصلا!

#پارت_94

#ساعت_به_وقت_من 🕒

همه تلاش می کردند جو رو شاد و مفرح نگه دارن و
الحق هم که کنار این اکیپ تقریبا دیونه خیلی خوش
می گذشت.

حدود یک هفته شمال موندیم و روز آخر تصمیم گرفتن
بریم جنگل و شب هم چادر بزنییم ، همه وسایل هارو
جمع کردیم پشت ماشین و بعد از ساعتی رانندگی به
جنگل رسیدیم.

تو این هوای نسبتا سرد موندن تو یه جنگل خلوت
واقعا دیونگی بود.

مخصوصا که بنده خدا آقای محمدی و دو بادیگارد
دیگه هم با فاصله از ما مجبور شده بودند توی جنگل
چادر بزنن!

لیام و بابک در حالی که هنوز با چادر درگیر بودند ،
بابک گفت:

-دخترای برید یکم چوب خشک جمع کنید آتش درست
کنیم ، فقط خیلی دور نشید.

به درخت های بلند و سر به فلک کشیده و شاخه های
نسبتا عریان نگاهی انداختم و پوف کشیدم!

ابرهای تو آسمون نشون می دادن که قراره بارون بیاد و
شب سردی رو تجربه کنیم.

بهار سقلمه‌ای به پهلوم زد و گفت:

-تو فکر مستر جذابتی؟ بابا بیا بیرون اینجا باش... بزن
بریم هیزم جمع کنیم!

پهلوم رو مالیدم و گفتم:

-نه تو فکر این بودم که من چرا شما عقب افتاده هارو
آوردم مسافرت ، هوا ابریه از سرما سگ پرسه نمی زنه
بیرون ، ما اومدیم جنگل بمونیم!

بهار با صدای بلند قهقهه زد طوری که صدای خندهاش
تو جنگل ساکت اکو شد.

صبا با آرنج کوبید به پهلو ی بهار و گفت:

-زهرمار شبیه جادوگر شهر اوز می خنده!

بابک از اون سمت داد زد:

-ای حناق ، ببند اون حلقه رو ابا جهل! صد دفعه نگفتم
دختر عین اسب نمی خنده؟

بهار که یهویی مورد تهاجم قرار گرفته بود خم شد از
رو زمین یه چوب بزرگ برداشت و گفت:

-الان حالتونو جا میارم.

حمله کرد به صبا و بابک ، صدای جیغ و داد و خنده
هاشون کل جنگل رو برداشته بود و من به آسمون
نگاهی کردم و گفتم:

—خدا یا هدفت از خلقت این سه تا چی بود؟

لیام دلش رو گرفته بود و هر هر می خندید ، لبخند
محو نشست روی لبم ، دست هام رو تو جیب های
کاپشن سفیدم فرو کردم و قدم زنان از شون فاصله
گرفتم تا چوب جمع کنم.

با هر نفسم بخاری از دهانم خارج می شد ، به چکمه
های بلند و مشکیم که گاهی تو چاله های آب فرو
می رفت نگاهی انداختم.

سکوت جنگل آرامش بخش بود حتی با اینکه
سرو صدای بچه هارو با فاصله می شنیدم.

نفس عمیقی کشیده و عطر برگ های خیس و نم دار
روی زمین و چوب درخت ها رو به جون کشیدم.

صدای قار قار کلاغ ها می اومد و همه چیز مثل یک
رویای ساکت و مرموز شده بود.

تو مسیرم شروع کردم به جمع کردن شاخه های
خشک ، همین طور مشغول بودم و تو ذهنم هزار و یک

نگرانی برای زندگیم جولان می داد ، چهره کارن و شیوا
یک لحظه از مقابل چشم هام کنار نمی رفت.

حرصی که از شیوا تو وجودم رنگ گرفت باعث شد
یک آن با خشم تمام شاخه های جمع شده توی بغلم
رو زمین بریزم و پام رو عین بچه ها محکم به زمین
بکوبم.

اما چیزی که باعث شد خشکم بزنه و وحشت زده به
اطراف نگاه کنم مه غلیظی که دورم رو گرفته بود!

با چشم های گرد شده به دورم نگاه کردم ، حتی یادم
نمی اومد از کدوم طرف اومدم و مه چنان غلیظ بود که
مسیری رو هم نمی شد به درستی تشخیص داد.

#پارت_95

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با وحشت دور خودم چرخیدم ، آب دهانم رو فرو دادم
و داد زدم:

-بچه ها!

صدام توی جنگل اگو شد و باعث ترس کلاغ ها و
پریدنشون از روی شاخه ها شد و مشغول قارقار
شدند!

قلبم شروع کرد به تند زدن و دست هام رو حلوی
دهانم گرد کردم و با همه توانم داد زدم:

–بچه ها... لیام... بهار... من گم شدم!

اشک تو چشم هام حلقه بست ، هوا رو به تاریکی
می رفت و مه هم همچنان به غلظت خودش من رو
احاطه کرده بود.

صدای زوزه گرگی من رو از جا پروند و وحشت زده به
اطراف نگاه کردم.

صدای زوزه گرگ از همین نزدیکی ها به گوش
می رسید و قلب من از وحشت در حال بیرون زدن از
سینم بود!

ناباور و ترسیده در حالی که اشک از چشم هام رون
شده بود ، دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و در حالی که
چشم های ترسیدم با وحشت اطراف رو می گشت
عقب عقب رفتم ، بوته های بلندی که مقابلم بودند
شروع کردند به تگون خوردن.

نفسم از ترس بالا نمی‌اومد ، انقدر رفتم عقب تا پشتم
به درخت خورد.

چشم هام از ترس گرد شده بود و حالا بوته ها به
وضوح تگون می‌خوردند.

به محض اینکه یه حجم خاکستری از بینشون بیرون
پرید حیغی از عمق وجودم کشیدم و بی درنگ شروع
کردم از درخت بالا رفتن ، هنوز یکم بالا رفته بودم که
سوزش بدی توی پام احساس کردم.

مغزم توانایی فکر کردن نداشت ، به پایین نگاه کردم
و با دیدن گرگ خاکستری رنگی که مدام می‌پرید تا
پام رو بگیره دوباره با گریه جیغ کشیدم.

همه زورم رو زدم و از درخت بالا رفتم و روی اولین
شاخه اش نشستم.

با هق هق به ساق پام که گرگ لعنتی با دندونش
خراشیده بود نگاه کردم.

شلوار جینم پاره شده بود و از بین پارگی خون می اومد
و کل شلوار آبی رنگم رو رنگین کرده بود.

حتی جرات نداشتم خم بشم و به گرگ وحشتناکی که
پایین درخت پرسه می زد و تقلا می کرد بپره نگاه کنم.

دلَم از درد و سوزش ضعف رفت و همه بدنم می لرزید.

خدایا... خدایا این دیگه چه بلایی بود!

با بیرون پریدن چند گرگ دیگه از لای بوته ها وحشت زده هق هق کردم.

حدود پنج گرگ پایین درخت جمع شده و دندون های تیزشون رو به رخ و زوزه می کشیدن!

شال گردنم رو از دور گردنم باز کردم و با گریه و دست هایی لرزون دور زخم پام پیچیدم و محکم گره زدم که باعث شد از درد جیغ بکشم و گرگ ها بیشتر به تقلا بیفتن.

درخت رو بغل کردم پیشونیم رو بهش چسبوندم و با
التماس زیر لب گفتم:

—خدا یا کمکم کن... خدا یا کمکم کن... خدا یا نجاتم
بده...

#پارت_96

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

از درد لب هام رو محکم بهم فشار می دادم و اشک
هام همینطور صورتم رو خیس می کردند.

با یادآوری گوشیم با ذوق دست توی جیب کاپشنم
کردم و بیرون آوردمش ، شارژ باطری نداشتم و انتم
هم ضعیف بود اما با امیدواری و دست هایی لرزون
شماره صبا رو گرفتم.

در دستری نبود ، دست هام می لرزید و رژه گرگ ها
پایین درخت اضطرابم رو بیستر می کرد.

شماره بهار رو گرفتم ، بعد از کلی انتظار صدای بوق
توی گوشم پیچید و من هیچ وقت تا این اندازه از
شنیدن این بوق پشت تلفن خوشحال نشده بودم.

انقدر بوق خورد تا قطع شد و بهار جواب نداد ، شماره
آقای محمدی رو گرفتم ، با بوق اول جواب داد و من از
خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم ، صدای نگران آقای
محمدی تو گوشم نشست که گفت الو....

اما ناگهان رعد برقی زد که از صدای مهیبش وحشت
زده جیغ کشیدم و گوشی از دستم رها شد و چشم
های وحشت زده من اون رو دنبال کرد که تو هوا چرخ
خورد و افتاد جلوی پای اون گرگ خاکستری و
صفحش شکست!

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و بغضم با صدای بلند
شکست!

بارون شروع به باریدن کرد و من نا امید و ترسیده به
درخت چسبیدم.

حال ان لحظه من به هیچ عنوان قابل توصیف نبود.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود ، فقط می دونستم
خیس شدم و هوا هم کاملا تاریک شده و گرگ های
لعنتی جلوی درخت نشسته و انتظار من رو می کشیدن!

خسته شده بودم و تنم خشک بود ، می ترسیدم خوابم
ببره و از بالای درخت بیفتم.

شالم رو از زیر کلاه بافتم بیرون کشیدم و خودم رو
محکم به درخت بستم ، به پام نگاهی انداختم ، خون
ریزش بند اومده بود اما هم چنان درد می کرد.

ساعتها کند و به سختی می گذشتند و من در انتظار
رسیدن کمک به درگاه خدا التماس می کردم.

خیس شده بودم و از سرما می لرزیدم ، حال
وحشتناکی داشتم و نفهمیدم چطور چشم هام سنگین
شدند و به خواب رفتم.

#پارت_97

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با سرمای زیاد و درد بدی که تو تنم پیچید چشم هام
رو باز کردم.

نمی‌دونستم کجام و تو چه موقعیتی ، گیج به اطراف
نگاه کردم ، بالای درخت بودم و هوا روشن شده بود ،
یه مه رقیق اطراف رو پوشونده بود و عطر ناب جنگل و
سکوت رعب آورش نفس رو در سینه خبس می کرد.

گردن دردناکم رو مالیدم و با یادآوری گرگ ها وحشت
زده به پایین نگاه کردم.

خبری از شون نبود و من نفس راحتی کشیدم.

زیر لب خدارو شکر کردم ، نمی‌دونستم چه ساعتی از صبحه اما بیشتر از این موندن بالای درخت برام قابل تحمل نبود.

انگشتهای دستم یخ زده بود ، به سختی گره شال رو باز کردم و از درخت پایین رفتم.

دست هام رو جلوی دهانم برده و ها کردم تا کمی گرم بشه ، با اضطراب به اطراف نگاه کردم.

هر لحظه منتظر بودم اون گرگ خاکستری لعنتی پیره
بیرون و تیکه و پارم کنه ، گوشیم رو از روی زمین
برداشتتم.

صفحش شکسته بود ، با امیدواری سعی کردم
روشنش کنم اما فایده ای نداشت.

تمام شب توی بارون بود و از ارتفاع نسبتا زیادی
افتاده بود.

آهی کشیدم و در حالی که لنگ می زدم یه سمتی رو
انتخاب کردم و شروع کردم به راه رفتن.

جنگل خیس بود و جز صدای قار قار کلاغ ها صدایی
نمی اومد و این واقعا وحشتناک بود.

باورم نمی شد که من یک شب کامل رو تو جنگل
تنهایی سر کردم.

هرچی بیشتر راه می رفتم حس می کردم دارم تو دل
جنگل نفوذ می کنم ، اطرافم طبیعت بکری بود که
مطمئن بودم آدمی اینجا نیومده و همین برای ترسیدن
بیشترم کافی بود.

خسته بودم... گرسنه بودم... تشنه بودم... درد داشتیم
و پام داشت دوباره خون ریزی می کرد و از همه بدتر
دلَم می خواست الان کارن پیشم می بود!

چوب بزرگی برداشتم و با کمک اون سعی کردم راه
برم و مسیرم رو عوض کنم ، صدای آب انگیزم رو
برای ادامه دادن بیشتر کرد.

به مسیرم ادامه دادم و با رسیدن به رود باریکی که آب
درش جریان داشت ، با ذوق به سمتش رفتم و روی
زمین نشسته و مثل قحطی زده ها با دستم آب خوردم.

آب انقدر سرد بود که انگشت هام قرمز و سر شد ، اما
لب های ترک خوردم تر شد و حالم کمی جا اومد.

شال گردنم رو از دور پام باز کردم و به سختی شلوارم
رو کشیدم بالا ، با دیدن زخم دلم ضعف رفت و لب
گزیدم.

باید زخم رو می شستم و گرنه بوی خون حیوانات
وحشی رو به سمت من می کشوند.

به سختی زخم رو تمیز کردم و تحمل کردم تا جیغ
نزنم و صدام هر جنبندهای رو به سمتم نکشونه!

#پارت_98

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

سرمای آب زخم ملتهبم رو سر کرد ، شال گردنم رو با دقت دور زخمم بستم و پاچه شلوارم رو پایین آوردم و داخل چکمه فرد کردم.

صورتم رو شستم و کلاه بافتم رو از سرم برداشتم. موهای نم دارم رو با دست مرتب کردم و محکم بالای سرم بستم و دوباده کلاه نم دار رو سرم کشیدم که مطمئن بودم باعث سرماخوردگی شدیدم می شه ، به آسمون نگاه کردم ، ابرهای زیادی که جمع شده بودند اصلا خبر خوبی نبود!

به اطراف نگاه کردم ، جنگل وسیع و پهناور و سوت و کور بود ، صدای قارقار کلاغ ها از دور دست شبیه به ناقوس مرگ بود.

هرچی بیشتر به اطراف نگاه می کردم ، بیشتر از
تنهاییم می ترسیدم!

چشمم به یه سنگ شکسته کنار رود افتاد ، برش
داشتم ، لبه تیزی داشت و به اندازه کف دستم بود.

فکری به سرم زد ، بلند شدم و چند چوب بلند پیدا
کردم ، نشستم روی کنده بزرگی و شروع کردم با
قسمت تیز سنگ سر چوب رو تراش دادن.

ترسیدن و امیدوار بودن دردی از من دوا نمی کرد ،
معلوم نبود تا منو پیدا کنن چه اتفاقی می فته و هیچ
تضمینی نبود که خوراک گرگ ها نشم!

فقط می‌دونستم که قصد مردن ندارم و باید سلاحی
برای دفاع از خودم داشته باشم.

سر حدود سه تا چوب رو تیز کردم ، تیزی سنگ و
فشاری که برای تیز کردن به چوب می‌آوردم باعث
خراش انگشت هام شده بود ولی اهمیتی نداشت ، من
تو موقعیتی نبودم که بخوام ناز نازی باشم و از طرفی
هم اینجا جز گرگ ها و کلاغ ها کسی نبود تا نازم رو
بکشه!

البته در خوشبینانه ترین حالت ممکن می‌تونستم از
بین حیوان های دیگه فقط به کلاغ و گرگ فکر کنم!

گرسنه بودم ، از دیروز صبح که کمی صبحانه خورده
بودم و نهار میل نداشتیم ، تا الان چیزی نخورده و دلم
ضعف می‌رفت.

بلند شدم باید یه چیزی برای خوردن پیدا می‌کردم ،
وگرنه از گرسنگی و درد و سرما از پا می‌افتادم.

چوب هارو از پشت گردنم فرو کردم داخل کاپشن و با
هوشیاری و دقت بالا اطراف رو نگاه کردم.

ترجیح دادم مسیر آب رو دنبال کنم ، با پای آسیب
دیدم راه رفتن واقعا سخت بود.

حتی ساعت هم نداشتیم که بینم چه وقتی از روزه فقط می‌دونستم ساعت هاست که دارم راه می‌رم.

ناگهان چشمم به درختی افتاد که میوه‌های ریز قرمزی روی شاخه هاش چشمک می‌زدند.

با خوشحالی به سمتش رفتم ، شاخه‌های درخت پر از خارهای ریز و درشت بود ، اما باید تلاش می‌کردم تا چندتایی میوه ازش بچینم.

#پارت_99

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به سختی خودم رو از شاخه هاش کشیدم بالا فقط تا حدی که بتونم چندتایی میوه بچینم.

نمی دونم اسم این میوه چی بود اما بارها دیده بودم که مردم محلی از این میوه هارو کنار خیابون می فروختن!

چندتایی چیدم ، اما نمی تونستم تو دست هام نگه دارم ، ترجیح دادم شاخه رو تا می تونم تکون بدم و میوهها بریزن روی زمین.

از درخت اومدم پایین و میوه ها رو جنج کردم و ریختم
توی جیبم ، دوباره به سمت رودخونه رفتم و میوه ها رو
شستم.

تو یه مستند دیده بودم که برای اینکه مطمئن بشید
میوه و گیاهی سمی نیست قبل از خوردن اون رو روی
لب هاتون بکشید و صبر کنید و ببینید حساسیت ایجاد
می شه و یا لبتون سوزش یا تغییر دیگه ای می کنه یا
نه!

این کارو امتحان کردم و اتفاقی نیفتاد ، با ولع شروع
به خوردن میوه ای که مزش بین ترش و شیرین و ملس
بود کردم.

بقیه میوه هارو داخل جیبم ریختم ، کاپشن سفیدم به گند کشیده شده بود و بعضی از قسمت هاش پاره و بعضی هم کثیف و لکه دار بود.

آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم ، بالاخره باید یه نشونه‌ای از فعالیت انسانی تو این جنگل پیدا می‌شد.

اما هر چی پیش می‌رفتم انگار از مقصد دور تر می‌شدم.

هوا داشت تاریک می‌شد و دوباره دلهره به قلبم حمله کرد.

نمی‌تونستم ریسک کنم و همین پایین بخوابم اونم درحالی که هیچ وسیله‌ای برای روشن کردن آتش

نداشتم و حتی بلد هم نبودم با دست خالی آتش درست کنم.

کاش مستندهای بیشتری می دیدم ، کی فکرشو می کرد حنای نازپرورده یه روز تک و تنها تو جنگل گم بشه و برای حفظ بقاش نیاز به آتش درست کردن و یا سلاحی برای دفاع داشته باشه!

از رودخونه فاصله گرفتم ، چون هوای اطراف آب سرد بود و حتی امکان داشت حیونی برای خوردن آب بیاد این سمت و من شام امشبش بشم.

درختی پیدا کردم که هم قطور بود و هم می شد ازش بالا رفت ، با بدن درد شدیدی ازش بالا رفتم ، و روی شاخه پهنش نشستم.

هنوز خیلی مونده بود تا هوا کاملا تاریک بشه ، روی شاخه ایستادم تا از این بالا اطراف رو نگاه کنم و شاید بتونم مسیری رو از اینجا بینم.

تا چشم کار می کرد جنگل بود و درخت های پیر و کهن سر به فلک کشیده با شاخه های عریان و کلاغ هایی که مثل لاشخور به من نگاه می کردند.

اشک تو چشم هام جمع شد و زیر لب گفتم:

-کارن کجایی که بینی دلبرت تو چه دردسری افتاده!

#پارت_100

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تن ناز پروده من یه شب سخت و طاقت فرسای دیگه
رو بالای درخت سپری کرد ، درحالی که سرما بی امان
به تن کوفتم تازیانه می زد و درخت بستر سفتی برای
من بود تا لااقل من رو از هجوم حیوانات در پناه
خودش امن نگهداره!

چشم های خستم خیره به آسمونی که پوشیده از
ابرهای غولپیکر تیره بود ، ظلمت تمام جنگل رو فرا
گرفته بود و ابرها ماه رو در آغوش گرفته بودند تا
نورش رو از من ترسیده و تنها دریغ کنه!

قطره اشکی از گوشه چشمم فرار کرد ، قلبم تند و
سنگین می زد و من هیچ راهی برای آروم کردنش
نداشتم!

تنها چیزی که الان دلم می خواست آغوش امن شوهرم
و پنهان شدن تو سینه سفت و محکمش بود ، در حالی
که در گوشم زمزمه می کنه (جات امنه دلبر ، تا وقتی
بغل منی هیچی بهت آسیب نمیزنه)

بغضم ترکید و دستم رو روی دهانم گذاشتم ، دستی که
پر از خراش و زخم شده بود و از سرما سرخ!

اشک های داغم گونه های سردم رو نوازش دادن و
من دلم می خواست تا ابدیت گریه کنم و حداقل این
اندک گرما رو تو این شب سرد برای خودم داشته
باشم!

می ترسیدم به اطرافم تو این تاریکی نگاه کنم ، تحمل
این تنهایی و ظلمت برای من خارج از توانم بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

—خدا یا تو اینجایی... می دونم اینجایی... تو هوامو
داری... خدا یا اینجایی دیگه؟

شاید احمقانه بود اما حتی دلم می خواست کاش مثل
دیشب گرگ ها زیر درخت پرسه بزنن تا فقط تنها
نباشم!

انقد اشک ریختم تا نفهمیدم کی به خواب رفتم.
با نم دار شدن صورت و کم کم بدنم از خواب بیدار
شدم ، سپیده صبح بود و جنگل خوابالو با بارش اول
صبحی تازه از خواب بیدار می شد.

به آسمون نگاه کردم ، بارون داشت کم کم شدت
می گرفت ، با غیظ گفتم:

-لعنتی بیرحم!

گره شال رو باز کردم و از درخت پایین اومدم ، باید یه
جایی رو پیدا می کردم تا بیشتر از این خیس نشم.

به اطراف نگاه کردم ، جز درخت های لخت و بی برگ
سر پناهی به چشم نمی خورد.

با بی حالی در حالی که از سرما می لرزیدم به درخت
تکیه زدم و آرام آرام سر خوردم و روی زمین نشستم.

زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و خودم رو در آغوش
گرفتم ، حال اون لحظات من با هیچ کلمه‌ای قابل
توصیف نبود ، بگم درد... بگم خستگی بی نهایت... بگم
سرما و ضعف... بگم تنهایی... بگم ناامیدی... بگم
ترس و وحشت در حد مرگ...

هیچ کلمه‌ای به تنهایی قادر به توصیف وضع اسفناکم
نبود ، طره های خیس موهام از کلاه بیرون زده و به
صورت رنگ پریدم چسبیده بودند.

دست لرزونم رو در جیبم فرو بردم و چندتایی میوه
بیرون کشیدم ، در حالی که همه تنم می لرزید میوه رو
دهانم گذاشتم.

حداقل نباید از گرسنگی می مردم ، وقتی بارون کمتر شد ، از جام بلند شدم و به کمک یه چوب قطور و بلند که حکم عصارو برام داشت شروع به راه رفتن کردم.

در امتداد رود راهم رو از سر گرفتیم ، آب چیزی بود که باید منو به جایی که بویی از زندگی و تمدن به مشام می رسید ، می رسوند.

کمی راه رفتیم که دوباره مه همه جا رو در آغوش گرفت و دید من رو کور کرد.

#پارت_101

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با خشم به آسمون نگاه کردم و غریدم:

—شوخیت گرفته نه؟

با شنیدن صدای زوزه گرگی از همین حوالی همه تنم
یخ بست.

آب دهانم رو فرو دادم و در حالی که ترس داشت
فلج می کرد با نهایت سرعتی که با اون پای آسیب
دیدم از خودم سراغ داشتم به سمت اولین درختی که
نزدیکم بود رفتم.

بالا رفتن از درخت واقعا سخت و وحشتناک بود ، اما برای منی که تنها راه نجاتم همین بود سختی معنایی نداشت.

به هر جون کندن که بود از درخت بالا رفتم.
با وحشت اطراف رو نگاه کردم ، نمی تونستم گرگی این حوالی بینم اما مطمئن بودم که صداش از همین نزدیکی می اومد.

به زخم پام نگاه کردم ، شلوارم از نم خون رنگین و خیس بود.

حتما بوی خون اون گرگ لعنتی رو به سمتم کشیده بود ، گوشه های شال رو گرفتم و لبم رو محکم گزیدم تا صدام در نیاد و محکم لبه ها رو کشیدم تا گره دور زخم سفت تر بشه ، با درد وحشتناکی که تو پام پیچید از بین لب هام که در حصار دندونم بود ناله ای بیرون جهید و اشک از چشمم فرو ریخت.

خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟ پس اون بادیگاردای بی مصرف چه غلطی می کردند که هنوز نتونسته بودند منو پیدا کنن!

انقدر اون بالا موندم تا مثانم بهم فشار آورد ، باید می رفتم پایین ولی وحشت از حمله گرگ باعث می شد سعی کنم خودم رو نگهدارم.

اما هرچی بیشتر می گذشت تحمل کردن سخت تر می شد ، با اضطراب به اطراف نگاه کردم خبری از گرگ و حتی صدای زوزش نبود.

زیر لب بسم الله گفتم و از درخت اومدم پایین ، هربار بالا و پایین رفتن از درخت انرژی زیادی ازم می گرفت و به زخم پام فشار بیشتری می اومد.

در حالی که چشم هام سرگردون اطراف می چرخید به سمت رودخونه رفتم ، قلبم توی گلوم می زد اما باید رفع نیاز می کردم.

بعد از اینکه کارم تموم شد ، دوباره به راهم ادامه
دادم.

ترس فقط باعث می شد تو یه نقطه را کد بمونم و ثابت
موندن تو یه جا ترس بیشتری داشت!

ساعت ها راه رفتم ، در سکوت... در تنهایی... در ترس
و اضطراب... کی قرار بود این عذاب الهی تموم بشه؟

دوباره به شب نزدیک شدم و دوباره از درخت بالا رفتم
و در انتظار یک شب طاقت فرسای دیگه چشم هام بی
فروغ و سرد به ظلمت شب خیره شدند.

حس می کردم از ترس اشباع شدم و دیگه اثری از
ترس تو وجودم از این تنهایی و ظلمت نبود.

هوای امشب انگار سرد تر از دوشب دیگه بود ، یه
سرمای با سوز و بادی که تا مغزاستخونم رو می لرزوند.

خواب به چشم های خستم نمی اومد و من به این فکر
می کردم که چقدر دیگه می تونم ادامه بدم.

با نشستن چیز سرد و سبکی روی گونم به آسمون نگاه
کردم.

از دل ظلمت و سیاهی شب بلورهای لطیف و رقصان
سفیدی آهسته آهسته بیرون می ریخت.

پوزخند پر صدایی زدم و شروع کردم به خندیدن ، یه
خنده عصبی ، با خنده گفتم:

-جدی؟ بازی جدیدته؟ پس قراره این پایان من باشه!
تو سرما و اول دی ماه برف می باره و من قراره این بالا
درحالی که حتی جنازم پیدا نمی شه یخ بزنم و بمیرم!

انقدر خندیدم تا بالاخره خسته شدم و بی حال به
رقص لطیف بلورهای برف نگاه کردم.

خوابم نمی برد ، حس می کردم به پایان نزدیک می شوم ،
تمام زندگیم رو در دونه به دونه های برف می دیدم.

هر دونه ی برف انعکاس خاطره های از زندگیم بود.

سرما داشت تنم رو سر می کرد ، نمی دونم چقدر
گذشته بود ولی زمین انگار میزبان دامن پهناوری از
برف شده بود.

حالا ظلمت شب کمتر به چشم می اومد و می شد تا
محدوده زیادی از جنگل رو که از برف سپیدپوش شده
بود نظاره کرد.

بالاخره سرما کار خودش رو کرد و چشم های خستم
کم کم داشت روی هم می رفت.

چیزی از اعماق وجودم فریاد می کشید :

–نباید بخوابی... نباید بخوابی...–

#پارت_102

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

کاری از EXCHANGE GROUP

۱-... این... آ... آخرشه...

مقابل چشم های تاری که رو به بسته شدن می رفت ،
چهره کارن رو دیدم.

لبخند بی جونی روی لبم نقش بست و زمزمه کردم:

–خوشحالم... ک... که... آخ... آخرین... تصویری...
که... می... بینم... تویی... ب... برای خدا... حافظی...
اومدی؟

کارن مقابلم خم شد و زمزمه کرد:

-نباید بخوابی دلبر... این پایانش نیست!

اشک داغی از گوشه چشمم رون شد و گفتم:

-راهی... نیست... هیچ... کس... تو این... جنگل...
لعنتی... به... دادم... نمی رسه...

چشم های مصمم و مغروش رو به چشم های خمارم
دوخت و دستوری و محکم گفتم:

-حق نداری بخوابی حنا ، حق نداری!

بعد فریادی کشید که از جا پریدم ، هوشیار شدم... ما
بین خواب و بیداری توهم زده بودم.

به نفس نفس افتادم ، نباید می خوابیدم ، باید از این
مهلکه جون سالن به در می بردم.

با دست لرزون گره شال رو باز کردم ، فکر می کنم
حوالی صبح بود و یا شاید هم نیمه شب!

بخاطر روشنایی برف برام قابل تشخیص نبود ، اما
اهمیتی هم نداشت ، اگر بی حرکت اون بالا می موندم
قطعا یخ می زدم و می مردم.

چکمه هام که تو برف فرو رفت صدای قرچی داد ،
شاید هر زمان و موقعیت دیگه ای بود غرق لذت
می شدم.

خمیده و با ضعف سعی کردم راه برم ، برف هنوز
می بارید.

و زمین عروس شب شده بود ، بخار از دهانم به بیرون
می جهید و حتی دیگه نمی دونستم از کدوم سمت و به
کجا دارم می رم.

دوباره خندم گرفت ، بی رمق مثل یه مست و پاتیل
زدم زیر خنده و با لحنی کش دار و بی جون گفتم:

- شوخیت گرفته نه؟ ... نمی دونستم... انقد طبع
شوخی ... داری ... بهت بر خورد... انقد... از زندگی...
روتینم... شکایت کردم نه؟ ... گفتم ... گفتم ... بذار...
نشونش بدم زندگی ... میتونه... چقد بی رحم... و
وحشی... باشه!

بغضم ترکید و اینبار جیغ کشیدم:

- چرا کمک نمی کنی؟ ... مگه تو خدا نیستی؟ کجایی
پس؟ قراره اینجوری ... تموم بشه؟

اشک هام رو با حرص پس زدم و ناتوان گفتم:

—من به لطف و رحمت تو باور دارم... می‌دونم که این
پایانش نیست!

روی دو زانو خم شدم ، توانایی ادامه دادن نداشتم.
زانو هام توی برف فرو رفتن ، و سرما استخونم رو
لرزوند.

آهی از بین لب هام بیرون جهید ، نه می‌تونستم ادامه
بدم و نه می‌تونستم همونجا بمونم و یخ بزنم.

باید تلاش می‌کردم تا آتش روشن کنم ، به اطراف
نگاه کدردم تا چشم کار می‌کرد برف بود.

تنها چوب خشکی که داشتم نیزه های تراشیدم بودند ،
دوتاشون رو از مشت کاپشنم بیرون کشیدم و با دست
های بی جون و بی حس از سرمام سعی کردم که
بشکنمشون.

با تقلای زیاد موفق شدم ، شکسته های چوب رو کنار
هم گذاشتم ، چوب نازک تری رو بین شکستگی هاش
قرار دادم و بی جون سعی کردم اون رو بین کف دست
هام بچرخونم و اصطکاک ایجاد کنم.

سعی کردم به دست هام سرعت ببخشم ، زیر لب
زمزمه می کردم:

-خواهش می کنم... خواهش می کنم... روشن شو...
خدایا خواهش می کنم... خدایا... خدایا...

اشکهام بی امان می باریدن و خدارو صدا می کردم ،
پوست نازک شده‌ای دست هام حالا می سوخت و نم
خون رو حس می کردم ، اما اهمیت نداشت این آتش
لعنتی باید روشن می شد و گرنه مرگ تو یه قدمیم بود و
این خراش دیگه اهمیتی نداشت.

#پارت_103

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

ادامه دادم ، با سرعت بیشتر... انقدری که خون از بین
کف دستهام روی حریر روشن برف چکیدن گرفت.

اشکهام هنوز می ریختند و اینبار با عجز نالیدم:

—خدایا نشونم بده که هستی...

هق هقم که اوج گرفت دود ضعیفی رو از بین تراشه
چوب دیدم ، اون لحظه حس کردم دنیا رو به من دادن.

سریع خم شدم و آهسته بین چوب ها فوت کردم و
دوباره وقت رو تلف نکرده و چوب رو اصطکاک دادم.

دیگه اهمیت نداشت دستهام از خون رنگین شده ،
شعله ضعیفی که بین چوب ها درخشیدن گرفت ، جون
دوباره ای بود که به من داده شد.

حس می کردم معجزه رخ داده و من خدا رو کنارم
حس کردم.

حالا اشکهام از خوشحالی روی گونم می نشستند.

شعله که کامل جون گرفت گرمای لذت بخش و
ضعیفش ، امیدی تازه به تن رنجورم تزریق کرد.

هنوز لذت این پیروزی به تنم ننشسته بود که غرش
تهدید آمیزی باعث شد چهار ستون بدنم بلرزه!

سرم با وحشت بالا اومد و به گرگ خاکستری که با
فاصله بیست متری از من ایستاده و سرش رو با تهدید
پایین گرفته و دندون های سفیدش رو به نمایش
گذاشته و می غرید نگاه کردم.

نفس تو سینم حبس و روح از تنم پر کشید ، داشت با
طمأنینه به من نزدیک می شد.

آتش به قدری کم جون و کوچک بود که باعث ترسش
نشده ، این لعنتی انگار منو تعقیب و در آخر جای خوبی
گیرم انداخته بود.

حنا کوچولوی درونم به گوشه‌ای خزید و خشمی که در
چشم هام زبانه کشید شاید متعلق به دختری بود که
تازه در این جنگل متولد شده و دیگه ترس براش
معنایی نداشت.

آروم دستم رو پشتم بردم و گفتم:

خب دیگه خسته شدم... بیا تمومش کنیم ، این آخرین
تلاش من برای حفظ بقاست... یا من می کشمت... یا
تو منو!

نیزم رو که بیرون کشیدم گرگ جستی زد و حمله کرد
بههم ، زخمی بودم... انرژیم تحلیل رفته بود و خسته و
گرسنه و یخ زده!

اما آدرنالینی که در خونم ترشح شد و طمع برای حفظ
بقا چیزی بود که ناگهان در رگهام جریان گرفت.

سریع جاخالی دادم و گرگ کنارم فرود اومد ، اون هم
سریع چرخید تا دندان هاش رو در مهلوم فرو کنه ،
چوبه رو تو دهانش فرو کردم که دندان هاش رو به
چوب قلاب کرد و با همه زورش سرش رو تگون می داد
تا چوب رو ازم بگیره.

نفس نفس می زدم و درحالی که نمی دونم با کدوم دل
و جرات تو چشم هاش زل می زدم غریدم:

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... لعنتی یا
می کشم یا کشته می شم!

بالاخره موفق شد با زوری که داشت منو محکم به
عقب پرت کنه ، امانیزه هم چنان تو دست هام بود ،
جستی زد و پرید روم.

و قبل از اینکه دندان هاش صورتتم رو پاره کنه ،
دوباره چوب رو تو دهانش کردم و سعی کردم هلش
بدم به عقب.

اما لعنتی زورش زیادتر از من بود و دندون هاش در
تقلای شکستن چوب بودند و می دونستم که به زودی
موفق می شه!

صدای بالگردی تو گوشم پیچید ، امید دوباره قلبم رو
روشن کرد ، قلبی که داشت بی امان به سینه می کوبید.

صدا کمی دور بود اما می دونستم که همین اندک
روشنایی آتش باعث می شه منو در حال نبرد با گرگ
خاکستری ببینند و به کمک بیان.

با انگیزه بیشتری گرگ رو پرت کردم به عقب ، با زوری که نمی دونم از کجا به بازو هام قوت داده بود.

گرگ پرت شد روی زمین و دندون های لعنتیش رو به رخم کشید و دوباره غرید ، بین پام گرما و خیسی عجیبی رو حس کردم.

نگاهم برای لحظه ای به خونی که بین پام رو گرم می کرد معطوف شد و لحظه ای مغزم قفل کرد و دیدم که گرگ دوباره خیز گرفت و پرید.

در حالی که چشم هام از حدقه بیرون زده بود نیزه رو بالا آوردم... گرگ رو با حالت گنگ و گیجی که از دیدن خون بهم دست داده بود دیدم که تو هوا پریده بود و

داشت نزدیکم می شد و در لحظه آخر درحالی که
دندون هاش فاصله ای با من نداشتند ، دستم عقب
رفته و مجدد به جلو پرتاب شد و نیزه به حالت عمودی
در دهانش فرو رفت و دهانش رو پاره کرد و تا
شکمش رو شکافت!

گرگ به سیخ کشیده شده روم افتاد و هردو به عقب
مایل شدیم ، چشم هام به آسمونی بود که بالگردی
روش سایه انداخته و بالای سرم پرواز می کرد درحالی
که گرگ روی من خوابیده بود و تنم از گرمای خونش
گرم و رنگین می شد.

چشم هام کم کم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

#پارت_104

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از زبان کارن:

سرم رو تو دست هام گرفتم و آرنجم رو به میز تکیه
زدم ، همه چیز بهم ریخته بود شیوای لعنتی همه
زندگیم رو به گند کشیده و دنیارو برام جهنم کرده بود.

شاهرخ مقابلم رژه می‌رفت و مدام حرف می‌زد و نقشه می‌کشید و به سهامدارها و شیوا و جد و آبادش فحش می‌داد.

از صبح حال بدی داشتم و کلافه بودم و چیزی درونم هشدار خطر می‌داد.

چهارسال زندگی در آرامشم حالا دستخوش طوفانی سهمگین شده بود و داشت کمرم رو خم می‌کرد.

با زنگ خوردن تلفنم چشم از شاهرخ گرفتم و به شماره ناشناس روی صفحه نگاه کردم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و جواب دادم:

-الو.

صدای مضطرب و لرزون لیام بود که گفت:

-ببین باید یه چیزی بگم فقط آرامش خودتو حفظ کن.

یه چیزی تو وجودم سقوط کرد، چشم هام گرد شد و

از جا بلند شدم و فقط یه کلمه گفتم:

-بگو!

سکوتش خدشه به اعصاب متشنجم کشید و غریدم:

-لیام.

-ما تو جنگلیم و حنا گم شده... یعنی از دیشب داریم
دنبالش می گردیم و...

دیگه نمی شنیدم چی می گه خون جلوی چشم هام رو
گرفت و نعره زدم:

-از دیشب گم شده اونوقت تو الان به من خبر می دی؟

انرژییم برای لحظه‌ای تحلیل رفت و دستم رو به میز
اهرم کردم تا نیفتم ، این لعنتی چی می گفت!

گوشی رو تو مشتم فشردم و با خشم پرتاب کردم
سمت دیوار که خرد شد.

شاهرخ متعجب به سمتم اومد و گفت:

-هی هی هی آروم باش... چی شده؟

کتم رو از روی صندلی برداشتم و گفتم:

-حنا تو جنگل گم شده ، بر می گردم ایران!

شاهرخ بازوم رو گرفت و نگه‌م داشت و گفت:

-آروم باش مرد... پیداش می‌کنن ، تو نمی‌تونی بری
ایران رفتنت مهر تایید به تمام دسیسه‌ها و تهمت
های پشت سرته!

خم شدم توی صورتش و خریدم:

-به درک شاهرخ... همه زندگی من اون دختره ، یه تار
مو از سرش کم بشه دنیارو به آتش می‌کشم...

به فرودگاه رفتم ، عین مرغ سر کنده بودم و وقتی هم
که بلیط برای چندساعت آینده گیرم اومد ، از خشمم در
حال انفجار بودم.

چند ساعت کشنده و یه راه طولانی مقابلم بود ، در
حالی که حنای من یه شب رو تو جنگل گذرونده بود و
هیچ خبری از حال و روزش نداشتم.

ساعت ها قصد کشتنم رو داشتند که اینطور به کندی
می گذشتند.

یه سفر طولانی و پروازی که مستقیم نبود و بیشتر از
دفعات پیش طول کشید.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

به محض اینکه هواپیما تو خاک ایران نشست من
نمی‌دونستم چطور باید مسیر تا شمال رو هم دوام
بیارم.

#پارت_105

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از اونجایی که گوشیم رو شکسته بودم ، از فرودگاه با
لیام تماس گرفتم ، هنوز پیداش نکرده بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

یه گروه امداد و تجسس و اون بادیگارد های بی مصرف
و حتی چند تا از روستایی های اون منطقه تو جنگل
دنبالش می گشتند.

قلب لعنتی من نزدیک بود از کار بیفته و همه وجودم به
لرزه در اومد.

مسیر شمال از همیشه طولانی تر بود و ساعت هشت
صبح بود که رسیدم.

با گوشی راننده با لیام تماس گرفتم و به محض اینکه
صدای منو شنید گفت:

-پیداش کردیم... پیداش کردیم!

نفسی که تو سینم حبس شده بود با آه خارج شد و چشم هام رو با ضعف بستم ، لیام آدرس بیمارستان رو گفت ، قلب لعنتی من بالاخره اروم گرفته بود.

وقتی به بیمارستان رسیدم ، لیام و بادیگارد ها و محمدی و دوستهای حنارو جلوی در بیمارستان دیدم.

به سمتشون رفتم و قبل از اینکه متوجه من بشن مشت اول رو تو صورت یکی از بادیگاردها که هیکل خیلی درشتی داشت کوبیدم.

چنان محکم زدم که پرت شد روی زمین و مشت
بعدیم هم قبل از اینکه اون یکی بادیگارد به خودش
بیاد تو دماغش نشست و خون ازش فواره زد بیرون!

دخترها جیغ کشیدن و قبل از اینکه به محمدی برس
لیام و اون پسره بابک منو گرفتن اما با چشم های به
خون نشسته به لیام نگاه کردم که ترسیده قدمی به
عقب گذاشت و دست هاش رو به نشانه تسلیم بالا
آورد.

با دیدن لباس های غرق خونس خشکم زد که سریع
گفت:

-خون حنا نیست... وقتی بهش رسیدیم یه گرگ رو
کشته بود و تنش غرق در خون گرگ بود ، من بلندش
کردم و خون گرگ به تنم مالیده!

شوکه نگاهش کردم ، حنا چطور یه گرگ رو کشته بود!
دلیم گواه بد می داد فقط تونستم با صدای گرفته و
خشنم بگم:

-منو ببر پیشش... اگر بلایی سرش اومده باشه
هیچکدومتون رو زنده نمی دارم!

#پارت_106

#ساعت_به_وقت_من

وارد اتاق خصوصی که حنا توش بود شدیم ، با دیدن
چهره رنگ پریدش در حصار موهای قرمزش قلبم به
درد اومد.

با قدم هایی سست به سمتش رفتم ، چشم های
تیلای آیش که دنیای من بودند بسته بود.

صورتش زخم داشت و دست هاش تا مچ و پاش تا
زانو بانداژ شده بودند.

چه بلایی سر دلبرم اومده بود؟

با خشم و غم چشم هام رو بستم و دستم رو به تخت
تکیه زدم ، دستم می لرزید وقتی اروم روی صورت بی
حال و رنگ پریدش گذاشتم و اروم نوازشش کردم.

فقط این دختر تو دنیا بود که می تونست منو در کسری
از ثانیه منقلب و از اون سر دنیا بکشونه پیش خودش!

با دیدنش تمام دردهایی که کشیده بودم از خاطر
می رفت ، دریای اروم نگاهش منو تو خودش غرق
می کرد و یادم می آورد دنیای من اونقدر اهم تیره و تار و
خشن نیست!

نمی تونستم نگاه از چهره اش بگیرم ، در اتاق باز شد و پرستاری اوند داخل ، نزدیکمون شد و سرمش رو چک کرد و گفت:

- شما همسرش هستید؟ بابت داشتن همچین زن شجاعی بهتون تبریک می گم ، خیالتون راحت مشکل جدی ای نداره ولی بخاطر ضعف زیاد و خونریزی ممکنه یکی دوروز بیهوش باشه البته زنده موندن بچه ها هم واقعا یه معجزست و باید از این به بعد خیلی مراقب باشید چون تا مرز سقط شدن رفته بودن.

سرم چنان سریع و ناگهانی به سمتش چرخید که
حس کردم رگ گردنم به درد اومد.

با چشم های از کاسه بیرون زده نگاهش کردم و با
صدایی دورگه و خسته گفتم:

-چی؟ بچه؟

پرستار ابروهایش بالا رفت و با خنده گفت:

-نمی دونستید؟ جنین ها هنوز یه ماهشون نیست و خدا
بهتون رحم کرد که از بین نرفتن ولی باید زیر نظر
متخصص باشن و خیلی مراقبشون باشید چون الان تو

وضعیت خطرناکی هستند و مامان کوچولوشون خون
ریزی زیادی داشته!

پاهام شل شد و آروم روی صندلی کنار تخت نشستم و
لب زدم:

–جنین ها؟

پرستار لبخند گشادی زد و گفت:

–سه قلو! تبریک می گم بهتون!

پرستار منو تو شوک و بهت رها کرد و رفت ، نگاهم
کشیده شد به چهره حنا ، سه قلو باردار بود و یه فاجعه
تو جنگل رو هم پشت سر گذاشته بود!

به شکم تختش نگاه کردم ، نمی دونستم چه حسی
دارم.

خم شدم سمت صورتش و اروم گوشه لبش رو
بوسیدم ، بغض به گلوم نشست و با زور فرو دادم.

زندگی قرار بود چه بازی ها با من راه بندازه؟

از فکر به آینده و حقایقی که بالاخره. بر ملا می شد
پلک هام رو محکم روی هم فشردم.

دردی توی قلبم حس می کردم ، دردی زیادی ، سخت
و نفس گیر.

پیشونیم رو روی سینه حنا گذاشتم ، ریتم آروم نفس
هاش و ضربان قلبش به من آرامش می داد و از درد
قلبم کم می کرد.

#پارت_107

#ساعت_به_وقت_من 🕒

پتو رو روش مرتب کردم و بلند شدم ، سرم درد می کرد و نمی دونستم باید چطور همه چیز رو هضم کنم ، مخصوصا سه قلو باردار بودن حنارو!

نمی دونم چند ساعت کنارش نشستم تا بالاخره لیام همراه دو لیوان کاغذی سرپوش دار پیداش شد.

یکی از لیوان هارو بوی قهوه ازش متساعد می شد به سمتم گرفت و با اون لهجه دست و پا شکستش گفت:

می‌دونم سرت درد می‌کنه ، بخور آروم بشی ، بعدش
باید یه چیزی نشونت بدیم!

قهوه رو از دستش گرفتم و چیزی نگفتم ، روی مبل
چرم گوشه اتاق نشستم و سکوت کرد و سرش رو
پایین انداخت و به لیوان تو دست هاش خیره شد.

بعد از سکوتی طولانی آروم و با غم گفت:

متاسفم.

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم ، سرش هنوز پایین
بود و غم صداسش باعث شد که به سختی لب بزنم :

–بابت؟

سرش رو آروم بالا آورد و چشم های تیره‌ای و آبی
رنگش که مملو از حرف بود رو بهم دوخت و کلافه
گفت:

–بخاطر همه چیز... اینا همه بخاطر منه!

چشم هام رو بستم و سرم رو عقب برده و به صندلی
تکیه زدم و آروم گفتم:

–هیچ چیز تقصیر تو نیست!

صداش می لرزید وقتی که گفت:

-من باعث درد کشیدن تو هستم... باعث درد کشیدن
حنا... باعث هر اتفاق ناگواری که داره می فته... اگر
بخاطر من نبود...

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم ، هیچوقت تا
این حد پریشون و از خود بیزار ندیده بودمش ، دستی
به صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

-بس کن لیام ، تو این ماجرا آخرین کسی که می تونه
مقصر باشه تویی!

لیوان قهوه دست نخوردش رو روی میز گذاشت و بلند شد و گفت:

-مادرم برگشته... اون میاد دنبال من!

من هم کلافه لیوان رو کناری گذاشتم و گفتم:

-اون روانی هیچوقت دستش بهت نمی‌رسه و تو هم مقصر هیچی نیستی!

اما این پسر انگار نمی‌شنید که من چی می‌گم ، بی حرف با حالی داغون از اتاق خارج شد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دست هام رو روی صورتم
گذاشتم و بعد به سمت موهام کشیدم و روی سرم
نگهداشتم.

می‌دونستم که یه طوفان بزرگ تو راهه ، به حنا نگاه
کردم و با درد چشم هام رو بستم.

#پارت_108

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

بوسه‌ای به پیشونی زخم شده حنا نشوندم و از اتاق خارج شدم و به دنبال لیام رفتم.

وارد محوطه بیمارستان شدم و چشم گردوندم ، دوست های حنا روی نیمکتی نشسته و سرهاشون پایین بود و محمدی و دوبادیگارد دیگه هم با فاصله ایستاده بودند.

به سمتشون رفتم که هر سه صاف و سر به زیر ایستادند ، هنوز بینی یکیشون خون می اومد و دستمال کاغذی ای چپونده بود توش.

با نگاهی برنده هر سه رو از نظر گذروندم و رو به اون دو غولتشن بی مصرف گفتم:

-جفتون اخراجید.

بی حرف فقط سرشون رو پایین تر انداختند ، رو به
محمدی سرد گفتم:

-فعلا مرخصی .

محمدی چشمی گفت و همراه اون دو تا رفتند ، چشم
گردوندم تو محوطه تا لیام رو بینم ، بابک کنارم
ایستاد و گفت:

-ما واقعا متاسفیم.

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

-باید بیشتر مراقب می بودین ، حنا الان تو شرایط خوبی نیست.

سرش رو پایین انداخت ، صبا زد زیر گریه و با گریه گفت:

-باید حواسمون بهش می بود ، قرار بود سه تایی بریم دنبال هیزم ولی... ولی...

سرم داشت منفجر می شد و حوصله گریه و زاری
نداشتم.

رو به بابک با چهره‌ای درهم گفتم:

-لیام کجاست؟



-رفت توی ماشین.

سری تکون دادم و گفتم:

-اینجا موندنتون فایده‌ای نداره ، برگردید ویلا

استراحت کنید.

اینو گفتم و به دنبال لیام رفتم ، لندکروز غولپیکرم تو
خیابون کاملا مشخص بود ، به سمتش رفتم ، لیام
سرش رو روی فرمون گذاشته بود.

در رو باز کردم که بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-حوصله ندارم بابک...

بی حرف کنارش نشستم و در رو بستم ، در سکوت به
رو به رو خیره شدم که صداش مغموم بلند شد:

-کارن حتما از من خیلی ناراحته ، مشتی که زد تو

صورت بادیگارد حق من بود!

چیزی نگفتم ، کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

-اگر بلایی سر حنا و بچه هاشون می اومد ، نمی دونم
چه بلایی سر خودم می آوردم!

نفس عمیقی کشیدم ، اولین بار بود می دیدم انقدر
خودش رو گناهکار می دونه و تخریب می کنه!

لیام همیشه حتی از بچگیش هم حق به جانب و مغرور
بود.

@Vip Roman

بلد نبودم دلداری بدم و بگم که تقصیر تو نیست ، بلد
نبودم از این حال درش بیارم ، پس فقط در سکوت
بهش گوش دادم.

سرش رو آورد بالا و منو دید ، به وضوح جا خورد و
شوکه نگاهم کرد ، چشم های آبیش رو رگه های
قرمزی احاطه کرده بودند که معصومیت و غم و تنهایی
خاصی رو به نمایش می گذاشتند.

چشم ازش گرفتم و با صدایی که از خستگی زیاد
دورگه شده بود گفتم:

-چی می خواستی نشونم بدی؟

مکشی کرد و به خودش اومد و آروم گفت:

-توی صندوق عقبه!

سری تکون دادم و پیاده شدم ، در صندوق عقب رو باز کردم و با دیدن چیزی که توش بود شوکه ، خشکم زد.

یه گرگ خاکستری غرق در خون که یه چوب تو حلقش فرو شده و از شکمش بیرون زده بود!

پس حقیقت داشت اون دختر نیم وجبی یه گرگ بالغ رو کشته بود!

حنای ظریف و کوچولوی من تو جنگل تک و تنها با
چنگ و دندون برای زنده موندن جنگیده بود!

#پارت_109

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لیام لبخند کم رنگی زد و گفت:

—شاهکار دلبرته! گفتم حیفه که یادگاری نداشته باشه
همچین چیزی رو برای همین آوردمش!

بهش نگاه کردم ، لباسش خونی بود.

معلوم بود که اول لیام به حنا رسیده و پیداش کرده ،
من یه تشکر بهش بدهکار بودم و شاید این از حس
بدش کم می کرد ، لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-مرسی که برام پیداش کردی قبل از اینکه اتفاق
بدتری بیفته!

برقی که تو چشم هاش نشست دلم رو به درد آورد ،
نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-با بچه ها برگردید ویلا ، دوش بگیر و استراحت کن.

قبل از اینکه اعتراضی کنه ازش فاصله گرفتم و به
بیمارستان برگشتم.

سه روز گذشته بود و حنا هنوز بیهوش بود ، تو این سه
روز از کنارش جم نخورده بودم.

دوستهای حنا برگشته بودن تهران و لیام هم مدام تو
محوطه بیمارستان بود و غذا و نوشیدنی برام می آورد ،
کمی تو اتاق در سکوت می نشست و خیره به حنا نگاه
می کرد و بعد هم می رفت.

شاهرخ چندباری تماس گرفت و از اوضاع داغون
شرکت و معرکه‌ای که شیوا به راه انداخته گفت.

تو اتاق مقابل پنجره ایستاده بودم و به بیرون نگاه
می کردم ، با شنیدن صدای ضعیف و بی جونی که
گفت:

-کارن.

سریع برگشتم و به چشم های باز حنا نگاه کردم ، با
دیدن چشم هاش یه دریای طوفان زده تو دلم آرام
گرفت.

به سمتش رفتم که دست های بی جونش رو بالا آورد ،
خم شدم و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد ،
بغلش کردم و صورتم رو تو گردنش فرو بردم.

تند نفس می کشید و تنش آروم می لرزید ، آروم
نوازشش کردم و گفتم:

—جان... من اینجام عزیزم... دیگه تموم شد.

آروم کنار گوشم لب زد:

—فکر کردم... دیگه نمی بینمت!

گلوش رو بوسیدم و سرم رو بالا آوردم و به تپله های
آبی خیشش نگاه کردم ، انگار سرنوشت قرار بود منو با
دو تا چشم آبی درگیر کنه!

خم شدم و چشم راستش رو بوسیدم و بعد چشم
چپش رو ، آروم زمزمه کردم:

-زندگی من... دلبر مگه قرار نبود مراقب خودت باشی؟
می دونی چی به روز من آوردی؟

با بغض صورتش رو به صورتم چسبوند و مثل گربه تو
بغلم خزید.

این دختر دنیای من بود ، دنیام سیاه می شد اگر
چیزیش می شد!

لرزش بدنش بیشتر شد و دست هاش دور گردنم
محکم تر شد و آرام و وحشت زده تو گوشم لب زد:

-کا... کارن... خون ریزی داشتیم... ماهانم نبود... اون...
اون خون...

پلک هام رو محکم فشردم و فکم سفت شد ، نفسی
گرفتم و آرام دست هاش رو از دور گردنم باز کردم و
توی دست هام گرفتم.

انگشت هاش تا مچ دست بانداژ شده بودند ، پشت
دستش روی باند رو بوسیدم و گفتم:

-سالمن!

گیج و گنگ نگاهم کرد ، انگار متوجه منظورم نشده بود
، صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

-توله هات سالمن دلبر!

چشم های خوشگلش گرد شد و لبخند محوی روی لب
هام نشست!

#پارت_110

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ناباور در حالی که نفس هاش منقطع شده بود دستش
رو روی شکمش گذاشت ، تپله های آبیش حالا روشن
تر شده و از اشک برق می زدند.

مطمئنم حتی خودش هم نمی دونست که رنگ چشم
هاش با حالت های درونیش تغییر خفیفی می کنه ،
وقتی خوشحال و ذوق زده می شد آبی های نگاهش
درخشان و روشن می شدند ، هر بار خشمگین می شد
تپله های زیباش از حد عادی درشت تر شده و
رنگشون تیره می شدند و برق خشم درونشون دنیای

منو ویران می کردند و امان از وقتی که ناراحت و مغموم
و تو خودش فرو می رفت!

دریای نگاهش ، مات و کدر و کم رنگ می شدند و هیچ
درخششی رو درونشون نمی دیدی و این برای من از
جان دادن هم سخت تر بود!

مقاومت در برابر لب های غنچه و از هم باز شدش که
لرزش خفیفی داشتند ، دیگه ممکن نبود.

خم شدم و غنچه های سرخس رو به کام گرفتم ،
دست های لرزونش توی موهای آسفتم فرو رفت و
پوست سرم نبض روی انگشت هاش رو حس کرد و
انگار میلیون ها سرنگ آرامش بخش بهم تزریق شد.

لبم رو بی حرکت روی لبش نگهداشتم ، هنوز می لرزید
و من غرق در آرامشی که این موجود کوچولو با کله
قرمزش بهم منتقل می کرد ، بودم.

بالاخره دست هاش رو از موهام بیرون کشید و روی
گونه هام گذاشت.

آروم سرم رو عقب بردم و از نزدیک ترین فاصله
ممکن به پوست رنگ پریده و کک و مک های کمرنگ
روی گوشش نگاه کردم.

دور پلکهایش قرمز شده بود و موهای ابریشم سرخس
دور پوست سفید و رنگ پریدش یه پرتره از دخترکی

معصوم رو به نمایش می گذاشتند که از قضا این
دخترک یه گرگ رو کشته بود!

تو چشم هاش نگاه کردم ، یه چیزی تو نگاهش تغییر
کرده بود ، یه چیزی که درکش نمی کردم.

حالت نگاهش یه تغییر عجیب داشت که نمی تونستم
درکش کنم ، در حالی که تو چشم هام خیره بود ولی
انگار ذهنش جای دیگری سیر می کرد ، دست های
سردش روی گونم با ظرافت حالت نوازش گرفت و لب
زد:

-باورم نمی شه ما... مادر... شدم!

لبخند تلخی روی لبم نشست و نگاهم تیره شد و مثل
خودش آروم لب زدم:

-یه مامان کوچولو که بخاطر بچه هاش یه گرگ درنده
رو کشته!

ناگهان دستش لرزید و چشم هاش از حالت عادی
درشت تر شد و آهی از بین لبهاش شبیا به ناله بیرون
جهید و گفت:

-اون... اون لعنتی دست از سرم بر نمی داشت... من
وحشت کرده بودم... تنها بودم و... و فکرشم نمی کردم
بکشمش!

دست هاش رو گرفتم و نوازش کردم و گفتم:

-چیزی نیست عزیزم تموم شد دیگه تو از پشش بر
اومدی و بچه...

مکثی کردم و با حس تلخی که در وجودم می پیچید
ادامه دادم؛

–بچه هامون و خودت رو نجات دادی... من بهت افتخار می کنم دلبر.

نگاهش آروم گرفت و کم کم لبخند شیرین و گرمی روی لب هاش نشست ، انقدر شیرین و دوست داشتنی که کامم رو شیرین و دلم رو گرم کرد.

#پارت_111

#ساعت_به_وقت_من

بعد از این که کلی چک آپ و معاینه و آزمایش انجام دادیم و دکتر اطمینان دارد که حال حنا و بچه ها خوبه

بالاخره سه روز بعد از بهوش او مدن حنا همراه لیام
راهی تهران شدیم.

دوست های حنا همون روز که خیالشون از به هوش
او مدن حنا راحت شد ، به تهران برگشتند.

فشار زیادی روم بود و دلشوره بدی داشتم و فقط
هر بار که به صندلی عقب که حنا روش لم داده و
پاهاش رو دراز کرده بود ، نگاه می کردم ، آروم
می شدم.

اخبار وحشتناکی از شاهرخ به گوشم می رسید و این
باعث می شد ، خشم انباشته شده درونم رو تنها با
فشار دادن انگشت هام روی فرمون ماشین تخلیه کنم.

کی قرار بود از شر شیوا و هرچیز که مربوط بهش بود
خلاص بشم ؟

به لیام نگاه نمی کردم چون ممکن بود حاله از اینی که
هست هم بدتر بشه و این جنگ و آشفتگی فقط داشت
در درونم رخ می داد و لیام هم در سکوت توی
صندلیش فرو رفته و در سکوت به جاده خیره بود و هر
چند دقیقه یک بار بر می گشت و به حنا نگاه می کرد و
حنا هم با لبخند جواب نگاهش رو می داد.

من عادت داشتم خشمم رو فرو بخورم و تنهایی
مشکلات رو حل کنم ، عادت داشتم همیشه دشمن
داشته باشم و دشمنام تا سرحد مرگ بهم آسیب
برسونن ولی حالا دیگه خسته بودم.

خسته از یه عمر جنگیدن با کسایی که از شون انتظار نداشتیم ، شیوا سگ هار تربیت شده‌ی یه نفر دیگه بود.

کسی که با تمام قوا سالها بود که بهم حمله می کرد و من فقط از خودم دفاع می کردم نه حمله!

چرا که فقط استخوانی تو گلو بود و بنا بر هزار دلیل نمی تونستم بهش حمله کنم!

از آینه به حنا نگاه کردم ، این روزها خط نگاه و چشم هاش خیلی تغییر کرده بود ، نگاهش شبیه به ماده

شیری بود که آمادست تا هرکس که به توله هاش
نزدیک بشه رو بدره!

لبخند روی لبهاش و حالت مصمم و محکمی که تو
میمیک چهرش به چشم می خورد ، همه نشان از
قدرتی خفته در درونش بود که تازه بیدار شده و چقدر
این حالتش رو دوست داشتیم!

#پارت_112

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

بعد از ساعتها رانندگی بالاخره رسیدیم ، با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و وارد پارکینگ شدم.

ماشین رو پارک کردم و به عقب نگاه کردم ، حنا پتو مسافرتی روی پاهاش رو جمع کرد و لبخند خسته ای بهم زد و گفت:

-خسته نباشی عزیزم.

لبخندی بهش زدم ولی از درون احساس فوق العاده بدی داشتم.

یه حسی که نمی‌دونستم از کجا نشات می‌گیره، لیام
زودتر از ما از ماشین پیاده شد و به سمت آسانسور
رفت.

خواستم در ماشین رو باز کنم که دست حنا روی شونم
نشست، به عقب برگشتم تا بینمش که ناگهان
لبه‌اش روی لبهام نشست و زمان و مکان رو گم
کردم.

چشم هام رو بستم و غرق شدم در بوسه‌ای که
نمی‌دونستم دلیلش چیه!

حنا هیچوقت اینطور غافل گیرم نمی‌کرد و معمولاً من
اونی بودم که همیشه برایش پیش قدم می‌شدم!

به جز یک بار ، یک باری که خودش پیش قدم شد و
به خواستش رسید!

دستش تو موهام فرو رفت و من تمام تلاشم رو کردم
تا با خشونت به خودم نکوبمشو اون طور که باید ازش
کام بگیرم.

حنا اون برگ گل ظریفی بود که در برابر خشونت و
قدرت بدنی من پژمرده می شد و برای همین همیشه
مواظب بودم بهش آسیبی نزوم.

سرش رو که برد عقب تو چشم هام خیره شد و
لبخندی زد ، صورتش رو تو گردنم فرو برد دست هاش
رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-یه چیزی بهممت ریخته کارن...

صندلی عقب نشسته بود و دست هاش دور گردنم
حلقه شده بود ، دست هاش رو از دور گردنم باز کردم
و پشت دست کوچولو و ظریفش رو بوسیدم و گفتم:

-تنها چیزی که الان بهمم می ریزه اینه که اون عقب
نشستی و درست و حسابی دستم بهت نمی رسه و لیام
هم عین جغد دم آسانسور ایستاده و شانس آوردیم که
شیشه ها دودین !

آروم و آهنگین خندید و چشمکی بهم زد و در ماشین
رو باز کرد و گفت:

-پس زودتر برم تا اوضاع خطرناک نشده!

خواست پیاده بشه که دستش رو گرفتم ، سوالی نگاهم
کرد که لب زدم:

-دوست دارم دلبر... خیلی زیاد!

چشم هاش چراغونی شد و برق زیبایی توشون
نشست و اون هم لب زد:

-من بیشتر بابایی!

آهی کشیدم که حنا ندید و پیاده شد.

هر سه وارد آسانسور شدیم ، قبل از اینکه دکمه

آسانسور رو بزنم یادم اومد گوشیم رو توی ماشین جا

گذاشتم ، همون لحظه صدای دزد گیر ماشین هم بلند

شد.

متعجب اخم در هم کشیدم و از اتاقک آینه کاری

آسانسور بیرون اومدم و گفتم :

-شما برید بالا برم بینم چرا دزدگیر به صدا اومده ،

گوشیم هم تو ماشین جا مونده!

به سمت ماشین رفتم ، احساس کردم کسی تو
پارکینگ هست و حواسش به منه ، با سوءظن به
اطراف نگاه کردم.

چیزی جز ردیف ماشین های لوکس همسایه ها نبود.
ریموت ماشین رو زدم و درش رو باز کردم و گوشیم رو
از داشبرد برداشتم که زنگ خورد.

به شماره ناشناسی که داشت با من تماس تصویری
می گرفت ، نگاه کردم و با اخم هایی که همیشه جزئی
از صورت من بودند دکمه روی صفحه رو کشیدم و با
نمایان شدن صورت سامیار چشم هام رو ریز کردم.

لبخند حال بهم زنی روی لب هاش بود ، ابرویی بالا
انداخت و گفت:

–های کارن... چطوری؟ امیدوارم ناراحت نشی از اینکه
بی دعوت اومدیم خونت ، آخه می دونی خاله یکم بی
اعصاب و عجوله! برای دیدن پسرش اصلا صبر
نداشت!

ناگهان خون توی شریان های تنم یخ بست و چشم
هام گرد شد ، سامیار تو خونه ما بود!

دوربین رو برگردوند و من با دیدن زنی که پشت به
دوربین رو به در ورودی خونه ایستاده ، خشکم زد!

در باز شد و لیام و حنا با خنده وارد شدند و با دیدن
اون دو عوضی توی پذیرایی خونه هردو خشکشون زد
و لیام... وحشت زده و بی پناه به دست حنا چنگ زد!

قبل از اینکه چیز بیشتری بینم چیزی محکم به سرم
برخورد کرد و دنیا مقابل چشم هام تیره و تار شد.

#پارت_113

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

از زبان حنا:

متعجب به سامیار و زن غریبه‌ای که تو خونم بود نگاه
کردم ، لیام به دستم چنگ زد.

جا نداشت متعجب تر از این بشم ، گیج و گنگ
نگاهش کردم ، تو چشم‌های آبی و تیله‌ایش ترس
موج می‌زد.

وحشت زده محکم منو کشید عقب و تقریبا پشت
سرش قرار گرفتم ، اخم هام درهم رفت ، برخلاف
فشار محکمی که به من دستم می‌آورد ، لرزش خفیف
داشت و یخ کرده بود.

نگاهم از پشت شونه لیام بهشون افتاد ، گوشه سامیار
تو دستش بود و انگار داشت فیلم می گرفت.

نگاهم کشیده شد روی اون زن ، چشم های کشیده و
درشت و وحشی مشکی رنگش خیره کننده بود و
پوست سفید و موهای مشکی که هایلایت قهوه‌ای
داشت و حجم زیادی از زیر کلاهی کوتاه روی سرش
بیرون زده بود.

یه صورت تراشیده شده و بی نقص ، زیبایی خیره
کننده و اندام کشیده و قد بلندش حسابی به چشم
می اومد.

چشم های وحشیش خشم و نفرت و عصیان رو بیداد
می کرد اما با برق خاصی که توشون بود لیام رو برانداز
می کرد.

یه قدم جلو اومد و زمزمه کرد:

-پسرم.

چشم هام گرد شد ، لرزش دست لیام بیشتر شد و
خودش هم یه قدم اومد عقب که تقریبا خورد بهم ، در
حالی که سعی می کرد اروم باشه گفت:

-از اینجا برو ، کی بهت اجازه داده بیای؟

چشم های زن درشت تر از حالت عادی شد و حالا ترسناک به نظر می رسید ، یه قدم اومد جلو و گفت:

-من به خاطر تو اومد لیام... اون حروم*زاده تورو از من مخفی کرد ، به من گفتن تو مرده به دنیا اومدی!
من مجازات سختی برایش در نظر می گیرم عزیز دلم...
پسر من تو پسر منی!

دست هاش رو باز کرد و اومد جلوتر ، لیام دوباره به عقب اومد و من هم به عقب هول داده شدم ، لیام با خشم داد زد:

-حق نداری به پدر من آسیبی بزنی ، حق نداری به من
نزدیک بشی!

به قطع یقین چیزی که تو نگاه اون زن موج زد و
خروشید عصیان و جنونی بی حد و مرز بود!

سر جاش ایستاد و حالا اون نگاه طوفان زدش روی
من نشست ، چشم هایی که به جرات می تونستم بگم
از چشم های اون گرگ خاکستری هم ترسناک تر بود!

با آرامشی قبل از طوفان خطاب به لیام گفتم:

-اون ساحره رو پشتت پنهان کردی و به خاطر چیز
هایی که تو گوشت خوردن از من گریزونی؟ من سالها
با درد نداشتنت سر کردم... به محض اینکه شنیدم
زنده‌ای از اون سر دنیا اومدم اینجا تا پیدات کنم ، تو
متعلق به منی لیام!

اخم هام درهم شد ، فشار دست لیام بیشتر شد و
غرید :

-حق نداری بهش بگی ساحره! من عروسک نیستم که
مال تو باشم! نمی‌خوام تو اینجا باشی... از اینجا... از
اینجا...

انگار کلمات فارسی رو گم کرده بود ، فریاد کشید:

!Go Out-

زن جنون زده جلو اومد و شونه های لیام رو گرفت و
تکون داد و جیغ کشید:

-تو پسر منی و حق نداری اولین دیدارمون رو اینطور
خراب کنی!

#پارت_114

#ساعت_به_وقت_من

نگاه عصیانگرش روی من نشست ، رگه های قرمز تو
نگاهش ته دلم رو خالی کرد ، با لحن آروم و ترسناکی
گفت:

—همه این ها زیر سر توئه ساحرست! تو همه چیز رو
خراب کردی... وجود نحس تو همه چیز رو بهم
ریخت...

چشم هام گرد شد ، من نه سر پیاز بودم و نه تهش!
این زن دیوانه بود!

خواست لیام رو کنار بزنه و بیاد سمتم که لیام خودش
داد به عقب و گفت:

-ازش دور بمون ، هم از من... هم از اون... برو همون
جایی که تا حالا بودی!

زن هیستریک خندید و گفت:

-چی؟ برم؟ اوه نه کوچولوی مامان... مامان تازه پیدات
کرده ، تو دلیل اون جنگی هستی که قراره راه بندازم ،
پدرت رو سخت مجازات می کنم و این عفریته رو سر
جاش می نشونم!

@Vip Roman

حس می کردم صدام رو گم کردم ، من هیچ ربطی به
این زن نداشتم و اون داشت همین طور برای من
نقشه می کشید!

سامیار خندید و گفت:

-خب خب داریم به جاهای هیجانیش می رسیم ، برو
سر اصل مطلب خاله شیدا اون ساحره کوچولو هیچی
نمی دونه!

لیام وحشت زده داد زد؛

-shut up!

(خفه شو!)

گیج و گنگ نگاهم بینشون چرخید ، زن که فهمیدم
اسمش شیدااست ، نگاهی با تحقیر به سر تا پای من
انداخت و گفت:

-دلبر کارن! دلبر ، دلبر که می گفتن تویی! خانم کوچولو
می دونی من کیم؟

فشار دست لیام غیرارادی و جنون وار زیاد شده بود و
مطمئن بودم که دستم داره کبود می شه!

لیام کف دستش رو به سینه شیدا زد و هوش داد عقب
و گفت:

-چرا نمی فهمی که نمی خوام اینجا باشی؟ حق نداری
اذیتش کنی!

زن با نفرت نگاهم کرد و با خشم غرید:

-من مادرتم اونوقت تو از زن پدرت حمایت می کنی؟
اونو پشتت پنهان می کنی درحالی که حاضر نیستی
مادرت رو بغل کنی!

یک لحظه حس کردم چیز عجیب و نامعقولی شنیدم ،
بالاخره لب زدم:

-چی؟

لیام وحشت زده به من نگاه کرد ، پوزخند روی لبهای
سامیار و اون دوربین لعنتی تو دستش ، نگاه سرخ
شیدا!

شیدا با اون چشم های لعنتیش تو چشم های من خیره
شد و آروم و شمردده گفت:

–مجنونت بہت نگتہ بود یہ پسر دارہ؟

ضربان قلبم کند شد ، انگار بہ گوش هام وزنہ آویزون
کردن ، این زن دیوانہ چی داشت می گفت ، چہ جوک
مضخرفی!

لیام با نفرت نگاہش کرد و گفت:

–تو مجبورش کردی ، تجاوز بہ یہ پسر پونزدہ سالہ...
شکنجش دادی... عذابش دادی... تو یہ دیونہ ای کہ
حالم ازت بہم می خورہ... حالہ از خودم بہم می خورہ
کہ یہ حروم*زادہ ہستم... از خودم متنفرم کہ تو
مادرمی... ہر بار کہ تو چشم ہای کارن نگاہ می کنم از
خودم متنفر می شم کہ من یادآور عذابی کہ تو بہش

دادی هستم... ازت متنفرم که خواستی منو به وجود
بیاری تا حتی از وجود من هم به نفع خودت سواستفاده
کنی و بشم اهرم فشاری برای پدری که هیچوقت به
خودم اجازه ندادم بهش بگم بابا! تو منو از زندگی
عادی محروم کردی!

#پارت_115

#ساعت_به_وقت_من

چرا حس می کردم هوا وزن داره!؟
چرا انگار گوش هام داشت از سنگینی حرفایی که
می شنیدم ، تا روی زمین کش می اومد؟

چرا قلبم... قلبم درد می کرد... انگار یه نفر داشت تو

چنگ می فشردش!

نفس کش داری کشیدم ، این مضخرفات فقط یه

شوخی کثیف بود.

اشک تو چشم های لیام قلبم رو فشرد ، صدای کشیده

محکمی که تو صورت این پسر خورد انگار به قلب من

زخم زد.

چشم هام گرد شد و خوی وحشی ای درونم بیداد کرد.

لیام رو کنار زدم و کف هر دو دستم رو محکم کوبیدم به

سینه اون افعی خوش خط و خال و محکم پرتش کردم

عقب!

به حالت جنون چشم هام گرد شده بود و با تن صدای
آروم در حالی که انگشت اشارم رو گرفتم توی
صورتش گفتم:

هر خری که می خوای باش! حق نداری دست کثیف
رو به اون پسر بزنی... حالا هم گورتو از خونه من گم
کن!

به فهیم و سیما که نمی دونم از کی گوشه سالن
ایستاده بودن نگاه کردم و داد زدم:

-به چی زل زدین شما دو تا؟ زودباشید این عفریته رو
از خونم پرتش کنید بیرون!

فہیم و سیما از جا پریدن و شیدا ناباور به من نگاہ کرد
و خواست حملہ کنہ سمتم کہ فہیم و سیما گرفتنش ،
بہ سامیار کہ خشکش زدہ بود از عکس العمل من نگاہ
کردم.

یہ نگاہ آمادہ دریدن و درحالی کہ از شوک ، غم ، درد ،
وحشت ، خشم و ہزار حس ناشناختہ دیگہ نفس نفس
می زدم غریدم:

-گمشو بیرون!

محکم تر فریاد زدم:

-گمشید بیرون جفتون!

سامیار به خودش اومد و از بی حرف از در زد بیرون و
شیدا هم با همراهی فهیم و سیما در حالی که ناسزا
می گفت و فحش های رکیک به من می داد ، بیرون
انداخته شد!

در که بسته شد ، گیج و مبهم به لیام نگاه کردم ،
دستش روی گوشش بود و چشم های دریابیش از
اشک برق می زد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه قدم رفتم عقب ، با
غمی وافرو بی پناه یه قدم به سمتم اومد و با بغض
آروم زمزمه کرد:

—حنایی؟

انگار یه پسر بچه سه ساله مقابلم بود ، همونقدر تنها ،
همونقدر ترسیده ، همونقدر معصوم!

این بغض و لحن بی پناهِش یه فشار دیگه به قلبم
آورد ، در حالی که دهانم عین ماهی باز و بسته می‌شد ،
آروم لب زدم:

-کا... کارن کجاست؟ چرا نیومد بالا... همه اینا شوخیه
دیگه نه؟

لیام یه قدم دیگه به سمتم اومد که با دست پشش
زدم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم و به آسانسور نگاه کردم ، طبقه همکف
بود.

چندبار دکمه آسانسور رو زدم اما همه وجودم درد
می کرد ، حس می کردم یه بادام تلخ خوردم که کامم
اینطور تلخ و وجودم یخ بسته بود.

به سمت پله ها رفتم ، طبقه هارو آروم آروم پایین رفتم
، رمق نداشتم ، دنیا داشت دور سرم می چرخید و
صدای لیام تو گوشم مثل ناقوس مرگ صدا می داد.

وارد پارکینگ شدم ، به سمت ماشین رفتم ، پارکینگ
نیمه تاریک و روشن و برق ماشین های لوکس بهم
دهان کجی می کرد.

صدای تق تق خفیف پاشنه نسبتا کوتاه کشم تو
پارکینگ بزرگ اگو می شد.

به ماشین رسیدم ، درش باز بود ، آروم گفتم:

- کارن؟

تو ماشین رو نگاه کردم ، چونم می لرزید ، دوباره لب
زدم :

- کارن؟

چشم های تارم چند قطره سرخ رنگ روی زمین زو
دید اما ، بی رمق آروم خندیدم و گفتم:

- کارن عزیزم؟

یه قطره اشک از چشمم فرو چکید و دور خودم تو
پارکینگ چرخیدم و بلندتر گفتم:

-کارن؟

آب دهانم رو همراه بغض سنگینم فرو دادم و نفس
سختی کشیدم و دستم رو روی در باز ماشین گذاشتم
و کم کم روی زانو نشستم و جیغ زدم:

-کارن!؟

یه نفر پشت سرم زانو زد ، گوشه پالتوم که روی زمین
بود رو گرفت ، دو سه قطره اشکی که از چشمم فرو

چکید رو آروم با سر انگشت پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم ، لیام با احتیاط گفت:

-حنایی؟ نشین... نشین روی زمین... برای بچه هات خوب... خوب نیست.

سرم آهسته چرخید سمتش ، روی صورت سفیدش ردی از سیلی به جا مونده بود.

آروم پچ زدم:

-کارن نیست!

@Vip Roman

چشم هام سنگین بود ، خوابم می اومد دلم می خواست
تا ابدیت بخوابم!

بههم نزدیک تر شد ، چشم هاش هنوز خیس بود ، اون
هم آروم با التماس بچ زد:

-پیداش می کنم ، بیا بریم بالا باشه؟

جون از تنم رفته بود ، سرم رو به شونش تکیه زدم و
چشم هام رو بستم و گفتم:

-خوابم میاد... خیلی زیاده!

دستش آروم زیر زانو و کتفم رفت و با احتیاط بلندم
کرد ، شانزده سال بیشتر نداشت اما قد بلند و هیکل
ورزیدش به راحتی اجازه داد تا جثه ریز و رنجور من رو
روی دست بلند کنه!

چشم هام چراغ های روی سقف رو می دید ، اما به
شدت خوابم می اومد ، قبل از اینکه به آسانسور برسیم
به خواب عمیقی فرو رفتیم.

#پارت_116

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

از دور دست ها صدایی می شنیدم ، انگار تو یه محیط
بدون جاذبه شناور بودم ، بدون وزن... بدون حس...
بدون هیچ خاطره‌ای...

فقط صدایی از دور می شنیدم ، صدایی که نمی دونستم
تو بیداریه یا خواب!

-الان دوروزه که بیهوشه ، اون حاملست می ترسم
بلائی سر بچه هاش بیاد ، باید ببریمش بیمارستان.

-بیهوش نیست چون تکون می خوره و هذیون می گه...
ذهنش می خواد که بخوابه تا از درد و غم دور باشه ،
خودش نمی خواد که بیدار بشه !

-من نگرانشم... شاهرخ نباید بلایی سرشون بیاد...
کاش کارن اینجا بود!

اسمی به گوشم آشنا اومد، چشمم رو به سختی باز
کردم.

یه صدای نگران زنونه با بغض گفت:

-بیدار شد... حنا عزیزم حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم ، چشم هام تاری می دید ، کمی به ذهنم فشار آوردم ، گلنوش بود ، کم کم مغزم از خواب بیدار شد ، لیام سریع از اتاق بیرون رفت ، شاهرخ وسط اتاق خوابم ایستاده بود و گلنوش و گلناز کنار تخت نشسته بودند.

با حالت گیجی نگاهشون کردم ، یه سرم به دستم وصل بود.

با صدای دورگه شده‌ای که از انتهای گلوم بیرون اومد لب زدم:

-چی شده... همتون... اینجا چی کار می کنید؟

در باز شد و گندم با عینک قاب مشکی ای که به چشم داشت اومد داخل و در حالی که اخم هاش درهم بود گفت:

-چه عجب کله هویجی بالاخره بیدار شدی!

سرم دستم رو چک کرد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت ، عینکش رو از ردی چشم هاش برداشت و بالای سرش گذاشت و گفت:

-وضعیتش نرماله ، فقط نمی دونم چرا عین خرس
دوروز خوابیده!

گلنوش خم شد و با گریه پیشونیم رو بوسید و گلناز
دستم رو نوازش کرد و اما شاهرخ که با نگاه عجیبش
وسط اتاق ایستاده بود.

جرقه هایی تو ذهنم زده شد و چشم هام کم کم گرد
شد و وحشت زده لب زدم:

-کارن!

شاهرخ به سمتم اومد و کنار گندم ایستاد و گفت:

-آروم باش حنا چیزی نیست.

در حالی که سعی می کردم بشینم ، گفتم:

-تو بی دلیل این همه راه از کانادا نیومدی ایران... بگو
همه اون چیزهایی که شنیدم دروغ بوده... بگو که
کارن...

گندم اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

-صبر کن بینم ، چی شنیدی؟ چه اتفاقی افتاده دقیقا؟

شاهرخ نگاه سنگینش رو بین جمع چرخوند و گفت:

–یه چند لحظه بیرون باشید باید با حنا خصوصی حرف
بزنم.

گندم با حالت بدی به شاهرخ نگاه کرد و گفت:

–خصوصی وجود نداره ، دوروزه این بخت برگشته این
گوشه افتاده و کارن هم که کاناداست ، جای اینکه
خودش بیاد پیش زن حاملش دوستش رو فرستاده؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و در حالی که آشفته بودم
گفتم:

-برید... لطفا برید بیرون...

گندم با اخم نگاهم کرد ، حالت تهوع بدی داشتیم که
نمیدونم بخاطر بارداری بود یا استرس زیاد!

گلنوش نوازشم کرد و گفت:

-باشه عزیزم آرام باش ، قریبونت برم که حامله‌ای
نشد تو شرایط بهتری تبریک بگم الانم وقت این حرفا
نیست ، تنهاتون می‌ذاریم تو آرام باش برای بچه‌ها
خوب نیست.

گلنوش اشاره زد که برن بیرون ، وقتی رفتن شاهرخ
روی صندلی کنار تخت نشست و سرش رو پایین
انداخت ، بغض به گلوم چنگ انداخت و با صدای
خفهای گفتم:

-بگو... بگو که دروغه... بگو که تو پدر لیامی... بگو که
همه چیزایی که اون روز دیدم فقط یه کابوس بود...

شاهرخ نگاهش رو دزدید و سرش رو پایین تر انداخت
و آرام گفت:

#پارت_117

#ساعت_به_وقت_من 🕒

-متاسفم حنا... همش حقیقت داره ، یه حقیقت تلخ...
 وقتی کارن رو می فرستن کانادا فقط یه پسر نوجوان
 بود ، شیوا هم که یکی از سهامدارای شرکت بود ، اون
 موقع کارن فقط برای تحصیل اومده بود ، شیوا هم یه
 زن جوان و جاه طلب که بنابر دلایلی دشمنی خونینی با
 خاندان محتشم داشت.

خواهرش شیدا یه بیمار روانی بود که اونو به جون
 کارن انداخت ، هیچکس نمیدونست که شیدا چه بلایی
 داره به سرش میاره ، کارن فقط یه پسر بچه بود مثل

لیام ، ترسید حرفی بزنه ، یعنی ترسوندنش ، شیدا
بهش قرص های محرک می داد و بعد از شکنجه بهش
تجا*وز می کرد.

هدفشون این بود هرچه سریع تر یه وارث از خاندان
محتشم داشته باشن تا بچه رو دست مایه ای برای
گرفتن سهم الارث کلانی کنن ، مهم نبود چه بلایی به
سر کارن میارن !

شیدا به حدی اذیتش کرد که کارش به بیمارستان
رسید در حالی که تنش غرق در خون بود و تنش پر از
جراحت!

اونوقت بود که خبر بالاخره درز پیدا کرد که کارن
شکنجه می شده ، پدر و مادرش اومدن کانادا و عموت
سعی کرد از پسرش محافظت کنه ، کارن بالاخره

دهان باز کرد و حقایق رو گفت و پلیس شیدا رو گرفت
 در حالی که اون موقع حامله شده بود ، بخاطر اختلال
 روانی که داشت تیمارستان بستری شد ، اوضاع کارن
 خوب نبود ، به شدت از لحاظ روحی و جسمی آسیب
 دیده بود ، مادرش عکسای تورو نشونش می داد تا
 حالش بهتر بشه ، برای اینکه به زندگی برش گردونن
 از تو ، تو گوشش خوندن ، کارن سالها تحت درمان
 روانشناس قرار گرفت ، وقتی شیدا رو بردن برای
 زایمان عموت اومد تا لیام رو نجات بده ، صحنه سازی
 کرد که بچه مرده به دنیا اومده و بچه رو به من سپرد ،
 همسرم باردار نمی شد ، هیچوقت ذوق تو نگاه سارا رو
 وقتی که زن عموت لیام رو تو بغلش گذاشت فراموش
 نمی کنم.

خوشبختی ما با اومدن لیام کامل شده بود که البته
شش ماه بیشتر دوام نیاورد و سارا تو یه حاشه عمدی
کشته شد ، کارن حاضر نمی شد حتی برای لحظه‌ای
لیام رو ببینه!

سالها طول کشید تا قبول کرد بینتش ، مخارج لیام رو
می داد با اینکه من سرپرستش بودم ، دوست نداشتم
لیام رو با دروغ بزرگی از زندگیش بزرگ کنم برای
همین از همون بچگی روابطمون رو براش مشخص
کردم.

هرچی بزرگتر شد حقیقت زندگیش رو بیشتر فهمید و
فاصلش رو با کارن حفظ کرد درحالی که عاشقانه کارن
رو دوست داشت اما این عشق رو درون خودش خفه

کرد ، شیدا بعد از مدتی که مرخص شد رفت انگلیس و شیوا هم تا سالها نمی‌دونست که خواهرزادش زندهست تا اینکه لیام و سامیار تو مدرسه باهم آشنا شدن سامیار چندسالی از لیام بزرگتر بود ولی بخاطر اینکه هردو ایرانی بودن باهم دوست شدن و لیام بهش اعتماد کرد و حقیقت رو گفت بعد هم که دیدی چه اتفاقی افتاد.

در حال خفه شدن بودم ، هوا انگار کم بود ، با صدای خفه‌ای لب زدم:

-چرا... چرا همه چیز رو... از من... مخفی کردین؟
من... من حقم بود... که بدونم!

#پارت_118

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شاهرخ آهی کشید و گفت:

-یه چیزایی رو خود کارن باید برات توضیح بده حنا ،
این همه ماجرا نیست اما کلیتسه!

پوزخند تلخی زدم و در حالی که به پرده حریر اتاق
نگاه می کردم گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-کارن کجاست؟

شاهرخ کمی به جلو متمایل شد و گفت:

-نمیدونم... لیام گفت از روزی که شیدا اومده کارن
غیبتش زده حدس می‌زنم کار شیدا باشه اما مطمئن
نیستم دقیقا!

با حس تلخ و گزنده‌ای لب زدم:

-اون روز... وقتی رسیدم پارکینگ... در ماشین باز بود
و... چند قطره خون روی زمین دیدم!

شاهرخ کلافه دست هاش رو روی صورتش قرار داد و
گفت:

-لعنتی... اوضاع خیلی پیچیدست حنا خیلی پیچیده!

هزار حس تلخ و گزنده مثل ماری افعی درونم نیش
می زد و باعث می شد زهرش من رو گیج کنه ، آب
دهانم رو فرد دادم و گفتم:

-به... به پلیس اطلاع بده!

شاهرخ کلافه پوفی کشید و گفت:

–نمی تونم حنا... الان اوضاع به طرز وحشتناکی بهم ریخته ، نباید خبر به سهامدار ها برسه که کارن غیبت زده اونوقت سهامشون رو می خوان و تو می مونی ک یه ورشکستگی بزرگ و کلی سهامدار که باید جوابشون رو بدی! شیوا به طرز ماهرانه ای همه رو علیه کارن شورونده!

گیج و گنگ گفتم:

–من؟ چرا من می مونم و یه ورشکستگی؟

شاهرخ کیف چرمش رو باز کرد و یه سری استاد و ندارک بیرون آورد ، از جاش بلند شد و اومد لب تخت نشست و اسناد رو گرفت سمتم ، با دستی لرزون که ناشی از ضعف جسمیم بود اوراق رو از دستش گرفتم و بدون اینکه نگاهشون کنم سوالی به شاهرخ نگاه کردم که گفت:

-اینا وکالت تام الاختیاریه که کارن به تو داده تا در نبودش هرچی که داره به تو برسه ، درواقع تو الان صاحب تمام ارث و میراث خاندان محترم به اضافه مدیریت تمام شعب شرکتهها و کارخونه ها هستی!

اوراق از دستم رها شد و روی تخت ریخت ، وحشت زده به شاهرخ نگاه کردم.

نفس تو سینم حبس شد ، با چشم های گرد شده و
وخشت زده با لکنت گفتم:

-چی... چی داری... می گی... کارن... کارن فقط چند
روزی... نیست... بر می گرده... بر می گرده مگه نه؟...

شاهرخ فقط خیره تو چشم هام نگاه کرد ، خم شدم و
گوشه کتش رو دو دستی گرفتم و تکونش دادم و
گفتم:

-جواب بده شاهرخ... اون لعنتی منو ول نمی کنه وسط
یه گله گرگ... با این گندی که زده به زودی بر می گرده
و خودش همه چیز رو درست می کنه مگه نه؟

شاهرخ چشم هاش رو بست و روش رو گرفت و گفت:

—سعی می کنم پیداش کنم حنا ، غیب شدنش به نفع
هیچ کس نیست به جز شیوایی که می تونه خیلی کارها
بکنه! تو این مدت آرامش خودت رو حفظ کن حتی
خانوادت هم نباید بویی ببرن که کارن نیست ، باید این
راز رو نگهداری تا پیداش کنیم ، مضمون اصلی
شیدااست اما هیچ مدرکی نیست که متهم بشه!

کتش رو رها کردم و به تاج تخت تکیه زدم ، دستم رو
روی سرم گذاشتم و چشم هام که می سوخت رو
بستم.

شاهرخ آروم گفت:

- آرامشت رو حفظ کن حنا ، الان تو ملکه این
امپراطوری بزرگی ، امپراطوری ای که در حال سقوطه ،
دیر بجنبی همه چیز به باد رفته ، کارن همون شب
عروسی وقتی آقا بزرگ مرد به تو وکالت تام داد و الان
تا تو نخوای یه پاپاسی از این ثروت جا به جا نمی شه
مگر اینکه ورشکست بشین ، میدونی معنی این وکالت
یعنی چی؟

چشم های سوزانم روی نگاه مصممش نشست ، با
اطمینان گفت:

-یعنی کارن جز تو به احد والناسی اعتماد نداره ، تو
حتی فکرشم نمی کنی که چقد کرکس و لاشخور
دورتون جمع شدن!

وحشت... وحشت چیزی بود که درونم جولان می داد ،
من الان تک و تنها افتاده بودم بین یه ماجرای سنگین
که نمی دونستم شونه هام توان حملشون رو داره یا نه!

#پارت_119

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شاهرخ صداهش رو آورد پایین تر و گفت:

- و یه چیز دیگه حنا ، نذار هیچ کس بفهمه بارداری!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- به خواهرت مجبور شدیم بگیم چون پزشک بود ، جز
خواهرات اجازه نده هیچ کس بوبره بارداری تا وقتی که
کارن برگرده ، نباید این خبر جایی درز کنه کافیه خبر
به شیدا برسه اونوقته که همنون تو جهنم واقعی که
شیدا برامون می سازه خواهیم سوخت ، شیدا یه زن
مجنونه حنا از یه مجنون باید ترسید!

ناخوداگاه دست هام روی شکمم نشست ، شاهرخ
لبخند ضعیفی زد و گفت:

-راستی... بهت تبریک می گم ، بین این همه اتفاق بد
این بهترین خبری بود که تو این مدت شنیدم!

زیر لب ممنونی زمزمه کردم ، شاهرخ بلند شد بره که
گفتم:

-شاهرخ؟

ایستاد و برگشت سمتم ، نگاهم رو ازش گرفتم و
گفتم:

-لیام...

دوباره آهی کشید و گفت:

-با خودم می‌برمش کانادا ، نگران اون نباش.

مصمم نگاهش کردم و گفتم :

-نه ، لازم نیست تا برگشتن کارن ببریش.

لبخند محوی زد و سری تکون داد ، دوباره گفتم:

- چرا وقتی بیدار شدم رفت؟

شاهدخ دست هاش رو توی جیب های شلوارش فرو
برد و گفت:

- ازت خجالت می کشه! فکر می کنه حالا که همه چیز رو
فهمیدی ازش متنفری!

زیر لب آهانی گفتم ، که گفت:

- ازش متنفری؟

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم ، فقط لب زدم:

نه!

سری تکون داد و از اتاق خارج شدو من موندم و
حقایقی که روی سرم آوار شدن ، مغزم از این همه
اطلاعات تلخ و گزنده در حال انفجار بود و قلبم بی
امان به سینم می کوبید ، باید تنها می بودم تا فکر کنم ،
باید تو تنهایی به مصیبت بزرگی که سرم اومده بود
فکر می کردم و فکر می کردم!

دلَم می خواست تا سالها اشک بریزم و ضجه بزنم تا
بلکه کمی آرام بشم ، دلَم می خواست بخوابم و بلند
شم و ببینم همه این ها فقط یه کابوس بوده!

اشکی داغ از گوشه چشمم فرو چکید ، انقدر داغ که
قلبم رو سوزوند ، نفس های عمیق کشیدم ، هوا تو
اتاق کم بود ، دستم رو روی گلوم گذاشتم ، چشمم به
عکس بزرگ روی دیوار مقابلم افتاد.

صورت کارن مقابلم بود ، چشم های مشکی و نافذش ،
اخم های همیشه درهمش به قلبم نیش زد ، زخم های
پشت کمرش پشت پلک هام جون گرفت و به سقف
نگاه کردم تا اشکم نریزه!

سعی کردم نفس بکشم ، گرمم بود ، خیلی زیاد ، انگار
تو تب می سوختم .

پتو رو از روی پاهام کنار زدم ، سرم رو از دستم کشیدم که خون پشت دستم رو مرطوب کرد ، بلند شدم و به سمت پنجره بزرگ و سرتاسری اتاق رفتم ، پرده حریر رو کشیدم کنار و پنجره رو باز کردم ، سوز سردی به صورتم سیلی زد و من عین کسی که مدت ها زیر آب بوده برای نفس کشیدن تقلا کردم.

نه کم بود ، داشتم خفه می شدم ، به سمت کمد لباسم رفتم و دست انداختم و اولین چیزی که اومد به دستم رو پوشیدم ، از اتاق رفتم بیرون که همه رو نشسته در سکوت توی پذیرایی دیدم.

از دیدن من همه ایستادند و متعجب نگاهم کردند ، چشمم به لیام افتاد ، نگاهش رو ازم دزدید.

درحالی که خیره به لیام بودم گفتم:

-یه کاری دارم... میرم بیرون زود بر می گردم.

#پارت_120

#ساعت_به_وقت_من

اون شب هیچ کس نفهمید کجا رفتم ، نه اجازه دادم
بادیگاردی همراهم بیاد و نه به راننده نیاز داشتم.

تو ماشین کارن نشستم و تمام حواسم رو جمع کردم
تا کسی تعقیبم نکنه ، گوشیم رو عمدا نبردم.

به تنهایی و زمان نیاز داشتم ، رفتم بام تهران و تو
بلند ترین نقطه روی نیمکتی نشستم و به شهر که
انگار زیر پامه چشم دوختم.

بی حرکت توی سوز و سرمای زمستونی به شهر و
آسمون خیره شدم ، نفس های بلند و عمیق
می کشیدم.

انقدر عمیق که سوز هوا ریه هام رو به سوزش
می نداشت و می دونستم باید انتظار یه سرما خوردگی
رو داشته باشم.

به همه چیز و هیچ چیز فکر کردم ، بدون قطره ای
اشک بدون کشیدن آهی جگر سوز ، فقط فکر کردم و
فکر کردم.

دستم روی شکمم قفل شد ، سه تا موجود کوچولو
درونم زندگی می کردند ، یادم اومد چطور به دستشون
آوردم ، ناگهان عق زدم.

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم ، من هم مثل شیدا با
هدفی متفاوت عمل کرده بودم ، دوباره عق زدم ، نفس
عمیق کشیدم تا خودم رو کنترل کنم اما نشد.

سریع پایین نیمکت خم شدم و از اونجایی که چیزی نخورده بودم ، اسید معدم رو بالا آوردم.

فشار بدی به معدم وارد شد و از درون تیر کشید...
کارن همه چیز رو ازم مخفی کرد... اما من با شیدا چه
فرقی داشتم؟ طعم تلخ اسید معده باعث شد دوباره
عق بزدم.

انقدر عق زدم تا حس کردم قراره دل و رودم رو بیرون
بریزم، ناتوان روی زمین کنار نیمکت نشستم.

نزدیک غروب بود و آسمون پهناور و دود گرفته تهران
رو به نارنجی شدن می‌رفت.

پیشونیم رو روی نیمکت سرد تکیه زدم و از خودم و از
کارن و این زندگی متنفر شدم.

چیزی درونم می جوشید ، آروم بلند شدم ، بی جون
خاک لباسم رو تگوندم و رو به آسمون زلزله کردم:

–امتحان جدید نه؟ باشه... هرچی تو بخوای... صبر
می کنم... سکوت می کنم... بهت ثابت می کنم
سرنوشتت رو قراره خودم رقم بزنم... من یه گرگ رو
کشتم... تو اون جنگل لعنتی یاد گرفتم... دریدن رو! اگر
بره باشی می درنت!

پشت دستم رو به لب هام کشیدم و پاهای بی جونم رو
روی زمین کشیدم و خودم رو به یا دکه رسوندم ، تمام
وجودم از ضعف می لرزید.

یه بطری آب گرفتم و یه نفس سر کشیدم ، طوری که
آب از گوشه های لبم سرازیر شد.

مابقی آب رو روی صورتم خالی کردم و مصمم به
سمت ماشین رفتم.

ساعتها تو خیابون ها چرخ زدم ، فکر کردم ، خیلی زیاد
، احساسات چیزی نبود که الان بهش نیاز داشتم و
برای روحیه لطیف و شاعرانه من خط زدن احساسات

بزرگترین جنگ درونی بود که تونستم در اون پیروز بشم.

ساعتها تو خیابون چرخیدم ، باید از پوسته حنا بیرون می اومدم ، پوسته دخترک ضعیف و احساساتی که نازپرورده بزرگ شده ، پوسته حنایی که دلبر کارن بوده و کارنی که برای آرامش دلبرش حقیقت بزرگی رو قربانی کرده!

ساعت ها خیابون ها رو گز کردم ، در سکوت ، در آرامشی ظاهری و جنگی بزرگ در درونم.

و در آخر وقتی برگشتم خونه ساعت از دو نیمه شب گذشته بود ، وارد خونه که شدم همون جمع قبلی رو نگران توی سالن دیدم.

#پارت_121

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سوئیچ ماشین رو روی کنسول پرت کردم و با صدای گرفته‌ای که شاید بخاطر نگهداشتن و فرو خوردن بغض و کشتن احساسم بود گفتم:

-ببخشید من خیلی خستم... بعدا حرف می‌زنیم.

با شاهرخ چشم تو چشم شدم ، عمیق و گیرا و
موشکافانه نگاهم می کرد ، نگاه ازش گرفتم و وارد
اتاق سردم که بخاطر باز موندن پنجره بود شدم.

به عکس بزرگ کارن نگاه کردم ، با گام هایی سست
به سمتش رفتم.

انگشتم رو روی گونه و چشم هاش کشیدم ، لب زدم :

-کجایی کارن؟

تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه بگم نمی‌خوام کسی
رو بینم در باز شد و گندم همراه یه سینی اومد تو.

دست هام رو توی جیب های پالتوم فرو کردم و خیره
شدم بهش ، سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت
و به سمت پنجره رفت و محکم بستش ، برگشت
ستمم و گفت:

–شبيه هویج پلاسیده شدی ، به فکر خودت نیستی
مهم نیست اما اون سه تا بدبختی که تو یه هویج
پلاسیده گیر افتادن نیاز به تغذیه درست دارن ، میری
عین آدم می‌شینی غذا می‌خوری تا قاشق ، قاشق
نکردم تو حلقت!

لبخند کم رنگی روی لبم نشست ، گندم برخلاف اخلاق
گند و تندش قلب بزرگی داشت که پشت این تندى ها
پنهانش می کرد.

لب تخت نشستیم و دکمه های پالتوم رو باز کردم ،
اومد سمتم و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

—سرت داغه ، در حد تب نیست اما باید مواظب خودت
باشی ، رنگ و روت زرد شده ، درد نداری؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- فردا میام دنبالت باید ببرمت پیش یه متخصص زنان
که از دوستانه ، کارش حرف نداره میری زیر نظرش تا
وقتی که فسقلی ها رو از تو هویج پلاسیده بکشیم
بیرون!

سینی رو داد بغلم و در حالی که به سمت در می رفت
گفت:

- خواههران غریب نگرانتن ، بیشتر مواظب خودت باش
ما برمی گردیم خونه شبت بخیر.

گندم رفت و نگاه مات و بی فروغ من به کاسه سوپ و
بشقاب برنج مرغ روش و لیوان دوغ ، خیره موند.

سینی رو روی تخت گذاشتم و بلند شدم و به سمت
تابلوی عکس رفتم ، تابلو رو از روی دیوار برداشتم و
برعکس روی زمین گذاشتم.

فردا روز جدیدی بود ، فردا روزی بود که حنای جدیدی
باید شرایط رو تغییر می داد.

فکر به آینده تنم رو می لرزوند ولی به هیچ عنوان قصد
عقب نشینی نداشتم ، تمام عمرم یه گوشه نشسته و
تماشا کرده بودم ، تماشا کرده بودم تا همیشه همه
برام تصمیم بگیرن ، بابا ، آقا بزرگ ، عمو ، خانم بزرگ
و کارن... حالا نوبت من بود!

#پارت_122

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دو روز گذشت ، دو روزی که در سکوت همه چیز طی
شد ، شاهرخ برگشت کانادا و من موندم و لیامی که
سعی داشت تو دید من نباشه!

دو روز گذشت و حالا ذهنم تا حدی جمع و جور شده
بود ، فکرای زیادی تو سرم جولان می داد.

تلفنم رو برداشتم و درحالی که روی صندلی راکم به
آرومی تکون می خوردم شماره خانم بزرگ رو گرفتم ،

چندین بوق خورد تا بالاخره افتخار داد و صدای سرد و
با ابهتش تو گوشی پیچید:

-آفتاب از کدوم سمت بیرون اومده که ته تقاری مغرور
به مادر بزرگ پیرش زنگ زده؟

پوزخندی نشست روی لبم ، خودم رو کنترل کردم و با
آرامش گفتم:

-سلام خانم بزرگ حالتون خوبه؟

-خوبم ، برو سر اصل مطلب تو برای احوال پرسى به
من زنگ نمى زنى!

برای اولین بار جلوش آروم و بی دغدغه خندیدم ،
سکوتش از تعجبش بود و خنده من از روی تایید
حرفش!

پای راستم رو روی پای چپم انداختم و در حالی که
طره‌ای از موهای قرمزم رو دور انگشت می‌پیچیدن
گفتم:

-زنگ زدم بگم امشب ترتیب به مهمونی بزرگ و ویژه
رو بدین یه سوپرایز خیلی خیلی بزرگ براتون دارم ،
سوپرایزی که شمارو به بزرگترین آرزوتون می‌رسونه!

با مکت و لحنی مشکوک گفت:

—چه سوپرایزی؟

—امشب خانم بزرگ... امشب تو مهمونی بزرگ خاندان
محتشم می بینمتون ، خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و آروم به کف دستم زدم ، اولین بار
بود اینطور واضح به بزرگ خاندان که الان خانم بزرگ
بود ، دستور می دادم.

خانم بزرگ قطعا متوجه دستور غیر مستقیم تو لحنم شده بود ، وقتش بود خیلی چیزها رو در هم بکوبم و از نو بسازم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم نوازش کردم ، بچه های من ، وجود اون ها تنها دلیلی بود که من رو آروم نگه می داشت تا فوران نکنم.

به اتاقم برگشتم ، لپ تاپم رو باز کردم و ایمیلی برای شاهرخ فرستادم تا فایل و اطلاعات شرکت و شعب ها و سهامدارا رو به طور خلاصه و مختصر ارسال کنه.

من حتی تو هیچ کدوم از شرکت ها نرفته بودم ، حتی نمی دونستم کجا هستن و دقیقا چیکار می کنن!

چون هیچوقت علاقه‌ای به این بحث‌ها نداشتیم و اصلا
حنای نازپرورده و احساسی رو چه به حرف‌های
مردونه و کار و شرکت و پول و سرمایه؟

اما حالا وقتش بود که از خیلی چیزها سر در بیارم ،
تمام سالهای عمرم مثل کبک سرم توی برف بود و
عین یه احمق زندگی کردم بدون اینکه بدونم اطرافم
چی می‌گذره و مهم‌ترین شخص زندگیم چه حقایق
بزرگی رو ازم پنهان می‌کنه!

تا نزدیکی غروب مشغول یه سری مطالعات بودم و
اسناد و اطلاعات و خیلی چیزها رو بررسی می‌کردم.

از خیلی چیزها سر در نمی‌آوردم و این یعنی راه درازی
پیش روم بود ، با خستگی لب تاپ رو بستم و بلند
شدم ، به سمت اتاق لیام رفتم و با مکث تقه‌ای به در
زدم.

چند لحظه بعد در رو باز کرد و با دیدن من متعجب
نگاهم کرد.

تو این دوروز تا جای ممکن ازم دوری کرده بود و فکر
نمی‌کرد خودم برم سراغش ، به هر حال اون هم در
دروغ باباش شریک شده و ازم پنهان کرده بود!

با یادآوری اینکه واقعا پسر کارنه دلم بهم پیچید و
حس تلخی درونم غلیان کرد ، اما سریع پیش زدم و
گفتم:

-آماده شو یه ساعت دیگه باید به یه مهمونی بزرگ
بریم!

تيله های آبيش گرد شد و گفت:

-مهمونی؟ کجا؟

در حالی که دقیق نگاهش می کردم گفتم:

-خونه خانم بزرگ... قراره سوپرایزشون کنم!

چشم هاش گرد تر شد و گفت:

-آم... فکر می کردم... قراره فعلا کسی ندونه بارداری!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-آماده شو.

به اتاقم برگشتم یه دوش سریع گرفتم و حوله پیچ به
کمد لباس هام نگاه کردم.

می‌دونستم وقتی خانم بررگ مهمونی بگیره از نوع
مجلل و بریز و به پاشش می‌گیره ، مهم نبود دیر
خبرش کنی ، فقط کافی بود اراده کنه تا در عرض
چند ساعت کلی خدم و حشم یه عمارت رو آماده
مهمونی کنن!

یه پیراهن بلند و سنگ دوزی مشکی نظرم رو جلب
کرد ، کارن از آخرین سفرش به دوبی برام آورده بود.

حنای نازنازی عاشق لباس های لطیف و رنگ روشن
بود و بنابراین هیچوقت پیش نیومد که پوشمش!

اما برای امشب انتخاب جسورانه‌ای به نظر می‌رسید ،
لباس رو پوشیدم ، اندام کشیده و باریکم رو به زیبایی

نشون می داد ، مقابل آینه میز توالت نشستیم و با جسارت سایه مشکی پشت پلک هام کشیدم ، ریمل زدم و برای اینکه گونه های رنگ پریدم رو لعاب بدم کمی رژگونه صورتی زدم ، یه رژ لب قرمز مات به لب هام کشیدم و موهای بلندم رو پشت سرم محکم بستم طوری که چشم های درشت آبییم حالا در حصار سایه مشکی کشیده و وحشی به نظر می رسید.

لبخندی از رضایت به خودم زدم و عطر گرون قیمت و سردی که از برند معروفی بود به گردن و مچ دستم زدم.

دختری که تو آینه به من لبخند می زد برام غریبه بود ،
اما دوشش داشتم... بیشتر از حنای آسیب دیده و ساده
لوحی که همه به خودشون اجازه دادن تا برای
سرنوشتش تصمیم بگیرن!

پالتوی خز مشکی رنگی به همراه یه چکمه پاشنه بلند
تا زانو پوشیدم که حین راه رفتن از چاک های کنار
لباس رخ نشون می داد.

#پارت_123

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

شال مشکی که قسمت پایینش رگه های قرمزی داشت رو هم سرم کردم و کیف دستیم رو برداشتم و با گام هایی محکم و کمری صاف از اتاق بیرون زدم.

لیام در حالی که جین و ژیله آبی به رنگ چشم هاش و یه پالتوی بلند مشکی به تن داشت روی مبلی نشسته و پاش رو تکون می داد.

با دیدن من متعجب از جاش بلند شد و ابرویی بالا انداخت ، دستم رو باز کردم و یه ابروم رو دادم بالا و چرخ زدم و گفتم: @Vip Roman

-چطوره؟

چونش رو داد جلو و گفت:

-پرفکت!

نیشخندی زدم و سوئیچ رو برداشتم ، این اولین باری بود که بدون کارن به مهمونی می رفتم.

با یادآوری کارن دردی توی وجودم پیچید ، بغضی به گلوم چنگ انداخت و با خشم نفسم رو بیرون دادم و جلوی بروز هرگونه حسی رو به خودم گرفتم.

پشت رل نشستیم و لیام کنارم قرار گرفت ، سکوتش
آزار دهنده بود به این حجم از سکوت از جانبش عادت
نداشتیم.

تو مسیر خونه خانم بزرگ بالاخره سکوتش رو
شکست و گفت:

-آم... تو...

حرفش رو خورد ، پوزخندی نشست روی لبم و فرمون
رو چرخوندم ، در حالی که از آینه به عقب نگاه
می کردم گفتم:

-من چی؟

درمونده با صدایی ضعیف گفتم:

-از من متنفری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اینطور فکر می کنی؟

دستی تو موهای بلند و تیرش کشید و گفتم:

-بین من اجازه نداشتیم بهت چیزی بگم ، می دونم از دستم عصبانی هستی ، تا قبل از اینکه بینمت درک نمی کردم که چرا کارن همه چیز رو ازت مخفی کرده ، ولی وقتی دیدمت...

یه ابروم رو بالا دادم و نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خب؟

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-انقدر معصوم و مظلوم و... حساس بودی که با خودم
گفتم هیچوقت نباید تو رو اذیت کنم ، فهمیدم که کارن
تو رو حتی از خودش هم بیستر دوست داره!

پوزخندم پر رنگ تر شد و سکوت کردم ، با احتیاط
گفت:

-حنا؟

پام رو روی گاز فشردم و از ماشین جلویی سبقت
گرفتم و گفتم:

-از کارن دفاع نکن... توجیهش نکن و دیگه هیچ حرفی در این مورد نزن.

-باید با شاهرخ بر می گشتم... دیدن من اذیت می کنه!

با خشم گوشه خیابون زدم رو ترمز طوری که کمی پرت شدیم جلو ، متعجب نگاهم کرد که گفتم:

-اگر ازت متنفر بودم شک نکن که حتی لحظه‌ای درنگ نمی کردم و اجازه می دادم با شاهرخ بری ، می دونی چیه لیام؟ عادت کردی که کم رنگ باشی ، هر چیز کم رنگی هم محکوم به فراموشیه! مثل حنای کم رنگی که همه برای زندگیش تصمیم گرفتن ولی چیزی که باید بدونی اینه که اگر نگهت داشتیم هزارو یک

دلیل داشتم برایش که متوجه می‌شی کم کم و نفرت
جزو این هزار و یک دلیل نیست!

از بین تمام حرف‌هایی که زدم انتظار هر جوابی رو
ازش داشتم جز اینکه گفت:

-از... کارن چی؟ از اون متنفری؟

هیستریک خندیدم و زدم روی فرمون و گفتم:

-نگران کارنی!

راهنمای چپ رو زدم و حرکت کردم و گفتم:

-اینا چیزاییه که قراره بین منو کارن باشه - خودت رو قاطیش نکن!

اجازه ندادم حرفی بزنه و سیستم ماشین رو روشن کردم و موزیک خارجی و لایتی پخش شد ، صداش رو تا انتها زیاد کردم و فقط تا جایی که می تونستم گاز دادم تا زودتر برسیم.

#پارت_124

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

مقابل درب عمارت که رسیدیم به وضوح استرس لیام
رو حس می کردم ، نگرهبان با دیدن ماشین آشنای
کارن در رو باز کرد و وارد محوطه سنگ فرش عمارت
شدیم که از دو طرف با درخت های بلند کاج و چراغ
های زیادی محصور شده بود.

ماشین رو جلوی عمارا متوقف کردم و گفتم:

-کنار من بمون امشب ، نیاز نیست به هیچ سوالی
جواب بدی.

سری تکون داد و پیاده شدیم ، یکی از خدمه که پایین
پله های گرد عمارت ایستاده بود سریع به سمتمون

اوند و ضمن خوشامد سوئیچ رو ازم گرفت تا ماشین
رو بیره قسمت پارکنیگ.

نفس عمیقی کشیدم و با گام هایی محکم و مصمم از
پله ها بالا رفتم ، لیام در سکوت فقط همراهیم می کرد.

در رو باز کردم و طبق انتظارم یه مهمونی مجلل رو
مقابلم دیدم ، سالن پر از دوست و آشنا پوشیده در
لباس هایی فاخر بود که عطر های گرون قیمتشون در
هم ادغام شده و به مشام هجوم میاورد.

موزیک لایتی پخش بود و خدمه در حال پذیرایی بودن
، یکی از خدمه به سمتون اومد و کمک کرد
پالتو هامون رو در بیاریم.

چشم های آبی و روشن لیام حالا تیره تر شده و مرموز
و سخت اطراف رو می کاوید.

نیشخندی نشست گوشه لبم و گفتم بریم که بترکونیم!
قدمی پیش گذاشتم که آرنجم رو گرفت و متوقفم کرد
، برگشتم سمتش که گفت:

-یه حسی بهم می گه که قضیه بچه های تو نیست!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-بیا بریم پسر خوشتیپ ، امشب قراره نامادری جوونت
رو همراهی کنی!

در حالی که هنوز آرنجم رو گرفته بود برگشتم و تقریبا
کشیدمش دنبال خودم.

به اطرافم نگاه کردم همه بودن ، کل خاندان محتشم
حضور داشتن ، به سمت بالای سالن جایی که خانم
بزرگ روی مبل مجلل و بزرگی با ابهت پوشیده در یه
کت و دامن سنگدوزی شده‌ی سورمه‌ای نشسته بود
رفتیم.

می تونستم عمه ها و بچه هاشون و شوهر عمه ها و بابا
و خواهرام رو هم اون حوالی بینم.

مستقیم به سمت خانم بزرگ رفتم ، خانم بزرگ با دیدن من که یه پسر آرنجم رو گرفته متعجب یه ابروش رو بالا انداخت ، کمی چشم چرخوند که متوجه شدم دنبال کارن می‌گرده!

بهش رسیدیم و سلام دادم و طبق رسم و رسوم جلوی این همه چشم خم شدم و بوسه‌ای به دستش که روی عصاش قرار داشت زدم.

خانم بزرگ سری تکون داد و گفت:

—خوش اومدی ته تقاری منتهی بدون شوهرت؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-کارن تو یه سفر کاریه ، به این زودی ها بر نمی‌گرده!

چشم‌های آبی و سردش با حالت گزنده‌ای روی لیام نشست ، با دیدن چشم‌های جرقه‌ای تو ذهنم خورد ، حالا متوجه شباهت زیاد چشم‌های خودم و لیام به چشم‌های خانم بزرگ می‌شدم!

این ارثیه مشترکی بود که تنها به ما دو نفر از خانم بزرگ رسیده بود!

پوزخندی نشست گوشه لبم و گفتم:

- معرفی می کنم خانم بزرگ لیام!

لیام فشاری به دستم داد و با صدای محکمی گفت:

-سلام.

خانم بزرگ چشم ریز کرد و گفت:

-لیام! فقط همین؟

منتظر توضیح و معرفی بیشتر بود ، لبخند پهنی زدم و

گفتم:

-فعلا فقط لیام خانم بزرگ عجله نکنید!

این رو گفتم و ازش فاصله گرفتیم ، لیام نفسش رو با
صدا رها کرد و گفت:

-اوه... لعنتی چه ابهتی داشت!

چیزی نگفتم ، بابا رو دیدم که مشغول صحبت با عمو
بود ، متوجه ما نشده بودن.

نقطه کوری تو گوشه‌ی سالن انتخاب کردم و همراه
لیام جایی کا دید کمی داشت نشستیم.

لیام به پستی صندلی تکیه زد و گفت:

-تو یه فکرایه داری حنایی!

بهش نگاه کردم ، میمیک صورتش شبیه به کارن بود ،
هیكلش ، استخوان بندیش ، حالت دهانش موقع حرف
زدن همه و همه شبیه به کارن بود و چرا تا حالا متوجه
این همه شباهت نشده بودم؟

#پارت_125

#ساعت_به_وقت_من

دقیق تر نگاهش کردم ، باورش سخت بود که این
پسر با این قد و قواره پسر شوهر من بود!

من فقط پنج سال ازش بزرگتر بودم و این تلخ ترین
شوخی عمرم بود! اما کاش شوخی بود ، کاش این فقط
یه شوخی تلخ بود و من مجبور نبودم باورش کنم و با
تمام احساسم بجنگم.

من تازه باردار بودم و پسر همسرم پنج سال با من
اختلاف سنی داشت!

چشم هام به سوزش افتاد و هنوز داشتم خیره به پسر
همسرم نگاه میکردم!

لیام آروم و غمگین صدام کرد ، صدایش منو به خودم
آورد و سریع پلک زدم و نگاه ازش گرفتم و به سقف
نگاه کردم تا اشکم نریزه!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی تصنعی گفتم:

_تو خیلی شبیه به کارنی ، انقدر زیاد که متعجبم چرا تا
حالا متوجه نشدم!

چشم هاش رو ریز کرد و دقیق و مرموز نگاهم کرد و با
اون لهجه جالبش زمزمه کرد:

_ شاید چون هیچ عقل سلیمی یه درصد احتمال نمی ده
شوهرت یه پسر نوجوان داشته باشه!

نگاهش کردم ، نگاهم کرد ، دقیقو موشکافانه انگار تو
نگاهم به دنبال افکارم می گشت!

با صدای آشنایی چشم از لیام گرفتم:

_ به به دختردایی ، پارسال دوست امسال آشنا... کم
پیدایی!

به چهره نسیم نگاه کردم ، لبخند چندش آوری به لب
داشت ، امشب حوصله این یکی رو دیگه اصلا نداشتم!

چهره درهم کشیدم و فقط سرد و کوتاه سلام دادم ،
پیش خدمتی همراه سینی به سمتون اومد و من از
خدا خواسته لیوان بزرگی از شربت آلبالو برداشتم.

تشنه بودم و از طرفی با دیدن شربت آب تودهانم
جمع شده بود وحس می کردم اگر الان نخورم میمیرم!

با لذت لیوان رو سرکشیدم ،وقتی لیوان رو پایین آوردم
نسیم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چقدر تشنه!

اخمی درهم کشیدم و جدی گفتم:

_نکنه تو مامور رسیدگی به نوع زندگی و خورد و خوراک
و پوشش و موارد شخصی زندگی خصوصی منی؟

از این لحن تند و تیزم جا خورد، حقیقتاً تمام اتفاقات
اخیر باعث شده بود اعصابم به شدت ضعیف بشه و
اخلاق تندی داشته باشم و شاید هم حاملگی هم بی
تاثیر نبود، اما هرچی که بود راضی بودم.

#پارت_126

#ساعت_به_وقت_من

کم کم پوزخندی نشست روی لبش و گفت:

_نکنه از کادوی تولدت شاکی هستی؟ بیا و خوبی کن
بشکنه دستم که نمک نداره!

گرمم بود و کلافه بودم، زن حامله‌ای بودم که تازه
فهمیده شوهرش یه بچه خیلی بزرگ داره، زنی بودم
که شوهرش الان معلوم نبود کجاست و چه بلایبه
سرش اومده، زنی بودم که قرار بود تنهایی بار بزرگی
به دوش بکشه و حالا این دختر که دنبال خاله زنک
بازی بود مقابلم ایستاده و سیخونک به اعصاب ضعیفم
می‌زد.

از درون گُر گرفته بودم و رفتارهای بچه گانه و آزار
دهنده نسیم آخرین چیزی بود که می تونستم بهش
فکر کنم!

لیوان رو محکم کوبیدم روی عسلی کنار مبلم و گفتم:

_از جلوی چشم هام گمشو نسیم ، همین حالا!

چشم هاش گرد شد و با غیظ گفت:

_تو فکر کردی خر کی هستی که بامن اینجوری حرف
می زنی؟ تو یه الف بچه به چه جراتی به من توهین
می کنی؟ بدبخت اجاقت کوره فکر کردی تا کی

می تونی پشت کارن قایم بشی ، امروز و فرداست که از
زندگیش پرت کنه بیرون بدبخت!

خونسرد از جام بلند شدم که لیام هم از جا پرید ،
نگاهی حقیرانه به سر تاپاش انداختم و نیشخندی روی
لبم نشست و گفتم:

_شنیدم منشی یکی از شعبه ها شدی!

پوزخندی زد و گفت:

حداقل یه کار مفید می‌کنم نه که تو خونه بشینم و
سرم روعین کبک بکنم تو برف و مفت بخورم و مفت
بخوابم!

صدای ویبره ضعیف گوشیم نگاهم رو از نسیم به
صفحه موبایل کشوند.

مکثی کردم و دوباره بهش نگاه کردم ، آروم خندیدم و
بهش نزدیک شدم ، به واسطه پاشنه بلند چکمه هام
تقریبا هم قدش بودم ، نسیم قد کشیده و بلند و
برخلاف اخلاقش چهره زیبا و دلفریبی داشت.

خم شدم کنار گوشش و زمزمه کردم : @Vip

اگه کارت رو دوست داری سرت رو از تو زندگی من
بکش بیرون وگرنه هم کارتو از دست می‌دی هم خیلی
چیزهای دیگه!

ازش فاصله گرفتم و تو صورت قرمز شده از خشمش
پوزخندی زدم و به لیام اشاره زدم که بریم.

درونم می جوشید از خشم ، نه بخاطر نسیم بلکه
بخاطر خیلی چیزهای دیگه ، مخصوصا پیام تهدیدی
که امشب دریافت کرده بودم.

موقع نطق کردن های نسیم اون پیام لعنتی تمام
وجودم رو به آتش کشیده بود، دوباره به صفحه موبایل
نگاه کردم و دندان هام رو بهم ساییدم.

#پارت_127

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دیگه حوصله این مهمونی رو نداشتم ، همونطور که به سمت پله های مارپیچ و سنگ مرمر وسط سالن که به طبقه های بالا می خورد می رفتم ، از روی میز سلف سرویسی که انواع تنقلات و میوه ها و نوشیدنی ها قرار داشت لیوانی دیگه شربت برداشتم ، به پله ها که رسیدم به یکی از مستخدم ها گفتم:

_موزیک رو همین الان قطع کنید.

مستخدم من رو می شناخت چشمی گفت و سریع رفت
، لیام نگران مقابلم ایستاد و گفت:

_میخوای چیکار کنی حنا؟

لبخند ترسناکی رو لبم نشست و چشم هام رو گرد
کردم و گفتم:

_میفهمی!

@Vip Roman

صدای موزیک که قطع شد محکم و استوار از پله ها بالا رفتم و صدای پاشنه بلند کفشم همه رو متوجه من کرد ، روی پله پنجم ایستادم و به جمع نگاه کردم.

خیلی ها هنوز متوجه من نشده بودن ، لیوانم رو بالا آوردم و با قاشق مخصوص داخلش چند بار زدم به لبه لیوان.

کم کم همه نگاه ها کشیده شد سمتم ، خانم بزرگ که خیلی دورتر از من بود با تکیه بر عصاش بلند شد و ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

نیشخندی روی لبم نشست ، جنونی از درون حس می کردم و از بیرون به شدت آروم بودم.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

_خاندان بزرگ محتشم خوش اومدین...امشب این مهمونی رو ترتیب دادم تا خبر های مهمی روبهتون بدم.

سرم رو بالا گرفتم ومحکم تر ادامه دادم:

_همه می دونید که همسر من کارن محتشم وارث بزرگ این ثروت خانوادگیه ومدیریت تمام شرکت ها و کارخونه ها با اونه ، بار زیادی روی دوش همسرمن

هست و یه عده سودجو قصد ضرر زدن و بالا کشیدن
این اموال رو دارن.

عمو چند قدمی به سمتم اومد و متعجب و نگران گفت:

_خود کارن کجاست؟ چرا امشب نیومده؟!

بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کارن برای رسیدگی به این مشکل برای مدتی نسبتاً
طولانی به کانادا رفته.

سکوت کردم تا عکس العمل جمع رو ببینم ، هم همه ای افتاد و تنش بین جمع ایجاد شد.

دوباره با صدای بلندی ادامه دادم:

و در ادامه باید بگم که مدیریت تمام شعب و تمام این ثروت به من واگذار شده و من وکالت تام اختیار از کارن محتشم دارم تا در نبودش به اوضاع رسیدگی کنم و امشب بدونید که به ریز به ریز حسابها رسیدگی می کنم و با کوچکترین فساد مالی به شدت برخورد خواهم کرد.

سکوت سهمگینی تو فضا غالب شد و بعد صدای پوزخند مردی مسن سکوت رو شکست و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_کار مارو ببینه کجا کشیده که یه بچه قرارع برای ما
امرو نهی کنه!

می شناختمش یکی از اقوام دور بود و مدیرعامل یکی
از شرکت ها بود ، امروز اسمش رو توی اسناد و مدارک
و اطلاعات ارسالی شاهرخ دیده بودم.

محکم وجدی گفتم:

_همین بچه قراره علاوه بر امرو نهی همه چیز رو زیر
رو کنه جناب منوچهر محتشم!

پس اگر مشکلی با این قضیه دارین فردا صبح نامه استعفایتون رو برام بفرستین با کمال احترام می پذیرم.

#پارت_128

#ساعت_به_وقت_من 🕒

پیرمرد شوکه اخمی درهم کشید و سکوت کرد ، چند لحظه به جمعی که بینشون همه افتاده بود نگاه کردم و بعد دوباره با صدای رساتری گفتم:

و آخرین و مهم ترین مطلبی که می خواستم به
اطلاعتون برسونم...

دوباره سکوت کردند و نگاهشون معطوف به من شد ،
چهرم سخت تر و جدی تر شد .

مصمم به افراد آشنا نگاه کردم ، عمو ، زنعمو ، کتایون ،
خواهرام ، بابا و در آخر نگاهم روی چشمای سرد و
تیله‌ای خانم بزرگ نشست.

پوزخندی زدم ، اعماق وجودم به آتش کشیده شده بود
، آب دهانم رو فرو دادم و در آخر به لیام نگاه کردم.

سرش رو به نهی تکون داد و با چشمه‌های التماس
می‌کرد که چیزی نگم.

بالاخره برای اولین بار تو این چندروز تلخ و کزایی
لبخندی روی لبم نشست ، لبخندی که سعی داشتم
باهاش به لیام آرامش و اطمینان بدم که نترسه چون
پشتش هستم!

لیام بزرگترین قربانی این بازی کثیف بود که بی هیچ
گناهی طرد شده و تنها مونده بود.

چند پله ای پایین اومدم ، ساعد دستش رو از روی
بافتی که به تن داشت گرفتم و کشیدم سمت خودم که
دستش رو کمی عقب کشید و نگران آروم پچ زد:

_این کارو نکن... خواهش کی کنم.

در جوابش آروم پچ زدم:

– برای چی نگرانی؟

تيله های آبيش تو نگاهم دو دو زدند و لب زد:

– برای کارن!

سری به نهی تکون دادم و گفتم:

– نگران هیچی نباش ، به من اعتماد کن.

پلکم رو محکم روی هم گذاشتم و دنبال خودم کشیدمش بالا ، چندپله بالاتر رفتم تا همه خوب بینن.

یه پله بالا تر از لیام ایستادم و دوباره به جمع نگاه کردم ، زنعمو رنگش پرید و به ساعد دست کتایون چنگ انداخت.

کتایون سوالی به مانگاه کرد و عمو وحشت زده خیره شد به لیام.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_با عضو جدید خانواده آشنا بشید ، لیام محتشم پسر کارن محتشم که تمام این سالها کانادا زندگی می کرد

و من به تازگی متوجه شدم... حالا تصمیم گرفتم به
خانواده برش گردونم!

صدای هین کشیدن شوکه جمع بلند شد ، زنعمو روی
زمین نشست و کتایون خشک شده و شوکه با دهانی
باز نگاهمون می کرد.

عمو سرش رو پایین انداخت و به دیوار تکیه زد.

صدای جیغ های خفیفی از انتهای سالن نگاهم رو به
عقب کشوند خانم بزرگ از حال رفته بود!

کارمون اینجا تموم شده بود ، حالم خوب نبود و دیگه
نمی تونستم سرپا بمونم.

به لیام گفتم:

بیا.

ماتم زده گفتم:

کجا؟

بی رمق نگاهش کردم و گفتم:

بریم خونه.

بدون توجه به جمعیتی که خیره به ما بودند و همه‌های
که راه افتاده بود به سمت در می‌رفتیم.

تقریباً نزدیک در رسیده بودیم که یه نفر دستم رو از
عقب کشید ، برگشتم و با دیدن زعمو ایستادم.

چشم هاش غرق اشک بود و با اون حرکات سنگین وبا
وقار و آرومش نفس زنون بهم نگاه کرد.

دستم رو رها کرد و چشم های خیشش روی لیام
نشست ، دستش رو روی گونه لیام گذاشت و آروم
نوازشش کرد.

لیام سرش رو پایین انداخت زن عمو در خالی که
نگاهش روی لیام بود با اون لحن کشدار و آرومش
زمزمه کرد:

پسر کوچولوی من...

دست هاش رو باز کرد و با بغض گفت:

بیا بغلم پسر کوچولوی من.

لیام بی اختیار به من نگاه کرد ، من در واقع براش
غریبه تر از هرکسی بودم اما انگار آشنا ترین آشناس
بودم که با نگاهش ازم کسب تکلیف می کرد.

سری برایش تکون دادم ، لیام مردد یه قدم به سمت
زن عمو رفت و زن عمو محکم به آغوش کشیدش.

چند لحظه صبر کردم ، حاله خوب نبود ، حالت تهوع
داشتم و سرم داشت گیج می رفت.

لیام از بغل زن عمو بیرون اومد ، اروم گفتم:

_دیگه باید بریم... حاله خوب نیست.

لیام سری تکون داد و هنوز قدمی بر نداشته بودم که
زن عمو گفت:

_صبر کن.

کلافه ایستادم ، زن عمو اشک هاش رو پاک کرد و
گفت:

_کارن کجاست؟

#پارت_129

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

تو چشم های خیسش نگاه کردم و گفتم:

_کانادا زن عمو... گفتم که!

عمو هم بالاخره خودش رو به ما رسوند ، به حدی
کلافه بودم که دلم می خواست بی توجه به همه فقط
فرار کنم.

عمو نگاه خیره‌ای به لیام انداخت و خطاب به من گفت:

_هیچ می دونی داری چی کار می کنی حنا؟

سرم رو کج کردم و دقیق نگاهش کردم و گفتم:

_دقیقا می دونم دارم چی کار می کنم عمو ، دارم تمام دروغ ها و پنهون کاری ها و بازی دادن هاتون رو بر ملا می کنم! یه عمری منو مثل عروسک به بازی گرفتین من عروسک نبودم ، آدم بودم حق انتخاب داشتم حق داشتم خیلی چیز ها رو بدونم و شماها تمام حق منو ازم گرفتین!

عمو تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_می خوای انتقام بگیری؟ با لیا م؟

پوزخندی نشست روی لبم و گفتم:

من اهل انتقام نیستم.

چشم ریز کرد و گفت:

پس داری چی کار می کنی؟

چشم گرد کردم و دست هام رو باز کردم و گفتم:

معلوم نیست؟ دارم اوضاع رو درست می کنم!

عمو پوزخندی زد و گفت:

با بر ملا کردن موضوع پیام چپو درست کردی؟

جدی شدم ، سرد و سخت و تلخ شدم ، یه قدم بهش نزدیک شدم و تو چشم هاش نگاه کردم و اروم گفتم:

بهش حق زندگی دادم ، حتی که از من سلب شد!
بهش خانواده دادم ، چون به گناه نکرده طرد شد و به زودی خیلی حق های دیگه ای که متعلق به خودشه رو هم بهش میدم!

عمو ناباور نگاهم کرد و درمونده پچ زد:

_داری اشتباه می‌کنی حنا... امنیت لیام توی در خفا
زندگی کردنش بود! صلاحش در این بود.

چشمی تو کاسه گردوندم و گفتم:

_همونطور که صلاح من در جهل زندگی کردن بود؟
همونطور که صلاح من در ازدواجی از قبل تعیین شده
بود؟ همونطور که صلاح من در ندونستن همه چیز بود؟
نه عمو این شما هستین که دارین اشتباه می‌کنید.

عمو دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش و
نگران گفت:

_حنا تو خیلی چیزها رو نمی دونی...

با حرص از بین دندونهای کلید شدم گفتم:

_بگید تا بدونم... من از ندونستن متنفرم عمو... از
خودم متنفرم... از خود سادم متنفرم که عین یه
عروسک خیمه شب بازی تو دست شما و کارن
چرخیدم و سکوت کردم ، من حالم از این زندگی که
پر از گندکاری های پنهان شدست بهم می خوره!

عمو دست هاش رو روی بازوهام گذاشت و آرام
نوازشم کرد و گفت:

_باشه حنا تو حق داری ... حق با توئه دخترم ، بیا بریم
بالا باهم صحبت کنیم.

یه قدم عقب رفتم و سری تکون دادم و گفتم:

_نه عمو برای امشب کافیه من باید برم ، وقت زیاد بود
برای حرف زدن اما انقد منو کوچک و خار و حقیر
دیدین که منو لایق هیچ حق و حقوقی ندونستین.

محکم و جدی به لیام گفتم:

_بریم.

دیگه صبر نکردم و از عمارت خارج شدیم ، لیام در سکوت دنبالم می اومد به سمت پارکینگ رفتیم.

سوئیچ رو از نگهبان تحویل گرفتم و پشت رل نشستم ، سر ملتهب و دردناکم رو روی فرمون گذاشتم.

لیام آرام گفت:

_حالت خوبه؟

قبل از اینکه چیزی بگم در سمت من باز شد ، با توپ
پر سرم رو بالا گرفتم که با دیدن بابا بغض کرده خودم
رو تو آغوشش انداختم.

بابا محکم بغلم کرد و سرم رو بوسید ، دست هام رو
دور گردنش حلقه کردم و اروم پشتم رو نوازش کرد.

با بغض گفتم:

بابا.

اروم گفتم:

_جان بابا؟

به سختی بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

_دیدی چطور بازیم دادن؟

نوازشم کرد و گفت:

_دیدم بابا... تقاص پس بگیر از همشون ، تقاص همه

تحقیر ها و بازی هاشون رو پس بگیر.

از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم ، نگاهش
سخت و پراز خشم بود ، دستی به صورتم کشید و
گفت:

_من پشتتم بابا... این بار پشتتم... نمی داریم بیشتر از
این مارو هر جور که می خوان بازی بدن.

سری تکون دادم ، ذهنم در گیر بود ، من دنبال تقاص
نبودم اما بابا انگار بعد از سالها زیر سلطه بودن و زیر
سایه بودن سخت آزرده شده و به دنبال تلافی و
تقاص بود.

با خشم خرید:

_مجبورم کردن دو دستی تو رو تقدیمشون کنم...
مجبورم کردن یه عمر سکوت کنم...مجبورم کردن در
برابر تمام اوامرشون چشم بگم... زمین گرده بابا
چرخید و حالا قدرت افتاد دست تو ، تقاص پس بگیر
مثل شعله آتش زبانه بکش و تو آتش خشم
بسوزونشون.

#پارت_130

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

حالم به حدی بد بود که دیگه نمی تونستم بیشتر از این فکر کنم و جواب درستی به بابا بدم.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه بابا در موردش فکر می کنم من دیگه باید برم ،
بعدا میبینمت.

بابا اشاره ای به لیام کرد و گفت:

_می خوای چی کار کنی؟

خم شدم و بوسه ای روی گوشش زدم و گفتم:

_بعدا بابا امشب بیشتر از این گنجایش ندارم...
خداحافظ.

سری تکون داد و در رو بست ، استارت زدم و سریع تر
قبل از اینکه باز کسی جلوم رو بگیره از عمارت خارج
شدیم.

لیام ساکت بود و من حال وحشتناکی داشتم ، گوشه
خیابون پارک کردم و گفتم:

_رانندگی بلدی؟

نگاهم کرد و گفت :

_حالت خوب نیست؟

سری تکون دادم ، ناگهان هجوم محتویات معدم به
گلووم رو حس کردم و با عجله در ماشین رو باز کردم و
به سمت جوب دویدم.

تو جوب خم شدم و عق زدم ، سرم به شدت گیج
می رفت و احساس ترس و غم و درد و اضطراب باعث
لرزش تنم شده بود.

لیام سریع پیاده شد ، بدون اینکه برگردم سمتش
دستم رو عقب بردم و با حال داغونی گفتم:

نیا اینجا...

نگران گفت:

حالت خوب نیست.

دوباره عق زدم ، صدای قدم هاش رو شنیدم که با دو
ازم دور شد ، انقد عق زدم تا اشکم در اومد.

دست هام می لرزید و جون از تنم رفته بود ، بعد از
دقیقه ای طولانی که برام یه عمر گذشت لیام هول
شده کنارم روی زمین نشست.

پلاستیکی تو دستش بود ، از داخلش یه آب معدنی
بیرون آورد و درش رو باز کردو گرفت سمتم.

بی حال ازش گرفتم ، لرزش شدید دست هام باعث
تکون خوردن های بطری توی دستم می شد.

آب رو سر کشیدم ، و مابقیش رو روی صورت گُر
گرفتم خالی کردم.

سوز سرد هوا به صورت خیسیم سیلی زد و کمی حالم
جا اومد.

روی لبه جوب نشستم ، و یه دستم رو روی صورتم گذاشتم ، لیام یه پاکت آبمیوه گرفت جلوم و گفت:

_بیا بخور... حالت بهتر می شه!

دستم رو برداشتم و نگاهش کردم ، نگرانم بود اما یه آزردهی خاطر تونی نی چشم هاش موج می زد.

بی توجه به دست دراز شدش سمتم گفتم:

_از چی ناراحتی؟

تو چشم هام نگاه کرد گفت:

هیچی ... حالت خوب نیست این آبمیوه رو بخور.

دستش رو پس زدم و گفتم:

داری با نگاهت سرزنشم می کنی!

کلافه کنارم لب جوپ نشست و دستی تو موهایش کشید و گفت:

می دونی چرا از مادرم متنفرم؟

در سکوت فقط نگاهش کردم ، چرخید سمتم و تپله
های یخ زده آیش رو به چشم هام دوخت و گفت:

چون می خواست از وجود من سواستفاده کنه... چون
کثیف بازی کرد... چون... چون کارنو عذاب داد!

پوزخندی نشست روی لبم و گفتم:

فکر کردی می خوام ازت استفاده کنم تا انتقام بگیرم؟
فکر کردی منم مثل مادرت کثیف بازی می کنم؟

از لب جوب بلند شد و مقابلم روی زمین زانو زد و گفت:

اگه قصدت این نیست پس چیه؟ چرا بهم نمی گی تا
آروم بگیرم! تافکر نکنم در مورد تو هم اشتباه می کردم
، که فکر می کردم حداقل یه نفر هست که واقعیت منو
بدونه و نخواد ازم استفاده کنه.

درمونده و پریشون منتظر برای جواب نگاهم می کرد.

سری تکون دادم و آروم زمزمه کردم:

من نمی خوام ازت استفاده کنم ، می خوام هر حقی که
متعلق بهت هست رو بهت برگردونم... می دونی لیام؟
تنهایی زندگی کردن و محروم کردن از حق و حقوق

به این بهانه که به نفعته اصلا حس خوبی نیست ، من
خودم رو در وجود تو می بینم جدا از اینکه فکر کردن
نسبت با من تمام مدنیت منو بهم می ریزه ، می خوام
تو این زمانی که کارن نیست به این مسئله که تو پسر
شوهرمی فکر نکنم ، فقط به این فکر کنم که تو یه آدم
بی گناهی که قربانی شده و باید جایگاهشو پیدا کنه!

ناباور نگاهم کرد ، پرده اشک تو چشم هاش درخشید
بدون اینکه بباره!

آروم در جوابم گفت:

جایگاه من کجاست؟
@Vip Roman

حس تلخی تو وجودم پیچید یه افعی درونم نیش زد و
زهرش تو بدنم پخش شد و با درد چشم بستم ،
صورت کارن جلوی چشم هام نقش بست و چشمهای
بستم خیس شد.

در حالی که صدام می لرزید از بغض گفتم:

_جات توی خونه پدرته... کارن نه لیام پدرت... خانواده
تو پدرت ، من و بچه هام هستیم!

چشم باز کردم و نگاهش کردم ، رگه های قرمز توی
نگاه آبیش پیدا بود و قطره اشکی از چشمش فرو

چکید و روی گوشش نشست ، با غم و صدای گرفته ای
گفت:

_نه حنا... جای من اونجا نیست... جایی که میدونم هم
باعث عذاب پدرم هستم و هم عذاب تو!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_بیا با این حقایق تلخ و تکان دهنده کنار بیایم ، مظلوم
واقع نشو لیام تو جایگاهت قرار بگیر و کنار من حقتو از
این زندگی پس بگیر... بابات...

بغضم رو فرو خوردم و ادامه دادم:

_بابات تو این شرایط تنهام گذاشت... تو نذار کمک
کن درستش کنیم.

مکثی کرد و دستی به صورتش کشید و با تک خنده‌ای
گفت:

_لعنتی تصورم از هرچی نامادریه بهم ریختی!

#پارت_131

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با هر مکفاتی که بود بالاخره به خونه برگشتیم و این تازه اول ماجرا بود ، اول جنگ بزرگی که داشت شروع می شد.

صبح روز بعد در حالی که تازه از خواب بیدار شده و دوش گرفته بودم و در حال خشک کردن آبشار سرخ موهام بودم ، زنگ خونه به صدا در اومد.

سیما پشت در اتاقم تقه‌ای به در زد و گفت:

_حنا خانم ، مادر بزرگتون به همراه عمو و زن عموتون و دخترشون اومدن.

نفس عمیقی کشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و
آروم گفتم:

_خودت این بازی رو شروع کردی دختر تا تهش
محکم برو جلو.

بلند تر گفتم:

_راهنماییشون کن داخل و پذیرایی کن تا پیام.

چشمی گفت و رفت ، سریع یه شلوار جذب مشکی به
همراه یه شومیز سبز تیره پوشیدم و شالی مشکی
روی سرم انداختم.

حاملگی باعث شده بود رنگ پریده و بی حال باشم ،
کمی رژ گونه به گونه هام کشیدم و یه برق لب صورتی
زدم و از اتاق خارج شدم.

با دیدنشون که روی مبل های سلطنتی قسمت پذیرایی
نشسته بودن ، محکم و استوار قدم برداشتم و سلام
کردم.

خانم بزرگ رو برای اولین بار پریشون می دیدم ، از
دیشب انگار سالها پیرتر شده بود.

جوابم رو دادن و مقابلشون نشستم ، کتابون نگران و
پریشون کنار خانم بزرگ نشسته بود و مراقبش بود
چون رنگ خانم بزرگ به شدت پریده بود.

خانم بزرگ بالاخره لب باز کرد و گفت:

_کجاست... لیام کجاست... می خوام بینمش... هنوز

باورم نمی شه!

به پشتی مبل تکیه زدم و یک پام رو روی پای دیگرم
انداخته و گفتم:

_منم باورم نمی شد خانم بزرگ ، شوهر و پدرشوهر و
مادر شوهرم بازیگرهای ماهری هستن ، به خوبی
تونستن یه بچه رو برای شونزده سال مخفی کنن!

زن عمو آروم و غمگین گفت:

_حال کارن خوب نبود حنا ، سالها مریض و افسرده بود
، سالها زیر نظر هزارتا روانکاو و روانپزشک و مشاور و
هزارتا قرص و دوا و درمون بود ، دیدن لیام بهمش
می ریخت ، از طرفی چی باید می گفتیم؟

می‌گفتم پسر ۱۶ ساله من یه پسر داره؟

خانم بزرگ دستی به چشم های ترش کشید و کتابتون
آروم شونه هاش رو ماساژ داد و با بغض گفت:

_بمیرم برای داداشم ، حتی منم نمی‌دونستم چی به روز
داداشم اومده و همیشه اخلاق سرد و عصبیش رو
سرزنش می‌کردم.

کتابتون زد زیر گریه و عمو گفت:

_حنا ما واقعا متاسفیم که این موضوع رو ازت پنهون کردیم ، اما به ما هم حق بده که نگران پسر مون بوده باشیم ، کارن فقط کنار تو حالش خوب بود ، از وقتی که عروسی کردین کارن اوضاع روحیش بهتر شده بود و نمی خواستیم با بر ملا کردن موضوع هم آرامش زندگیتون بهم بخوره و هم لیام توی خطر باشه ، براش بهتر بود که با شاهرخ زندگی کنه.

پوزخندی زدم و فقط سکوت کردم ، توجیه برام قابل قبول نبود بنابراین فقط گفتم:

_الان دنبال چی هستین؟

عمو نگران گفت:

_حنا بگو کارن کجاست ، کارن محاله بی خبر بره کانادا ، می دونم که تازه چند روزه برگشته بود ایران ، من با رابط هام تماس گرفتم گفتن اونجا و تو شرکت دیده نشده!

شقیقه هام رو ماساژ دادم و با مکت گفتم:

_گفت یه مدت میره تا من بتونم تنها باشم و هضمش کنم ، داره مخفیانه به یه سری از کارها رسیدگی می کنه!

زن عمو نگران گفت:

پس چرا جواب تماس هامونو نمی ده ، حنا ما نگرانسیم اگر اتفاقی افتاده به ما بگو.

چی باید می گفتم؟ درشرایطی که هنوز دوست و دشمن رو نمی شناختم باید چی می گفتم؟ تمام باورها و اعتماد و اطمینانم درهم شکسته بود.

نمی تونستم دیگه بهشون اعتماد کنم ، سری تگون دادم و گفتم:

_هم من هم کارن هر دو به به زمان نیاز داریم باید تنها باشیم و فکر کنیم ، اگر لیام اینجاست برای اینه که مادرش همه چیز رو فهمیده و می خواد لیام رو به خودش برگردونه ، اگر حقیقت رو برملا کردم به این خاطر بود که از به چیز عیان راحت تر می شه محافظت کرد تا به چیز مخفی ، اینجوری امنیت بیشتری برای لیام داره وقتی مورد حمایت خانواده قرار بگیره... امیدوارم جواب سوالهاتون رو گرفته باشین چون بیشتر از این حرفی ندارم برای گفتن!

عمو در سکوت و موشکافانه نگاهم می کرد ، خانم بزرگ با عصاش رو زمین ضربه ای زد و گفت:

_این پسر کجاست...می خوام بینمش!

قبل از اینکه چیزی بگم در خونه باز شد و لیام با یه شلوار گرم کن و تی شرت و حوله‌ای دور گردنش اومد داخل و بی توجه به اطراف صداش رو انداخت روی سرش و با اون لهجه با نمکش گفت:

_این باشگاه و استخر تو زیر زمین ساختمون خیلی باحاله ها فکر نمی کردم انقد مجهز...

چشمش که به ما افتاد سکوت کرد ، همون جا ایستاد و آرام گفت:

_فکر کنم بد موقع رسیدم!

#پارت_132

#ساعت_به_وقت_من 🕒

هر چهار نفر از جا بلند شدند که لیام یه قدم عقب رفت ، از حرکتش خندم گرفت و لبخندم رو خوردم.

خانم بزرگ آروم و عصا زنان به سمتش رفت و مقابلش ایستاد ، لیام طوری آب دهانش رو فرو داد که مجبور شدم لب هام رو به داخل دهانم بکشم تا لبخندم دیده نشه!

خانم بزرگ عمیق نگاهش کرد و بعد آروم گفت:

_شبيه پدرتى... خيلى زياد!

ليام لبخند عريضى زد چون احيانا نمى دونست كه بايد
در جواب اين كوه غرور و سرما چى بگه!

خانم بزرگ برگشت به سمت مبل ها و دستور داد:

_آماده شو پسر با ما مياي به عمارت.

نگاه لیام به من افتاد فقط تونستم نامحسوس برایش
ابرویی بالا بندازم.

انگشت شستم رو روی لبم کشیدم و موزیانه به خانم
بزرگ نگاه کردم.

زن عمو به سمت لیام رفت و دستش رو گرفت و با غم
و محبت گفت:

_آماده شو لیام... دوست داشتیم بیای خونه ما اما خانم
بزرگ می خواد که تو عمارت کنار خودش باشی!

پوزخندی نشست روی لبم ، بله قطعاً خانم بزرگ
ادعای مالکیت داشت روی نوه پسریش!

و قطعاً فکر می‌کرد لیام یه پسرک خام و بی دست و پا
پاست که باید زیر پروبال خودش بگیرتش و اونجوری
که دلش می‌خواد تربیتش کنه!

کارن از دستش در رفته بود اما می‌خواست با لیام
جبران مافات کنه و هنوز نمی‌دونست که من این اجازه
رو بهش نخواهم داد.

لیام دستش رو از دست زن عمو کشید بیرو و دوباره به
من نگاه کرد، زن عمو رد نگاه لیام رو گرفت و نگاهش
روی من نشست.

گیج و سر در گم نگاهم کرد و من لم داده روی مبل در
آرامش و خونسردی نگاهش می کردم.

خانم بزرگ یه بار دیگه عصاش رو به زمین کوبید و
گفت:

پس چرا هنوز اونجا ایستادی پسر!

لیام حوله رو از دور گردنش برداشت و گفت:

خب چون فکر نمی کنم درست باشه پیام اونجا!

ابروهای خانم بزرگ بالا پرید و عصبی غرید:

– یعنی چی که درست نباشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

– چون خونش این جاست خانم بزرگ... خونه پدرش و
خدارو شکر هنوز زنده‌ست و سرپرست قانونی و واقعی
پسرشه ، کارن قصد داره خانوادشو حفظ کنه و بهم
گفت که بذارم پیام اینجا بمونه!

خانم بزرگ سرد و با خشم نگاهم کرد ، یه کینه تو
نگاهش جون گرفت ، نگاهی که شاید تا چندماه پیش

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

اگر بهم می نداشت زهره ترک می شدم و نفس تو
سینم حبس می شد!

اما حالا دیگه آب از سر من گذشته و انقدر نیش خورده
بودم که خودم افعی شده بودم!

افعی ای که قرار بود به خیلی ها نیش بزنه!

#ساعت_به_وقت_من

#پارت_133

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

عمو به این سکوت زهرآلود ایجاد شده خاتمه داد و
گفت:

_تو دیشب گفتی که کارن بهت وکالت داده و قصد
داری به اوضاع رسیدگی کنی! حنا می دونم که می خواهی
همه چیز درست بشه اما تو هیچ تجربه‌ای در این زمینه
نداری ، شرکت های زنجیره‌ای زیادی هست که به
خاندان محتشم تعلق داره و در راس اون هم کارنه ، تو
هنوز نمی‌دونی چه گرگ هایی دندون تیز کردن برای
این ثروت و کافیه یه اشتباه کوچک کنی تا همه چیز از
بین بره!

قبل از اینکه جوابی بهش بدم زنگ در به صدا در اومد ،
لیام که هنوز نزدیک در ایستاده بود چند قدمی برگشت

عقب و در رو باز کرد و جمعمون با رسیدن بابا و خواهرها
حسابی جمع شد!

پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم ، چهره های
خواهرها انقد متعجب و گنگ و گیج بود که وقتی لیام رو
دیدن انگار به یه موجود عجیب الخلقه برخوردن که
اونطور نگاهش می کردند و اما بابا چشم ریز کرده و از
خشم فکش رو قفل کرده و می فشرد.

همه در سکوت بهم نگاه می کردن که گفتم:

_سلام خوش اومدین بفرمایید بشینید!

بابا بدون اینکه به من نگاه کنه به سمت عمو رفت و
غرید:

تمام این مدت فریبم دادی ، تمام این سالها هرچی
گفتی گفتم چشم و فکر می کردم برادرمی ، برادری که
خیرم رو می خواد ، گفتی دختر ده ساله رو به عقد
پسرت در بیارم ، گفتی خوشبختش می کنید ، گفتم
هنوز بچست هنوز عروسک می گیره بغلش ، گفتی لازم
نیست چیزی بدونه ، گفتم حق انتخابش چی ، گفتی
کی بهتر از کارن براش هست ، انقد گفتی و گفتی تا دو
دستی تقدیمت کردم یه بچه ده ساله رو دادم دست
شماها ، خیانت کردی خان داداش تو امانتم خیانت
کردی ، یه عمری برات سر خم کردم و بله چشم گفتم
رو سیاهم کردی ، دروغ گفتی ، پنهان کردی پسرت

همه چیز منو ازم گرفت خونمو سهمم توی شرکتو
سِمتمو ، دخترمو آیندشو حق انتخابشو... مارو فدای
خواستہ ها و اهداف خودتون کردین.

بابا نفس نفس می زد و عمو در سکوت نگاهش می کرد
، نگاهی پر از حرف ، تو سکوتی سنگین فقط نگاهش
می کرد که بابا فریاد کشید:

چه جوابی داری؟

خانم بزرگ عصاش رو محکم به زمین کوبید و بلند شد
و صداش رو بالا برده و غرید:

_صداتو بیار پایین پسر... من هنوز نمردم که تو جرات
کنی تو روی برادر بزرگترت وایسی و صدا بلند کنی!

بابا پوزخندی زد و گفت:

_اون وقتی که پسر بزرگت داشت این بلاهارو به سر
من و بچم میاورد کجا بودی خانم بزرگ؟

خانم بزرگ اخم درهم کشید و گفت:

_چیزی نشده که قابل جبران نباشه ، لیام حاصل خیانت
کارن به حنا نبوده ، خودت هم خوب می دونی که این

یه اتفاق عمدی نبوده که کارن انتخابی توش داشته
باشه!

بابا قهقهه ای زد و در حالی کهها حرص می خندید
گفت:

فکر کردین من این مضخرفات رو باور می کنم؟ فکر
کردین داستان ساختگی کارن برای توجیه گندکاری و
فسادش رو باور می کنم؟ اگر کارن بی تقصیر بود الان
کجا گم و گور شده هان؟ چرا نیست تا جوابگوی این
گندی که زده باشه؟

خانم بزرگ سکوت کرد ، جوابی نداشت که غیبت کارن
رو توجیه کنه ، قصد داشتم تا سکوت کنم ، مداخله

نکنم می‌دونستم که یه جنگ بزرگ تو راهه و قصد
داشتم تا تو این جنگ فقط نظاره کنم که چطور هم
دیگه رو تیکه پاره می‌کنن ، توی جنگ و خشم و نفرت
بود که آدم‌ها خود حقیقیشون رو برملا می‌کردن و
برای منی که تمام این سالها فکر می‌کردم
می‌شناسمشون ، اما نمی‌شناختم فرصتی بود تا حقایق
زیادی رو با چشم ببینم!

در سکوت و آرامش روی مبل نشستیم که نگاه همه
چرخید روی من!

#ساعت_به_وقت_من

#پارت_134

بی احساس ، سرد و جدی نگاهشون کردم ، بابا بلند
گفت:

_ طلاق حنا رو می گیرم!

دوباره نگاه ها نشست روی من ، سرد و محکم و جدی
تک تکشون رو از نظر گذروندم و باز هم چیزی نگفتم
که خانم بزرگ گفت:

_ تو حق نداری تو زندگیشون دخالت کنی ، من اجازه
نمی دم سر خود طلاق حنا رو بگیری نه حالا که کارن
نیست و وکالت تام الاختیار هم به حنا داده!

پوزخندی نشست گوشه لبم ، برای خودشون می بریدن
و می دوختن ، به خودشون حق می دادن بازهم برای
زندگی من تصمیم بگیرن ، خانم بزرگ نگرانش برای
من نبود ، حتی ناراحت هم نبود که چی به سر زندگی و
احساس من اومده ، حالا فقط نگران وکالتی بود که من
داشتم و بابا دم از حق انتخاب من می زد ، اما داشت
الان بدون پرسیدن نظر من حرف از طلاق می زد.

خسته بودم ، خسته از آدم های مهم زندگی که
دوششون داشتم و اونها به هر چیزی فکر می کردند جز
دختر و پسر آسیب دیده این داستان!

به بگو مگو ها و جر و بحث هاشون نگاه می کردم و همون لحظه یه چیزی رو درک کردم ، فهمیدم که احساسات هیچ کمکی به من نمی کنه ، احساسات چیزی بود که منو کور کرده و نمی داشت ظلم ها و بازی هاشون رو ببینم.

احساسات چیزی بود که قلب من رو نرم و سادگیم رو بیشتر می کرد ، عمو درست می گفت ، من جوان و بی تجربه بودم و از همه مهم تر احساساتی و شکننده!

مدیریت چند شعبه شرکت زنجیره ای نیاز به تمرکز بالا و تجربه و افراد مورد اعتماد داشت ، مدیریت این ثروت هنگفت و اداره کردن چند صد نفر آدم نیاز به

قدرت بالایی داشت و من همون لحظه تصمیم گرفتم احساساتم رو بکشم.

تصمیم گرفتم سرد و سخت و نفوذناپذیر باشم ، من از شبی که تنهایی تو جنگل سر کردم بزرگ شدم ، از شبی که با دست خالی با یک گرگ جنگیدم بزرگ شدم ، از روزی که فهمیدم بنیان زندگیم روی دروغ و پنهان کاری بنا شده بزرگ شدم ، از وقتی که فهمیدم چه بار سنگینی روی دوشم قرار گرفته بزرگ شدم.

نفس عمیقی کشیدم ، بی توجه به بحث های بالا گرفتاشون خم شدم و یه سیب از تو ظرف میوه برداشتم و توی پیش دستی گذاشتم.

خونسرد و با حسی تهی از درون مشغول پوست کردن
سیب شدم.

بالاخره زن عمو برای اولین بار صدایش رو بالا برد و
گفت:

بسه دیگه ، خواهش می کنم تمومش کنید ، این بحث
ها همه بی فایده هستن ، حنا و کارن خودشون باید
تصمیم بگیرن ، یه عمری سکوت کردم و اجازه دادم
سرنوشت بچه ها رو به بازی بگیرد اما این بار دیگه
نه ، صبر می کنیم تا کارن برگرده!

کیفشرو برداشت و به عمو نگاهی انداخت و به سمت
در رفت ، عمو که تا الان مثل من فقط در سکوت تماشا
کرده بود بلند شد و دست خانم بزرگ رو که از خشم و

حرص قرمز شده و فشارش بالا رفته بود گرفت و به سمت در راهنمایش کرد.

خانم بزرگ باخشم دستش رو پس کشید و عصا زنان به سمت در رفت.

عمو وقتی از کنارم رد می شد ، ایستاد و مکثی کرد ، پیش دستی و سیب پوست کنده رو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

عمو چرخید سمتم و عمیق تو چشم هام خیره شد و سری تکون داد و رفت.

با رفتنشون خواهرها به خودشون اومدن و بالاخره تکون خوردن و روی مبل نشستن ، اما بابا یه دستش رو از

زیر کتتش روی پهلوش گذاشته بود و عصبی قدم رو می‌رفت.

لیام در سکوت به سمت اتاقش رفت ، پیش دستیم رو دوباره برداشتم و سیب پوست کنده رو قاچ کردم.

بالاخره گلناز این سکوت رو شکست و آروم گفت:

_حنا؟

سرم رو بلند کرده و نگاهش کردم ، نگران گفت:

_چطور می‌تونی انقدر آروم باشی!

نیشخندی زدم و برشی از سیبم رو توی دهان گذاشتم
، با حوصله جویدم و گفتم:

به همین راحتی که می بینی!

کتایون که همراه عمو اینا نرفته و اینجا مونده بود از
روی مبل بلند شد و گفت:

من می رم پیش لیام!

نگاهش کردم ، جملش خبری بود اما این ایستادن و
انتظارش نشون می داد که منتظر تایید منه!

سری تکون دادم که کتایون به سمت اتاق لیام پا تند کرد ، امروز متوجه شده بودند که برای نزدیک شدن به لیام و یا هر چیزی که بهش مربوطه نیاز به تایید من دارن.

بابا به سمتم اومد و مقابلم ایستاد و عصبی گفت:

_این پسر تو خونه تو چی کار می کنه حنا چرا
نمیندازیش بیرون!

سرم رو بالا گرفته و نگاهش کردم و جدی و محکم
گفتم:

_اینجا خونه پدرشه ، چرا باید بیرونش کنم؟

بابا لبخند منظور داری زد و جلوی پام روی زانو نشست
و دستم رو گرفت و گفت:

_فراموش کردی الان همه چیز مال توئه حنا؟ این خونه
این زندگی این ثروت همش مال توئه بابا... تو بخوای
حتی خانم بزرگ هم می تونی از عمارت بیرون کنی چه
برسه به این پسر!

تو چشم های بابا نگاه کردم ، خشم و کینه توش موج
می زد ، بابا زخم خورده و به دنبال انتقام بود.

#ساعت_به_وقت_من

#پارت_135

گلنوش به حرف اومد و آروم گفت:

_این چه حرفیه بابا؟

بابا به گلنوش نگاه کرد و گفت:

_نکنه فکر کردین حنا باید همه رو ببخشه و سرش رو
عین کبک بکنه زیر برف و شوهر بی غیرتشم برگرده و

کاری از EXCHANGE GROUP

به خوبی و خوشی با بچه حرومیش زندگی کنن؟
اونوقت همه به ریش من بخندن که حاشا به غیرت
منصورخان!

گندم عینکش رو برداشت و بالای سرش گذاشت و
گفت:

بابا حنا خودش باید تصمیم بگیره که می خواد چی کار
کنه ، ماهم باید ازش حمایت کنیم این زندگی اونه نه
ما!

بابا بلند شد و گفت : @Vip Roman

زندگی اونه ولی تصمیماتش روی همه ما تاثیر می‌ذاره
، من نمی‌ذارم دیگه بهمون بخندن!

بابا اینو گفت و با خشم از خونه رفت و در رو محکم
به‌هم کوبید ، با رفتن بابا گلنوش سریع از جاش بلند
شد و او‌مد کنارم نشست و منو تو آغوش کشید.

سرم رو بوسید و گفت:

قربونت برم من ، حالت خوبه حنا؟ خدا می‌دونه از
دیشب من پلک روی هم نداشتم ، خواهرت برات بمیره
که تو انقد سختی کشیدی ، خیالم راحت بود زندگیت
خوبه روبه راهه از دیشب دلم آتیش گرفته!

ازش جدا شدم و لبخندی زده و گفتم:

_من خوبم گلنوش نگرانم نباش!

گلناز گفت:

_داری تظاهر می کنی که خوبی؟ کی می تونه با همچین مسئله ای به همین راحتی کنار بیاد آخه!

نگاهم سخت و قلبم یخ بست و با صدایی سرد لب

زدم:

کی گفته که من کنار اومدم؟

گندم ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی گفت:

خب خب مثله اینکه کله هویجی یه نقشه های داره!

لبم کم کم به نیشخندی کش اومد و یه ابروم رو بالا
انداختم و در سکوت یه برش دیگه از سیبم رو به دهان
گذاشتم.

گلنوش نگران گفت:

حنا حال بچه ها خوبه؟ مشکلی نداشتی؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

نه حالشون خوبه خاله انقد نگران نباش.

گلنوش لبخندی زد و اون هم دستش رو روی شکمم گذاشت و آرام نوازش کرد.

گلنوش همون مادر نداشته ما بود ، گلنوش هم مادری می کرد و هم خواهری!

صدای قدم هایی باعث شد روم رو برگردونم ، با دیدن کتابیون و لیام لبخند کم رنگی به لیام زدم ، کتابیون

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

چشم هاش خیس بود ، کیفش رو روی شونش جا به جا کرد و گفت:

_من دیگه می رم.

به لیام نگاه کرد و گفت:

_بازم میام بهت سر می زنم.

خواست بره که گفتیم:

_کجا کتایون؟ نهار پیش ما بمون.

کاری از EXCHANGE GROUP

مردد نگاهم کرد ، انگار انتظار اینو نداشت ، لبخندی
بهش زدم و گفتم:

_بمون فکر کنم لیام هم دوست داشته باشه با عمش
بیشتر آشنا بشه!

کتایون به لیام نگاه کرد ، لیام لبخند عریضی زد و
سری تکون داد.

اومدن و کنارمون نشستن که لیام خطاب به کتایون
گفت:

_اسکار بهترین نامادری تعلق می گیره به حنایی!

کوسن روی مبل رو برداشتم و محکم پرت کردم توی شکمش که آخی گفت ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_از فردا با یه دستمال و یه سطل می شینی کف اینجارو برق می ندازی!

لیام که هنوز از شدت برخورد کوسن تو شکمش قیافش رو جمع کرده بود گفت:

_کی گفته نامادری ها می تونن مهربون باشن؟ این یکی دست بزن هم داره!

#پارت_136

#ساعت_به_وقت_من

تو آینه به خودم نگاه کردم ، کت و شلوار بلند مشکی
ساده و بسیار خوش دخت شیکی به تن داشتیم ، یه
آرایش محو و یه روسری ساتن مشکی با حاشیه های
طلایی که دور گلوم بسته بودم.

@Vip Roman

خط چشم مشکی دور چشمام باعث می‌شد چشم هام درشت و گیرا به نظر بیان ، عطر گرون قیمتی به خودم زدم و لبخند رضایتی روی لب هام نشست.

بعد از دو هفته بررسی اطلاعات شرکت ، بالاخره تصمیم گرفتم جلسه‌ای ترتیب بدم و کارم رو شروع کنم.

می‌دونستم مسیر سختی پیش رو دارم ، اما من هم روش های خودم رو داشتم ، به لاشخورهایی که فکر می‌کردند کارن نیست و یه دختر کم سن و سال اومده و می‌تونن سرش کلاه بذارن اجازه نمی‌دادم تا جولان بدن!

کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ، شاهرخ
با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

_آماده‌ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

_کارهای انتقال و ثبت نام لیام تموم شد؟

باهم به سمت در رفتیم و گفت:

_از تصمیمت مطمئنی حنا؟

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_چه تصمیمی؟

با لبخند تلخی گفت:

_اینکه پسرمو پیش خودت نگه داری؟

یه چیزی تو دلم جابه جا شد ، دقیق تر به شاهرخ نگاه

کردم ، مرد جا افتاده‌ای که تو دهه چهل سالگی

زندگیش بود و چین های ظریفی کنار چشم هاش به

چشم می خورد.

مردی که زندگی سختی رو پشت سر گذاشته بود و همه خانوادش رو از دست داده فقط لیام رو داشت.

وارد آسناسور شدیم و دکمه پارکینگ رو فشردم ، آروم گفتم:

_متاسفم شاهرخ ، می دونم برات خیلی سخته ، من این انتخاب رو به عهده خود لیام گذاشتم ، انتخاب برات خیلی سخت بود.

سری تکون داد و گفت:

_می دونم حنا ، اون پسر رو خودم بزرگ کردم ، تمام
دنیاش کارنه! شش سالش که بود هر شب ازم
می پرسید یعنی می شه کارن یه روزی منو قبول کنه؟

بغضی تو گلوم نشست ، تو آینه آسانسور به خودم
نگاه کردم و زمزمه کردم:

_امیدوارم کارن قبولش کنه.

شاهرخ به در تکیه زد و گفت:

_قبولش می کنه... کارن دوشش داره اما دلایل زیادی
برای دوری کردن ازش داشت.

از آسانسور خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم ،
پشت رل نشستیم ، چیزی روی قلبم سنگینی می کرد.

استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم ، شاهرخ
سکوتم رو که دید گفت:

_تو یه چیزیت هست حنا ، زیادی آرومی.

لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

_دلم شکسته ، بد جور ر کب خوردم و با این حال...

سکوت کردم ، حریر نازک اشک توی قاب نگاهم
نشست و نفس عمیقی کشیدم.

#پارت_137

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شاهرخ گفت:

تو خودت نریز من می دونم اتفاق کمی نبوده و تو
نهایت تلاشت رو کردی تا به بهترین نحو با این
مسئله کنار بیای.

سری تکون دادم و گفتم:

نه کنار نیومدم ، رگب خوردم ، دروغ شنیدم ، یه عمر
دروغ شنیدم از همه ، مثل یه عروسک تو دستشون
چرخیدم و محدودم کردن ، تمام حقوقم رو ازم گرفتن
، کارن عاشقم بود اما خودخواهانه! همه این ها رو
می دونم و... هنوز سکوت کردم ولی دلم خونه... دلم
خونه که این مرد خودخواه و زورگو و دروغگو الان
کجاست!

دلَم خونه که چه بلایی به سرش اومده و کی بر
می‌گرده؟

دلَم خونه که پسرش با هزار عشق و امید اومده خونه و
اگر بر نگرده چی میشه؟

دلَم خونه که باردارم و شوهرم الان باید کنارم باشه اما
نیست!

قطره اشکی روی گونم نشست و با صدای تحلیل
رفته‌ای لب زدم:

_دلَم خیلی خونه!

شاهرخ با ناراحتی گفت:

بر می‌گرده حنا بهت قول می‌دم.

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای گرفته‌ای گفتم:

شب مهمونی یه پیام دریافت کردم.

به هم نگاه کرد و گفت:

چه پیامی؟

نوشته بود جای شوهرت امنه! فقط همین... نمی‌دونم

این یه تهدید بود یا چی!

متعجب گفتم:

پس چرا الان بهم می گوی؟

آهی کشیدم و گفتم:

از اون شب هزار بار با اون شماره تماس گرفتم اما
خاموش بود.

شاهرخ چنگی تو موهایش کشید و گفت:

باید به من می گفتم من می تونستم حداقل اسم
صاحب خط یا رد و نشونی ازش بگیرم... شماره رو
بههم بده حتما.

سری تکون دادم نزدیک شرکت بودیم ، نفس عمیقی
کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

اضطراب داشتم و قلبم توی گلوب می زد و این ویار
لعنتی باعث حالت تهوعم شده بود.

مقابل درب شرکت توقف کردم ، نگهبان با دیدن
ماشین آشنای کارن سریع زنجیر مقابل درب رو
انداخت و وارد شدم.

دلہم بہم می پیچید ، دست هام یخ کرده بود این یه
شرکت بزرگ واردات و صادرات بود و داخل این
شرکت لعتی بازی قدرت و سیاست جریان داشت!

#پارت_138

#ساعت_به_وقت_من 🕒

نفس عمیقی کشیدم ، تو آئینه خودم رو چک کردم ،
چشم هام سرد و وحشی در حصار خط چشم مشکمی ،
آماده دریدن بود.

آب از سرم گذشته بود و من این ثروت رو به باد
نمی‌دادم ، این ثروت حق بچه هام و لیام بود ، این یه
فرصت بود تا خودم رو ثابت کنم.

از ماشین پیاده شدیم ، پنج دقیقه دیگه جلسه شروع
می‌شد ، مقتدر تر و با صلابت تر گام برداشتم.

سوار آسانسور شدیم و در سکوت بالا رفتیم ، قبل از
اینکه در باز بشه شاهرخ لبخندی بهم زد و گفت:

_از پیشش بر میای.

در بازشد و از راهروی کوچکی عبور کردیم و وارد سالن بسیار بزرگی شدیم که پر از اتاق و پارتیشن هایی که میزهای اداری رو از هم جدا می کردند ، گذری نگاهی به همه انداختم.

هرکس در پشت پارتیشن نشسته روی میزش مشغول کار بود ، محکم و پر غرور گام برداشتم که صدای پاشنه بلند کفشم توجه ها رو به من جلب کرد.

کلی نگاه... سکوتی پر از حرف... پر از سوال... بی توجه به نگاه ها به انتهای سالن رفتیم و مقابل درب مدیریت ایستادیم.

بی درنگ در رو باز کردم و با دیدن نسیم پشت میز
منشی نگاه سردی بهش انداختم.

نسیم دست پاچه از دیدن من از جاش بلند شد و با
مکت سلام داد ، سری تکون دادم که شاهرخ گفت:

همه اومدن؟

نسیم دستی به شال روشنی که به سر داشت کشید و
گفت:

بله.

صورتش غرق در آرایش بود و لباس تنگ و کوتاهی به تن داشت ، شاهرخ دوباره جدی پرسید:

_مهمون های خانم محتشم تشریف آوردن؟

نسیم سری تکون داد و گفت:

_بله تو اتاق ریاست هستن.

دیگه نایستادیم و از مقابل میزش گذشتم و در بزرگ و مثبت کاری شده قهوه‌ای سوخته رو باز کردم.

با دیدن مهمون هام لبخندی بهشون زدم و گفتم:

_خوشحالم که اینجایین جلسه دیر شده ، می فرستم
دنبالتون به نسیم بگید ازتون پذیرایی کنه تا صداتون
کنم.

سری تکون دادن و همراه شاهرخ به انتهای اتاق
ریاست که اتاق بسیار بزرگ و مجلی بود رفتیم و در
شیشه‌ای که از پشت پرده کرکره‌ای داشت روباز کردم
و وارد اتاق جلسات شدیم.

معاون ها و مدیران شعب و مسئولین با سمت های
مهم شرکت های زنجیره‌ای خاندان محتشم پشت میز
طویل و مسطیل شکلی نشسته بودند و صندلی ریاست
در راس اون خالی بود.

با دیدن من و شاهرخ در کنارم که همه می‌دونستن
وکیل و معتمد کارنه ، ایستادند و سلام دادند.

با صدای رسا و محکمی جواب سلام دادم و بی درنگ
و با صلابت به سمت صندلی ریاست رفتم.

بابا سمت راست صندلی ریاست ایستاده بود و با دیدن
من لبخند پر غروری زد و صندلی رو برام عقب کشید.

تشکری کردم و چهره هارو از نظر گذروندم ، با مکث
نشستم و با دست اشاره کردم و گفتم:

_بفرماید.

شاهرخ سمت چپ و بابا سمت راستم نشست ، عمو
در سکوت کنار شاهرخ نشسته بود.

سکوت و نگاهش آزار دهنده بود ، نمی‌دونستم چه فکر
و خیالی در سر داره و این آزارم می‌داد.

شاهرخ شروع کرد به صحبت و وکالت قانونی من و
اوراق رو به همه نشون داد و توضیحاتی رو ارائه کرد.

همه سکوت کرده بودند و نارضایتی در چهره هاشون
هویدا بود.

#پارت_139

#ساعت_به_وقت_من 🕒

و بالاخره نوبت من بود که نقشم رو ایفا کنم ، یک پام
رو از زیر میز روی پای دیگرم انداختم کمی خم شدم
به جلو و دست هام رو درهم قلاب کرده و گفتم:

_احتمالا نحوه مدیریت من کمی متفاوت تر از همسرم
خواهد بود و امیدوارم همگی همکاری لازم رو داشته
باشید.

مکثی کردم و چهره های کنجکاو و البته ناراضی رو از
نظر گذروندم و ادامه دادم:

من چند نفر از معتمدین خودم رو به شعبه ها
می فرستم و زیر نظر حسابدار شخصی خودم همه چیز
چک خواهد شد ، کوچک ترین بالا و پایین شدن
حساب ها منجر به پاسخگویی شما خواهد بود ،
شرکت در مرز ورشکستگیه و درست شبیه به کشتی
بزرگیه که یه سوراخ درش ایجاد شده ، من به دنبال
اون سوراخ می گردم و امان از روزی که مسبب آسیب
کشتی رو پیدا کنم!

همه متعجب بهم نگاهی کردند و زمزمه‌ای سر گرفت ،
مردی شکم گنده با چشم های آبی و سری کچل گفت:

_خانم محتشم این طرز برخورد نشان عدم اعتماد و
شناخت شما نسبت به ماست و اصلا درست نیست ،
دارید مارو زیر سوال می برید و تهدید می کنید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اعتماد من و یا همسرم به شما باعث شده الان در
مرز ورشکستگی باشیم یک جای کار می لنگه و طبق
بررسی های من عمدا هم داره می لنگه ، اطلاعات
زیادی رو بررسی کردم و چندین مجهول در اطلاعات
بود که نشان از پنهان کاری و زیر آبی رفتن داشت ،

کاری از EXCHANGE GROUP

چی دارید در این مورد به من بگید آقای محترم؟ عده
ای دارن سواستفاده می کنن و به نفع خودشون مبالغ
هنگفتی رو به جیب می زنن این ضرر بزرگ رو کی
پاسخگوئه؟ قطعاً من و همسر من باید پاسخگو باشیم و
زمانی که شرکت به خاک سیاه نشست تک تک شماها
ادعای حقو حقوق می کنید ، پس من هرکاری لازم
باشه انجام می دم تا مشکل رو پیدا کنم.

دیگه مکث نکردم و گوشی روی میز رو برداشتم و با
منشی تماس گرفتم ، صدای نسیم که تو گوشی پیچید
سرد و خشک گفتم:

_مهمانان من رو به داخل اتاق جلسات راهنمایی کن.

دقیقه‌ای بعد تقه‌ای به در خورد و نسیم در رو باز کرد ،
پشت سرش بابک و بهار و صبا و امیرعلی پسرعموی
صبا و خواهرش فاطمه اومدن داخل.

از جام بلند شدم و گفتم:

این دوستان زحمت بررسی حساب های شعب رو
می کشند و از تون می خوام نهایت همکاری رو باهاشون
داشته باشید و هرمدرکی که خواستن در اختیارشون
بذارید ، از فردا صبح کارشون شروع می شه و به تمام
حساب ها رسیدگی می کنن.

به جرات می تونستم بگم که خیلی هاشون اگر
می تونستن منو زیر مشت و لگد می گرفتن!

کاری از EXCHANGE GROUP

نارضایتی درونشون موج می‌زد و من لبخند خونسردی
زدم و دوستانم رو بهشون معرفی کردم.

فاطمه یه خانم سی و چند ساله و استاد دانشگاه در
رشته حسابداری بود ، بابک و صبا حسابداری
می‌خوندن و امیرعلی ارشد حسابداری داشت و بهارهم
مدیریت می‌خوند ، من به افراد مورد اعتماد خودم نیاز
داشتم و این تیم می‌تونست زیر نظارت فاطمه که لطف
کرده و قبول کرده بود کمکم کنه ، به کارها رسیدگی
کنه.

#پارت_140

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از اتمام جلسه همه رفتن به جز شاهرخ و بچه ها ،
عمو به شدت ساکت و مطیع بود و این منو به فکر فرو
می برد و باعث می شد محتاط تر عمل کنم.

با رفتنشون بچه ها پوفی کشیدن و بابک گفت:

_لامذهب همشون عصا قورت داده بودن ، یعنی ولشون
می کردی حنا تا می خوردی می زدنت!

شاهرخ اخمی در هم کشید و گفت:

_حنا بیشتر باید مراقب خودت باشی ، بدون محافظ از
خونه بیرون نرو این جماعت هر چی که بگی ازشون بر
میاد ، جدا کردن دوست از دشمن بینشون کار خیلی
سختیه همگی شش دانگ حواستون رو جمع کنید.

کمی گفت و گو کردیم و بالاخره راهی خونه شدیم ،
احساس عجیبی داشتم ، قلبم هنوز تند می تپید و
انگشت های دستم یخ کرده بود ، این اولین چالش من
در مسند قدرت بود.

می دونستم وارد بازی خطرناکی شدم ، بازی ای که
کارن سالها تلاش کرد منو ازش دور نگه داره اما
ناگهان افتاده بودم تو دل بازی.

بازی ای که به زودی پای شیدا و شیوا رو به میدون
می کشید ، با یاد آوریشون دندون بهم ساییدم ، خدا
باید به داد شیدا می رسید چون با بهم ریختن زندگی
من چنان خشم و کینه ای درمن ایجاد کرده بود که
توانایی به خاک و خون کشیدنش رو داشتم!

از اتاق خارج شدیم از مقابل میز نسیم رد شدم که
هنوز نشسته و فقط نگاه می کرد.

چشم ریز کردم و ایستادم ، روی نوک پا چرخیدم و
مقابل میزش خم شدم.

با اکراه از جاش بلند شد و منتظر نگاهم کرد.

شاهرخ سوالی برام سر تکون داد که سویچ رو بهش
دادم و گفتم:

_ شما لطفا چند لحظه تو ماشین منتظر باشید الان
میام.

شاهرخ سری تکون داد و رفت ، سر کج کردم و گفتم:

_ خانم ماندگار از فردا با یه مانتو و شلوار اداری تشریف
میارید سر کار بدون این حجم غلیظ از آرایش و این
شال نیم بند روی موهاتون ، اگر نتونستین پوششتون
رو تغییر بدین همین الان می رید حسابداری و بعد
تشریف می برید خونه!

چشم هاش گرد شد و متعجب با لکنت گفت:

_حنا... یعنی...

محکم بین حرفش گفتم:

_تو محیط کار من فقط خانم محتشم هستم خانم
ماندگار متوجه شدید؟

با حرص و دهانی باز چندبار ناباور پلک زد که محکم تر
گفتم:

عرض کردم متوجه شدید؟

در حالی که نفرت توی چشم هاش موج می زد با
حرص و صدایی که به زور در می اومد گفت:

بله متوجه شدم.

من هیچوقت آدم عقده‌ای و فرصت طلبی نبودم ، هیچ
وقت آدم انتقام و کینه‌ای نبودم ، اما خشم درونم
می جوشید ، از یادآوری شیدایی که همسر من رو
دزدیده بود و خدا می دونست در چه حالیه ، تمام تنم تو
تب خشم و نفرت می سوخت و نسیم بهانه‌ای به دستم
داده بود تا خشمم رو سرش هوار کنم.

با قدم های محکم و سنگینی ازش فاصله گرفتم و از شرکت خارج شدم. قلبم تند می تپید و کاسه چشم هام داغ و جوشان بود ، هر تپش قلبم اسم کارن رو زجه می زد و وجودم رو به آتش می کشید و اما من محکوم به کشتن احساسم بودم ، تو بازی قدرت و سیاست احساسات جایی نداشتن ، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو جمع کردم.

از زبان کارن:

@Vip Roman

#پارت_141

#ساعت_به_وقت_من 🕒

چشم دوخته بودم به مانیتور بزرگ مقابلم که دخترک
ریز نقش و بغلی من رو نشون می داد.

قلبم از دیدن اقتدار و رفتار و حرکاتش تند می زد و دلم
پر می کشید تا این مامان کوچولو و رییس مقتدر رو تو
آغوش بگیرم و آرام بشم.

تمام وجودم پر می کشید برای عطر تنش ، اعتراف
می کنم که حتی یک درصد هم حنا رو این جوری تصور
نمی کردم.

حرفهایش تو جلسه ، نگاه سرد و وحشیش ، حالات راه رفتن و همه و همه چیزش نشان از قدرت و تحکم بود و این منو شگفت زده می کرد.

حس می کردم این حنارو نمی شناسم ، دستی از پشت سرم اومد جلو و با کنترل مانیتور بزرگ رو خاموش کرد.

کنار گوشم خم شد و با تمسخر گفت:

_دلبرت خوب داره جولان می ده ، یه نمایش تمیز از قدرت!

سکوت کردم ، خندید و مقابلم ایستاد ، بهش نگاه
کردم ، بی احساس و سرد ، نگاهم کرد ، با نفرت و
کینه!

گفتم:

به چی می خوای بررسی ، از دزدین من هیچ نفعی
عایدت نمی شه!

خندید و دستش رو به سینه برهنم زد و محکم به دیوار
کوبید و گفت:

عجله نکن ، به وقتش به منافع من هم می‌رسیم بذار
اول بینم دلبرت اون روباه کوچولوی مکار می‌خواد
چی کار کنه!

باید اعتراف کنم که من هم جا خوردم ، انتظار همچین
نمایش قدرتی رو از روباه کوچولو نداشتیم ، چهار سال
جوری قایمش کردی که در واقع هیچکس انتظار
نداشت دخترک آفتاب مهتاب ندیده جنگیدن رو بلد
باشه داره با استراتژی پیش میره خوشم اومد!

با خشم دندون بهم ساییدم و گفتم:

حق نداری بهش آسیب بزنی ، به خداوندی خدا اگر
مویی از سرش کن بشه قسم می‌خورم که زنت
نمی‌دارم.

فقط پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت ، در پشت سرش قفل شد ، دو هفته بود منو تو این اتاق کثیف و نمور زندانی کرده بود.

دوهفته بود که با دست بسته روی زمین سرد بدون هیچ امکاناتی می خوابیدم ، و فقط یه مانیتور و توالت فرنگی توی اتاق بدون پنجره و درست شبیه به یک قفس تنگ زندانی بودم.

دلبرم حالا فهمیده بود من یه پسر دارم ، فهمیده بود و اون لحظه نبودم تا برایش توضیح بدم.

شکسته بود و نبودم تا در آغوشم شکسته هاش رو بند
بزنم و شکسته های خودم رو نشونش بدم.

دلبرم تنهایی داشت می جنگید و تمام وجودم برایش
دلواپس بود که بلایی سر خودش و توله هاش نیاد.

بههم گفته بود که دلبر کوچولوی مهربون من چطور ليام
رو به همه معرفی کرده.

دخترک بغلی و شجاع من نشون داد که خیلی مردتر و
شجاع تر از منه!

اشک تو چشم هام جمع شد و با درد سرم رو از پشت
به دیوار کوبیدم ، یک بار... دو بار... سه بار... از خشم و
درد فریاد کشیدم و گرمای خون رو بین موهام حس
کردم.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید و من دوباره تو
قفس بودم ، بعد از این همه سال درست وقتی که تازه
آرامش رو پیدا کردم اون لعنتی منو دوباره به زنجیر
کشید.

با دندان های بهم فشرده و خشم و فشاری که به
تمام عضلات بدنم دادم زیر لب غریدم:

_قسم می خورم نابودت کنم... قسم می خورم... این بار
بهت رحم نمی کنم!

#پارت_142

#ساعت_به_وقت_من 🕒

روزها همینطور می گذشتند و من هم چنان تو همون
اتاق کثیف و نمور زندانی بودم.

هر روز فیلم هایی از حنا مقابلم پخش می شد.

هرروز از پشت مانیتور می دیدمش که چطور با وجود
سن کمش داره با مهارت و ذکاوت پیش میره و این
خطرناک بود.

خطرناک بود برای دلبرم وقتی که نبودم و سواستفاده
گرها این رو یک فرصت تلقی می کردند برای زمین
زدنش!

هر روز می دیدمش و دلتنگ تر می شدم ، بدنم ضعیف
شده بود از گرسنگی و سرما ، تنم برهنه بود توی این
اتاق نا گرفته و سرد و با روزی یک وعده غذای اشغال
هر روز توانم تحلیل می رفت.

باید یه کاری می کردم ، باید از اینجا یه جواری خلاص می شدم ، حالا یک ماه بود که زندانی اون بی وجدان پست فطرت بودم.

در باز شد و یه مرد گردن کلفت در حالی که پوزخند کریهی به لب داشت ، با یه سینی اومد داخل.

سینی رو مقابلم کوبید و گفت:

_بخور که این آخرین شامت تو ایرانه!

اخم در هم کشیدم و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم:

منظورت چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

صبح سپیده نزده قاچاقی از مرز ردت می کنن ، نقشه های بدی برات کشیدن عمو!

دلشوره ای به دلم افتاد ، بالاخره بعد از یک ماه داشت بازی کثیفش رو شروع می کرد ، می دونستم نقشه هایی داره اما نمی دونستم دقیقا هدفش چیه و به چی می خواد برسه ، تمام وجودم پر از دلهره و دلواپسی شد.

نه از مرگ می ترسیدم نه از شکنجه ، اما از بازی روانی
چرا!

می دونستم که می خواد بازی که نه یه جنگ روانی
بزرگ راه بندازه ، سالها صبر کرده بود ، سالها نقشه
کشیده بود و حالا دست به مهره شده و قصد آشوب
داشت.

تمام نگرانی هام برای حنا و لیام بود ، خانواده کوچک
من که نمی دونستم قراره چی به سرشون بیاد.

باید فرار می کردم ، این تنها فرصت من بود ، به
محض اینکه از این اتاق لعنتی خارجم می کردن باید یه
راه فرار پیدا می کردم.

به سینی کثیفی که یه تکه نون بیات و یه کاسه سوپ
حال بهم زن و یه لیوان آب ، توش بود نگاهی کردم.

می خواست شان و جایگاه منو زیر سوال ببره ، با
تحقیر کردن من شروع کرده بود و خدا می دونست ته
این داستان رو به مجا می خواد بکشونه!

کلافه و مضطرب دستی به صورتم کشیدم و یه پام رو
دراز کردم ، خدا باید به دادش می رسید وقتی که از
این خراب شده نجات پیدا می کردم.

بلایبیه سرش می آوردم که تا عمر داره فراموش نکنه ،
یک بار از خیرش گذشتم ، اشتباه کردم.

باید همون سالی که به ایران برگشتم پرونده بازی رو
می بستم ، باید با همون خشم و کینه ای که داشتم
پیش می رفتم امانشد.

حنا شد آب روی آتشم ، حنا شد مرهم تمام زخم های
چرکی و دمله زده قلبم و آرومم کرد ، اون آبشار سرخ
موهانش شد تسکین دلم و کینه هام رو درون خودش
شست و برد.

باید فرار می کردم ، این تنها فرصت بود!

تا صبح چشم رویهم نداشتتم ، نمی دونم ساعت چند
بود که در باز شد و پنج تا نره غول اومدن داخل ، قبل

از اینکه از جام بلند بشن بهم یورش بردن و دست
وپام رو بستن ، تقلا فایده‌ای نداشت حریف هر پنج
نفر نبودم.

دهانم رو بستن و یه کیسه روی سرم کشیدن و بعد
منو کشون کشون از اتاق بیرون بردن.

#پارت_143

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

سوز سردی از هوا به تن برهنم سیلی زد و لرزی از تنم
گذشت ، صدای پارس سگ ها می اومد و بوی عرق و
سیگار حاله رو بهم می زد.

صدای کشیدن درب کشویی اومد و بعد با خشونت منو
داخل ماشین پرت کردن ، تقلا فایده ای نداشت ، نه تو
شرایطی که دست و چشم هام بسته بودن!

ماشین از مسیر سنگلاخی عبور می کرد و ساعتها بی
وقفه در راه بودیم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود اما نوری که از لای
کیسه به چشم هام می خورد نشون می داد که شاید به
ظهر رسیدیم.

ماشین بالاخره متوقف شد و از صدایی که او مد متوجه
شدم در کشویی ماشین رو باز کردند و سوز سردی به
تنم خورد.

بوی شوری و نمک و صدای موج های دریا و مرغابی ها
می اومد ، لعنتی باید یه کاری می کردم.

از ماشین کشیدم بیرون که تقلا کردم ، احمقانه بود
اما تقلا کردم ، مشت محکمی تو شکمم خورد و باعث
شد خم بشم.

اما باز تقلا کردم ، به جونم افتادن و در خالی که فحش
های رکیکی میدادن تا می تونستن مشت و لگد حوالم
کردن.

روی ماسه های سرد ساحل افتاده بودم و مشت و لگد
هاشون رو تحمل می کردم.

مزه خون تو دهانم پیچیده بود و تنم زخمی و بی حس
شده بود.

خشم و کینه و نفرت درونم می جوشید و چهره حنا و
لیام مقابل چشم های بسته خیسم جون گرفت.

باورم نمی شد به این راحتی شکست خوردم ، دیگه
تقلا نکردم اما هم چنان میزبان مشت و لگد ها بودم
که صدای نحسش اومد:

_کافیه ، الان مردش به دردم نمی خوره ، فعلا زنده
می خوامش ، ببرینش تو کشتی!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و این انکار پایان
بازی من بود.

کشون کشون از روی زمین بلندم کردن ، صدای
مرغابی ها ناقوس مرگم بود.

از پله هایی بالا رفتیم و انگار به عرشه رسیدیم ، چند
قدم دیگه منو دنبال خودشون کشوندن و صدای باز
شدن دریچه ای اومد و بعد بی هوا پرتم کردن درون
دریچه ، ارتفاع نسبتا زیاد بود و تن کوفته و داغونم با
برخورد به زمین درد وحشتناکی رو به جونم انداخت و
صدای شکستن دستم فریادم رو تو گلوم خفه کرد.

چشم هام تار شد و دیگه نفهمیدم چه اتفاقی داره
می فته ، تو باتلاقی از سیاهی و درد و نفرت فرو رفتیم...

#پارت_144

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از زبان حنا:

حالا دیگه تمام وقتم به رسیدگی امور شرکت سپری
می شد ، همه چیز به طرز واضحی می لنگید و نبود کارن

کاری از EXCHANGE GROUP

و اعتبارش اوایل باعث شده بود تا شرکا و سهامدارا همکاری لازم رو نداشته باشن.

مسیر به شدت سختی پیش روی من بود ، انقدر سخت که مجبور بودم شبها تا دیر وقت سرم رو توی اسناد و مدارک و اطلاعات فرو ببرم و صبح اول وقت بیدار بشم و در گیر جلسات مختلف و شرکت و کارمندا و غیره و غیره باشم.

به حدی سرم رو شلوغ کرده بودم و قدم در مسیری گذاشته بودم که دیگه خودم رو نمی شناختم.

زیر چشم هام گود رفته و رنگم پریده و رنجور به نظر می رسیدم ، گندم مدام بهم سر می زد و منو به اجبار به

دنبال خودش به دکتر و آزمایش و غربالگری و هر چیزی که مربوط به بچه ها بود می کشوند.

گلنوش هر شب باهام تماس می گرفت و گوشزد می کرد که باید مراقب سلامتی بچه ها و خودم باشم.

حقیقت این بود که خواب از من گریزون و خونه برام زندانی تنگ و نفس گیر بود.

کاسه صبرم لبریز شده بود.

از درون در حال انفجار بودم ، زندگی من زیر و رو شده بود و نمی دونستم این اوضاع تا کی ادامه داره!

سعی می کردم احساساتم رو عقب برونم اما درد نبود
کارن تیشه به ریشه‌ی قلبم می زد ، بارداری منو
حساس و زودرنج کرده بود ، به شدت به حضور کارن
در کنارم نیاز داشتم اما... نبود!

تمام روزهای سخت رو تنهایی سپری می کردم ، تمام
تشویش ها ، تمام نگرانی ها ، تمام گریه ها ، تمام
ضعف ها رو پشت دری بسته به روی همه و در خفا و
تنهایی پنهون می کردم و هر روز ماسک قدرت و
جدیت رو به صورتم می زدم.

در و دیوار خونه منو به سخره می گرفت و تخت بزرگ
و دو نفرمون دیگه عطر کارن رو نمی داد.

خوابیدن روی تخت برام عذاب بود و بیشتر اوقات
توی اتاق کار خودم رو مشغول می کردم و در نهایت
همونجا روی کاناپه به خواب می رفتم و صبح می دیدم
که یه پتو روم کشیده شده.

لیام دوباره تو پوسته سفت و سخت و مرموزش فرو
رفته بود و در سکوت به مدرسه تو ایران و افراد جدید
عادت می کرد.

تا جای ممکن مهمونی های خانم بزرگ رو می پیچوند و
از نگاه تهی شدش می خوندم که انتظار کارن رو
می کشه ، مثل من در عذاب بود!

ما هردو عذاب می کشیدیم و به روی هم نمی آوردیم ،
یه انتظار نفس گیر و کشنده هوای خونه رو مسموم
کرده بود و روز به روز مارو به نیستی و ویرانی
می کشوند.

هر دو تحلیل رفته بودیم ، هردو انگار روحیمون رو باخته
بودیم.

هشت ماه گذشته بود!

هشت ماه انتظار کشنده.

هشت ماه دویدن های بی مقصد.

هشت ماه بی خبری.

حس می کردم دیگه تو انم داره ته می کشه ، شاهرخ
تحت هیچ شرایطی اجازه نمی داد این موضوع رو با
پلیس مطرح کنیم و این بی خبری داشت من رو از بین
می برد.

چشم هام رو به سقف دوخته بودم ، تمام شب بیدار
بودم ، تمام شب چشم روی هم نگذاشته بودم ، بچه
ها درون شکمم بی قراری می کردن و من هیچ ذوقی
برای ادامه نداشتم.

هوای مرداد ماه برام درست مثل جهنم بود و تمام شب
بی قراری بچه ها اجازه نداده بود چشم روی هم بذارم.

هشت ماه دوام آورده بودم ، با چنگ و دندون شرکت
رو حفظ کرده و عین گرگی درنده هرکس که قصد
آسیب زدن داشت رو دریده بودم.

به بی رحمانه ترین شکل ممکن دریده بودم!
حالا دیگه همه ازم می ترسیدن ، می دونستن که با هیچ
کس مدارا نمی کنم و شمشیر رو از رو بستم.
تلخ و سرد و وحشی بودم ، از هیچ اشتباهی چشم
پوشی نمی کردم.

#پارت_145

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حنا رو در درونم کشته بودم!

بچه ها توی شکمم تکونی خوردن و اعلام کردن که بیدارن ، دستم رو روی شکمم گذاشتم ، از خودم چیزی جز پوست و استخوان نمونده بود و فقط شکمی بود که سه تا بچه درونش رشد می کردند ، بدون هیچ چربی و وزن اضافه‌ای ، دکترم از روند بارداریم راضی نبود و هربار تاکید می کرد که باید مراقب باشم.

هفته دیگه باید بچه هارو به دنیا می آوردم ، اتاقشون رو با لیام چیده بودیم ، نمی دونستم پسر هستن یا دختر ، نخواسته بودم که بدونم!

همون اول سه ماهگی که شکمم بزرگ شده بود همه فهمیده بودن باردارم و من مجبور شدم تعداد محافظ و بادیگارد هارو زیاد کنم.

افکارم آشفته و وجودم پر از زخم بود ، تقه‌ای به در خورد ، چشم گردوندم و لیام رو تکیه زده به چارچوب در دیدم.

لبخند نصف جونی زد و گفت:

بازم روی کاناپه خوابیدی؟ به خودت رحم نمی کنی به بچه ها رحم کن!

بی حرف دستم رو به سمتش دراز کردم ، تکیه‌اش رو
از چارچوب برداشت و به سمتم اومد.

انقدر سنگین شده بودم که نمی‌تونستم به راحتی جا به
جا بشم ، لیام ارنجم رو گرفت و کمک کرد بشینم.

جلوی پام روی زانو خم شد و در حالی که نگاهش تو
چشم هام دو دو می‌زد گفت:

_حالت خوب نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و با دو انگشت چشمم رو مالیدم
و با صدایی که گرفته و دورگه شده بود گفتم:

_خوبم چیزی نیست.

اما لیام نگران گفت:

_نه یه چیزیت هست ، می خوای بریم دکتر؟ زنگ بزنم
به گندم؟

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم:

_نه لیام حالم خوبه ، فقط...

با چشم های ریز شده نگاهم کرد ، دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_دلم آشوبه ، از دیشب یه حال عجیبی دارم!

قبل از اینکه چیزی بگه زنگ در رو زدن ، متعجب به ساعت نگاه کردم ، هفت صبح بود.

اخمی درهم کشیدم که لیام بلند شد و گفت:

_می رم بینم کیه!

@Vip Roman

به سختی دست به دسته کاناپه گرفتم و بلند شدم ،
بچه ها تکونی خوردن و انگار قصد داشتن جا به جا
بشن که به شدت به لگنم فشار آوردن و از درد برای
لحظاتی نفسم رفت.

یه دستم رو به شکمم و دست دیگم رو به دسته مبل
گرفتم تا نیفتم.
حالم که جا اومد از اتاق کار خارج شدم ، صدای عمو
می اومد.

متعجب به پذیرایی رفتم و سلام دادم ، عمو با دیدنم
سرش رو برگردوند. @Vip Roman

پیشون بود و نگاهش عجیب به نظر می‌رسید ، آرام
گفتم:

چیزی شده عمو؟ خیر باشه این وقت صبح!

عمو دستش رو توی جیب داخلی کتش کرد و سی دی
کاور شده‌ای بیرون کشید و گفت:

کارن اینو برام فرستاده!

اسم کارن برای لحظه‌ای قلبم رو از تپش انداخت و بعد
انگار شوکی بهم وارد شد که قلبم محکم به سینم
کوبید و تپش هاش رو درون گلوم حس می‌کردم.

چند بار پلک زدم تا ببینم خوابم یا بیدار ، لیام هم
شوکه به عمو نگاه می کرد.

به خودم اومدم درحالی که تپش قلب گرفته بودم و
هرآن احتمال می دادم که بغضم با صدا منفجر بشه به
سمت عمو پا تند کردم.

نرسیده بهش انقدر که هول بودم قالیچه زیر پام سر
خورد و سکندری سختی خوردم و به سمت زمین
سقوط کردم که هردو از ترس دادی کشیدن و قبل از
اینکه به زمین برخورد کنم لیام منو گرفت.

از وحشت و ترس آسیب دیدن بچه هام اشک تو
چشم هام جمع شد و ترسیده دست روی شکمم
گذاشتم ، عمو خم شد و نگران گفت:

_خوبی حنا؟

#پارت_146

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نفس با صدایی کشیدم و سرم رو تکون دادم ، عمو و لیام کمک کردند روپام بایستم ، عمو دستم رو گرفت و به سمت کاناپه هدایتیم کرد ، از درون می لرزیدم.

رو کاناپه نشستیم و عمو به لیام گفت:

یه چیز شیرین بیار بخوره .

لیام خواست بره که گفتم:

من خو... خوبم فقط اون سی دی رو بذارید پخش بشه.

عمو کلافه سری تکون داد و به لیام اشاره زد که بره ،
لیام سری تکون داد و تقریبا به سمت آشپزخونه دوید.

به عمو نگاه کردم و گفتم:

_کی این سی دی رو به شما داد؟ کی به دستتون
رسیده؟

عمو چنگی تو موهایش کشید و در حالی که حال عجیب
و غیرقابل درکی داشت گفت:

_دیشب یه نفر این سی دی رو از زیر در انداخت توی دفتر کارم. دوربین هارو چک کردم ، چهرش معلوم نبود ماسک زده بود.

نگاهم تو چشم هاش دو دو می زد و حال پریشونی داشتم ، با بغض گفتم:

_چی... چی تو سی دی هست؟ چی هست که این وقت صبح شما رو اینجا کشونده؟

لیام با یه لیوان آبیموه سریع اومد و لیوان رو تو دست های لرزونم گذاشت.

در حالی که نفس هام به شماره افتاده بود به لیوان و محتویات لرزونش نگاه می کردم.

انگار مغزم قفل کرده بود ، عمو دستش رو گذاشت زیر لیوان و آورد بالا و به لبم نزدیک کرد.

جرعهای از آب سیب طبیعی که ویار بارداریم بود ، خوردم و نفسم بالا اومد.

عمو بی حرف سی دی رو به لیام داد ، لیام از جاش بلند شد و به سمت تلویزیون و دستگاه پخش رفت.

عمو به مبل تکیه زد و نگاه سخت و پراز خشمش رو
به تلویزیون دوخت ، هنوز به عمو نگاه می کردم که
صدای لعنتیش تو گوشم نشست.

اشک تو چشم هام حلقه بست و به سختی نگاه از عمو
گرفتم و با دیدن مردی که تو صفحه تلویزیون بود ،
قلبم فرو ریخت.

ناباور به کارنی که انگار کارن نبود نگاه کردم ، یه کلاه
نقاب دار مشکی روی سرش بود و حتی با وجود کلاه
مشخص بود که موهایش رو تراشیده.

از کنار شقیقش زخم بزرگی که بخیه خورده شروع
می شد و تا روی گوشش مثل یه هلال ادامه داشت.

چشم هاش سرد و نا آشنا بود ، یه پیراهن مشکی به
تن داشت ، تو یه اتاق خواب بود و به تاج یه تخت دو
نفره تکیه زده بود ، صدای سرد و خشنش تو گوشم
زنگ زد:

_دیگه دنبالم نگردین ، این زندگی ای نبود که
می خواستم ، نمی خوام هیچ کدومتون رو بینم.

سرش رو کج کرد و دستش رو آورد بالا ، سیگار برگی
بین انگشت هاش بود ، سیگار رو به لب زد و کام
عمیقی گرفت و دودش رو به سمت دوربین فوت کرد و
گفت:

من راهم رو از همتون جدا کردم...

انگشت اشارش رو رو به دوربین گرفت و نگاه سرد و
خشنش تنم رو لرزوند:

زندگیم رو به گند کشیدین با تصمیم هاتون ، هر
کاری که می خواهید بکنید ، فقط دیگه دنبال من نگردین
، من زندگی جدیدی شروع کردم ، مشکلات شما دیگه
به من ارتباطی نداره ، فقط ازم دور باشید تا آرامش
بگیرم ، پول ، ثروت ، قدرت همش مال خودتون فقط...
نمی خوام برگردم ، نمی خوام بینمتون ، دنبال من نگردین
دیدنتون حالمو بهم می زنه!

بدون اینکه پلک بزنم خیره به این مردی که
نمیشناختم بودم ، انگار همه جا در سکوت فرو رفته بود
، زمان از حرکت ایستاده بود.

لیوان از بین دست هام افتاد و بی صدا شکست ، چشم
هام بالا اومد و روی لیام نشست ، لیام روی دو زانو
نشست و چشم های گرد و ناباورش روی صفحه
تلویزیون بود.

سرش رو آرام چرخوند و به من نگاه کرد ، پلک زد و
اشکش فرو ریخت ، داشت چیزی می گفت ، اما
نمی شنیدم... هیچ صدایی رو نمی شنیدم!

آروم سرم رو چرخوندم و به عمو نگاه کردم ، نفس
نفس می زدم ، انگار ساعتها دویدم.

درد وحشتناکی تو شکمم پیچید و از ته دل جیغ
کشیدم و امیدوار بودم که با این درد از خواب بیدار
بشم.

#پارت_147

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نمی دونم داشت چه اتفاقی می افتاد ، جهان در سکوتی
 سهمگین فرو رفته بود ، تنها صدای تپش های قلبم و
 درد وحشتناکی که تو تنم بود رو حس می کردم ، پلک
 زدم... لیام وحشت زده جلوی پام زانو زد... پلک زدم...
 تو ماشین بودم... پلک زدم... تو بیمارستان بودم...
 پلک زدم... بالای سرم یه چراغ بود... پلک زدم دکتر و
 پرستارها دورم بودن... پلک زدم... صدای بچه تو
 گوشم پیچید... پلک زدم... یه نوزاد که موهای کم
 پشت حنایی داشت تو دست دکتر بود... پلک زدم... یه
 نوزاد دیگه هم به دنیا اومد و صدای گریش تو گوشم
 پیچید... پلک زدم... چشم های تارم نوزاد سوم رو
 دید... موهایش مشکی بود... پلک زدم... سه تاشون رو
 روی سینم گذاشتن... پلک زدم... قطره اشکی از گوشه
 چشمم فرو چکید... جهان مقابل
 چشم هام تو ظلمت سردی فرو رفت.

با نوازش های دستی چشم هام رو باز کردم ، سرم رو
چرخوندم گلنوش کنار تختم نشسته بود ، با دیدن
چشم های بازم با گریه دستم رو بلند کرد و پشت
دستم رو بوسید و گفت:

_بیدار شدی قربونت برم... خواهر من... دورت
بگردم...

بی رمق لب زدم:

_بچه هام...

گلنوش لبش رو گزید و قطره های درشت اشک از
چشم هاش فرو ریخت.

سوالی نگاهش کردم ، لبخند بی جونی زد و گفت:

_نمی تونی الا ببینیشون!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_تو دستگاهن دکتر گفته باید چند روزی تو دستگاه
بمونن.

چشم هام رو روی هم فشردم و باز کردم ، نفس
عمیقی کشیدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

دستم رو گرفت ، سعی کردم بشینم که اجازه نداد و
گفت:

_ عزیزم زایمان سختی داشتی نباید بلند بشی باید
استراحت کنی.

نفس عمیقی کشیدم ، حس خلاً بزرگی درونم
می پیچید ، از درون منجمد شده بودم.

از درون تهی و پوچ بودم ، از درون تو ظلمت سردی
فرو می رفتم و مرگ چیزی رو در درونم حس می کردم.

یه مرگ آروم و تدریجی ، نیشخندی زدم و به دستش
چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم ، با چشم هایی که
می دونستم عصیان و خشمم رو فریاد می زنه به گلنوش
خیره شدم و آروم گفتم:

_من هیچ دلیلی برای ادامه دادن ندارم گلنوش... هیچ
رشته ای برای عواطف انسانیم باقی نمونده... بهم
انگیزه بده تا مقاومت کنم... انگیزه بده تا خشم و
عصیانم زبانه نکشه و همه چیز رو خاکستر کنه!

گلنوش وحشت زده نگاهم کرد و سری تگون داد و
کمک کرد بلند بشم ، درد داشتم ضعف داشتم... اما
مهم نبود.

در باز شد و گندم متعجب اومد داخل و گفت:

چیکار دارین می کنید؟ کله هویجی تو الان باید تو
تخت بخوابی!

چیزی نگفتم که گلنوش آروم گفت:

می خواد بچه ها رو ببینه.

گندم نگاه عمیقی بهم انداخت و سری تگون داد ، به
سمتم اومد و دست دیگرم رو گرفت ، کمک کردن و از
اتاق خارج شدیم.

گندم با مسؤل بخش صحبت کرد و اجازه گرفت برای مدت کوتاهی بچه ها رو ببینم.

#پارت_148

#ساعت_به_وقت_من 🕒

گندم همراهم وارد بخش شد و به سمت سه تا تخت کوچولو که سه تا نوزاد درون محفظه شیشه‌ای بودن رفتیم.

سینم از نفس های بلندم بالا و پایین می شد ، دیدمشون ، سه تا نوزاد ضعیف و کوچک و آسیب پذیر ،

دوتاشون سفید بودن و موهای قرمز و کم پشت داشتن
و سومی کمی تیره تر بود و موهایی به سیاهی شب
داشت.

چیزی درونم تکون خورد ، وجودم گرم شد و اشک تو
چشم هام حلقه زد ، نمی تونستم نگاه ازشون بگیرم.

گندم آروم زد پشتم و گفت:

_خانم بزرگ شانس آورده که یه وارث پسر داره وگرنه
با دیدن این سه تا دختر در جا سخته می کرد!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم:

_دخترن؟

گندم آهی کشید و گفت:

_یه کله هویجی کم بود حالا شد سه تا کله هویجی! باز
خوبه یکیشون متفاوت تره ، از الان من اونو بیشتر
دوست دارم.

نگاه سوزانم روی دختر مو مشکیم نشست ، لبم رو
گزیدم تا خودم رو کنترل کنم ، پرستار اومد و گفت:

_لطفا دیگه برید ، شما هم باید استراحت کنید و بخیه هاتون تازست سر پا نمونید.

گندم با احتیاط منو حرکت داد و به سختی نگاه از تنها دلیل های زندگیم گرفتم.

چند ساعت بعد وقتی تو اتاقم تنها شدم گوشیم رو از کنار تخت برداشتم ، به انعکاس تصویرم روی شیشه رفلکس پنجره نگاه کردم ، پوست سفیدم مثل گچ بی روح و رنگ پریده بود و دورتيله های سرد و بی احساس ابیم هاله قرمزی نشسته بود.

موهای سرخم مثل شراره های آتش منو احاطه کرده بودند و تو پیراهن صورتی و گشاد بیمارستان شبیه به

روح سرگردان خطرناکی بودم که قرار بود یه کابوس
ترسناک باشه!

نیشخندی زدم و شماره‌های رو گرفتم ، چند بوق خورد و
صدایش تو گوشم نشست:

_الو حنا؟

_همین امشب بلیط بگیر برای ایران.

_لیام بهم خبر داد که چی شده ، می‌خوای چی کار کنی؟

سرم رو کج کردم و به دختری که توی شیشه بود و
دیگه نمی شناختمش نگاه کردم ، دختر با خونسردی
خاصی گفت:

_دیگه وقت نمایش منه... همه چیز به وقت
من... ساعت به وقت منه شاهرخ! ساعت رو تنظیم
کن...

بعد آروم تر پیچ زدم:

_ساعت به وقت من...

#پارت_149

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دخترک مو مشکی رو توی تخت کوچک سفیدی که
بالاش شبیه به سقف خونه بود گذاشتم و نگاهش
کردم.

نوزاد کوچولوم درست شبیه به سیبی که دونیم بشه به
پدرش شباهت داشت.

تمام وجودم در تمنای آغوش و یک بار دیگه دیدن
کارن بود.

چند ماه زجر آور رو بدون اون تحمل کرده بودم ، به امید روزی که دوباره بینمش و حالا...

_اسم براشون انتخاب کردی؟

سرم رو بالا آوردم و به زن عمو نگاه کردم ، انگار پیر شده بود ، دور چشم هاش چین افتاده و صورت سفیدش رنگ پریده و بی حال به نظر می اومد.

سری تکون دادم و گفتم:

_آره انتخاب کردم.

لیام به چارچوب در تکیه زد و گفت:

_اسم خواهرام رو چی گذاشتی نامادری؟

لبخند بی روحی رو لبم نشست و از جام بلند شدم ،
قدمی عقب رفتم و به سه تا تخت کوچولو و فانتزی که
شبیه به خونه بود و فرشته های معصوم توشون
خواب بودن نگاه کردم.

به اولین تخت اشاره کردم و گفتم:

_هانا اول به دنیا اومد ، بعدم هیما و...

به دخترک مو مشکیم نگاه کردم و گفتم:

_هیلا.

لیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اسمش تقریبا با من هم آواست... ولی معنی اسم
هاشون رو نمی دونم... خیلی معنی اسم هارو
نمی شناسم.

به صورت هانا که اخم هاش تو هم بود نگاه کردم و
گفتم:

_هانا یعنی امید ، فریاد ، دادخواهی اسم قدرتمندیه.

به هیما کوچولو که از همین الان هم چهرش مهربون و نمکی بود نگاه کردم و لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

_هیما یعنی بانوی عاشق.

خم شدم و هیلا رو دوباره تو آغوشم گرفتم ، با دلتنگی به خودم فشردمش و گفتم:

_هیلا یعنی پرنده شکاری.

من اسم هایی روی بچه هام گذاشته بودم که به معنی
تک تکشون نیاز داشتم!

لیام با ابرو به هیلا اشاره کرد و گفت:

_شبيه كارنه!

كتايون وارد اتاق شد و در حالی که لب لیام رو
می کشید گفت:

_تو بیشتر از همشون شبيه باباتی عمه!

لیام چشمی تو کاسه گردوند و دستی به صورتش
کشید.

به هیلا نگاه کردم ، پرنده شکاری کوچولوم می دونستم
که مثل باباش پر قدرت و با جذب می شه!

به زن عمو که با حسرت عجیبی به بچه ها نگاه می کرد
گفتم:

لطفاً ترتیب یه مراسم خیلی بزرگ رو تو عمارت بدین
، تمام سهامدارا و دوستان و کل خاندان رو می خوام
دعوت کنم.

زن عمو آهی کشید و اشکی که نزدیک بود از چشمش
فرو بریزه با گوشه دستمال کاغذی گرفت و با اون
لحن وا رفته و آروم همیشگیش گفت:

_همه میان جز پسرم!

بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، کتایون اومد داخل و
هیما رو از تختش برداشت و گفت:

_ای جونم عمه ، چقد ناز داری تو؟...! حنا بین
چشماشو باز کرد چشماش آبیَه! کپ خودته موقرمزی.

با لبخند بهشون نزدیک شدم ، هیمای عاشقم چشم
های کوچولوش روباز کرده بود و مدام به تن ظریفش
کش و قوس می داد.

لیام آروم اومد داخل و با چشم هایی که برق می زد به
هیما نگاه کرد و گفت:

_شبیهِ گربه ملوسن... باورم نمی شه اینا خواهرام
باشن!

حسرت و ناباوری خاصی تو لحنش بود ، پسرک تمام
عمرش روتنها با اسم یه پدر از راه دور سر کرده و حالا

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

براش عجیب بود که یه خانواده داره و سه تا خواهر از
خون خودش!

#پارت_150

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کتایون درحالی که قربون صدقه هیما می رفت گفت:

_برم به مامان اینا نشون بدم چشماش رو باز کرده.

کاری از EXCHANGE GROUP

کتایون رفت و لیام کنار تخت هانا نشست و دست
هایش رو روی لبه تخت گذاشت و چونش رو پشت
دستش قرار داد و در حالی که نگاهش مرموز و فکرش
درگیر بود ، به صورت اخموی هانا نگاه کرد.

درحالی که آروم پشت دست ظریف هیلا رو نوازش
می کردم گفتم:

می خوای بغلش کنی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

چیو؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

–خواهر تو!

چشم ریز کرد و در سکوت دردناکی فقط نگاهم کرد ،
به سمتش رفتم و خم شد و گفتم:

–هیلا روبغل کن.

وحشت زده دستش روبالا آورد و گفت:

_آم... نه ممنون نمی خوام.

یه ابروم رو بالا دادم و فقط نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

_تا حالا هیچ بچه‌ای رو بغل نکردم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_نگران نباش ، فقط بغلش کن.

هیلا رو تو بغل لیام گذاشتم که با چشم های گرد و وحشت زده به هیلا نگاه می کرد.

چند لحظه که گذشت ، آرامشش رو بدست آورد و با چشم های محزونی به هیلا خیره شد.

اون سمت لیام کنار تخت هانا نشستیم و آروم گفتیم:

_خوشحال نیستی خواهر داری؟

نگاه از هیلا گرفت و گفت:

_چرا خوشحالم.

با پشت انگشت اشارم صورت نرم و لطیف هانا رو
نوازش کردم و گفتم:

_ولی نگاهت پر از غمه!

عمیق و گیرا تو چشم هام نگاه کرد ، دقیق و
موشکافانه ، مکث کرد و با لحن دلگیری گفت:

_خیلی چیزا هست که باعث غم شده ، نمی دونم به
کدومش فکر کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

به من بگو... همشو... دونه دونه!

نگاهش لرزید و چشمم ازم گرفت و به هیلا نگاه کرد و
گفت:

یکیش اینکه تو مادر من نیستی ، اما بیشتر از یه مادر
منو می فهمی و می بینی!

شوکه نگاهش کردم ، لبخند پر از دردی زد و گفت:

@Vip Roman

_نمی‌دونم مادر داشتن چه حسیه! متاسفم که مادرم
نیستی ، متاسفم که حتی سنت به مادری کردن برای
من نمی‌خوره... متاسفم که کارن...

برای جمله آخرش صداش گرفته بود ، سکوت کرد و
نگاهش رو حتی از هیلا هم دزدید.

اون طرف تخت هانا نشسته بود ، دستم رو دراز کردم
و روی بازوش گذاشتم.

سرش رو به سمت مخالف چرخوند تا غم و تاسفش رو
نبینم.

دستش رو نوازش کردم گفتم:

_منم متاسفم برای همه اینایی که گفتم ، از همه بیشتر متاسفم که... دوست دارم مادرت باشم و به قول تو سنم این اجازه رو نمی ده ، اما می تونم برات خواهر باشم.

می تونم برات دوست باشم.

آروم زمزمه کرد:

_کاش خیلی قبل تر از این موقع ها بودی.

خیلی آروم گفتم اما من شنیدم ، بازوش رو فشردم که
بازهم مکثی کرد و گفت:

_اون فیلم...

بازهم سکوت کرد ، حرف زدن برایش خیلی سخت بود ،
درک می کردم و غمش مثل یه ارتعاش قوی برام
ملموس و قابل دیدن بود.

خونسرد گفتم:

_به اون فیلم فکر نکن.

برگشت سمتم چیزی بگه که محکم تر گفتم:

_سوالم نپرس ، الان تنها چیزی که می خوام بهت بگم
و باید بهش فکر کنی و براش آماده باشی مادرته!

چشم های مرموزش ریز شد و در سکوت نگاهم کرد ،
مصمم و جدی نگاهش کردم و گفتم:

_هفته دیگه یه جشن خیلی بزرگ راه می ندازم ، مادر و
خالت رو هم دعوت می کنم.

چشم گرد کرد گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

_دیونه شدی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_یه دیونه تمام عیار!

در حالی که مراقب بود هیلا رو تو آغوشش خوب
نگهداره نگران گفتم:

_حنا!

لبخند مرموزی روی لبم نشست و خونسرد گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_شاهرخ امشب میرسه دو ساعت دیگه میرم
استقبالش.

نگاه موشکافانش بین چشم هام سرگردون می گشت ،
نگرانیش رو حس می کردم نیشخندی روی لب هام
نشست و گفتم:

_وقت جنگه لیام...

خم شدم سمتش و اروم پچ زدم:

_یه جنگ خیلی بزرگ!

#پارت_151

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه مانتو اور سایز و جین مشکی با روسری قواره بلند
طوسی مشکی به تن کردم ، پنج روز از زایمانم گذشته
بود و وضعیت جسمانیم بهتر شده بود.

سوئیچ ماشین رو برداشتم که تقه‌ای به در خورد ، به
ساعت نگاه کردم ، دو نیمه شب بود.

لیام اومد داخل و گفت:

_منم باهات میام.

نگاهش کردم ، یه تی شرت جذب مشکی و جین یخی
به تن داشت و یه کلاه نقاب دار روی سرش بود ، این
پسر به طرز شگفت آوری جذاب بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_باشه بریم.

قبل از رفتن به بچه ها سری زدم و به فهمیم
سپردمشون و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و از پارکینگ خارج شدم ، با
آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت
فرودگاه راندم.

تو پارکینگ فرودگاه پارک کردم و رفتیم استقبال
شاهرخ ، هواپیماش تازه نشسته بود.

تو سالن انتظار نشستیم تا بیاد ، یه کت و شلوار مارک
مشکی با یه پیراهن طوسی و کراوات به تن داشت و
کتش رو به دست گرفته و چمدونش رو دنبال خودش
می کشید.

لیام نیشخندی زد و گفت:

_بابای شماره دو بالاخره اومد!

بلند شد و در حالی که یه دستش تو جیب جلویی جین
تنگش بود به سمت شاهرخ رفت.

شاهرخ لبخندی زد و لیام رو در آغوش کشید ، بهشون
نزدیک شدم و سلام دادم.

شاهرخ ضربه‌ی نه چندان آرومی به کمر لیام زد و
رهاش کرد و به من نگاه کرد و گفت:

_سلام حنا... بهت تبریک می گم برای به دنیا اومدن
دختر.

لبخندی زدم و سری تگون دادم و گفتم:

_بریم که کلی کار داریم.

وارد پارکینگ شدیم و به سمت ماشین می رفتیم ،
شاهرخ آروم خم شد سمت گوشه و گفت:

_چند نفر مشکوک دارن دنبالمون میان.

لیام سمت دیگم اومد و آروم گفت:

_از در خونه داشتن دنبالمون می اومدن.

نامحسوس به عقب نگاه کردم ، سه تا مرد بودن که
مشکی پوشیده و اندام ورزیده ای داشتن.

ساعت سه نیمه شب و پارکینگ فرودگاه به شدت
خلوت و ترسناک بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نزدیک ماشینیم ، یکم سریع تر.

پا تند کردیم و سوئیچ ماشین رو از جیب مانتوم بیرون
آوردیم ، که صدای یکیشون که درست پشت سرمون
بود بلند شد:

_کجا با این عجله؟

دستش رو گذاشت روی شونه لیام و خواست برش
گردونه که لیام با همه قواش برگشت و چنان مشتتو
صورت مرد حوالع کرد که به عقب پرت شد.

لیام سریع گارد گرفت و شاهرخ چمدون و کتش رو
پرت کرد عقب و تو یه چشم بهم زدن درگیر شدن و
من ناباور به صحنه مقابلم نگاه کردم.

لیام با چنان مهارت و قدرت مرد درشت اندام رو می زد
که شوکه بهش نگاه می کردم.

شاهرخ هم یقه یکیشون رو گرفت و محکم کوبیدش
زمین و روش خم شد و با همه قدرتش با مشت کوبید
تو صورتش.

مرد سوم به شاهرخ هجوم برد و از پشت گردنش رو
گرفت وحشت زده دستم رو گذاشتم روی دهانم و یه
قدم عقب رفتم.

لیام سر مردی که باهاتش درگیر بود رو خم کرد و
زانوش رو بالا آورد و محکم کوبید به پیشونیش و مرد
گیج شده افتاد زمین ، لیام برگشت و پرید و لگد

چرخشی به مردی که گردن شاهرخ رو گرفته بود زد و
مرد فریادی از درد کشید و افتاد زمین.

مرد اولی که با لیام درگیر شده بود از جاش بلند شد و
به سمت من اومد و من وحشت زده جیغ کشیدم و یه
قدم دیگه عقب رفتم ، مرد دستش رو بلند کرد که
بکوبه تو صورتم که تو هوا دستش خشک شد.

نفس هام از ترس به شماره افتاده بود ، شاهرخ
دستش رو گرفته بود ، چنان دستش رو پیچوند که
صدای ترقی که داد مطمئنم کرد دستش رو شکونده ،
مرد از درد فریادی کشید و فحش رکیکی داد!

با دهان باز و وحشت زده بهشون نگاه می کردم ، لیام
به سمتم دوید و مچ دستم رو گرفت و کشید دنبال
خودش ، دویدیم به سمت ماشین و سریع سوار
شدیم.

#پارت_152

#ساعت_به_وقت_من

پام رو روی پدال گاز فشردم و ماشین با سرعتی زیاد
از جا کنده شد ، آدرنالین خونم رفته بود بالا و نفس
نفس می زدم.

وارد اتوبان شدم ، از آینه به عقب نگاه کردم و داد
زدم:

_لعنتی دارن دنبالمون میان.

شاهرخ برگشت عقب و نگاه کرد و گفت:

_گاز بده حنا.

یه لکسوس مشکی با شیشه های دودی بود ، با
سرعت دنبالمون می اومد.

پام رو روی پدال گاز فشردم ، به کیلومتر شمار ماشین نگاه کردم ، صدو هشتاد رو رد کرده بودم و این اولین بارم بود.

نوک دست و پاهام یخ کرده بود و از درون می لرزیدم ، لکسوس لعنتی کماکان دنبالمون بود و من در حالی که تمام حواسم به مسیر بود گفتم:

_اون لعنتیا چی می خوان!

شاهرخ نیشخندی زد و گفت:

_اومدن دنبال این بزغاله!

به لیام اشاره کرد ، دندون روی هم ساییدم و گفتم:

_مگه از روی جنازه من رد بشن!

مصمم تر گاز رو فشردم و سرعت ماشین به دویست
کیلومتر بر ساعت رسید و می دونستم لکسوس
نمی تونه به لندکروز برسه!

برای اولین بار سلیقه کارن توی ماشین رو تحسین
کردم و لکسوس لعنتی رو پشت سرم جا گذاشتم.

سریع گوشیم رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم ، با
بوق چهارم صدای خواب الود فهمیم تو گوشم نشست:

_الو؟

نگران گفتم:

_حال بچه ها خوبه فهمیم؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟

فهمیم متعجب گفتم:

_حنا خانم شماین؟ بچه ها خوابن اتفاقیم نیفتاده!

_من تا چند دقیقه دیگه می رسم خونه مراقب بچه ها باش.

تماس رو قطع کردم و شماره محمدی رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد:

_سلام خانم.

در حالی که تمام حواسم به خیابون بود گفتم:

_آقای محمدی همین الان چندتا محافظ بفرستین دور و اطراف خونه.

محمدی سریع گفت:

چشم خانم.

نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد و گوشه رو
قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد.

از آینه به لیام نگاه کردم و گفتم:

باورم نمی شه عین بروسلی پریدی بهشون ، حالت
خوبه؟

آروم خندید که آخش در اومد و دستی به گوشه لب
خونیش کشید و گفت:

_نامادری بهت که گفته بودم کنگفو سرخ کار می کنم!

ابرویی بالا انداختم و نیشخندی نشست روی لبم و
گفتم:

_مثل اینکه منم باید یه تکونی به خودم بدم!

شاهرخ آستین پیراهنش که پاره شده بود رو بالا داد و
در حالی که حواسش به آینه بود و چک می کرد که
دنبالمون هستن یا نه با سرزنش گفت:

بهت گفتم باید امنیت رو ببری بالا و بدون محافظ
جایی نری حنا ، اگه تعدادشون بیشتر بود از پششون
بر نمی اومدیم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

حالا که بر اومدیم.

سرعت ماشین رو کم کردم و جعبه دستمال کاغذی رو
از تو داشبورد برداشتم و پرت کردم عقب و گفتم:

یادم باشه یه جایزه برات بگیرم!

لیام چند برگ دستمال از جعبه کند و در حالی که
نیشخندی به لب داشت روی لبش گذاشت ، برق
چشم هاش منو به خنده انداخت ، شب خطرناکی رو
پشت سر گذاشته بودیم اما انگار این پسر بچه
شیطون حسابی بهش خوش گذشته!

#پارت_153

#ساعت_به_وقت_من 🕒

وقتی مقابل درب آپارتمان رسیدیم ماشین محافظ هارو دیدم ، سریع وارد پارکینگ شدم.

با عجله رفتیم بالا ، تقریبا به سمت اتاق بچه ها دویدم ، در رو باز کردم و با دیدن سه تا فرشته های کوچولوم نفسم بالا اومد.

فهمیم که تو اتاق بچه ها روی زمین خوابیده بود سریع بلند شد و خوابالود گفت:

_حالتون خوبه حنا خانم؟

هول شده گفتم:

_وسایل بچه ها رو جمع کن فهیم فعلا هرچقد که می تونی و چیزهای ضروری رو عجله کن.

فهیم متعجب بلند شد و با هجله به سمت کمد بچه ها رفت ، سریع رفتم اتاق خودم و یه چمدون بزرگ برداشتم و چند دست لباس رو چپوندم توش ، لیام از درب باز اتاق اومد داخل که گفتم:

_وسایلت رو جمع کن لیام فعلا هرچی که ضروریه و چند دست لباس زود باش.

باشه‌ای گفت و از اتاق خارج شد ، به سمت گاوصندوق
رفتم و بازش کردم تمام اسناد و مدارک و بسته های
تراول رو برداشتم و توی چمدون بزرگ انداختم.

داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که چشمم به میز توالت
افتاد ، ایستادم و به قاب عکس دونفرمون نگاه کردم.

کاسه چشم هام داغ شد و لب زدم:

_نامرد منو بین این همه گرگ ول کردی و رفتی.

به سقف نگاه کردم و پلک زدم تا اشکام نریزه ، قاب
رو برداشتم و توی چمدون انداختم م زپش رو بستم و
دنبال خودم کشیدم بیرون.

به اتاق بچه ها رفتم و دیدم فهیم وسایل هاشون رو
جمع کرده ، شاهرخ تقه‌ای به در زد و اومد داخل و با
لبخند به بچه ها نگاه کرد ، نیم نگاهی بهش انداختم و
گفتم:

_ کمک می کنی بچه ها رو تو کریر بذاریم؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_با کمال میل.

بچه ها رو تو کریر گذاشتیم و زنگ زدم به محمدی تا
چندتا از محافظ هارو بفرسته بالا.

چمدون ها رو بردن پایین و من و لیام و شاهرخ هر
کدوم کریر یکی از بچه ها رو دست گرفتیم و رفتیم
پایین.

ساعت از چهار و نیم صبح گذشته بود وقتی سوار
ماشین شدیم.

لیام که کنار کریر بچه ها عقب نشسته بود گفت:

_آم...میگم حنایی کجا داریم می‌ریم؟

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

_امنیت توی آپارتمان کمتره ، باید زودتر این کارو
می‌کردم همون اول که کارن رو بردن... یه خونه
ویلایی خریدم اما فرصت نشد جا به جا بشیم اونجا ،
ولی با اتفاق امشب دیگه نمی‌تونم ریسک کنم و جون
شمارو به خطر بندازم.

یه ربع بعد مقابل خونه ویلایی بزرگی که کم از یه
عمارت نبود ، با سنگ نمای مشکی ایستادم.

درب بزرگش رو با ریموت باز کردم و وارد شدم و پشت سرم هم دوتا ماشین از محافظ ها اومدن داخل.

نفس راحتی کشیدم و پیاده شدیم ، یه خونه بزرگ دوبلکس با سنگ نمای مشکی و پنجره ها و محافظ های طلایی با کلید در ورودی روباز کردم و رفتیم داخل ، خونه مبله بود و فقط کمی گرد و خاک داشت.

بالاخره صدای گریه آرام و ضعیف دخترا بلند شد ، کریر هیلا که دستم بود رو روی میز گذاشتم که شاهرخ گفت:

_سه تاشون هم با هم بیدار شدن انگار ساعت کوک کردن!

بچه ها باید شیر می خوردن ، محافظ ها که وسایل هارو
آوردن داخل از تو ساک بچه ها شیشه شیر و شیر
خشک رو در آوردم و لیام گفتم:

_اینجا کتری پیدا می شه؟ برم آب بذارم جوش بیاد.

اینو گفتم و رفت سمت آشپزخونه ، شاهرخ هیما رو از
تو کریرش بیرون آورد و سعی کرد ارومش کنه و
همینطور که تکونش می داد با لبخند گفتم:

_چقد شبیه توئه حنا ، تا حالا یه نوزاد با موهای قرمز از
نزدیک ندیدم.

لبخند محوی رو لبم نشست ، بالاخره بعد از اینکه بچه
ها شیر خوردن و خوابیدن هرکدوم روی مبل وا رفتیم و
شاهرخ پا روی پای دیگش انداخت و گفت:

_خب مادمازل بگو نقشه چیه!

مصمم و جدی گفتم:

_پیدا کردن کارن.

#پارت_154

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ابروهاش بالا رفت و گفت:

_من چندماهه دارم دنبالش می‌گردم حنا ، هنوز
نتونستم ردشو بزنم.

پام رو روی پای دیگم انداختم و دست هام رو تو هم
قلاب کردم و گفتم:

_شاید از همه توانایی هات استفاده نکردی!

شاهرخ خم شد و آرنج هاش رو به زانو هاش اهرم
کرده و دست هاش رو توهم قلاب کرد و گفت:

-چی تو سرته حنا؟

لبخند مرموزی روی لبم نقش بست و گفتم:

-وقتی تو یه بازی کثیف باشی ، تمیز بازی کردن مثل
این میمونه که روی تردمیل بدویی!

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_چندماه گذشت ، من فقط روی تردمیل دویدم ، نه شوهرم پیدا شد ، نه کسی که پشت تمام این قضایاست و شرکت هنوزداره تو بحران دست و پا میزنه.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و دست دیگرم رو زیر آرنجم اهرم کردم و در حالی که افکارم به اندازه یه منظومه شمسی بزرگ و وسیع شده بود با آرامش و خونسردی عجیبی گفتم:

_روش بازی رو عوض می کنم شاهرخ ، وقتشه یکم کثیف بازی کنیم.

لیام نیشخندی زد و دست هاش رو بهم مالید و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

اوم من عاشق کثیف کاریم نامادری ، بزن تو کارش
پایه اتم بدجور!

شاهرخ در حالی که موشکافانه نگاهم می کرد با لحن
آرومی گفت:

چی تو سرته روباه مکار؟

دست هام رو از هم باز کردم و دو طرفم روی نشیمن
مبل اهرم کردم ، سرم رو بردم عقب و به پشتی مبل
تکیه زدم و چشم هام رو بستم و گفتم:

_اوم... چیزای خوشایندی نیستن ، عجله نکن... کم کم کم
شاهرخ... کم کم کم!

دختر توی آینه هیچ شباهتی به حنا نداشت ، یه
پیراهن ماکسی و براق قرمز به تن داشتیم ، موهام رو
جمع کرده و شالی رو دورش پیچیده و از پشت مدل
داده بودم.

سایه تیره دور چشم های سرد آبییم ، نگاهی شرورانه و
وحشی به من می داد.

سرویس طلا سفید فوق العاده گرون قیمتی رو انتخاب کرده و گردنبند و گوشوارش چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد.

من امشب درست مثل یک ملکه شرور می‌درخشیدم ، شرارت... همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم!

کفش پاشنه بلند مشکی و براقم رو پوشیده و کیف دستی ست کفش مشکیم رو دست گرفتم.

عطر سرد و مارکی رو زدم و با رضایت روی صندلی نشستم و منتظر موندم.

امشب نمایش خوبی برای اجرا داشتیم ، نمایشی که همه رو میخکوب می کرد.

کور خونده بودن اگر فکر می کردن می تونن منو به بازی بگیرن و من از ترس سکوت خواهم کرد!

تقهای به در خورد و در باز شد ، لیام پوشیده در یه کت و شلوار اسپرت و مشکی و پیراهن مشکی زیرش اومد داخل!

دقیق بهش نگاه کردم ، مدل موهاش و چهره جذاب و چشم های گیراش ، اندام معرکه و تیپ محشرش!

لبخند با رضایتی روی لبم نشست و پام رو روی پای
دیگرم انداختم ، مضطرب بود و سعی داشت این رو از
دید من پنهان کنه!

مقابلم ایستاد و گفت:

_واو ، بی نظیر شدی!

لبخندی بهش زدم و دوباره گفتم:

_بیشتر مهمون ها اومدن ، نمی خوای بیای بیرون؟

لبخند محوی بهش زدم و گفتم:

_مضطربی؟

تک خنده‌ای زد و دستی تو موهاش کشید و گفت:

_نه برای چی؟

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_مادرت هنوز نیومده؟

لب هاش رو روی هم فشرد و درمونده نگاهم کرد ، به

ناخن هام نگاه کردم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

یه باکس روی میز پشت سرته ، برش دار.

#پارت_155

#ساعت_به_وقت_من 🕒

برگشت و به سمت میز رفت ، باکس روی میز رو برداشت و سوالی نگاهم کرد که با چشم اشاره زدم بازش کنه.

بازش کرد و با دیدن ساعت رولکس داخلش متعجب
به من نگاه کرد ، آروم از جام بلند شدم و به سمتش
رفتم.

ساعت مشکی و دورطلایی رو از داخل باکس بیرون
آوردم و در حالی که دور مچش می بستم گفتم:

_امشب باید بدرختی لیام ، این یه هدیه از طرف
نامادریته!

چشمکی بهش زدم که چشم ریز کرد و گفت:

_خدا امشب رو به خیر کنه!

آروم خندیدم که نگاهش نرم شد و لبخند زد و گفت:

_ممنونم ، تو کل زندگیم دومین نفری هستی که بهم
هدیه دادی.

یقه کتش رو مرتب کردم و گفتم:

_یه کادوی دیگه هم برات دارم لیام ، امشب پر از
سورپرایز های باور نکردنیه!

مچ دستم رو گرفت و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_دقیقا چی تو فکرته حنایی؟ حس می‌کنم خیلی عوض
شدی!

تو چشم هاش خیره شدم و محکم گفتم:

_برای حفظ بقا باید جنگید لیام ، من عوض نشدم فقط
بیدار شدم... از یه خواب زمستونی بلند بیدار شدم و
دیدم دورم پر از گرگ های گرسنه و درندست.

سرم رو کج کردم و با آرامش چشم بستم و گفتم:

_یه روباه حریف گرگ ها همیشه لیام مگر اینکه مکر و
حیله کنه!

چشمم رو باز کردم و مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_کارن باید برگرده ، به هر قیمتی که شده باید برگرده
و من هرکاری لازم باشه می کنم به خاطر... به خاطر تو
و خواهرات!

نگاه ازش گرفتم و چرخیدم برم که دوباره مچ دستم
رو گرفت و خونسرد گفت:

_فقط به خاطر من و خواهرام؟

مکت کردم ، لب هام رو روی هم فشردم و بی حرف
دستم رو کشیدم و به سمت در رفتم و گفتم:

_بیا بریم ، وقت نمایشه!

#پارت_156

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از اتاق بیرون رفتم و با تمانینه کنار نرده ها ایستادم و
از بالا به جمعیت پایین نگاه کردم ، دست هام رو به

نرده ها اهرم کردم و تک تک مهمون ها رو از نظر گذروندم.

مدت زیادی گذشته بود و من انتظار داشتم شیدا حرکتی انجام بده ، اما بعد از اون روز نه دیگه سراغی از لیام گرفته بود و نه پیداش شده بود.

درست عین ماری افعی تو یه سوراخ کمین کرده و منتظر بود تا نیش بزنه ، اما این مار رو باید از سوراخش بیرون می کشیدم و بهش مجال نیش زدن نمی دادم.

باید یکم تحریکش می کردم ، این همه سکوت و عقب نشینی دیگه زیادی مشکوک بود.

صدای عمه مهناز که درست زیر نرده ها کنار میزی ایستاده بود توجهم رو جلب کرد ، که خطاب به عمه مہین می گفت:

_من می گم حنا وقتی فهمیده لیام پسر کارنه یه بلایی به سرش آورده که پسرہ گمو گور شده این همه مدت! پسرہ احمق همه چیزم که زده به نام زنش.

عمه مہین زد پشت دستش و گفت:

_نه بابا این چه حرفیه می زنی مهناز؟ انگار حنا خوب با لیام کنار اومده نمی بینی پسرہ رو قبول کرده توی

خونش؟ خانم بزرگ رفته بود لیامو بیاره عمارت زندگی
کنه ولی حنا نداشتته بود.

عمه مهناز گفت:

تو چه ساده‌ای خواهر ، دختره داره لیام رو کنترل
می کنه ندیدی هرچی به لیام می گی اول حنارو نگاه
می کنه منتظر اجازست؟ یه ریگی به کفش این
دخترست ، بدبخت کارن چقد به داداش گفتم بیاد
نسیم رو بگیره برای کارن گوش نکرد آخرم این روباه
آب زیرکاه رو گرفت و حالا هممون رفتیم زیر یوغ
بردگی یه الف بچه!

پوزخندی نشست روی لبم ، حرف های جالبی می زدن
و جالب تر اینکه هیچ حسی در من ایجاد نمی شد!

نه ناراحت شدم و نه عصبی و نه هیچ حس دیگری!
عمه مهین دستش رو روی بازوی عمه مهناز گذاشت و
گفت:

منم چقد بهت گفتم انقد به داداش نگو بیاد نسیم رو
بگیره؟ بیخود دخترت رو کوچیک کردی ، خودتم
می دونستی از همون بچگی آقا بزرگ اینارو زد به اسم
هم ، همون اول که حنا به دنیا اومد گفت ته تقاری
عروس کارنه!

عمه مهناز با خرص آشکاری گفت:

_هرچی می کشیم از دست همین آقابزرگه ، همیشه بین بچه ها تبعیض قائل شد ، چرا نباید درست بهمون ارثیه می داد؟ چرا همه چیزو داد به داداش و آخر هم کارن؟ تو که می دونی نسیم از بچگی عاشق کارن بود وقتی کارن برگشت ایران و حنارو گرفت من شاهد بودم که بچم چطور شبا تا صبح یواشکی گریه می کرد ، نسیم چی کم داره ابجی؟ چرا یه بار هم به چشم داداش و کارن نیومد؟ فقط من می دونم که بچم چه عذابی کشید.

عمه مهین با ناراحتی گفت:

_دیگه آقا بزرگ فوت شده ، دستش از دنیا کوتاهه
خوب نیست پشتش این حرفا مهناز ، تو هم انقد
ناراحت نسیم نباش اونم بالاخره یه روز با یه مرد خوب
آشنا میشه و ازدواج می کنه.

عمه مهناز آهی کشید و گفت:

_جدیدا با یکی آشنا شده ، دعا کن همه چیز درست
بشه و قبول کنه ازدواج کنه ، داره همه خواستگارشو
رد می کنه.

عمه مهین ان شاللهی گفت و عمه مهناز دوباره گفت:

_آخر هم عرضه نداشت پسر بیاره ها دیدی؟ نزاید
نزاید وقتیم زاید سه تا دختر زاید!

اینو گفت و زد زیر خنده که منم آروم خندیدم ، صدای
لیام منو از حا پروند:

#پارت_157

#ساعت_به_وقت_من 🕒

_اینجا وایسادی به حرف های خاله زنانی گوش
می دی؟

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

_خاله زنانی نه لیام ، خاله زنکی!

اخمی کرد و گفت:

_حالا همون ، کجای حرفاشون خنده داشت که
خندیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_کل حرفاشون!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خیلی عجیب شدی حنایی!

به نرده تکیه زدم و در حالی که چشمم به در بود گفتم:

– عجیب نشدم ، فقط از اون شبی که با یه گرگ درگیر

شدم و برای زندگیم دست و پا زدم فهمیدم خیلی

چیزای مهم دیگه ای هست که باید براش بجنگم و

محکم باشم ، این حرفای صدمن یه غاز هیچ اهمیتی

نداره الان چیزای مهم تری هست... بیا بریم

مهمون های ویژمون از راه رسیدن!

لیام رد نگاهم رو گرفت و با دیدن مادر و خالش و
سامیار نفس تو سینش حبس شد.

مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت پله
ها ، چهرش سخت و اخم هاش درهم شد و تپله های
سردش رنگ غرور و سرما و نفرت گرفت.

باهم از پله ها پایین رفتیم ، من با تمانینه و لبخندی
مرموز روی لبم ، خرامان و با آرامش پله ها رو طی
می کردم.

صدای تق تق پاشنه‌ی بلند کفشم بالاخره نگاه‌ها رو
متوجه من کرد ، بدون ترس ، با اقتدار ، محکم زل زدم
تو چشم‌های وحشی و دریده‌ی شیدا ، یه دکلمه مشکی
به تن داشت و زیبا و خیره کننده بود.

اون هم زل زد به من ، سر تا پام رو ورنداز مرد و بعد با
اکراه چشم ازم گرفت و به لیام خیره شد.

رنگ وحشی نگاهش عوض شد و نرم تر و با احساس
تر شد ، تمام وجودش چشم شده بود و وجب به وجب
چهره و اندام لیام رو ورنداز می کرد.

لبخندم مرموز تر شد و به شیوا نگاه کردم ، اون هم
لباس شب مشکی به تن داشت و موهای بلوند و

می‌کاپ ملایمش اون رو زیبا و جوان تر از سنش نشون
می‌داد ، سامیار کنارش ایستاده بود و پشت سرشون
هم متیو ، دنیل ، جکسون ، گریس و استلا دوست های
کارن ایستاده بودند.

مستقیم به سمتشون رفتم ، حالا شیدا نگاه از لیام
گرفته و برنده و تیز و وحشی به من نگاه می‌کرد.

امشب شب به یاد موندنی‌ای می‌شد!

#پارت_158

#ساعت_به_وقت_من

مقابلشون ایستادیم و با لبخند و لحن محکمی گفتم:

_سلام خوش آمدین.

اول با دوست های کارن که تو کانادا دیده بودمشون احوال پرسسی کردم ، گریس یه نه نوزاد پسر بغلش بود ، با ذوق به انگلیسی گفتم:

_عزیزم پسر تو هم به دنیا اومد؟ بهت تبریک می گم ، ممنونم که اومدین.

گریس به پهناى صورت لبخند زد و گفت:

_ممنونم منم بهت تبریک می گم دل توی دلم نیست که
دخترهای کوچولوت رو ببینم!

به پسر کوچولوی پیچیده توی قنداقی طوسی نگاه
کردم ، بور بود و صورتش به سرخی می زد هنوز و یک
ماه بیشتر نداشت.

جکسون دستش رو دور شونه های گریس حلقه کرد و
بههم تبریک گفت ، با همشون به گرمی احوال پرسى
کردم و در آخر مقابل خواهران پلید سیندرلا ایستادم.

سامیار کنار مادرش ایستاده بود و نگاهی مثل سری
قبل نیش داشت!

خیلی معمولی گفتم:

خوش آمدین.

شیوا دستش رو دراز کرد سمتم و با لبخند دل فریبی
گفت:

بهت تبریک می گم ، بالاخره موفق شدی کارن رو تو
دام بچه دار شدن بندازی!... ام راستی شوهرت
کجاست ماه هاست هیچ خبری ازش نیست!

دستش رو که محکم دستم رو گرفته بود رها کردم و
گفتم:

لازم نمی بینم مسائل شخصی زندگی رو براتون باز
کنم اما مطمئن باش هر تصمیمی که بوده دو جانبه بوده
و من خوی دیوانگی ندارم که کسی رو مجبور به کاری
که نمی خواد کنم و یا خودم رو به بهانه بچه به همسر
شرعی و قانونی و حلالم تحمیل کنم.

به وضوح شیدا رنگش بن سرخی گرایید و دندون بهم
سایید و با خشم گفت: @Vip Roman

_ مواظب حرف زدنت باش روباه کوچولو در افتادن با یه
گرگ اصلا برات خوشایند نیست.

لبخند ملیحی زدم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ آه هیچ وقت هوش و مکر یه روباه رو دست کم نگیر
عزیزم ، روباه هرچی کوچیک تر و سرخ تر مکر و
هوشش بیشتر... و خب درکت می کنم حقایق خیلی تلخ
و گزنده هستن به هر حال گذشته ها گذشته و امیدوارم
که مسیر بهتری رو در پیش گرفته باشی.

چشم های وحشیش گرد شد و خشم و عصیان
درونشون بیداد کرد و قبل از اینکه طوفانی به پا کنه
شیوا مداخله گرانه گفت:

_آه لیام عزیزم ، نمی دونی چقد خاله دلش برات تنگ شده بود و مشتاق دیدنت بود.

شیدا با چشم غره‌ای نگاه از من گرفت و به لیام که ساکت و سنگین با نگاهی مرموز و تیره ایستاده بود نگاه کرد.

لبخند تلخی زد و گفت:

_دیدار اولمون اصلا خوب نبود پسرم ، من کار درستی نکردم و می دونم حسابی از من رنجیدی این مدت ازت

فاصله گرفتم ، خواستم کمی آروم بشی و بتونی مامان
رو ببخشی.

لیام فقط موشکافانه نگاهش کرد و سری تکون داد ،
شیدا آروم به سمتش رفت ، متوجه شدم سکوت
عجیبی تو سالن هست و همه چشم شدن و این صحنه
رو نظاره می کنن!

#پارت_159

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

شیدا با احتیاط به لیام نزدیک شد ، لیام هنوز ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

شیدا مکثی کرد و آروم لیام رو در آغوش کشید.

لیام با حال گنگی به زمین خیره شد و آروم کنار گوش شیدا پچ زد و چون من نزدیکشون بودم شنیدم که گفت:

_فقط نخواستم جلوی این همه آدم تخفیر بشی...

هیچوقت بخاطر بلاهایی که سر پدرم آوردی نمی بخشمت.

شیدا ازش جدا شد و دست هاش رو روی بازوهای
نسبتا کلفت لیام گذاشت ، اشک تو قاب نگاهش جمع
شده بود.

آروم در جوابش پچ زد:

_فراموش کن لیام ، خودتو قاطی مشکلات بزرگترها
نکن... هیچ چیز حقیقت اینکه من مادرتم رو تغییر
نمی ده ، من هر کاری هم که کرده باشم باز تو از وجود
من هستی و دوست دارم...

قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید و با بغض
ادامه داد:

چى کار کنم تا مامان رو ببخشی؟ هوم؟ بگو چى کار
کنم که این نگاه سرد و غریبت رو نبینم؟

نیشخند تلخى روی لب لیام نشست و خم شد کنار
گوشش و گفت:

نسبت به دیدار اول خیلى احساسى داری عمل
مى کنی... هر وقت کارن بخشیدت منم مى بخشمت!

ازش فاصله گرفت و قدمى عقب رفت ، شیدا آروم با
سر انگشتش اشک زیر چشمش رو گرفت و به سقف

نگاه کرد و پلک زد تا مانع از فرو ریختن اشک هاش
بشه.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

_دیگه حرف زدن کافیه بفرمایید از خودتون پذیرایی
کنید.

مهمون هارو به سمت مبل ها هدایت کردم و از
مهماندار خواستم تا ازشون به نحو احسنت پذیرایی
کنه!

چشم چرخوندم تا لیام رو ببینم ، داشت از پله ها به سمت اتاق های بالا می رفت.

گوشه دامن بلند لباسم رو گرفتم و با اون کفش ها سعی کردم تند تر دنبالش برم.

از پله ها بالا رفتم و حدس زدم توی همون اتاق قبل باشه ، تقه ای به در زدم و بازش کردم.

روی مبلی نشسته و آرنج هاش رو به زانوهای اهرم کرده و سرش رو توی دست هاش گرفته بود.

قبل از اینکه چیزی بگم گوشیم زنگ خورد ، به شماره
شاهرخ نگاهی انداختم و سریع جواب دادم:

_سلام شاهرخ.

_سلام اومدن؟

_آره اومدن.

_حال لیام خوبه؟

مکثی کردم و به حال آشفته لیام نگاهی انداختم ،
شاهرخ از سکوتم آهی مشید و گفت:

طبق نقشه پیش می‌ریزم؟

مصمم گفتم:

طبق نقشه پیش می‌ریزم!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز پرت کردم ،
مقابل لیام زانو زدم و دست هاش رو از روی صورتش
برداشتم.

تیله های آبیش رو رگه های سرخ احاطه کرده و
نگاهش حالا معصوم و غم دیده تو نگاهم نشست.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_به خودت مسلط باش لیام ، اگه مجبور نبودم
دعوتشون نمی کردم ، به من اعتماد کن باشه؟

سری تکون داد و آروم لب زد:

_بهت اعتماد دارم حنایی... تو این خونه لعنتی... فقط
به تو اعتماد دارم!

@Vip Roman

#پارت_160

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خوب گوش کن لیام امشب باید با مادرت معامله‌ای کنیم.

چشم ریز کرد و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_مقصود خیلی از کارام رو کم کم می فهمی اما الان فقط در همین حد بهت بگم ، باید با مادرت حرف بزنی.

اخم در هم کشید و گفت:

من نمی‌تونم.

خم شدم سمتش و شونه هاش رو گرفتم و فشردم و
توچشم هاش محکم و جدی خیره شدم و گفتم:

می‌دونم که این حرفم ظالمانست ، اما بهم حق بده که
تو این شرایط دست به هر کاری بزنی ، باید احساسات
مادرت رو هدف بگیری لیام ، هر طور که شده باید
بفهمیم کارن کجاست می‌فهمی؟ اون مردی که توی
اون ویدیو اون حرف ها رو زد نمی‌تونه کارن باشه!

نگاهم لرزید و نگاه از چشم های مبهوتش گرفتم و
بهش پشت کردم.

با خشم و کینه‌ای که از عمق وجودم زبانه می کشید
گفتم:

_امشب مادرت رو به زانو در بیار لیام تا بتونی پدرت و
یه ثروت عظیم رو نجات بدی!

برگشتم سمتش خم شد و صورتش رو بین دست
هایش گرفت ، مکث کرد.

حس بدی داشتتم ، تو شرایط فوق العاده بدی قرارش
داده بودم.

قرار بود کثیف بازی کنم و حالا دست و دلم می لرزید ،
اما هر انقلاب بزرگی نیاز به قربانی داشت.

گاهی این قربانی انسان بود ، گاهی انسانیت!
زندگی و معیشت صدها نفر به شرکت و کارخونه ها
وابسته بود ، شرکتی که با فساد و نقشه های ریز و
درشت داشتن از بین می بردنش و من با همه تلاشم
قادر به نجاتش نبودم.

من بخاطر زندگی صدها نفر ، به خاطر زندگی و آینده
دخترهام و لیام ، وجدانم رو قربانی می کردم و
احساست آدمی که بی وجدان زندگیم رو به تباهی
می کشوند رو به تباهی می کشوندم.

من مثل شیدا و شیوا نبودم ، اما اگر لازم می شد حتی
بدتر از اون ها می شدم تا جلوی ورشکستگی و خونه
نشین شدن صدها کارگر و بی پدر شدن بچه هام و
تباهی آیندشون رو بگیرم!

این بار من آدم بدهی داستان می شدم.

از اتاق خارج شدیم و بالای پله ها ایستادیم ، که دیدم
، پرنسس کوچولو های من تو لباس توری صورتی و
هدبند ظریف سفید دست گلنوش و گلناز و کتایون
بودن ، با دیدنشون لبخند روی لبم نشست.

گندم در حالی که مثل همیشه عینک دور قاب مشکیش
رو روی سرش گذاشته بود ، از پله ها بالا اومد و
کنارمون ایستاد.

نیشخندی زد و گفت:

_کله هویجی هوو تو دعوت کردی واقعا؟

ابرو درهم کردم و گفتم:

_گند اخلاق خانم سرت به کار خودت باشه ، در ضمن

هووم نیست و هیچ نسبتی هم با کارن نداره!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

راست می‌گی مادر بچت بودن نسبت محسوب
نمی‌شه! حالا اینارو ول کن ، پدرخونده ، پسرشوهرت
دم دره به خدمه گفته بهت بگن تا چند دقیقه دیگه
مهمون ویژت می‌رسه!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

پس خدمه جدید عمارت تویی؟ چقدم برازنده!

اینو گفتم و خندیدم که گندم نیشگون خیلی محکمی از
پهلوم گرفت و تقریبا وقتی چهرم به بنفش تغییر کرد ،
با پا در میونی لیام پهلوم رو ول کرد!

سر به سر گذاشتن های من و گندم شاید مثل یه
دشمنی و کینه قدیمی به نظر می اومد اما در واقع این
فقط مدل ابراز محبتمون بود!

#پارت_161

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

لیام متعجب گفت:

مهمون ویژه؟

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

سورپرایز امشبم برای تو!

گندم آرنجش رو تو پهلوم فرو کرد و گفت:

تو رو خدا وجهه هر چی نامادریه خراب نکن ، آخرش

هم ستاد حمایت از انحن نامادری ها ازت شکایت

می کنه!

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

برید پایین پیش مهمون ها منم میام الان.

گندم و لیام که از پله ها پایین رفتن ، بالای پاگرد پله های این طبقه که مثل یه دایره بود و لوستر بزرگی از سقف آویزون و تا نیمه های پله ها می رسید ایستادم.

دستم رو به نرده گرفتم و آرام قدم زدم ، از این بالا بیشتر مهمون ها رو می دیدم.

با دهان بسته از انتهای گلوم با ادای صوت (هوم)

ملودی زدم.

با آرامش قدم بر می‌داشتم و با دقت به حرف‌هایی که می‌زدن گوش می‌کردم.

واقعا زن پلیدیه ، دیدی مادر و پسر رو چطور باهم رو به رو کرد؟

پسره از ترس نامادریش جرات نداشت مادرش رو بغل کنه همش یه چشمش به حنا بود.

واقعا کارن تو بچگی با این زن خوابیده؟

_خیلی خوشگل بود ، بیچاره مادرش دیدی چطور با غم
پسرش رو نگاه می کرد؟

_به نظرم که حنا زن خوبیه ، پسر شوهرش رو قبول
کرده تو خونه خودش.

_اینا همه فیلمشه بابا ، کارن رو خودش سر به نیست
کرده!

_همه ثروت شوهرشو بالا کشیده این پسره بیچاره
می ترسه یه پاپاسی بهش نرسه مثل موم تو دستای
زن باباشه.

_میدونی تو شرکت چه لقبی بهش دادن؟ بهش می گن
روباه مکار! حواسشم به همه چیز هست.

_واقعا هم شبیه روباهه ، نیم وجب قد و هیکل داره
اونوقت بین با چه مکر و حیلای همه رو روی
انگشتش می چرخونه! حتی خانم بزرگ که الان بزرگ
خاندان محتشمه حریفش نیست!

_آروم باش شیدا ، اینا همش نقشه ست ، به خودت
مسلط باش.

بالاخره از حرکت ایستادم ، لبخندی زدم و پشت به نرده ، آرنج هام رو به نرده تکیه زده و یه پام رو جلوی پای دیگرم گذاشتم.

صدای لرزون شیدا رو شنیدم:

– چطوری آروم باشم؟ نمی بینی پسره چطور مطیع و رامشه؟ تو که دیدی این چند ماه چه زجری کشیدم؟ ندیدی؟

– آروم باش خواهر ، لیام رو بهت بر می گردونم بهت قول می دم.

_مامان شاهرخ رو دم در عمارت دیدی؟

_چی می گی سامیار؟ شاهرخ که ایران نیست.

_چرا دیدمش توی ماشین دم در عمارت نشسته بود ،
انگار منتظر چیزی بود.

_همه چیز زیر سر اون شاهرخ عوضیه ، تمام این مدت
پسر من پیشش بود یه روز خودم با دست هام خفش
می کنم.

_سامیار یه لیوان آب از خدمه بگیر ، داره می لرزه باید
قرصشو بخوره... آروم باش شیدا وقتی این بازی رو

شروع کردیم یادته؟ گفתי پای همه سختی هاش
می مونی ، این روزا رو پیش بینی کرده بودیم پس الان
باید به خودت مسلط باشی.

_اونوقت مادر نبودم ، تو خودت مادری شیوا سامیار
همیشه جلوی چشمته ، چطور می تونی بهم بگی چشم
از تنها چیزی که برام باقی مونده بردارم؟ نمی تونم
بخاطر انتقام تو پسر خودمو قربانی کنم ، نگاهش رو
ندیدی؟ پر از نفرت بود اگه سامیار یه بار اینجوری
نگات کنه چی به روزت میاد؟

@Vip Roman

#پارت_162

#ساعت_به_وقت_من

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای شیوا با نفرت بلند شد:

حق نداری لیام رو با سامیار مقایسه کنی شیدا ، به خودت بیا یادت که نرفته چه قول و قرارایی بینمونه؟ بعد هفده سال الان یادت افتاده مادری؟ یادت رفته از چه کتابی جمعت کردم؟ تا بوی پول به مشامت خورد دم تکون دادی و پای نقشم نشستی حالا برای من ادای مادر هارو در نیار تو حتی نمی دونی مادر یعنی چی!

حالا هم خودتو جمع و جور کن تا گند نزدی به همه چیز.

ابرویی بالا انداختم ، قضیه داشت جالب می شد ، پس شیدا هم مهره‌ی بازی شیوا بود.

گوشیم رو از کیف دستی کوچکم بیرون آوردم و شماره‌ی شاهرخ رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد:

مهمون ویژه رسید.

خوبه ، همراهشون بیا داخل!

_ پیام داخل؟ ولی قرار بود کسی نفهمه من ایرانم.

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_ همین الانشم دم در دیدنت استاد استتار!

گوشی رو قطع کردم و به سمت پله ها رفتم ، از پله ها پایین رفتم و به جمع نگاه گذاری انداختم.

به خدمه سپرده بودم تا مهمون های ویژه من رو با احترام و جلب توجه زیاد بیارن داخل.

درب های دولنگه‌ی ورودی سالن عمارت باز شد و
بالاخره او مدن داخل.

با ورودشون کل جمع به هیجان و ولوله افتاد ، امیر زند
مدیر یه برند معروف و بزرگ طراحی پوشاک توی
ترکیه و ایران بود و همسر خارجیش ماریا مدلینگ
معروفی که عکسش همیشه توی مجله های مد و
فشن دیده می شد و با برند های بزرگی همکاری
می کرد ، به همراه دختر نوجوانشون که اون هم از
بچگی تو این حرفه شناخته شده بود.

تقریبا محال بود که این سه چهره معروف تو این جمع
که عاشق مد و فشن و برند بودن ، شناخته نشن!

پشت سرشون شاهرخ و یه مرد مسن اومدن داخل ،
به سمت ایام رفتیم و اروم گفتم:

_با من بیا بریم استقبالشون.

باهم به استقبالشون رفتیم و بعد از سلام و احوال
پرسی راهنماییشون کردم به سمت یه جای خلوت تر
و دور هم نشستیم.

می دونستم که چشم و گوش زیادی مارو زیر نظر دارن
، دور هم نشستیم و رو به امیر زند گفتم:

_واقعا باعث افتخاره که دعوتمون رو قبول کردین و به مهمونی ما اومدین.

لبخند سنگینی زد و گفت:

_خواهش می کنم ، من به همسر شما مدیونم خانم
محتشم گفته بودم یه روز لطفش رو جبران می کنم ،
امشب برای همین اینجام.

کنجکاو گفتم:

_چه لطفی؟

زند به شاهرخ نگاهی کرد و گفت:

بهشون نگفتی شاهرخ؟

بعد به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

چند سال پیش وقتی شرکت مد و فشنم رو به
ورشکستگی رفت کارن قبول کرد اسپانسر من بشه و
برند منو نجات داد.

ابرویی بالا انداختم ، دیگه چه چیزهایی بود که من از
زندگی شوهرم نمی دونستم!

#پارت_163

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حس من رو هیچ کسی نمی تونست درک کنه ، یه حجم
زیادی از خشم ، دلخوری ، تنفر ، دلشکستگی و بازیچه
شدن در من انباشته شده بود.

امشب شب درازی بود و من کلی کار برای انجام دادن
داشتم!

قلبم مالامال از درد و رنج بود و چهرم آروم ، خونسرد ،
مکار و فریبنده به نظر می رسید و من در جنگ بزرگی
درون خودم به سر می بردم.

چه کسی می دونست که چی به روز احساس و عواطف
و دنیای ساده و صادقانه من اومده؟

من از یه دختر بچه شاد و سرزنده و مملو از حس
زندگی به یه زن سخت و مکار و پر از سیاهی و نفرت
تبدیل شده بودم.

لبخند شیرین و عمیقی زدم و گفتم:

به هر حال من به سهم خودم از شما خیلی متشکرم
که تشریف آوردین و خب همونطور که قبلاً صحبت
مختصری کردیم ، عرض کردم خدمتون که قصد دارم
پسرخواندم رو تو حرفه مدلینگ وارد کنم و خودم هم
اسپانسرش می شم ، فقط می خوام ازش حمایت کنید و
به حدی رشد کنه و چهره معروفی بشه که درست مثل
یک ستاره بدرخشه!

زند و همسرش با لبخند به لیام نگاه کردند و لیام اما
شوکه با چشم های درشت شده به من نگاه کرد.

ماریا با لهجه غلیظی که داشت دست و پا شکسته
گفت:

_آم... گبل از دیدن... پسر کانه شما... قصد داشتم
خیلی ساخت گیری کنم... اما با دیدنش... فاهمیدم ...
اون یک ستاره... خواهد درخشید!

لبخند عمیق تر شد و کاملاً واضح بود که جمع متوجه
صحبت های ما هستند و واکنش ها عیان بود.

امیر زند با همون وقار و متانتش گفت:

_البته شما خیلی جوان تر از این هستین که پسر
خوانده داشته باشین ، فکر می کنم خودتون هم
پتانسیل مدلینگ شدن رو داشته باشید.

من هم متقابلا با متانت گفتم:

_نظر لطفونه ، من فعلا درگیر مسائل مهم تری هستم
و الان لیام تو اولویته منه!

زند سری تکون داد و خطاب به لیام گفت:

_خب مرد جوان نظر خودت چیه؟

لیام کمی تو جاش جا به جا شد و در حالی که نگاهش
دوباره مرموز و موشکافانه بود گفت:

_خب یکم شوکه شدم چون در این مورد به من چیزی
نگفته بودن... اما بدم نمیاد شانس خودم رو امتحان
کنم!

زند دستش رو پشت دختر نوجوانش که سنش شاید از
پانزده سال هم کمتر بود گذاشت و گفت:

_هیلی دخترم از سن خیلی کم تو زمینه مدلینگ شروع
به فعالیت کرد ، فکر می کنم ایده جالبی باشه تا هیلی و
لیام باهم تو صحنه مد و فشن ظاهر بشن!

به دخترش نگاه کردم ، دختر ریز نقشی که با وجود
مادر خارجیش اما چهره شرقی و نمکینی داشت.

پوست نسبتا سبزه و لب های درشت و غنچه ای و چشم
های کشیده مشکیش که مزین به یک خط چشم
گربه ای و ظریف بود و تنها یه برق لب ساده به لب
داشت و موهای لخت و مشکیش حالت دار دورش رها
بود و یه کت و شلوار اور سایز شیک و زمردی به تن
داشت.

هیلی لبخند شیرینی به من زد و من هم جوابش رو
دادم ، به لیام نگاه کردم که داشت با همون نگاه
عجیب و غریبش هیلی رو رصد می کرد.

#پارت_164

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با آرامش و حفظ لبخند گفتم:

_اگر اجازه بدین من شمارو با لیام تنها بذارم تا در
مورد کار صحبت کنید ، باید به دخترهام سری بزنم.

از جام بلند شدم و سنگین و با وقار گام برداشتم ، به
سمت گلنوش و گلناز رفتم و سری به فرشته
کوچولوهام زدم.

دیدن دخترهام غم سنگینی رو به دلم می نداشت ،
کوچولوهای من به دنیا اومده بودند و هنوز پدرشون به
دیدنشون نیومده بود.

گلناز هانا رو که کمی نق می زد تو آغوشم گذاشت و با
خنده گفت:

هی خواهر تو نصفت زیر زمین بود که!

ابرویی بالا انداختم که خندید و گفت:

– یعنی امشب فهمیدم تو یه تنه می تونی یه ملت رو
سردرگم کنی با کارات ، الان قضیه این سه چهره
مشهور تو این جشن چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– قضیه خاصی نیست.

اتفاقاً قضیه خاصی بود ، خیلی هم خاص ، من چند
هدف مختلف از این کارم داشتم.

یکی از هدف هام به قول گلناز سردرگم کردن همه بود
، یکی دیگه ساختن آینده لیام ، هدف دیگم نشون
دادن قدرت و به رخ کشیدن کارایی که ازم بر می اومد

به همه بود و مهم ترین هدفم این بود که ، سر دشمن
رو با کارهای متفرقه و عجیب گرم کنم و زمانی که
دارن حرکت عجیب من رو تجزیه و تحلیل می کنن و
حواسشون متمرکز به یافتن دلیل کارمه ، من ضربه
اصلیم رو بزنم.

در واقع ساده ترش این بود که سر دشمن رو با یه
ضربه کوچک گرم می کردم تا حواسش از ضربه بزرگم
پرت بشه و ناگهان ضربه نهایی رو بهشون می زدم.

درست مثل یه بازی بود برام و من این رو فهمیده بودم
که قادرم هر چقدر که می خوان بازیشون بدم تا به
هدفم برسیم!

یکی از خدمه بهم نزدیک و خم شده و در گوشم گفت:

_خانم کاری که می خواستین رو انجام دادیم ، تو کتابخونه طبقه دوم منتظر شما هستن.

سری تکون دادم و صورت هانارو بوسیدم و تو بغل گلناز گذاشتم و بلند شدم.
از پله ها بالا رفتم و مقابل درب کتابخونه مکث کردم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم ، بچه ها با دیدن من از جاشون بلند شدن و سلام کردن ، با لبخند جوابشون رو دادم ، به سمتشون رفتم و روی کاناپه چرم و بزرگ نشستم و گفتم:

بشینید لطفا.

بابک با لبخند شرو شیطون و لحن شوخی که داشت
گفت:

یعنی اگه می دونستم تو انقد مغزت کار می کنه قبل از
کارن خودم می گرفتم!

با این حرفش صبا چنان زد پس گردنش که سرم رو
بردم عقب و بلند خندیدم.

نمی دونستم اگه این دوست های خل و چل و البته
کارآمد و باهوش رو نداشتیم بابد چی کار می کردم.

فاطمه که تقریبا از همه بزرگتر و خانم متشخص و با وقاری بود گفت:

_حناجون همونجوری که خواستی ما اصل تمام حساب هارو از همه مخفی کردیم ، اوضاع شرکت ها داره عالی پیش می ره و اجازه ندادیم هیچ کدوم از سهامدارها و مدیرعامل ها به حسابهای اصلی دسترسی داشته باشن.

امیرعلی برادرش گفت:

_گند خیلی ها در اومده ، چون به حساب های اصلی دسترسی ندارن کم کم داره دست خیلی هاشون رو می شه ، همونجور که خواسته بودی انبار ها هر شب مخفیانه چک می شن ، باید حواسمون باشه فکر نمی کردم تا این حد پیش رفته باشن اما دارن زیر سایه شرکت خیلی از اجناس رو قاچاق می کنن!

با آرامش پلک روی هم گذاشتم و گفتم:

_این حرف ها رو ولش کنید ، تونستین پیدا کنید این شاخه ها به کدوم درخت وصل می شن یا نه؟

بهار دست به سینه به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

_طرف خیلی کارگشتست به این راحتیا دم به تله
نمی ده فقط تا این حد فهمیدیم که شیوا هم فقط یه
مهره بازیه نه بیشتر!

صبا دستش رو تو کیفش کرد و گفت:

_اما شاخه هاش رو پیدا کردیم کافیه شاخه هاش رو
یکی یکی قطع کنیم تا درخت اصلی نمایان بشه.

فلشی رو از کیفش بیرون آورد و روی میز شیشه‌ای
مقابلمون گذاشت و سر داد به سمت من.

فلش رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم ، امیرعلی
گفت:

_فلش روبه شاخرخ هم نشون بده ، شاید بتونه تو پیدا
کردن درخت کمکمون کنه!

چشم ریز کردم و به نقطه دوری خیره شدم و گفتم:

_نه!

چشم از ناکجا آباد گرفتم و جدی بهشون نگاه کردم و
گفتم:

به هیچکس جز این جمع اعتماد ندارم ، لازم نیست
شاهرخ در جریان این اسناد و مدارک قرار بگیره ، تا
درخت رو پیدا نکردیم ، دست به تبر نمی‌زنم!

فاطمه گفت:

کار درست همینه ، باید خیلی محتاط باشیم ، روز اول
حتی فکرش هم نمی‌کردم بتونیم تا این حد پیش بریم
و شرکت رو نجات بدیم اما از پسش بر اومدیم ،
نگران نباش درختم پیدا می‌کنیم.

سری تکون دادم ، بابک با نیش باز گفت:

_تو باید سیاستمدار می شدی حنا ، اصلا تو کف کارات
موندم ، هیاهو به پا می کنی و وقتی سر همه گرمه
هیاهوئه در سکوت اهدافو پیش می بری.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_تا مجبور نباشی و تو شرایط سخت قرار نگیری
استعدادهات رخ نشون نمی دن ، هر شکست می تونه
سکوی پرتابی برای پیروزی باشه... با شکست یا
می بازی و می ری تو لاک خودت یا می جنگی و شکست
هارو به فرصت تبدیل می کنی و در نهایت می بری!

مکتی کردم و بی خیال به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم:

_من قصد باختن ندارم.

#پارت_165

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بچه ها که از اتاق بیرون رفتن ، یه پام رو روی پای
دیگم انداختم و به مبل تیکه زدم ، گوشیم رو برداشتم
و به لیام پیامک زدم:

_دور از چشم شیوا مادرت رو بکشون تو کتابخونه طبقه بالا ، یادت نره چه چیزهایی بهت گفتم.

دو دقیقه بعد برام پیامک زد ؛ اوکی.
لبخندی زدم و گوشیم رو چندبار به کف دستم کوبیدم ،
شیدا یه مهره سوخته بود که با سیاست و قدرت شیوا
هم چنان بر مسند قدرت رخ نمایی می کرد.

چند دقیقه بعد در کتابخونه باز شد ، موقعیت مبل
بزرگی که روش نشسته بودم پشت به در بود و حجم

بزرگ مبل اجازه نمی‌داد کسی که از در وارد می‌شه من
رو ببینه.

صدای شیوا هیجان زده و لرزون بلند شد:

_ عزیز دل مامان می‌دونستم که نمی‌تونی همش از من
فرار کنی، می‌دونستم بالاخره تو هم دلت به رحم میاد
و...

لیام حرفش رو برید:

@Vip Roman

صبر کن ، دل من به رحم نیومده ، هنوز نمی تونم
درکت کنم که چطور تونستی چنین بلایی سر زندگی
من و کارن بیاری!

شیدا لحظاتی مکث کرد و بعد گفت:

خواهش می کنم این چیزها رو فراموش کن ، هیچی
نمی تونه اینکه من مادرت رو تغییر بده ، می دونم ازم
ناراحت و عصبانی هستی ولی سالها گذشته من تاوان
اشتباهم رو پس دادم لیام ، سالها از نداشتن تو عذاب
کشیدم ، سالها سر کوفت شنیدم و دم نزدم تو هیچی
از زندگی من نمی دونی.

لیام هم مکث کرد و تصور چهره و نگاه مرموزش که
موشکافانه آدم رو رصد می‌کنه کار سختی نبود ، بعد با
صدای دلخوری گفت:

_از زندگیت بگو ، بگو تا بدونم ، تا ندونم نمی‌تونم
ببخشمت ، نمی‌تونم بهت حق بدم و نمی‌تونم به چشم
مادر بینمت.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلند شیدا بلند شد ،
انگار قدمی به لیام نزدیک شد و بعد گفت:

_من مریض بودم... قرص اعصاب می‌خوردم ، به
اعمال و رفتارم تسلطی نداشتیم...

لیام بین صحبتش گفت:

_خواهش می کنم توجه نکن خودت رو ، من می دونم
که تو منو می خواستی تا وارثی برای ثروت کارن باشم
، می دونم با نقشه وارد زندگی کارن شدی.

شیدا_این حرف ها رو کی تو گوشت خونده ؟ کارن؟ یا
شاهرخ؟

لیام_چه فرقی می کنه؟ مگه دروغه؟ اگه دروغه تو
حقیقت رو بگو ، اینجا فقط من و تو هستیم حقیقت رو
بگو و منو از این جهنمی که برام ساختی نجات بده .

مکثی کرد و بعد صدایش محزون و غم دار بلند شد:

_نجاتم بده از این حقارت و شرمندگی ، مگه تو مادرم
نیستی؟ بگو چی باعث شد که منو شرمنده و متنفر از
وجود خودم تو این دنیا رها کنی؟

دلیم از لحن پر بغض و گلایه‌ی لیام گرفت ، صدای
لرزون از بغض شیدا بلند شد:

_من... نمی خواستم رهاش کنم... من تو رو برای خودم ،
برای تنهایی هام ، برای همه وجود و زندگیم
می خواستم... تو قرار بود جبران تمام حقارت ها و
تنهایی ها و بی کسی ها و عذاب های من باشی لیام ،
قرار بود من و تو خوشبخت ترین مادر و پسر دنیا
باشیم... ولی...

صدای ریتم نا منظم نفس هاش نشون از بغض
شکسته شدش بود و بعد با صدای شکسته‌ای که بوی
غمی بزرگ رو می داد نالید:

_تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی ، از باعث و بانی
عذاب های من ، از دلایل من ، از خود من!

لیام_بگو تا بدونم ، من نمی‌تونم با این حجم از نفرت و
عصیان ازت زندگی کنم.

شیدا هق هقی کرد و میون هق هقش گفت:

#پارت_166

#ساعت_به_وقت_من 🕒

_شیوا ازم خواست ، اون خواست تا کارن رو هدف
 بگیره ، نمی تونم دلیل کارشو بهت بگم لیام ، ولی شیوا
 حتی از موقعیت و حال بد خواهرش هم سواستفاده کرد
 ، منو سپر کرد و فرستاد جلو ، اون زمان من تحت
 درمان بودم و شیوا خدای من بود ، تنها کسی که تو
 زندگیم داشتیم و اگر بهم می گفت بمیر ، میمردم ، کینه
 شیوا از کارن به آقابزرگش مربوط می شد ، قرار بود از
 تو استفاده کنه تا از اون پیر خرفت انتقام بگیره ، خیلی
 چیزهای دیگه هست که نمی تونم بهت بگم لیام ، اما
 قسم می خورم وقتی اولین حرکت تو رو درونم حس
 کردم تمام انگیزه هام از بین رفت ، وقتی اولین ضربان
 قلبت رو شنیدم دنیام تغییر کرد ، می خواستم برات

مادر باشم ، می خواستم مادری کنم ، می خواستم تو رو بردارم و دور از چشم شیوا و کارن و هر کس دیگه‌ای بریم یه گوشه از دنیا و باهم زندگی کنیم ، نمی خواستم اجازه بدم شیوا تو رو وسیله انتقامش کنه ، ولی پدر بزرگت تنها دلیل زندگیم رو ازم گرفت و تو رو ازم مخفی کرد ، تمام این سالها من تو کشورهای مختلف آواره بودم ، چند بار قصد خودکشی داشتم ، چندین و چند بار تو بیمارستان های مختلف بستری شدم.

تازه داشتم به خودم می اومدم ، تازه داشتم برای زندگیم تلاش می کردم که شبوا دوباره اومد سراغم ، گفت پیدات کرده ، دوباره انکیزه انتقام بهم داد.

فین فینی کرد و بعد با حالت عصبی و صدای لرزونی
گفت:

_گوربابای همشون ، گوربابای شیوا و انتقامش من...
من فقط پسر رو می خوام ، فقط تو رو می خوام لیام ،
فقط یه بار بهم بگی مامان و بغلم کنی ، فقط تو باشی
برام دیگه هیچ کس و هیچی برام مهم نیست.

صدای لیام سخت و سرد بلند شد:

_اگه منو می خوای باید پدرم رو بهم برگردونی ، فقط
اون موقع می بخشمت.

شیدا متعجب گفت:

پدرت؟

لیام- پشت قضیه رفتن کارن خودتونید ، برش گردون
تا ببخشم.

شیدا- نمی دونم از چی حرف می زنی لیام.

لیام پوز خندی زد و گفت:

_هه... واقعا نمی دونی؟ شاید خواهرت بهتر بدونه!

شیدا آروم گفت:

_قسم می خورم آخرین باری که کارن رو دیدم ، وقتی
که راهی... بیمارستان شد بود...

صدای لیام از خشم می لرزید وقتی که گفت:

_منظورت همون وقتی که از شدت شکنجه راهی
بیمارستانش کردی؟ تو چطور زنی هستی واقعا؟ چطور
تونستی یه پسر نوجوان از خودت کوچک تر رو
شکنجه کنی؟ چطور تونستی این بلا رو سرش بیاری!

با شنیدن این حرف ها از خشم و غضب دندون هام رو
بههم فشردم و یاد کمر کارن افتادم که پر از رد زخم و
چاقو بود ، دست هام رو روی رون پام مشت کردم و
فشردم.

شیدا دوباره به گریه افتاد و با هق هق گفت:

_نمی فهمیدم چی کار می کنم ، قسم می خورم لیام ،
قسم می خورم که اون زمان حالت طبیعی نداشتیم ،
تمام سالهایی که تحت درمان و مشاوره قرار گرفتم
عذاب وجدان اون لحظات رو داشتیم ، سالها کابوس
تن خونی کارن رهام نمی کرد ، قسم می خورم... قسم
می خورم...

صداش بین حق حق های گریش تحلیل رفت و بغض
به گلوی من چنگ انداخت ، دستم رو روی گلوم
گذاشتم و به سقف نگاه کردم تا اشک هام نریزه.

#پارت_167

#ساعت_به_وقت_من 🕒

صدای گرفته لیام انگار از اعماق چاه بیرون می اومد:

برش گردون ، به جبران خطا و جنایتی که در حقش
کردی برش گردون.

شیدا بینش رو بالا کشید و گفت:

باور نمی کنی ازش خبر ندارم؟

لیام دوباره پوزخندی زد و گفت:

چطور باور کنم وقتی درست همون روزی که تو اومدی
تو خونش تا حقایق رو برای زنش بر ملا کنی ، کارن

غیب شد؟ دقیقا همون وقت بعد از رفتن شما جلوی در
باز ماشینش رد خون بود و خبری ازش نبود؟

شیدا_ نمیدونم لیام ، من اومده بودم تا با خود کارن رو
به رو بشم ، بردن کارن تو نقشه های شیوا نبود.

لیام دوباره پوزخندی زد و گفت:

_باورت ندارم.

صدای قدم هاش دور شد و در کتابخونه رو باز کرد ،
صدای قدم های شتاب زده شیدا دنبال لیام اومد.

از جام بلند شدم و چرخیدم سمت در ، لیام در آستانه
در ایستاده بود و شیدا پشت به من دست لیام رو با هر
دودستش گرفت ، سرش رو به چپ و راست تکون داد
و گفت:

_دروغ نمی گم لیام ، من نمی دونم کارن کجاست ، شیوا
فکر می کرد با اون کاری که کردم ، بین حنا و کارن
اختلاف افتاده و حنا کارن رو مجبور کرده تا همه چیز رو
به نامش بزنه و کارن هم گذاشته و رفته!

@Vip Roman

لیام بر نگشت به سمت شیدا ، شیدا در حالی که
هنوز دست لیام رو گرفته بود ، با هق هق گریه روی دو
زانوش نشست و با عجز گفت:

-چی کار کنم مامان رو ببخشی؟ چی کار کنم برات
پسرم؟ بهم بگو ، هر کاری بخوای برات می کنم ، من
زندگی تو رو تباه کردم بگو چی کار کنم تا بهم بگی
مامان؟

لیام سرش رو برگردوند و من رو دید ، تپله های
سردش پر از رگه های قرمز بود و تلالو اشک توشون
دیده می شد.

برای چند ثانیه با درد و غم به من خیره شد و بعد
محکم پلک زد و دستش رو از دست های شیدا بیرون
کشید و گفت:

_برام پیداش کن ، هنوز بهش نگفتم بابا ، هر وقت
فرصت بابا گفتن بهش رو داشتتم ، شاید بتونم یه
روزی بهت بگم مامان.

این رو گفت و با قدم های محکمی ازش دور شد و
شیدا ماتم زده به هق هق افتاد ، شونه هاش می لرزید و
هق می زد.

کمی گریه کرد و بعد اشک هاش رو پاک کرد و از روی زمین بلند شد ، با قدم هایی سست از در خارج شد و من موندم و حجم دردی که روی قلبم سنگینی می کرد.

کار شیدا نبود ، کارن پیش اونها نبود و کتابخونه داشت دور سرم می چرخید.

کارن... کارن... کارن... کجایی لعنتی!

حالا اون چهره و ویدئوی ضبط شده داشت مدام جلوی پرده نگاهم اکران می شد و مثل خنجری تو قلبم فرو می رفت.

#پارت_168

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به سقف نگاه کردم و چندباری پلک زدم تا اشک های
در آستانه فرو ریختم رو مهر کنم ، بعد وقتی به خودم
مسلط شدم از کتابخونه خارج شدم.

حالا نوبت اکران آخرین سکانس امشب بود ، به سمت
میزی که شاهرخ و اون مرد مسن که همراه زند وارد
مهمونی شده بودند رفتم.

به دور و اطرافم نگاه انداختم ، لیام کنار خانم بزرگ ایستاده بود و به اوامر خانم بزرگ گوش می داد ، در حالی که نگاهش تهی از فروغ و درخشش بود و انگار که اصلا اونجا حضور نداشت.

انقدر بهش نگاه کردم تا سرش رو بالا گرفت و نگاه تهی شدش به من افتاد ، اشاره زدم که بیاد پیشم.

سری تکون داد و چیزی به خانم بزرگ گفت و بعد به سمت من اومد ، مقابلم که قرار گرفت عمیق تو چشم هاش نگاه کردم ، سرخ و سرد و تهی بود.

سری تکون دادم و گفتم:

بیا.

بردمش سر میز ، به شاهرخ اشاره زدم که شروع کنه ،
شاهرخ با ناراحتی نگاهی به لیام انداخت و بعد گفت:

ایشون آقای یوری دفتردار محضری هستند.

بعد صدایش رو بالا برد ، طوری که توجه جمع بهش
جلب شد و ادامه داد:

_حنا ازم خواست تا سهم الارثی که بهت تعلق می گیره
رو بررسی کنم و مدارک آماده شده رو قانونی به نامت
بزنم.

شاهرخ کیفش رو باز کرد و مدارکی رو بیرون کشید و
ادامه داد:

_البته زمانی می تونی از سهم الارث استفاده کنی که به
سن قانونی بررسی ، یعنی یک سال دیگه که هجده
سالت می شه.

همهمه‌ی متعجب جمع بلند شد ، نگاه بی فروغ لیام
تغییری نکرد اما لبخند بی روحی روی لبش نشست و
با صدای گرفته‌ای بهم گفت:

_ ممنون حنایی ، لازم به این کار نبود.

سری تکون دادم و گفتم:

_ لازم بود ، این حقته ، جدا از اون می خوام که هم زمان
با تحصیلات به امور شرکت هم آشنا بشی و از این به
بعد تو تمام جلسات و معامله های شرکت حضور
داشته باشی.

@Vip Roman

فقط با لبخند ازم تشکر کرد ، من تو شرایط سختی
قرار داده بودمش ولی برایش لازم بود ، لیام دیر یا زود
باید با مادرش رو در رو می شد.

شاهرخ اسناد و مدارک رو آماده کرد و من و لیام
زیرشون رو امضا کردیم.

کارمون تازه تموم شده بود که با سر و صدایی که از
انتهای سالن بلند شد متعجب سرم رو چرخوندم ،
خانم بزرگ مقابل شیدا و شیوا ایستاده بود و فریاد
می زد:

_از عمارت من گمشو بیرون ، زنیکه نجس و بی همه
چیز.

انتظار همچین واکنشی از جانب خانم بزرگ رو داشتیم
اما متعجب شدم که چرا انقدر دیر ری اکشن نشون
داده بود.

خانم بزرگ یقه باز و دکله‌ی شیدا رو کشید و درحالی
که تکونش می‌داد گفت:

_با چه رویی پاتو گذاشتی تو عمارت من؟ با چه جراتی
اومدی اینجا؟ گورتو گم کن از اینجا.

#پارت_169

#ساعت_به_وقت_من 🕒

خودکار از دست لیام رها شد و روی میز افتاد ، با نگاه عجیبش که حالا اصلا قابل ترجمه نبود به این صحنه نگاه کرد.

دستش مشت شد و لب پایش رو تو دهانش کشید ، چشمش رو بست و سرش رو به سمت مخالف چرخوند ، پای راستم رو بلند کردم و روی پای چپم انداختم و آروم روی دسته مبل با ناخن هام ضرب گرفتم.

دقیق به لیام نگاه می کردم ، انقدر دقیق که حتی کوچک ترین حرکتش از چشمم پنهان نبود.

لبش رو به دندون کشید و چشمش رو باز کرد و به با گام های سنگینی به سمت خانم بزرگ رفت.

نیشخندی روی لبم نشست و یه ابروم رو بالا دادم ، اون زن امشب لیام رو دگرگون کرده بود.

لیام مقابل خانم بزرگ ایستاد و آرام دستش رو روی مچ خانم بزرگ که یقه دکلمتهی شیدا رو به دست داشت ، گذاشت.

خم شد و تو گوش خانم بزرگ چیزی گفت ، خانم
بزرگ با غضب نگاهش کرد اما نمی‌دونم تو نگاه غم
دار لیام چی دید که سری تکون داد و با خشونت یقه‌ی
شیدا رو رها کرد و عصا زنان از شون فاصله گرفت.

شیدا کیف دستیش رو از روی مبل برداشت و چیزی به
لیام گفت و بدون شیوا و سامیار از شون فاصله گرفت و
از بین چندین جفت چشم گذشت و از عمارت خارج
شد.

کسی کنارم روی مبل نشست ، سرم رو چرخوندم و با
دیدن بابا ، لبخندی بهش زدم.

بابا چشم ریز کرد و گفت:

-چی تو فکرت می گذره حنا؟ باورم نمیشه سههم
الارثش رو دادی!

لبخند عمیق تری زدم و گفتم:

-حش بود بابا ، نمی شد از حش محرومش کنم.

بابا اخم هاش شدید تر شد و گفت:

-از این همه سادگی و مهربونیت خوشم نمیاد حنا ،
هیچ زنی چنین لطفی به پسرشوهرش نمی کنه ، اول که
راهش دادی تو خونت و بعدم که ارثش رو دادی ، این

پسره کارنه حنا ، همونی که حتی به پدر خودشم رحم
نکرد و هممون رو مجازات کرد ، بترس از روزی که
پسر همچین مردی به قدرت برسه!

یه ابروم رفت بالا و خم شدم و از میز مقابل یه لیوان
نوشیدنی بدون الکل برداشتم و در حالی که هنوز لبخند
رو لب هام بود محتویات لیوان رو درونش چرخوندم و
گفتم:

_آدم دستی که بهش غذا داده رو گاز نمی گیره بابا ،
لیام زیر سایه من به قدرت می رسه ، منم زن همون
مرد بی رحمیم که فرصت خطا به کسی نمی دم ،
هرکسی رو به قدرت بنشونم خطا کنه قدرت به زمین

زدنش رو دارم... نگران نباش بابا جایی نمی خوابم که
آب زیرم بره.

جرعه‌ای از لیوان سر کشیدم و به بابا نگاه کردم ،
متعجب بهم نگاه می کرد.

سنگینی نگاهی رو حس کردم ، سرم رو بالا گرفتم و
به شیوا نگاه کردم ، نگاهش به من بود ، لبخند کم
رنگی روی لبش بود و انگار اون هم از بازی لذت
می برد.

لیوانم رو به سمتش بالا گرفتم و یه ابروم رو برایش بالا
انداختم و جرعه‌ای دیگه سر کشیدم ، نوبت تو هم
می رسه شیوا ، من آخرین مبارزه تو خواهم شد!

#پارت_170

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شیوا خم شد و در گوش سامیار چیزی گفت ، سامیار
سری تگون داد و بلند شدن و به سمت ما اومدن.

شیوا مقابلم ایستاد و من با لبخند گفتم:

_از مهمونی لذت می برید؟ چیزی کم و کثر نیست؟

شیوا لبخند پر سیاستی زد و گفت:

– آره عزیزم همه چیز خوبه ، ممنون... آم معرفی
نمی کنی حنا جان؟

با حفظ لبخند بلند شدم و بابا هم ، همراهم بلند شد ،
گفتم:

– پدرم هستن شیوا جون ، بابا ایشون هم شیوا جان
یکی از سهامدارای شعبه کانادا هستن.

شیوا با عشوهای ذاتی که تو تمام حرکاتش و
رفتارهایش بود دستش رو دراز کرد سمت بابا ، بابا در
حالی که چشم ریز کرده بود با شیوا دست داد و گفت:

_خوشبختم خانم.

شیوا دستش رو پشت سامیار گذاشت و گفت:

_هم چنین جناب محتشم ، اینم پسرم سامیاره.

بابا لبخندی به سامیار زد و باهاش دست داد ، همون
زمان موزیک لایتی پخش شد.

سامیار با همون نگاه رذل و پر شرارتی که داشت قدمی
نزدیکم شد و دستش رو دراز کرد و گفت:

_افتخار یه دور رقص رو به من می دی لیدی زیبا؟

پوزخندی نشست گوشه لبم و گفتم:

-چی باعث شده فکر کنی پیشنهاد رقصت رو قبول
می‌کنم؟

بابا دستش رو پشتم گذاشت و خم شد و کنار گوشم
گفت:

-بابا لحت خیلی تنده ، یکم نرم تر ردش می‌کردی
مهمونه!

سامیار بدون اینکه دستش رو پس بکشه گفت:

_شاید یه حرفایی داشته باشم برای گفتن ، رقصیدن با من خالی از لطف نیست.

شیوا روی مبل نشست و با همون لبخند لعنتیش به من زل زد ، اخم ظریفی روی صورتش نشست و مردد سری تکون دادم.

همراهش به سمتی که نورپردازی داشت و بقیه مشغول رقصیدن بودن رفتم.

سامیار بدون اینکه بهم مهلت فکر کردن بده کمرم رو گرفت و منو با خشونت به تن خودش کوبید.

چشم هام گرد شد قبل از اینکه اعتراضی کنم با لحن
تند و ستیزجویانه‌ای که داشت گفت:

– چی تو سرت می‌گذره روباه مکار؟ هوم؟ با دادن ارث
لیام قراره به چی بررسی؟

#پارت_171

#ساعت_به_وقت_من 🕒

چشمام از این حجم وقاحتش گرد شد و با خشم گفتم:

_حدت رو بدون سامیار ، تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

پوزخندی زد و گفت:

_چرا فکر می کنی که به من مربوط نیست؟ هوم؟ برای پیام بهتره که ارثی بهش نرسه!

پاشنه تیز کفشم رو روی پاش گذاشتم و محکم فشردم طوری که رنگش به قرمز تغییر کرد.

لبخند حرص در بیاری روی لبم نشوندم و در حالی که با لذت به صورتش نگاه می کردم گفتم:

_من آدم آرومیم ، خیلی آروم! فقط وقتی پای خانوادهم و
 امنیتشون بیاد وسط دیگه آروم نیستم ، چوب خط
 هاتون پر شده آقای سامیار ، اینو بدون که لیام رو دارم
 جزو خانوادهم به حساب میارم ، یه بار جرات کردین تو
 کانادا شوهرم رو تهدید کنید ، بار بعدی جرات کردی
 بیای تو خونه خودم و با بی شرمی از معرکه‌ای که
 ساختین فیلم بگیری و به من بخندین ، بار سوم....
 هوم بار سوم چی کار کردی؟ چی؟ صدات در نمیاد؟ اوه
 قرمز شدی سامیار...

خندیدم و بعد یهو جدی شدم و با خشم غریدم:

بار سوم آدم فرستادین تا لیام رو بگیرین ، مادرش اینو نمی دونه نه؟ می خواستین با لیام چی کار کنید؟ هوم؟ هنوز من نمردم که امانت شوهرم رو از جلوی چشمم بدزدین چوب خطتون بد جوری پر شده حالا باید منتظر باشید تا من مهره بعدی رو حرکت بدم!

ازش فاصله گرفتم و به سمتم جایی که نشسته بودم برگشتم ، کنار بابا نشستم.

بابا بهم نگاه کرد و گفت:

حنا چرا واقعیت رو مخفی کردی ازم بابا؟ شیواخانم گفت که شوهرت ولت کرده و رفته ، دیگه دست روی

دست نمی‌ذارم بابا فردا میام دنبالت بریم دنبال کارای
طلاقت بیشتر از این اجازه نمیدم تحقیر بشی.

ناباور خندیدم ، این دیگه خارج از تحملم بود ، گفتم:

— آه ... بابا خواهش می‌کنم برای امشب ظرفیتم دیگه
پر شده یه موضوع جدید دیگه شروع نکن!

بابا اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

— این حرف آخرمه حنا فردا میام دنبالت!

بلند شد و دستش روتو جیب شلوارش فرو کرد و قدم
زنان ازم فاصله گرفت و رفت.

پوزخندی از خشم و ناباوری زدم و چشم تو کاسه
گردوندم.

#پارت_172

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بالاخره اون شب طولانی تموم شد و با یه حجم زیاد از
خستگی و کوله‌باری سنگین از مسئولیت‌های زیاد
شده روی دوشم ، راهی عمارت خودم شدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم ، یه دوش گرفتم و به
بچه ها رسیدگی کردم و فهمیم سپردمشون ، به
آشپزخونه رفتیم.

دوست داشتیم خودم آشپزی کنم و تو این مدت خیلی
از غذا ها رو یاد گرفته بودم خودم بپزم.

یه موزیک شاد پلی کردم ، باید روحیه و انگیزم رو
تقویت می کردم ، بسته گوشت رو از یخچال بیرون
آوردم و لپه رو خیس کردم ، پیاز خرد کردم و مشغول
تفت دادن شدم.

همینطور که مشغول بودم تو ذهنم هزارتا نقشه می چیدم ، پیروز این میدون در آخر خودم بودم و اجازه نمی دادم من رو از پا در بیارن.

مهم ترین دلایل و انگیزه های من برای زندگی زیر همین سقف خواب بودن ، من برای خانواده کوچکم هر کاری می کردم... هر کاری!

ساعت ها پای گاز ایستادم و در آخر وقتی برنجم رو آبکش کردم ، زیر خورشت رو کم کردم و روی صندلی آشپزخونه نشستم.

لیام با موهای پریشون و چشم های پف کرده وارد
آشپزخونه شد ، با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_خوب خوابیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

_آره خیلی! چه بوهای میاد چی درست کردی؟

بلند شدم و دو تا فنجان قهوه ریختم و مقابلش
گذاشتم ، تشکری کرد و صورتش رو میون دست هاش
گرفت.

از بین همون دست هاش گفت:

_کار اون نیست حنایی!

لبخندی نشست روی لبم ، ابرویی بالا انداختم و دست
به سینه نگاهش کردم.

دست هاش رو پایین آورد و گفت:

_خودت میدونی نه؟

سری تگون دادم و با ناراحتی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

همه چیز زیر سر شیواست من مطمئنم... اون از چیزی خبر نداشت!

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و قبل از اینکه چیزی بگم زنگ خونه به صدا در اومد.

متعجب به ساعت نگاه کردم ، ساعت یازده ظهر بود ،
اخمی در هم کشیدم که سیما اومد داخل آشپزخونه و
گفت:

حنا خانم؟ پدرتون بودن در رو باز کردم دارن میان
داخل!

چشمی تو کاسه چرخوندم و آهی کشیدم ، مثل اینکه
قرار نبود من لحظه‌ای رنگ آرامش بینم و باید مدام
درس‌ها رو پشت سر می‌داشتم.

#پارت_173

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سرم رو توی دستم گرفتم ، لیام آروم گفت:

_بوی دردسر میاد! چیزی شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم رو بالا گرفتم و لبخندی بهش زدم و گفتم:

بوی قیمة میاد ، همین جا بشین قهوت رو بخور.

بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم ، وسط پذیرایی
بزرگ ایستادم ، مقابلم به جای دیوار تماما پنجره های
سرتاسری بود که حیاط بزرگ و محوطه بیرون رو با
سختی به نمایش می گذاشت.

ماشین بابا رو دیدم که از دروازه اصلی وارد شد و از
مسیر سنگی و ماشین رو ، رد شد و مقابل ساختمون
ایستاد.

دستی به سر و روم کشیدم و به استقبال بابا رفتم ، در
روبراش باز کردم و لبخندی زدم.

بابا یه کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت ، از پله ها
بالا اومد که گفتیم:

_سلام خوش اومدی بابا ، چرا تنهایی؟ دخترارو
باخودت میاوردی خب!

بابا مقابلم ایستاد ، خم شد و پیشونیم رو بوسید که
لبخندی بهش زدم ، با لبخند گفت:

_سلام بابا ، برای مهمونی نیومدم ، خودت میدونی چرا
اینجام.

البته که می دونستم! خودم رو نباختم و راهنمایش
کردم داخل ، بابا اولین بار بود که می اومد به خونه
جدیدم.

با تحسین و برقی که تو چشم هاش بود اطراف رو نگاه
کرد و گفت:

_مبارکت باشه دخترم ، چه خونه قشنگی ، خیلی بهتر
از اون واحد فکستی تو برجه! سلیقت حرف نداره بابا!

یه ابروم پرید بالا ، واحد فکستنی؟ جدا بابا فکرمی کرد
اون واحد چندین میلیاردی تو یکی از بهترین برج ها
فکستنی بود؟

یه چشمم رو ریز کردم و با حفظ همون لبخند گفتم:

_ممنون بابا ، بشینید براتون قهوه بیارم ، تازه آماده
کردم.

بابا سری تکون داد و روی مبل چستر طوسی وسط
پذیرایی نشست و کراواتش رو شل کرد.

به آشپزخونه رفتم ، لیام سرش توی قابلمه خورشت بود . تک سرفه‌ای کردم که از جا پرید و در قابلمه از دستش افتاد و صدای بلندی ایجاد کرد.

با چشم گرد شده نگاهم کرد و دستش رو روی قلبش گذاشت ، بیخیال به سمت قهوه ساز رفتم و یه فنجون قهوه برای بابا ریختم.

فنجون رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

_فکر نمی‌کنم بابا برای نهار بمونه ، مواظب غذا باش تا برگردم.

در واقع غیر مستقیم ازش خواستم که بیرون نیاد و با بابا رو به رو نشه ، این مدت بابا هر بار که لیام رو دیده بود ، از هیچ گونه زخم زبونی در حقش کوتاهی نکرده و این واقعا خوشایندم نبود!

آهی کشیدم و سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم ، فنجون قهوه رو مقابل بابا گذاشتم و رو به روش نشستم.

بابا تشکری کرد و کیف مدارکش رو روی پاش گذاشت و درش روباز کرد ، مدارکی بیرون آورد و گفت:

_دیشب بهت گفتم که باید طلاق بگیری ، امروز اومدم که به این کار رسیدگی کنم.

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و عکس
العملی نشون ندم ، بابا چند تا تکه کاغذ رو مقابلم
گذاشت و گفت:

_می دونم سرت خیلی شلوغه با بچه ها و شرکت و
هزارتا کار دیگه ، این یه وکالت نامه هست که باید
امضاش کنی ، اونوقت خودم به همه کارهای طلاق و
شرکت رسیدگی می کنم.

#پارت_174

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تلخ خندی روی لبم نشست ، بابا با ناراحتی تو صورتم
 نگاه کرد و منتظر حرفی از جانبم شد ، نگاهم رو تو
 خونه بزرگم چرخوندم و بعد با همون لبخند تلخی که
 روی لبم بود گفتم:

_هیچوقت ازت گله نکردم بابا ، همیشه درکت کردم ،
 من می دیدم که خانم بزرگ ، آقا بزرگ و عمو چطور
 بهت زور می گفتن و تحقیرت می کردن ، من می دیدم
 که تمام این سالها نمی تونستی از حقت دفاع کنی ،
 نمی تونستی نه بگی و انقدر ساده و مهربون بودی که
 دختر ده ساله رو غیابی به عقد کارن در آوردی ، چون

توان نه گفتن نداشتی ، من درکت کردم وقتی شونزده
ساله بود و دو دستی من رو تقدیم کارن کردی ، من
همیشه ترس و ضعف رو درک کردم و هیچ وقت بهت
گله نکردم.

دست هام رو روی دسته های مبل گذاشتم و بغضم رو
فرو دادم و انگار پرتم کرده بودن به گذشته ها ، تمام
زندگیم مقابل چشم هام داشت جون می گرفت ، تمام
خاطره های تلخ و گزنده ، تمام اتفاقات!

با چشم هایی که با اشک هام می جنگیدن تا نباره
ادامه دادم؛

_درکت کردم بابا ، درکت کردم که اجازه ندادی بچگی
کنم ، درکت کردم وقتی تمام حق هایی که به عنوان یه
دختر ، به عنوان یه انسان داشتم رو ازم سلب کردی و
هیچ وقت بهت گله نکردم که یه دختر شاد و سر زنده
و پر از حس زندگی رو چطور به یه زن سرد و تنها و
غم زده با قلبی پر از نفرت تبدیل کردی.

من گله نکردم ، شکایت نکردم ، با این اجبار کنار
اومدم و زندگی رو کنار مردی که ازش می ترسیدم
ساختم ، می دونی بابا؟ اون وقت ها با خودم می گفتم
باشه حنا این زندگی بهت تحمیل شد ، حق انتخاب
نداشتی ولی الان می تونی انتخاب کنی ، می تونی
حداقل انتخاب کنی این مردو دوست داشته باشی و

باهاش زندگی کنی و یا انتخاب کنی این مردو دوست
نداشته باشی و با کینه و نفرت باهاش زندگی کنی.

لبخندم پر از درد بود و نمی‌تونستم دیگه سد اشک
هام رو مهار کنم ، از جام بلند شدم و به سمت پنجره
رفتم ، پشتم رو به بابا کردم و در حالی که نگاه خیسیم
میون درخت های سرو و افرای حیاط گشت می‌زد ادامه
دادم:

من این اجبار رو پذیرفتم و دلم رو دادم بهش ، مرد
من پسرش رو از من مخفی کرد ، مرد من ، منو مثل
شخصیت کارتونی اوقات کم بچگیم ، تو یه برج بلند
دور از چشم همه مخفی کرد تا ازم در برابر حقایق تلخ

و گزنده زندگیش مراقبت کنه ، بد کرد باهام بابا ، خیلی بد ، ولی حالا که من اینجا ایستادم و مادر سه تا بچه هستم دیگه اون دختر بچه شونزده ساله نیستم که برام دو تا گزینه انتخاب بمونه!

این بار من انتخاب می کنم که....

شمرده شمرده ادامه دادم:

_کی و چطور... آدم های خطا کار زندگیم رو مجازات کنم.

اشک هام رو پاک کردم و برگشتم و به بابا که ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می کرد ، نگاه کردم ، دست هام رو باز کردم و به اطراف اشاره کردم و گفتم:

_اینجارو می بینی بابا ؟ من انتخابش کردم.

دستم رو روی لباس تنم که یه شومیز سفید و طلایی بود گذاشتم و گفتم:

_لباسم رو ببین بابا ، اینم خودم انتخاب کردم.

دستی به موهای بافته شدم زدم و از زیر شال بیرون آوردم و نشونش دادم و گفتم:

–بین بابا موهامم خودم انتخاب کردم که باز نباشه تا
دلبری کنه ، بافتمش ، چون دیو نبود تا دلبرو ببینه!

پر بغض و لرزون خندیدم و گفتم:

–همه عمرم برام انتخاب شد که چطور باشم ، با کی
باشم ، چی کار کنم ، چی بپوشم ، چی بخورم ، حالا که
دیو نیست دلبر داره انتخاب می کنه ، بابا...

بهش نزدیک شدم و تو چشم هاش خیره شدم و آروم
پچ زدم:

_همتون انتخاب کردین تا ازم دلبر بسازین ، ازت خواهش می کنم بابا... خواهش می کنم که دیگه هیچ اشتباهی نکن ، به سختی دارم دلبرو کنترل می کنم که حداقل برای خانوادش دلبر باقی بمونه... آخه می دونی؟

با خشم به سینم زدم و گفتم:

_دیو شده!

چشم های بابا از تعجب و حیرت گرد شد ، در حالی که داشتم از خشم و عصیان می لرزیدم چشمم رو بستم و سرم رو کج کردم و پچ زدم:

دیگه منو نمی شناسی بابا ، سعی هم نکن بشناسی
اینجوری برای همه بهتره ، فقط هیچ وقت دیگه برام
تصمیمی نگیر ، هیچ وقت دیگه برام انتخاب نکن حال
دخترت خوب نیست بابا ، داره تو خشم و عصیان و
نفرت دست و پا می زنه ، خواهش می کنم کاری نکن
آتش عصیانش نا خواسته زبانه بکشه و همه چیز رو
خاکستر کنه!

صدای گریه بچه ها از بالا اومد ، با قدم هایی محکم به
سمت راه پله مارپیچ وسط سالن رفتم و بابا رو شوکه و
حیرون به حال خودش رها کردم ، دستم رو روی نرده
چوبی گذاشتم و بدون اینکه برگردم گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

_نهار بمون بابا.

#پارت_175

#ساعت_به_وقت_من 🕒

در اتاق بچه ها رو باز کردم و سیما و فهیم رو دیدم که
داشتن به بچه ها رسیدگی می کردن ، مثل یه مردهی
تازه از گور برخواسته درحالی که تمام وجودم یخ بسته
بود ، آروم یچ زدم:

@Vip Roman

_برید بیرون.

کاری از EXCHANGE GROUP

سیما در حالی که هیلا رو تو آغوشش گرفته بود گفت:

_اما...

نگاهش کردم ، نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که فقط
سری تکون داد و هیلا رو تو تختش گذاشت و همراه
فهمیم از اتاق خارج شدن ، اروم هیلا رو از تختش بلند
کردم.

دخترکم بیدار بود و با چشم های شبگونش به من نگاه
می کرد ، صورتش رو بوسیدم و قطره اشکی از گوشه
چشمم سر خورد ، اروم سرش رو روی دوشم گذاشتم
و هیما و هانا رو هم بغل گرفتم ، فرشته های من انقدر
کوچولو و ظریف بودن که تو بغلم گم شده بودن.

سینم مالا مال از درد و حسرت و بغض و خشم و
هزاران حس گزنده‌ی دیگه ، بالاو پایین می‌شد ، اشک
هام روی گونه هام سرازیر شد و روی زمین نشستیم و
به تخت کوچک هانا تکیه زدیم.

دخترام درد و غم من رو حس کرده بودن که دوباره
زدن زیر گریه ، ملایم به خودم فشردمشون و با صدای
لرزونی گفتم:

_جان... گریه نکنید... مامان مواظبتونه... مامان نمی‌ذاره
کسی اذیتتون کنه... مامان نمی‌ذاره کسی به کاری
مجبورتون کنه... مامان نمی‌ذاره تومشکلات تنها

بمونید... قول می‌دم... قول میدم بابایی رو برگردونم
باشه؟

ساعت ها پیش دخترام موندم تا آروم شدم ، وقتی به
خودم اومدم که ساعت ده شب شده بود.

روی کوسن کوچکی پایین تخت دخترا دراز کشیده و
جنین وار دور خودم جمع شده بودم که تقه‌ای به در
خورد.

آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ، در رو باز
کردم که شاهرخ رو در حالی که سینی غذا و کیفش
دستش بود ، دیدم.

به بچه ها نگاهی انداختم ، تازه خوابیده بودن ، از اتاق خارج شدم و در رو آروم بستم و گفتم:

—بریم یه جای دیگه.

شاهرخ سری تکون داد و بی حرف دنبالم اومد ، وارد اتاق کار شدم و در حالی که دستی به صورتم می کشیدم روی مبل نشستم و گفتم:

—چیزی که می خواستم رو گیر آوردی؟

شاهرخ سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

_لیام گفت کل امروز چیزی نخوردی ، نگرانت بود ، اول
یه چیزی بخور بعد حرف می‌زنیم.

حوصله چونه زدن و مخالفت نداشتیم ، سینی رو مقابلم
کشیدم و سه تا قاشق گذاشتم دهانم و بعد لیوان آب
رو سر کشیدم و گفتم:

_خب؟

کیفش رو روی میز گذاشت و خم شد و درش رو باز
کرد و چرخوندش سمتم ، با دیدن اسلحه و لوله‌ی صدا

خفه کن کنارش کم کم لبخندی نشست روی لبم که
در ناگهانی باز شد و من سریع در کیف رو بستم.

لیام در حالی که گوشیش دستش بود و نفس نفس
می زد گفت:

_شیدا زنگ زد... گفت... گفت فهمیده کارن کجاست.

#پارت_176

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

مثل دخترکی چهارده ساله که با شنیدن اسم پسره
همسایه قلبش تند می تپه و گرما توی وجودش
می پیچه ، حس گرما کردم.

انگار جای خون توی رگ های یخ بستم ، مواد مذاب
جریان پیدا کرد و چشم های سوزانم مهمون نم بارون
شد.

حس کردم تو یه اتاق تاریک مدت ها گیر افتادم و
حالا نوری از دور دست ها تابیده و بهم امید ادامه دادن
و زنده موندن داده!

ماتم برده بود ، هیرون به لیام نگاه می کردم که انگار
نمی تونست تو پوست خودش بگنجه!

لب زدم ، مثل یه ماهی دور از آب ، لب زدم اما صدایی
از دهانم در نیومد ، نفس عمیقی کشیدم و چشم های
بی تاب و قرارم رو بستم.

به خودم مسلط شدم و اینبار لب زدم:

شیدا چی گفت؟

لیام به وسعت دنیا لبخند زد!

چنگی تو موهای کشید و لب هاش رو تو دهانش فرو
برد و به دندون کشید.

پسرک بیچاره دلتنگ پدرش بود ، پدری که حتی
نتونست یک بار در آغوش بگیرتش و یک بار صدایش
کنه!

بغض چنبره زد توی گلوم و بی رحمانه گلوم رو فشرد ،
بهش فرصت دادم تا هیجانش رو کنترل کنه ، چند بار
دور خودش چرخید و بالاخره با هیجانی که قادر به
کنترلش نبود و لحنی که کلمات رو گم کرده بود به حرف
اومد:

!she said... she wanted to... see yuo_

(گفت... می خواود... تو رو ببینه!)

یه بار دیگه تو موهای بلند و مشکیش که عجیب شبیه
به کارن بود ، پنجه کشید و موهایش روی پیشونیش
ریخت و هیجان زده گفت؛

_می ری بینیش؟ آره؟ اون می دونه... گفت فهمیده
کارن کجاست!

سری تکون دادم و لب هام به لبخندی ناخواسته
مهمون شد ، اولین بار بود...اولین بار بود چنین برقی
تونگاهش می درخشید!

لبش رو جوید و گفت:

گفت چند روز دیگه باهات قرار می‌ذاره!

فقط تونستم سری تکون بدم ، قلب یخ زدم به تپش
افتاده بود ، لیام به سمت در رفت و قبل از اینکه کامل
از در خارج بشه برگشت و نگاهم کرد و انگشت
اشارش رو آورد بالا و سمتم گرفت و با شیطنت گفت:

گونه هات سرخ شده... مثل موهات!

متعجب دست روی گونه گذاشتم که خندید و رفت.

نگاهم روی شاهرخ نشست ، ابروش رو بالا انداخت و
نیشخندی زد ، به پشتی مبل تکیه کرد و پاش رو روی
پای دیگرش انداخت و گفت:

#پارت_177

#ساعت_به_وقت_من 🕒

_جالبه که داره همه چیز طبق برنامه هات پیش می‌ره!
مغزت خوب کار می‌کنه حنا این بار شکار داره
شکارچی رو تو تله می‌ندازه!

پوزخندی نشست روی لبم ، با تمنینه به ناخن هام
نگاه کردم و گفتم:

_می دونستم که شیدا بالاخره تحریک می شه تا حرکتی
انجام بده ، می دونستم وقتی بینه من به عنوان
نامادری برای پسرش چه کارهایی کردم و اون به
عنوان مادر هیچ قدمی برانش برنداشته ، به تکاپو
می فته ، می دونستم که وقتی احساساتش وسط کشیده
بشه تو تله می فته!

شاهرخ بلند زد زیر خنده و دست هاش رو آورد بالا و
برام کف زد و میون خنده گفت:

_الحق که روباهی!

روزها کشنده تر و طولانی تر می گذشتند و خبری از شیدا نبود ، روزها تبدیل به هفته شدند و کم کم شوق نگاه لیام فرو کش کرد.

اما من منتظر بودم ، می دونستم بالاخره ازش خبری میشه ، شیدا تو این جنگ نامرئی میونمون هرگز مقابل چشم های لیام شکست نمی خورد و بالاخره هفته دوم مهرماه ، وقتی پاییز نرم نرمک غروب های دلگیر و نم بارون های عاشقانش رو شروع می کرد شیدا با من تماس گرفت.

مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم ، دختر توی آینه هیچ شباهتی به یه زن بازنده و تنها و شکست خورده نداشت.

یه کت و شلوار اور سایز مشکی به تن داشتم که دکمه های طلایی داشت ، آرایش ملایمی روی صورتم بود و موهام رو محکم بالای سرم بسته بودم و یه روسری ساتن طلایی سرم بود که دور گلوم بسته بودم.

به خودم عطر زدم و با پوزخندی که روی لب هام بود از خونه بیرون زدم.

ترجیح می دادم با رانندم آقای محمدی برم ، بالاخره ماشین مقابل یه کافیشاپ متوقف شد.

از درون آشوب بودم ، از درون بیزار از این دیدار بودم
، از درون شاید آشفته ترین زن دنیا بودم که به دیدن
زنی که با شوهرم خوابیده بود می رفتم و حالا اون زن
از شوهرم خبر داشت و من نه!

اما چیزی که این مدت یاد گرفته بودم این بود ، حتی
وقتی می بازی هم طوری رفتار کن که حریف به بردش
شک کنه!

و من با این پرستیژ و پوزخند روی لب هام می رفتم تا
بهش بقبولونم اونی که باخته من نیستم!

در کافه رو باز کردم و بی توجه به نمای کافه چشم
گردوندم که دیدمش ، گوشه‌ای خلوت نشسته و
سیگاری بین انگشت های باریکش خود نمایی می کرد.

صدای بلند موزیک آشوب درونم رو بیشتر می کرد ، بی
توجه به همه چیز خونسرد و مقتدر گام برداشتم.

صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و بی خرف نشستم
، چشم های درشت و خمارش آروم بالا اومد و روی
من نشست.

پک عمیقی به سیگارش زد و حلقه‌ی دود از میون
لبهای رژ خورده‌ی قرمزش بیرون جهید.

نیشخند تلخی زد ، دقیق نگاهش کردم ، شیک و زیبا
بود ، درست شبیه به مدل های تراش خورده بی نظیر
بود و این حال رو بد می کرد.

مانتوی جلو باز و راحت زرشکیش و تاپ سفیدی که
زیرش به تن داشت زیادی شیک به نظر می رسید.

#پارت_178

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

سیگارش رو مقابل زیر سیگاری گرفت و انگشت
باریکش رو به سیگار زد تا خاکسترش بریزه ، بی خیال
تکیه زدم به پشتی صندلی ، منو رو به سمتم هل داد و
گفت:

_دوشش داری؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

_کدومشون رو؟

نگاه وحشیش روم مکث کرد ، پک دیگه‌ای به
سیگارش زد و دودش رو به سمتم فوت کرد و گفت:

_جفتشون فرقی با هم ندارن ، لیام خود کارنه! خب
فرض کن هردوشون... دوششون داری؟

شاید بهتر بود یکم تو ابهام با کلمات بازی کنم ،
لبخندم مرموز شد و گفتم:

_هوم شاید!

تک خنده‌ای زد و لعنت بهش که حتی صدایش هم
جاذبه زنانه داشت!

با صدایی که بخاطر سیگار گرفته بود گفت:

_جاه طلب!

بینیم رو بالا کشیدم و منو رو برداشتم و نگاهی گذری
بهش انداختم ، گارسون به سمتون اومد و گفت:

_چی میل دارین؟

منو رو گذاشتم روی میز و گفتم:

_آیس آمریکانو.

چشم های وحشیش لحظه ای ازم دست نمی کشید ،

گارسون یادداشت کرد و پرسید:

_و شما؟

شیدا سیگارش رو تو زیرسیگاری چپوند و گفت:

_منم همون!

گارسون که رفت ، بی توجه به شیدا به اطراف نگاه
کردم ، یه فضای تیره و مدرن و شیک وبزرگ!

بینمون سکوت برقرار بود و هیچ کدوم میلی به
شکستش نشون نمی دادیم ، یه جنگ نامرئی دیگه که
هر دو خواستار شکست حریف بودیم!

کاری از EXCHANGE GROUP

سفارشمون که روی میز قرار گرفت ، در آرامش لیوانم
رو کشیدم جلو و نی رو تو دهانم گذاشتم.

بالاخره کلافه به حرف اومد:

_مثل اینکه واقعا اومدی فقط آیس آمریکانو بخوری!

ابرویی بالا انداختم و زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

_هوم ، خوشمزست... امتحانش کن!

دستش که روی میز بود رو مشت کرد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ نمی خوام چیزی بپرسی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ می خوام چیزی بگی دست دست نکن ، فقط تا وقتی
که آیس آمریکانوم رو بخورم وقت داری ، وقتی تموم
شد میرم!

دندون بهم سایید و گفت:

_ هرزه عوضی...

فقط نیشخندی زدم و مشغول خوردن شدم ، مشتش
رو روی لب هاش گذاشت و گفت:

_یه جووری رفتار نکن که انگار برات مهم نیست.

دستمالی از روی میز برداشتم و دور لب هام کشیدم و
گفتم:

_اومدم چون کنجکاو بودم و فکر می کردم حرفی برای
گفتن داری ، اما می بینم که فقط یه طبل تو خالی بیشتر
نیستی... اوم دارم فکر می کنم وقتی برم خونه باید چی
جواب لیام رو بدم!

مشتش رو روی میز کوبید و گفت:

حق نداری مغز پسر رو شست و شو بدی!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

جدی؟ اگه پسر توئه پس تو خونه من چی کار می کنه ؟

با خشم و عصبانی که تو چشم های درشت و وحشیش
بود غرید:

_در صورتی بهت می گم کارن کجاست که لیام رو بهم
بدی باخودم ببرمش ، می دونم که توئه روباه اونو
کنترل می کنی!

بی حوصله فقط سری تکون دادم براتش ، می تونستم
کلافگی و حرصش رو حس کنم ، نگاه ازم گرفت و
تسلیم شده گفت:

_بیست و هشت نوامبر ، نیویورک باش برو پیش مردی
به اسم ریکی اون می دونه شوهرت کجاست.

نگاهش کردم ، چشم ریز کردم و گفتم:

از کجا پیداش کنم؟

سرش رو کج کرد و گفت:

از شاهرخ پرس ، اون می تونه پیداش کنه!

از کجا بدونم راست می گی؟

پوزخندی زد و گفت:

تو رو با کمال میل فریب می دم ، اما لیام رو نه! از

خودم نا امیدش نمی کنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

پوزخندی زدم ، بی توجه به نی داخل لیوان ، لیوانش رو
سر کشید ، لیوان رو روی میز کوبید و گفت:

_معامله کردیم!

پوزخندم شدید تر شد و کیفم رو باز کردم و تراولی
روی میز گذاشتم. از جام بلند شدم ، دست هام رو
روی میز گذاشتم و خم شدم سمتش و گفتم:

_من معامله‌ای نمی‌کنم! لیام اسباب بازی نیست که
بدمش به تو ، اعتمادش روبه دست بیار خودش میاد!

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت ، ایستادم و
نگاهش کردم لبخند لرزونی روی لبش نشست و لب
زد:

_دوششون داری!

چینی به بینیم دادم و دستم رو کشیدم و با گام های
تندی از کافه بیرون زدم.

#پارت_179

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نفس هام خشمگین از سینم خارج می شدن ، آقای
محمدی به در ماشین تکیه زده بود و با تلفن حرف
می زد.

بی توجه بهش در راننده رو باز کردم و پشت رول
نشستم که متعجب ، نگاهم کرد ، قبل از اینکه چیزی
بگه استارت زدم و پام رو روی پدال گاز فشردم.

گوشیم رو از کیف دستیم بیرون کشیدم و درحالی که
یه چشمم به خیابون بود شماره شاهرخ رو گرفتم ، با
بوق دوم جواب داد: @Vip Roman

_الو حنا؟

فکم رو بهم فشردم و لب زدم:

_کجایی؟

متعجب گفتم:

_شرکت شعبه اصلی.

بی حرف دیگه قطع کردم و پام رو روی پدال بیشتر
فشردم ، مقابل درب شرکت که رسیدم نگهبان سریع
در رو برام باز کرد.

ماشین رو بدون اینکه پارک کنم وسط محوطه ول کردم و با گام های سنگین و محکم حرکت کردم.

همه با دیدن ناگهانی من به تکاپو افتاده بودند و سعی می کردن هر چیز که دم دستشون بود و حتی خودشون رو مرتب کنن.

صدا از کسی در نمی اومد ، نسیم با دیدن من سریع از پشت میز بلند شد و با چشم های گرد شده بهم سلام کرد.

مقابل میزش مکث کردم و بدون اینکه برگردم سمتش
گفتم:

_وکیلیم کجاست؟

نسیم که دست پاچه شده بود ، گفت:

_فک... فکر کنم بخش حسابداری باشه...گفت میره
تا...

وسط حرفش گفتم:

_همین الان بفرستش اتاقم.

در اتاق ریاست روباز کردم و واردش شدم ، کیفم رو روی میز پرت کردم و به سمت پنجره رفتم.

دست هام رو تو سینه جمع کردم و لبم رو بهم فشردم ، چند دقیقه بعد تقه‌ای به در خورد و شاهرخ اومد داخل ، صدایش از پشت سرم به گوش رسید:

_سلام... چی شده؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_از پیش شیدا میام.

صدای قدم هاش اومد و بعد دقیقا کنارم ایستاد و
گفت:

_خب؟ بالاخره دیدیش؟ فهمیده کارن کجاست؟

آروم چرخیدم سمتش ، دقیق نگاهش کردم ، چشم
های تیره و مصممش ، چین های خفیف کنار چشم
هاش ، بینی ، لب های معمولیش ، فک محکم و مردانه ،
ته ریش مرتب ، کت و شلوار رسمی نسکافه‌ای
باکراوات قهوه‌ایش.

متعجب چینی به پیشونیش داد و گفت:

– چیه؟

در حالی که تمام حالاتش رو رصد می کردم گفتم:

– گفت از تو بپرسم!

ابروش بالا رفت و گفت:

– چی رو از من بپرسی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_اینکه کارن کجاست!

گیج شده گفتم:

_اونوقت من از کجا می دونم؟

به پنجره بزرگ و سرتاسری پشتم تکیه زدم و گفتم:

_گفت بهت بگم مردی به اسم ریگی تو نیویورک رو

برام پیدا کنی!

شاهرخ خشکش زد و نفس تو سینهش حبس شد!

کاری از EXCHANGE GROUP

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

بعد انگار که آب سردی روی سرش ریخته باشن به
خودش اومد و گفت:

-ری... ریکی؟

#پارت_180

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سرم رو کج کردم و در سکوت فقط نگاهش کردم ،
وقتی نگاه پر شماتت و شکاک من رو دید دست هاش
رو بالا آورد و به حالت تسلیم جلوم گرفت و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- این طوری نگاهم نکن من از چیزی خبر ندارم ، قسم
می خورم که نمی دونم کارن کجاست!

نیشخندی زدم و خونسرد گفتم؛

- آقای وکیل؟ چرا خودت رو باختی؟ من چیزی نگفتم!

انگشت اشاره و شستش رو به چشمش فشرد و گفت:

-ریکی رو می شناسم اما نمی دونم ربطش به کارن چیه!

تکیم رو از پنجره برداشتم و به سمت پنجره چرخیدم
نگاهم رو به آسمون دلگیری که نوید بارون رو می داد
دو ختم و گفتم:

_می شنوم.

آهی کشید و گفت:

_ریکی یه قاچاقچیه! اینکه از کجا می شناسمش الان
مهم نیست ، اما اینکه اون ربطی به کارن داشته باشه
مهمه... خیلی هم مهمه و البته... خطرناک!

چیزی تو دلم فرو ریخت ، یه قاچاقچی چه ربطی به
شوهر من داشت؟

سرد گفتم:

_برام پیداش کن بیست و هشت نوامبر باید بینمش!

شاهرخ زیر لب لعنتی گفت که برگشتم و نگاهش
کردم ، نمی دونم چی تو نگاهم دید که گفت:

_بیا دعا کنیم که ریکی و کارن هیچ ربطی بهم نداشته
باشن و اون زن دیونه فقط برای تو منگنه گذاشتن من
چنین چیزی بهت گفته باشه!

اضطراب به دلم چنگ خونینی انداخت ، قلبم فشرده
شد و فقط لب زدم:

_جای ترسوندن من بگو چه گندی زدی که این طور
خودت رو باختی؟

دوباره چنگی تو موهایم زد و کراواتش رو شل کرد ،
عرقی که روی شقیقش نشسته بود رو می شد دید.

لبش رو جوید و گفت:

_خیلی سال پیش ریگی وقتی کانادا بود ، تو شرکت ما
کار می کرد ، در واقع داشت قاچاق می کرد ، کارن

فهمید ولی اون لعنتی همه مدارک رو از بین برد و
نتونستیم گیرش بندازیم و من... من مجبور شدم...

سکوت کرد و من نگاهش کردم ، پوفی کشید و ادامه
داد:

_براش پاپوش درست کردم ، یه سری مدارک جعلی و
البته...سنگین تر از جرم خودش ، گیرش انداختم ،
قسم خورد که کارم رو بی جواب نمی ذاره اما نمی دونم
الان ربطش به کارن چیه! نمی دونم شیدا چطور چنین
قضیه ای رو میدونه و ریگی رو از کجا می شناسه!

پوزخندی بهش زدم و نگاه ازش گرفتم و با طعنه
گفتم:

_نمی‌دونستم تو هم بلدی کثیف بازی کنی! زیادی جا
نماز آب می کشیدی آقای وکیل.

بعد جدی شدم و گفتم:

_برام پیداش کن.

اینو گفتم و کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق
بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و دلم می خواست ساعت ها تو
خیابون بچرخم ، در حالی که یه دستی رانندگی
می کردم ، دست چپم رو به پنجره تکیه زدم و پشت
انگشت هام رو روی لبم گذاشتم.

فکر کن دختر ، فکر کن ، ریکی یه خلافاکاره نمی تونه
برای اخاذی کارن رو پیش خودش نگهداشته باشه ،
اگه قصدش اخاذی بود این همه مدت در سکوت
نگهش نمی داشت...

پس چی ؟ دست هام رو محکم به فرمون کوبیدم و
گفتم:

_ لعنتی... لعنتی... لعنتی... ریکی چه ربطی به کارن
داره؟

لبم رو گزیدم و بعد با خشم داد کشیدم:

_ لعنت به همتون که نمی شه به هیچکدومتون اعتماد
کرد.

#پارت_181

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

روزها به سختی می گذشتند ، انقد سخت که انگار هر روز برام سالی بود.

اما صبر می کردم ، صبرم داشت زیاد می شد ، عرصه زندگی بر من تنگ شده اما می دونستم که این سختی ها باعث شد تا خودم رو پیدا کنم.

بالاخره به روز موعود نزدیک شدیم ، دو روز بود که به همراه لیام و دخترام و شاهرخ به نیویورک اومده بودیم.

تو هتل ساکن بودیم و نگهداری از دخترها برام به تنهایی سخت بود ، شاهرخ به سختی تونسته بود ردی از ریکی پیدا کنه و هنوز موفق به دیدنش نشده بود.

سوئیت بزرگی در اختیار من بود که تو طبقه دهم یه هتل بزرگ قرار داشت ، دخترها تازه خوابیده بودند و من همراه ماگی از قهوه مقابل پنجره بزرگی که آسمان تاریک شب و چراغ های روشن خیابون ها و واحد های آپارتمان هارو به رخ می کشید ایستاده بودم.

سوئیت تاریک و فقط به وسیله یک آباژور روشن بود ، امروز بیست و هشت نوامبر بود و من در حالی که از درون پر از ترس و دلهره بودم ، هنوز انتظار شاهرخ رو می کشیدم تا خبری از ریکی لعنتی برام بیاره.

به آسمون پر ستاره چشم دوختم و اشک تو چشم هام
حلقه بست ، ساعت از هشت گذشته بود و هنوز خبری
نبود.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید و روی گونم
نشست ، به ماه نگاه کردم و دستم رو روی شیشه
پنجره درست روی ماه گذاشتم و زمزمه کردم:

_خدایا دیگه دارم کم میارم ، نا امیدم نکن ... خواهش
می کنم.

چشمم رو با درد بستم که تقه‌ای به در سوئیت خورد ،
سریع اشکم رو پاک کردم و ماگ دست نخورده‌ی
قهوم رو روی پا تختی گذاشتم.

در رو باز کردم و با دیدن شاهرخ و لیام پشت در نفس
تو سینم حبس شد ، بی حرف کنار کشیدم تا وارد
باشن.

لیام همین که اومد داخل گفت:

_چرا اینجا انقد تاریکه؟

آروم گفتم:

_دختر تازه خوابیدن.

سوئیت حالت ال داشت ، از مقابل تخت بزرگ دونفره
که دخترا خواب بودند ، گذشتیم و به سمت نشیمن
کوچکی رفتیم.

برق اون قسمت رو روشن کردم و روی مبل نشستیم ،
شاهرخ خم شد روی پاهاش و آرنج دست هاش رو به
زانوهاش تکیه زد و در حالی که پنجه پاش رو مدام به
زمین می کوبید گفت:

پیداش کردم.

نفسم همراه آهی از سینم خارج شد و قلبم به تپش
افتاد ، شاهرخ لبش رو جوید و گفت:

_شیدای لعنتی چنین رویدادی رو از کجا فهمیده
نمی‌دونم ، اما ریگی امشب یه مسابقه بزرگ و
غیرقانونی رو قراره برگزار کنه ، امشب ساعت دوازده
می‌ریم اونجا و می‌تونیم ببینیمش.

در حالی که نور امیدی در دلم تابیده بود ، به پشتی مبل
تکیه زدم و چشمم رو بستم و تو دلم گفتم:

_خدایا ممنونم.

چشمم رو باز کردم ، که شاهرخ ادامه داد:

_فقط میمونه دخترها ، نمی تونیم با خودمون ببریمشون ، اونجا به هیچ عنوان مناسب بچه ها نیست.

اخم هام رو درهم کشیدم و گفتم:

_لیام هم نمیتونه از پششون بر بیاد ، باید یه آدم مطمئن پیدا کنیم تا بچه هارو چندساعتی نگهداره.

شاهرخ سری تکون داد و گفت:

_نگران نباش اینجا یکی رو می شناسم که می شه بهش اعتماد کرد.

لیام در حالی که نگاهش از شاهرخ به من می چرخید
گفت:

_احیانا قرار نیست که من همراهتون نیام؟

مصمم نگاهش کردم و گفتم:

_باید همراهم باشی.

خیالش راحت شد ، در واقع من فقط به لیام اعتماد
داشتم ، دیگه نمی تونستم به شاهرخ تماما اعتماد کنم
و حضور لیام برام قوت قلبی بود چون هدف هر دو مون
کارن بود و ما جز همدیگه کسی و نداشتیم.

الان فقط حضور کارن می تونست پاسخگوی خیلی از ابهامات باشه و چه بسا دوست و دشمن رو مشخص کنه و حتی منو از جهنم اینکه چه بلایی به سرش اومده و کی پشت این قضیست نجات بده.

#پارت_182

#ساعت_به_وقت_من

چند ساعتی باهم بودیم و به ظاهر شام خوردیم ، در حالی که هر سه فقط با غذامون بازی کردیم ، لیام و

شاهرخ که به سوئیت خودشون رفتن ، سریع آماده شدم.

یه شلوار جین مشکی جذب پوشیدم ، به همراه یه بافت نسبتا بالای زانوی مشکی که کمربند پهنی داشت و کاپشن چرم مشکی و کوتاه ، نیم بوت پاشنه بلند و یه کلاه بافت کج روی سرم گذاشتم.

به سمت کمد رفتم و بازش کردم ، یه جعبه کوچک رو بیرون کشیدم ، اسلحه‌ای که از شاهرخ خواسته بودم برام تهیه کنه رو از داخلش برداشتم.

به دلایل امنیتی و حمل اسلحه مجبور شدم تا با هواپیمای خصوصی به نیویورک بیایم ، حتی به محض

ورود من به نیویورک شاهرخ هماهنگ کرد تا چندتا
محافظ همراه من باشن.

ترس... عدم اعتماد... تنهایی... ثروت زیاد و خانواده
کوچک که نیاز به حمایت و امنیت داشتند، عناوینی
بودن که باعث می شد من این اسلحه لعنتی رو بخوام.

اسلحه رو پشت کمر بندم زیر کاپشن گذاشتم و به
سمت تخت رفتم، کوچولوهای من بیدار بودند و با
چشم های درشتشون من رو نگاه می کردند.

دلم آشوب بود اما با دیدن خنده قشنگ دخترها که با
دیدن من دست و پاهای کوچولوشون رو تگون

می دادند و اصوات نامفهوم در می آوردن ، قند توی دلم
آب شد و آروم گرفتم.

پرنسس های من حالا کمی تپل تر شده و جون گرفته
بودند ، سر همی خرگوشی بنفشی تنشون بود ، هانا
دست هاش رو بالا آورده بود و با انگشت هاش بازی
می کرد و توی دهانش فرو می برد ، هیما دست و
پاهاش رو بالا میاورد و تکون می داد و هیلا با تيله های
درشت مشکیش منو نگاه می کرد و می خندید.

با لبخند سرم رو نزدیکشون بردم و عمیق و با صدا لب
سه تاشون رو بوسیدم که خندیدن و شروع کردن به
وول خوردن تا بغلشون کنم.

در حالی که دست هانا رو از دهانش در می آوردم گفتم:

عزیزای دلم ، فرشته های مامان ، از خدا بخواهید
کمک کنه بابارو پیدا کنم باشه؟ می دونم دلتون برای
بابایی تنگ شده ، از خدا بخواهید بابارو بهمون
برگردونه.

نفس عمیقی کشیدم و یه بار دیگه شیرین های
دوست داشتتیم رو بوسیدم و بعد با قدم هایی محکم و
مصمم از اتاق خارج شدم.

شاهرخ و لیام به همراه دو محافظ و یک زن مقابل در
ایستاده بودند ، شاهرخ به سمتم اومد و گفت:

-این زن مورد اعتماده چند ساعتی تا برگردیم دخترها
رو نگه می‌داره.

به زن نگاه کردم ، یه زن آمریکایی و بور با چشم های
آبی و موهای لخت و بلند طلایی ، چهره آروم و
مهربونی داشت اما من دلم آشوب بود.

انقدر آشوب که می‌ترسیدم اعتماد کنم و دخترهام تنها
سرمایه های واقعی زندگیم رو بهش بسپرم.

#پارت_183

#ساعت_به_وقت_من

ناچار سری تکون دادم و توضیحاتی به زن دادم ، لیام
دستم رو گرفت که نگاهش کردم ، لبخندی بهم زد و
خم شد و تو گوشم گفت:

_نگران نباش ، همه چیز درست میشه.

سری تکون دادم و لبخندی مصنوعی بهش زدم ،
هرسه وارد آسانسور شدیم و قبل از اینکه در بسته
بشه نگاهم به در سوئیت افتاد و بی صدا لب زدم:

_خدایا مراقبشون باش.

از هتل خارج و سوار ماشینی که کرایه کرده بودیم شدیم ، ساعتی طول کشید تا به مقصد برسیم.

قلبم تند می‌تپید و استرس و دلهره باعث حالت تهوعم شده بود ، بالاخره تو یه کوچه تاریک و متروک مقابل یه ساختمون بزرگ و قدیمی که دیوارهایش منقوش به نقاشی های عجیب و غریب با اسپری و نوشته های مختلف بود متوقف شدیم.

هرسه نفس عمیقی کشیدیم ، پیاده شدیم و به سمت ورودی ساختمون رفتیم ، دو مرد هیکلی که دست و گردنشون پر از تاتو بود و چهره خشنشون دلهره به دل آدم می‌انداخت ، مقابل درب ایستاده بودند.

شاهرخ دست توی جیب کتش کرد و پاکتی بیرون آورد
و به یکی از اون مردها داد ، مرد نگاه کریهی بهم
انداخت و در پاکت رو باز کرد و با دیدن دلارهای داخل
اون نیشخندی زد و از مقابل درب کنار رفت تا وارد
باشیم.

شاهرخ اول رفت و لیام اشاره کرد که من برم ، از در
که داخل رفتیم مقابلمون راه پله‌ای به سمت پایین بود.

حالا می‌تونستم صدای جمعیت زیاد و موزیک کر
کننده‌ای رو بشنوم. @Vip Roman

ضربان قلبم بالا رفته و کم مونده بود بزنم زیر گریه ،
بی اختیار دست لیام رو گرفتم ، دستم رو محکم فشرد
و کنار گوشم گفت:

_امشب تموم میشه حنایی ، مطمئنم که امشب تموم
میشه.

سری تکون دادم و پشت سر شاهرخ از پله ها پایین
رفتیم و من با دیدن صحنه مقابل شوکه ایستادم.

یه محوطه بزرگ که درست شبیه به سالن اوپرا بود ،
سن بزرگی وسط قرار داشت و دور تا دور مثل پله
صندلی بود و تا ارتفاع زیادی بالا رفته بود.

وسط سن یک رینگ بزرگ قرار داشت و فضا تاریک و جمعیت زیاد و نورپردازی و موزیک آشوب دلم رو بیشتر می کرد.

یه مانیتور بزرگ پشت سن و در ارتفاع بالایی قرار داشت که مردی رو که روی رینگ ایستاده بود و با میکروفون حرف می زد رو نشون می داد.

صندلی های پایینی نزدیک به رینگ همه پر از جمعیت بود و شاهرخ همین طور از پله ها بالا می رفت تا جایی خالی برای نشستن پیدا کنه.

لیام دستم رو سفت گرفته بود و دنبال خودش می کشید ، سرمای دستش نشون از اضطرابش می داد.

بالاخره پنج ردیف بالاتر از رینگ جایی پیدا کردیم و نشستیم ، وسط شاهرخ و لیام نشستیم و حالا با دقت به اطراف نگاه می کردم.

شاهرخ خم شد سمت گوشم و تقریبا داد زد:

_ریکی باید اینجا باشه ، اینجا یه مسابقه کشتی کج غیرقانونی برگزار می شه ، نصف این جمعیت خلافکارن و تقریبا نود درصدشون هم روی مسابقه بین دو طرف شرط می بندن... خودتو آماده کن ممکنه امشب

صحنه‌های دلخراشی بینی ، مسابقه تا پای مرگ ادامه
داره و دو طرف به قصد کشت باهم می‌جنگند.

#پارت_184

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حس کردم محتویات معدم به دهانم هجوم آورد ،
نفس عمیقی کشیدم و لبم رو بهم فشردم.

شاهرخ مدام بین جمعیت چشم می‌چرخوند تا یکی رو
بتونه پیدا کنه ، مجری روی رینگ مدام جمعیت رو به

شوق می آورد و سالن بزرگ از ازدحام و سروصدای زیاد در حال انفجار بود.

بالاخره مسابقه شروع شد و مجری به ورودی ای که یک راهروی باریک به سمت رینگ داشت اشاره کرد و همه پروژکتورها قسمت ورودی رو نشونه گرفتند.

مجری با هیجان زیادی گفت:

_اینم از مردآهنی ، غول بی رحم فرانک.

هیجان جمعیت اوج گرفت و از پشت پرده یه غول به تمام معنا اومد بیرون در حالی که عضلات سینه

برهنش منقوش به تاتو بود و پیچیدگی و بزرگی
عضلاتش ترس به دل آدم می انداخت.

تصویر خشنش توی مانیتور بزرگ نمایش داده شد ،
حس می کردم هر قدمی که بر می داره زمین زیر پاش
می لرزه ، پشت سرش یه مرد هم داشت می اومد که
احتمالا مربی یا همراه و یا همچین چیزی بود.

قلبم داشت درست توی گلوم می تپید و نمی دونم چرا
استرس بدی داشتم.

فرانک یا همون غول بی شاخ و دم پرید روی رینگ و
در حالی که عضلاتش رو به رخ جمعیت می کشید و
فریاد می کشید ، جمعیت رو به شوق می آورد.

مجری کمی دور فرانک چرخید و بالاخره گفت:

_حالا نوبت هیولای مخوف کشتی کج ، مرد مرموز و وحشی برنده اخیر تمام مسابقاته ، آیا هیولای مخوف امشب می تونه فرانک مردآهنی رو شکست بده یا نه؟

جمعیت از شادی فریاد کشیدند و پروژکتور ها دوباره روی ورودی تنظیم شدن ، جمعیت سکوت کردند ، دست و پام سرد شده بود ، چشمم خیره به ورودی و بالاخره پرده کنار رفت و مردی که از پشت پرده بیرون اومد نفسم رو بند و خودم رو به اغما برد.

چشم هام وحشت زده روی کارن زوم شد و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد ، جمعیت ناگهان طوری از

هیجان منفجر شدند که حس کردم قلبم از حرکت ایستاد.

در حالی که از وحشت نفس نفس می‌زدم ایستادم و با چشم‌های از حدقه بیرون زده به کارن نگاه کردم.

با سینه برهنه‌ای که پر از رد زخم بود و عضلات پیچیده درهم و صورت سرد و خشن و یخ زده مصمم گام بر می‌داشت و به سمت رینگ می‌رفت و پشت سرش هم مردی می‌اومد که با توصیفاتش که شاهرخ کرده بود، حدس می‌زدم یکی باشد.

انگار کر و کور شدم ، انگار ناگهان فلج شدم و بی اختیار زانو هام شل شد و قبل از اینکه بیفتم لیام محکم منو گرفت.

نمی تونستم چشم از کارن بر دارم ، نمی تونستم اون چهره سرد و رد بخیه درشتی که روی صورتش از روی گونه تا پیشونیش بود رو هضم کنم.

نفس هام رو گم کرده بودم... قلبم رو گم کرده بودم... کاسه چشم هام داغ شده و اشک از چشمم فرو ریخت و اشک های لعنتی ، کارن رو مقابل چشم هام تار می کردند.

چند بار پشت هم پلک زدم و اشک هام فرو ریخت ،
صدای لرزون لیام رو کنار گوشم شنیدم:

_خودشه... خودشه... آرام باش حنایی ، نفس عمیق
بکش ، بیا بشین آرام باش.

#پارت_185

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آرام باشم؟ چطور می تونستم آرام باشم ، تمام بدنم
داشت می لرزید و همه وجودم چشم شده و مرد

خونسردی که در آرامش ترسناکی ، بی خیال به سمت
رینگ می رفت رو می دید!

فقط یه شلوارک کوتاه به تن داشت و نسبت به قبل
انگار عضلاتش درشت تر شده بودند.

جمعیت داشتند یک صدا تشویقش می کردند:

_هیولا... هیولا...

ریکی کش های دور رینگ رو پایین گرفت و کارن با یه
جهش پرید روی رینگ ، بی ادا و اطوار فقط دست

هاش رو به کمرش زد و با یه نیشخند به فرانک خیره شد.

فرانک جلو او آمد و سینه به سینه‌ی کارن ایستاد ، خیلی درشت تر از کارن بود.

از این فاصله چهرش رو درست نمی‌دیدم ، نگاه خیسیم رو روی مانیتور چرخوندم ، دردی توی قلبم پیچید.

دستم رو روی قلبم چنگ کردم و اشک های لعنتی امون بهم نمی‌دادن ، لیام آروم و با ملایمت منو عقب کشید و در حالی که صداش هنوز می‌لرزید گفت:

بیا بشین حنایی... پیداش کردیم... همه چیز درست
میشه... نگران نباش...

آروم آروم منو عقب کشید و روی صندلی نشوند ،
دستم رو محکم گرفت ، شاهرخ درحالی که دستش رو
مشت کرده بود جلوی دهانش ، با اخم های در هم به
رینگ نگاه می کرد.

دلَم مثل سیر و سرکه می جوشید و حالت تهوع داشتم ،
آروم اشک هام رو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم.

به لیام نگاه کردم ، لب هاش رو داخل دهانش فرو
برده و نگاه نگران و مضطربش روی کارن بود.

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد سرش رو به سمتم
چرخوند ، لبخند لرزونی زد که محزون بهش لبخند
زدم و در حالی که لب هام می لرزید ، لب زدم:

پیداش کردیم لیام!

مسابقه شروع شد و هردو وحشیانه بهم هجوم آوردند
، طوری که قلب من از جا کنده شد!

کارن فرز و سریع از مشت های سنگین فرانک جا
خالی می داد و با چنان مهارت و سرعتی بهش ضربه
می زد که حیرت آور بود.

طولی نکشید که صورت هردو پر از خون شد و با هر ضربه‌ای که به کارن می‌خورد رعشه‌ای به تن من می‌افتاد.

حال من... حال وحشتناک من چیزی فرا تر از توصیف و تصور بود... هر آن احتمال می‌دادم که قلبم از حرکت بایسته!

فرانک ضربه بدی به شکم کارن زد و کارن پرت شد عقب و به کش‌های دور رینگ خورد و با شتاب دوباره پرت شد سمت فرانک و در یک حرکت غافلگیر کننده، گردن فرانک رو گرفت و پیچوند و خمش کرد طوری که فرانک زانو زد و کارن از فرصت استفاده کرد و

همونطور که گردن فرانک رو محکم گرفته بود پرتش کرد روی رینگ.

داور خم شده بود سمتشون و همینطور که می‌شمرد محکم می‌زد روی تشک ، ناگهان شخصی با سرعت به سمت رینگ دوید یه مرد عضلانی دیگه که دستش رو به سمت رینگ دراز کرده بود.

فرانک در حالی که تو چنگ کارن بود به سختی خودش رو کشوند لبه تشک و دستش رو به دست مرد زد.

مرد با سرعتی وحشیانه پرید روی رینگ و به کارن حمله ور شد ، طوری که بی اختیار جیغ کشیدم و دستم رو روی دهانم گذاشتم.

لیام محکم دستم رو فشار داد ، صورت کارن پر از خون بود و نگاه وحشی و سردش خیره به مرد جدید!

خودش رو جمع و جور کرد و جواب ضرباتش رو داد ، فرانک هم از جا بلند شد و هردو به کارن حمله کردن و مجری برنامه با هیجان و ذوق داشت مضخرف می گفت و بیشتر جمعیت داشتن کارن رو تشویق می کردن.

نفس هام به سختی بالا می اومد ، تمام تنم داغ کرده و حس خفگی داشتم.

تو دلم بی وقفه خدارو صدا می کردم و کمک می خواستم.

مبارزشون به حدی وحشیانه و خطرناک بود که قلبم داشت از حرکت می ایستاد.

نفهمیدم چی شد ، فرانک با سرعت از رینگ خارج شد و یکی از مرد هایی که روی صندلی پشت میزی نشسته بود رو پرت کرد روی زمین و همین که صندلی فلزیش رو برداشت ، مغزم به سرعت نور شروع به پردازش کرد و دیگه نفهمیدم چی کار می کنم.

با سرعت از جام بلند شدم و دویدم سمت رینگ ، از پله ها پایین رفتم و قبل از اینکه کسی بتونه جلوم رو بگیره ، خودم رو از سکوی رینگ بالا کشیدم و درست وقتی که مرد دوم کارن رو پرت کرد وسط رینگ و

فرانک صندلی رو بلند کرد که بکوبه به کارن فکم از
خشم قفل شده اسلحه رو از پشت کمرم بیرون
کشیدم و وسطشون ایستادم و اسلحه رو نشونه گرفتم
سمت فرانک که خشکش زد.

در کسری از ثانیه همه چیز بهم ریخت و لیام هم که
انگار دنبالم اومده بود ، با سرعت از پشت فرانک
لگدی به پشت زانوش زد و همین که فرانک زانو زد ،
لیام دست هاش رو دور گردنش طوری قفل کرد و
فشار آورد که فقط یه فشار دیگه باعث شکستن
گردنش می شد.

@Vip Roman

سکوتی توی جمعیت حاکم شده بود و ناگهان چندین
نفر دور تا دور رینگ رو محاصره و با اسلحه مارو
نشونه گرفتن!

حس کردم کسی پشتم قرار گرفته ، سرم رو کج کردم
و دیدم شاهرخ درحالی که نمی دونم کی روی رینگ
اومده بود ، داور رو تو بغلش گرفته و اسلحه روی
سرش گذاشته!

آدرنالین خونم به طرز وحشتناکی بالا رفته و قلبم
وحشیانه به سینم می کوبید اما مصمم اسلحه رو نشونه
گرفته بودم.

نگاهم روی کارن نشست ، صورتش غرق در خون بود
و نمی‌دونم هشیار بود یا نه!

#پارت_186

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با چشم های به خون نشسته پر از خشم و نفرت و
کینه به فرانک خیره شدم و از بین دندون های بهم
کلید شدم غریدم:

!If you approach him , he will kill you_

(اگه نزدیکش بشی می کشمت!)

فرانک درحالی که از شدت فشاری که لیام به گردنش
میاورد ، سرخ شده بود ، پوزخندی زد که دهن پر
خونش حالت تهوعم رو بیشتر کرد.

شاهرخ که دقیقا پشت به پشت من ایستاده بود ،
سرش رو آورد عقب و گفت:

_لعنتی بین تو چه هچلی مارو انداختی!

نمی‌دونم چرا هنوز از وحشت غش نکرده بودم! شاید چون مصمم بودم که به قیمت جونمم که شده از کارن محافظت کنم.

شاهرخ دوباره گفت:

_وقتی مطمئن نیستی می‌تونی از اسلحه استفاده کنی
نباید اینطور تو سرش نشونه بگیری!

نیشخند هیستریکی زدم و گفتم:

_مطمئن باش که اگر مجبور بشم لحظه‌ای برای
فشردن ماشه درنگ نمی‌کنم!

یه نفر اومد روی رینگ ، ریگی بود ، یه مرد سیاه
پوست و درشت هیکل ، با لب های درشت و سوراخ
بینی پهن!

انگشتش رو به سمتم نشونه گرفت و گفت:

**you fu*cking slut... what the fu*k you _
?think you're doing here**

(تو هرزه لعنتی ... فکر میکنی داری چه غلطی میکنی
اینجا؟)

اسلحه رو به سمتش گرفتم و در حالی که از خشم و ترس و عصیان در حال فوران بودم از بین دندون های کلید شدم گفتم:

!shut up... he's my husband _

(خفه شو... اون شوهرمه!)

صدای **Wow** گفتن جمعیت بلند شد ، با قدم های محکم به سمت ریکی رفتم و لوله اسلحه رو تو دهانش فرو کردم که ترسیده دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

در حالی که تو چشم هاش با نفرت خیره شدم گفتم:

! I'm taking him _

(با خودم می برمش!)

بدون اینکه نگاه ازش بگیرم خطاب به لیام گفتم:

_اون اشغال رو ولش کن ، کمک کن پدرتو بلند کنی ،
از اینجا می بریمش به هر قیمتی که شده!

لیام با نیشخند و رضایت گفت:

_اوکی هرچی تو امر کنی لیدی!

بعد بلند شد و ایستاد ، با حرص ضربه محکمی به پشت سر فرانک زد که بیهوش روی زمین افتاد.

به سمت کارن رفت ، کارن انگار هوشیار نبود ، دست کارن رو بلند کرد و دور گردن خودش انداخت زور زد و با یه حرکت بلندش کرد.

#پارت_187

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از لحاظ جثه هنوز خیلی کوچک تر از کارن بود ، اما تونست کارن رو که گیج تلو تلو می خورد بلند کنه.

خطاب به شاهرخ گفتم:

_تو با گروگانان جلو تر برو شاهرخ... لیام پشت

شاهرخ پدر تو ببر من هم پوششتون می دم.

شاهرخ لعنتی زیر لب گفت و در حالی که حواسش به

همه بود جلو تر همراه داور از رینگ خارج شد.

لیام و کارن که پشت سر شاهرخ رفتن به ریگی نگاه

کردم ، تقریبا در برابرش یه جوجه بودم.

چنگ انداختم به یقه هودی سیاهی که به تن داشت و
بدون اینکه اسلحه رو از دهانش بیرون بیارم دنبال
خودم کشیدمش.

هنوز تو محاصره بودیم و داشتن آروم قدم به قدم
باهمون می اومدن ، از ساختمون که خارج شدیم مقابل
در به شاهرخ گفتم:

بیارش اینجا کنار ریگی زانو بزنه روی زمین.

شاهرخ بی حرف داور رو که یه پیراهن آستین کوتاه
راه راه سیاه و سفید به تن داشت ، هول داد و کنار
ریگی روی زانوهاش انداخت.

لگد محکمی به زانوی ریگی زدم و مجبورش کردم زانو
بزنه که فحش ریگی بهم داد!

اسلحه رو از دهانش بیرون کشیدم و روی پیشونیش
گذاشتم ، صدای نفس نفس زدن های لیام از تحمل
وزن کارن رو می شنیدم.

بدون اینکه چشم از ریگی بردارم دست دیگرم رو
سمت شاهرخ دراز کردم و گفتم:

_اسلحت رو بده من و سریع برو ماشین رو بیار!

شاهرخ با احتیاط اسلحش رو تو دستم گذاشت و من بدون درنگ اسلحه رو روی پیشونی داور گذاشتم.

هر دو دستم اسلحه بود و شاید چهره‌ی یه قاتل خونسرد رو داشتم و کی می‌دونست که از درون در حال سگته کردنم!

شاهرخ با دو به سمت ماشین رفت ، هنوز چند مرد اسلحه هاشون رو به سمت ما نشونه رفته بودن ، یکی گفت:

!It's not that easy, especially under duress_

(به این آسونی نیست ، مخصوصا تحت اجبار!)

فقط نگاهش کردم که نیشخندی زد و ادامه داد:

.i want my man. You're in real trouble_

(اون مرد مال منه. تو بد دردمسری افتادی.)

#پارت_188

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سرم رو کج کردم و به ریکی نگاه کردم و با پوزخند
گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

.This doesn't have to be our last meeting_

(لازم نیست این آخرین دیدارمون باشه.)

**رعد و برقی زد و بارون نرم نرم شروع به باریدن کرد ،
اسلحه رو روی پیشونیش فشردم و گفتم:**

**And know that I will be calling for you _
.one day**

(و بدون که یه روزی میام سراغت.)

به فارسی لب زدم:

قبل از اینکه تو بیای سراغم!

یه ماشین با سرعت کنارمون ایستاد ، شاهرخ از داخل خم شد و در عقب رو باز کرد ، لیام کارن رو سوار ماشین کرد و کنارش نشست.

آروم عقب عقب رفتم و از در جلو که باز بود نشستم و قبل از اینکه در بسته بشه ماشین از جا کنده شد و بلافاصله صدای تیر اندازی اومد.

بی اختیار خم شدم ، شاهرخ سریع از کوچه پیچید بیرون و صدای تیراندازی قطع شد ، با وحشت برگشتم عقب رو نگاه کردم.

روی شیشه عقب جای گلوله بود و کارن که نیمه دراز
کش بود و لیام هم خم شده بود جلو ، با وحشت گفتم:

_لیام؟

سرش رو بالا آورد و در حالی که نیشش تا بنا کوش
باز بود گفت:

_تو خفن ترین و عشق ترین نامادری دنیایی لعنتی!

نفس حبس شده تو سینم ، با آه از سینم خارج شد
وقتی دیدم سالمه!

به کارن نگاه کردم ، از بین خون روی صورتش فقط
می شد دید که چشم هاش بستس!

اشک تو چشم هام حلقه بست ، سریع کاپشنم رو در
آوردم و روی سینه برهنش که از عرق و نم بارون
خیس و براق بود ، انداختم.

شاهرخ در حالی که فکرش درگیر بود گفت:

_حنا حنا حنا... اصلا نمی دونم چی بهت بگم لعنتی ،
می دونی چه کار خطرناکی کردیم؟ حالا تا آخر دنیا هم
ولمون نمی کنن!

نگاه دلتنگ و خیسم رو نمی تونستم از کارن بگیرم ،
آروم گفتم:

_نکنه می خواستی وایسم و مرگش روجلوی چشمام
تماشا کنم!

شاهرخ کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

_نه... نمی دونم لعنتی مغزم کار نمی کنه! ریکی دست از
سرت بر نمی داره.

لیام با خنده گفت؛

_فکر کنم تو باید نگران ریگی باشی چون حنا بهش
گفت میام سراغت قبل از اینکه تو بیای سراغم!

شاهرخ درمونده نگاهم کرد ، با حال زاری گفت:

_من آخر از دست شما دو نفر می میرم!

#پارت_189

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

با فکری درگیر گفتم:

_هتل برامون امن نیست مخصوصا با این اوضاع کارن
و وجود دخترا!

لبم رو چند بار جویدم و گفتم:

_باید یه جای امن پیدا کنیم ، تا وقتی که سریرا از
اینجا بریم.

لیام خودش رو کشید جلو و گفت:

_کجا باید بریم؟

چشم ریز کردم و گفتم:

_فعلا فقط مخفی بشیم ، باید اول با کارن حرف بزنم ،
باید اول دلیل کارشو بدونم!

نمی تونستیم کارن رو با این اوضاع ببریم توی هتل ،
شاهرخ گوشه خیابون زد کنار و پنجه هاش روتوی
موهایش فرو برد و زیر لب با خودش گفت:

_فکر کن ، فکر کن ، فکر کن...یه جای مطمئن و امن!

بعد سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و شماره ای
گرفت و مشغول صحبت شد.

برگشتم عقب و به کارن نگاه کردم ، دیگه موهاش مثل
قبل بلند نبود ، تغییر کرده بود.

اون رد بخیه لعنتی روی گونه و شقیقش قلبم رو به درد
می آورد ، شاهرخ بالاخره ماشین روشن کرد و گفت:

یه جای امن جور کردم ، موقتیه اما یکم برامون زمان
می خره تا فکرامون رو جمع و جور کنیم ، می رسونمت
هتل پیش بچه ها ، ما می ریم و کارن رو می بریم اونجا
آماده باش تا پیام دنبال تو و دخترا!

سری تکون دادم و بالاخره نگاه بغض دارم رو از کارن
گرفتم.

مقابل هتل که متوقف شدیم پاهام یاریم نمی کردن تا
پیاده بشم.

لیام دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_نگران نباش من حواسم بهش هست ، زود میایم
دنبالتون ، خواهرام الان بهت نیاز دارن حنایی!

چشم های پر آبم رو بهش دوختم ، لبخند گرمی بهم
زد ، سری برایش تکون دادم و گفتم:

_شاهرخ به محض اینکه کارن رو رسوندی بیا دنبالم
منتظرتم!

سری تکون داد و من پیاده شدم.

تو بارون ایستادم و نگاه خیسم بدرقه راهشون شد.

انقدر اونجا موندم تا ماشین از دیدم خارج شد ،

حسابی خیس شده بودم.

دست هام رو آوردم بالا و بهشون نگاه کردم ، خدایا

من چیکار کرده بودم؟

باورم نمی شد با این انگشت های ظریف و سفیدی که

حالا از سرما و خیسی بارون به سرخی می زدند ،

اسلحه ای دست گرفته و به سمت یه آدم نشونه

گرفتم!

البته اگر می شد اسمش رو آدم گذاشت!

انگشت هام رو جمع و دستم رو مشت کردم ، نفس عمیقی کشیدم و وارد هتل شدم.

با عجله خودم رو به اتاقم رساندم ، دو مرد محافظ پشت در ایستاده بودند ، با دیدنم سری خم کردند.

#پارت_190

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

در روباز کردم و وارد شدم ، بچه ها بیدار بودن و اون زن داشت باهاشون بازی می کرد.

زن با دیدن من از جاش بلند شد ، مرخصش کردم که بره ، به محض اینکه رفت به سمت بچه ها رفتم.

دخترها با دیدن من دوباره دست و پاهاشون رو تگون دادم ، در حالی که اشک از چشم هام می ریخت گفتم:

_بابایی رو پیدا کردم... دیگه چیزی نمونده بابارو

بینید.

@Vip Roman

سر سه تاشون و بوسیدم و سریع بلند شدم ، بافت
خیسم به تنم چسبیده بود.

لباسم رو در آوردم و خیلی سریع یه بافت گشاد عسلی
به تن کردم ، کلاهم رو عوض کردم و وسایل هارو
جمع کردم و چمدون هارو آماده دم در گذاشتم.

لباس بچه ها رو عوض کردم و بهشون شیر دادم ،
آروم و قرار نداشتم و چشمم همش به ساعت بود.

بالاخره یک ساعت بعد شاهرخ اومد دنبالم.
تمام مدتی که از هتل به سمت حومه شهر می رفتیم
دلیم آشوب بود.

بالاخره مقابل یه خونه دوبلکس قدیمی که جای پرت و دور از سکنه‌ای بود توقف کردیم.

شاهرخ به خونه اشاره کرد و گفت:

_اینجا مال یکی از موکل های قدیمی منه ، قبول کرد مدتی اینجا بمونیم ، خودش کانادا است.

سری تکون دادم و پیاده شدم ، کریر هانا رو دست گرفتم و شاهرخ کریر هیلا و هیما رو برداشت و وارد خونه شدیم.

دخترها خواب بودن ، خونه تاریک و بوی نا می داد ، در
یه اتاق رو باز کردم ، یه تخت دو نفره قدیمی با ملحفه
زرد شده و پرده های کدر و کثیف... چینی به بینیم
دادم.

کریر هانا رو روی تخت گذاشتم ، شاهرخ وارد اتاق
شد و گفت:

بچه ها که خوابن من حواسم بهشون هست ، آخر
همین راهرو اتاق آخری ، کارن اونجاست لیام پیشش
، برو اونجا!

سری تکون دادم و رفتم ، تو چارچوب در مکتی کردم
و برگشتم سمتش ، خم شده بود و داشت کریر بچه ها
رو روی تخت می داشت که گفتم:

_شاهرخ؟

برگشت سمتم و گفت:

_هوم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ممنونم... یه روزی برات جبران می کنم!

نیشخندی زد و گفت:

_فقط به گشتنم نده!

خندیدم و از اتاق خارج شدم.

به انتهای راهرو نگاه کردم یه درچوبی قدیمی و سفید
که رنگش کدر شده و خیلی جاهاش کنده شده و رنگ
قهوه‌ای چوب از زیر رنگ سفید ، تو ذوق می‌زد.

گوشه های دیوار راهرو تار عنکبوت بسته بود ، پارکت
های چوبی کف خاکی و کثیف بودن و رنگ اصلیش
مشخص نبود.

#پارت_191

#ساعت_به_وقت_من 🕒

نفس عمیقی کشیدم ، دستم رو روی قلبم گذاشتم ،
دستم رو بردم زیر بافتم و از داخل جیب شلوارم
گوشیم رو بیرون کشیدم.

دوربین جلوش رو روشن کردم و به خودم نگاه کردم ،
از زیر کلاه فرق کجم مشخص بود و موهای سرخم
خود نمایی می کرد که پشت گوشم قرار داده بودم.

رنگم پریده بود و لبم سفید و خشک بود ، حجم زیاد
استرس و ترس و وحشت امشب باعث این رنگ
پریدگی شده بود.

دست پاچه به سمت چمدونم که دم در بود رفتم ، کیفم
روی چمدون بود ، سریع بازش کردم و یه رژ لب
صورتی برداشتم و روی لب های بی رنگ شدم
کشیدم.

نیشگونی از گونه هام گرفتم و چند بار به صورتم ضربه
زدم ، دست پاچه یکم ریمل به مژه هام زدم و حالا
کمی بهتر به نظر می رسیدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم ، داشت از سینم بیرون
می زد!

چند بار به سینم کوبیدم و زمزمه کردم:

_آروم بگیر لعنتی... آروم بگیر... شوهر ته... کار نه!

کاسه چشم هام که داغ شد نا توان لب زدم:

_نزدیک یه سال میشه که ندیدمش! دلم... دلم آروم
بگیر... دیگه تموم شد!

نفس عمیقی کشیدم ، به سقف نگاه کردم و پلک زدم
تا اشکم رو مهار کنم.

لبه رو گزیدم و عطرم رو از کیفم بیرون کشیدم ، این
عطر مورد علاقه کارن بود!

کمی به خودم عطر زدم و بعد در حالی که سعی
می کردم ، خودم رو آروم کنم به سمت راهرو گام
برداشتم.

کم کم دویدن خون زیر گونه هام رو حس می کردم ، هر
قدمی که بر می داشتم تک تک سختی هایی که بی
کارن کشیدم جلوی چشم هام جون می گرفت.

هر قدم ، بغضم رو بیشتر می کرد ، هر قدم تنهایی ها...
گریه ها... دلشکستگی ها... زخم خوردن ها رو جلوی
چشم هام زنده می کرد.

بالاخره وقتی مقابل در ایستادم لبخند پر دردی روی
لبم نشست ، قلبم مثل یه پرنده اسیر تو سینم بی
قراری می کرد.

دستم رو که روی دستگیره زنگ زده و گرد در گذاشتم
، چهره کارن مقابل چشم هام نقش بست ، اون نگاه
سرد و غریبه که گفت:

_دنبالم نگردین دیدنتون حاله رو بهم می زنه.

خشکم زد ، قلبم یخ بست و تردید وجودم رو فرا
گرفت ، ترسی به دلم چنگ انداخت.

دوباره اشک توی قاب نگاهم نشست ، دستم رو عقب
کشیدم ، هنوز نگاهم به در بود که در باز شد و نگاه
حیرون و ماتم زدم روی پیام نشست.

#پارت_192

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

لیام لبخندی بهم زد و گفت:

وقتی رسیدیم خیلی هوشیار نبود اما ، یه سرم و مسکن بهش زدیم فکر نکنم به این زودی بیدار بشه ، اما برو ببینش.

سری تکون دادم و لبخند لرزونی بهش زدم ، ار اتاق اومد بیرون منتظر شد برم داخل ، اما انگار پاهای من به پارکت ها چسبیده بود و توان حرکت نداشتم.

لیام آرام هولم داد داخل و در رو پشت سرم بست ، نگاه تب دارم کم کم بالا اومد و روی تختی قدیمی و رنگ و رو رفته که مرد من خسته و زخمی روشن خواب بود نشست.

قطره اشکی روی گونم نشست ، صدای تپش های
قلبم رو می شنیدم ، آروم قدم برداشتم و به تخت
نزدیک شدم.

پارچه های خونی و کثیفی کنار تخت بودن ، سرمی به
دستش وصل بود و سینه برهنش تا نیمه زیر لحاف بود.

در حالی که همه وجودم چشم شده و دلتنگ و بی قرار
مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده ، صورت در هم و
چشم های بستش رو نگاه می کردم.

بی رمق روی صندلی کنار تخت نشستم ، لبم رو گزیدم
و دست لرزونم رو بلند کردم و روی گونه زخم شدش
گذاشتم.

باورم نمی شد... باورم نمی شد بالاخره بهش رسیدم...
باورم نمی شد که دستم روی صورتشه!

بی صدا هق زدم ، آروم نوازشش کردم و زمزمه کردم:

_دلَم برات تنگ شده بود بی معرفت... رسمش نبود
بیای با زور عاشقم کنی... وابستم کنی... لوسم کنی...
یهو بری!

رسمش نبود ولم کنی بین یه گله گرگ... لعنتی
رسمش نبود منو تو جهنم ول کنی...

لبم رو گزیدم و با پشت دست اشک هام رو پاک کردم
، با درد زمزمه کردم:

چه بلایی سرت آوردن؟

دستم روی قلبم مشت شد ، حس و حال غریبی داشتم
، غربت زده و مظلوم با غم گفتم:

چشم هات رو باز کن و بگو که هنوز دلبرتم... بگو
دلبر... دلم لک زده برای نگاه عاشقت کارن!

بینیم رو بالا کشیدم ، حالا دیگه کنترل بغض تلنبار
شده‌ی این چند ماهم امر غیر ممکن بود.

هق زدم... خسته شده از قوی بودن... هق زدم...
دلتنگ و غریب... هق زدم.

دلتنگ خم شدم و گونش رو بوسیدم ، عمیق بوسیدم.
ضربان قلبم بالا رفته بود ، این مرد همه چیز من بود و
حالا انگار می فهمیدم تا چه اندازه دلتنگش بودم!

صاف نشستم و اشک هام رو پاک کردم ، نفس های
عمیق و پر درد می کشیدم تا خودم رو اروم کنم.

صورتش رو دوباره نوازش کردم و به این قلب مصیبت
زده التیمام دادم.

لحافش رو بالاتر کشیدم ، سینه برهنش داغ بود و
انگار که تب داشت.

چقد به آغوشش احتیاج داشتم ، شاید باید سالها فقط
توی آغوشش بی حرکت می‌موندم تا تلافی تمام
تنهایی ها و دردهایی که کشیدم در بیاد!

#پارت_193

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نمی‌دونم چند دقیقه یا ساعت بهش خیره موندم ،
وقتی به خودم اومدم که کمرم از نشستن زیاد درد
گرفته بود.

آروم از جام بلند شدم ، باید یه سری به بچه ها
می‌زدم.

سرمش تموم شده بود ، خم شدم و سوزن سرم رو از
رگ بیرون زده‌ی پشت دستش بیرون کشیدم که
ناگهان مچ دستم رو گرفت و نفهمیدم چی شد که در
کسری از ثانیه پرتم کرد روی تخت و در حالی که
خیمه زد روم دستش رو روی گلوم گذاشته و فشرد.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم ، زیر هیکل
درشت و عضلات برجسته سینش با اون نگاه وحشی و
پر از خشم و عصیانش ، ترسناک به نظر می رسید.

قلبم وحشیانه به سینم کوبید ، ناباور به چشم هاش
خیره شده بودم ، لب هاش از هم باز شد و صدای
دورگه و گرفتش دلم رو به بازی گرفت:

_اینجا چی کار می کنی؟

لب هام رو باز کردم ، بی هدف لب زدم ، شوکه شده
بودم ، گلوم رو بیشتر فشرد که دستم رو روی پنجه
بزرگش گذاشتم و فشردم تا بذاره نفس بکشم.

فشار دستش رو کم کرد و گفت:

_ کی هستی؟

فقط تونستم متحیر بگم:

_ کارن!

تو چشم هام سرد و پر از خشم نگاه می کرد ، دندون

بههم سایید و گفت:

_ من اینجا چی کار می کنم؟ الان باید تو رینگ می بودم!

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی‌تونستم این نگاه غریبه رو هضم کنم ، تو باورم
نمی‌گنجید که هیچ حسی در نگاهش پیدا نبود!

انگار که دردی توی سرش پیچید که چهرش در هم
شد و سرش رو کج کرد و چشمش رو بست ، دستم رو
لرزون بالا آوردم و روی گوش گذاشتم که سریع
چشم باز کرد و با اخم نگاهم کرد.

دستم رو پس زد ، اما نگاهش رو از چشم های بهت
زده و گرد شده‌ی من نگرفت.

تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند ، موهام ،
ابروهام ، چشم هام ، بینیم و روی لبم مکث کرد.

آروم دستش رو از روی گلوم برداشت و کنار رفت ،
سریع روی تخت نشستم و بهش نگاه کردم ، به تاج
تخت تکیه زد و یه پاش رو دراز و پای دیگش رو جمع
کرد ، که زانوش بالا اومد.

سینش از نفس های کش دارش بالا و پایین می شد ،
دستش رو روی سرش گذاشت و فشرد.

دستم رو دراز کردم و روی بازوی درشت و عضلانیش
گذاشتم ، چشم باز کرد و غریب نگاهم کرد.

یخ زده زمزمه کردم:

_منو... نمی شناسی؟

سرش رو کج کرد و نگاهش رو تو صورتتم چرخوند ،
خیره شد تو چشم هام و لب زد:

_شاید یه روزی می شناختمت! نگاهت آشناست.

#پارت_194

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کم کم مغزم شروع به پردازش کرد ، نگاهم کشیده شد روی رد زخمی که کنار شقیقش بود.

بی اختیار دستم رو دراز کردم سمت صورتش که سرش رو عقب کشید ، نگاهم که تو نگاه سردش نشست ، یه چیزی توی دلم فرو ریخت.

نمی دونم چی تو نگاهم دید که ، اخم هاش باز شد و گاردی که نسبت بهم گرفته بود رو پایین آورد.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و اروم روی بخیه کشیدم ، نوازشش کردم و گفتم:

چه بلایی سرت اومده؟

عمیق نگاهم می کرد ، حفره های سیاه چشم هاش
درست شبیه به یک سیاهچاله من رو درون خودش
می کشید و یادم می آورد که چطور عاشقش شدم!

انگار اون هم افسون نگاه من شده بود که مطیعانه لب
زد:

حافظم رو از دست دادم.

بغضم رو به سختی خوردم ، زیر نوازش های دستم
انگار داشت اروم می گرفت.

صورتش رو چرخوند سمت کف دستم ، طوری که
چشم ها و بینیش کف دستم قرار گرفت.

چشم هاش رو بست و دستم رو بو کشید ، انگار داشت
به ذهنش فشار می آورد و تو پستو های ذهنش به دنبال
خاطره های از من و یا ردی آشنا از بوی عطر م می گشت!

صدای دو رگش قلبم رو به لرزه در آورد وقتی که گفت:

@Vip Roman

تو رینگ فقط یه لحظه دیدم که یه دختر کوچولو پرید
جلوم و جونم رو خرید... بعدش یادم نیست ، چطور منو
آوردی اینجا؟

لبخندی پر درد بهش زدم و با صدای لرزونی پچ زدم:

به سختی!

نور چراغ اتاق قطع و وصل شد و بعد کلا خاموش شد ،
به لامپ سوخته نگاهی انداختم.

اتاق حالا تاریک شده بود ، چشم هاش رو باز کرد و
دستم رو آورد پایین و تو دستش گرفت ، نگاهش حتی

تو این تاریکی هم هنوز گیرا و عمیق بود ، نوری ضعیف
اتاق نمود و تاریک رو روشن کرد و برق نگاهش رو
دیدم.

بلافاصله صدای رعد و برق اومد که لرز خفیفی به تنم
انداخت ، دستش رو بالا آورد و کلاهش رو از سرم کشید
که خرمن موهای سرخم پریشون دورم رها شد.

برق شیفتگی تو نگاهش رو حتی تو این تاریک و
روشن اتاق می شد دید.

بی اختیار کمی بهش نزدیک شدم ، دستم رو روی
سینش گذاشتم.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

قلبش زیر دستم تند می‌تپید و حرارت سینش بالا بود.

آروم پیچ زدم:

_تب داری!

#پارت_195

#ساعت_به_وقت_من 🕒

هومی توی گلو گفت ، صدای بارون می‌اومد و هر از

گاهی رعد و برق اتاق رو روشن می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش رو بلند کرد و روی موهام گذاشت و گفت:

_چرا منو نجات دادی؟ تو... کی هستی؟

دستم رو روی قلبش فشردم و گفتم:

_قلب هیچ وقت دروغ نمی گه... ازش بپرس من کیم!

انگشتش رو نوازشوار روی گونم کشید ، دلم زیرو رو

شد!

آب دهانش رو فرو داد ، طوری که سیب گلوش بالاو

پایین شد ، آروم زمزمه کرد:

_ آشنا تر از چیزی که فکر می کنم!

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

_هوم... چی فکر می کنی؟

چهرش دوباره در هم شد ، نگران هر دو دستم رو قاب صورتش کردم ، چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد ، تو فاصله کمی ازش بودم.

مسخ نگاه هم شده بودیم ، انگار افسونی مرموز دورمون در جریان بود ، صورتش رو اروم جلو آورد ،

نگاهش سرگردون بود و داشت به خودش برای یاد
آوری فشار می آورد.

نگاهش کم کم روی لبم نشست ، مسخ شده صورتش
رو نزدیک تر آورد.

قلبم داشت از جا کنده می شد ، حس می کردم فضای
اطرافمون به طرز حیرت انگیزی افسون شده!

درست قبل از اینکه لب هاش روی لب هام بشینه
انگشت اشارم رو روی لبش گذاشتم.

افسون پر کشید و نگاهش از روی لبم بالا اومد و
متعجب روی چشم هام نشست ، انگار به خودش اومد
و حیرت زده عقب کشید.

چند بار پشت هم پلک زد و چنگی تو موهای کوتاهش
انداخت و گفت:

_داشتم چی کار می کردم! متاسفم... نمی دونم...

دوباره انگشتم رو روی لبش گذاشتم که در سکوت
نگاهم کرد.

لبخند لرزونی بهش زدم و گفتم:

_اشکالی نداره... من صبر می کنم...

اشک توی چشمم حلقه بست و قلبم عاصی شده به
سینم حمله ور شد ، با دردی که سعی در پنهان
کردنش داشتم گفتم:

_صبر می کنم... تا آخر دنیا هم که شده صبر می کنم تا
یادت بیاد... تب داری ، دراز بکش باید استراحت کنی.

به شونه هاش فشار آوردم تا دراز بکشه ، پتو رو روی
سینش بالا کشیدم که مچ دستم رو گرفت ، نگاهش
کردم که گفت:

ریکی میاد دنبالت ، کار خطرناکی کردی!

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

ریکی رو از کجا می شناسی؟

بدون اینکه مچم رو رها کنه ، گفت:

وقتی به هوش اومدم دیدمش ، قبل از اون حادثه توی

قمار مبلغ زیادی بهش باختم ، از دستش فرار کردم اما

آدم هاش منو گرفتن و به قصد کشت زدنم ، اونجا

آسیب دیدم و حافظم رو از دست دادم ،ریکی گفت که

باید بدهیم رو بهش پرداخت کنم و در عوض بهم جا و مکان می‌ده و از جونم می‌گذره ، ازم خواست تا براش مبارزه کنم.

اخم هام رو توهم کشیدم و گفتم:

_اون بهت گفته که اینطور آسیب دیدی؟

سرش رو تکون داد ، دندون هام رو از خشم روی هم فشردم و این بار گفتم:

_از خانوادت چی می‌دونی؟

لب زد:

_مردن... همشون.

اشک کاسه چشم هام رو داغ کرد و با بغض گفتم:

_یه ویدیو گرفتی ، حرفایی توش زدی کی ازت
خواست ویدیو بگیری؟

_ریکی مجبورم کرد.

دستش رو روی صورتم گذاشت و با شستش گونم رو
نوازش کرد و گفت:

_گفت یه زن توی زندگیم هست ، اگر می‌خوام که
بهش آسیبی نرسه اون ویدیو رو بگیرم تا از من و
خطرهام دور باشه... فکر می‌کنم... اون زن... تو بودی!

قطره اشکی از چشمم فرو چکید و روی انگشتش
نشست ، با بغض گفتم:

_پس... پس چرا دنبال اون زن نگشتی؟

دوباره مسخ نگاهم شد و آروم پچ زد:

_نخواستم آسیب ببینم تا وقتی که حافظم برگرده!

#پارت_196

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه قطره درشت دیگه از چشمم فرو چکید و روی گونم
نشست ، خودش رو روی آرنجش بالا کشید و بی تعلل
دستش رو پشت گردنم گذاشت و صورتم رو خم کرد
سمت خودش ، روی اشکم رو بوسید و حس کردم
قلبم از تپش ایستاد.

زمان متوقف شد و سیل خاطرات عاشقانمون به من
هجوم آورد.

چشم بستم و غرق شدم تو این حس آرامش و عشقی
که مثل مورفین تو رگهام جریان پیدا کرد.

لبش که از روی گونم فاصله گرفت، چشم باز کردم و
تو چشم هاش خیره شدم ، لبخند کم رنگی روی لبش
نشست و گفت:

_بوسه تشکر بود...برای نجات جونم!

تلخ خندیدم و دستی به چشمم کشید و گفتم:

تشکر های زیادی بهم بدهکاری!

از روی تخت بلند شدم و دوباره پتو رو روش مرتب
کردم و گفتم:

تب داری... می رم آب تمیز و دستمال بیارم ،
استراحت کن.

تقریبا از زیر نگاهش فرار کردم ، وقتی از اتاق خارج
شدم قلبم چنان محکم به سینم می کوبید که نفس
زنان دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

دو تا زدم روی صورتم تا از این گر گرفتگی بیرون بیام
، در اتاقی که دخترها رو اونجا گذاشتم باز بود.

به سمت اتاق رفتم و دیدم که بچه هارو از کریر در
آوردن و روی یه ملحفه سفید و تمیز خوابوندن و لیام
کنارشون روی تخت خواب بود.

شاهرخ تو اتاق نبود ، به تخت نزدیک شدم هیما که
کنار لیام خوابیده بود تو خواب نقی زد و به خودش
کش و قوس داد.

لیام بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه خوابالود
دستش رو بلند کرد و روی سینه هیما گذاشت و چند
بار آروم بهش زد تا دوباره بخوابه.

حس گرمی تو وجودم نشست ، با لبخند بهشون
نزدیک شدم ، پتو رو روی لیام و بچه ها مرتب کردم.

شاهرخ می گفت خطر کردم؟ من حاضر بودم برای این
خانواده از جونمم بگذرم ، خطر که چیزی نبود!

حاضر بودم تا خود جهنم هم دنبالشون برم تا کنار
خودم حفظشون کنم.

از اتاق خارج شدم ، وارد نشیمن شدم که دیدم
شاهرخ روی کاناپه بزرگ و قدیمی خوابیده.

ساعت سه و نیم صبح بود که به آشپزخونه رفتم و یه ظرف آب و چندتا دستمال پیدا کردم.

وقتی به اتاق کارن رفتم به خواب رفته بود و توی خواب ناله های خفیفی می کرد و می لرزید.

کنارش نشستم و دستمال رو خیس کردم و روی پیشونی ملتهبش گذاشتم.

#پارت_197

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

تا صبح بالای سرش نشستم و در سکوت و تاریکی
شب به صدای بارون گوش دادم و تبش رو پایین
آوردم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم!

ساعت شش صبح بود که سرم رو روی تخت گذاشتم
و فقط چند لحظه چشم هام رو بستم.

با احساس درد تو ناحیه گردنم ، چهرم در هم شد و
چشمم رو باز کردم ، با باز شدن چشمم یه جفت چشم
درشت و مرموز مشکی رو مقابل چشم هام دیدم.

متعجب سرم رو از لبه تخت بلند کردم ، کارن تو
خودش جمع شده بود و سرش رو کنار سرم گذاشته
بود.

با بلند شدنم آروم از جاش بلند شد و به لبه تخت تکیه
زد ، هیچ حسی رو نمی شد از نگاهش خوند.

اتاق تو نور کم جون و ضعیف صبح ، هنوز تاریک به
نظر می رسید ، مچ دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه
کردم ، ساعت هشت صبح بود.

دستی به گردنم کشیدم که صدای دورگش بلند شد:

چرا اینجا خوابیدی؟

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

تب داشتی... تب قطع شده.

چشم ریز کرد و دقیق نگاهم کرد ، نگاهش مثل سابق حساب گر بود ، طوری که انگار قصد داشت افکارت رو بخونه.

دستش رو روی دستم که هنوز روی پیشونیش بود گذاشت ، آروم دستم رو پایین آورد و توی دستش گرفت.

طوری به دستم با دقت نگاه می کرد که انگار تا به حال
دست ندیده!

انگشتش رو روی الماس حلقم کشید و گفت:

_متاهلی!

با غم نگاهش کردم ، سرش رو بالا آورد و بهم نگاه
کرد ، هنوز تو چشمم هم خیره بودیم که در باز شد و
لیام در حالی که هیما و هانا رو که گریه می کردند تو
بغلش گرفته بود اومد داخل و گفت:

بچه انقد نق نقو آخه! بیا اینارو بگیر...

با دیدن کارن که روی تخت نشسته و دستم تو دستشه ساکت شد و همونجا دم در ایستاد.

کارن با اون نگاه وحشیش به لیام که دخترها رو تو بغلش داشت و موهایش آشفته و صورتش خوابالود بود نگاه کرد.

لیام آب دهانش رو فرو داد که سیب گلوش بالا و پایین شد ، نگاه کارن از لیام کم کم پایین رفت و به دختر کوچولوهای مو قرمزیمون که بین بازوهای لیام وول می خوردن و گریه می کردند کشیده شد.

نگاهش رو کش دار از دخترها گرفت و به حلقه دستم
رسوند ، بعد سرش رو بالا گرفت و بی احساس و سرد
گفت:

_تشخیص اینکه اونا بچه های توان سخت نیست!

دوباره به لیام نگاه کرد ، لیام هول شده گفت:

_سلام!

آروم دستم رو از دست کارن بیرون کشیدم ، بلند شدم
و به سمت لیام رفتم و هانا و هیما رو از بغلش گرفتم.

لیام سوالی بهم نگاه کرد ، دخترها همین که او مدن
بغلم آروم گرفتن و سرشون رو روی دوشم گذاشتن.

آهی کشیدم و گفتم:

_حافظش رو از دست داده!

چشم های لیام گرد شد و به کارن نگاه کرد ، کارن
اخم هاش در هم شده بود ، کم کم چهرش در هم شد
و ناله خفیفی کرد و دست هاش رو روی شقیقه هاش
گذاشت.

متعجب و نگران نگاهش کردم ، طولی نکشید که از
درد به خودش پیچید و فریاد کشید.

بچه ها از ترس به گریه افتادند و من وحشت زده
بهش خیره شدم.

از درد به خودش می پیچید و سرش رو توی دست
هاش گرفته بود.

لیام باعجله به سمتش دوید و سعی کرد دست هاش
رو بگیره ، شاهرخ خوابالود و پریشون با دو اومد داخل
و پرسید چی شده که با دیدن کارن به سمتش دوید.

لیام و شاه خ سعی داشتن کارن رو آروم کنن و کارن
از درد فریاد می کشید و تو خودش می پیچید.

اشک رویگونه هام غلتید ، چه بلایی به سرش آورده
بودن؟

بچه ها از گریه داشتن تلف می شدن و من دیگه تحمل
دیدنش تو این اوضاع رو نداشتم.

عقب عقب از اتاق بیرون رفتم و خودم رو تو اتاق دیگه
انداختم.

لبه تخت نشستم ، هیلا بیدار بود اما گریه نمی کرد ،
هیما و هانا رو به خودم فشردم و گریه کردم.

سعی داشتیم آرومشون کنم اما هنوز صدای فریادهای
کارن می‌اومد و قلبم رو به درد می‌آورد و خودم بی تاب
تر از دخترها اشک می‌ریختم.

#پارت_198

#ساعت_به_وقت_من

انقد بچه ها رو تو بغلم تکون دادم تا آروم گرفتن ، هیلا
با چشم های درشت مشکیش داشت با دقت نگاهم
می کرد ، دخترام سه ماهشون تموم شده بود ،
نمی دونم غم و اشک من رو درک کرد یا نه اما کم کم

بغض کرد و لب های غنچه کوچولوش رو جمع کرد و
مظلوم هق زد.

در حالی که همینطور اشک می ریختم هانا و هیمارو که
آروم شده بودن روی تخت گذاشتم و هیلا رو بغل
گرفتم و از اتاق خارج شدم.

بی صدا هق می زدم تا صدای فریاد های کارن رو
نشنوم و درد نکشم اما قلبم پر از درد بود.

بن آشپزخونه رفتم و سعی کردم آب جوش بدارم تا
شیر بچه ها رو بدم.

نمی‌دونم چقد گذشت تا دیگه صدای فریاد های پر
دردش قطع شد.

شیربچه ها رو داده بودم و روی تخت نشسته و هانا و
هیما رو بغل داشتیم و هیلا رو روی پام خوابونده بودم.

مثل یه مصیبت زده سرد و بی روح به نقطه‌ای خیره
بودم که در اتاق باز شد.

نگاه بی فروغم روی لیام نشست.

چشم هاش سرخ بود ، پریشون به سمتم اومد و لب
تخت نشست ، چنگی تو موهاش زد و بغزش رو فرو
داد و با صدای دورگه شده و لهجه ای که داشت گفت:

بهش مسکن زدیم ، گفت از وقتی سرش آسیب دیده
این درد ها رو داره و دارو مصرف می کنه ، ساعت
داروش گذشته بود و دیشب هم دوباره به سرش ضربه
خورده توی رینگ!

دوباره چشم هام داغ شد ، حس می کرم این قطره‌ای
که از چشمم فرو چکید اشک نبود بلکه خون بود!

لیام سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ، لبخندی زد که از
صدتا گریه بدتر بود.

دستش رو دراز کرد و اشکم رو پاک کرد و گفت:

_عادت کردم چهره محکم و قویت رو بینم.

بعد آروم تر پیچ زد:

_خودتو نیاز... خواهش می کنم... اگه تو کم بیاری منم
خودمو می بازم حنایی!

صورتم رو ازش برگردوندم و چشم بستم تا به خودم
مسلط بشم.

لیام در حالی که پاهاش روی زمین بود و لب تخت
نشسته بود ، خم شد و سرش رو روی پام گذاشت.

پای کوچولوی هیلارو تو دستش گرفت ، انقد مظلوم و
بی پناه بود که قلبم فشرده شد.

آروم و لرزون گفتم:

-اون ریگی لعنتی قصد جونش رو کرده بود ، نباید
می فرستادش توی رینگ!

فکم رو محکم بهم فشردم و با صدای سرد و پر
کینه‌ای گفتم:

ریکی تقاص این کارشو پس میده... هر کسی که به
این ماجرا ربط داشته باشه رو پیدا می کنم... قسم
می خورم که از همشون تقاص پس می گیرم!

#پارت_199

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دقایقی در سکوت گذشت که صدای زنگ تلفن لیام
مارو از این سکوت بیرون کشید.

لیام آرام سرش رو از روی پام برداشت و تلفنش رو از روی پا تختی برداشت ، کلافه چنگی تو موهایش کشید که گفتم:

_کیه؟

با چشم های سرخش نگاهم کرد و گفت:

_امیر زند!

لیام از اتاق بیرون رفت تا جوابش رو بده ، بچه ها رو روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

در ورودی خونه باز بود و لیام در حالی که روی ایوون
خونه ایستاده بود با تلفن حرف می زد.

به آشپزخونه رفتم ، تقریبا هیچ چیزی برای خوردن
نبود و این از یه خونه قدیمی و متروک و خالی از سکنه
بعید نبود.

برگشتم به نشیمن که دیدم شاهرخ روی کاناپه
نشسته و به گوشه‌ای خیره شده و ذهنش درگیره.

آروم گفتم:

- چیزی برای خوردن نیست ، این اطراف فروشگاه هست؟

بلند شد و کتش رو از روی مبل برداشت و گفت:

-میرم یکم خرید می کنم ، مغزم داره منفجر می شه
باید یه هوایی به کلم بخوره.

سری تکون دادم ، قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم:

-باید برگردیم ایران ، نمی تونیم کارن رو اینجا
نگهداریم.

برگشت و نگاهم کرد ، خسته بودم و تمام شب
نخوابیده و جز غصه چیزی نخورده بودم.

به حال داغونم نگاهی کرد و گفت:

_نگران نباش ، حالا که پیداش کردیم بقیه چیزها رو
درستش می کنیم ، برو یکم استراحت کن.

سری تکون دادم و شاهرخ از خونه بیرون زد ، لیام رو
می دیدم که هنوز داشت روی ایوون قدم می زد و با
تلفن حرف می زد.

قلبم بی قراری می کرد تا برم پیش کارن ، اما یادآوری
حال آشفته و داغونش باعث می شد تا ذهنم از کار
بیفته و نتونم دیگه به چیزی فکر کنم.

از در بیرون رفتم و به محوطه بزرگ و چمن های خیس
و درخت های کاج اطراف خونه نگاهی انداختم.

لبه نرده های ایوون نشستم و از سرمای هوا دست هام
رو دورم بغل زدم.

لیام تلفنش رو قطع کرد و کنارم لبه ایوون نشست و
گفت:

می‌گه باید برای یه سری آموزش‌ها و عکاسی و یه
سری کارا برم شرکتشون.

سری تکون دادم و گفتم:

نگران نباش ، خیلی زود بر می‌گردیم ایران.

آهی کشید و گفت:

هیچ وقت حتی فکرشم نمی‌کردم تو این حال و روز

بینمش!

بغضم رو فرو خوردم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و
گفتم:

_درست می شه همه چیز ، بهت قول می دم.

سری تکون داد و در حالی که به دور دست ها نگاه
می کرد گفتم:

_فکر می کنی... کی پشت این قضیست؟

به آسمون ابری نگاهی انداختم و گفتم:

_یکی که با همه توانش قصد نابود کردنمون رو داره!

به چشم هاش دستی کشید و مردد گفت:

_فکر نمی کنی که اون آدم... شیدا باشه که نه؟

از لحن درمونده و غمی که تو وجودش لونه کرده بود ،
قلبم به درد اومد و گفتم:

_فکر نکنم!

دستش رو مشت کرد و گفت:

_پس از کجا می دونست کارن اینجاست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آهی کشیدم و گفتم:

بیا فعلا به این چیزها فکر نکنیم ، کارن الان پیش
ماست مهمم اینه! جواب سوال هامون رو پیدا می کنم ،
بهت قول می دم.

#پارت_200

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

مبلغ هنگفتی خرج کردم تا تونستیم همون شب با
هوایمای خصوصی به ایران برگردیم.

و تایم زیادی رو تو پرواز مجبور شدیم کارن رو با
مسکن و خواب آور آرام نگه داریم.

این تازه اول ماجرا بود ، داغونش کردع بودن ، کارن یه
آدم سالم نبود ، از لحاظ روحی و روانی آسیب دیده و
دردهای زیادی که داشت قلبم رو به آتش می کشید.

کارن باید به دور از تمام جنجال ها تو یه محیط آرام
تحت درمان قرار می گرفت و من چه ساده فکر
می کردم پیدا کردنش به همه ابهامات خاتمه میده و
بالاخره می تونم یه نفس راحت بکشم.

من یه زن جوان بودم ، یه مادر جوان و تنها که تنهایی داشت تو یه میدون بزرگ می جنگید و دیگه داشتم کم میاوردم.

خسته بودم ، حنای درونم به محبت و عشق و اطمینان خاطر نیاز داشت و تنها کسی که بهش اعتماد داشتم و همه وجودم در طلب عشق و امنیت آغوشش بود ، حالا حتی خودش رو هم نمی شناخت و به حدی آسیب دیده بود که می ترسیدم دیگه هیچوقت اون آدم سابق نشه!

حقیقتا پشتتم از ترس و وحشت لرزیده بود!
بغض داشت خفم می کرد و داشتم از نفس می افتادم.

بالاخره بعد از یک پرواز خسته کننده و عذاب آور به
ایران رسیدیم. هنوز تو فرودگاه بودیم ، کارن گیج و
داغون با کمک لیام ایستاده بود ، هنوز حتی
نمی دونست من زنشم و لیام پسرشه و ما سه تا دختر
داریم!

با نگاهی سرد و تهی شده و لحنی خسته رو به شاهرخ
گفتم:

یه خواهش دارم.

نگاهم کرد که گفتم:

_ کارن رو ببر پنت هاوس ولنجک ، لیام؟

لیام که زیر شونه کارن رو گرفته بود نگاهم کرد که
گفتم:

_ خواهرات رو ببر خونه ، سیما و فهیم مراقب بچه ها
هستن.

شاهرخ دقیق نگاهم کرد و گفت:

_ خودت چی؟

کاش می شد بگم که من میرم و سر به بیابون می دارم
، اما گفتم:

_باید برم دیدن کسی... شما برید. هر چی که شد بهم
زنگ بزنید.

خواستم برم که شاهرخ جلوم ایستاد و گفت:

_صبر کن... قیافتو تو آینه دیدی؟ زیر چشمت کبوده نه
درست خوابیدی نه چیزی خوردی ، اول باید استراحت
کنی.

لبخند بی روحی بهش زدم و گفتم:

نَگران نباش ، بعد از اینکه اومدم یه دل سیر
می خوابم ، مراقب کارن باش تا برگردم ، فکر کنم تا
آخر عمرم هم نتونم از زیر دینت در بیام!

لبخند نیمه جونی زد و گفت:

به این چیزا فکر نکن ، خیالت راحت باشه زود برگرد!

سری تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم و سوار یه
تاکسی شدم.

#پارت_201

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سرم رو به شیشه تکیه زدم ، آسمون نارنجی شده بود
و دلگیر تر از هر زمان دیگری بهم دهان کجی می کرد.

اولین قطره بارون که روی شیشه نشست ، بی اختیار
یه قطره اشک از چشم من هم فرو چکید.

بینیم رو بالا کشیدم و به آسمون نگاه کردم و تو دلم
نالیدم:

_خدایا دیگه دارم کم میارم.

سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم.

بغض داشت خفم می کرد ، محتویات معدم که به گلوم

هجوم آورد زدم روی صندلی راننده و گفتم:

_نگهدار.

راننده وسط اتوبان زد کنار و همین که پیاده شدم بالا

آوردم ، عق زدم و اشک هام هم همراه عق زدن فرو

ریختن.

روی زانو هام نشستم و دلم رو بغل زدم ، تمام تنم
می لرزید ، ضعف آورده بودم.

راننده نگران پیاده شد و بطری آبی به سمتم گرفت و
گفت:

بیا آبجی تمیزه ، دست و روت رو بشور... ببرمت
بیمارستان؟

دست لرزونم رو دراز کردم و بطری رو از دستش
گرفتم ، حتی نمی تونستم درش رو باز کنم.

راننده سریع کنارم خم شد و در بطری رو باز کرد و
بههم داد ، بطری روی سرم گرفتم و آب رو روی صورتم
خالی کردم که لباسم هم خیس شد ، مرد راننده که یه
آقای نسبتاً چهل ساله‌ای بود و رفتار کوچه بازاری و
لات منشانه‌ای داشت ، گفت:

«چی کار می‌کنی آبجی؟ بابا سرما می‌خوری مریضم
که هستی ، بیا بشین ببرمت بیمارستان رنگ به رو
نداری!»

گوشه آستینم رو روی صورتم کشیدم و اروم و بی
جون گفتم:

_نیازی نیست... فقط... سریع منو به آدرسی که دادم...
برسونید.

نا توان از روی زمین بلند و سوار ماشین شدم ، تا
رسیدن به مقصد چشم هام رو بستم و سعی کردم به
خودم مسلط بشم.

من تمام این سختی ها رو تحمل نکرده بودم که حالا
کارن رو با این اوضاع و احوال داغون پیدا کنم... این
همه صبر نکرده بودم و تنهایی نجاتگیده بودم تا با
دیدن حال آشفتش خودم رو ببازم.

با بغض زمزمه کردم:

به خودت بیا... به خودت بیا حنا... جمع کن خودتو
دختر... از پشش بر میای... درست میشه همه چیز!

دستی به صورتم کشیدم که راننده جعبه دستمال
کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

نگرا نباش ابجی ان شالله حل می شه مشکلت هر
چی که هست... خدا بزرگه.

چند برگ دستمال برداشتم و زمزمه کردم:

_خدا بزرگه... کمکم می کنه... خدایا هستی دیگه؟
کمکم کن باشه؟

مرد راننده که نمی شنید چی می گم نگاه عجیب و
غریبی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

به مقصد که رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم و زنگ در
رو فشردم.

در با صدای تیکی باز شد و قدم تو محوطه بزرگ حیاط
گذاشتم ، بخاطر ضعف جسمانیم برام قدریه سال
طول کشید تا به ساختمون برسم.

از پله ها که بالا رفتم در ورودی باز شد و اول زن عمو و بعد عمو اومدن به استقبالم ، زن عمو با دیدن رنگ پریده و حال آشفتم چشم هاش گرد شد و با لحن آروم و کشاداری که داشت وا رفته گفت:

_حنا جان؟ چی شده؟

#پارت_202

#ساعت_به_وقت_من 🕒

زن عمو شال بافت سه گوش دور شونه هاش رو محکم تر به خودش پیچید و به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

اشک تو چشم هام جمع شد بدون اینکه گریه کنم با
بغض گفتم:

– چیزی نیست... خوبم.

اما همین که قدم اول رو برداشتم زیر پام خالی شد که
عمو سریع به سمتم اومد و من رو تو آغوشش گرفت.

انقدر لاغر و ضعیف شده بودم که عمو راحت بغلم کرد
و من رو بردن داخل ، عمو من رو روی کاناپه خوابوند و
زن عمو کوسن زیر سرم گذاشت ، یکی از خدمه رو
صدا کرد و برام آب قند آوردن.

کمی که حاله جا اومد نیم خیز شدم و نشستم ، عمو در سکوت نگران نگاهم می کرد.

لبخند لرزونی بهشون زدم و گفتم:

_ببخشید نگرانتون کردم.

زن عمو بلند شد و اومد کنارم نشست دست هام رو تو دست هاش گرفت و در حالی که رنگش پریده بود

گفت:

- چرا این شکلی شدی حنا؟ بیا بریم بیمارستان زیر چشم هات کبود شده و رنگت پریده.

عمو بلند شد و گفت:

- میرم ماشین رو بیارم.

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- نه خوبم... لازم نیست... برای چیز دیگه‌ای اومدم...

لطفا بشینید باید حرف بزنیم.

عمو دوباره نشست و هردو با نگرانی نگاهم کردن ،
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_کارن رو پیدا کردم.

چشم هر دو گرد شد و زن عمو در حالی که چشم هاش
پر از اشک شده بود شوکه لب زد:

_کارنم... کجاست؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو فرو
بخورم ، به عمو نگاه کردم و گفتم:

رفتم نیویورک از یه شرایط فاجعه بار پیداش کردم و
آوردمش ایران... عمو؟ حالش خوب نیست... حافظش
رو از دست داده!

زن عمو جیغ خفیفی کشید و دستش رو روی دهانش
گذاشت و هق هق به گریه افتاد ، سرش رو نا باور به
چپ و راست تگون داد و عمو فرو ریخته چشم بست و
دستش رو روی چشمش گذاشت.

اشک از گوشه چشمم روان شد و همه چیز رو تعریف
کردم و در آخر با بغض گفتم:

خواهش می کنم کمک کنید ، برای نجات کارن به
هیچکس جز شما نمی تونم تکیه کنم عمو ، از طرفی

شما پدر و مادرش هستین و حقتون بود بدونید...
نمی‌خوام کسی بفهمه کارن ایرانه ، باید در خفا درمان
بشه...

چرخیدم سمت زن عمو که مصیبت زده اشک می‌ریخت
، اشک های خودم رو پاک کردم و مصمم گفتم:

من باید به خیلی کارها رسیدگی کنم ، از طرفی باید به
نفر مراقب کارن باشه و در خفا درمان بشه ، کی بهتر
از شما... ازتون می‌خوام به مدت کنار کارن باشید فکر
می‌کنم حضور شما مفید تر از هرکس دیگه‌ای باشه.

زن عمو سر تکون داد و دستی به چشم هاش کشید و
گفت:

_باشه حتما... پسرم الان کجاست؟

عمو خیلی سریع با یه روانپزشک هماهنگ کرد و قرار شد شب بیاد کارن رو ببینه.

همراه عمو و زن عمو راهی خونه شدیم.

#پارت_203

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

از زبان کارن:

با سردرد وحشتناکی بیدار شدم ، گیج و گنگ بودم و هر چی به اطرافم نگاه می کردم نمی فهمیدم که کجام.

ذهن داغونم تیکه وار صحنه هایی رو یادآوری می کرد ، شب مسابقه... دارویی که قبل مسابقه ریکی به خوردم

داد... توی رینگ خوب پیش رفتم... حریفم دوتا

شدن... درد تو سرم پیچید و باعث شد کنترل مسابقه

از دستم بره... به سرم ضربه زدن... نزدیک بود یه

صندلی رو تو سرم بکوبن.... یه دختر مصمم و بی باک

اومد تو رینگ... منو از اونجا برد... موهای سرخش...

عطر خاصش... برق تپله های آبی و عمیقش... غم

عظیم تو چشم هاش... دو تا دختر بچه شبیه به

خودش... درد... درد... درد... هواپیما... مسافت
طولانی... این اتاق نا آشنا!

روی یه تخت دونفره خوابیده بودم ، با سر گیجه از
جام بلند شدم ، یه عکس مقابلم به دیوار آویخته شده
بود ، من بودم و اون زن با موهای سرخ و جادویش
که پوشیده در یک لباس عروس کنارم ایستاده!

متعجب جلو رفتم و به عکس نگاه کردم ، سرم گیج
رفت و چشم هام تار شد ، سرم رو تکونی دادم تا از
شر سرگیجه خلاص بشم.

با دقت به عکس نگاه کردم ، من واقعا کی بودم؟! روی
عسلی کنار تخت یه قاب عکس دیگه بود ، برش
داشتم.

دخترک پوشیده در یک پیراهن لطیف و کوتاه سفید ،
خرمن موهای سرخش رو افشون کرده و رژ لب سرخ
به لب داشت و به پهنای صورت می خندید.

یه خاطره محو از خندیدنش مقابل چشم هام جون
گرفت ، درد وحشتناکی تو سرم پیچید و سرم رو تو
دست هام گرفتم و اروم روی زانو هام نشستم.

ریکی لعنتی انقد داروهای مختلف به خوردم داده بود
که ، تحمل این درد های گاه و بی گاه بدون دارو برام
مثل مرگ بود.

در باز شد و گیج و با درد سرم رو بلندم کردم ، زخم بود
و من حتی اسمش رو به خاطر نمی آوردم.

پشت سرش یه زن و مرد دیگه اومدن داخل ، زن با
دیدن من اشک هاش روان شد و لب زد:

پسرم.

داغون تر از اونی بودم که بخوام فکر کنم و ری اکشنی
بهش نشون بدم.

فقط سرم رو توی دستم گرفتم و فشردم.

مرد و زن بهم نزدیک شدن ، زن کنارم زانو زد و منو تو
آغوشش کشید ، شونه های ظریفش لرزیدن.

آغوشش برام غریبه نبود ، حس گرم و آشنایی داشت
، صورتم رو بین دست های لرزانش گرفت و گفت:

_دیگه طاقت ندارم ، دیگه نمی تونم یه بار دیگه تو رو
تو این اوضاع بینم... مادرت بمیره که تو انقد محکوم
به دردی!

به پهنای صورت اشک می ریخت ، تمام این مدت فکر
می کردم خانواده ای ندارم ، یه آواره بدبخت و تنها که
حافظشم از دست داده.

حالا داشتم می فهمیدم نه تنها خانواده دارم بلکه زن
هم دارم و شاید اون دو قلوها با موی قرمز هم بچه
های من باشن!

دردناک بود... دردناک بود که حسی به هیچ کدومشون
نداشتم... دردناک بود که گیج و گنگ بودم... دردناک
بود که درد می کشیدم.

سرم رو عقب کشیدم ، مرد دستش رو روی شونم
گذاشت و فشرد و شکسته گفت:

_ما کنار تیم بابا... نگران چیزی نباش.

نگاهم کشیده شد روی همسرم ، گوشه‌ای ایستاده بود
و به دیوار تکیه زده بود.
رنگ و روش پریده بود و غم عظیمی تو نگاهش موج
می زد.

نگاه ازش گرفتم ، بدون اینکه نگاهشون کنم با صدای
گرفته‌ای گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

تنهام بذارین.

زنی که مادرم بود ، لب گزید و سعی کرد بغضش رو
فرو بده ، مرد دستش رو گرفت و کمک کرد بلند بشه ،
آروم کنار گوشش گفت:

بیا بریم... نباید بهش فشار بیاوریم.

#پارت_204

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد و زن که از اتاق بیرون رفتن ، نگاهم بهش افتاد
که هنوز کنج دیوار تکیه زده و دست هاش پشت
کمرش بود و نگاهم می کرد.

این بار نگاهش تهی و خاموش و مصمم بود ، جاذبه
عجیبی داشت ، می تونستم تصور کنم که احتمالا قبلا
عاشقش بودم ، شاید عاشق این همه ظرافت و آبشار
سرخ موهاش... عاشق نگاه گیرا و شخصیت محکمی
که داشت.

اما الان... مغزم خسته تر از این بود که به گذشته و
خاطراتم فکر کنم.

گیج و گنگ بودم ، شاید هر کس دیگه‌ای در موقعیت
فراموشی قرار می گرفت دوست داشت خاطراتش رو

به یاد بیاره ، شاید تلاش می کرد تا بفهمه کی بوده ،
اما حسی قوی در من مانع از این تلاش و خواستن
می شد ، حسی که سعی داشت در برابر یادآوری
مقاومت کنه و من هم بزدلانه مطیعش بودم!

آروم به سمتم اومد ، نمی تونستم بفهمم چه حسی داره
چون حالا دیگه اون غم تو چهرش نبود ، تنها چیزی
که می دیدم اراده عظیم و نگاه گیرا و مصممش بود.

کنارم روی زمین زانو زد و با دقت نگاهم کرد ، فکر
می کردم می خواد باهام حرف بزنه اما در سکوت فقط
کنارم نشسته بود و در آخر این من بودم که سکوت رو
شکستم:

به گمونم تو باید همسرم باشی... اسمت چیه!؟

کوتاه لب زد:

حنا.

اسمش رو زمزمه کردم ، بهش می اومد ، خرمن سرخ
موهانش تداعی گر این رنگ خاص بودن.

با تردید گفتم:

اون بچه ها...

تيله هاى درشت آبيش برق زد ، اما هم چنان با حفظ
موضعش آروم گفتم:

بچه هامون ... مى خواى اونارو ببينى؟

سرم رو به نفى تگون دادم و گفتم:

از اونجايى كه خيلى كوچك بودن حتما وقتى به دنيا
اومدن نديدمشون ، پس نمى خوام بچه هام رو براى
اولين بار ، وقتى بينم كه هيچ حسى بهشون ندارم...
نه تا وقتى كه خاطره هاى تو ذهنم ، حتى از مادرشون
ندارم!

آب دهانش رو فرو داد ، شاید هم بغزش بود اما کنترل خیلی خوبی روی خودش داشت.

همین که اشک و آه و ناله و فغان نمی کرد ، برای من خوب بود ، اصلا تو شرایطی نبودم که بتونم حتی خودم رو تحمل کنم چه برسه به حال داغون یه نفر دیگه و حنا انگار دقیقا می دونست چه حس و حالی دارم!

سری تکون داد ، محتاط رفتار می کرد ، انقدر ظریف و زیبا بود که نمی تونستم باور کنم که با چه جسارت و اقتداری پا تو یه رینگ مبارزه گذاشت و اسلحه به دست گرفت!

سرم رو کج کردم و مثل خودش دقیق نگاهش کردم ،
درد سرم کمتر شده بود و قابل تحمل.
نگاه ازم نگرفت ، رنگش حسابی پریده بود.

مردد دستم رو بالا آوردم ، روی صورتش گذاشتم که
چشمش رو بست و صورتش رو به دستم تکیه داد.

حس کردم ، ضربان قلبم بالا رفت ، آب دهانم رو به
سختی فرو دادم و آرام گفتم:

_حالت خوب نیست... رنگت پریده!

لبخند کم رنگی زد و چشمش رو باز کرد و گفت:

– چیزی نیست... یکم خستم.

شستم رو نوازش وار روی پوست سرد و سفیدش
کشیدم و گفتم:

– دروغگوی خوبی نیستی...

لبخند از روی لبش کنار رفت ، احساس کلافگی
می کردم ، آب دهانم رو فرو دادم و گفتم:

– متاسفم!

چشم هاش آروم تو نگاهم می چرخید ، جاذبه نگاهش
انقدر بالا بود که نمی شد نگاه ازش گرفت ، حتی
صداش هم ظریف و زیبا بود ، انقدر که دوست داشتم
بیشتر حرف بزنه!

بالاخره لب زد:

- چرا؟

دستم رو از روی صورتش برداشتم ، نگاه ازش گرفتم
و گفتم:

- که چیزی یادم نیست و... تنهات گذاشتم.

نگاهش از اشک برق زد ، این زن انگار حتی تو کنترل
نریختن اشک هاش هم مهارت داشت و من بالاخره
افسوس خوردم که چرا خاطره‌ای ازش تو ذهنم ندارم.

#پارت_205

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تپله‌های آبیش رو رگه های سرخی احاطه کرده بودند و
پرده نازکی از اشک نگاهش رو قاب گرفته و من رو
مثل دریایی عمیق درون خودش فرو برد و غرق کرد.

ترسناک بود... ترسناک بود که نمی تونستم نگاه ازش بگیرم! ترسناک بود که تمام وجودم فریاد آشنایی می زد و اما ذهنم همه چیز رو پس می زد!

صداش مثل یک نوای حزن انگیز و زیبا که از دور دست ها شنیده می شد ، گوشم رو نوازش داد:

بیا تا وقتی حافظت بر نگشته از تاسف حرف نزنیم ، چیزی که الان برام مهمه سلامتی تو و برگشتن حافظته تا بهم بگی دقیقا کی چه بلایی سرت آورد که الان با این همه درد کنار هم نشستیم!

نگاهم تو صورت ظریفش چرخید ، چشم های درشت
آبی و خیشش ، مژه های بلند و برگشتش ، بینی سربالا
و لب های غنچه اش ، لب بالایش کمی رو به بالا بود ،
موهای سرخ و لختش که حالت دار از زیر شال
مشکیش بیرون زده بود ، پوست سفید و رنگ پریدش
، شونه های ظریف و اندام ساعت شنی و بغلیش!

این دختر انگار آفریده شده بود تا ازش مراقبت بشه و
توی بغل باشه!

اما ثابت کرده بود که اینطور نیست!

درست مثل یک هزارتوی مرموز و افسونگر بود.

واکنشی به این نگاه دقیق من نداد ، هنوز آماده نبودم
تا نگاه ازش بگیرم و فقط لب زدم:

_فکر می کنی کسی این بلا رو سرم آورده؟

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

_توی پارکینگ همین آپارتمان ، دزدیدنت من اون
موقع تازه بار دار بودم...

لبخند تلخی زد و گفت:

_دنبالت گشتیم ، روزها و هفته ها و ماه ها! تا اینکه اون
کلیپ به دستم رسید.

اخم هام در هم شد ، دستی به چشم هام کشیدم و
گفتم:

_من چیزی به یاد نمی‌آرم ، فقط یادمه تو یه زیرزمین
نمور و تاریک از درد زیاد بیدار شدم و تموم تنم پر از
زخم و خون بود و نمی‌دونستم کیتم ، ریگی اومد بخاطر
درد زیادم بهم دارو داد اگه داروهاش نبود نمی‌تونستم
چیزی رو تحمل کنم ، کم کم عادت کردم ، تموم این
مدت تو یه اتاق مثل انفرادی فقط با یه تخت و یه
کیسه بوکس و سرویس زندگی کردم ، دردهام تبدیل
شد به خشم و مبارزه تا سرحد مرگ توی رینگ...

دوباره بغضش رو بلعید ، لبخند خسته‌ای زد و گفت:

همه چیز درست می‌شه ، پدرت هماهنگ کرده تا یه
روانپزشک بیاد الان تو راهه نگران چیزی نباش حالت
بهتر میشه.

لبخند تلخی زدم و بی اختیار طره‌ای از موهایش رو
گرفتم بین انگشت هام ، لطیف بود ، نوازشش کردم ،
دقیق نگاهم کرد و نگران گفت:

به چی فکر می‌کنی؟

نمی‌خواستم نا امیدش کنم ، نمی‌خواستم داغون تر از
اینی که هست بشه ، سری به نفی تکون دادم ، دستم

رو گرفت و با شستش نوازش کرد ، به دست هامون
نکاه کردم ، انگشت های باریک و دست کوچک و
سفیدش دوست داشتنی بود.

با آرامش گفت:

_بگو چی اذیتت می کنه.

نگاه ازش گرفتم و آروم گفتم:

_متاسفم که نا امیدت می کنم.

با انگشت به شقیقم ضربه زدم و گفتم:

_اینجا خراب تر از چیزیه که درست بشه! من می‌فهمیدم که داروهایی که به خوردم می‌دن برای تحلیل مغزم بود ، می‌فهمیدم داره چه بلایی سرم میاد.

این بار کنترل از دستش در رفت و یه قطره اشک دزدکی از دریای نگاهش پایین چکید و مثل رودی باریک از گوشش روان شد.

آروم پیچ زد:

_پس چرا مقاومت نکردی؟

#پارت_206

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دستم رو روی صورتش گذاشتم و با شستم اشکش رو پاک کردم ، تلخ خندیدم و تو یه حرکت تی شرتم رو در آوردم.

نگاه خیس و سرخش کم کم از چشم هام پایین اومد و روی سینم نشست.

تنم پر از رد زخم بود ، تشخیص اینکه تا سرحد مرگ شکنجه شدم سخت نبود.

کم کم یاد اون روزهای زجرآور افتادم ، دردهای زیاد ،
فریادهای پر دردم ، روزها و شبهایی که برهنه با زنجیر
تو زیرزمین مثل یه سگ بسته می شدم و از درد زوزه
می کشیدم.

داروها و سرنگ هایی که به اجبار بهم تزریق می شد ،
حملات عصبی که بهم دست می داد...

سرم تیر کشید ، سرم رو تو دست هام گرفتم ،
دستش روی بازوم نشست ، خودم رو عقب کشیدم و
از بین دندون های کلید شدم غریدم:

_برو بیرون... نمی خوام... بهت آسیب بزنم.

تصاویر خشن و خشم و فریاد هام مدام مثل یه فیلم
روی دور تند مقابل چشم هام پخش می شد.

درد وحشتناک دیگه‌ای تو سرم پیچید و این بار فریاد
کشیدم و مشت محکمی به زمین زدم و خم شدم.

با فریاد دومم در باز شد و دو مرد غریبه و پدر و مادرم
اومدن داخل ، دو مرد به سمتم دویدن و سعی کردن از
روی زمین بلندم کنن ، خون جلوی چشم هام رو گرفته
بود ، صدای ریگی تو ذهنم می پیچید ، درست مثل
ناقوس مرگ :

خشمتم رو تو مشت هات جمع کن... برام بجنگ...
 خون آرومت می کنه... تا سرحد مرگ بجنگ و حریف رو
 به زانو در بیار... بعد با حقارت به ضعفش نگاه کن و
 لذت ببر... این کاریه که قدرتمندها با ضعیف ها
 می کنن...

حس می کردم تو رینگم ، مرد دستش رو روی شونم
 گذاشت ، سینم ار نفس های کشدارم بالا و پایین
 می شد ، با چشم های خون بارم سرم رو بالا آوردم و با
 نفرت نگاهش کردم ، ناگهان دستش رو گرفتم و
 پیچوندم ، پرتش کردم روی زمین مرد دوم سعی کرد
 دست هام رو بگیره که مشتی تو شکمش زدم ، حمله
 کردم بهش ، مشت محکمی تو صورتش زدم.

دماغش پر از خون شد ، چیزی نمی دیدم ، چیزی
نمی شنیدم ، فقط می زدم.

محکم از پشت گرفتم و کشیدم عقب ، خودم رو از
دستشون خلاص کردم ، خواستم دوباره هجوم ببرم به
اون مرد که یه چیزی دورم پیچید.

نگاه خون بارم پایین اومد و دیدم دخترک ظریفی با
همه وجودش من رو آغوشش گرفته ، سرش روی
سینم بود ، کم کم صدایش به گوشم رسید:

_آروم باش ، خواهش می کنم آروم باش... چیزی نیست کارن ، اونا دشمن نیستن... همه چیز درست میشه... آروم باش عزیزم... به خودت بیا...

چند بار پلک زدم ، همه با احتیاط دورم ایستاده بودن ،
یه قدم عقب رفتم.

اما رهام نکرد ، با همه وجودش بغلم کرده بود.

ترسیدم... ترسیدم بلایی به سرش بیارم ، وحشت زده
دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و سعی کردم
از خودم جداش کنم.

سرش رو به نفی تکون داد و ست هاش رو محکم تر
دورم پیچید ، لعنت به من... لعنت به من که خودم
نبودم... لعنت به من که تبدیل به یه هیولا شده بودم!

بغض به گلوم چنگ زد ، لبم لرزید ، دلم لرزید ، نگاهم
لرزید ، قطره اشکی از چشمم فرو چکید.

بی اختیار دست هام بالا اومد و دورش پیچید ، با غم
عظیمی که به دلم چنگ زد خم شدم و سرم رو تو
گردنش فرو بردم و محکم به خودم فشردمش.

#پارت_207

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شونه هام لرزید و بی اختیار اشک ریختم... از درد زیاد
اشک ریختم... از حس و حال مضخرفی که داشتم
اشک ریختم... از مغزو اعصاب داغونی که خودم
می دونستم دیگه سالم نیست اشک ریختم... از حس
حقارتی که داشتم اشک ریختم...

محکم تر به خودم فشردمش ، مثل کودکی که گم شده
و حالا مادرش رو تو شلوغی پیدا کرده... عطر تنش
مثل مسکن عمل می کرد و بدنم به این تن نحیف انگار
آشنا بود و داشت آروم می گرفت.

با صدای خفه و گرفته و لرزونی گفت:

_لطفا برید بیرون... مراقبش هستم.

چقد ممنونش بودم که منو از روبه رو شدن با بقیه و احساس حقارت بیشتر نجات داد!

اشک هام پوست لطیف گردنش رو خیس کردن ،
اجازه داد تو آغوشش اروم بگیرم.

نمی شناختمش اما نمی خواستم از آغوشش بیرون پیام
، نمی شناختمش اما عطرتنش ارومم می کرد ،
نمی شناختمش اما درد و غمش رو واضح حس
می کردم ، داشت پا به پای من درد می کشید.

شاید بیشتر از صدوشصت سانت قد نداشت و انقدر ظریف بود که نمی‌تونستم باور کنم چطور داره غم من رو به دوش می‌کشه و توانایی آروم کردنم رو داره!

بالاخره وقتی حس کرد آروم شدم سرش رو از روی سینم برداشت ، نگاهش آروم و گرم و مهربون بود.

دست هاش رو روی صورتم گذاشت و آروم اشک هام رو پاک کرد ، نه چیزی گفت و نه چیزی گفتم!

آروم دستم رو گرفت و من و به سمت تخت راهنمایی کرد ، کمک کرد دراز بکشم ، پتو رو روم مرتب کرد و گفت:

به چیزی فکر نکن ، یکم استراحت کن حتما
گرسنه‌ای می‌رم برات یه چیزی بیارم بخوری.

از اتاق که بیرون رفت ، دست هام رو روی صورتم
گذاشتم و چشم هام رو بستم ، ذهنم خسته بود ، انقدر
زیاد که کم کم چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

با نوازش های آرومی روی صورتم متعجب چشم باز
کردم ، با دیدن یه جفت چشم آبی و براق مقابل
صورتم گیج و گنگ نگاهش کردم.

پایین تخت زانو زده بود و صورتش رو کنار صورتم گذاشته و نوازشم می کرد ، وقتی دید بیدار شدم لبخندی زد و گفت:

_دو ساعتی خوابیدی ، برات غذا آوردم حتما گرسنه ای.

عکس العملی نشون ندادم ، سوالی نگاهم کرد که با صدای گرفته و دورگه ناشی از خواب گفتم:

_چرا این کارو می کنی؟

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

_نباید غذا میاوردم برات؟ مگه اسیر گرفتم؟

آهی کشیدم و نشستم ، دستی به صورتم کشیدم و
گفتم:

_خودت رو بخاطر من اذیت نکن.

بی توجه به حرفم کنارم لبه تخت نشست و سینی غذا
رو روی پاش گذاشت و گفت:

_اگه غذا بذارم دهنتم بدت نمیاد؟ دوست ندارم معذب
بشی ، چون معذب شدن اصلا بهت نمیاد!

با اخم نگاهش کردم که آروم و متین خندید ، قاشق رو برداشت و توی غذا فروبرد و کنار لبم نگه داشت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و قاشق رو از دستش گرفتم که با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

باورم نمیشه تو الان چی کار کردی؟ به من...

انگشتش رو روی سینش گذاشت و به خودش اشاره کرد و گفت:

به من چشم غره رفتی؟

#پارت_208

#ساعت_به_وقت_من 🕒

قاشق رو تو دهانم فرو بردم و همین طور که می جویدم
، چینی به بینیم انداختم و گفتم:

_آه... فکر کنم خیلی لوست می کردم!

چشم های درشتش گرد تر شد و برق خاص نگاهش
باعث وزیدن نسیم خنکی تو وجود آتش گرفتم شد.

از وقتی چشم باز کرده بودم و دیگه خودم نبودم این اولین باری بود که وجود آشفتم آروم گرفته بود.

این دخترک نیم وجبی که از قضا انگار مادر بچه های منم بود ، زیادی مهارت داشت... انقدری که به راحتی می تونست اسب وحشی احساس است افسار گسیختم رو رام و تربیت کنه!

لبخند محوی روی لبم نشست که اخم در هم کشید و از اونجایی که پیراهنی به تن نداشتم دستش رو پشت گردنم گذاشت و منو کشید جلو ، شوکه از فاصله یه بندانگشت تو تپله های آیش خیره شدم که گفت:

به نفعته که سعی کنی حافظت رو زودتر برگردونی ،
چون اگه بخوای به این رفتارت ادامه بدی هیچ
تضمینی نیست که عقیقت نکنم!

بی اختیار غذای جویده شده تو دهانم رو با صدا فرو
دادم ، چشم های گرد شدم بین چشم های مصمم و
اخم های ظریفش دو دو زد ، انگار واقعا جدی بود!

هرم نفس هاش به صورتم می خورد ، اروم نگاهم از
چشم هاش پایین اومد و روی لبش مکث کرد ،
نمی تونستم نگاه از غنچه سرخ لبهاش بگیرم ، اروم
زمزمه کردم :

خب پس بیا رفتارم رو عوض کنیم.

صورت‌م رو نزدیک تر بردم و درست قبل از اینکه لبم روی لبش بشینه سرش رو عقب کشید و گردنم رو رها کرد.

چشم هام گرد شد از تعجب ، نفس هام تند شده و ضربان قلبم بالا فته بود نگاهش کردم که خونسرد و مصمم قاشق رو از دستم کشید.

بر خلاف من آرام بود ، قاشق رو دوباره تو غذا فرو برد و مقابل دهانم نگه‌داشت ، وقتی نگاه متعجب من رو دید با ابرو اشاره زد که دهانم رو باز کنم.

چشم ریز کردم و دهان باز کردم تا چیزی بگم که
قاشق رو تو دهانم فرو برد و حرفم رو در نطفه خفه
کرد.

متفکر نگاهش کردم ، بی اختیار گفتم:

چرا انقد شبیه روباه می مونی!

ابرویی بالا انداخت و هومی سوالی گفت! روباه بود
انگار! دلبری می کرد ، ظریف و طناز بود و تو تک تک
حرکاتش ناز ذاتی و خاصی داشت که مختص به
شخصیتش بود ، نه صرفا یه ادا و اطوار نمایشی و منو
تشنه می کرد و درست قبل از سیراب کردن رهام
می کرد ، عمدا عقب کشید!

نیشخندی روی لبم نشست و گفتم:

_مکار کوچولو.

نیشخند مرموزی که روی لبش نشست منو به این
اطمینان رسوند که عمدا این کارو کرده و چه جالب که
به جای عصبی شدن بیشتر خوشم اومد!

#پارت_209

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بعد از غذا سینی رو روی پاتختی گذاشت و گفت:

پدر و مادرت رو که دیدی ، اون دونفر دیگه دکتر و
وکیل بودند ، اون مردی که زدی ناکارش کردی
شاهرخ دوست و وکیل توی کانادا بود.

تو چشم هام نگاه می کرد ، عمیق و گیرا و فن بیان
خوبی داشت و مشخص بود که شخصیت کاریزماتیک
و کار شده‌ای داره.

ادامه داد:

من نمی‌تونم مدام اینجا باشم ، تو وارث یه ثروت
 عظیم و مدیرعامل چندین شعبه شرکت تجاری هستی
 ، طبق وکالتی که به شاهرخ داده بودی بعد از غیب
 شدنت من شدم مدیرعامل و همه چیز رسید به من ،
 کلی از کارهای شرکت و علاوه بر اون رسیدگی به بچه
 ها هم هست ، از مادرت خواستم بیاد اینجا تا مراقبت
 باشه ، فردا دوتا پرستار مرد هم میان که کمکت کنن ،
 جلسات روان درمانی هم زیر نظر پزشکی تو همین
 خونه انجام می‌شه ، نمی‌تونی تا سلامت رو بدست
 نیاوردی خودت رو به بقیه نشون بدی بعد از رفتنت
 مشکلات زیادی به وجود اومدن خیلی ها منتظرن تا
 برگردی ومورد هدف قرارت بدن پس عاقلانه نیست
 که تا بهبود پیدا نکردی خودت رو نشون بدی ، از
 طرفی با وجود مشکل بزرگی به اسم ریگی باید ازت

محافظت هم کنیم ، نگران چیزی نباش و فقط روی سلامتیت تمرکز کن خودم به ریکی رسیدگی می کنم.

این ها رو گفت و خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم و نشوندمش ، سوالی نگاهم کرد ، اخم درهم کشیدم و گفتم:

-چطوری می خوای به مشکل ریکی رسیدگی کنی؟ تو اصلا می دونی چه آدم خطرناکيه؟

لبخند ملیحی زد و دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم نوازش کرد و گفت:

_گفتم نگران هیچ چیزی نباش ، ریکی رو هم
می شناسم می دونم خطرناکه...

بین حرفش گفتم:

_اگر می دونی تو این مورد دخالت نکن ، یه چند روز
دیگه حالم بهتر می شه کافیه یکم مسکن برای دردها و
حملات عصبیم بهم بدن اونوقت خودم میرم سراغش
و...

بازوم رو فشرد و گفت:

_گفتم نگران نباش ، ریکی خطرناکه؟

آروم بهم نزدیک شد و دست هاش رو روی سینم گذاشت ، نفس تو سینم حبس شد.
با لبخند مرموزی نگاهم کرد و آروم هولم داد تا به تاج تخت تکیه زدم.

انگشتش رو نوازش وار روی سینم کشید ، آب دهانم رو فرو دادم ، چی کار داشت می کرد؟!
لعنتی حتی نفسم حبس شده بود!
آروم خودش رو کشید بالا و تو فاصله نزدیکی از لب هام پیچ زد:

هنوز نمی‌دونی من چقدر می‌تونم خطرناک باشم وقتی
پای امنیت و جون خانوادم در میون باشه! ریکی اشتباه
بزرگی کرد که بهت آسیب زد کارن... خیلی بزرگ!

هرم نفس هاش به لب هام می‌خورد و ضربان قلبم بالا
رفته بود، می‌تونستم تو یه حرکت محکم بغلش کنم و
ببوسمش و اون نتونه هیچ مقاومتی کنه، اما از این
بازیش داشت خوشم می‌اومد!

می‌خواستم بینم چطور بازی می‌کنه، برام زیادی
جذاب بود و انقدر مرموز و عجیب و افسونگر که روحیه
سرکش و وحشیم دوست داشت رام اون باشه تا هر
جور که دلش می‌خواد بتازونه!

وقتی حالت تسلیم من رو دید لبهاتش به لبخندی کش
اومد و آروم گونم رو بوسید و عقب کشید و حس کردم
نفسم بالاخره از سینم خارج شد ، با شیطنت نگاهم
کرد و گفت:

_گوشتات سرخ شده!

دستم رو روی گوشم گذاشتم که خندید و بلند شد ، بی
اختیار به خنده افتادم و نیشخندی زدم!
زیر لب آروم گفتم:

_نیم وجبی بین چطور منو به این گندگی رو یه
انگشتش می چرخونه!

این احساسات برام تازه و جذاب بود ، قلبم طور خاصی
می تپید!

به سمت میز توالت رفت ، کش موهایش رو باز کرد و
آبشاری از موهای موج و حلقه حلقه‌ی سرخس دورش
رها شد.

دست هام رو تو سینم جمع و با نگاهم دنبالش کردم ،
به سمت کمد رفت و پشت پارتیشن قرار گرفت ، سایه
تنش از پشت پارتیشن مشخص بود که داشت
لباسش رو عوض می کرد.

دوباره آب دهانم رو فرو دادم ، داشت حسابی منو
کلافه می کرد و می خواستم بینم تا چه حد می تونم
تحمل کنم!

از پشت پارتیشن بیرون اومد یه ربدو شامبر لطیف و
براق شیری به تن داشت ، روی صندلی میز توالت
نشست و آروم و با حوصله در حالی که با لبهای بسته
ملودی زیبایی رو از انتهای گلوش ایجاد می کرد ،
موهانش رو شونه زد.

تماشاش نفس گیر بود! @Vip Roma

آرامشی که بهم می داد منو حیرت زده می کرد.

کرمی از روی میز برداشت و به صورت و دست هاش
زد ، کم کم لبخندی روی لبم نشست.

تمام این مدت من تو سیاهی مطلق دست و پا می زدم
، هیچ نوری نبود ، هیچ امیدی نبود ، هیچ حسی نبود جز
درد و درد و درد!

اما ناگهان نور کوچک و سرخی تو سیاهی مطلقم تابیده
بود و کم کم داشت بزرگ و بزرگ تر می شد.

#پارت_210

#ساعت_به_وقت_من

برق رو خاموش کرد و زیر نور ضعیف چراغ خواب ،
خرامان به سمت تخت اومد ، هنوز دست به سینه
نگاهش می کردم.

نسبت به سرشب که دیدمش رنگ و روش بهتر شده
بود ، هنوزم نمی تونستم بگم بهش حسی دارم ، فقط
برام جذاب و خواستنی بود.

هنوز میل شدیدی به فراموشی داشتم ، اما حضورش
رو در کنارم می خواستم ، از خودم در تعجب بودم ،
فکر می کردم باید مخالفت سرسختی باهاش کنم که
قراره اینطور منو اینجا مخفی کنه ، اما تسلیم
خواسته اش شدم!

ربدو شامبرش رو در آورد و کنار تخت گذاشت ، یه لباس خواب لطیف و جلو بسته ی شیری به تن داشت که با موهای سرخ و پوست سفیدش به طرز شگفت انگیزی خواستنیش می کرد!

کنارم گوشه تخت دراز کشید ، عطر خاصی از موهایش به مشام رسید ، یه عطر آشنا که صحنه ی ضعیفی از گذشته تو ذهنم تداعی کرد.

عطر شکلات و توت فرنگی! آروم دراز کشیدم و به سمتش چرخیدم ، داشت نگاهم می کرد.

دقیق نگاهش کردم ، کک و مک های کم رنگ روی
گونه هاش از این فاصله و حالا که صورتش رو تمیز
کرده بود مشخص بود.

آروم گفتم:

_بچه ها اینجا نیستن؟

سری به نفی تکون داد و گفت:

_جای امنی هستن و از شون مراقبت می شه.

عطر موهایش داشت افسونم می کرد ، نگاهش تو این
تاریک و روشن اتاق برق می زد. دستش آروم روی
گونم نشست ، حالت نگاهش طوری بود که انگار هنوز
باور نمی کرد من کنارش هستم.

سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود ، بنابراین گفتم:

اون پسر کی بود؟ چشم هاش شبیه به تو بود.

نگاهش رنگ دلخوری و غم گرفت و لرزید ، مکشش
طولانی شد و جوابی نداد ، حالا کنجکاو شده بودم ،
هنوز منتظر نگاهش می کردم که آروم دستش رو از
گونم برداشت ، رو به سقف خوابید و لحن آرومش
انقدر عجیب بود که نمی شد حسی ازش فهمید:

من صبح زود از اینجا می‌رم شرکت ، هر کاری که
داشتی با هام تماس بگیر ، شب بخیر.

چشم هاش رو بست و من متعجب از تغییر رفتارش
نگاهش کردم ، انقدر نگاهش کردم تا کم کم به خواب
رفت.

موهایش روی بالشت پخش بود و عطرش داشت مستم
می‌کرد ، وقتی که مطمئن شدم خوابش سنگین شده
بهش نزدیک شدم و صورتم رو آروم تو موهایش فرو
بردم و دم عمیقی گرفتم.

چنان افسون لطافت و عطر موهاش شدم که حس
عجیبی بهم دست داد.

حسی غریب و آشنا ، مثل موسیقی اصیلی که از دور
نواخته می شد و منو به دنبال خودش می کشید.

مثل آفتاب گرم و لذت بخشی که روی تن یخ زدم
می تابید ، آروم تو آغوشم کشیدمش و دستم رو زیر
سرش بردم.

می شد فهمید که رنج زیادی کشیده و سنی نداشت و
این رنج و غم درون نگاهش زیبا بود!
می شد از پشت این چهره معصوم و لطیفش روح
بزرگ و صیقل خوردش رو دید و نمی شد که ستایشش
نکرد!

آروم پنجه درون موهاش فرو بردم ، تمام وجودم آروم
گرفت ، انگار تمام این مدت وجودم در تمنا و دلتنگی
رسیدن بهش بود و فقط ذهنم به خاطر نمی‌آوردش!

حالا دیگه بی قرار نبودم ، آروم چشم بسته و برای
اولین بار بدون نیاز به قرص کم کم به خواب رفتم.

#پارت_211

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

از زبان حنا:

صبح با تابیدن نوری به چشم هام از خواب بیدار شدم ،
خواستم تو جام غلتی بزنم که نتونستم.

چشم باز کردم و دیدم صورتم تو سینه سفت و
عضلانی ای فرو رفته و دست هایی محکم به دورم
پیچیده شده.

آب دهانم رو فرو دادم ، قلبم شروع به تند تپیدن و بی
قراری کرد.

باورم نمی شد ، هنوز باورم نمی شد که بعد از چندین
ماه حالا کنارم خوابیده!

آروم دستم رو بالا آوردم و دورش پیچیدم که حس کردم بینیش رو به سرم مالید و بو کشید.

آروم سرم رو بردم بالا و از فاصله خیلی نزدیکی چشم های خواب آلودش رو دیدم.

بی اختیار چشم هام پر از اشک شد ، بدون اینکه ببارم فقط نگاهش کردم ، انگار نیازی نبود حرفی بزنیم و خط نگاه هم رو می خوندیم!

دیگه نتونستم بیشتر از این تو چشم هاش نگاه کنم آروم کنار کشیدم و خواستم بلند شم که رهام نکرد.

با صدای دور گه ای گفت:

_من اینجام ، جایی نمیرم... از چیزی نترس ، دیگه
تنهات نمی دارم!

بغض به گلوم چنگ انداخت ، دقیقا حرف نگاهم رو
خونده بود و حرفی زد که ارومم کنه!

چشم هام داغ شده بود و اشک ها برای باریدن
التماس می کردند و من لجوجانه اجازه باریدن
نمی دادم!

لبخند کم رنگی زد و پیشونیم رو بوسید و بالاخره
دست هاش رو از دورم باز کرد و گفت:

برو دیرت نشه!

تقریباً ازش فرار کردم و خودم رو تو سرویس انداختم ،
سریع دوش گرفتم و حوله پیچ به اتاق برگشتم.

مقابل پنجره ایستاده بود ، دیگه حرفی بینمون زده نشد
و من سریع آماده شدم.

خیلی کارها بود که باید بهشون رسیدگی می کردم و
مهم تر از همه بچه ها بودن که باید بهشون سر
می زدم.

قبل از رفتنم دو پرستار مرد اومدن و بعد از سپردن
کارن بهشون از زنعو خداخافزی کردم و رفتنم.

سر راه اول به بچه ها سر زدم ، لیام رفته بود شرکت
زند ، تو راه شرکت با شاهرخ تماس گرفتم و خواستم
که بیاد شرکت.

تو اتاقم منتظرش بودم ، هزار و یک جور فکر تو سرم
می چرخید ، حس می کردم یه شبه ده سال پیر تر
شدم.

کینه و نفرت چیزی بود که در من ریشه کرده و داشت
منو مابین ریشه هاش دفن می کرد.

دیدن کارن تو بدترین شرایط ممکن تمام مدنیت
ذهنم رو بهم ریخته بود ، از دویدن و به مقصد نرسیدن
خسته شده بودم.

دیگه وقتش بود حرکت بزرگی انجام بدم ، تقه‌ای به
در اتاق خورد و شاهرخ اومد داخل.

مستقیم اومد و رو به روم نشست ، نگاهش کردم ، زیر
چشمش کبود بود و لبش پاره شده و بینیش ورم کرده
بود.

پاش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت:

_خب مادمازل شوهرت که دیشب منو نفله کرد ، یه
حسی بهم می گه توهم قراره امروز با حرفات منو نفله
کنی!

نیشخندی روی لبم نشست که چشمی تو کاسه
گردوند و زیر لب گفت:

_می دونستم!

#پارت_212

#ساعت_به_وقت_من 🕒

من هم پام رو روی پای دیگرم انداختم ، روم رو
برگردوندم و از پنجره بزرگ مقابلم به نم بارونی که
می بارید نگاه کردم و گفتم:

_آخر هفته برو نیویورک ، ازت می خوام ریگی رو گیر
بندازی به هر قیمتی که شده!

زد زیر خنده ، نگاهش کردم که گفت:

_حنا من وکیلیم ، خلافکار که نیستم! مرد قانونم!

نیشخندی زدم و گفتم:

تو ایران نمی تونی وکالت کنی ، وکالتت برای
کانادا است ، قانونت برای کانادا است اینجا با قانون من
پیش برو.

چشم ریز کرد و گفت:

می خوای چی کار کنی؟ ریکی رو بگیرم بعدش چی؟

با آرامش پلک زدم و نگاهش کردم ، خونسردی
عجیبی که تو نگاهم بود رو خس کرد ، کم کم نگاهش
رنگ باخت و ناباور گفت:

_تا کجا می‌خوای پیش بری؟

کم کم لبخند آرومی روی لبم نشست ، شونه‌ای بالا
انداختم و گفتم:

_تا جایی که ریگی منو به درخت برسونه.

دست هام رو تو سینه جمع کردم و گفتم:

_بیا یه بار هر چی می‌دونیم رو جمع و جور کنیم... کارن
دزدیده شد ، دقیقا روزی که شیدا با سامیار اومد

خونمون ، ماه ها خبری از شون نشد ، چندماه بعد
درست شبی که تو اومدی ایران بهمون حمله شد.

حمله از طرف شیوا بود اما چرا بعد از چند ماه؟

شیدا جای کارن رو پیدا کرد ولی چه جوری؟ ریکی هر
چقد هم از کارن کینه داشت اما نمی تونست تنهایی
کارن رو بدزده ، چطور اومده ایران و از تو پارکینگ
خونه بردتش تا نیویورک؟ هیچ کجای این پازل جور در
نمیاد ، مگر اینکه همه اینا به یه جا وصل باشن... یه
نفر پشت این ماجراهاست ، کسی که هم دوره هم
نزدیک ، هم غریبست هم آشنا!

بازی رو بلده ، می تونه رد گم کنی کنه ، درست مثل من
می تونه هزارتا بازی راه بندازه تا همه رو از افکار و
اهداف اصلیش گمراه کنه ، پس...

تو چشم هاش نگاه کردم و مصمم گفتم:

—ریکی رو برام گیر بنداز ، من تا هر کجا که لازم باشه
پیش می‌رم تا اون آدم رو پیدا کنم.

شاهرخ سری کج کرد و در حالی که دقیق نگاهم
می‌کرد گفت:

—و بعد از اینکه پیداش کردی؟

سرد و سخت و مصمم نگاهش کردم ، آروم و خونسرد
گفتم:

۔ بہش رحم نمی کنم!

چنگی تو موہاش انداخت کہ خونسرد گفتم:

۔ تو وکیل کار کشته‌ای هستی ، نمی تونم باور کنم کہ
فقط یہ وکیل عادی باشی!

سرش رو بہ ضرب بالا آورد و مشکوک نگاہم کرد و
گفت:

۔ منظورت چیه؟

آروم نیشخندی زدم و گفتم:

_هوم... گفتی زنت رو چطور از دست دادی؟ سر یه
پرونده با زنت تهدیدت کردن و...

کمی خم شدم سمتش و دقیق نگاهش کردم ، نگاهش
رنگ باخته و تو چشم هام دو دو می زد ، حتی یک
درصد فکرشم نمی کرد که آمارش رو در آورده باشم!

اما سختی هایی که کشیده بودم و ناروهای که خورده
بودم باعث شد تا نسبت به همه اطرافیانم محتاط عمل
کنم و شاهرخ و کیلی بود که تو سالهای اول وکالتش ،
کثافت کاری های کله گنده هارو لاپوشونی می کرد.

و من هم آدم های مورد اعتماد خودم رو داشتم تا
بتونن خصوصی ترین اطلاعات اشخاص نزدیکم رو
برام در بیارن!

شاهرخ بعد از ، از دست دادن همسرش از اون مسیر
خارج شد ولی این باعث نمی شد که اعمال سیاهش ،
سفید بشه!

پس با بی رحمی خندیدم و گفتم:

چرا رنگت پریده آقای وکیل ، نگران چیزی نباش من
دهنم قرصه فقط می خوام که تو یه وکیل حرفه‌ای برای
من باشی... پس حرفه‌ای عمل کن شاهرخ! منو به اون
درخت برسون ، هرچقدر که لازم باشه هزینش رو
می پردازم!

با شرارت به چهره ناباور و وا رفتش لبخند زدم و چینی
به بینیم انداختم و گفتم:

از پیشش برمیای ، کافیه برگردی به گذشته هات...

خم شدم سمتش و اروم پیچ زدم:

_دوباره اون وکیلی باش که کثیف کاری های موکلش رو
انجام میده ، حرفه ای و بی نقص... بهت چی می گفتن؟
افعی سیاه؟ هوم... چه لقب ترسناکی داشتی!

#پارت_213

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو چشم هاش نگاه کردم ، حالا داشت کم کم خود
واقعیش می شد ، نگاهش سخت و وحشی شد ، عمیق
و مصمم!

سرد لب زد:

_از کجا فهمیدی؟

می تونستم انعکاس برق پیروزی از چشم های خودم ،
تو چشم هاش رو بینم!

تکیه زدم و دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_انتظار نداشتی که بعد از اون همه بلایی که سرم اومد

کور کورانه به اطرافیانم اعتماد کنم؟ آه... افعی سیاه!

چرا زودتر نفهمیدم چشمت گاهی شبیه به یه افعی

می شه!

از جاش بلند شد و اومد سمتم ، مقابلم ایستاد دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برد و خم شد سمتم و در حالی که نگاهش حالا درست شبیه به لقبش شده بود گفت:

_افعی سیاه بعد از شکار شدن جفتش خزید تو لونش!
من دیگه وارد بازی های کثیف نمی شم روباه مکار!

با آرامش پلک زدم و یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_تو همین حالا هم وارد این بازی شدی افعی سیاه!
یادت رفته ازت خواستم چی کار کنی و توهم کردی؟

چشم ریز کرد و سوالی نگاهم کرد ، نیشخندی زدم و
دو انگشت اشاره و وسطم رو بهم چسبوندم و مثل
اسلحه آوردم بالا و مقابل صورتش گرفتم و بی صدا با
لب هام گفتم:

_بنگ!

بعد بلند خندیدم و گفتم:

_برام اسلحه جور کردی افعی! خیلی کارها ازت بر میاد
، تو این پرونده طرف من باش ، تیم خوبی می شیم
افعی و روباه!

پوزخندی زد و صاف ایستاد و گفت:

میدونی قانون افعی سیاه چیه روباه کوچولو؟ میدونی
چطور معامله می کردم!؟

با آرامش فقط نگاهش کردم ، نیشخندی زد و گفت:

فکر کردی می تونی با یه قرارداد پر و پیمون منو
بخری تا دوباره بشم افعی؟

دستم رو زیر چونه زدم و گفتم:

بیخیال مرد چرا انقد خشکی! چی می خوای حرف
آخرت رو بزن؟

چنگی تو موهاش کشید و انگشت اشارش رو با تهدید
سمتم نشونه گرفت و گفت:

اول حق نداری لیام رو وارد این بازی کنی... اون نباید
چیزی بفهمه! دوم... تو مدیون من میشی و من تو یه
زمانی یه خواسته‌ای ازت خواهم داشت و تو باید اون
زمان دینت رو ادا کنی... سوم...

دست هاش رو تو جیبش فرو برد و گفت:

_ افعی سیاه خیلی گرونه!

دست هام رو بهم کوبیدم و بلند شدم و گفتم:

_قبوله... معامله کردیم ، حالا افعی سیاه مال منه!

رو به روش ایستادم و گفتم:

_ریکی رو گیر بنداز ، باهات خیلی کار دارم!

سری تگون داد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد ، با رضایت لبخندی زدم.

پشت میز نشستیم و سر خوش پرونده‌ای که مربوط به شرکت بود رو باز کردم.

شاهرخ می‌گفت تا کجا می‌خوام پیش برم؟

دقیقا تا اونجایی که ریشه درخت رو قطع کنم! دقیقا تا همون حدی که اون‌ها برای نابودی خانواده و زندگیم پیش رفتن!

دقیقا تا اون حدی که چنین آسیب روحی و روانی بزرگی به شوهرم زدن!

دستم رو روی قلبم گذاشتم ، لبخندم محو شد ، می‌ترسیدم؟ نه... و همین برای ترسیدن از خودم کافی بود!

#پارت_214

#ساعت_به_وقت_من 🕒

شاهرخ راهی نیویورک شد ، لیام سرگرم کار مدلینگ
بود و زن عمو و عمو مراقب کارن بودن و من این بین
به کارهای شرکت و بچه ها رسیدگی می کردم و مدام
بین پنت هاوس و عمارت در رفت و آمد بودم.

@Vip Roman

به عنوان یک زن قدرت زیادی داشتم ، باهوش بودم ،
مکار بودم ، حساب شده کار می کردم و همه چیز
داشت خوب پیش می رفت اما...

اما خسته بودم!

حس می کردم پیر شدم!

حس می کردم تنها و بی کس و غریب فقط دارم دست
و پا می زنم!

کارن پیشرفتی نکرده بود و مدام درد می کشید و اینکه
نگاهش به من هنوز غریبه بود زخمی بود به روح خسته
من!

یه زن هر چقدر هم که قوی و محکم و تکیه گاه باشه ،
یه وقتایی کم میاره!

یه وقتایی به یه آغوش امن و گرم نیاز داره تا بهش
بگه بیا بار روی دوشت رو نصف کنیم و باهم از پشش
بر بیایم!

غم عظیمی روی دلم سنگینی می کرد و چون
نمی تونستم این درد و غم رو تسکین بدم تبدیلش
می کردم به نفرت و سرماییی که قلبم رو تبدیل به
زمستانی سرد و یخبندان می کرد!

شاهرخ داشت مقدمات گرفتن ریکی رو فراهم می کرد
و امان از روزی که می فهمیدم سر این کلاف سردرگم
به کی وصل می شه!

یه هفته گذشته بود ، یه هفته ای که تنهایی داشتم
کارهای زیادی رو انجام می دادم.

خسته و کلافه بعد از اینکه به بچه ها سر زدم راهی
پنت هاوس شدم.

حس می کردم جدیداً یکی داره تعقیب می کنه برای
همین دوباره با راننده و محافظ رفت و آمد می کردم.

مقابل پنت هاوس آقای محمدی نگهداشت و پیاده شد
و در رو برام باز کرد.

آروم پیاده شدم و چشمم دوباره به اون مزدای مشکی
که تعقیبم می کرد افتاد.

چشم ریز کردم ، آروم به آقای محمدی گفتم:

_فکر می کنم یه مدته یه نفر داره تعقیبم می کنه ، به
محافظ ها بگید رسیدگی کنن.

آقای محمدی چشمی گفت و یه بار دیگه نا محسوس
به اون ماشین نگاه کردم ، شیشه هاش دودی بود و
نمی شد راننده رو دید.

وارد ساختمون شدم ، مغزم داشت منفجر می شد ،
هزارتا فکر تو سرم بود و باید حواسم به هزار چیز
مختلف هم می بود.

تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم ، یه کت و شلوار
مام استایل سورمه‌ای با دکمه های درشت طلایی به
تن داشتم و روسری ساتن سفید و سورمه‌ای به سر
داشتم و بارونی بلند و گرم رو تو دست گرفته بودم .

صورتتم بی روح و رنگ پریده بود ، مدت ها بود که
چهرم حس و روحی نداشت و چشم هام بی فروغ و
درخشش و پر از سیاهی و تباهی شده بود!

هر شب برای خوابیدن می‌اومدم پنت هاوس ، مدت ها بود که شب خواب درستی نداشتم برای همین می‌خواستم پیش کارن باشم.

از هم آغوشی باهات اجتناب می‌کردم و خودش هم این رو فهمیده بود و فاصلش رو حفظ می‌کرد ، فهمیده بود که یه چیزیم هست ، فهمیده بود که مشکلات زیادی این بین هست ، فهمیده بود عاشقشم اما این دوری کردنم دلایل زیادی داره.

از آسانسور بیرون رفتم و وارد واحدمون شدم ، به جز دو مردی که پرستار کارن بودن و خود کارن که تحت تاثیر دارو خواب بود کسی ، خونه نبود.

زن عمو و عمو رفته بودن عمارت خانم بزرگ ، مثل
اینکه باز مهمونی خانوادگی بود و طبق معمول من
دعوت نبودم!

از غیبت کارن و افتادن قدرت و ثروت به دست من ،
دیگه جایی تو مهمونی های کوچک و خانوادگی
نداشتم!

پوزخندی زدم و با خستگی کیف و بارونیم رو روی مبل
انداختم ، پرستارهای مرد رو مرخص کردم که برن و
فردا صبح بیان.

انقد داغون بودم که دلم تنهایی و سکوت می خواست ،
مدتها بود که با خودم می گفتم کاش می شد فرار کنم و
برم جایی که هیچ کسی من رو نشناسه!

بدون اینکه به کارن سر بزنم برق هارو خاموش کردم ،
مانتو و روسریم رو در آوردم و با یه تاپ مشکی وساده
روی گلیمی مقابل شومینه نشستم.

زانو هام رو توشکم جمع کردم و سرم رو روی زانوم
گذاشتم و به رقص شعله های آتش تو این تاریکی
نگاه کردم.

#پارت_215

#ساعت_به_وقت_من 🕒

چشمم به کتاب فروغم که روی صندلی راک بود افتاد و
با لبخند تلخی گفتم:

_می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش!

یه چیزی روی شونه های برهنم افتاد ، متعجب سرم
رو بالا گرفتم که دیدم کارن یه پتو مسافرتی رو روی
دوشم انداخته.

آروم گفتم:

_سلام... بیدار شدی؟

تو دستش دوتا ماگ بود ، از این قسمت سالن دیدی
به آشپزخونه نداشتم ، برای همین متوجه بیدار شدن و
اومدنش نشده بودم.

آروم با پاش کوسن های دور شومینه روکنار زد و روبه
روم نشست ، تو این تاریکی و نور نارنجی و سرخ
شعله های آتش ، چهرش دوست داشتنی شده بود و
عضلات درشت سینش که به تی شرت سفید و جذب
تنش چسبیده بودن ، عجیب خود نمایی می کردن.

یکی از ماگ ها رو به سمتم گرفت و گفت:

_منتظرت بودم ، امشب خیلی دیر اومدی.

لبخند خسته‌ای زدم و ماگ نسکافه رو از دستش
گرفتم ، در خالی که به بخار نسکافه نگاه می کردم
گفتم:

_تو شرکت جلسه داشتیم.

دقیق نگاهم می کرد ، مثل گذشته هایی که انگار خیلی
دور بودن!

سری تکون داد و گفت:

_روزت چطور بود؟

پوزخندی زدم و جرعه‌ای از ماگم نوشیدم و گفتم:

– مثل باقی روزهای دیگه.

آروم خندیدم که گفت:

– به چی می‌خندی؟

نگاهش کردم و گفتم:

– تو یادت نیست ، اما تمام تلاشت رو کردی تا منو تو
این برج مخفی کنی و نذاری درگیر مشکلات و

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

دردسره‌های شرکت بشم اما حالا تا خرخره تو مشکلات
گیر کردم!

نگاه ازم گرفت و گفت:

_متاسفم که کاری ازم بر نمیاد!

آهی کشیدم و گفتم:

_اشکالی نداره ، وقتی حافظت برگرده باهم از پششون

بر میایم.

کاری از EXCHANGE GROUP

یه جرعه دیگه نوشیدم ، گردن و شونم از خستگی زیاد
درد می کرد.

ماگ رو روی زمین گذاشتم و دستی به شونم کشیدم و
زیر لب آخی گفتم.

ماگش رو روی زمین گذاشت و گفت:

_گردنت درد می کنه؟

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

_چیزی نیست ، فقط یکم خستم.

آروم خودش رو به سمتم کشید و پشتم نشست و
گفت:

فعلا تنها کاری که از دستم بر میاد تا مشکلاتت رو
کمتر کنم ماساژ دادن گردن دردناکته!

آروم پتو رو از روی شونه هام پایین داد ، دستش که رو
گردنم نشست نفس تو سینم حبس شد.

دستش داغ بود و آروم و دورانی شروع به ماساژ دادن
گردنم کرد.

می تونستم صدای تپش های قلبم رو بشنوم ، آب
دهانم رو فرو دادم ، می خواستم بگم کافیه اما نبود!

کافی نبود ، تمام وجودم در تمنای آرامش و حس
خوبی که داشت بهم می داد بیداد می کرد.

ازش دلخور بودم... ازش توضیح می خواستم...
دلتنگش بودم... خسته بودم... هزار فکر و احساس ضد
و نقیض دیگه تو وجودم می لولید و آزارم می داد اما در
اون لحظه تسلیم آرامشی که به تن خسته و روح
آسیب دیده و قلب شکستم می داد شدم.

دستش روی پوست داغ کمرم از حرکت ایستاد ، آروم
دستش رو بالا کشید و روی شونم نگهداشت.

بغض داشتتم ، نمی‌دونم چرا اما بغض داشتتم!
آروم انگشتش رو نوازش وار از روی شونم تا زیر گلوم
کشید ، هرم داغ نفس هاش رو از پشت سر روی
پوست گردنم حس می‌کردم.

سایش رو می‌دیدم ، سرش آروم بهم نزدیک شد و
لبش روی پوست گردنم نشست و من چشم بستم و
سرم رو خم کردم و صورتش رو بین گردن و شونم
نگه‌داشتم.

#پارت_216

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم گردنم رو می بوسید ، دستش دور کمرم حلقه شد
و برم گردوند سمت خودش ، دستش رو زیر چونم
گذاشت و سرم رو بالا آورد.

تو چشم هام نگاه کرد ، انعکاس نور سرخ و نارنجی
آتش تو چشم های شبگونش دنیای دیگری بود!

قلبم تند می تپید ، کارن برام یه دنیای مجزا از دنیایی
که توش زندگی می کردم بود!

انگار هوا بود برای ریم ، خون بود تو رگ هام و روح
بود برای کالبد سرد و تهی شدم!

ناباور تو چشم هاش خیره شدم ، لعنت به من که حتی
یادم نمی اومد کی تا این حد عاشقش شدم!

بغضم رو فرو دادم ، صورتش نزدیک تر اومد ، لبش رو
که روی چشم راستم گذاشت نفس تو سینم حبس
شد.

لبش روی چشمم مکث کرد و بعد چشم دیگرم رو
بوسید ، یه دستش بالا اومد و تو موهام فرو رفت و
دست دیگرش کمرم رو چنگ انداخت و محکم منو به
خودش فشرد.

چقد دوست داشتم تو آغوشش حل بشم ، گم و محو
بشم و تو وجودش پناه بگیرم و جزئی از خودش بشم!

دست هام بی اختیار بالا اومد و دور گردنش حلقه شد ،
آروم منو خم کرد روی زمین و بدون اینکه چشم ازم بر
داره منو روی کوسنی خوابوند.

امان از قلبم که دیوانه وار طبل عاشقی می کوفت ، امان
از چشم هایی که داشت رسوام می کرد!

خم شد و صورتم رو آروم بوسید ، قصد جونم رو کرده
بود... قطعا با این نوازش ها و بوسه ها قصد جونم رو
کرده بود!

تمام صورت و گردنم رو غرق بوسه کرد ، با آرامش و
نوازشوار!

دوباره به لب هام نگاه کرد ، نفس هام کش دار شده و
سینم از نفس هام بالا و پایین می شد.

دوباره اروم سرش رو خم کرد ، چشمم رو بستم که
لبش گوشه لبم رو لمس کرد!

اروم چشمم باز کردم ، با آرامش سرش رو بلند کرد و
تو چشمم هام نگاه کرد ، چشم هاش خمار تو نگاهم
گشت زد و بعد با صدای اروم و دورگه ای گفت:

_انقدری می فهمم که یه مشکلی از قبل اینکه حافظم
رو از دست بدم پیش اومده... نمی دونم چیه فقط
می فهمم که داری ازم دوری می کنی و دلیلی داری!
تو نگاهت زیادی صادقانه... دلخوری رو می شه
واضح توش دید!

برای همین زیاده روی نمی کنم ، فقط می خواستم تن و
روح خستت رو نوازش کنم... هیچوقت بدون رضایت
قلبت پیش روی نمی کنم ، چون تو لایق بیشتر از این
هایی ، حالا که چیزی به یاد ندارم این تنها کاریه که
ازم بر میاد تا بار سنگین روی دوشت رو قابل تحمل تر
کنم.

لبم از بغض لرزید ، قطره اشکی از چشمم فرو چکید ،
لبخند محوی زد و روی اشکم رو بوسید.

دستش رو روی صورتم گذاشت و با انگشت هاش زیر
چشمم رو نوازش کرد تا اشک هام رو پاک کنه.

هنوز غرق دنیای شبگون چشم هاش بودم ، دست
لرزونم رو بالا آوردم و صورتش رو قاب گرفتم ، اروم
پچ زدم:

_لعنتی تو حق نداشتی منو فراموش کنی!

با ناراحتی نگاهم می کرد ، قطره اشک دیگه ای از
چشمم فرو چکید و با عجز گفتم:

لعنت بهت کارن ، تو حق نداشتی منو تنها بذاری ،
حق نداشتی فراموشم کنی ، حق نداری... حق نداری
منو بینی و یادت نیاد کی بودم برات! حق نداری مثل
قبل نگاهم نکنی...

هق زدم ، به سینش مشت زدم ، گریه ها و بغض ها و
غم های تلنبار شده روی قلبم مثل زخمی سر باز زده و
فوران کرده بودند ، مشت زدم به سینش و با هق هق
گفتم:

حق نداری انقد درد بکشی ، لعنتی منم دارم باهات
درد می شکم ، حتی بیشتر از تو... تو نمی دونی ،
نمی دونی چه باری روی دوشم گذاشتی!

#پارت_217

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با غم چشم بست و پیشونیش رو روی پیشونیم
گذاشت و فقط آروم تکرار می کرد:

_متاسفم... متاسفم...

محکم منو تو آغوشش فشرد و من دردهام رو تو
آغوشش باریدم... انقد باریدم تا چشمه اشکم خشک
شد.

روی سینش خوابیده بودم و آروم کمرم رو نوازش
می کرد ، یادم نمی اومد آهرین بار کی تو آغوشش آروم
گرفته بودم ، انگار سالها ازش گذشته بود.

تو خلسه آرومی فرو رفته بودیم ، دوباره انگار دورمون
افسونی نامرئی در جریان بود.

نوایی افسونگر و از دور نواخته می شد و تن خسته و
روح آزرده رو به آرامش دعوت می کرد.

دستش از نوازش باز ایستاد ، آروم سرم رو از روی
سینش برداشتم و نگاهش کردم.

خوابش برده بود ، عشقی که ازش تو دلم داشتم ، گل
لبخندی روی لبم نشوند و آروم زمزمه کردم:

_دوست دارم دیو من ، هرچند که تو یادت نیست من
دلبرت بودم!

با صدای ویبره گوشیم نگاه ازش گرفتم ، آروم از
آغوشش بیرون اومدم و پتو مسافرتی رو روش مرتب
کردم.

گوشیم رو برداشتم و به صفحه نگاه کردم ، شاهرخ
بود ، رفتم تو بالکن و در حالی که نگاهم به ماه کامل
وسط آسمون بود جوابش رو دادم:

_شیری یا روباه؟

صدای نیشخندی که زد رو شنیدم و بعد گفتم:

روباه که تویی منم نه شیرم نه روباه من افعیم که
موشو تو تله انداختم و نیش زدم... حالا افعی منتظر
دستور روباهه!

لبخندی روی لبم نشست و خندیدم ، چشم ریز کردم
و گفتم:

می دونستم کارت درسته! بیارش ایران ، همونجوری
که اون کارن رو از ایران برد تو هم با خفت بیارش
اینجا ، خیلی کارها باهاش دارم.

گوشی رو قطع کردم و دست هام رو تو سینم جمع
کردم و سرد و با نفرت لب زدم:

_بهت گفتم که میام سراغت قبل از اینکه تو بیای
سراغم ریگی ، منتظر باش تا جزای کار تو ببینی!

#پارت_218

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

صدای تق تق پاشنه‌ی بلند بوت مشکی و براقم روی ،
کاشی های قدیمی کف انبار اکو می شد.

یه بارونی بلند مشکی و براق به تن داشتم و دست هام
رو تو جیب های جلوش فرو کرده و مصمم و محکم
قدم بر می داشتم.

شاهرخ قدم به قدم باهام می اومد و از پشت دو
محافظ همراهمون بودن.

هوا سرد شده و انبار قدیمی تاریک و نم گرفته بود و از
بین شیشه های شکستش باد و بارون سرما رو به رخ
می کشیدند.

شاهرخ مقابل دربی ایستاد و گفت:

_مطمئنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بی توجه بهش در رو هول
دادم و در با صدای قیژی باز شد و تو اتاق کوچکی
ریکی رو بسته به صندلی با صورتی پر از خون دیدم.

چشمش بسته بود ، با شنیدن صدای در سرش رو بالا
آورد و کج کرد تا بهتر بشنوه.

با آرامش و طمانینه به سمتش قدم برداشتم ، آرام
دورش چرخیدم ، سرش تگون می خورد و صدای قدم
هام رو دنبال می کرد.

آروم خم شدم سمت گوشش و گفتم:

! I caught you_

(گیرت انداختم!)

پوزخندی زد و چیزی نگفت ، چشم هاش روباز کردم و
مقابلهش ایستادم ، هنوز پوزخندش روی لب هاش بود.

?what do you want to know_

(چی می خوای بدونی؟)

شاهرخ آروم اومد جلو و گفت:

_چطور کارن رو گرفتی!

با نفرت به شاهرخ نگاه کرد و با فارسی دست و پا

شکسته و لهجه داغونی گفت:

_بهت گفت... من اون رو خرید!

چشم درشت کردم و با غضب گفتم:

- از کی خریدی عوضی؟ کی این بلاهارو سرش آورده؟

نیشخندی زد و گفت :

! 'm a deal man_

(من مرد معاملم!)

زدم زیر خنده ، نگاهم کرد که گفتم:

- اوکی معامله می کنیم ، جونت رو در مقابل اطلاعات!

روی لب هاش زبون کشید و با همون نیشخند گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_تو قاتل نیستی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_نه قاتل نیستم ولی...

آروم به سمت صندلی‌ای که گوشه اتاق بود رفتم و روی زمین کشیدمش ، صدای گوش خراشی ایجاد کرد ، صندلی رو مقابلش گذاشتم و روش نشستم ، پام رو روی پای دیگم انداختم و گفتم:

_می‌تونم کاری کنم که برای مرگت بهم التماس کنی!

#پارت_219

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو چشم هام خیره شد ، وقتی نگاه جدی و مصمم رو
دید کم کم نیشخندش محو شد.
به ناخن هام نگاه کردم و با آرامش گفتم:

_شاهرخ می تونی شروع کنی!

@Vip Roman

شاهرخ آروم کاپشن مشکیش رو در آورد و پشت
صندلی من آویزون کرد ، دکمه آستینش روباز کرد و تا
زد به سمت بالا.

مقابل ریگی ایستاد ، ریگی دوباره پوزخندی بهش زد ،
شاهرخ مشت محکمی تو دهنش کوبید که لبش ترکید
و خونش روی پیراهن سفید شاهرخ پاشید.

ریگی درحالی که با لب های پاره شدش نمی تونست
درست حرف بزنه گفت:

_فکر کردی... با زدن من حرف خواهیم زد!

شاهرخ تا تونست کتکش زد. انقدی که خسته شده و
نفس نفس می‌زد ، می‌دونستم ریکی به این سادگی
دهان باز نمی‌کنه!

خسته شده بودم! آب از سرم گذشته بود و قبل از
اینکه قدم تو این راه بذارم دلم رو سنگ کرده بودم.

آروم از جام بلند شدم و گفتم:

_کافیه شاهرخ!

@Vip Roman

شاهرخ در خالی که نفس نفس می‌زد ، طره موهایی که
روی پیشونیش ریخته بود رو چنگ انداخت به بالا و
عقب کشید.

دست توی جیب بارونیم کردم و دست کش های
چرمم رو بیرون آوردم و گفتم:

این کتک هایی که خوردی فقط یه کوچولو برای تلافی
دردهایی که به شوهرم دادی بود!

دستکش هام رو پوشیدم و به اطراف نگاه کردم ، یه
چکش گوشه اتاق افتاده بود برش داشتم ، تا الان
جز تمسخر و پوزخند چیزی تو چهره ریکی نبود.

چکش رو برداشتم و مقابلش ایستادم و گفتم:

_من قاتل نیستم! اما می خوام زجر کشت کنم... تک
تک انگشت هات رو می خوام بشکنم... با این دست ها
به شوهرم آسیب زدی... هوم؟

خم شدم جلوی پاهاش ، با نفرت نگاهش کردم ،
صورت سیاهش غرق در خون و عرق بود ، یه کتونی
پاش بود ، یه پاهاش نگاه کردم ، چکش رو آروم روی
کفشش گذاشتم و گفتم:

_با این پاها شوهر منو بردی توی رینگ ، بهت حق
انتخاب می دم ، می خوای از کدوم انگشتت شروع کنم؟

نفرت و سیاهی چشم هام رو کور کرده بود ، هیچ ابایی
از شکوندن تک تک انگشت هاش نداشتم.

نمی دونم چی تو نگاهم دید که نگاهش رنگ باخت ،
شاهرخ با تردید خم شد سمت گوشم و آروم گفت:

_من برات این کارو می کنم حنا ، فقط دستور بده...

نگاهش کردم ، خون جلوی چشم هام رو گرفته بود ،
فریادهای پر درد کارن تو گوشم می پیچید ، صورت پر
از خونس تو رینگ مقابل چشم هام بود.

تو یک حرکت ناگهانی چکش رو بالا بردم و محکم
کوبیدم به انگشت شست پاش که صدای شکستن
انگشتش تو فریادی که از درد کشید گم شد.

#پارت_220

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

احساس جنون می‌کردم ، شاید عواطف و احساساتم از روزی که یه گرگ رو کشتم تغییر کرده بود.

من تو اون جنگل لعنتی یاد گرفته بودم اگر می‌خوام زنده بمونم باید رحم رو کنار بذارم ، از طرفی ریکی آدمی نبود که لایق رحم باشه!

از درد فریاد می‌کشید ، اروم گفتم:

_این فقط اولشه... تک تک انگشت هات رو باید بشکنم ، حتی اگه اعتراف هم کنی... حتی اگه اطلاعات بهم بدی... مهم نیست... من تک تک انگشت هات رو می‌شکنم ، انقدر عذابت می‌دم تا التماس کنی

بکشمتم... عذابی که به شوهرم دادی با این دردهای
تو کم نمی شه!

بلند شدم و به دو محافظی که دم در ایستاده بودن
گفتم:

_کفش هاش رو در بیارید.

ریکی شروع به تقلا کرد ، وقتی کفش هاش رو در
آوردن می شد انگشت شکستش رو دید.

هیچ حسی نداشتیم ، مدت ها بود که دیگه خودم نبودم
و این تنها چیزی بود که منو می ترسونند!

من دلبر دل نازک و نازپرورده کارن بودم اما حالا هیچ
ترسی از شکنجه این مرد نداشتم!

در آستانه بیست و دوسالگی بودم و زندگی من از
مسیر عادی یک دختر در دهه بیست زندگیش خارج
شده بود.

خم شدم جلوی پاش که فریاد کشید:

!no no... god damn it put that down_

(نه نه... لعنت به تو اونو بذار زمین!)

تقلا می کرد و حالا درد و ترس تو صورتش موج می زد ،
پوزخندی بهش زدم که باز با لهجه داغونش گفت:

_می گم... اطلاعات بهت می گم...

نچ نچی کردم و گفتم:

_هنوز زوده برای به حرف اومدن... یکم بیشتر مقاومت
کن... فقط یه انگشتت شکسته!

اینو گفتم و بی هوا چکش رو بالا بردم که اسمی روبلند
فریاد کشید!

خشکم زد... به گوش هام شک کردم ، نگاهش کردم ،
دوباره اون اسم عجیب رو فریاد کشید.

چکش از دستم رها شد و با صدا روی کاشی ها افتاد ،
صدای رعد و برق اومد و انگار این رعد از روی تنم
گذشت که لرزیدم.

از روی پاهام بلند شدم ، به لب هاش نگاه کردم که
داشت می لرزید و حالا به کریه افتاده بود و بین درد و
گریه گفت:

_اون منو می کشه... منو می کشه... لعنتی!

عقب عقب رفتم ، پشتم به دیوار خورد ، نگاه ناباورم
روی شاهرخ نشست ، شاهرخ هر دو دستش رو بالا
آورد و چنگی تو موهایش زد و دست هاش رو همونجور
نگهداشت.

سری به نهی تکون دادم ، داشت دروغ می گفت...
مطمئنم که داشت دروغ می گفت!

ناباور زمزمه کردم:

_دروغگوی عوضی...

#پارت_221

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از خشم و ناباوری نفس نفس می‌زدم ، به سمتش
پاتند کردم و با پام بهش لگدی زدم که با صندلی پرت
شد عقب و محکم زمین خورد و فحش رکیکی بهم داد
که شاهرخ هم لگد محکمی تو پهلویش زد.

عین دیوونه ها دور خودم چرخیدم ، دستم رو روی
سرم گذاشتم ، گوشیم که زنگ خورد از جا پریدم.

ضربان قلبم بالا رفته و فشار عصبی بهم وارد شده بود ،
گوشیم رو جواب دادم که صدای شل و وارفته زن عمو
منو به خودم آورد:

حنا جان...

صدای زنگ در و فریاد های پر درد کارن رو می تونستم
بشنوم ، چشمام گرد شد و وحشت زده گفتم:

چی شده زن عمو؟

زن عمو مضطرب گفت:

_سهامدارای شرکتن! فهمیدن کارن ایرانه ، همشون ریختن جلوی در ، حال کارن خوب نیست...

به گریه افتاد و من درمونده و وحشت زده با دهانی که باز و بسته می کردم و نمی دونستم چی بگم به شاهرخ نگاه کردم.

شاهرخ متوجه حالم شد و سریع به سمتم اومد و در حالی که لباسش خونی و موهایش آشفته بود ، نگران گفت:

_چی شده؟

گوشی رو تو دستم فشردم و گفتم:

_خودم رو می رسونم اونجا زن عمو نگران نباش... کارن
رو آرام کنید ، هیچکس نباید متوجه حالش بشه.

گوشی رو قطع کردم و جیغی از حرص و خشم و
ناباوری کشیدم و گوشی رو محکم پرت کردم روی
زمین که شکست.

تمام تنم داشت می لرزید ، شاهرخ سعی داشت آرامم
کنه و بفهمه چی شده.

به سمت ریگی که هنوز پخش زمین بود و زیر لب ناله می کرد رفتم.

موهانش رو چنگ انداختم و سرش رو بالا آوردم و با نفرت و خشم گفتم:

_گور خودتو کندی ، عوضی وای به حالت... وای به حالت که حرفت دروغ باشه!

سرش رو رها کردم و در حالی که می لرزیدم از اتاقک خارج شدم ، شاهرخ دنبالم پاتند کرد که گفتم:

_همه فهمیدن کارن ایرانه ، ریختن جلوی در.

شاهرخ بخاطر اوضاع آشفته ظاهرش نمی تونست با من بیاد ، بنابراین تنها همراه محافظ ها رفتم آپارتمان.

جلوی در ورودی آپارتمان چنان شلوغ بود که دست و پام یخ بست و قلبم از تپش افتاد.

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و وحشت زده به جمعیت نگاه کردم ، هنوز از شوک شنیدن حرف های ریکی در نیومده بودم و تو این موقعیت حتی شاهرخ هم کنارم نبود.

درست حس دختر بچه‌ی تنها و گم شده‌ای رو داشتیم
که از ترس در حال سگته کردن بود و تو اون شلوغی
دنبال آشنایی می‌گشتم که بهش پناه ببرم.

با دیدن بابا بین جمعیتی از سهامدارا و مدیران شعب
بغض کردم و برای اولین بار دلم می‌خواست تو
آغوشش گم بشم و بابا منو از چشم همه پنهون کنه!

جمعیت متوجه ماشینم شدن و همه اومدن سمت
ماشین ، طوری هجوم آوردن که فشارم افتاد و فقط
خدارو شکر کردم که شیشه‌ها دودی بودند!

#پارت_222

#ساعت_به_وقت_من 🕒

گوشتیم تو دستم لرزید ، شماره فاطمه حسابدار
معتمد بود ، سریع جوابش رو دادم که گفت:

_حنا... ارزش سهام های شرکت داره به طرز
وحشتناکی پایین میاد ، اینجوری ادامه پیدا کنه...

چشم بستم ، باورم نمی شد ، حریف منو بدجوری زمین
زده بود ، کسی که نمی تونستم باور کنم که اون خود
درخت بود یا یه شاخه بزرگ و تنومند!

فاطمه مردد گفت:

_هنوزم می خوامی... حسابای اصلی رو از همه مخفی
کنی؟ تو این شرایط...

آب دهانم رو فرو دادم ، سرم داشت گیج می رفت ،
آروم گفتم:

_اون آخرین برگ برنده منه... مخفی نگهشون دار... از
پس اوضاع بر میام.

چشم هام رو بستم ، نفس های آروم و عمیق کشیدم ،
اشک تا پشت پلک هام اومده بود و دست و پام یخ
کرده بودن ، اما نفس عمیق کشیدم.

ناگهان با ضربه ای که به شیشه خورد ، وحشت زده
چشم باز کردم ، متوجه ماشین من شده بودن و همه
جلوی ماشین جمع شده و به شیشه تکه می زدن و
می خواستن که من پیاده بشم.

آقای محمدی برگشت سمتم و گفت:

چی کار کنم خانم برم یا بمونم؟

سریع محافظ هام که تو ماشین عقبی بودن پیاده شدن و سعی کردن جمعیت رو از ماشینم دور کنن.

چشم بستم و بعد مصمم بازش کردم ، سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_نیازی نیست آقای محمدی پیاده می شم.

محمدی سریع پیاده شد و اومد سمت در و بازش کرد ، محکم و مقتدر از ماشین پیاده شدم.

انقد بین سهامدارا همهمه بود و صداها زیاد بود که نمی تونستم تمرکز کنم چی می گن!

محافظ ها طوری جلوم ایستاده بودن و ازم محافظت می کردن که کسی نمی تونست نزدیکم بشه ، چشمم به بابا افتاد ، خودش رو از بین جمعیت بهم رساند که محافظ ها جلوش رو گرفتن ، با صدای بلند و جدی گفتم:

به بابام احازه بدین بیاد جلو.

بابا اومد کنارم ، با خشم و عصبانیت نگاهم می کرد ، تا دهانش رو باز کرد چیزی بگه دستم رو دور بازوش حلقه کردم و آرام گفتم:

_مرسی که اینجایی بابا.

بابا پوزخندی زد و گفت:

_عقلت رو از دست دادی حنا! دوازده درصد ارزش
سهام شرکت افت داشته تو یه روز می فهمی یعنی
چی؟ دیگه چیزی تا ورشکستگی نمونده! اونوقت شوهر
بی مصرف اومده اینجا قایم شده؟ نمی بینی این
جمعیت عصبانی رو؟ تازه خبر از شرکت نداری!

دستش رو رها کردم ، پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

_هیچ وقت نمی شه بهت تکیه کرد بابا!

چشم هاش گرد شد که با تاسف و بغضی که به گلوم
چنگ انداخت دستش رو رها کردم ، سرم رو بالا
گرفتم و محکم تر از همیشه قدم برداشتم و به سمت
پله های ورودی ساختمون رفتم.

بالای پله ها ایستادم و بهشون نگاه کردم و با صدای
بلند گفتم:

_این سرو صدا ها رو تمومش کنید ، می دونم نگرانید و
خیلی سوال دارین اما اینجا جاش نیست ، همون طور
که می دونید در حال حاضر من مدیرعامل اصلی هستم
و به دلایل شخصی همسرم فعلا در شرایطی نیست که
درگیر کارهای شرکت بشه!

یکی از سهامدارها گفت:

_خانم محتشم درسته اینجا جاش نیست اما شرکت رو به ورشکستگیه و ما نگران سرمایه‌مون هستیم ، اعضای اصلی هیئت مدیره تصمیم گرفتیم تا جلسه‌ای بذاریم و برای مدیریت یه تصمیم جدی بگیریم!

نگاهش کردم ، سرد و مقتدر بدون ترس تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_مایلم هر چه زودتر اون جلسه رو برگزار کنیم! ترتیب کارها رو میدم تا سهامداران شعبه‌های خارج از

کشورمون هم به ایران بیان اونوقت این جلسه مهم رو
برگزار می کنیم و در مورد آینده شرکت تصمیم
می گیریم.

این رو گفتم و چهره شوکه شدشون از این جسارتم رو
پشت سرم رها کردم و وارد ساختمون شدم.

#پارت_223

#ساعت_به_وقت_من 🕒

فقط خدا می دونست با چه حالی خودم رو رسوندم بالا
، در رو که باز کردم زن عمو خودش رو بهم رسوند.

چشم های نگرانش قرمز شده بود ، با بغض گفت:

_تازه آروم شده... من... من دیگه طاقت ندارم تو این
حال بینمش... فکر می کردم... اون روز های جهنمی
دیگه بر نمی گردن... اون سالهای لعنتی کابوس من
بودن... دیگه... طاقت ندارم...

به هق هق افتاد و آروم روی زانوهایش نشست ، از
درون فرو ریخته بودم ، سرم داشت گیج می رفت.

آروم خندیدم ، زن عمو سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد
، خندیدم... با درد... با بغض... صورتم از حرارت

می سوخت... گوش هام داغ کرده بود... از حقیقتی که
شنیده بودم داغ کرده بودم... انگار یه سطل آب جوش
روم ریخته بودن.

دستم رو به دیوار گرفتم و به کمکش اروم به سمت
اتاق رفتم ، در رو اروم باز کردم.
پرده ها کشیده شده و اتاق تاریک بود.

روی زانوهاش نشسته بود و سرش پایین بود ، یکی از
پرستارهای داخل اتاق بود ، به سمتم اومد و اروم کنار
گوشم گفت:

_دکترش گفت باید حتما به دکتر مغز و اعصاب هم
مراجعه کنه و ام ار ای بده و تحت درمان قرار بگیری
خانم.

آروم از پشت خمیده و سر پایین کارن نگاه گرفتم و
نگاه تب دارم روی پرستار مرد نشستم.

چرا امروز لعنتی قرار بود هر چی خبر بده بشنوم؟ مردم
چشون بود؟ رحم نداشتن!

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم ، درو پشت سرم
بستم.

کیفم رو روی زمین رها کردم و روسری از سرم
کشیدم ، این روزها نمی خواست تموم بشه؟

پشتش نشستم ، دوباره پیراهن به تن نداشت و زخم
های روی کمرش به قلبم خنجر می زد.

نمی شد همشون رو بکشم و خلاص شم؟ شیوا...
شیدا... ریکی... اون... اون لعنتی خائن!

سرم روی کمرش گذاشتم ، صورتم رو روی رد زخمش
آروم کشیدم ، چشم هام از حجم اشک های داغ
می سوخت... قلبم می سوخت... همه وجودم
می سوخت... صدای گرفته و دو رگش بلند شد:

_من مایه عذابم فقط... عذاب می کشم... عذابت
می دم... منورها کن به درد خودم.

یه قطره اشک از چشمم فرو چکید و روی پوست داغ
کمرش نشست.

دست هام رو دورش حلقه کردم و محکم فشردم و
بغضم شکست و هق زدم:

_ازت متنفرم... ازت متنفرم که داری جا می زنی... ازت
متنفرم که منو... به یاد نمیاری... ازت متنفرم که حالت
بده... ازت متنفرم... از خودم متنفرم که نمی تونم رها
کنم...

خودم رو بیشتر بهش فشردم و از ته دل گریه کردم ،
با صدای بلند ناله کردم ، هق زدم ، ضجه زدم...
صورتتم رو تو پشتش پنهان کردم و ضجه زدم.

دست هام رو گرفت و از دور کمرش باز کرد و برگشت
سمتم ، محکم بغلم کرد و سرم رو به سینش فشرد ،
مرد محکم و مقتدر من کجا بود؟ اون آدم با اون همه
اقتدار و قدرت... اون مردی که همه زمین و زمان رو
کنترل می کرد کجا بود؟

صورتتم رو از سینش بلند کردم و بالا آوردم ، با اشک
هایی که امون نمی دادن خوب بینمش بین گریه هام
گفتم:

_دلہ برات تنگ شدہ کارن... برگرد به من... کم
آوردم... کم آوردم عشقِ من برگرد... من رو بین... کم
آوردم دیگہ!

#پارت_224

#ساعت_به_وقت_من

نمی دونم چقد تو بغلش اشک ریختم ، اما وقتی آروم
شدم ازش فاصله گرفتم ، چی کار کنم... فکر کن حنا...
فکر کن... اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم و تو
اتاق قدم رو رفتی.

چطوری باید بدون جلب توجه می بردمش بیمارستان ،
مطمئن بودم که کلی خبر چین و پیا برامون گذاشتن.

به دیوار تکیه زد و آرنج هاش رو به زانوهایش تکیه داد
و گفت:

به چی فکر می کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

باید ببرمت بیمارستان ، اما نمی دونم چطوری ببرمت
کسی متوجه نشه الان همه جلوی در هستن اگر
نباشن مخفیانه مارو زیر نظر دارن.

سری تکون داد و گفت:

با یه ماشین ناشناسِ دیگه تو پارکینگ و یکم تغییر
قیافه!

آهی کشیدم و همین کارو انجام دادم ، بردمش یه
بیمارستان خصوصی و تمام آزمایش ها و ام ار ای و
هرچیزی که لازم بود رو انجام دادیم.

دیدنش تو این اوضاع فقط قلبم رو بیشتر به درد
می آورد و حالم رو دگرگون می کرد.

با متخصص مغز و اعصاب صحبت کردم ، با
روانپزشکش مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم به مدت
بستریش کنن و تحت درمان قرار بگیره.

حرف های دکترش داشت منو از پا می انداخت ،
می گفت شاید هیچوقت حافظش بر نگرده... احتمال
بهبودیش هم کمه چون داروهایی مخرب زیادی به
خوردش داده بودن.

تمام شب رو تو بیمارستان بودم ، حتی لحظه ای پلک
روی هم نداشته و چیزی نخورده بودم.

بار سنگینی به نام مسئولیت روی دوشم سنگینی
می کرد ، مسئولیت مادر بودن... همسر بودن... رئیس
بودن... وگرنه همه چیز رو رها می کردم و فرار می کردم
و یه جا خودم رو گم و گور می کردم.

حس می کردم زندگی داره زیادی بهم سخت می گیره ،
توقع زیادی از خودم داشتم و شاید این توقع باعث
می شد که دوام بیارم.

#پارت_225

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

بالاخره وقتی کارای بستریش رو انجام دادم ، بی رمق
روی نیمکت محوطه سبز بیرون نشستم.

خسته بودم ، از درون پوچ و تهی شده بودم ، گوشیم
که زنگ خورد ، بی حوصله از کیفم بیرون کشیدم ،
ساعت نه صبح بود.

اسم لیام روی صفحه نقش بسته بود ، انگشتم رو روی
صفحه کشیدم و گفتم:

چی شده لیام.

صدای گرفته و خستم رو که شنید ، مکثی کرد و گفت:

_حنایی؟! کجایی باید بینمت؟

به آسمون ابری بالا سرم نگاه کردم و گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

_نه فقط بگو کجایی ، خودم رو می‌رسونم بهت.

آدرس بیمارستان رو بهش گفتم و همون جا نشستم ،
اولین قطرات بارون که روی صورتم نشست ،
پوزخندی زدم.

حتی دلم نمی خواست از جام تکون بخورم ، سرم زو به
نیمکت تکیه دادم و چشمم رو بستم و میزبان بارون
روی صورتم شدم.

انقد خسته و بی رمق بودم که با وجود سرما و خیزی
قطرات بارون نفهمیدم که چشمام کی گرم کابوس
شد!

این روزها علاوه بر بیداری تو خوابم کابوس می دیدم ،
نمی دونم چقد گذشت با سایه ای که روی صورتم افتاد
و حس اینکه دیگه بارون به صورتم نمی خوره چشم باز
کردم.

لیام مقابلم ایستاده و چتری بالای سرم گرفته بود ، با شماتت نگاهم کرد و گفت:

_دیونه شدی؟ تو این سرما نشستی زیر بارون؟ آه
خدایا چشماش رو بین سرخ شدن...

سرم گیج می رفت و تنم خفیف می لرزید ، چشمم عام پر
از اشک شده بود و چه خوب که خیسی بارون
پنهونشون می کردن!

وقتی دید چیزی نمی گم و حرکتی نمی کنم خم شد و
دستش رو دور شونم حلقه کرد و کمک کرد بلند شم.

پاهام سست بود و تنم می لرزید ، منو به خودش تکیه داد و آرام قدم برداشت و مطمئن شد که زیر چتر باشم و بارون بهم نخوره.

زیر لب با خودش غر می زد:

_هر چقدر هم که زن قوی ای باشه ، باز یه دختر بچه کوچولو و لجبازه! بین چه بلایی سر خودش آورده...

حالا انقدر می لرزیدم که مطمئن بودم سخت مریض شدم ، از محوطه بیمارستان خارج شدیم ، کیفم رو از دستم گرفت و گفت:

_با کدوم ماشین اومدی؟

فقط با سر به بی ام و مشکی اشاره کردم ، منو به
ماشین تکیه داد و گفت:

_می خوای بریم یه سرم بهت بزنن؟

فقط سری به نهی تکون دادم ، پوفی کشید و کیفم رو
باز کرد و سوئیچ رو بیرون کشید و درو باز کرد.

کمک کرد عقب دراز بکشم ، کاپشن چرم عسلی
خوش رنگی که به تن داشت رو در آورد و روم انداخت.

سریع پشت رل نشست و حرکت کرد ، بخاری رو روم
تنظیم کرد و حتی برام مهم نبود کجا می ریم فقط
چشم بستم و به خواب رفتم.

نمی دونم چقد گذشته بود که دوباره چشم باز کردم ، تو
اتاقم تو عمارت بودم.

گلووم درد می کرد و سر درد وحشتناکی داشتم ، با درد
سرم رو چرخوندم که دیدم یه سرم به دستم وصله و
یه چیزی از روی سرم افتاد پایین.

بی حال دستمال خیسی که افتاده بود رو برداشتم ،
صدای لیام از اون سمت اتاق اومد داشت با تلفن حرف
می زد:

_بهش سرم زدیم ، تب داره الان خوابه... باید زودتر
متوجه حالش می شدم ، فشار زیادی روشه ، از خودم
متنفرم که انقد قابل اعتماد و تکیه نیستم که تنهایی
بدون اینکه به من چیزی بگه داره همه کارها رو انجام
میده.

#پارت_226

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به قامت بلند و هیکل ورزیدش از پشت نگاه کردم ، یه
هودی سفید به تن داشت و شلوار جین جذب ، چنگی
تو موهای انداخت ، از پشت کاملاً شبیه به کارن بود ،
انقد زیاد که دوباره اشک تو چشم هام جمع شد.

دوباره چنگی به موهای انداخت و گفت:

_از این به بعد خودم هواشو دارم ، یه کارایی هست
باید انجام بدم ، می تونی بهم کمک کنی؟

دستش رو تو جیب جلویی شلوارش فرو برد و گفت:

روت حساب می‌کنم... اول باید مادرم رو ببینم اون یه چیزایی میدونه که نمی‌گه!

با ناراحتی گفت:

کارن رو بستری کرده ، امروز همه ریختن جلوی آپارتمان ، قبلش رفته بود به یه انبار قدیمی ، آدمی که معرفی کردی بهم بذارم دنبالش گفت با شاهرخ رفتن داخل انبار و وقتی برگشتن سر و وضع شاهرخ خونی و بهم ریخته بوده... نمی‌دونم حتما یه نفرو اونجا نگه می‌داره!... من سر این کلاف سر درگم رو پیدا می‌کنم... باشه بعدا می‌بینمت... خداحافظ.

با کی داشت حرف می زد؟ کنجکاو شده بودم ، لیام آدم
گذاشته بود تا منو تعقیب کنن!

این پسر داشت چی کار می کرد؟ از سوزش گلوم به
سرفه افتادم که برگشت سمتم.

با دیدن چشم های بازم ، تلفنش رو تو جیب شلوارش
فرو برد و اومد سمتم.

کنارم لب تخت نشست و گفت:

_حالت چطوره؟ تب داری ، دیونه می دونی چه شکلی
شدی؟ زیر چشم هات سیاه شده و معلوم نیست

آخرین بار کی خوابیدی و چیزی خوردی ، تقریباً غش کردی!

دوباره سرفه‌ای کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ساعت چنده؟

به ساعت مچی که خودم برایش خریده بودم نگاهی انداخت و گفت:

_پنج عصر ، فکر بلند شدن از جاتم نکن چون قسم می‌خورم اگه بلند بشی به تخت می‌بندمت تا چند

ساعت دیگه هم بخوابی و استراحت کنی و سرمت
تموم بشه!

#پارت_227

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم نیم خیز شدم و نشستم و به تاج تخت تکیه زدم
، بی حرف نگاهش کردم ، نمی خواستم چیزی ازش
پرسم ، نگاهم رو که دید گفت:

_دیگه با من حرف نمیزنی ، چیزی بهم نمی گی ، منو...

مکثی کرد و نگاه ازم گرفت و گفت:

_کنار گذاشتی!

ناراحت بود ، خیلی زیاد و این از آبی های کدر شدش
مشخص بود.

چقد من این پسر بچه‌ی خاص رو دوست داشتم ،
حسم بهمش چیزی بین مادرانه و خواهرانه بود.

بچه بی گناهی که تو این ماجرا بیشترین آسیب رو
دیده بود ، می خواستم از مشکلات دور نکهش دارم ،
می خواستم حالا که داره آیندش رو می سازه در آرامش

باشه اما این پسر بچه حتی مخفیانه افتاده بود دنبال
کارای پدرش و اینکه سر در بیاره من دارم چی کار
می کنم!

شاید هر کس دیگه ای بود و می فهمیدم تعقیبم کرده و
قصد داره سر از کارام در بیارت عصبانی می شدم.

اما لیام... فرق داشت! لیام با همه برام فرق داشت ،
پسرک تنها و آسیب دیده ی من قصد داشت این
آشفتگی رو سرو سامان بده.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ کارها چطور پیش می‌ره؟ تو شرکت زند مشکلی نداری؟

نگاهم کرد ، شاید دو به شک بود که حرف هاش پشت تلفن رو شنیدم یا نه ، مکتی کرد و گفت:

_ همه چیز خوبه از الان داریم برای کالکشن بهاره آماده می‌شیم.

دستش رو گرفتم بین دست هام و همین طور که به دست بزرگش که نسخه سفید دست های کارن بود نگاه می‌کردم ، گفتم:

_می خوام بچه هام در آرامش و به دور از هیاهو باشن...
دوست دارم در آرامش بزرگ بشن ، می خوام اینو
بدونی که این موقعیت روبرات فراهم کردم تا خودت
آیندت رو بسازی و تو هم در آرامش باشی ، امنیت و
سلامت روح و روان تو و دخترا برام از هر چیزی مهم
تره!

دستم رو محکم فشار داد و سرش رو خم کرد و تو
چشم هام نگاه کرد و گفت:

_حنایی منو کنار نزن... تو این ماجرا تو فقط به من
اعتماد داری ، می دونم حتی به شاهرخم اونقد اعتماد
نداری ، پس منو کنار نزن ، تنهایی این بارو به دوش
نکش چون...

مکت کرد ، آب دهانش رو فرو داد و نگاه ازم گرفت ،
بغض داشت ، در حالی که نگاهش پریشون و بی
جهت تو اتاق می چرخید گفت:

_نمی تونم بینم آسیب می بینی ، تو این دنیا بعد از
کارن تو برام همه چیزی!

#پارت_228

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نسیم خنکی تو وجودم وزید ، لبخندی زدم و دستس
رو نوازش کردم.

لبخند بی جهتی زد و خجالت زده و دست پاچه گفت:

_میرم سه قلوهارو بیارم پیشت ، چند وقته درست و
حسابی ندیدیشون.

سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، به سرم تو دستم
نگاهی انداختم ، تموم شده بود.

آروم سوزنش رو از رگ دستم بیرون کشیدم و چسب
زدم ، در آروم باز شد و دیدم لیام دخترهارو مثل
عروسک گرفته بغلش ، سه تاشون رو بغل گرفته بود ،

عروسک های من سرهمی مخملی صورتی به تن داشتن ، هیما و هانا که دو طرف بازوهاش بودند ، کله های قرمز کوچولوشون رو بالا گرفته و به صورت لیام نگاه می کردند و می خندیدن ، هیلا هم که وسط بود سرش رو روی سینه لیام گذاشته بود و چرت می زد.

از دیدن این صحنه دلم ضعف رفت و چنان آرامش و حس شیرینی در وجودم شکل گرفت که لب گزیدم.

خانواده شیرین من! جای کارن خالی بود ، خیلی زیاده! آهی کشیدم... کی می تونستیم کنارهم از این صحنه لذت ببریم؟

لیام لب تخت نشست که دست هام رو دراز کردم و
گفتم:

_مامان قربونتون بره قندعسلای من ، داداشی خنده
داره مگه بهش می خندین؟

لیام چشم هاش برقی زد و لبخند بزرگی روی لبش
نشست ، دخترها که صدام رو شنیدن با ذوق برگشتن
سمتم و دست و پا می زدن تا بیان بغلم ، بغلشون کردم
و یک دنیا آرامش و تسکین به دلم سرازیر شد.

حسش کردم ، اون چیزی که باید رو حس کردم ، خدا
منو بین مشکلاتم تنها رها نکرده بود ، بین تمام
دردهایی که داشتم برام قوت قلب و انگیزه بزرگی

گذاشته بود تا کم نیارم ، تا هر وقت هم که کم آوردم
به اون ریسمان چنگ بزنم و امید به ادامه دادن داشته
باشم.

من حاضر بودم تا آخرین نفسم برای حفظ این خانواده
تلاش کنم ، کارن باید به من بر می گشت ، این خانواده
با وجود اون کامل می شد!

تمام روز رو کنار بچه ها سر کردم ، حتی لیام هم خونه
موند و کل روز باهم غذا خوردیم ، فیلم دیدیم ، با بچه
ها بازی کردیم و از هر دری حرف زدیم.

و در آخر شب تمام وجودم اروم گرفته بود...

#پارت_229

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سه روز گذشت ، سه روزی که به معنای واقعی عذاب
الهی بود!

هر روز باید با یه عده سرو کله می‌زدم و در این بین از
همه عالم و آدم دلخور بودم ، مخصوصا از بابا!

بابایی که ازش انتظار حمایت داشتیم اما اون هم شده
بود یه سر ماجرا و داشت برای نشون دادن کارن بهم

کاری از EXCHANGE GROUP

فشار می آورد و چقدر عذاب آور بود که همه فکر می کردند ، کارن بخاطر ترس و ضعف پنهان شده و چه تعبیر و تفسیر های پوشالی برای خودشون بافته بودند!

حالا دیگه می دونستم ، اون شخصی که داشت منو تعقیب می کرد ، آدم لیام بود و رهانش کرده بودم تا هر کاری که ارومش می کنه و بهش حس مفید بودن می ده رو انجام بده!

سه روز گذشته بود و من به کمک تیم مخفیم داشتیم به یه سری اوضاع رسیدگی می کردیم.

شاهرخ حواسش به ریگی بود و حالا داشت به راست و دروغ بودن حرفهای ریگی رسیدگی می کرد.

اوضاع از این داغون تر هم می تونست باشه ، از این سخت تر و بدترش تو راه بود و اون هم جلسه آخر هفته ای بود که تمام سهامدارها و مدیران قرار بود توش شرکت کنن و به عبارتی ساده تر منو مورد هدف قرار بدن.

ساعت از یازده گذشته بود و من هنوز تو شرکت بودم و سرم تو پرونده ها بود ، من باید خودم رو برای جلسه آخر هفته آماده می کردم.

تقه‌ای به در خورد ، متعجب سر بالا گرفتم ، این تایم مطمئن بودم که همه کارمندا رفتن و کسی تو شرکت نیست.

بفرماییدی گفتم که در باز شد و خواهرها اومدن داخل ، از وقتی که خبر همه جا پیچیده بود که کارن ایرانه ، خواهرها ، خانم بزرگ و عمه‌ها بارها با من تماس گرفته بودم به خونه سر زده بودن اما موفق به حرف زدن باهام نشده بودند.

قصد نداشتم با کسی حرف بزنم و یا توضیحی بدم چون نه وقتش رو داشتم ، نه حوصلش رو و نه حتی می‌دونستم باید چی بهشون بگم و این امر خطیر رو به گردن عمو و زن عمو انداخته بودم و به جز این دو نفر

فقط کتایون بود که گاهی به پنت هاوس سر زده و کارن رو دیده بود.

و امشب مثل اینکه اینجا گیرم آورده بودن ، هر سه اومدن داخل ، گلنوش جلوتر از بقیه به سمتم اومد و قبل از اینکه بلند بشم منو در آغوش گرفت و گفت:

_دختره چشم سفید ، بالاخره گیت آوردم.

سرم رو بوسید ، گلناز هم اومد جلو و گونم رو بوسید ، گندم کیفش رو روی مبل پرت کرد و عینکش رو داد بالای سرش و گفت:

_کله هویجی پاک یادش رفته خانواده داره!

#پارت_230

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم بلند شدم و گفتم:

_اینجا چی کار می کنید؟

گلنوش اخم درهم کشید و گفت:

_نگرانت بودیم حنا ، چرا این روزها پیدا کردنت انقد سخت شده؟

بی جواب فقط نگاهش کردم ، کلافه با دو انگشت چشم هام رو مالیدم و گفتم:

_کی بهتون گفت من اینجام؟

گندم خودش رو روی کاناپه رها کرد و بی خیال پا روی پای دیگش انداخت و گفت:

_نسیم باد صبا مشک فشان خواهد شد!

چشمی تو کاسه گردوندم و زیر لب گفتم:

_باید اخراجش کنم دختره دهن لق بی خاصیت رو!

گلناز لب میزم نشست و گفت:

_اتفاقا اگه یه کار درست تو عمرش کرده باشه همینه!

چرا از همه فراری شدی حنا؟ ما که غریبه نیستیم ما

خواهرا تیم به کی بیشتر از ما می تونی اعتماد کنی تا

کمکت کنیم؟

گلنوش دستش رو روی صورتش گذاشت و در حالی که

چهرش نگران بود گفت:

قربونت برم ، بین چی به روز صورتت اومده ، رنگ به
رو نداری ، به لیام زنگ زدم گفت نه درست می خوابی
نه درست می خوری... اون طفلک بچه ها چه گناهی
کردن باید بیشتر به خودت و بچه ها بررسی.

بعد بلافاصله دست توی کیف بزرگش کرد و به ظرف
بسته بندی شده بیرون آورد و روی میز گذاشت ، درش
رو باز کرد و عطر ماکارونی زیر بینیم پیچید.

چنگالی از تو کاور بیرون کشید و توی ظرف فرو برد و
گذاشت مقابلم ، دوباره روی صندلیم نشستیم و تکیه
زدم و آرام گفتم:

_ممنون ، ببخشید نگرانتون کردم.

گندم خم شد و از تو ظرف روی میز یه شکلات
برداشت و گفت:

_نمی‌بخشم ، باید مثل سگ بزنت کله هویجی معلوم
نیست با اون وکیل درپیت دارین چه غلطی می‌کنید ،
خبر از اوضاع داری چقد قاراش میشه شده؟

گلنوش تشر زد:

_گندم!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

گندم بیخیال شکلات رو تو دهانش فرو برد و شونه‌ای
بالا انداخت و گفت:

_خب باید بدونه دیگه!

بعد نگاهم کرد و گفت:

_شوهرت مگه بچست که قایمش کردی؟ قضیه چیه
کله هویجی؟

#پارت_231

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کاری از EXCHANGE GROUP

سرد فقط نگاهش کردم ، گلناز چشم غره‌ای به گندم
رفت و ظرف غذا رو بیشتر مقابلم هول داد و گفت:

به این دیونه گوش نکن ، یه چیز بخور رنگت پریده
قربونت برم.

خودم رو جلو کشیدم و دست هام رو روی میز گذاشتم
و تو هم قلاب کردم و گفتم:

_ممنون که به فکرم بودین ، اما اصلا قصد ندارم چیزی
از کارن بهتون بگم و یا توضیحی بدم! نه که نخوام...
بلکه اصلا نمی‌دونم چی باید بگم.

گندم چشمی تو کاسه چرخوند و گلنوش چنگال رو تو
ماکارونی پیچوند و آورد بالا و جلوی دهانم گرفت و
گفت:

_باشه عزیزم چیزی نگو ، بیا بخور.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد ، با دست چنگال رو از
جلوی دهانم کنار زدم و به شماره بیمارستان نگاه
کردم.

نگران از جام بلند شدم و جواب دادم:

_الو؟

صداش با مکتی تو گوشم نشست:

_حنا؟

بند دلم پاره شد ، قبلم ضربان گرفت و وارفته گفتم:

_جان؟ چی شده؟

باز هم مکتی کرد و این مکشش انگار سالها برام طول
می کشید ، آروم گفت:

_بیا پیشم... دلم... برات تنگ شده! سه روزه ندیدمت.

چشم هام پر شد و لب گزیدم ، دلم فرو ریخته بود!
کارن منو به یاد نداشت اما دل تنگم شده بود!
مگه حسی شیرین تر از این هم وجود داشت؟

سریع و دست پاچه کیف و پالتوم رو برداشتم و گفتم:

_باشه... خودم رو زود می رسونم.

دوباره با همون تن آروم گفتم:

_عجله نکن... امشب بارونه خطرناکه!

از حرکت ایستادم ، قلبم ناگهان از حرکت ایستاده بود ،
آب دهانم رو به سختی فرو دادم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم که ناگهان با شدت ضرب
گرفته بود.

زبونم بند اومده بود که دوباره گفتم:

_خودتو از من دریغ نکن... اگه قبول کردم تو این
بیمارستان لعنتی بستری بشم و هر روز یه خروار دارو

به خوردم بدن ، فقط... به خاطر تو بود! خودتو دریغ
نکن چون حضورت بزرگترین تسکین برای منه!

یه قطره اشک روی گونه چکید و لب گزیدم ، نفس
بریده پچ زدم:

_دارم میام.

گوشی رو قطع کردم ، به کل حضور خواهر هام رو
فراموش کرده بودم ، انگار زمان و مکانم برای لحظاتی
تغییر کرده بود.

متعجب نگاهشون کردم ، اون ها هم داشتن با تعجب
نگاهم می کردند.

دهانم بی جهت باز شد و گفتم:

_آم... من... متاسفم باید الان برم جایی.

گندم نیشخندی زد و گفت:

_حتی نگی هم قیافت تابلوئه که شوهر جونت بود!

پشت چشمی برایش نازک کردم و دیگه نمودم تا
چیزی بگن ، با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ
داشتم به سمت پارکینگ دویدم!

#پارت_232

#ساعت_به_وقت_من 🕒

نمی دونم تو اون شب بارونی چطور به بیمارستان
رسیدم ، وقتی وارد آسانسور بیمارستان شدم ، تو آینه
به خودم نگاه کردم ، یه کت و شلوار نسکافه‌ای و نیم
بوت پاشنه بلند پوشیده بودم و پالتوی سفیدم رو حتی

فراموش کرده بودم به تن کنم و همراه کیف دستیم از دستم آویزون بود.

دخترها حق داشتن ، چهرم خیلی رنگ پریده بود ، از تو کیف دستیم یه برق لب بیرون کشیدم و روی لب هام کشیدم ، کمی از گونم نیشگون گرفتم و چتری هام رو مرتب کردم و یکم عطر به خودم زدم.

عین دختر بچه ها ذوق کرده و هیجان زده شده بودم ، وقتی مقابل اتاق vip رسیدم ، گونه هام از هیجان داغ شده بود.

بدون اینکه در بزنم آروم بازش کردم و قدم به داخل اتاق گذاشتم ، صدای تق تق پاشنه کفشم جلب توجه

کرد و در حالی که پشت به در روی تخت نشسته بود ،
برگشت و نگاهم کرد.

از جاش بلند شد ، تو لباس گشاد و آبی بیمارستان با
نمک به نظر می رسید ، ایستادم و نگاهش کردم ، بی
خرف فقط دست هاش رو برام باز کرد و منتظرم
ایستاد.

دیگه تعلل نکردم و تقریبا به سمتش پرواز کردم و
خودم رو تو آغوشش پرت کردم ، بی درنگ محکم منو
در آغوش گرفت و صورتش رو به سرم چسبوند و
عمیق بو کشید.

کیف و پالتوم از دستم رها شد و روی زمین افتاد ،
اهمیتی نداشت ، من دلتنگ و بی تاب بودم.

منو کمی از خودش فاصله داد و دست زیر چونه
گذاشت و صورتم رو بالا آورد ، می شد بی قراری روتو
نگاهش دید.

سرش رو خم کرد و چشم چپم رو بوسید ، بعد چشم
راستم ، بعد گونم و کم کم کل صورتم رو غرق در
بوسه کرد و قلبم از هیجان در حال ترکیدن بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و لب تخت
نشوند ، پام رو دور کمرش حلقه کردم و صورتش رو
تو گردنم فرو برد و عمیق و آروم بوسید.

گره روسریم رو باز کرد و آروم از سرم کشید و
همین طور که گلوم رو می بوسید ، گیره موهام رو باز
کرد و آبشار موهام روی سرش سرازیر شد و با لذت
بچ زد:

_هوم... این موها مسکن منه!

پنجه تو موهام فرو برد و سرم رو عقب کشید و تو
فاصله نزدیکی از صورتم خیره شد تو چشم هام.

در حالی که تو چشم هام خیره بود آروم و بی قرار بچ
زد:

حتی خودم رو یادم نمیاد ، اما قلبم برای دیدنت بی
قراری می کنه... دیگه منو تنها اینجا رها نکن... تو تنها
آشنای قلب و روح منی! حتی از خودم برای من آشنا
تری!

دستم رو بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم ، آروم
نوازشش کردم که سرش رو تو موهام فرو برد و
محکم در آغوشم گرفت.

می خواستم تو آغوشش حل بشم ، محکم به خودم
فشردمش ، این خواستن منو داشت به جنون می کشید
، اما حاضر نبودم بیشتر از این پیش روی کنه!

حاضر نبودم وقتی منو به یاد نداره هم آغوشش بشم و
بیشتر از این پیش بریم!

بیشتر از یک سال بود که از تنش دور بودم و حالا این
آغوش پر اشتیاق داشت منو سست و متزلزل می کرد.

آب دهانم رو به سختی فرو بردم ، قلبم تو سینم چنان
محکم می کوبید که مطمئن بودم حسش می کنه!

#پارت_233

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

دوباره ازم فاصله گرفت ، دستم رو گرفت و روی
سینش گذاشت ، از پشت عضله محکم سینش
می تونستم تپش های محکم قلبش رو حس کنم.

تو چشم هام دقیق نگاه کرد و باز با اون صدای
لعتیش پچ زد:

_ نمی فهمم چشه... تو باعثی... توضیحش بده!

در حالی که اشک تو چشم هام حلقه بسته بود ، خم
شدم و روی قلبش رو بوسیدم.

بعضی اوقات نمی‌شد با کلمات حس و عواطف رو بیان کرد و در این مواقع فقط بوسه می‌تونست این حس غیرقابل توضیح رو به درستی توضیح بده!

قلبش برای من بی تاب بود ، در حالی که ذهنش منو به یاد نمی‌آورد و این به من ثابت می‌کرد که من مالک تمام و کمال قلب این مرد مجنون بودم!

دیگه نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم ، دست هام رو بالا آوردم و یقش رو گرفتم و کشیدمش پایین ، از فاصله نزدیک فقط تو حفره های تاریک و مخوف نگاهش خیره شدم.

هرم داغ نفسش به صورتم می خورد ، دوباره داشت
اون افسون قوی بینمون جریان پیدا می کرد.

با نگاهش داشت برای بوسیدنم اجازه می گرفت ،
چشم هام دیگه از مغزم فرمان نمی گرفتن که بی اجازه
بسته شدن و گرمای لذت بخشی روی لب هام تمام
وجودم رو به آتش کشید!

تمام وجودم در تمنای بوسه اش می سوخت ، بیشتر از
یک سال از تنش دور بودم و حالا تمام احساسات
زنانه به غلیان افتاده بود.

نمی دونم کی چشم هام خیس شد و اشک روی گونم
راه گرفت ، این اشک ها از چشمم نبود بلکه از اعماق

زخم خورده قلبم بود که داشت از این وصال ضجه
می زد و خودش رو به درو دیوار وجودم می کوبید.

دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم و با همه
وجودم بوسیدمش ، دلتنگی داشت منو می کشت!

اون افسون مرموز و قوی بینمون حالا نوای عشق سر
داده بود.

بیش از حد بی تاب بودم ، لبش که از لبم جدا شد
انگار جونم رو گرفتن ، روی اشک هام رو بوسید و
نوازشم کرد.

تمام خود داری من در هم شکسته بود ، من این نوازش رو نمی خواستم ، صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و خمش کردم و محکم لبش رو بوسیدم.

با اشتیاق همراهیم کرد ، غرق شدم تو وجودش ، تو آرامشی که داشت تمام تنم رو در بر می گرفت ، نمی دونم چقد گذشت که لبهاس روی لبهام خندید.

با کمی فشار لبش رو جدا کرد و در حالی که نفس نفس می زد آروم خندید ، با ملایمت صورت گر گرفتم رو نوازش کرد و با اون صدای لعنتیش پچ زد:

_اگه بخوای به اینجور بوسیدنم ادامه بدی نمی تونم تضمین کنم که خودداریم در هم نشکنه و یه لقمه چپت

نکنم! می دونم که هنوز آماده نیستی برایش... دیگه
نمی تونم بیشتر از این خودداری کنم!

نفس تو سینم حبس شد و خجالت زده نگاه ازش
گرفته و لب گزیدم ، من داشتم چی کار می کردم!

#پارت_234

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

آب دهانم رو به سختی فرو دادم ، خجالت می کشیدم
نگاهش کنم ، دوباره خندید و این بار محکم بغلم کرد
و آرام به چپ و راست تکونم داد و کنار گوشم گفت:

چرا انقد شیرینی؟ تنها دلیل ادامه دادن منی! داره
حسودیم می شه به خود قبلیم که همچین زنی تا این
حد دوستش داره! دوست داشتن تو شده تنها انگیزه
زنده موندن من!

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم ، گونه هام هنوز
داغ بود ، اما اینکه تا این حد بهم اهمیت و بها داده بود
و می دونست قلبا خواستار پیش روی نیستم و جلوی
خودش و من رو گرفته بود دوباره قلبم رو به لرزه در
آورد.

نباید برای این مرد می مردم؟ سرم رو با آرامش روی
سینه عضلانیش گذاشتم و چشم بستم.

آروم پچ زدم:

_خوبه که می دونی تا این حد بی تاب و دلتنگتم! خوبه
که می دونی چقد دوست دارم!

آروم لب تخت نشست و در حالی که با یک دستش
هنوز منو بغل گرفته بود ، سرم رو بوسید و گفت:

- این روزها همش به زندگی کنارت فکر می کنم ، به
اون دو تا بچه ی کوچولوی مو قرمزی ، این فکر ها هر
بار قلب مرده ی من رو به تپش می ندازه ، تو خودت به
تنهایی یه انقلاب بزرگ تو وجود منی فکر اینکه دو تا
نسخه دیگه از تو هم وجود داره حس عجیبی بهم
می ده!

لبخند فوق العاده گرمی روی لبم نشست و امید به
آینده مثل نسیمی بهاری تو وجود پاییز زده ی من ،
طراوت و زندگی رو زنده کرد.

با لبخند به آرومی گفتم:

_ لحظه شماری می کنم برای لحظه ای که دخترها رو
بینی ، برای لحظه ای که زندگی من دوباره جون
بگیره...

نمی دونم چی تو نگاهم دید ، که تردید تو نگاهش از
بین رفت و با اطمینان چشم روی هم گذاشت و تاییدم
کرد.

#پارت_235

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_امشب رو پیشم بمون.

سری به تایید تکون دادم که از لب تخت بلند شد و کیف و پالتوم رو از روی زمین برداشت و خاکش رو تکوند و روی کاناپه گذاشت.

برق رو خاموش کرد و فقط آباژور بالای تخت روشن بود و نور ضعیفی داشت ، کنار هم روی تخت دراز کشیدیم ، با آرامش فقط موهام رو نوازش می کرد و من سر روی سینش گذاشته و دستم رو دورش حلقه کرده بودم.

از پنجره بزرگ مقابل تخت می شد بارونی که هنوز
می بارید رو دید.

حس غریبی داشتم ، بارون و این آغوش گرم ،
آرامشی که تو وجودم می نشست باعث می شد چشم
هام خمار بشه.

دوست داشتم برایش حرف بزنم ، از مشکلاتم بگم و
اون آرومم کنه ، در حالی که نگاه خمارم روی قطرات
بارونی که به شیشه می خورد بود ، آروم گفتم:

_آخر هفته یه جلسه داریم ، تمام سهامدار ها میان
برای پایین کشیدن من.

دستش روی سرم متوقف شد و گفت:

_مشکل چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

_مشکل زیاده ، هنوز نمی فهمم چی شد که وکالت تام
به من دادی ، تمام این سالها منو به دور از هیاهو
مخفی و محافظت کردی تا حدی که زندگی من رو به
سرما و خودم رو به افسردگی رفتم ، اما ناگهان همه
چیز تغییر کرد ، تو اوج مشکلات و درگیری های

شرکت این بلا به سرت اومد و فهمیدم که همه چیز
الان تو دست های منه!

دوباره سرم رو نوازش کرد و گفت:

_متاسفم که شوهر خوبی برات نبودم... اما حتما تو تنها
کسی بودی که بهت باور و اعتماد داشتیم و حتی الان
هم تو تنها کسی هستی که بهت اعتماد دارم.

عطر تنش رو نفس کشیدم و حرکات انگشت هاش
روی پوست سرم و لای موهام کم کم داشت چشم
هام رو گرم می کرد که گفت:

می ترسی؟

آهی کشیدم و گفتم:

خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی... خودم رو قاطی مسائلی کردم که حتی تو خوابم نمی دیدم!

دست زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد و نگاهم کرد ، آروم با شستش گونم رو نوازش کرد و گفت:

رهاشون کن... حالا که هیچ کاری از من بر نیامد تو هم رهاش کن ، نمی خوام آسیب ببینی ، نمی دونم قبلا

چطور آدمی بودم و به چی فکر می کردم اما حالا حتی
یه لحظه هم چهره خسته و نگاه نگران حال پریشونت
از جلوی چشمم کنار نمیره.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و خواب آلود گفتم:

_نمی تونم رهانش کنم... آینده خانوادمون و خیلی های
دیگه وابسته به این ثروت و سرمایهست ، قضیه فقط
ثروت نیست ، قضیه یه آدم مریض پشت این جریاناته
که باید پیداش کنم چون حتی اگه تسلیم هم بشم اون
قرار نیست رهامون کنه به حال خودمون و از طرفی من
جواب این اعتماد تو رو اینجوری نمیدم کارن ، تو
سالها سختی کشیدی تلاش کردی و من نمی تونم

اجازه بدم همش از بین بره! دلہ نمی خواد یه وقتی که
حافظت بر می گرده ازم نا امید بشی!

تو چشم هاش برق خاصی می درخشید ، خم شد و
کوتاه لبم رو بوسید و پچ زد:

_فکر نمی کنم هیچ وقت تحت هیچ شرایطی ازت نا
امید بشم.

حتی کلمه آخرش رو هم درست نشنیدم ، چون خواب
چشم های خسته من رو در آغوش کشید.

#پارت_236

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از زبان کارن:

قلبم برایش بی قراری می کرد ، نمی توانستم خودم رو درک کنم ، انگار تبدیل به دو تا آدم جدا شده بودم ، آدم هایی که یکیش رو نمی شناختم و دیگری هم برام قابل درک نبود و تنها نقطه اشتراک این دو آدم مختلف

زن ظریف با موهای سرخی بود که هر بار دیدنش این
دو آدم جدا رو بهم پیوند می داد!

می دیدم که کاملاً رام و تسلیم خواسته های این زن
شدم ، شکایتی هم نداشتم اگر اون می خواست تا
برای سلامتییم بجنگم پس این کارو می کردم.

صبح زود وقتی تازه سپیده زده بود ، از بغلم جدا شده و
رفته بود و قبل از رفتن به خیال اینکه من خوابم منو
بوسیده بود.

احساس شعف داشتم که این زن با تمام وجودش
خواستار منه!

آرامش خاصی تو وجودم بود و این آرامش کمکم
می کرد تا برای بهبودی تلاش کنم ، حالا حس
می کردم که آمادگی به خاطر آوردن خاطراتم رو دارم.

مقابل پنجره ایستاده بودم و به آسمون نگاه می کردم ،
چهرش لحظه‌ای از مقابل چشم هام کنار نمی رفت ،
ظرافتش ... مژه های بلندی که روی تپله های آیش
سایه انداخته بودن ... چهره ملیح و دوست داشتنیش ...
آرامش و اطمینان خاص توی رفتارش ... اقتدار توی
نگاهش و در کنار همه اینها غمی که چهره معصومش
رو برام مقدس می کرد!

این غم بود که بزرگش کرده و بهش این اقتدار رو
 داده بود ، اون شعله های آتشی که وقتی آزاد و
 رهاشون می کرد و دور صورت ظریفش رو قاب
 می گرفتند ، می تونست به حتم نفسم رو بند بیاره!

از تصورش آب دهانم رو فرو دادم ، چم شده بود؟
 داشتم عقم رو به کلی از دست می دادم ، احساس
 گرما می کردم که با تقه ای که به در خورد از جا پریدم.

متعجب از خودم ، چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم
 مسلط بشم ، در که باز شد با دیدن پسر جوانی که
 انگار یه بار دیده بودمش کنجکاو نگاهش کردم.

موهای تیره و خوش حالت ، چشم های تیره ای و
نگاهی مرموز و عجیب ، بافت و جین سفید به تن
داشت به همراه یه کت جین آبی و کیفی به دست
داشت و کشیده و بلند و عضلانی بود.

چهرش به شدت آشنا بود ، به یاد آوردم اون روز
نسخه های کوچک شده ی حنا رو به آغوش داشت و
وارد اتاق شده بود و بعد که حمله عصبی بهم دست داد
سعی کرده بود ارومم کنه!

چشم هاش خیلی آشنا بود، از دیدنش حس عجیبی
بهم دست داد ، یه ربطی به حنا داشت اینو می تونستم
حس کنم.

بعد از اینکه لحظاتی بی حرف با اون نگاه عجیبش منو
رصد کرد ، قدم تو اتاق گذاشت و گفت:

_سلام.

#پارت_237

#ساعت_به_وقت_من 🕒

اومد رو به روم ایستاد ، خیلی جوان بود ، قد بلندی
داشت اما کوتاه تر از من بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

_قبلا... دیدمت.

نیشخندی زد و گفت:

_غریبه نیستم.

به چشم هاش نگاه کردم ، شبیه به تپله های وحشی
حنا بود ، می شد شباهت هایی رو حس کرد و اون شب
تو اون خونه همراهمون بود!

با تردید گفتم:

_تو...؟

یه ابروش رو با تخسی بالا انداخت و گفت:

_من چی؟ می خوام بگی کی هستم؟ خب... خودت چی فکر می کنی؟

رفتارش عجیب بود ، تیله هاش سرد بودن و در عین حال می درخشیدند ، خاطرات گنگی از چهرش مقابل چشم هام جون گرفت که با گیجی سر تکون دادم.

منتظر جوابی از من بود ، با تردید گفتم:

_چشم هات... شبیه به حناست... برادرشی؟

نیشخندش تلخ شد و به وضوح دیدم که نگاهش رنگ
تلخی به خودش گرفت.
پوزخندی زد و گفت:

_همیشه مقیاس و ارزشیابی هات بر اساس حناست!
ولش کن مهم نیست من کیم... برای چیز دیگه‌ای
اینجام.

گیج شده از رفتار عجیبش با اخم نگاهش کردم ،
مصمم تو چشم هام خسره شد و گفتم:

_تا کی قراره به این اوضاع اسفناک ادامه بدی؟

بی حرف فقط نگاهش کردم ، این جوان تخس زیادی
جسارت داشت ، نگاهش سرکش و لحنش تند و آزرده
بود.

با حرص خندید و گفتم:

_دیدیش نه؟

وقتی سکوت و نگاه پرسشگرم رو دید گفتم:

_حنارو می گم! داره زیر بار فشار مسئولیت هایی که
رودوشش گذاشتی له می شه! دیگه خودش نیست...
خودش رو رها کرده و تبدیل به چیزی شده که با خود
واقعیش زمین تا آسمون فرق داره!

انگشت اشارش رو بالا آورد و همین طور که روی سینم
می کوبید گفتم:

_مرد گنده به خودت بیا... مغزت رو داغون کردن؟
اعصابت رو ترکوندن؟ دیگه خودت نیستی؟ خب به
جهنم! تو کارنی لعنتی... بهت می گفتن هیولا یادت
رفته؟ نه یادت نرفته حتی تو رینگ هم بهت گفتن
هیولا ولی بهتره بدونی قبل از رینگ رفتنت هم این
لقبت بود! به نفعته که خودتو جمع و جور کنی ، قبل از
اینکه خیلی دیر بشه خودت رو جمع و جور کن کارن ،
نذار دلبرت به جای تو دیو بشه!

چشم هام گرد شد و زبونم بند اومده بود ، این بچه
چی داشت می گفت؟

چرا خاطرات گنگی ازش تو ذهنم نقش می بست ، یه
پسر بچه کوچولوی چهار پنج ساله ، درست با همین
قیافه ، قایم شده پشت ستونی و من رو دید می زد!

#پارت_238

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دردی تو سرم پیچید و چهرم در هم شد ، کیفی که
دستش بود رو باز کرد و لپ تاپی بیرون کشید و
کوبیدش تخت سینم.

بی اختیار دست هام بالا اومد و گرفتمش ، مصمم و جدی نگاهم کرد و گفت:

_دکترت گفته بود عجله نکنیم و بهت فشار نیاریم برای برگردوندن حافظت ، اما باید بدونی که وقتی نداری کارن ، دلبر تو نجات بده قبل از اینکه دیر بشه!

بههم پشت کرد و بعد از مکثی با صدایی که داشت می لرزید گفت:

_از الان... بخاطر چیزهایی که قراره دوباره ببینی...
معذرت می‌خوام... برای من حتی از تو هم سخت تر
بود!

این ها رو گفت و از اتاق خارج شد ، از حرف های
آخرش چیزی نفهمیدم!
حس بد و عجیبی داشتم ، آب دهانم رو فرو دادم ،
حرف هاش بوی اخطار آخر رو می‌داد ، انگار که این
آخرین فرصته!

شبه حنا بود... چشم هاش و... رفتارش!

لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و بازش کردم ، رمزی
نداشت ، یه پوشه روی صفحه اصلی بود زیرش نوشته
بود ؛ دلبر.

بازش کردم ، کلی فیلم توش بود ، با احساس عجیبی
یکیش رو باز کردم ، حنای ظریف و عروسکی پوشیده
توی لباس فرم مدرسه روی جدول راه می رفت و بی
خیال عالم با اون صدای ظریفش می خوند:

_الاغ ما پیره

دنده عقب می ره!

ترمز نمی گیره

بیا و زاری کن

الاغ سواری کن

ضربان قلبم تند شده بود ، یه فیلم دیگه باز کردم ،
دخترک مو آتشین روی تاب نشسته و طره های
سرخش پریشون از زیر مقنعه تو صورتش ریخته و در
حالی که فسن فین می کرد بستنی لیس میزد.

یه فیلم دیگه ، موهایش رو از پشت بافته بود و تقلا
می کرد تا از درختی توی یه باغ یواشکی بالا بره که
ناگهان شاخه تو دستش شکست و افتاد روی تپه ای از
برگ های جمع شده زیر درخت و وقتی که نشست تو
کل موهایش برگ های زرد و نارنجی نشسته بود.

کلی فیلم در موقعیت ها و حالات مختلف ازش درست از وقتی یه دختر کوچولو بود تا وقتی که بزرگتر شد ، فیلم عروسیمون ، عروس کوچولوی مو آتشین من با پای شکسته حتی نتونست توی مراسم برقصه و مدام از بازوی من آویزون بود و با اون تپله های درشتش به من نگاه می کرد.

سردرد بدی داشتم ، قلبم تند می تپید ، از پوشه بیرون اومدم ، آب دهانم رو به سختی فرو دادم ، دخترک توی فیلم ها هیچ شباهتی به این زنی که می دیدم نداشت!

یه پوشه دیگه هم دیدم ، زیرش اسمی نداشت و فقط چندتا نقطه بود ، بازش کردم ، عرق روی پیشونیم نشسته بود ، روی اولین فیلم زدم.

#پارت_239

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه اتاق بزرگ بود و فیلم از یه زاویه مخفیانه گرفته شده بود ، زنی نیمه برهنه با زیبایی منحصر به فرد و وحشی ، که انگار خبر از دوربین نداشت ، درست تو زاویه‌ی دوربین ایستاده بود ، صداش اومد:

@Vip Roman

_اینجا یه پسر کوچولو داریم که شیطونی کرده و باید
تنبيه بشه... می خوام تنبيهش کنم تا ديگه حرف گوش
کن بشه و با من مخالفت نکنه!

دوربين چرخيد و روی پسر جوان و برهنه‌ای که به
صندلی بسته شده بود ، نشست.
نفس هام تند شده و ضربان قلبم به شدت بالا رفته
بود.

نگاه پسر جوان وحشت زده بود ، انگشت های لاک
خورده‌ی زن زیر چوئش نشست و صداش اومد که
گفت:

_ترسیدی؟

پسرک تقلا کرد چونش رو از دست زن نجات بده ، زن کشیده محکمی به صورتش زد و چنگ انداخت به موهایش و سرش رو عقب کشید و گفت:

_هرچی بیشتر تقلا کنی کارو برای خودت سخت تر می کنی.

از روی میز قرصی برداشت و مقابل دهان پسر گرفت ، پسر سرش رو مدام تکون می داد و امتناع می کرد ، زن با خشونت و وحشیانه چونش رو گرفت و انقد فشار داد تا به زور قرص رو تو دهانش فرو کرد.

با جنون می خندید و صورت پسرم از اشک خیس بود ،
زن بطری آبی رو هم با فشار تو دهانش فرو برد و آب
از چونه پسر سرازیر شد و روی سینهش ریخت.

زن وحشیانه می خندید ، شلاقی به دست گرفت و چند
بار به کف دستش کوبید و گفت:

—رام نمی شی؟ باید رامت کنم!

زن پسرک رو که دست و پاهاش بسته بود روی زمین
پرت کرد و پسر روی زانوهایش زمین خورد.

زانوهایش خراشیده شده و خون روی زانوهایش دیده می‌شد ، صورت وحشت زده‌اش از اشک خیس بود و زن شلاق رو که بالا برد درد وحشتناکی توی سرم پیچید ، نفس هام به شماره افتاد و چشم هام داشت از حدقه بیرون می‌زد.

شلاق که روی کمر برهنش فرود اومد ، درد تا مغز استخونم نفوذ کرد و از درد فریاد کشیدم.

#پارت_240

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

از زبان حنا:

هر چی به زمان برگزاری جلسه نزدیک تر می شدیم ،
بههم ریخته و آشفته تر می شدم.

تو این چند روز نتونسته بودم به کارن سر بزنم و تا
دیر وقت با تیمم روی پرونده ها کار می کردیم.

خسته شده بودیم هممون ، باید می تونستم این جلسه
رو هدایت کنم و شرکت رو از این بحران رد کنم.

ریکی دیگه به دردم نمی خورد ، بنابراین بدون اینکه
پام گیر باشه به پلیس اینترنتی گزارشش رو دادم و اما

چیزهایی که ارزش فهمیده بودم منو ده سال... نه شاید بیست سال پیر تر کرده بود.

بالاخره روز جلسه فرا رسید ، تقریبا تمام سهامدارن ایرانی و خارجیمون اومده بودن به ایران ، هیئت مدیره و هرکسی که نقش پررنگی داشت خودش رو رسونده بود.

تو این جلسه خانم بزرگ و عمه ها هم شرکت می کردند ، چون اون ها هم جزو سهامدارن بودند.

از لیام خواسته بودم تا همراهم باشه ، تو اتاق مدیریت
رو به روم نشسته بود و منتظر بودیم ساعت جلسه فرا
برسه.

مثل وقت هایی که به شرکت می اومدم تیپ رسمی و
کت و شلوار مشکی به تن داشتیم.

به لیام نگاه کردم خیره به نقطه ای نامعلوم بود و
نگاهش مثل همیشه نمی درخشید.

نمی دونستم به چی فکر می کنه ، اما غم خاصی تو
چهرش بود که باعث کلافگیش شده بود.

آروم صدایش زدم ، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ،
لبخندی بهش زدم و گفتم:

چیزی شده؟

سری تکون داد ، نگاهش خیلی عجیب بود ، انقدری که
نگرانم کرد.
اخمی در هم کشیدم و گفتم:

داری یه چیزی رو مخفی می کنی ، مثل همیشه نیستی!

لبخند نیمه جونی زد و گفت:

_نگران من نباش ، امروز به هیچی جز جلسه فکر نکن
، همه چیز درست می شه حنایی ، می دونم استرس
داری و می خوای پنهونش کنی خیالت راحت باشه از
پسش بر میایم.

سرم درد می کرد ، دو انگشت اشاره و شصتم رو روی
گوشه های چشمم کشیدم.
از جاش بلند شد و اومد مقابل پام زانو زد ، متعجب
نگاهش کردم.

نگاهش از اشک های جمع شده توی چشم هاش
می درخشید ، بدون اینکه اشک بریزه گفت:

میدونم این چند وقت خیلی سختی کشیدی...

نگاهش سرگردون بود ، بغضش رو فرو خورد ، هیچ ایده‌ای نداشتم که می‌خواد چی بگه ، نگران خم شدم سمتش و دست هاش رو گرفتم و گفتم:

چی شده لیام؟ چی داره اذیت می‌کنه؟

دوباره بغضش رو فرو خورد که بالا و پایین شدن سیب گلوش رو دیدم ، تيله های خیشش که دوباره تو نگاهم نشست غم عظیمی رو توشون دیدم که قلبم رو به درد آورد ، آروم پچ زد:

_حنایی... من... من بعد از این جلسه به مقصد لندن
بلیط دارم...

گیج شده از حرفش با اخم های درهم نگاهش کردم ،
یه قطره اشک از چشمش فرو چکید و ادامه داد:

_برای همیشه می رم ، زند ازم حمایت می کنه میرم تا
زندگی خودم رو داشته باشم.

#پارت_241

#ساعت_به_وقت_من

ناباور دست هاش رو رها کردم ، بی حرف فقط نگاهش کردم.

لبخند غمگینی زد و گفت:

_میرم تا شما هم زندگی خودتون رو داشته باشید ،
حنایی...

اشکش رو پاک کرد و خودش دست هام رو گرفت و
گفت:

_ممنون که تمام این مدت مواظبم بودی ، ممنون که
منو به عنوان عضو خانوادت پذیرفتی من هیچ وقت این

کارت رو فراموش نمی کنم ، حالا دیگه وقتشه مسیر
زندگیم روازتون جدا کنم.

نمی دونستم دقیقا چه احساسی دارم ، فقط تونستم با
غم پیچ بزنم:

چرا؟

سعی کرد با لبخند نگاهم کنه و غمش رو کنار بزنه ، اما
دریای نگاهش چیز دیگه ای می گفت ، دوباره بغضش
رو فرو خورد و گفت:

_خودت منو به زند معرفی کردی ، می خوام تو حرفه
مدلینگ پیشرفت کنم ، می خوام... می خوام...

نمی تونست حرفش رو بزنه ، پسرک معصوم من
نمی تونست حرفش رو بزنه و من به جاش گفتم:

_می خوای فرار کنی؟

نگاه سرگردونش بالاخره آرام گرفت و گفت:

_آره... می خوام از ماهیت خودم... فرار کنم! جلوم رو
نگیر حنایی ، مادر من...

غم و شرم اگر چهره و ماهیت داشتن به حتم اون
چهره لیام بود!

سرش رو روی پام گذاشت و در حالی که صورتش رو
دیگه نمی دیدم گفت:

_من چیزی رو دیدم که نباید می دیدم... هیچوقت از
ذهنم پاک نمی شه... هیچوقت دیگه تا لحظه آخر عمرم
حتی نمی تونم یک بار دیگه کارن رو ببینم!

یه قطره اشک روی گونه چکید ، شیدا بد کردی با این
پسر! خیلی بد!

دستم رو تو موهایش فرو بردم و نوازشش کردم ، روح
زخم خورده این پسر رو بی حرف نوازش کردم و
لرزش شونه های پهنش رو دیدم و درد کشیدم.

اگر می خواست بره پس باید می رفت تا بتونه روح زخم
خوردش رو التیام بده ، اگر دوری کمکش می کرد بهش
اجازه می دادم تا بره!

#پارت_242

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

تقه‌ای که به در خورد باعث شد لیام خودش رو جمع و جور کنه ، از مقابل پام بلند شد و در حالی که به صورتش دست می کشید روی مبل نشست.

بفرماییدی گفتم که نسیم همراه یه جعبه بزرگ کادویی اومد داخل ، سوالی نگاهش کردم که گفت:

_اینو پیک آورد ، گفت برای شماست.

از آخرین باری که بهش تذکر داده بودم ، خیلی حواسش به رفتار و حرف هایی که می زد بود و حتی تو پوشش هم تغییر ایجاد کرده بود اما نگاهش هم چنان پر از تنفر و کینه بود.

اخمی در هم کشیدم و گفتم :

_از طرف کیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_نمی‌دونم ، هیچ کارتی روش نبود.

سری تگون دادم و گفتم:

_باشه بذارش روی میز.

قبل از اینکه جعبه رو روی میز بذاره ، لیام از جاش بلند شد و گفت:

_بدش به من.

جعبه رو گرفت و اومد سمتم و گفت:

_از طرف منه.

ابروهام متعجب بالا رفت و از جام بلند شدم ، لیام جعبه رو تو دستم گذاشت ، گذاشتمش روی میز و درش رو باز کردم و با دیدن چیزی که توش بود شوکه زبونم بند اومد و کلی تصویر از مقابل چشمم عبور کرد.

با دیدن اون خز خاکستری لرزی روی تنم نشست ،
لیام وقتی دید بی حرکت ایستادم و شوکه به جعبه
نگاه می کنم ، خم شد و اون خز خاکستری رو بیرون
کشید و تازه تونستم ببینم که یه پالتوی خوش دوخت
سفید با خز بزرگی از خاکستری روی یقشه!

با لبخند پالتو رو روی دوشم انداخت و گفت:

_این خز همون گرگیه که با دست خالی باهاش
جنگیدی و کشتیش ، این هدیه من به توئه حنایی تا
هر بار که می پوشی یا چشمت بهش میفته یادت بیاره
که تا چه اندازه قدرت داری! می خواستم با پوشیدنش
احساس قدرت کنی.

اشک تو چشم هام حلقه بست و نگاهم آروم بالا اومد
و تو نگاه مهربونش که با برق تحسین نگاهم می کرد
نشست.

نسیم هنوز تو اتاق بود و نگاه می کرد ، دستی به خز
روی یقه پالتو کشید و با تحسین گفت:

_همیشه بهت باور داشتم حنایی و تو هیچ وقت منو نا
امید نکردی ، هر بار نشونم دادی که خیلی بیشتر از حد
تصورم می شه روت حساب کرد ، این کادوی قبل از
رفتم بهت بود ، می خواستم با این کادو نشونت بدم
که تو ، تو تصور من چطور هستی و هر بار حسرت
می خورم که چرا تو مادر من نیستی!

حرف از رفتن که می‌زد ، دلم می‌گرفت ، دیگه تحمل
نکردم و دست هام رو بالا آوردم و تو بغل گرفتمش ،
که پالتو از روی شونه هام سر خورد و روی زمین افتاد.

#پارت_243

#ساعت_به_وقت_من 🕒

اشک روی گونم نشست ، دست هاش رو دورم حلقه
کرد و کنار گوشم گفت:

_قول میدم همه چیز درست میشه حنایی ، اونوقت
می تونی زندگی کنی ، می تونی آرامش داشته باشی.

آروم ازش فاصله گرفتم ، تیله هاش سرخ شده بود
این پسرک شیرینم ، آروم اشک روی گونه رو پاک
کرد و بهم لبخند زد.

نمی تونستم جلوی رفتنش رو بگیرم ، شاید همه فکر
می کردند که من لیام رو کنترل می کنم ، اما این طور
نبود ، من فقط ازش حمایت و محافظت می کردم و اگر
این تصمیمی بود که برای زندگیش گرفته بود ، پس
من فقط می تونستم ازش حمایت کنم.

نسیم تک سرفه ای کرد و گفت:

_جلسه الان شروع می شه.

نفس عمیقی کشیدم ، خم شدم و پالتو رو از روی زمین برداشتم و تکوندمش ، لیام کمک کرد بیوشمش و همراه هم از اتاق مدیریت خارج شدیم و به سمت سالن بزرگ کنفرانس رفتیم.

در بزرگ سالن رو که باز کردم با دیدن اون همه آدم تقریبا توی دلم خالی شد اما محکم و استوار قدم به داخل سالن گذاشتم ، طوری که همه‌ها بین جمع آروم گرفت و همه در سکوت نگاهم کردند.

در راس مجلس قرار گرفتیم ، خانم بزرگ ، عمو ، بابا ،
عمه ها ، شوهر عمه ها ، تمام اقوام دور و نزدیک
خاندان محترم ، تعدادی از سهامدارن خارجی و شیوا
و سامیار هم حضور داشتن.

هیئت مدیره جلسه رو شروع کرد و هر لحظه که
می گذشت داشت به ضرر من تموم می شد.

می خواستن طبق آرا منو بر کنار کنن و به جای من
دومین نفری که بیشترین سهام رو تو شرکت داره به
سمت مدیریت بنشونن.

تمام این مدت در سکوت نگاهشون می کردم ، لیام کنارم نشسته بود.

آروم خم شد سمت گوشم و گفت:

_چرا انقد ساکت و آرومی حنایی؟

آروم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم و گفتم:

_می دونی بدتر از ندونستن چیه لیام؟

کنجکاو نگاهم کرد ، یه پام رو با آرامش روی پای دیگرم انداختم و با نفرتی که تو وجودم نشسته بود پوزخندی زدم و گفتم:

_اینکه فکر کنی همه چیز رو می‌دونی!

به چهره های ابله‌ی که نمی‌دونستن حقیقت چیه نگاه
گذرایبی انداختم و گفتم:

_دارن خودشون رو تیکه پاره می‌کنن و خبر ندارن که
حقیقت پشت پرده چقدر زشت و کریهه فکر می‌کنن
همه چیز با برکنار کردن من قراره تموم بشه و خدا
می‌دونه اگه واقعا قبول کنم کنار بکشم قراره چه بلایی
به سرشون بیاد!

@Vip Roman

#پارت_244

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لیام متعجب گفت:

_منظورت چیه؟ چیزی فهمیدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_تا همین چند وقت پیش فکر می کردم ، دنیا خیلی بی

رحمه اما الان فهمیدم این آدم هان که بی رحمن!

به پرده بزرگی که نمایشگر آرا بود نگاه کردم ، با دیدن اسم شیوا آروم زدم زیر خنده ، درصد سهامش به طرز شگفت انگیزی ناگهان بالا رفته بود و فکر می کرد که من خبر از آمار سهامش ندارم.

چندین نفر به نفع شیوا سهامشون رو بهش فروخته بودن ، کسی که داشت پشت پرده بازی می کرد منو زیادی دست کم گرفته بود.

کم کم صدای خندم بلند تر شد ، به حدی که جمع متوجه من شد ، بالاخره از جام بلند شدم و شروع کردم به کف زدن.

به خانم بزرگ نگاه کردم ، اخم هاش رو در هم کشیده
بود و دست هاش رو به عصاش تکیه زده و با نا
رضایتی نگاهم می کرد.

بابا با تاسف نگاهم می کرد ، عمو در سکوت بدون هیچ
عکس العمل خاصی توی صورتش ، نگاهش به من
بود.

عمه ها با کینه و حرص نگاهم می کردن ، شیوا با لبخند
شرور و پیروزی نگاهم می کرد و سامیار پوزخند کریه و
معروفش روبه لب داشت.

دست هام رو از هم باز کردم و گفتم: @Vip

قطعاً فکر می کنید این پایانشه؟

پچ پچی توی جمع سر گرفت و بالاخره شیوا هم از جاش بلند شد و گفت:

اوه عزیزم می دونم ناراحتی و درک کردن این شرایط برات سخته ، ما همه درکت می کنیم تو سن و تجربه کمی داری و تو این مدت در نبود مدیرعامل اصلی تمام تلاشت رو کردی ، این برای ما جای تقدیر و تشکر داره و تا الان هم دلیل سکوت همه در برابر تصمیم هات به پاس زحمات همسرت تو این چند سال بوده ، اما بیشتر از این سکوت جایز نیست و اگر اینطور ادامه پیدا کنه همه ما سرمایه عظیمی رو از دست می دیم.

قبل از اینکه جوابی بدم در انتهای سالن باز شد و من
با دیدن شخصی که وارد شد ، متعجب خشکم زد.

همه سرها به عقب برگشت و قامت استوار و ورزیده
کارن پوشیده در کت و شلوار و پیراهن مشکی مقابل
چشم همه نمایان شد.

با چنان جذبه و اقتدار و ابهتی به داخل گام برداشت که
نفس تو سینم حبس شد!

#پارت_245

#ساعت_به_وقت_من 🕒

پشت سرش هم شاهرخ پوشیده در کت و شلوار
مشکی ، هم گام باهانش به داخل می‌اومد.

تو تمام این مدت در بدترین حالت ممکن دیده
بودمش و حالا دیدنش در اون استایل فوق العاده
شیک و اون عضلات سینه‌ی بیرون زده و چسبیده به
کتش و اون موهای کوتاه و رد بخیه و نگاه وحشی و
عصیانگرتش ، تمام وجودم رو به یغما برد.

مستقیم به سمت من اومد و کنارم ایستاد ، شاهرخ
نیشخندی مرموز به لب داشت ، انگشت شستش رو
گوشه لبش کشید و به من چشمک زد.

این لعنتیا داشتن چی کار می کردن؟ نباید حداقل منو در
جریان می داشتن؟

آب دهانم رو فرو دادم و مستأصل به لیام نگاه کردم که
حالا تيله هاش برق می زدند ، دست به سینه به پشتی
صندلیش تکیه زد و نگاه پیروزش رو به سامیار دوخت.

کارن بدون هیچ عکس العمل خاصی فقط چند لحظه
کنارم ایستاد و نگاهم کرد بعد به سمت تریبون رفت و
میکروفن رو جلوی دهانش تنظیم کرد و گفت:

_سلام... قبل از هر چیز اومدم تا یه عذر خواهی بابت
این تاخیر طولانی مدتم داشته باشم ، نبودنم دلیل بر
فرار و ضعفم نبود ، دلیلش یه عده آدم مریض بودن که
با دسیسه سعی کردن زندگی من رو زیر و رو کنن.

نگاه سرد و وحشیش چنان با ابهت و ترسناک ،
مستقیم روی شیوا نشست که رعشه به تن من
انداخت ، چه برسه به شیوا.

شیوا به وضوح جا خورده بود ، سامیار ماتش برده بود و
بی اختیار از جاش بلند شد.

نگاه پر از رعب و وحشت شیوا زیر نگاه عصیانگر کارن
لرزید ، کارن دستش رو به سمت شیوا دراز کرد و
گفت:

_این خانم به کمک یکی از نزدیکان من تمام
سعیشون رو کردن که به زندگی شخصی من... سلامت
روح و روان من... آینده مالی شرکت و همسر و بچه
های من آسیب بزنن ، بر خلاف تمام نقشه هاشون من
تونستم امشب خودم رو به این جلسه برسونم و تمام
این هارو مدیون مدیریت دقیق و درست همسرم
هستم.

شیوا در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشه
اما صدای لرزانش نشون از این می داد که خیلی هم
موفق نیست ، گفت:

_با چه مدرکی داری چنین... تهمت بزرگی به من...
می زنی؟

#پارت_246

#ساعت_به_وقت_من 🕒

متعجب به کارن نگاه کردم ، ضربان قلبم رفته بود روی
هزار ، یعنی...یعنی همه چیز رو به یاد آورده بود؟

اشک تو چشمم حلقه بست ، چه اتفاقی داشت
می افتاد؟

کارن با سر به شاهرخ اشاره زد ، شاهرخ سری تکون
داد و همراه کیفش اومد و کنار ما ایستاد ، مدارکی رو
بیرون کشید و بدون اینکه واضح به کسی نشون بده
تو هوا تکونش داد و گفت:

_این مدارک ثابت می کنن که تو و خواهرت چه
جنایاتی در حق کارن محتشم کردین ، من به عنوان
وکیل آقای محتشم ، همین امشب کار شمارو یه سره
می کنم خانم محترم... دلیل سکوت این چند وقته و
رونکردن این مدارک فقط و فقط به خاطر آسیب
نرسیدن به پسر آقای محتشم یعنی لیام محتشم بود ،

اما حالا شرایط کاملا تغییر کرده خودتون رو برای
احضاریه دادگاه آماده کنید.

شیوا ناباور با دهانی باز مونده و وحشت زده روی
صندلیش افتاد ، سامیار به خودش اومد و گفت:

_مدارک شما انقدر محکم نیست که بخواد کاری از
پیش ببره ، مسئله مهم اینه که امشب طبق آرا باید
مدیریت به مادر من واگذار بشه!

کارن به من نگاه کرد ، تو نگاهش هزار حرف بود ،
آروم به سمتش رفتم ، کنار گوشم پچزد:

می‌خوام امشب خیلی چیزها و افشا کنم حنا ، تو...
آمادگیش رو داری؟

نگاه پر بغض و کینم روی عمو نشست ، عمو هنوز
بدون عکس العمل نگاهم می‌کرد.
اما یه پریشونی خاصی تو نگاهش بود.

کارن که متوجه نگاهم به عمو شد ، دستم رو تو دست
پر قدرتش گرفت و محکم فشرد و آروم گفت:

شاهرخ همه چیز رو به من گفت... اسمی که شنیدی
درست بود ، محتشم بزرگ! اما...

نمی تونستم نگاه پر نفرتم رو از عمو بگیرم ، کارن
دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو به سمت
خودش برگردوند و محبورم کرد تو چشم هاش نگاه
کنم ، بعد از مدت ها می تونستم اون شیفتگی و
شیدایی رو تو چشم هاش بینم و این به تنهایی باعث
می شد تا تحمل سد عظیم بغض سخت ترین کار
ممکن باشه!

داشت سعی می کرد آرامم کنه ، اما قلبم در حالت
انفجار بود:

_محتشم بزرگ اونی که فکر می کنی نیست.

صدای فریاد بابا منو از جا پروند ، وحشت زده به بابا
نگاه کردم ، ایستاده بود و فریاد می زد:

_کارن محتشم خوب گوش هات روباز کن ، امشب
اجازه نمی دم فیلم بازی کنی و همه رو به بازی بگیری!
آینده شرکت با بازی های تو داره از بین می ره ، امشب
هم تو و هم دخترم باید بر کنار بشید تا بقیه نجات پیدا
کنن!

نگاه وحشت زدم روی بابا خشک شده بود ، زبونم بند
اومده بود ، بابا داشت چی کار می کرد؟

این معرکه برای چی بود؟

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

چیزهایی داشت تو ذهنم جرقه می زد و من نمی خواستم
که باورش کنم.

#پارت_247

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کارن با نفرت به بابا نگاه کرد ، با قدم های محکم و
سریعی به سمت بابا رفت و همین که بهش رسید
چنان مشتی تو صورت بابا حواله کرد که وحشت زده
دستم رو روی دهانم گذاشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نزدیک بود از شوک وارده بیفتم که یه نفر زیر بازوم
روگرفت و من ندیده از عطرش می دونستم که لیامه!

دستم رو محکم تو دستش گرفت و مثل کوه پشتم
ایستاد تا نقش بر زمین نشم.

کارن چنان فریادی کشید که حس کردم تمام ستون
های سالن به لرزه در اومد:

تمام این سالها سکوت کردم به حرمت دختری! به
حرمت دل دختری و آبروی خاندان محتشم... امشب
این بازی کثیف رو پایان می دم!

یقه بابا رو گرفت چنان به دنبال خودش کشید سمت
در خروجی که همه وحشت زده از جا بلند شدن و در
اون بین با شنیدن اینکه یه نفر فریاد زد:

_بابا.

تمام اندام های حیاتیم از کار افتاد و نگاه ناباورم روی
سامیار نشست.

انگار همه جا سکوت شده بود و من در دنیایی از
سکوت سامیار رو تماشا می کردم که داشت به سمت
بابای من می رفت و اما لب هاش اون رو بابا خطاب
می کرد!

شاهرخ قبل از اینکه سامیار به کارن و بابا برسه یقش
رو کشید و بدون اینکه بهش آسیبی بزنه پرتش کرد
عقب و جلوش قد علم کرد تا نتونه به سمت کارن بره.

هنوز به در خروجی نرسیده بودن که در باز شد و چندتا
مامور پاپس اومدن داخل ، کارن بابارو جلوی پای
پلیس ها پرت کرد.

یکی از مامور ها نگاهی گذرا به جمع و بعد به بابا
انداخت و رو به بابا گفت:

_آقای مهران محتشم؟ شما به جرم اختلاس ، قاچاق ،
ضرب و شتم ، دسیسه و آدم ربایی و قتل بازداشت
هستین.

چرا انگار تو یه سکانس وحشتناک از یه فیلم گیر کرده
بودم؟

هیچ چیز انگار واقعی نبود ، نمی فهمیدم داره چه اتفاقی
می فته ، چرا سامیار به بابای من می گفت بابا؟ پلیس
داشت از جرایم کی حرف می زد؟

ق...قتل؟! بابا...؟ یقینن من به یغما رفته بودم!

#پارت_248

#ساعت_به_وقت_من 🕒

همهمه‌ای که به پا شد کم از محشر کبری نبود ، اما من
نه چیزی می‌شنیدم و نه جز چهره‌ی ترسیده بابا چیزی
می‌دیدم!

این چهره ترسیده و خود باخته و ضعیف می‌تونست
چهره یه آدم قاتل باشه؟
بابا هیچ وقت باهوش نبود ، نه در این حد که بتونه
چنین نقشه‌هایی بکشه!

نگاه مبهوتم روی شیوا نشست ، داشت با تلفن حرف
می‌زد و دستش رو جلوی دهانش گرفته بود تا کسی
متوجه حرف هاش نشه!

سامیار اما در تقلا بود که خودش رو به بابای من
برسونه و ابلهانه صداش می کرد بابا!
زیر لب زمزمه کردم این اسم عجیب و غریب رو... بابا!
دستی به کمرم فشار آورد ، سرم رو بالا گرفتم و به
لیام نگاه کردم ، لبخندی که رو لبش بود باعث می شد
حس کنم همه چیز پوشالیه!

لبخندش پر از آرامش ، محبت و صبوری بود ، دیگه
هیچ چیزی نمی شنیدم اما لب هاش رو میدیدم که
تکون می خورد و بی صدا لب می زد:

_آروم باش حنایی دیگه تموم شد ، کارن برگشته ، به
خودت مسلط باش تو قوی تر از این حرفایی.

آب دهانم رو به همراه بغضم فرو دادم ، سری به تایید
تکون دادم ، لبخندش عمیق تر شد.

سرم رو چرخوندم و دیدم که بابارو پلیس ها بردن و
خبری از سامیار نیست اما شیوا هنوز شکست خورده
ایستاده بود.

اوضاع سالن غیر قابل توصیف بود ، سرو صداهاى زیاد
، همهه تعجب ، گله ها و شکایات... خانم بزرگ
دستش روی قلبش بود و عمه ها ناباور حرف می زدند و
شونه خانم بزرگ رو می مالیدند.

کارن داشت با یه عده از سهامدار ها صحبت می کرد و
عمو هنوز در سکوت بدون هیچ حرکتی انگار که اصلا

تو این دنیا حضور نداشت نشسته و به گوشه‌ای خیره
بود.

باید این اوضاع رو سروسامون می دادیم ، گوشیم رو از
جیب پالتوم بیرون کشیدم و به تیمم پیامی ارسال
کردم.

دیگه تعلل معنایی نداشت حالا وقتش بود که آخرین
برگ برندمم رو کنم و این ماجرای منحوس رو خاتمه
بدم و اون وقت فرار کنم و برم یه گوشه و تنهایی به
اتفاق هایی که افتاده فکر کنم تا بتونم هضمشون کنم!

در سالن دوباره باز شد و این بار تیم من اومدن داخل ،
ته مونده‌ی قوام رو جمع کردم و محکم و استوار به
سمت تریبون رفتم.

#پارت_249

#ساعت_به_وقت_من 🕒

چندبار روی میکروفن زدم تا از صدای ایجاد شدش
کم کم همه سکوت کردن ، کارن دست هاش رو توی
جیب های شلوارش فرو برد و با اعتماد و جذبه‌ای که
تو نگاهش موج می‌زد به من نگاه کرد.

فقط خدا می دونست چطور داشتیم حفظ ظاهر می کردم
و لرزش صدا و تنم رو از همه مخفی می کردم ، با لحن
محکمی گفتم:

_خانم ها ، آقایون امشب شاهد اتفاقات عجیب و ناگوار
زیادی بودیم ، اما از بحث اصلی جدا نشیم ، جلسه
امروز برای آینده شرکت بود و با همه اتفاقات اخیری
که افتاد بنابر دلایل زیادی که فکر می کنم حالا بتونید
کامل درکش کنید من ناچار شدم خیلی از کارها رو
پنهانی و در خفا پیش ببرم... می دونم نگرانی های
بسیار زیادی دارید از بابت آینده شرکت و سهامتون...
قبل از هر چیز بخاطر پنهان کردن همه چیز و نگران
کردنتون ازتون عذر خواهی می کنم.

مکثی کردم که یکی از اعضای هیئت مدیره که مرد
مسنی بود گفت:

_خانم محتشم ، امشب هر چقدر که نگران بودیم الان
صد برابر نگران تر هستیم ، چه اتفاقی داره می‌فته؟
شرکت چطور می‌خواد این ضررهای بزرگ رو جبران
کنه؟

قبل از اینکه حرفی بزنم خانم بزرگ عصاش رو محکم
زمین کوبید و بلند شد و در حالی که نگاه یخ زدش رو
برای اولین بار تا این حد غمگین و پریشون می‌دیدم
گفت:

_من تمام سهامم رو به نوه بزرگم واگذار می کنم ، فقط
دیگه نمی خوام بشنوم که شرکت به دست دیو صفتی
مثل این زن قراره بیفته!

و با دست لرزونش به شیوا اشاره کرد!
نمی دونم شیوا با چه رویی هنوز اینجا و در این جمع
حضور داشت.
عمو هم بلند شد و گفت:

_من هم تمام سهامم رو واگذار می کنم و حمایت کاملم
رو برای سمت مدیریت پسرم اعلام می کنم.

کم کم یه عده شروع کردن به حمایت کردن از ما و
پس گرفتن رای هاشون برای برکناری من.

دوباره داشت جو شلوغ می شد که گفتم:

_از حمایت همگی شما ممنونم اما لازم به این کار
نیست ، نمی دونم چطور جواب این حمایت و دلگرمی
هاتون برای نجات شرکت از ورشکستگی رو بدم اما
باید این رو بدونید که من مجبور شدم تمام حساب
های اصلی رو از همه مخفی کنم... و حالا وقتش رسیده
که این خبر خوب رو بهتون بدم که شرکت نه تنها در
بحران ورشکستگی نیست بلکه با امضای مخفیانه
قرادادهای بزرگ زیادی در این مدت تونستیم سود
بسیار زیادی به نفع شرکت داشته باشیم و از این ماه

تمام ضررهای شما به اضافه‌ی مبالغی از سود این مدت به حساب هاتون واریز می‌شه ، تیم من تمام جزییات رو در اختیارتون قرار می‌ده.

#پارت_250

#ساعت_به_وقت_من 🕒

این رو گفتم و چهره های مبهوتشون رو از نظر گذروندم ، چشمم به لیام افتاد که اروم از در سالن بیرون رفت.

چشم هام داشت خیس می شد ، حتی نمی دونستم
دقیقا چه احساسی دارم فقط می دونستم که قلبم به
طرز وحشیانه‌ای درون سینم می کوبه و از درون در حال
لرزیدن هستم.

نمی تونستم از در بسته‌ای که لیام ازش عبور کرد
چشم بگیرم ، با حال بدی از سن پایین اومدم ، فاطمه
سریع خودش رو به من رسوند که گفتم:

_بقیه جلسه رو هندل کن.

@Vip Roman

سری تکون داد و سریع به سمت تریبون رفت ، نگاه
سرگردونم تو سالنی که داشت دور سرم می چرخید ،
گشت زد.

نمی تونستم دیگه جو سالن رو تحمل کنم ، اروم به
سمت در خروجی رفتم و در رو باز کردم و ازش خارج
شدم ، قبل از اینکه در رو ببندم کارن هم از در خارج
شد و همینطور که با عجله در رو پشت سرش می بست
بی مهابا من رو در آغوش کشید.

در آغوش کشیدم همانا و شکستن بغضم همانا!
چنان تو بغلش زدم زیر گریه که ، با قدرت منو به
خودش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_دلبر...

فکر می کردم بغضم شکسته بود اما اشتباه می کردم ،
چون شنیدن همین یه کلمه زیر گوشم چنان منو
دگرگون کرد که یقینا این صدا و اشکها دیگه گریه
نبودن بلکه ضجه و مویه بودن.

کتش رو چنگ زدم ، کارن برگشته بود ، برگشته بود به
من... دوباره من شده بودم دلبرش... خدایا دلتنگی تا
چه حد می تونست خفقان آور باشه!

نمی خواستم حتی یه میلی متر ازش فاصله بگیرم ،
چنان خودم رو و آغوشش می فشردم و گریه می کردم
که ضعف تمام وجودم رو در بر گرفت و زانو هام لرزید

و نزدیک بود روی زانو بیفتم که بازوهای محکمش که
مثل پیچک دور تن نحیفم پیچیده بود این اجازه رو
نداد.

سرم رو بالا گرفتم و با عجز تو صورتش نگاه کردم ،
همون نگاه همیشگی بود ، سیاهچال نگاهش حالا از
اشک برق می زد.

با حق حق تو صورتش گفتم:

_برگشتی... برگشتی آره؟... بالاخره برگشتی...
خودتی... خودِ خودت..._

دست هاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت و در حالی که نگاهش بغض داشت و تمام چهرش درگیر احساسات مختلف بود لب زد:

_خودمم دلبر... خودِ خودمم... منو ببخشش ... ببخش تنهات گذاشتم... ببخش که زجرت دادم... دوست دارم... تو همه چیز منی دلبر... انگار سالهاست ندیدمت... حتی همین الان دارم از دلتنگی برات جون می دم!

هق زدم ، نالیدم:

_می ترسیدم... می ترسیدم کارن... تمام لحظه هایی که نبودی مثل... مثل... کابوس بود... چطوری انقد طول

کشید... تا منو... به یاد بیاری... تو حق نداشتی منو
فراموش کنی... حق نداشتی وقتی منو دیدی هم یادت
نیاد... حق نداشتی همه چیزو ازم مخفی کنی... حق
نداشتی... حق نداشتی...

مشت های بی جونم روحواله سینه محکمش کردم ،
قطره اشکی از دریای سیاه چشم هاش چکید رو
گونش و خم شد و بی درنگ لب لرزون از بغضم رو
بوسید.

#پارت_251

#ساعت_به_وقت_من

اشک هام لحظه‌ای بند نمی‌اومدن ، انقد بین گریه‌هام
منو بوسید تا نفس کم آوردم.

لب هاش که ازم جدا شد با غم و شرم پیشونیش رو
روی پیشونیم گذاشت و گفت:

تا آخر عمرم شرمنده این دریای نگاهت هستم دلبر...

با این حرفش قلبم تیر کشید ، همیشه فکر می‌کردم
کارن باید شرمنده باشه و عذر خواهی کنه بابت همه
چیز ، اما الان تمام وجودم داشت تیر می‌کشید.

اگر... اگر بابا واقعا پشت تمام این مشکلات بود ، اونی
که باید شرمنده می بود من بودم نه کارن!

دوباره لبم لرزید و قطره درشتی از اشک روی گونه
چکید و گفتم:

_واقعیت داره؟

فقط با غم نگاهم کرد ، شرمنده و فرو ریخته صورتم رو
تو سینش پنهون کردم و گفتم:

_دیگه هیچوقت بهم نگو شرمندهای کارن!

دستش رو پشت سرم گذاشت و با دست دیگش
کمرم رو نوازش کرد و سرم رو بوسید.

صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد و بی میل از
آغوشش بیرون اومدم ، با دیدن شماره گلووش اشک
هام رو پاک کردم و بنییم رو بالا کشیدم و جواب دادم:

_جانم گلی؟

صدای یه مرد غریبه اومد که گفت:

از بیمارستان تماس می گیرم خانم گلنوش محتشم
تصادف کردن و آخرین شماره تو گوشیشون شماره
شما بود.

وحشت زده گفتم:

چی؟ خواه... خواهرم کجاست؟ کدوم بیمارستان؟
حالش چطوره؟

مرد در حالی که سعی می کرد آرامم کنه گفت:

_خونسردیتون رو حفظ کنید خانم ، هنوز بیهوش هستن اما مشکل جدی ندارن ، یه تصادف تو اتوبان خارج از شهر بوده ، آدرس بیمارستان رو بنویسید.

سعی کردم آدرس رو به خاطر بسپرم ، حالا به شدت داشتم می لرزیدم.

نگرانی تمام وجودم رو به آتش کشیده بود ، کارن که حال پریشونم رودید گفت:

_چی شده عزیزم؟

دوباره گریه رو از سر گرفتم و گفتم:

_گنوش تصادف کرده باید برم پیشش.

نگران گفتم:

_باشه آروم باش باهم می ریم.

خواست همراهم بیاد که گفتم:

_صبر کن... تو نمی تونی بیای ، جلسه هنوز تموم نشده

غیبت هر دومون اصلا جایز نیست تو بمون من میرم.

سری تکون داد و گفتم:

_دیگه هیچ وقت حتی یه لحظه هم تنهات نمی دارم.

صورتش رو تو دست هام گرفتم و گفتم:

_نذار این همه زحمتمون به هدر بره ، جلسه که تموم شد بیا دنبالم من زودتر می رم.

خواست مخالفت کنه که خودم رو روی نوک پام بالا کشیدم و بوسه کوتاهی روی لبش نشوندم و با عجله ازش فاصله گرفتم و به سمت پارکینگ دویدم.

#پارت_252

#ساعت_به_وقت_من 🕒

نمی‌دونم چطور خودم رو به پارکینگ رسوندم و با چه
حالی به خیابون زدم.

یه حس مثل مرگ داشتم ، مثل کسی که از یه پرتگاه
بلند پرت شده و قلبش فرو ریخته.

قلبم چنان تند می‌زد و سرم به دوران افتاده بود که
می‌ترسیدم قبل از اینکه به گلی برسم خودم هم
تصادف کنم.

تا کی باید تمام این بلایا رو تحمل می‌کردم؟

چندتا شوک دیگه باید بهم وارد می‌شد و قلبم تا کی
توان تحمل داشت؟

چهره بابا که جلوی چشمم نقش بست دوبتیره اشک از
چشمم روان شد و قلبم تیر کشید.

آرنج دست چپم رو به پنجره حایل کردم و پشت
انگشت هام رو روی لبم گذاشتم تا جلوی هق هق هام
رو بگیرم.

اما امکان نداشت ، نمی‌تونستم... چهره شیوا که جلوی
چشمم اومد ، آتش زد به تمام وجودم.

زن بابام بود! سامیار... اون پسرهی زرد و بور با اون
نگاه پر از نفرت و شرارت برادرم بود؟

بابا... بابا چطور تونستی تمام این سالها مارو بازی
بدی!

شیوا و شیدا بزرگترین ضربه ممکن رو به ما زده بودن ،
این دو زن چی از زندگی و جون ما می خواستن!
نمی تونستم... نمی تونستم هضم کنم... شاخه اصلی بابا
بود!

نفسم داشت بند می اومد ، شیشه رو پایین کشیدم و
سرم رو کج کردم سمت بیرون ، هوای سرد به صورتم
سیلی زد اما درد سیلی حقیقت خیلی سوزناک تر بود.

فکر گلی و نگرانی برای اون هم خرابم رو بدتر
کرد ، جیغ کشیدم و چند بار کوبیدم روی فرمون ، چرا

آروم نمی شدم ، لعنتی... لعنتی چرا داشتتم منفجر
می شدم!

نمی دونم با اون حال وحشتناکم چقدر رانندگی کردم و
از تهران خارج شدم ، فقط به خودم اومدم که دیدم
حوالی آدرسی که بهم دادن هیچ بیمارستانی نیست.

متعجب به اطرافم نگاه کردم ، یه جاده قدیمی بدون
هیچ تیر چراغ برقی ، تا چشم کار می کرد تاریکی بود و
آسمون پنهان شب.

آروم زدم کنار ، دستی به صورتم کشیدم ، گوشیم رو از
جیبم بیرون کشیدم و خواستم از روی نقشه بینم کجا

هستم و بیمارستانی که گفتن کجاست ، اما آنتن خالی
گوشیم تو چنین جای پرتی بهم دهان کجی کرد.

لبم رو جویدم و چشم ریز کردم ، حس ششمم بالاخره
فعال شد و مطمئن شدم که این هم یه بازب کثیف
دیگست.

پوزخندی زدم ، و گفتم:

_باشه... بیا تا ته این بازی رو بریم... بابا رو که گرفتن
، شیوا هم که تو جلسه بود ، شیدا فکر نمی کنم باشه
اما... سامیار!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ، به بدنه ماشین
تکیه زدم و بلند داد کشیدم:

_بیا تمومش کنیم ، کثیف بازی کردن تو خون ماست!
تعجبی نداره منو کشوندی همچین جای پرتی!

پالتوم رو در آوردم و پرتش کردم تو ماشین ، باد سرد
به صورتم می خورد باعث می شد کمی از حال بدم کم
بشه.

#پارت_253

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با روشن شدن چراغ های ماشینی که فقط کمی با من
فاصله داشت و بخاطر تاریکی ندیده بودمش ،
پوزخندی زدم.

قفل فرمون رو از زیر صندلی برداشتم و محکم تو دستم
گرفتم ، با قدم هایی محکم و پر حرص به سمت
ماشین رفتم.

در اون لحظه حس می کردم آب از سرم گذشته و
چیزی به عنوان ترس برام معنایی نداشت.

سامیار بود ، جز اون کسی دیگه نمی تونست باشه ،
همین که جلوی ماشین رسیدم بی فکر قفل فرمون رو
بالا بردم و محکم کوبیدم به شیشه جلوی ماشین.

شیشه ترک بزرگی برداشت و دوباره بردم بالا چ
کوبیدم ، بار سوم که خواستم بزنم در ماشین باز شد و
تو تاریکی مردی رو دیدم که به سمتم اسلحه‌ای
نشونه رفته بود.

از خشم و عصیان نفس نفس می زدم و خون جلوی
چشم هام رو گرفته بود.

قفل فرمون رو پرت کردم روی زمین و در حالی که
نفس نفس می زدم ، نگاهش کردم.

جلوتر اومد ، سامیار نبود ، یه مرد غریبه که تا حالا ندیده بودمش ، با اسلحه اشاره زد به سمت ماشین و گفت:

_بیا بشین.

پوزخندی زدم و گفتم:

_نشستی در کار نیست ، بگو اون سامیار عوضی بیاد.

مرد پوزخندی زد و گفت:

_سامیار؟ کی هست اصلا؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_از طرف کی هستی؟

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نمی دونستی از طرف کیم با دل و جرات حمله کردی

به یه ماشین غریبه؟ شما خانوادگی دیونه این ، هر

کدوم به یه نوعی ترسناکید!

گیج شده بودم از حرفاش ، با خشم غریدم:

– کی تو رو فرستاده سراغ من؟

ناگهان به سمتم حمله کرد و بی هوا کوبیدم به ماشین ،
از درد جیغ خفیفی کشیدم.

دست هام رو از پشت سر بست و گفت:

– بریم خودت می فهمی.

در عقب رو باز کرد و پرتم کرد داخل ، حالا قلبم داشت
از ترس به تپش می افتاد.

یه دشمن جدید؟ این دیگه کی بود!

آروم زمزمه کردم:

_خدایا هستی دیگه؟ هوامو داشته باش ، باشه؟

لب گزیدم و ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد ،
نمی دونستم داره منو به کجا می بره و هزار و یک فکر
ناجور تو ذهنم نقش می بست و باعث می شد معدم از
ترس و استرس بهم پیچه!

#پارت_254

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

بالاخره کنار یه خرابه متوقف شد ، نوک انگشت هام
یخ کرده بود.

پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و همینطور که
اسلحه رو سمتم گرفته بود ، تشر زد:

— پیاده شو.

آب دهانم رو فرو دادم و آروم پیاده شدم ، اسلحه رو
روی کمرم گذاشت و هلم داد به سمت خرابه.

در خرابه رو با یه لگد باز کرد و پرتم کرد داخل ، روی
زمین افتادم و کف دستم خراشیده شد ، اما حتی آخ
هم نگفتم.

نور ضعیفی باعث شده بود فضای خرابه رو تو تاریک و روشن کما بیش بشه دید.

کمی دور تر از من یه زن روی صندلی نشسته بود.

بهش دقت کردم ، شیدا بود اما... به صندلی بسته شده و صورتش پر از خراش بود.

متعجب نگاهش کردم ، مرد مقابلم ایستاد و در حالی که با اسلحش ور می رفت گفت:

_امشب شما دو تا زن آخرین شب زندگیتونه!

وحشت زده نگاهش کردم ، سعی کردم لرزش صدام
رو پنهان کنم و گفتم:

-چرا این کارو می کنی؟

خم شد مقابلم و لوله اسلحه رو چند بار به پیشونیم زد
و گفت:

-چون هر دوتون از حدتون گذشتین... اون با لو دادن
خیلی چیزها و دادن یه سری مدارک به دست پسرش
و تو با نمایش امشبت...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

بگو سگ کی هستی عوضی؟

تو چشم هام نگاه کرد و پوزخند تلخی زد و گفت:

شبیه همین... به ظاهر معصوم... مهربون...

عروسک... اما عمق نگاهتون پر از سیاهی و نفرت و
تباهیه!

چیزی از حرفاش نمی فهمیدم ، فقط با خشم و نفرت
نگاهش می کردم ، که صدایی قدم هایی نگاهم رو به
سمتی دیگه کشوند.

تو تاریک و روشن هیبت زنی آشنا رو می دیدم ، مغزم
یهو هنگ کرد ، می شناختمش اما انگار ذهنم یاری
نمی کرد که به زبون بیارم کیه!

صدایش مثل صاعقه به گوشم خورد و برقش از تمام
تنم عبور کرد:

بازی بسه دختر کوچولو... خیلی بهت آوانس دادم اما
دیگه زیاده روی کردی ، نمی خواستم کار به اینجا
بکشه اما لحاجت کردی تا منو از تاریکی بیرون بکشی
به سمت خودت.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

نمی دونم چرا حس می کردم قلبم داره می سوزه ، انگار
سرب داغ ریخته بودن تو وجودم ، ناباور... با بغض...
وحشت زده و با عجز نالیدم:

_گ... گلی؟

#پارت_255

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه قطره درشت اشک ، از چشمم فرو چکید ،
نمی تونستم چشمم ازش بگیرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

یه پالتوی چرم و چکمه های مشکی به تن داشت که اندام کشیده و قد بلندش رو به زیبایی به رخ می کشید.

نگاهش با همیشه فرق داشت ، اثری از نگاه مهربونش نبود ، به حای محبت و و برق عشق تو نگاهش نفرت ، سیاهی و خشم موج می زد.

نگاهش مقتدر و مصمم بود ، هیچ وقت گلنوش رو اینطوری در مسند قدرت ندیده بودم.

گلی... گلی اینجا چی کار می کرد؟ خواهر مهربون و ساده من داشت چی می گفت؟

مقابلم روی زمین خم شد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_هوم خواهر کوچولوی من... هیچ وقت با خودت فکر نکردی که این روی مکار و حيله گرت رو از کی به ارث بردی؟

دروني به قلیان افتاده بود ، داشتم از درون می سوختم و قلبم تا مرز انفجار داشت پیش می رفت ، یه قطره دیگه روی گونم نشست که دستش رو دراز کرد و اشکم رو با نوازش از روی گونم پاک کرد و گفت:

_نترس خواهر کوچولو ، نمی دارم درد بکشی ، کارت رو بیهو تموم می کنم.

داشتم خفه می شدم ، نفس هام به شماره افتاده بود ،
گلی داشت چی می گفت؟

فقط از بین نفس نفس زدن هام تونستم یه کلمه بگم:

-چ... چرا؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-چی چرا؟ چرا می خوام بکشمتم؟ واضح نیست؟ تمام
این ثروت الان به اسم توئه و زمانی که بمیری چی
میشه؟ شوهرت هم کارش دیگه ساختس ، خیلی سگ
جون تر از این حرفا بود که غیر مستقیم و با نقشه
کشته بشه ، از همه چیز جون سالم به در برد اما حالا

که دیگه بابا لو رفت نمی تونم بذارم زنده بمونه... بعد
از تو ثروت می رسه به وارثینت... اون سه تا توله‌ی
کوچولوت که قراره من سرپرستی قانونیشون رو قبول
کنم... نگرانشون نباش خوب بزرگشون می کنم...

زبونم بند اومده بود، حس می کردم در حالت سخته
هستم و چیزی تا ایستادن قلبم نمونده، گلی... خواهر
من بود که داشت این حرف ها رو می زد؟ لال شده فقط
نگاهش می کردم که گفت:

می خوای قبل از مرگت از اولش رو بدونی؟ برات
می گم که چی شد.

از مقابلم بلند شد و یه صندلی رو روی زمین کشید و
نزدیکم گذاشت و روش نشست و گفت:

_ما همیشه تو سایه بودیم... سایه‌ی عمو و بچه
 هاش... سایه مقتدر آقا بزرگی که بخاطر سادگی و
 دست و پا چلفتی بودن بابا سهمش رو نمی‌داد ، یا
 اذیتش می‌کرد یا اگر هم چیزی بهش می‌داد بابا بابی
 عقلی هاش بر بادش می‌داد.

می‌دونی مامان چطور مرد؟ تو مامان رو یادت نیست...
 زن بی نظیری بود ، باهوش و مهربون و زیبا بود... اما
 بابا دوشش نداشت ، اینو منی که از همه بزرگتر بودم
 می‌فهمیدم ، بابا پسر می‌خواست ، برای همین رابطش
 با مامان سرد بود ، مامان بیچاره همه تلاشش رو کرد
 تا پسر بیاره اما نشد ، تو رو که حامله شد یادمه شب
 ها تا صبح گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست تا این
 یکی پسر باشه ، تو هم که دختر شدی ، زندگی

مشترک مامان و بابا از هم پاشید ، تو یه خونه بودن اما
جدا از هم ، اینارو می دیدم و برام عقده می شد.

من از همون بچگی خیلی حواس جمع بودم حنا...
انقدری که متوجه شدم بابا داره زیر آبی می ره و پای
یه زن دیگه در میونه... مسافرتهاى طولانى می رفت...
مدام تلفن دستش بود و دیگه پاک یادش رفته بود زن
و بچه هایی هم داره...

مامان هم فهمیده بود ، همون موقع ها بود که مریض
شد ، بابا حتی تا سال اول نمی دونست که مامان
سرطان داره ، من باهانش می رفتم بیمارستان...
دکترش می گفت باید روحیه داشته باشه... باید امیدوار
باشه تا بتونه با مریضی بجنگه اما مامان روحش مرده
بود... ضربه کاری ای که بابا به مامان زد رو کردن
سامیار بود حنا... من از همون موقع همه چیز رو

می‌دونستم چون تنها همدم مامان بودم و زیادی هم تو همه چیز سرک می‌کشیدم... مامان دیگه دوام نیاورد و مرد و من موندیم و یه غم بزرگی که رودلم سنگینی می‌کرد... غمم کم کم شد نفرت و حرص و طمع... این شد نقطه ضعف بابا تو دست من ، من شدم اون قدرت اصلی پشت پرده و بابا شد عروسک خیمه شب بازی من... نتونستم مانع ازدواج تو و کارن بشم چون می‌خواستم تو رو اهرمی برای فشار به کارن کنم اما کارن زیادی سرکش و وحشی بود... اجازه نمی‌داد کسی بهش فشار بیاورد... تا اون زمان با شیوا کاری نداشتیم ، گذاشتم با پسرش خوش باشه ، اما نمی‌دونستم که از طریق خواهرش داره چه بلایی سر کارن میاره ، الحق که نامادری هم خوب داشت پنهانی با من می‌جنگید ، من و بابا از وجود لیام خبر نداشتیم... تا شب عروسیت... اون شب شیوا آرمایش دی ان ای

لیام و عکسش رو برای آقا بزرگ فرستاد ، آقا بزرگ از
هیچ کدوم ما خوشش نمی‌اومد به جز تو... تو و کارن
عزیز کردش بودین ، می‌خواست عروسی رو بهم
بزنه...

#پارت_256

#ساعت_به_وقت_من

...تصمیم خیلی سختی بود حنا ، خیالم از تو راحت بود
که بچه و ساده‌ای سر از کار بزرگترا در نیاری ، البته
فکرشو نمی‌کردم یهویی اون خوی وحشی و سرکش
درونت بیدار بشه اما ثابت کردی که خواهر منی...

بگذریم ، تصمیم سختی بود ، آقا بزرگ می گفت باید عروسی کنسل بشه تا تکلیف این بچه ی یهو از راه رسیده و تویی که خودت هنوز بچه بودی روشن بشه... اومدن لیام و پررنگ شدن نقشش تو زندگی کارن مصادف می شد با پیدا شدن یه وارث دیگه... من این رو نمی خواستم... آقا بزرگ باید با این دنیا خداحافظی می کرد...

دستور قتلش رو دادم ، بابارو مجبور کردم تا قهوه ی آقا بزرگ رو مسموم کنه و سریع به کارن خبر دادیم که خودش رو برسونه ، عمو اونجا به یه چیز هایی شک کرد.

پس وقتش بود بالاخره عمو رو هم سر جاش بنشونم ، بابا رو بزرگ جلوه دادم و فرستادمش سراغ عمو که تهدیدش کنه ، پس عمو هم ناچار شد در برابر قدرت من که تو سایه و پشت پرده بودم ، در مقابل بابا به زانو در بیاد.

کارن نفهمید که ما از وجود لیام باخبر شدیم ، بخاطر عشقی که بهت داشت دستور داد کسی از مرگ آقا بزرگ دم نزنه ، حالا نوبت شیوا بود تا بشینه سر جاش و حد و حدودش رو بدونه ، به اندازه کافی به خاطر مادرم ازش نفرت داشتیم ، پس دستور دادم بدزدنش شیوا تا دوماه گم و گور بود و بلایی نبود که به سرش نیاوردم ، تا جایی که بابا به پام افتاد و التماسم کرد تا ولش کنم ، می دونی حنا سیاست دنیای عجیبه تو هم

اینو فهمیدی. چیزهایی هستن که مهم تر از انتقام و
شخصی و نفرت هستن...

موقعیت خوبی بود ، یه سیاست مدار باید بلد باشه که
به وقتش معامله کنه ، پس منم با بابا و بردار یکی
یدونم سر جون مادرش معامله کردم.

مجبورش کردم تعهد بده که هیچ ادعایی برای ارث و
میراث نخواهد داشت ، هم اون و هم بابا تعهد دادن ،
داداش کوچولو حسابی از من می ترسید ، حتی یک بار
هم نتونست تو چشم هام مستقیم نگاه کنه اما نفرتش
از من رو با نگاهش سر تو خالی می کرد...

زد زیر خنده ، صدای آهنگین خندش پر از شرارت بود
و قلب من داشت کم کم از حرکت می ایستاد.

انگار داشتم کابوس می دیدم ، چرا بیدار نمی شدم؟ بی
رمق نالیدم:

_تمومش... کن... تمومش کن گلی... این شوخی کثیف
رو... تموم کن... تو هیچ وقت اهل... این شوخی ها
نبودی...

خندش از روی لبه اش محو شد ، نگاهش ترسناک و
تیره شد و تن من کم کم شروع به لرزیدن کرد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و جلوی پاهاش بی
حس شدم زانو زد.

چونم رو محکم تو دستش گرفت و فشرد و در حالی که
نگاهش داشت می لرزید گفت:

_خودم بزرگت کردم بچه... برات مادری کردم ،
دوست داشتیم و هنوزم دارم... تو ته تغاری منی... ولی
می دونی حنا نمی تونم از اهدافم به خاطر حسی که
بهت دارم دست بکشم... می دونی چند نفر قربانی
اهداف من شدن؟ اولش وحشتناک بود... عذاب وجدان
رهام نمی کرد... ولی کم کم عادی شد... یه چیزی به
نام انسانیت تو وجود من مرده حنا ، بابا نقش بزرگی
تو کشتن انسانیت من داشت... اولش می خواستم جای
اون پسر نداشتهی بابا رو پر کنم ، همیشه تلاش

می کردم بهترین باشم... اما وقتی فهمیدم یه پسر این
وسط هست که بابا می پرستش و با اون زن احمق تر
از خودش تصمیم گرفتن تا اون پسر رو به نون و نوایی
برسونن در حالی که مادر من تو تنهایی و خفت و
خاری داشت تسلیم مریضی می شد ، تصمیم عوض
شد... شدم هیولایی تو تاریکی که بابا و پسرش باید
جلوش زانو می زدن... حالا تنها چیزی که برام اهمیت
داره دخترمه حنا... دختر من باید به بلندترین مرتبه
برسه و من بخاطر آینده ی اون تو و شوهرت و هرکسی
که سر راهم باشه قربانی می کنم!

#پارت_257

#ساعت_به_وقت_من 🕒

قلبم یخ بسته بود ، با عجز تو صورتش نگاه می کردم و
به دنبال گلی مهربونم می گشتم اما اثری ازش نبود.

این نمی تونست واقعی باشه ، این فقط... فقط... یه
کابوس لعنتی بود.

به زودی بیدار می شدم و می دیدم که امشب فقط یه
کابوس ترسناک بوده و نه بابا خطایی کرده ، نه سامیار
برادرمه و نه گلی... گلی... انقد ترسناکه!

لال شده بودم ، ماتم بره بود و قلبم داشت از حرکت
می ایستاد ، گلی چونم رو رها کرد و صورتم رو با دست
هاش قاب گرفت.

خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

_نمی دارم خیلی درد بکشی و نمی تونم هم بذارم زنده
بمونی ، تو خواهر منی و می دونم اگه زنده بمونی و به
خودت بیای ساکت نمی شینی، حتی اگه بهت نمی گفتم
من پشت همه اینام تو منو پیدا می کردی ، این دنیا
فقط می تونه تحمل یکی از مارو داشته باشه ، دوتا از ما
زیادیه! فقط چشم هات رو ببند و به هیچی فکر نکن.

نه این نمی تونست پایانش باشه ، من کلی کار نا تموم
داشتم ، شوهرم و بچه های کوچولوم به من نیاز
داشتن.

من حتی نتونسته بودم برای آخرین بار باهاشون
درست خداحافظی کنم ، نمی تونستم باور کنم گلی
واقعا قصد کشتنم رو داره ، این امکان نداشت ، گلی
من مهربون بود... اون برام مادری کرده بود... خدایا
کمک کن از این کابوس بیدار بشم.

حس می کردم چشم هام داره از شدت اشکهایی که
می باره کور می شن ، خدایا کجایی ، می شنوی صدام
رو؟

گلی با سر به مرد اشاره زد تا بیاد جلو ، مرد اسلحه رو
به سمتش نشونه گرفت و گلی فقط لب زد:

_متاسفم حنا ، به مامان سلامم رو برسون بگو متاسفم
که امانتش رو اینجوری بهش بر می گردونم اما اهدافم
برام مهم تر از قولیه که بهش دادم ، اونم مادره حتما
درک می کنه چی می گم!

از وحشت به نفس نفس افتادم ، نمی تونستم چشمم از
اون لوله لعنتی که منو نشونه گرفته بود بگیرم ، صدای
بلند تیری که رها شد باعث شد وحشت زده چشم هام
رو ببندم.

اما وقتی که دردی حس نکردم ، چشم باز کردم ، تمام تنم به طرز وحشتناکی می لرزید.

مرد خیره به من و اسلحه به دست خشکش زده بود ، دستش رو روی شکمش گذاشت و جلو آورد ، خون که از انگشتش چکید ، با درد ناله‌ای کرد و جلوی پام سقوط کرد.

با ضعف و تنی که می لرزید و وحشت زده خودم رو روی زمین عقب کشیدم.

از در باز خرابه سه نفر اومدن داخل ، سه نفری که با دیدنشون چونم لرزید و قلبم تیر کشید.

کارن و شاهرخ و لیامی که فکر کردم رفته!

#پارت_258

#ساعت_به_وقت_من 🕒

مرد روی زمین از درد به خودش می پیچید و ناله می کرد و شاهرخ با اسلحه‌ای که دستش بود با چشم‌هایی درست شبیه به یک افعی آماده نیش زدن بهش نگاه می کرد.

گلی بدون اینکه وقت رو از دست بده بهم حمله کرد و محکم منو از پشت در آغوش گرفت و بلندم کرد و

اسلحه‌ای از پشتش بیرون کشیدم و روی سرم گذاشت.

کارن درحالی که از خشم نفس نفس می‌زد با صدایی دورگه شده غرید:

_ولش کن گلنوش... اون خواهرته لعنتی!

گلنوش هیستریک خندید و گفت:

_تو قراره همیشه جفت پا پیری تو برنامه و نقشه های من آره؟ توئه لعنتی الان باید تو شرکت باشی اینجا چه غلطی می‌کنی!؟

شاهرخ اسلحه رو به سمت گلی نشونه گرفت و گفت:

بیا بدون خونریزی تمومش کنیم ، اسلحه رو بیار
پایین گلنوش.

گلنوش در حالی که با تهدید اسلحه رو محکم به
شقیقم فشرد ، جیغ کشید:

چطور پیدامون کردین؟

لیام در حالی که نگاهش پر از وحشت بود گفت:

_آروم باش لعنتی اون خواهرته... من... من خیلی وقته
آدم گذاشتم که هر جا میره دنبالش کنن ، حالا اسلحه
رو بیار پایین.

گلنوش با نفرت گفت:

_عین پدرت نفرت انگیزی ، همون شب عروسی وقتی
از وجودت آگاه شدم ، باید از شرت خلاص می شدم.

کارن یه قدم جلو اومد که گلنوش داد زد:

_همونجا بمون... یه قدم دیگه بیای جلو تر می کشمش.

کارن از خشم فریاد زد:

به خودت بیا عوضی... اون حناست... خواه رته همونی
که بزرگش کردی ، همونی که تو گوشش لالایی
خوندی... تر و خشکش کردی ، عروسش کردی...
می فهمی داری چه غلطی می کنی؟

صدای لرزون گلنوش نشون از بغض شکسته شدش
داشت که گفت:

منو هیچکس بزرگ نکرد کارن محتشم... هیچکس
برام لالایی نخوند... هیچکس نوازشم نکرد... چون
مادر بیچارم فقط در فکر پسر دار شدن و تسخیر قلب
پدر ابله و پدر بزرگ مستبدم بود... خودم بزرگش کردم

، خودم هم به زندگیش پایان می دم تا دخترم بتونه تو
دنیایی که تو و زنت توش نیستین زندگی کنه...

کارن دست هاش رو بالا آورد و با تسلیم گفت:

_باشه گلنوش آروم باش ، هر چی بخوای بهت می دم ،
اون ثروت لعنتی رو می خوای؟ تا قرون آخرش رو بهت
می دم ، بذار حنا بره.

گلنوش با بغض خندید و گفت:

_فکر کردی من احمقم؟ خیلی دوشش داری نه؟ ترس
از دست دادنش داره تو رو می کشه کارن محتشم...
قدرت مطلق خاندان محتشم... نور چشمی خاندان
محتشم... تا حالا جلوی هیچکس زانو نزدی آره؟ زانو
بزن کارن... جلوم زانو بزن و التماس کن نکشمش...

#پارت_259

#ساعت_به_وقت_من

نگاه وحشت زدم یه لحظه هم از کارن جدا نمی شد ،
حس می کردم امشب آخرین شبیه که می بینمش ،

حس می کردم این پایان منه ، قطره اشکی که از گوشه
چشمم روان شد ، کارن دیدش ، در حالی که نگاهش
پر از وحشت و درد و غم شده بود ، زانوهایش کم کم
خم شد.

مرد مغرور و مستبد من آروم روی زمین نشست ، کف
دست هاش رو روی زمین گذاشت و در حالی که
نگاهش از خشم و ترس و غم می درخشید سرش رو
بالا گرفت و آروم گفت:

_بذار بره گلنوش... التماس می کنم... بهش صدمه
نزن... هر کاری بخوای برات می کنم...

نگاه خیسم لحظه‌ای از کارن جدا نمی‌شد ، زانو هام
توان نگه‌داشتتم رو نداشتم ، تنم به شدت می‌لرزید.

گلنوش که هیستریک زد زیر خنده ، زانوهای منم شل
شد و کم کم از بین دست هاش سر خوردم و روی
زانو هام افتادم ، گلنوش طاقت وزنم رو نداشت که
نگهم داره پس رهام کرد و هم چنان اسلحش رو
پشت سرم حس می‌کردم.

گلنوش با حرص و نفرت گفت:

_بیشتر التماس کن... مثل سگ التماس کن قدرت اول
و مطلق خاندان محتشم... زوزه بکش جلوم...

دست های کارن روی زمین مشت شدن و نگاهش از
خشم درخشیدن اما بی درنگ دوباره التماس کرد ،
دوباره و دوباره....

گلنوش با نفرت گفت:

_می خواستم اول حنارو جلوی چشم هات بکشم تا طعم
از دست دادنش رو بچشی ، اما بخاطر التماس هات اول
کار تورو تموم می کنم.

قلبم وحشیانه به سینم می کوبید ، زبونم بند اومده و
صدام رو گم کرده بودم ، شاهرخ اسلحش رو بالاتر
گرفت و گفت:

_ حماقت نکن گلنوش ، به محض اینکه تیر از اسلحت
شلیک بشه مغزت رو منفجر کردم!

گلنوش خندید و مجنون گفت:

_ فکر کردی کسی که آدم کشته ، از مرگ می ترسه ؟
مثل اینکه امشب آخر خطمونه! رسیدم به تهش ،
انتخاب کن کارن محتشم تو یا دلبرت؟

کارن بی درنگ فریاد کشید:

_منو بزن ، اگه می خوامی بزنی فقط منو بزن لعنتی!

#پارت_260

#ساعت_به_وقت_من 🕒

عرق نشسته روی پیشونی کارن رو می دیدم ، نگاه پر از خشم و ترسش ، حالت مضطرب و زانو زدش ، قلبم داشت از حرکت می ایستاد ، می خواستم فریاد بزنم که نه... نه گلی حق نداری به دیو من آسیب بزنی...

دلبر شو بزن تا بیشتر از این حقایق وحشتناک
خانوادش رو نبینه ، منو بزن گلی که دیگه طاقت حتی
یه لحظه زنده موندن و تحمل این حقیقت رو ندارم.

اما صدام تو وجود در هم شکستم گم شده بود و لب
هام لمس شده و تکون نمی خورد.

نفس هام به شماره افتاده بود ، داشتم ذره ذره جون
می دادم و نمی دونم چرا هنوز قلبم از حرکت نایستاده و
از شرم و دلشکستگی و تیزی حقیقتی که مثل خنجر تو
قلبم فرو رفته نمی مردم!

صدای شلیک که اومد لب ها و کل وجودم لرزید ،
نفهمیدم چی شد ، فقط زنی رو دیدم که ناگهان

جلومون ظاهر شده بود و از دست هاش خون می چکید
و بینمون ایستاده بود ، شیدا بود ، کم کم زانوش خم
شد و روی زمین افتاد و دوباره صدای شلیک و داد و
فریاد و نور قرمز و آژیر ماشین پلیس اومد.

گیج و مبهوت به معرکه‌ی عجیبی که راه افتاده بود نگاه
می کردم ، گلنوش کنارم روی زمین افتاد ، لیام وحشت
رده و لرزون جلوی جسم بی جون مادرش که سپر
گلوه‌ی کارن شده بود روی زانو افتاد.

کارن چهار دست و پا به سمتم خودش رو کشید و
صورت مبهوت و ماتم رو تو دست هاش گرفت و گفت:

_حنا...

نمی تونستم چشم از شیدایی که تو خون خودش
می غلتید بگیرم ، لیام وحشت زده به سمتش خم شد ،
شیوا در حالی که از دهانش خون فواره می زد و به
خودش می پیچید با لبهای خونیش به پسرش لبخند
زد.

کارن رد نگاهم رو گرفت و به شیدا نگاه کرد ، شیدا
سرش رو چرخوند و به کارن نگاه کرد و در حالی که به
طرز وحشتناکی داشت جون می داد بین خون هایی که
از دهانش بیرون می ریخت به سختی گفت:

_منو... ب... ببخش... بهاش... بهاش رو... با جونم...
دادم...

لیام دست لرزونش رو دراز کرد و روی صورت شیدا گذاشت ، شیدا دوباره بهش لبخند زد و به سختی گفت:

_فقط... یه بار... بهم بگو... مامان...

لیام در حالی که داشت می لرزید و وحشت زده اشک می ریخت گفت:

_اگه بمیری... هیچوقت نمی بخشمت...

شیدا دست خونی و لرزانش رو بلند کرد و روی صورت
خیس لیام گذاشت و گفت:

_بگو... مامان... تا دیر... نشده... خواه... خواهش
می کنم...

لیام بغضش شکست و بین گریه گفت:

_مامان... نمیر باشه؟...

اشکی که از گوشه چشم شیدا چکید و توی خونش
غلتید رو دیدم ، لبخندش کم کم محو و دستش از روی
صورت لیام سر خورد و روی زمین افتاد.

#پارت_261

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ماتم برده بود ، همه چیز انگار پوشالی بود ، هیچ چیز
واقعیت نداشت... لیام با صدای بلند زد زیر گریه و
شونه های شیدا رو تو بغلش گرفت و تکونش داد.

صدای آژیر ماشین پلیس می اومد ، نمی دونم داشت چه
اتفاقی می افتاد ، چشم های مبهوت و بی فروغم روی
گلنوش که روی زمین نشسته و دستش رو که خونی
بود و می فشرد و از درد ناله می کرد ، نشست.

کارن هم از دیدن شیدای بی جون تو بغل لیام
خشکش زده بود.

نمی دونم یهو چی شد ، دوباره اسلحه رو روی شقیقم
حس کردم.

گلی از غفلت کارن استفاده کرد و آرنج دست خونیش
رو دور گلوم حلقه کرد و با دست سالمش اسلحه رو
روی سرم گذاشت و با درد و خشم داد زد:

_بلند شو...

محکم منو همراه خودش بالا کشید ، کارن فریاد کشید:

_تمومش کن لعنت بهت گلنوش ، لعنت بهت!

پلیس ها که ریختن داخل ، گلنوش اسلحه رو بیشتر به
سرم فشرد و جیغ کشید:

_بذارید از اینجا برم و گرنه می کشمش!

چشم هام تار می دید و همه چیز رو در هاله ای از ابهام
و محو می دیدم.

همه چیز داشت دور سرم می چرخید ، نمی دونم چطور
تا اون ماشینی که باهاش به اینجا آورده شدم ، رفتیم ،

سوار شدیم و گلی مجبورم کرد با اون حال گیج و
گنگم پشت رل بشینم.

چرا نمی تونستم حرف بزنم؟ چرا یهو تهی شده بودم؟
شیدا نمرده بود نه؟ هنه اینا یه نمایش مضخرف بیشتر
نیست.

دیگه حتی صدای گلی رو هم نمی شنیدم ، پام مدام
روی پدال گاز فشرده می شد و یه نفر شونه هام رو
تکون می داد و فریاد های گنگی می کشید.

تو تاریکی جاده مقابلم ، خودم رو می دیدم تو بغل گلی
نشسته بودم و داشت موهام رو با حوصله شونه می زد
و کنار گوشم شعری زمزمه می کرد.

تو بغل گلنوش بودم... قطره های اشک گوشه های
چشمم رو سوزوند و قلبم تیر کشید.

با برخورد محکم ماشین به جایی که نمی دیدم
کجاست ، صحنه مقابل چشم هام محو شد و گرمایی
رو از کنار شقیقم حس کردم و چشم های خسته از
اشک ریختن ها و بی خوابی های این مدت کم کم
سنگین شد و به یه خواب شیرین فرو رفتم.

#پارت_262

#ساعت_به_وقت_من

از زبان کارن:

بعد از اینکه لیام اون فایل هارو بهم داد حافظم برگشت ، اما به حنا چیزی نگفتم. نیاز داشتم فکر کنم به اینکه در نبودم چه اتفاق هایی افتاده و باید دقیقا چی کار کنم.

من عمورو دیده بودم که پشت تمام این ماجراهاست ، بابا در برابرش سکوت می کرد چون تهدید شده بود.

عمو همه جا خودش رو احمق نشون می داد تا کسی
بهش شک نکنه ، در واقع من اینجوری فکر می کردم ،
اما اشتباه می کردم!

عمو واقعا یه احمق دست نشانده بود و همه چیز زیر
سر گلویش بود!

بعد از اینکه حنا از پیشم رفت تا به خواهرش برسه ،
به جلسه برگشتم.

آخر جلسه بود که پیام وحشت زده وارد سالن جلسه
شد و خم شده و تو گوشم گفته بود که حنا تو در دسر
افتاده.

نمی‌دونم با چه حالی خودم رو رسوندم ، دخترک
معصوم من شوکه شده به خواهر شرورش نگاه
می‌کرد.

دیگه هیچ اثری از قدرت و اعتماد به نفس و آرامش تو
ظاهرش نبود ، کاملاً خودش رو باخته و وحشت زده به
خواهری که بزرگش کرده نگاه می‌کرد.

قلبم از دیدنش به درد اومده بود ، چطور می‌خواست
این بارو به دوش بکشه؟

درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه چیز تموم شده
شیدا که طناب‌های دور دستش رو پاره کرده بود
خودش رو سپر بلای من کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد!

انقد سریع که گلویش دلبر منو با خودش برد ، قلبم داشت از ترس منفجر می شد.

همراه پلیس ها دنبالشون رفتیم و کمی بعد... تصادف!
حالا نشستم کنار تختی که دلبر کوچولوم روش به خواب عمیقی رفته ، مشکل جدی نداره اما دستش شکسته و سرش ضرب دیده.

سه روزه بی هوشه ، دکتر ها می گن مشکلی نیست و بهوش میاد.

هنوز چشم روی هم نداشتیم و در این بین تمام فکر و ذکرم شده اون پسر در هم شکسته و داغونی که

همون شب وقتی خیالش از حال حنا راحت شد ،
غیش زد!

لیام رفته و من برای اولین بار در نبودش احساس
خلا می کنم.

#پارت_263

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به شاهرخ سپردم پی گیری کنه این پسر کجا گذاشته
رفته و بالاخره فهمیدم که رفته لندن!

حتی یک لحظه هم وحشت تو نگاه و بغض شکسته
شدش از جلوی چشم هام کنار نمی رفت!
کلافه شده بودم ، چنگی تو موهای کوتاهم کشیدم ، از
عالم و آدم شاکی بودم ، از پنجره اتاق خصوصی
بیمارستان به آسمون نگاه کردم و لب زدم:

_خدایا این چه زندگی داغون و مضخرفیه که من
دارم؟ آشفته تر از این ممکن نیست!

سردرد شدیدی داشتیم ، هنوز تو دوره درمان بودم و
باید در آرامش فقط استراحت می کردم ، اما مگه
می شد؟

زنم بی جون روی تخت افتاده و پسرم آواره شده بود و
دخترام رو حتی از نزدیک ندیده بودم!

پدرزنم یه قاتل و عوضی بود و خواهرزنم یه دیوصفت
به تمام معنا!

دوست و دشمن و روابطمون پیچیده و عجیب و نفرت
انگیز بود!

خبرها مثل بمب ترکیده بود ، خانم بزرگ هم بالاخره
طاقت نیاورده و سخته کرده بود ، گلنوش هم تو
بیمارستان بستری بود و من به سختی داشتم میل
شدید درونم برای شکستن گردنش رو در خودم
سرکوب می کردم.

اشکان ، شوهر از همه جا بی خبر گلنوش اومده بود
بیمارستان و اول سر و صدا کرد که این تهمت ها چیه
به زنش زده شده؟

اما وقتی مطمئن شد هیچ تهمتی در کار نیست ، چنان
خودش رو باخته و شوکه شد که گذاشت رفت و هنوز
معلوم نیست کجاست.

این بین گندم و گلناز هم تو شوک بدی رفتن و درست
از وقتی حنا تو این اتاق بستری شده بست نشستن
پشت در این اتاق و بی وقفه اشک می ریزن!

حتی گندم با اون اخلاق تند و تخشش هر بار که
دیدمش چشم هاش سرخ و متورم بود.

گلنوش لعنتی یه تنه گند زده بود به زندگی کلی آدم ،
حالا می تونستم بفهمم چرا یه پخمه‌ای مثل اشکان رو
برای ازدواج انتخاب کرده بود.

گلنوش مردی می خواست که سر از کارهایش در نیتره و
ساده و بی آلایش باشه ، تا بتونه در کنار زندگی
شخصیش به نقشه های شومش برسه!

تقه‌ای که به در اتاق خورد نگاه خسته و سرخم رو از
آسمون گرفتم و بفرماییدی گفتم ، یکی از پرستارها
اومد داخل و گفت:

_آقای محترم ، می خوان خانم گزنوش محترم رو
منتقل کنن زندان وضعیتش نرمال شده ، اما اصرار داره
قبل از رفتن باید شمارو ببینه!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_این زن انگار عجله داره قبل از حکم دادگاهش به
دست من کشته بشه!

#پارت_264

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

پرستار که متعجب نگاهم کرد ، پوف کلافه‌ای کشیدم و راه افتادم دنبالش ، از اتاق که خارج شدم با دیدم که گلناز و گندم که شبیه این یتیم‌های بدبخت و بیچاره نشسته بودن روی صندلی انتظار و گلناز اشک می‌ریخت و گندم به نقطه‌ای خیره بود.

نمی‌دونم گلناز این همه اشک رو از کجا می‌آورد اما حقیقتا از این خانواده ترسیده بودم ، نمی‌دونستم این اشک‌ها واقعی هستن یا یکی دیگه از این خواهرهای اعجوبه دیوی در لباس بره‌ست!

حتی خود حنا هم ثابت کرده بود که می‌تونه فراتر از تصوراتم باشه و گلنوش که دیگه هیچی!

گندم نگاهش روی من نشست و بی روح لب زد:

_هنوز بیهوشه؟

سری تکون دادم و دست هام رو تو جیب های همون
کت و شلوار مشکی که از سه روز پیش تنم بود فرو
بردم و قدمی بهشون نزدیک شده و مقابلشون
ایستادم و در حالی که تیز و موشکافانه بهش نگاه
می کردم ، در کمال بی شعوری و بی ملاحظگی گفتم:

_حقیقتا از تو انتظار می رفت اینطور نقشه بکشی!

بعد چشم ریز کردم و گفتم:

_راستش رو بگو تو از هیچی خبر نداشتی؟

چشم های گندم گرد شد و بعد دوباره تیز و برنده مثل
قبل منو هدف گرفت و گفت:

_هیولای بی شاخ و دم دو دقیقه نمی شه باهات عین
آدم رفتار کرد!

نیشخندی زدم و در حالی که سرم داشت از درد منفجر
می شد گفتم:

_الان بهتر شد ، عادت ندارم این ریختی بینمت تو
باید مدام در حال ج*ر دادن پاچه من باشی!

تخس و وحشی که نگاهم کرد ، نیشخندم پررنگ تر
شد و خواستم برم که گلناز در حالی که صدایش خفه و
از گریه زیاد گرفته بود گفت:

_کارن؟

ایستادم و فقط نگاهش کردم که گفت:

_من... من نمی دونم با چه رویی ازت معذرت بخوام!
تو... تو خیلی مردی! همین که هنوز اینجایی یعنی خیلی

مردی! خانواده ما در حقت بزرگترین ظلم رو کرد ، حتی
روم نمیشه ازت معذرت بخوام... حتی... حتی هنوز
باورم نشده که گلنوش... گلنوش...

با گفتن اسم اون عفریته بغضش با صدای بلند
شکست و صورتش رو تو دست هاش پنهان کرد.

دیدن این حال و روزشون واقعا ناراحتم می کرد ، با
ناراحتی سری تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم.

کاش می شد گردن اون عفریته رو بشکنم اونوقت
شاید یکم ، فقط یکم این آتش خشم شعله ور شده
درونم آروم می گرفت.

مقابل درب اتاقی که دوتا مامور ایستاده بودن که رسیدم ، چندتا نفس عمیق کشیدم ، مامور اخطار داد که سریع تمومش کنم چون باید انتقالش بدن و من در حالی که مشتم رو محکم می فشردم وارد اتاق شدم.

#پارت_265

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لبه تخت نشسته بود ، سرش بانداژ شده و صورتش کبود و دستش هم که تیر خورده بود مثل اینکه تو

تصادف آسیب جدی دیده و به همراه آتل کاملاً باند
پیچی بود.

با دیدن من برق نفرت تو نگاهش درخشید و با پوزخند
گفت:

_کارن محتشم!

مثل خودش با نفرت و خشم نگاهش کردم و گفتم:

_گلنوش محتشم ، شیطانی در لباس فرشته!

نیشخندی زد و گفت:

پشیمون نیستم!

مشتم رو محکم می فشردم تا هرز نره یهو تو صورتش

سر در بیاره!

پوزخندی زدم و گفتم:

نیومدم اینجا بینم پشیمونی یا نه...زودتر بنال چی

می خوای بگی.

شبییه بدبخت ها به نظر می رسید اما نگاهش... اون

نگاه لعنتیش پر از غرور و اعتماد به نفس کاذب بود.

به لطف تو و زنت زندگی من تباه شد ، شوهرم
گذاشته رفته ، حق نداری کینت از من رو سر دخترم
خالی کنی... دارم بهت هشدار میدم کارن محتشم حتی
اگه مرده باشم ، از توی گور بلند می شم و میام
سراغت اگه حتی تو خوابتم به دخترم فکر کنی!

وای خدایا این زن چقد کم عقل بود!
با تمسخر نگاهش کردم ، دست هام رو به کمرم زدم
و سرم و تکون دادم و گفتم:

تو رو خدا جدی می گی؟

فقط با نفرت نگاهم کرد که گفتم:

زن به خودت بیا ، همه رو بازیچه خودت کردی فکر
کردی مردم مثل خودت مریض و عقده‌ای و بی کارن
که بشینن برا دیگران نقشه بکشن؟

با تاسف سری برایش تکون دادم و گفتم:

گلنوش بد کردی با زندگی خودت و خیلی های دیگه!
باختی بدبخت... اولش که فهمیدم حاله ازت بهم خورد
، اما حالا که دارم نگاهت می کنم تو فقط یه موجود
مریض و و بدبختی که دست خودت نیست ، روح و
روانت مریضه ، یه نفر باید متوجه می شد و کمکت
می کرد ، اما متاسفانه کسی نفهمید و باعث شد تو
تبدیل به یه فاجعه بشی!

از تحقیر و کلامم اشک تو چشم هاش حلقه زد و با
بغض و کینه گفت:

آره من یه مریض عقده‌ای و روانیم که از تو و امثال تو
متنفرم ، می‌خواستم کاری کنم مته یه سگ زندگی کنید
تا قلب و روح و روان مریضم آروم بگیره!

بهش نزدیک شدم و تو صورتش خم شدم ، با
خونسردی و ابهت از بالا نگاهش کردم و نیشخندی
زدم و گفتم:

اَشْتِباَهْت هَمِيْنَجاسْت گَلنوش مَحْتشَم... خِيلى ها
سعى كَرْدن مَنو زَمِيْن بَزْنن ، تو ، بابات ، شِيوا و شِيِدا و
خِيلى هاى دِيگه خِواستَن تا مَن زانو بَزْنَم... تا مَثه سَگ
زَندى كَنَم ، اما...

مَكْت كَرْدَم ، اَنگِشت شِصْتَم رو گوشه لَبَم كَشِيْدَم و با
پوزخند گفْتَم:

چطوَر مِي تونَم مَثه يه سَگ زَندى كَنَم وقتى به دُنيا
اومدم تا يه شير باشَم؟ مَن زاده شدم تا سلطنت كَنَم ،
اين اِنْتخاب مَن نَبود ، اما باهائش بزرگ شدم ، رفت
توى رَگ و پيم و مَن فقط بَلدم غرَش كَنَم گَلنوش
مَحْتشَم ، نه مَثه سَگ زوزه بَكشَم!

دندون بهم سایید و با همون نفرت پوزخند زد و گفت:

ولی به زانو درت آوردم کارن محتشم! یادت رفته؟
جلوی پام به زانو در اومدی و مته سگ التماس کردی!

چنگ انداختم به یقشو کشیدمش جلو و تو صورتش
محکم گفتم:

هیچ وقت نتونستی عادلانه جلوم قرار بگیری تا ببینی
چطور تیکه و پارت می کنم ، کثیف بازی کردی و عین
یه ترسو پشت این و اون قائم شدی و در آخر سر
زندگی خواهرت منو به زانو در آوردی ، اگه بخاطرش
خوشحالی باید بگم که من هیچ پشیمون نیستم! برای
جون حنا تو که سهلی جلوی عالم و آدم زانو می زنی!

بعد با تحقیر رهانش کردم و همین طور که به سمت در
می رفتم گفتم:

_خوش باش و فکر کن منو به زانو در آوردی!

#پارت_266

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از اتاق بیرون زدم و نمودم که بردن با خفت و
خاریش رو تماشا کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

وارد محوطه بیمارستان شدم و خودم رو روی نیمکتی
رها کردم.

چشم هام رو که بستم یه جفت چشم آبی و خیس
جلوی چشم هام نقش بست.

کلافه دستی به چشم هام کشیدم و زیر لب گفتم:

پسر کل شق...

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره لیام رو گرفتم
، خاموش بود!

عصبی همونطور که پام رو به زمین می کوبیدم شماره
شاهرخ رو گرفتم ، با بوق دوم جواب داد:

_همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم حلال زاده!
چطوری مرد؟

آهی کشیدم و گفتم:

_حالم مگه پرسیدن هم داره!

مکتی کرد و گفت:

_حنا بهوش نیومده هنوز؟

_نه... شاهرخ خبر از اون کره خرن داری؟ چرا خاموشه!

اون کره خر الان لندنه می خواستی روشن باشه؟
نگرانش نباش ضربه بدی خورده ، یکم به تنهایی نیاز
داره خودش رو جمع و جور کنه ، یه مدت بگذره می رم
پیشش.

برای اولین بار از این لحن پدرانهای شاهرخ نسبت به
لیام ، حس تلخی تو وجودم نیش زد.

اون بیشتر از من لیام رو می شناخت ، بیشتر از من
ازش خبر داشت و بیشتر از من... برایش پدری کرده
بود و من فقط ازش فرار کرده بودم!

ضرب پام روی زمین بیشتر شده بود ، با یه خداحافظی
گوشی رو قطع کردم.

مستم رو محکم بهم می فشردم ، حالت های عصبیم داشت بر می گشت و این از سردرد وحشتناک و پریدن پلک هام و نبض گردنم مشخص بود.

باید قرص هام رو می خوردم ، خودم رو به اتاق حنا رساندم ، از تو جیب کتم قرص هام رو بیرون کشیدم و از یخچال کوچک تو اتاق بطری آبی برداشتم و قرص هارو تو دهانم گذاشته و بطری رو سر کشیدم.

آب خنک باعث می شد ، شعله آتش درونم که در حال افروختن بود کمی فروکش کنه!

بطری رو که پایین آوردم با دیدن چشم های باز حنا ، آب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

#پارت_267

#ساعت_به_وقت_من 🕒

در حالی به شدت سرفه می کردم به سمتش رفتم ،
بطری رو روی میز کنار تخت گذاشتم و خم شدم
سمتش و در حالی که نگران نگاهش می کردم ، گفتم:

_بیدار شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟

فقط نگاهم می کرد ، بلند و عمیق نفس می کشید و اون
تيله های آبی ، یخیش رو هاله نازک قرمزی در بر
گرفته بود.

آروم لب هاش رو از هم فاصله داد ، مثل ماهی لب
هاش رو باز و بسته کرد اما چیزی نگفت.

نمی دونم چرا یهو قیافش درهم و ترسیده شد ، اشک
تو نگاهش جمع شد و انگار یکی قلب منو محکم تو
چنگش فشرد.

اولین قطره که از چشمش فرو چکید ، صورتش رو تو
دست هام قاب گرفتم و گفتم:

_جان... جان چرا گریه می کنی؟ آروم باش تموم شده
همه چیز من اینجام.

اما وحشت نگاهش و حالت عجیب صورتش منو داشت
می ترسوند.

خم شدم و صورتش رو بوسیدم و اشکش رو پاک
کردم و گفتم:

- چیزی نیست عزیزم ، آروم باش ، الان می رم می گم
دکترت بیاد.

سریع به سمت در اتاق دویدم و بازش کردم که اون
دو تا بیکار گریون هم از شتاب من از جا پریدن ، بی
توجه به سوال هاشون دکتر رو صدا زدم ، دکتر همراه
یه پرستار اومدن و همگی وارد اتاق شدیم.

کم اعصابم داغون بود این دو تا هم هی نق می‌زدن ،
دکتر که به مرد مسن بود ، حنا رو معاینه کرد و گفت:

_خب دختر قشنگم بالاخره بیدار شدی ، این شوهرت
و خواهرات اینجا تلف شدن تا تو این چشم های ناز تو
باز کنی... جاییت درد داره بابا؟

حنا فقط با سر تکون دادن جوابش رو داد ، دکتر
علایمش رو چک کرد و بعد گفت:

_سرت یکم ضرب دیده ، سمت رو یادت هست؟

حنا دوباره به تایید سر تکون داد ، دکتر اخمی در هم
کشید و گفت:

_نمی تونی حرف بزنی؟

اینو که گفت اشک های حنا مثل سیل از گوشه

چشمش روان شد و منو دیونه کرد!

قلبم داشت از دهانم بیرون می زد!

لب هاش رو دوباره مثل ماهی باز و بسته کرد ، دکتر

انگشتش رو روی گلوی سفید و ظریفش گذاشت و

کمی فشرد و گفت:

_گلوت که ضربه نخورده اینجا درد داری؟

حنا به نهی سر تکون داد ، کلافه هردو دستم رو تو
موهای کوتاهم فرو بردم و گفتم:

_چشمه آقای دکتر؟ چرا حرف نمی‌زنه؟ داره منو
می ترسونه!

دکتر که در جریان اتفاقی که برای حنا افتاده بود ، در
واقع کل بیمارستان بخاطر تشابه فامیلی حنا و گلنوش
و مامور های پلیس و سوال و جواب هاشون فهمیده
بودن!

مکشی کرد و گفت:

یه چندتا آزمایش و عکس می نویسم برایش ، اما فکر نمی کنم تارهای صوتیش آسیب دیده باشن چون نه درد داره و نه ضربه خورده ، خیلی شوکه شده... فکر می کنم این یه واکنش شوک عصبی باشه.

#پارت_268

#ساعت_به_وقت_من

هیستریک خندیدم ، که همه متعجب نگاهم کردن ، خندم کم کم بغض شد و اشک تو چشم هام حلقه زد ، قبل از اینکه کسی متوجه بغضم بشه دستی به صورتک کشیدم و چرخیدم.

کف دستم رو روی سرم گذاشتم ، کم بود؟ دیونه کردن
من کم بود؟ من کم آسیب دیدم که حالا نوبت حنا بود؟

خدایا مذهب تو شکر! پوزخند تلخی زدم ، دکتر که از
اتاق بیرون رفت ، گلناز و گندم حنا رو بغل گرفتن و
صدای گریه و زاری خط انداخت به اعصاب ناسالم من.

از اتاق زدم بیرون ، کاش می شد برم و گلنوش رو
بکشم! صد رحمت به حیوان گلنوش از به حیوان هم
کمتر بود که اینطور خانواده و خواهر خودش رو به بازی
گرفته بود!

تو راهرو به دیوار تکیه زدم و کمی خم شدم ، حاضر
بودم حتی برایش بمیرم اما خار به پاش نره چه برسه
به اینکه اینطور ترسیده و آسیب دیده روی تخت
بیمارستان با دست شکسته با اون تپله هایی که بالای
جونم بودن ، وحشت زده نگاهم کنه و صدایش هم در
نیادا!

با شنیدن اسمم سرم رو بلند کردم و مامان رو دیدم
که همراه کتابیون و بابا به سمتم می اومدن ، مادر صبور
و بیچاره‌ی من که همیشه پرستار پسرش در حالت
دیوانگی بود!

همین که بهم رسیدن مامان منو تو آغوشش فشرد و
عطر شیرینش روان بهم ریختم رو آروم کرد ، چقد دلم

می خواست مثل بچه ها بزنم زیر گریه و از عالم و آدم
برای مامان و بابا شکایت کنم ، اما من کارن بودم!

کارنی که یاد گرفته بود همه چیز رو تو خودش بریزه و
خودش با مشکلاتش دست و پنجه نرم کنه!

بابا زد روی شونم و گفت:

_حالت خوبه بابا؟

فقط سری برایش تکون دادم ، مامان که منورها کرد
کتایون با بغض خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

بمیرم برات که انقد بلا سرتون میارن صداتم در
نمیاد.

منو کتابون هیچوقت بهم نزدیک نبودیم ، نه اینکه
نخوایم ، بلکه نمی تونستیم ، همیشه از هم دور بودیم ،
من یا در حال درس خوندن بودم یا باشگاه و کلاس
های مختلف و بعدم که از ایران رفتم.

اما این ها باعث نمی شد که حس عمیق برادرانه بهمش
نداشته باشم و حالا که درمونده بودم و احساس
تنهایی می کردم وجود خانوادم کنارم بهم قوت قلب
می داد.

آروم کمرش رو نوازش کردم و سرش رو بوسیدم.

مامان با اون لحن همیشه آروم و سستش گفت:

_حنا چطوره پسرم؟

از یاد آوری حنا دلم می خواست سرم رو بکوبیم تو دیوار
، زیر لب گفتم:

_شوک عصبی بهش وارد شده ، نمی تونه حرف بزنه.

#پارت_269

#ساعت_به_وقت_من 🕒

مامان هین کشید و کتابون لب گزید و با نفرت گفت:

_خدا ذلیلش کنه گلنوش رو یه عمری همه رو بازی داد ،
منه خرو بگو چقد دوشش داشتتم فکر می کردم یه
فرشته پاک و مهربونه! چطوری دلش اومد این بلاها
رو سر خواهرش بیاره! باورم نمی شه اصلا.

سری تکون دادم و به چهره شکسته بابا نگاه کردم ،
فقط من می دونستم تموم این سالها چطور اذیت شد و
عمو بارها چطور تحقیرش کرد.

بابا لبخند بی جونی بهم زد و گفت:

_دیگه نگران چیزی نباش بابا ، از اینجا به بعدش همه کنار هم هستیم ، حنا هم خوب می شه.

سری تکون دادم و به سمت اتاق حنا رفتیم ، دیدن حنا با اون نگاه غمگین و شکسته و سکوتش منو بهم می ریخت.

بالاخره بعد از اینکه همه رفتن و تنها شدیم کنارش لب تخت نشستیم و به صورت ظریف و اون موهای آشفته‌ی سرخ که صورت و تن ظریفش رو قاب گرفته بود ، نگاه کردم.

هنوز می شد آثار بغض رو تو نگاهش دید ، با شرم
خاصی نگاه ازم گرفت که اخم در هم کشیدم و گفتم:

_این نگاهت برای چیه حنا؟

بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون داد ، دست راستش
شکسته بود و توی گچ و جلوی سینش قرار داشت.

آهی کشیدم و با احتیاط مثل یک شی ُ شکستنی
بغلش کردم ، دست سالمش بالا اومد و گردنم رو
چنگ زد ، صورتم رو تو گودی گردنش فرو بردم و لبم
روی رگ ظریف و آبی گردنش نشست.

آروم کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

بیا به هیچی فکر نکنیم حنا... بیا فقط یکم زندگی
کنیم باشه؟ دلم می خواد بعد از این همه مدت فقط یه
شب کنار هم آروم بخوابیم ، بدون فکر کردن به
مشکلات ، بدون فکر کردن به اینکه از خودی ها ضربه
خوردیم.

هنوز می لرزید اما سر تکون داد ، چرا تا حالا به این
فکر نکرده بودم که صدایش برام حکم زندگی رو داره؟
چرا الان نمی تونستم صدای ظریف و مخملیش رو که
مثل یه نوازش برای روح درب و داغونم بود بشنوم؟

حنا بدجور شوکه شده بود ، ضربه روحی بدی بهش
خورده و این منو بهم می ریخت.

انقد نوازشش کردم و بوسیدم و زیر گوشش حرف
زدم تا کم کم آرام گرفت و خوابید.

#پارت_270

#ساعت_به_وقت_من 🕒

فردای اون روز مرخص شد و فهمیم مستخدمی که چند
سال بود برامون کار می کرد ، لباس تمیز از خونه برای
حنا آورد و کمکش کردیم لباس بپوشه.

نمی تونست حرف بزنه و اینکه تلاش می کرد و باز
نمی تونست غم انگیز بود و باعث می شد سرخورده
بشه.

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:

_حنا بالاخره داریم می ریم خونه! بالاخره می خوام
دخترهارو بینم.

چشم هاش که برق زد قلبم کمی آرام گرفت ، گوشیم
که روی تخت بیمارستان بود رو برداشت و تو صفحه
چت برام نوشت:

_دلم برایشون یه ذره شده کارن ، نمی دونی چقد شیرین و دوست داشتنی هستن... تو چه حسی داری؟

چه حسی داشتتم؟ در واقع دقیق نمی تونستم حسم رو درک کنم ، پدر بودن چه معنایی داشت؟ اما هیجان زده بودم ، اینو می تونستم بفهمم و از بین حسای دیگم تفکیک کنم.

حنا خیلی دقیق بود ، می تونست با اون نگاه تیزش تمام احساسم رو بفهمه ، بنابراین با واقعی ترین لبخندی که می تونستم بزنم ، گفتم:

_حس خوبی دارم عزیزم ، هیجان زدم که قراره اون موجودات کوچولوی نق نقو رو بینم.

دوباره نگاهش درخشید و لبخندی روی لبش نشست ،
اما کم کم لبخندش محو شد و دوباره غم توی نگاهش
سایه انداخت که آروم صورتش رو نوازش کردم و
گفتم:

_جان؟ چی شده دلبر ، چی ناراحت کرد؟

دوباره تو صفحه برام تایپ کرد و مقابلم گرفت ،
نوشته بود:

_لیام رو این دو روز ندیدم ، کجاست؟

همین که چشمم به اسمش خورد ، دوباره اون دو تا
چشم های معصوم لعنتیش مقابل نگاهم جون گرفت و
کلافه شدم ، لبم رو جویدم و گفتم:

_رفت لندن.

اشک تو چشم های حنا جمع شد و برام نوشت:

_نباید می داشتی بره ، اون مادرش رو جلوی چشم
هاش از دست داد ، الان حتما تو شرایط سختیه.

می‌دونستم! به همه این‌ها فکر کرده بودم ولی اون کره
خر ، تخس بدون اینکه برام ردی بذاره رفته بود و من
نمی‌تونستم هیچ تماسی باهاش داشته باشم.

#پارت_271

#ساعت_به_وقت_من 🕒

امروز دوباره با شاهرخ حرف زده بودم ، اما گفت دیگه
حتی جواب تماس های شاهرخم نمی‌ده و می‌خواد که
به حال خودش باشه و کاری به کارش نداشته باشیم.

این منو عصبی می کرد ، اون بچه تنهایی نمی تونست
این همه غم و حادثه رو پشت سر بذاره و... و چی؟
خودمم نمی دونستم چه مرگم شده و بعد از این همه
سال چرا یهو لیام تا این حد برام مهم شده.

دروغ چرا ، قبلا هم برام مهم بود ، اما دورا دور ، در
جریان جزییات زندگیش بودم ، هر چیزی که نیاز
داشت براش فراهم می کردم اما دورا دور ، حالا ولی
نمی فهمیدم چرا این دوری داره اذیتم می کنه و
می خوام که نزدیکم باشه.

شونه‌ی حنارو فشردم و گفتم:

می‌دونم عزیزم ، ولی گفت می‌خواد تنها باشه ، بذار
یه مدت بگذره تا اروم بشه ، الان تمام راه‌های
ارتباطیش باهامون رو بسته.

نگرانی که تو صورتش نشست ، حس عجیبی بهم
دست داد.

صورت حنا رو با دست هام قاب گرفتم و به چهره‌ای
که برام مقدس بود خیره شدم ، پوست سفیدش ، کک
و مک‌های کم و بامزه روی گوش ، مژه‌های
برگشتش ، تپله‌های براق آیش ، بینی نخودی و سر
بالاش ، لب‌های کوچولوش و طره‌های سرخ و افشون
کنار صورتش... در حالی که محو زیباییش بود اروم
گفتم:

_حنا من... نمی دونم چطور باید ازت به خاطر پنهون کردن لیام معذرت بخوام ، می دونم هر توضیحی که بدم توجیه خودمه ، فقط می تونم بگم متاسفم.

اخم های ظریفش رو در هم و پشت چشمی برام نازک کرد ، چنان دلبرانه و با ناز این کارو کرد که دل و دینم از دستم رفت!

بی تاب خم شدم و قبل از هر عکس العملی غنچه های سرخش رو به کام گرفتم.

منو نبوسید اما مانعم نشد ، این دختر همیشه انقدر دلبر و دوست داشتنی بود یا من داشتم یه موج جدید از دوست داشتن رو تجربه می کردم؟

ازش که فاصله گرفتم ، چشم هاش می خندید اما هم
چنان اخم ظریفش رو حفظ کرد و آروم مشتی به بازوم
زد و به سمت در رفت.

بی اختیار آروم خندیدم و برای اینکه متوجه نشه دستی
به لب هام کشیدم و همراهش از اتاق بیمارستان
بیرون زدم.

زندگی هر چقد هم که می خواست تلخ بشه ، این دختر
توانایی این رو داشت تا با شیرینی وجودش حواس
منو از زمین و زمان پرت کنه!

#پارت_272

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سوار ماشین شدیم و می تونستم ذوق حنا رو به خاطر دیدن دخترها ببینم ، فهیم آدرس عمارت جدید رو می داد و من رانندگی می کردم.

وقتی از درب عمارت داخل شدیم با دیدن چند تا محافظ تو محوطه لبخندی روی لبم نشست و با تحسین به حنا نگاه کردم ، سوالی برام سر تکون داد که بی اختیار خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم که فهیم سریع از ماشین پیاده شد.

خندیدم و گفتم:

_آخه نیمه وجبی تو نصفت زیر زمین بود؟ می‌خوام
اعتراف کنم تو این مدت مدیریت بحران‌ت انقدر عالی و
بی نقص بود که شاید حتی من هم نمی‌تونستم
اینطوری عمل کنم!

نگاهش درخشید و لبخندی روی لبش نشست ، آره
لبخند بزن حنا که حال و روز سیاه و آسمون دل من
وابسته به حال توئه دلبر!

کمکش کردم پیاده بشه و همراه هم وارد خونه جدید شدیم ، حنا در حالی که دیگه نمی تونست ذوقش رو کنترل کنه با دست سالمش دستم رو گرفت و کشید سمت راه پله های مارپیچ وسط پذیرایی.

از ذوق و هیجان حنا من هم ذوق زده شده و به وجد اومده بودم ، بالاخره وقتی مقابل دربی ایستاد لبخند عریضش به وجود خزان زده‌ی من روح بخشید و انعکاس لبخندش رو روی لب من می شد دید.

در اتاق رو باز کرد و با سر اشاره کرد که برم داخل ، گوشه لبم روجویدم ، حس عجیبی داشتم ، وارد اتاقی با دیزاین کودکانه شدم ، با دیدن سیما که کنار یه عالمه عروسک و اسباب بازی نشسته و دو تا روباه

کوچولوی مو قرمزی هم کنارش روی بالشتک ها دراز کشیده و دست و پاهای کوچولوشون رو تکون می دن ، خشکم زد و پاهام به کف زمین چسبید.

دوتا موجود کوچولوی تپلی و سفید با موهای براق قرمز و چشم های درشت آبی.

سیما سریع از جاش بلند شد و سلام و خوشامد گفت ، اما اصلا نمی تونستم چیزی بگم و نگاه از اون دوتا کوچولوی زیبا بگیرم.

حنای من انگاری تبدیل به دوتا حنای دیگه هم شده بود و احساس اون لحظه من چیزی شبیه رها کردن یه دسته پروانه تو وجودم بود!

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و آروم گفتم:

باورم نمی‌شه حنا تو قصد داری منو بکشی؟ تو خودت
به تنهایی بلای جون منی ، دوتا دیگه از خودت؟ این
انصاف نیست!

برگشتم تا حنا رو ببینم که ، دیدم یه موجود کوچولوی
دیگه بغلشه و اون بچه با موهای مشکی و چشم های
مشکی و وق زدش داشت من رو نگاه می‌کرد!

حقیقتا جا خوردم! یادم بود که دکتر توی بیمارستان
گفته بود بچه ها سه تان ، اما اون شب فقط دوتاشون
رو دیده بودم و فکر می‌کردم که دوتاشون به دنیا
اومدن!

دخترکی که دست حنا بود ، با چشم های درشتش منو نگاه می کرد و من انگار که داشتم خودم رو در نسخه سفید و کوچولو شده می دیدم و زبونم بند اومده بود.

#پارت_273

#ساعت_به_وقت_من

چهره حنا که کم کم از درد در هم شد ، تازه به خودم اومدم و متوجه دست داخل گچش شدم و مردد جلو رفتم و دستم رو دراز کردم سمت اون موجود کوچولو با چشم های زیادی درشتش ، انتظار نداشتم بیاد سمتم

اما خودش رو از آغوش حنا کج کرد و به سمت دستم
اومد که چیزی تو قلبم جا به جا شد.

همین که تن نرم و عروسکیش که پوشیده در یه
سرهمی صورتی و عروسکی بود رو بغل گرفتم ، بغض
به گلوم چنگ انداخت.

این دختر من بود ، دختر من و حنا موجودی که از وجود
من و حنا شکل گرفته بود و حسی که تو قلبم داشت
پدیدار می شد ، چیزی وِرای تصوراتم بود!

پلاک طلای روی گردن سفید و کوچولوش نظرم رو
جلب کرد ، دختر کوچولوی من اسمش هیلا بود.

در حالی که اشک تو چشم هام حلقه بسته بود ، خم
شدم و پیشونیش رو بوسیدم که خندید و قلبم ریخت!

با بلند شدن صدای گریه‌ی موقرمزی ها به خودم
اومدم ، نمی تونستم این حجم زیاد از احساس رو
درون خودم درک و هضم کنم!

نگاهم روی حنا نشست که با ذوق و عشق کنار
موقرمزی هاش نشست و آرومشون می کرد ، متوجه
نگاهم که شد لبخندی به وسعت دریای نگاهش زد که
تمام وجودم گرم شد. @Vip Roman

کنارشون روی زمین نشستیم ، حنا یکی از اون روباه
کوچولوهارو تو بغلم گذاشت و هیلا رو خودش بغل کرد.
به پلاک گردن روباه کوچولوها نگاه کردم ، هیما و هانا.

دوست داشتیم هر چهار تاشون رو باهم بغل کنیم ، خانم
کوچولوهای زندگی من زیادی شیرین و دلبر بودن!

همون طور که هیما و هانا تو بغل من و هیلا تو بغل حنا
بود ، خم شدم و پیشونی حنا رو بوسیدم و در حالی که
صدام از احساسات زیاد و هیجان و بغضی که داشتیم
کمی می لرزید آروم گفتم:

_مرسی حنا... به خاطر دادن این زندگی به من ، بخاطر همه چیز ازت ممنونم دلبر!

یه قطره اشک که از تپله های آبیش روی گوشش چکید ، خم شدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و از این حس نابی که بهش می گفتم خانواده ، تمام وجودم اروم گرفت.

#پارت_274

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

نمی‌دونم چند ساعت تو اتاق دخترها باهاشون مشغول بودیم و من با عشق به مادرانه های دلبر کوچولوم و دخترهای نگاه می‌کردم.

فقط وقتی به خودمون اومدیم که دخترها درست مثل فرشته های زیبا و معصوم به خواب رفتن.

تازه اون موقع خستگی و گرسنگی رو احساس کردم ، در حالی که بی صدا از اتاق خارج می‌شدیم آروم گفتم:

_اتاق خودمون کجاست؟ باید یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم ، این چند روز همش بیمارستان بودم.

منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد ، درش رو باز کرد و
جلو تر داخل رفت ، وارد اتاق شدم ، یه اتاق خیلی
بزرگ با تم سفید و طوسی و صورتی ، یه رنگ آرامش
بخش و ملایم و ظریف ، درست مثل خودش!

هنوز پشتش بهم بود که از پشت تن کوچولوش رو تو
بغل گرفتم و صورتم رو تو گردنش فرو بردم و زیر
گلوش رو بوسیدم که نفس تو سینش حبس شد.

آروم کنار گوشش پچ زدم:

دارم تو تب خواستنت می سوزم دلبر...

نبض گردن و نفس های بلندش و قلبش که زیر دستم
تند می تپید ، همه و همه می گفتن که اون هم بی تاب
منه!

آروم تو بغلم چرخید و در حالی که گونه هاش سرخ
شده بودن با سر به دری اشاره کرد که حدس می زدم
حموم باشه.

از دیدن رنگ گونه هاش دلم برایش ضعف رفت ، بی
هوا دست انداختم زیر پا و گردنش و تو بغلم بلندش
کردم و در حالی که شیطون بهش چشمک می زدم
گفتم:

بریم کمکت کنم دوش بگیری ، با این دست که
نمی تونی تنها! منم که عاشق کمک کردن!

خندش رو بین گازی که از لبش گرفت مهار کرد و من
اختیار از کف داده و نرسیده به حموم همونجا لب هاش
رو بوسیدم.

#پارت_275

#ساعت_به_وقت_من

من پاییز بودم و حنا بهار من بود ، بوسیدمش ، دلتنگ
و پر از احساس بوسیدمش و کم کم بوسم انقدر

حریص و مالکانه و خشن شد که طعم شوری خون رو
تو دهانم حس کردم ، تا به خودم اومدم و سرم رو
عقب کشیدم و به چهره درهم و لب های متورم شدش
نگاه کردم.

نیشخندی زدم و گفتم:

_آخرین بار کی اینجوری مهر مالکیت زدم رو لب هات؟

پشت چشمی برام نازک کرد که خندیدم و گفتم:

_بین خودت منو وحشی می کنی ، هی ادا و اطوار میای

منم که بی جنبه!

چشم های دلبرشو برام گرد کرد که باز خندیدم ، حتی
یادم نبود آخرین بار کی اینطوری خندیده بودم!

ولی اینو می دونستم که هربار خنده های از ته دلم کنار
این روباه دلبر بود!

هنوز وارد حموم نشده بودیم که تقه ای به در اتاق
خورد.

پوف کلافه ای کشیدم و حنا آروم از بغلم خودش رو
پایین کشید ، کلافه در و باز کردم که دیدم سیما با
حال نگران و پریشونی پشت در ایستاده ، حس
می کردم می خواد خبر بدی بده برای همین آروم

انگشت اشارم رو گذاشتم روی بینیم و بدون اینکه حنا
متوجه بشه زیر لب گفتم:

_انفاق بدی افتاده؟

فقط سرش رو تکون داد ، عصبی چشم هام رو روی
هم فشار دادم خدایا باز دیگه چی شده!

بعد بلند گفتم:

_باشه سیما میزو بچین میایم الان.

بعد اروم گفتم:

– برو پایین میام الان.

چشمی گفت و سریع رفت ، نمی دونم باز چی شده بود
اما اصلا دلم نمی خواست حالا که حنا دچار شوک
عصبی شده باز هم خبر بدی بهش بدم و حالش بدتر
بشه!

در و بستم و چرخیدم که دیدم حنا سوالی نگاهم
می کنه ، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– گفت شام آماده است ، خروس بی محل وقت شناس...
خب ولش کن کجا بودیم؟

با شیطنت خندید و به سمت حموم رفت و قبل از اینکه
من وارد بشم درو بست ، متعجب در حالی که خندم
گرفته بود زدم به در و گفتم:

_در و رو من بستنی؟ تو بیرون میای دیگه پدر سوخته!
بین چی کارت کنم!

صدایی که ازش نیومد آهی کشیدم ، دلم برای شنیدن
صداش له له می زد!

از فرصت استفاده کردم و سریع از اتاق خارج شدم و
تو طبقه پایین سیما رو دیدم که داشت گردگیری
می کرد ، منو که دید اومد سمتم که جدی گفتم:

چی شده؟

لب گزید و با ناراحتی گفت:

چه جوری بگم آقا... پدرتون الان تماس گرفتن با
خونه... تسلیت می گم آقا غم آخرتون باشه ، خانم
بزرگ تو بیمارستان تموم کردن!

#پارت_276

#ساعت_به_وقت_من

شوکه به سیما نگاه کردم ، دوباره سردرد گرفته و با
ناراحتی چشم بستم.

حالا تو این اوضاع که حقایق بر ملا شده کی
می خواهی ، این فامیل افسار گسیخته رو آروم کنه!

خانم بزرگ بیچاره آخر طاقت نیاورد ، صورتم رو تو
دست هام پنهون کردم و به دیوار تکیه زدم.
سیما نگران گفت:

_آقا حالتون خوبه؟ آب بیارم براتون؟

سری برایش تکون دادم که سریع به سمت آشپزخونه
رفت ، چطوری باید به حنا می گفتم اون هم تو این
اوضاع و شرایطی که داشت؟

سیما که لیوان آب رو مقابلم گرفت ، با اعصابی داغون
لیوان رو ازش گرفته و یه نفس سر کشیدم.

با فکری درگیر به اتاق برگشتم که دیدم حنا در حالی
که یه حوله سفید کوتاه دور تن خیسش پیچیده و یکی
هم دور موهایش ، با عشق و محبت نگاهش کردم.

با لبخند برگشت سمتم ، دقیق نگاهم می کرد و امان از این نگاه تیزبینش که منو همیشه وادار به نقش بازی کردن می کرد.

این بار نمی خواستم چیزی ازش پنهان کنم ، چون دلبرم حسابی ازم رنجیده بود و بزرگی می کرد و به روم نمی آورد!

وگر نه کدوم زنی بود که انقد راحت بتونه با واقعیت اینکه شوهرش یه بچه از زن دیگه داره کنار بیاد؟

حنا برام مقدس بود ، انقد زیاد که حاضر بودم زندگیم رو برایش بدم ، دلبر شیرینم به تنهایی تونسته بود بار یه زندگی و مسئولیت عظیم رو به دوش بکشه!

در حالی که حریصانه سر تا پاش رو از نظر
می گذروندم و هورمون های مردانم بالا و پایین می شد
، بهش نزدیک شدم و شیفته تو چشم هاش که برق
می زد و منو تو آبی دریایش غرق می کرد خیره شدم.

این چه طلسمی بود که در هر شرایط سختی که بودم
کافی بود تا نگاهش کنم تا آرام بشم؟

زیر لب گفتم:

_دختره ی جادوگر!

چشم هاش که خندید ، خم شدم و لبش رو بوسیدم ،
روی نوک پاش خودش رو بالا کشید و دست سالمش
رو دور گردنم حلقه کرد.

حوله‌ی پیچده دور موهایش باز شد و عطر آشنای
شکلات و توت فرنگی زیر بینیم پیچید و اختیار ار کف
دادم و چنگ انداختم به کمرش و مکحم کوبیدمش به
دیوار و دیگه مهم نبود که مشکلات هنوز حل نشدن!

نمی‌تونستم بیشتر از این خود داری کنم اما باید سریع
تر می‌رفتیم.

به سختی جون کندن ازش فاصله گرفتیم ، تو تپله‌های
براقش نگاه کردم و گفتم:

برم یه دوش بگیرم ، باید بریم عمارت.

سوالی که نگاهم کرد ، پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

دوش گرفتم باهم حرف می‌زنیم ، باشه عزیزم؟

سری تکون داد و من راهی حمام شدم.

#پارت_277

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

بعد از اینکه تن و روح خستم رو مهمون آب گرم حمام کردم ، با فکری درگیر اومدم بیرون.

حنا توی اتاق نبود ، به سمت کمد ها رفتم و در یکیشون رو باز کردم ، لباس های حنا بود.

در دیگری رو باز کردم که دیدم تمام لباس هام مرتب توی کمد چیده شدن.

دیدن این لباس ها توی کمد خونه جدید ، نشون از انتظار سختی که حنا برای برگشت ، من کشیده می داد.

در اون مدت ، من حتی خودم به خودم امیدی نداشتم
اما حنا امید داشت که بر می گردم و چقدر این کارش
قلبم رو لب ریز از حس می کرد!

کت و شلوار مشکی دیگه‌ای بیرون کشیدم و به تن کردم ، جلوی آینه قدی ایستاده و ساعتم و دست کردم.

جلوی میز توالت حتی تمام عطر و ادکلن هام هم چیده شده بود ، از ادکلن سرد و تلخ همیشگیم به مچ دست و گردنم زدم و حالا بعد از مدت ها شده بودم همون کارن همیشگی.

در آروم باز شد و حنا که یکی از موقرمزی ها بغلش بود وارد شد ، شیشه شیر توی دهان بچه گذاشته و با دست داخل گچش شیشه رو نگه داشته بود.

حسی که از دیدن این صحنه داشتم رو نمی‌تونستم باور کنم ، انگار یه رویا بود توی بیداری!

حنا در حالی که آرام بچه رو تو بغلش تکون می داد تا بخوابه بهم نزدیک شد و با لبخند سر تا پام رو از نظر گذروند.

می تونستم نفس راحتی که کشید رو بینم و این کارو برای گفتن حقیقت سخت می کرد.
به سمتش رفتم و آرام گفتم:

بدش به من دستت درد می گیره.

@Vip Roman

با کمال میل بچه رو تو بغلم گذاشت ، هانا بود که
خواب و بیدار ، وقتی از بغل مادرش جا به جا شد نقی
زد.

نمی دونستم باید چی کار کنم ، حنا با اشاره دستش بهم
نشون داد که اروم تکونش بدم و من ناشیانه این
نقش پدرا نه رو اجرا کردم.

هانا کوچولو که اروم گرفت ، لذت پدر بودن به مذاقم
خوش اومد ، توی خواب شیر می خورد و دیدن لب های
سرخ و مژه های بلندش دلم رو زیر و رو می کرد.

وقتی شیشه شیرش خالی شد آروم روی تخت گذاشتمش و تمام این مدت حنا با لبخند و اشکی که تو چشم هاش جمع شده بود نگاهم می کرد.

لب تخت نشستم و دستم رو دراز کردم سمتش و گفتم:

بیا اینجا دلبر.

یه پیراهن کوتاه سفید با خال خال های مشکی به تن داشت و موهای بلندش که بالای جونم بود ، پریشون دورش رها بود ، به سمتم اومد و دستش رو گرفتم و روی پام نشوندمش.

با عشق به صورتش نگاه کردم و دستم رو بلند کرده و
موهایش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

_حنا امروز دیدن تو و دخترها توی خونمون ، اگه بگم
بهترین روز عمرم بود دروغ نگفتم.

#پارت_278

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

لبخند آرومی روی لبش نشست ، به نوازش موهایش
ادامه دادم و گفتم:

_حالا که برگشتم ، تمام سختی هایی که این مدت
کشیدی رو برات جبران می کنم عزیزم ، ازت می خوام
دیگه نگران چیزی نباشی ، باهم از پس همه چیز بر
میایم ، می دونم سختی های زیادی کشیدی ، می دونم
شوکه شدی و ضربه خوردی ، درکت می کنم دلبر ،
کنارت می مونم و آروم آروم از این مرحله عبور
می کنیم.

اشک چشم های نازش رو قاب گرفت و لبش لرزید و
سیب گلوش بالا و پایین شد.

غمی که از وقتی اومدیم خونه سعی در پنهان کردنش
داشت ، رخ نشون داد و نگاه پر بغضش دلم رو آتش
زد.

دستم که تو موهاتش بود رو اروم پایین تر آوردم و روی
صورتش با نوازش کشیدم و گفتم:

_دیگه چیزی رو ازت مخفی نمی کنم ، چون می دونم
انقدر عاقل و منطقی هستی که می تونم روت حساب
کنم تا کنار هم از سختی ها عبور کنیم.

می خواستم با نوازش هام بهش آرامش بدم و مقدمه
چینی می کردم تا بعد از اون همه فاحعه خبر مرگ خانم
بزرگ رو هم بهش بدم.

گونش رو بوسیدم و به نوازشش ادامه دادم و گفتم:

_حنا می دونی که با اتفاق هایی که افتاد ، همه شوکه
شدن ، هم تو و هم خانم بزرگ ، این وسط خانم بزرگ
بیشترین آسیب رو دید ، ناگهان فهمید که پسر
کوچکش قاتل شوهرش بود و نوه اش پشت تمام
جنایات و مشکلات بوده!

مکثی کردم ، اشکی روی گونش چکید ، با یاد آوری
پدر و خواهرش ، داشت درد می کشید و من این رو

می فهمیدم و لعنت به من که داشتم برایش این درد رو
تداعی می کردم!

آروم با شستم اشکش رو پاک کردم و گفتم:

_خانم بزرگ قلبش طاقت نیاورد... تو بیمارستان تموم
کرد.

ناباور نگاهم کرد و بغض تو نگاهش شکست و سیل
اشک از چشم هاش جاری شد ، محکم تو بغل
گرفتمش و به خودم فشردمش و لرزش شونه هاش رو
تو بغلم مهار کردم.

دقایقی تو بغلم گریه کرد ، بعد آروم از خودم جداش
کردم و به چشم های سرخ شدش نگاه کردم و گفتم:

_باید بریم عمارت عزیزم ، همه الان اونجان.

سری تکون داد و از روی پام بلند شد ، کمکش کردم
تا لباس مشکی به تن کنه ، هانا رو به اتاقش بردم و
روی تختش گذاشتم و باهم راهی عمارت شدیم.

#پارت_279

#ساعت_به_وقت_من 🕒

وقتی وارد عمارت شدیم ، صدای شیون و گریه و قرآن
می‌اومد ، شونه های حنا می‌لرزید و من اروم دستم رو
دور شونش حلقه کردم.

دخترک من رنگش پریده و زیر پلک هاش و نوک
بینیش سرخ شده بودن و بی صدا اشک می‌ریخت.

همین که وارد شدیم ، صدای گریه‌ی عمه‌ها بیشتر
شد ، تقریبا خیلی از فامیل و آشنا حضور داشتن ،
خواهرهای حنا با دیدنش اومدن سمتمون و گلناز و
گندم حنا رو تو بغلشون گرفتن.

از پشت پای گلناز دختر کوچولویی رو دیدم که با چشم
های ترسیدش شلوار گلناز رو گرفته بود و فین فین
می کرد.

نیلی دختر گلنوش بود ، دخترک بیشتر از چهار سال
نداشت و حالا در نبود پدر و مادرش تو این مراسم عزا
ترسیده و به پای خالش چسبیده بود.

هیچوقت بچه ها برام جالب نبودن ، همیشه از شون
فاصله می گرفتم و حتی فکر کردن به بچه خودم منو
عذاب می داد.

اما حنا انگار با هدیه دادن بخشی از وجود خودش به
من ، منو جادو کرده بود که دلم برای دخترک ترسیده

سوخت و خم شدم جلوی پاش ، با دیدن من وحشت
زده بغض کرد و بیشتر پشت پای گلناز پنهون شد.

دستم رو دراز کردم و سرش رو نوازش کردم که آرام
از پشت پای گلناز بیرون اومد و با چشم های درشت
مشکیش که منو یاد هیلامی انداخت نگاهم کرد.

گلناز در حالی که چشم هاش پف کرده بودن ، با
دستمال له شده‌ی توی دستش بینیش رو گرفت و با
صدای گرفته‌ای گفت:

_خدا نگذره از گلنوش این بچه رو هم آواره کرده ،
اشکان معلوم نیست کجا گم و گور شده این بچه داره

دق می کنه ، خدا منو بکشه که هر چی غصه می خورم
کمه!

اخمی به گلناز کردم و گفتم:

جلوی بچه این حرفارو نزن.

گلناز به نیلی نگاهی کرد و انگار که مصیبتش بیشتر به
یادش اومد بغضش با صدا شکست و دوباره زد زیر
گریه.

حنا هم پهنای صورت اشک می ریخت ، گندم کمی
خوددار تر از گلناز بود بلند شدم و گفتم:

_گندم این بچه رو از این فضا دور کن ، معلومه
ترسیده ، رنگ و روش پریده.

گندم سری تکون داد و دستش رو دراز کرد سمت نیلی
و گفت:

_بیا خاله بریم یه چیزی بدم بخوری ، امروز چیزی
نخوردی.

نیلی سریع خودش رو انداخت بغل گندم و باهم از
دیدمون دور شدن.

دست حنا رو گرفتم و راهنماییش کردم داخل تا یه گوشه بشینه ، بابا گوشه ای کنار عکس بزرگ خانم بزرگ نشست و غریبانه اشک می ریخت.

همه آشفته و ناراحت بودن ، من هم ناراحت بودم اما ما تو شرایط سختی بودیم و یه نفر باید همه چیز رو سر و سامون می داد.

#پارت_280

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

خدمه رو بسیج کردم ، باید برای مراسم خاکسپاری
فردا آماده می شدیم و با وجود این همه شوک و اتفاق
هیچ کس تو شرایط مناسب نبود ، اما خانم بزرگ ،
بزرگ خاندان بود و باید مراسمی در خور شأنش برایش
برگزار می شد و من به عنوان وارث خاندان و نوه
بزرگش این وظیفه رو داشتم تا به همه چیز سر و
سامان بدم.

همه هماهنگی های مراسم فردا رو انجام دادم ، کل
روز نه من و نه حنا چیزی نخورده بودیم ، مطمئن بقیه
هم نخورده بودن.

ساعت از ده شب گذشته بود ، شام سفارش دادم ،
هیچ کس میل به خوردن نداشت اما حنا رو مجبور

کردم تا چند لقمه بخوره ، عمه ها انقدر گریه کرده
بودن و عمو رو نفرین کرده و به زمین و زمان حواله
کرده بودن که دخترها خجالت زده و با غم از جمع
فاصله گرفته و گوشه‌ای به بدبختی هاشون گریه
می‌کردن.

سردرد امونم رو بریده بود و دیگه تحمل این جو رو
نداشتم ، مامان به سمتم اومد ، پوست سفیدش توی
لباس مشکی ، رنگ پریده و بی حال به نظر می‌رسید ،
دستم رو گرفت و گفت:

پسرم حالت خوبه؟ چشم هات سرخ شدن سردرد
داری؟

دستش رو فشردم و گفتم:

– چیزی نیست قربونت برم ، یکم سرم درد می کنه.

نگران دستم رو نوازش کرد و گفت:

– برید خونه کارن ، نه تو حالت خوبه نه حنا ، برید یکم
استراحت کنید مامان جان.

به بابا که غمگین و شکسته به گوشه‌ای خیره بود نگاه
کردم و گفتم:

– شما چی؟ بابا حالش خوب نیست انگار.

مامان اعی کشید و گفت:

_نگران نباش پسر م ، ما امشب اینجا می مونیم ، یکم دیگه باباتو می برم استراحت کنه ، شما برید.

سری تگون دادم و خن شدم و پیشونیش رو بوسیدم ،
به سمت دخترها رفتم و گفتم:

_بسه دیگه بلند شید بریم خونه ما ، امشب باید یکم استراحت کنیم تا برای مراسم فردا آماده بشیم ، این بچه هم یکم از این جو دور باشه.

حنا سری تکون داد و دستش رو دراز کرد سمت نیلی ،
نیلی دست کوچولو و تپش رو تو دست حنا گذاشت ،
گندم در حالی که ناراحت و خسته بود گفت:

_مزاحم شما نمی شیم ، می ریم خونه خودمون.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_مزاحمتی نیست ، شما خانواده من هستین ، گلناز
شوهرت کجاست؟

گلناز اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_هومن رفته ماموریت خارج از کشور ، خدارو شکر که
نیست ببینه چه خاکی تو سر من شده وگر نه دیگه
آبرویی برام جلوش نمی‌موند.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه پس بلند شو بریم خونه ما.

همگی راهی خونه شدیم و می‌دونستم که تازه اول
ماجراست و هنوز کلی درد سر دیگه مونده!

#پارت_281

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به خونه که رسیدیم ، گندم و گلناز همراه نیلی رفتن تو
اتاق مهمان ، به چشم های سرخ و صورت خسته‌ی
حنا نگاهی انداختم و آهی کشیدم.

کمکش کردم روی تخت دراز بکشه ، پتو رو روش
مرتب کردم و گفتم:

_تو بخواب عزیزم ، برم یه زنگ بزنم بر می‌گردم.

سری تگون داد و پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق
بیرون رفتم ، تو طبقه پایین خودم رو روی مبل رها
کردم و در حالی که سرم داشت منفجر می شد ، شماره
شاهرخ رو گرفتم.

صداش که تو گوشی پیچید گفتم:

_کجایی شاهرخ؟

خمیازه‌ای کشید و گفت:

_تو تخت! مرد حسابی ساعت دوازده شب می خواستی
کجا باشم؟

دستی به چشم های خستم کشیدم و گفتم:

_از لیام چه خبر؟

مکثی کرد و بعد منظور دار گفتم:

_جدیدا خیلی سراغش رو می گیری! سابقه نداشت انقد

پی گیر احوالش باشی!

آهی کشیدم و گفتم:

چون قبلا ، قبل از اینکه بپرسم تو گزارش لحظه به لحظه ازش بهم می دادی ، حالا که تو بدترین شرایط ممکنه تو انگار بیخیال تر از همیشه شدی!

خندید و گفت:

دلت حسابی از من پره ها... گفتم که نگرانش نباش ، به یکم تنهایی نیاز داره ، دورا دور خبرش رو دارم ، برنامش حسابی پره با این همه تلاشی که داره می کنه به زودی حسابی معروف می شه!

چرا آرام و قرار نداشتیم؟ دلم آرامش می خواست ، بعد سالها در به دری و سختی و مشقتی که کشیده بودم ،

حالا دلم می خواست همه خانوادم کنارم جمع باشه و بدون دردسر زندگی کنیم.

وقتی لیام به دنیا اومد هیچ وقت بغلش نکرده بودم و امروز که برای اولین بار دخترم رو بغل گرفتم فهمیدم که چه جفایی در حق خودم و لیام کردم!

شاهرخ سکوتتم رو که دید آروم پرسید:

_دخترات رو دیدی کارن؟

فقط اهو می گفتم که گفت:

_دلت برایشون رفته آره؟

سکوت کردم ، حرفی نداشتم برای گفتن ، شاهرخ تلخ
خندید و گفت:

_الان بعد از این همه سال دلت می خواد پدری کنی
براش؟ عجله نکن کارن ، این همه سال برات طول
کشید تا به این نقطه برسی ، لیام آمادگی رو به رو
شدن باهات رو نداره باید بهش زمان بدی.

فشاری به چشم هام دادم و کلافه گفتم:

_باشه شاهرخ ، صبر می کنم...

با صدای شکستن چیزی متعجب به عقب برگشتم و
گفتم:

_دیگه باید برم ، شب بخیر.

منتظر حرفی ازش نشدم و تلفن رو قطع کردم و به
دنبال صدا به آشپزخونه رفتم ، نیلی رو دیدم که
وحشت زده یه گوشه کز کرده و گریه می کرد و لیوانی
جلوی پاش شکسته بود.

@Vip Roman

#پارت_282

#ساعت_به_وقت_من 🕒

انقدر وحشت تو نگاهش و اشک هایی که می ریخت
مظلومش کرده بود که دلم برایش سوخت.

گلنوش یه زن دیوانه و حریص بود که به بهانه
دخترش چنین جنایاتی کرد ، اما در واقع اگر نیلی
برایش مهم بود هیچ وقت چنین کاری نمی کرد که حالا
این طفل معصوم به این روز بیفته!

سعی کردم لحنم مهربون و آروم باشه و با آرامش
گفتم:

چیزی نیست ، نترس لیوان شکسته ، اشکالی نداره ،
بیا بغلم شیشه نره توی پات.

دستم رو دراز کردم سمتش اما ترسیده فقط عقب
رفت و مثل ابر بهار گوله گوله اشک می ریخت.

روی زانو هام خم شدم تا هم قدش بشم ، لبخندی
بهش زدم و گفتم:

می دونی منم سه تا دختر کوچولوی خوشگل مثل تو
دارم؟

در حالی که لب هاش به پایین انحنا گرفته و هق می زد
با لحن بچه گونه ای گفت:

_دختر های آله حنالو می گی؟(دختر های خاله حنا رو
می گی؟)

لبخندی به این لحن شیرینش زدم و گفتم:

_آره دختر خانم ، دختر های من و خاله حنا ، می خوای
بریم یه سری بهشون بزنینم؟

پشت دست هاش رو روی چشم هاش کشید و سری
تکون داد ، دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

بیا بغلم تا شیشه نره توی پات.

مردد دست هاش رو به سمتم گرفت و من اروم تن
کوچولوش رو روی دستم بلند کردم و گفتم:

چیزی می خواستی که اومدی آشپزخونه؟

با خجالت سری تکون داد و گفت:

شیل می خواستم ، مامانی هلوقت خوابم نمیبرد بهم
شیل می داد. (شیر می خواستم ، مامانی هروقت خوابم
نمی برد بهم شیر می داد.)

ای کله اون مامانی بی پدرت که همه رو در به در کرد!
روی میز وسط آشپزخونه نشوندمش و از تو کابینت
لیوانی برداشتم و از تو یخچال برایش شیر ریختم ،
دادم دستش و گفتم:

چرا خاله رو بیدار نکردی تا بهت شیر بده؟

لب هاش دوباره به پایین انحنای گرفت و گفت:

خوابیده بودن ، هرچی صداشون کدم بیدال
نشدن (خوابیده بودن هرچی صداشون کردم بیدار
نشدن.)

حقم داشتن ، این چند روز تا تونسته گریه کرده بودن
و بعید نبود که حالا از خستگی و پف چشم هاشون بی
هوش شده باشن.

#پارت_283

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم سر کوچولوش رو نوازش کردم تا آروم بشه ، این
بچه کلی استرس رو تحمل کرده بود.
لیوان شیرش رو که تموم کرد از روی میز پایین
آوردمش که گفت:

_عمو... منو نمی بلی دختلاتو بینم؟ (عمو منو نمی بری
دختراتو بینم؟)

دستش رو گرفتم و در حالی که واقعا خسته و خواب
آلود بودم گفتم:

_باشه بریم یه سر بینیمشون بعد برو بگیر بخواب.

ذوق زده پاهاش رو زمین کوبید و تو خودش جمع شد ،
این موجودات کوچولو چقدر می تونستن با مزه باشن!

خندم گرفت از حرکتش و سری تکون دادم و همراه هم از پله ها بالا رفتیم ، اتاق دخترها درست چسبیده به اتاق ما بود ، آروم درش رو باز کردم و وارد شدم.

دخترای من آروم خوابیده بودن و فضای اتاق رو چندتا آباژور ، کمی روشن کرده بود.

نیلی در حالی که سعی می کرد با صدای آرومی حرف بزنه گفت:

_ خوابیدن که!

خم شدم جلوی پاش و آروم گفتم:

می‌دونی ساعت چنده نیلی؟ همه بچه‌ها باید این ساعت خواب باشن تا زودتر بزرگ بشن.

دوباره لب‌هاش به سمت پایین انحنا گرفت و بغض کرد که متعجب گفتم:

باز چرا لب‌ات آویزون شد؟

در حالی که چشم‌های کوچولوش تو تاریک و روشن اتاق از اشک برق می‌زد با بغض گفت:

عمو ، مامانی نیشِت خوابم نمی‌بله ، دلم بالای بابایی
تنگ شده ، دیجه منو دوشِت ندالن (عمو مامانی نیست
خوابم نمی‌بره ، دلم برای بابایی تنگ شده ، دیگه منو
دوست ندارن.)

فقط می‌تونستم بگم که گلنوش خدا لعنتت کنه!

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

نه عزیزم دوستِ دارن ، ولی الان مجبورن جای
دیگه‌ای باشن.

دوباره اشک هاش راه افتادن و کم کم به گریه افتاد که
صدای گریش دخترها رو بیدار کرد ، حالا بیا و درستش
کن!

کلافه سعی کردم ارومش کنم که در اتاق باز شد و حنا
در حالی که صورتش گیج خواب بود و تاپ و شلوارک
ساتن مشکی به تن داشت اومد داخل ، با دیدن من و
نیلی وسط اتاق متعجب و سوالی نگاهمون کرد.

#پارت_284

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

همون لحظه فهیم هم که مراقب بچه ها بود و اتاقش
نزدیک اتاق بچه ها بود ، اومد داخل!

فهیم و حنا رفتن سراغ دخترها تا ارومشون کنن و من
بلا تکلیف به این دختر نق نقو که اژیرکشان گریه
می کرد نگاه کردم.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_گریه نکن نیلی ، بیا اینجا.

بغلش کردم و نیلی دست های کوچولوش رو دور
گردنم حلقه کرد ، اروم زدم پشتش تا اروم بگیره!

دختر کوچولوهای خودم که بالاخره ساکت شدن و خوابیدن فهمیم از اتاق بیرون رفت و حنا اومد به سمتم ، دستش رو گذاشت پشت کمر نیلی ، که سریع برگشت و با دیدن حنا گفت:

_آله من مامانمو می خوام! (خاله من مامانمو می خوام!)

حنا با ناراحتی و بغض نگاهش کرد که نیلی خودش رو خم کرد تا بره بغل حنا ، اجازه ندادم و گفتم:

_نیلی خاله دستش شکسته عمو ، نمی تونه بغلت کنه
بیاین بریم بیرون دخترها دوباره بیدار می شن.

از اتاق بیرون رفتیم و من بلا تکلیف به حنا نگاه کردم ،
نیلی هنوز هق می زد و من هم سردرد امونم رو بریده
بود.

حنا با سر به اتاق اشاره زد ، منظورش این بود بریم
اتاق ، وارد اتاق که شدیم نیلی خودش رو از بغلم سر
داد پایین و رفت پیش حنا و دست هاش رو دور پای
حنا حلقه و بغلش کرد.

حنا دست نیلی رو گرفت و برد سمت تخت ، دراز
کشید و نیلی رو تو بغلش گرفت ، نیلی هم از خدا
خواسته جای منو اشغال کرد و دستش رو دور گردن
حنا حلقه کرد.

طلب کار به حنا نگاه کردم که مظلوم و با ناراحتی به
نیلی تو بغلش اشاره کرد!

پوف کلافه‌ای کشیدم و زیر لب فحشی نثار روح و
روان گلنوش کردم و پتو رو روشن مرتب کردم و به
سمت کاناپه تو اتاق رفتم و خودم رو رها کردم روش!

#پارت_285

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

با احساس سنگینی روی سینم از خواب بیدار شدم ،
چشم های خوابالودم رو با زحمت باز کردم و با دیدن
یه سر قرمز روی سینم خواب از سرم پرید.

حنا روی سینم خوابیده بود و دست هاش رو دورم حلقه
کرده و ریتم نفس هاش نامنظم بود.

با لبخند و صدای گرفته‌ای گفتم:

_صبحی که با آغوش دلبر شروع بشه ، از عنایت های

الهیة!

دست هام رو دورش حلقه کردم اما ریتم نفس های
نامنظمش منو مشکوک کرد.

یکی از دست هام رو از دورش باز کردم و روی
صورتش گذاشتم که دیدم خیسه ، آروم و ناراحت
گفتم:

_داری گریه می کنی؟

مچ دستم رو گرفت و دستم رو پایین تر کشید و کف
دستم رو بوسید ، آروم تو جام چرخیدم تا از روی
سینم بیاد پایین ، تو بغلم گرفتمش و گفتم:

_بینمت؟

سرش رو بالا نیاورد ، دست زیر چونش گذاشتم و
سرش رو بالا آوردم که با دیدن صورت خیسش گفتم:

_جان؟ چرا اول صبحی گریه می کنی؟

با اون چشم های براقش فقط با ناراحتی و مظلوم
نگاهم کرد ، وقتی اینجوری نگاهم می کرد ، دلم
می خواست زمین و زمان رو بهم بدوزم!

کلافه و ناراحت صورتش رو نوازش کردم ، صورتم رو
تو موهای فرو بردم و عطرش رو به جون خریدم.

تو بغلم چرخید و از روی میز گوشیم رو برداشت ، با
حوصله نگاهش کردم تا حرفش رو برام بنویسه ، در
حالی که غم عالم ریخته بود تو دلم!

آروم اشک روی گونش رو پاک کردم که صفحه موبایل
رو گرفت به سمتم ، برام نوشته بود:

_کابوس دیدم... تو نبودی پیشم ، همه این اتفاق ها در
نبودت افتاد و من تنهایی وحشت کرده بودم ، نیومدی
دنبالم و گلتوش اسلحه رو به سمتم شلیک کرد.

#پارت_286

#ساعت_به_وقت_من 🕒

محکم به خودم فشردمش و پیشونیش رو بوسیدم ،
آسیبی که گلنوش به حنا ، خواهر خودش زده بود به
این راحتی ها جبران نمی شد.

کاری جز نوازشش ازم بر نمی اومد ، زیر گوشش نجوا
کردم:

_من اینجام دلبر ، از هیچی نترس دیگه تنهات
نمی دارم باشه؟ بین الان تو بغل منی ، من پیشتم.

دستش رو بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد و خودش رو
به هم فشرد ، انگار که می خواست به خودش اطمینان
بده که من واقعیم و کنارش هستم.

آروم پیشونیش رو بوسیدم ، چشمش ، گوشش ، بینیش
، چونش ، لاله گوشش و وقتی صورتم رو تو گردنش
فرو بردم تو خودش جمع شد ، دخترک من روی
گردنش هم حساس بود و هم به خاطر ته ریشم
قلقلکش می اومد.

آروم خندیدم و صورتم رو به گردنش کشیدم که به
خنده افتاد ، تو بغلم چرخوندمش و روش خیمه زدم و
همی نظور که با حرکت لب هام روی گردنش باعث
قلقلکش می شدم ، دست هام رو روی پهلویش گذاشتم

و قلقلکش دادم ، از شدت خنده پیچ و تاب می خورد و
مشت های بی جونی به بازو و کمرم می زد تا ولش
کنم.

بالاخره وقتی تقه های مکرری به در خورد ، بی میل
رهاش کردم ، پوست سفیدش از خنده و حرارت زیاد
سرخ شده بود و موهای پریشونش ازش یه دختر
کوچولوی دلبر ساخته بود.

از روش بلند شدم و به سمت در رفتم ، در و که باز
کردم دیدم گلناز وحشت زده پشت در ایستاده و طبق
معمول زار می زنه ، کلافه گفتم:

_سر صبحی باز چه مصیبتی سرمون اومده زار می زنی؟

زد زیر گریه و گفت:

_ نیلی نیست!

گیج نگاهش کردم ، یعنی چی نیلی نیست؟ یهو صدای خواب آلود و بچه گونه‌ای از داخل اتاق گفت:

_ آله من اینجام(خاله من اینجام).

تازه یادم اومد نیلی رو دیشب آوردیم اتاق خودمون ،
قبل از اینکه گلناز چیزی بگه ، گندم نفس زنون از پله
ها اومد بالا و گفت:

وای وای گلناز نیست ، بچه نیست تو حیاطم نبود!

گلناز یهو منو کنار زد و اومد داخل اتاق و گفت:

نیلی خاله اینجا چی کار می کنی؟

گندم هم متعجب اومد داخل اتاق و انگار نه انگار که
من اینجا حضور دارم!

نیلی در حالی که چشم های خواب آلودش رو می مالید
گفت:

_عمو منو اولد پیچ آله بخوابم(عمو منو آورد پیش خاله
بخوابم.)

#پارت_287

#ساعت_به_وقت_من 🕒

گندم مشکوک دست به کمر زد و یه نگاه به من و یه
نگاه به حنا کرد و گفت:

_تو چرا انقد سرخ شدی؟ بچه تو اتاقتون بوده ها!

چشم های حنا درشت شد و رنگش بیشتر روبه سرخی رفت ، چشم غره ای به گندم رفتم و طلب کار گفتم:

_این بچه مثلا دست شما بود ، یه جوری بی هوش شده بودین که اصلا نفهمیدین بچه از اتاق رفته بیرون تا صبحم اتاق نبوده الان اومدی تازه نطقم می کنی واسه من؟

گلناز لب گزید و گندم پرو پرو بدون اینکه خودش رو از تک و تا بندازه رفت سمت نیلی و از روی تخت بغلش کرد و گفت:

بیا بریم خاله دست و روت رو بشورم ، این عمو
هیولائه نمی گی یهو می خورتت اومدی تو اتاقشم
خوابیدی؟

چشم های نیلی گرد شد و با ترس گفت:

عمو هلولاست؟ نه آله بابای سه خولوهاست! تازه
دیشب به من شیر داد ، نی نی ها رو نشونم داد ، منو
ناز داد ، اولد پیش آله حنا لالا کنم(عمو هیولاست؟ نه
خاله بابای سه قلوهاست، تازه دیشب به من شیر داد ،
نی نی ها رو نشونم داد ، منو ناز داد ، آورد پیش خاله
حنا لالا کنم.)

دوباره به گندم چشم غره رفتم و گفتم:

یعنی یه الف بچه بیشتر از تو حالیشه به خدا!

حنا کلافه اومد جلو و دستش رو گذاشت پشت گندم و
آروم هلش داد به سمت در و با التماس به گلناز نگاه
کرد ، که هنگ کرده به بحث ما نگاه می کرد.

گلناز دست گندم رو گرفت و گفت:

بیا بریم تا جنگ راه ننداختی سر صبحی... یه دقیقه
زبون به دهان بگیر.

از در اتاق که داشتن بیرون می رفتن گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_آماده بشید باید بریم عمارت.

در که بسته شد چرخیدم سمت حنا و گفتم:

_آخر یا من این نیش عقربو می کشم یا اون منو
می کشه حالا بین کی گفتم!

سعی کرد خندش رو با جمع کردن لب هاش مخفی
کنه اما نگاه خندونش منو هم به خنده انداخت!

خمار نگاهش کردم و گفتم:

_حیف... حیف دیره... حیف این خواهر عجوزت و اون
نیم وجبی تو این خونه هستن وگرنه یه کاری می کردم
نه تنها به حرف بیای بلکه جیغت کل این خونه رو
برداره!

چشم های خوشگلش رو درشت کرد و شرم زده پشت
کرد بهم و دوید سمت پارتیشن و پشتش پنهان شد
تا لباس عوض کنه ، از این حرکتش اروم خندیدم و
سری تکون دادم.

#پارت_289

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بالاخره آماده شدیم و رفتیم عمارت و بعد از اونجا
رفتیم بهشت زهرا برای خاکسپاری خانم بزرگ ، که تو
یه سالن خصوصی و خانوادگی بود.

همه ناراحت بودن ، صدای گریه و مردی که روضه
می خونند و بوی اسپند و حلوا می اومد.

خانم بزرگ همیشه من رو بی نهایت دوست داشت ،
متفاوت تر از نوه ها و بچه های دیگش و من هم
دوسش داشتم ، غمگین به پیکر ظریفش که به خاک
سپرده می شد چشم دوختم که با سر و صداها و جیغ و
ناسزایی متعجب برگشتم و با دیدن عمو که دستبند

زده همراه مامور به مراسم اومده بود فکم از خشم بهم
فشرده شد.

عمه ها نفرینش می کردن و همراه حیغ بهش ناسزا
می گفتن و کل فامیل با دست نشونش می دادن و پیچ
پیچ می کردن.

ناگهان یاد حنا افتادم ، با چشم دنبالش گشتم که
دیدم رنگش پریده و با چشم های خیس به باباش
نگاه می کنه.

گندم چنگ انداخت به مچ دست حنا و کشید دنبال
خودش و به سمت عمو رفتن ، همین که بهش رسیدن
گندم با مشت زد روی سینه عمو و جیغ کشید:

- چرا اومدی؟ چطوری روت شد بیای هان؟ چطوری
 تونستی این بلاها رو به سر ما بیاری؟ بین اینو... لال
 شده ، از دست تو و دخترت لال شده د لامذهب مگه
 بچه سر راهی بود؟ فکر آبروی مارو نکردی چطوری
 باید سر بلند کنیم از این به بعد؟ ما و آبرومون رو فدای
 چی کردی؟ به چی می خواستی بررسی؟ مخفیانه زن و
 بچه داشتی؟ آره؟ نکنه حنا رو فدای پسرت کردی؟
 زندگی دخترتو جهنم کردی تا برای پسرت آینده
 بسازی آره؟! باورم نمی شه... ازت متنفرم... نباید
 می اومدی اینجا!

@Vip Roman

گندم تمام حرف های تلنبار شده تو قلب حنا رو تو
صورت پدرش کوبید ، صورت حنا خیس از اشک بود و
با غم به عمو نگاه می کرد.

عمو سرش رو پایین انداخت و گفت:

من هیچ وقت نخواستم به زندگی حنا آسیب بزنم ،
حنا بابا... همه چیز زیر سر گلنوش بود ، من
نمی خواستم بفهمین از یه زن دیگه بچه دارم ، گلنوش
فهمید و تهدیدم کرد ، شما ها نمی دونید که چه
کارهایی از گلنوش بر میاد من... من فقط ازش
می ترسیدم حنا... گلنوش یه شیطان تو ظاهر فرشته
بود و فقط من بودم این سالها که از ترسش هر کاری
خواست برایش کردم!

گندم پوزخندی زد و گفت:

_بسه خودتو توجیه نکن ، دیگه نه تو پدر ما هستی و
نه ما خواهری به نام گلنوش داریم.

#پارت_290

#ساعت_به_وقت_من 🕒

گلناز در حالی که هق هق گریه می کرد ، جلو اومد و
گفت:

برو بابا ، نباید می اومدی... آینده خودت و آبروی مارو
خراج کردین ، اگه گلنوش اون چیزی که می گی بود
باید جلوش رو می گرفتی بابا ، باید یه کاری می کردی ،
پشت ترس هات پنهان نشو تو همیشه اشتباهات رو
پشت ترست پنهان کردی.

اشک که از چشم های عمو روان شد پوزخندی زدم و
دست هام رو توی جیب هام فرو بردم و نگاهش
کردم.

عمو دستش رو بالا گرفت و فریاد کشید:

_آی ایبهالناس عقده داشتتم... عقده! می دونین یعنی چی؟ یعنی ننه بابای خودم منو همش تحقیر کردن... یعنی همش زیر سایه قدرت بابام و داداشم بودم... یعنی انقد حقیر و ذلیل شدم که عقده برم داشت... آره تقصیر منه باید جلوی دخترمو می گرفتم ، نگرفتم چون ته دلتم خنک می شد که قدرت دستشه... ته دلتم راضی بود که مته من حقیر و بدبخت نیست...

گندم در حالی که خودداریش درهم شکسته و اشکش روان شده بود گفت:

_برو... فقط برو... بیشتر از این خودتو مارو جلوی بقیه خار و ذلیل نکن...

جو داشت بهم می ریخت و ماموری که همراه عمو بود
گفت:

_دیگه باید بریم.

عمو با حسرت به قبر خانم بزرگ نگاه کرد و همراه
مامور رفت ، حنا بی صدا و مظلوم اشک می ریخت ، کم
کم از جمع فاصله گرفت.

با چشم دنبالش کردم ، داشت به سمت دیگری
می رفت ، اروم دنبالش رفتم ، وارد یه قطعه دیگه شد و
کنار قبری ایستاد و خیره شد به قبر.

کمی بهش نزدیک شدم ، انقدری که فقط بتونم قبر رو
بینم ، قبر مادرش بود.

آروم خم شد و روی زانوهایش نشست و روی سنگ رو
دست کشید ، دخترکم دلش پر از غم بود و دیدن این
درد و غمش منو می شکست!

آروم روی سنگ قبر مادرش دراز کشید و توی خودش
جمع شد و انقدر مظلوم گریه کرد که دل سنگ رو آب
کرد چه به برسه به دل بیچاره وعاشق من!

خودخوری کردم تا بهش نزدیک نشم و اجازه بدم
خالی بشه!

انقدر گریه کرد تا کمی آروم شد ، از دور دیدم گلناز و گندم در حالی که دست نیلی رو گرفته بودن ، مثل مصیبت زده ها به این سمت میان.

آروم به حنا نزدیک شدم که با دیدنم از روی قبر بلند شد و دستی به زیر چشم هاش کشید.

خم شدم و سرش رو بوسیدم و بعد انگشتم رو به قبر زده و فاتحه‌ای برای مادرش که خاطرات محوی ازش به یاد داشتیم ، فرستادم.

#پارت_291

#ساعت_به_وقت_من 🕒

باهم به خونه برگشتیم ، روحیه و حال خنا داغون بود ،
 دیدنش تو این حال منو بهم می ریخت ، وقتی رسیدیم
 خونه تصمیم گرفتم یه مسافرت کوتاه بریم تا کمی
 حال و هواش عوض بشه و از طرفی بعد از این همه
 مشکلات و دوری به یه تایم مفید کنار هم بودن ، به
 دور از جنجال نیاز داشتیم تا خودمون رو ریکاوری
 کنیم.

به سیما گفتم بچه ها رو آماده کنه و وقتی حنا رفته بود
 تا دوش بگیره خودم چمدون لباس ها رو آماده کردم.

وقتی از حموم بیرون اومدم اول متعجب و بعد نگران و وحشت زده نگاهم کرد ، دختر کم فکر می کرد می خواهم جایی برم.

برای اینکه نگاهش آرام بگیره ، در حالی که حوله به تن داشتم ، تو بغلم کشیدمش و گفتم:

_آماده شو عزیزم ، یه چند روز بریم شمال حال و هوات عوض بشه.

سرش روبالا گرفت و با چشم هایی که برق می زدند با عشق نگاهم کرد و کم کم لبخندی روی لبش نشست.

آماده شد و در حالی که بچه ها رو هم با خودمون
می بردیم راهی شمال شدیم و من تازه فهمیدم بچه
کوچک داشتن یعنی چی ، اون هم سه تا!

تو مسیر بودیم که صدای گریشون بلند شد ، متعجب
به حنا نگاه کردم و گفتم:

_همین نیم ساعت پیش گریه کردن زدم بغل ، باز چی
می خوان؟

حنا لبخندی زد و شونه بالا انداخت ، اروم زدم کنار ،
حنا خم شد عقب و به بچه ها که تو صندلی مخصوص
بودن نگاه کرد ، بعد از سبد زیر پاش فلاسک آب
جوش رو برداشت و سه تا شیشه شیر آماده کرد.

پیاده شد و رفت عقب ، با محبت نگاهشون کردم ،
دخترای من!

سخت بود بخواد به هر ستاشون شیر بده ، بنابراین
من هم پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و یکی از
شیشه هارو از حنا گرفته و تو دهان هیما گذاشتم.

شیرشون رو که خوردن دوباره راهی شدیم ، دست حنا
رو تو دستم گرفتم و همینطور که با یک دست رانندگی
می کردم ، دستش رو بالا آورده و پشت انگشت های
ظریفش رو بوسیدم.

نمی تونست برام حرف بزنه ، اما همین که کنارم بود
برام کفایت می کرد.

#پارت_292

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه موزیک ملایم گذاشتم و به خاطر بچه ها که خواب
بودن کمش کردم. *exchange*
هنوز نیم ساعت از این سکوت و آرامش بینمون
نگذشته بود که دوباره صدای گریه بچه ها کل فضای
ماشین رو پر کرد.

@Vip Roman

پوف کلافه‌ای کشیدم و دوباره زدم روی ترمز ،
برگشتم عقب و نگاه به دهان های بازشون کردم و
گفتم:

_باز چی می‌خواین؟

یه نگاه بهم کردن بعد با قدرت بیشتر زدن زیر گریه
که گفتم:

_همین جوری ادامه بدین به گریه کردن بابا میره
همون جایی که بودا!

دوباره ساکت شدن و نگاهم کردن ، اما به ثانیه نکشید
دوباره زدن زیر گریه!

به حنا نگاه کردم که از خنده زیاد سرخ شده بود ،
متعجب نگاهش کردم که سری از تاسف تکون داد و
پیاده شد.

من هم پیاده شدم و گفتم:

_خدایی اینا همیشه اینجورین؟

حنا سعی می کرد با گزیدن لبهاش خندش رو مهار کنه
اما پوستش به شدت سرخ شده بود.

در عقب رو باز کرد و هانارو بغل کرد ، من هم به تقلید
ازش هیمارو بغل کردم که با خوردن بویی وحشتناک به
بینیم کم مونده بود بچه از دستم بیفته!

وحشت زده بچه رو از خودم فاصله دادم و گفتم:

-این بچه جز شیر چیز دیگه هم می خوره مگه؟

شونه های حنا به شدت می لرزید از خنده در حالی که
من واقعا متعجب بودم.

دوباره وحشت زده گفتم:

الان وسط این راه چطوری قراره پوشک اینارو عوض کنیم؟

یه نگاه به دور و برم کردم ، هیچ رستوران بین راهی نزدیک نبود ، هیمنطور سر گردون به دورم نگاه می کردم که حنا اومد سمتم ، دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش.

از صندلی جلو ، سبد بزرگی که همراهش آورده بود رو برداشت و رفت سمت تک درختی که کنار خیابون بود.

از داخل سبد زیراندازی بیرون کشید و اشاره زد که کمک کنم پهنش کنیم.

زیرانداز رو پهن کردیم ، حنا نشست روی زیر انداز و
سبد رو کنارش گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

من هم مثل ماست نگاهش کردم ، نمی دونستم
منظورش چیه ، صدای گریه بچه ها که تو ماشین بودن
شدید تر که شد ، ناگهان آهانی گفتم و رفتم سمت
ماشین و یکی یکی آوردمشون بیرون و روی زیر انداز
گذاشتمشون!

#پارت_293

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

هوا یکم سرد بود ، نمی‌دونستم باید چی کار کنم ،
 تا حالا حتی عوض کردن پوشک بچه رو ندیده بودم اما
 برای حنا سخت بود با یه دست بخواد کارهای بچه ها
 رو انجام بده ، فقط تونستم کمی کمکش کنم و هر
 اشاره‌ای که می‌کرد رو سریع متوجه بشم و انجام بدم.

خیلی سریع پوشک بچه ها رو عوض و تمیزشون
 کردیم و پتویی دورشون پیچیدم.

بچه ها اروم گرفته و دیگه گریه نمی‌کردن ، حنا
 فلاسک رو دوباره از سبد برداشت و تو دو تا لیوان
 کاغذی آب جوش ریخت و چای آماده کیسه‌ای رو
 داخلشون گذاشت و با لبخند گرفت سمتم.

داشتم اولین های عمرم رو کنار این دختر تجربه
می کردم ، اولین عاشق شدن ، اولین حس مرد بودن ،
اولین حس پدر بودن رو با اینکه به اجبار پدر شده
بودم ، اولین مسافرت خانوادگی ، اولین بار پوشک
عوض کردن ، اولین بار تو لیوان کاغذی چای خوردن و
خیلی اولین های دیگه که منو به زندگی بر می گردوند!

با لبخند محوی لیوان رو ازش گرفتم ، به تنه درخت
تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم ، حنا با لبخند نگاهم
می کرد که عمیق نگاهش کردم و گفتم:

_ تو خودِ زندگی هستی دلبر ، داری با من چی کار
می کنی؟

لبش رو از خنده جوید و گوشیش رو برداشت و برام
چیزی نوشت و به سمتم گرفت ، نوشته بود:

_کی باورش می شه کارن محتشم امروز پوشک بچه
عوض کرده؟

از ته دل قهقه زدم ، خم شدم سمتش و با انگشت
ضربه ارومی به بینیش زدم و گفتم:

_دوست داری به همه بگی کارن محتشم چی کار
کرده؟

سری به نفی تکون داد و دوباره برام نوشت:

_نه این کارهای تو فقط برای ماست ، هیچ کس به جز خانواده حق دیدن محبت های مرد من رو نداره!

با محبت نگاهش کردم ، بی صدا لب زدم :

_دوست دارم دلبر.

با لبخند و اشاره گفت چی؟ نشنیدم! خندم گرفته بود ،
آروم گفتم:

_دوست دارم دلبر.

سری به نفی تکون داد و اشاره زد که نمی شنوه ، آروم
خندیدم و بلند تر گفتم:

_دوست دارم دلبر.

باز هم کارش رو تکرار کرد و این بار خیلی بلند تر از
حالت عادی گفتم:

_دوست دارم دلبر ، دوست دارم ، حیف بچه ها
می ترسن و گرنه داد می زدم برات که تو نیم وجبی
عشق یکی یه دونه ی منی!

چشم هاش برق زد و به خنده افتاد ، خودش رو کشید
سمتم و سرش رو روی سینم گذاشت ، روی سرش رو
بوسیدم و دم عمیقی از عطرش گرفتم.

چایمون رو که خوردیم راهی ویلا شدیم.

#پارت_294

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به ویلا که رسیدیم شب شده بود ، با دیدن ویلای
بزرگ با سنگ نمای سفید و شیروانی های قرمز و دار و
درخت و حصار قرمزش لبخندی روی لبم نشست.

این ویلا برامون خاطرات قشنگی رو توی آلبوم زمانش
ثبت کرده بود.

سپرده بودم ویلا رو آماده ورودمون کنن ، از دروازه
آهنی و قرمزش وارد محوطه سنگ فرش شدیم و
صدای ، سنگ ریزه ها زیر لاستیک ماشین حس خوبی
داشت.

جلوی ویلا ترمز کردم و همین که پیاده شدم بوی ،
نمک دریا و خنکای موج هایی که خیلی با ویلا فاصله
نداشت ، حاله رو بهتر کرد.

کریر دوتا از بچه ها رودست گرفتم و حنا هیلا رو تو
آغوش گرفت و سرایدار به استقبالمون اومد و درو
برامون باز کرد.

پیرزن با ذوق اومد سمتون و با لهجه شمالیش گفت:

ای جان دلم بین کی اومده ، دورتون بگردم من
چندساله اینجا رو ول کردین امون خدا... آخ خدا جان
بین سه تا عروسک هم آوردن که...

به خنده افتادم و گفتم:

سلام بی بی گل ، حالت چطوره مهمون نمی خوای؟

بی بی گل که واقعا خوشحال شده بود گفت:

_مهمان چیه آقا جان شما تاج سر منین ، قدماتون رو
چشمام بفرمایید بفرمایید.

بی بی گل و مشدقاسم شوهرش سرایدار اینجا بودن ،
چندسالی بود که شوهرش به رحمت خدا رفته و
خودش اینجا تنها زندگی می کرد و دخترش هم که
شوهر داده بود.

با قریون صدقه ها و استقبال گرم بی بی گل رفتیم
داخل ، شام هم حاضر کرده بود و این از عطر غذاهای
شمالیش که تو ویلا پیچیده مشخص بود.

شاممون رو که خوردیم ، رو به حنا که ساکت و آرام
روی مبل نشسته و تکیه زده بود گفتم:

—بریم دریا دلبر؟

نگاهی به بچه ها که کنی اونور تر تو کریر خواب بودن
کرد که گفتم:

—بی بی گل هست ، نگران توله ها نباش.

به خاطر لفظ توله پشت چشمی برام نازک کرد اما بلند
شد و کاپشن سبز ارتشیش رو برداشت و پوشید ، من
هم کاپشنم رو برداشتم و تن زدم و گفتم:

—یه لحظه صبر کن.

رفتم آشپزخونه و سبدي که گفته بودم ، بي بي گل
آماده کنه برداشتم و باهم راهی پشت ویلا که یه ساحل
خصوصی بود شدیم.

آروم دست تو دست هم قدم زدیم ، هوا صاف و ماه
کامل و درخشان وسط آسمون پهناور شب به روی
موج های آروم و سرد ساحل می درخشید.

شاید به ظاهر ساکت بودیم ، اما همین که دست هم رو
محکم می فشردیم و پا به پای هم قدم می زدیم پر از
حرف های نگفته بود!

#پارت_295

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو فاصله نزدیک از موج های بی جونی که به ماسه ها
چنگ می نداشتن ایستادیم.
سبد رو روی زمین گذاشتم ، از داخلش دو تا صندلی
کوچک تاشو رو بیرون کشیدم و بازش کردم تا حنا
بشینه.

@Vip Roman

کمی چوب از دور و اطراف جمع کردم و با فندک سعی کردم آتش روشن کنم ، حنا در سکوت و چشم هایی که برق می زدند با عشق و لبخند نگاهم می کرد.

طوری حرکاتم رو با نگاه دنبال می کرد که می شد بوی تلخ حسرت و دلتنگی رو از نگاهش به مشام کشید!

آتش که جون گرفت ، قوری و کتری رو از داخل سبد بیرون کشیدم و روی آتش گذاشتم ، چندتا سیب زمینی هم که فویل پیچ شده بود رو هم داخل آتش انداختم تا کم کم بپزه.

هر از گاهی باد سردی می وزید اما انقدری آزار دهنده
نبود که مارو از این شب نشینی بعد از سالها محروم
کنه!

بالاخره که کنارش روی صندلیم نشستیم من هم با
دلتنگی کشنده‌ای که باعث به غم نشستن چشم هام
می شد نگاهش کردم ، آهی که کشید رو درک کردم و
با لبخند گفتم:

_خیلی سخت گذشت... اما گذشت ، باورش سخته اما
الان این ما هستیم که روبه روی هم برای ساعاتی
فارغ از مشکلات لبریز از دلتنگی نشستیم و به هم نگاه
می کنیم.

لب های قلبی شکلش رو باز کرد و تلاش کرد حرف
بزنه ، ناکام موند و اشک توی قاب نگاهش حلقه بست
، خم شدم و دست هاش رو گرفتم و کف دست
سالمش رو روی لبهام گذاشتم و بوسیدم و گفتم:

_فدای سرت دلبر ، عجله نکن ، من تا آخر دنیا با
حوصله منتظر صدات می شینم... بدون که عجله ای
نیست به خودت سخت نگیر باشه؟

با بغض سر تکون داد که گفتم:

_آخرش هم تو رو با شکم بالا اومده ندیدم!

لبخند شیرینی روی لبش نشست از جیب کاپشنش
گوشیش رو بیرون کشید و کمی داخلش چرخید و بعد
به سمتم گرفت ، گوشی رو از دستش گرفتم و به
تصویرش با شکم بزرگ و برآمده توی گالری گوشی
نگاه کردم.

باورم نمی شد این زن با استخوان بندی ظریف و لاغر
و در پایین با شکمی بزرگ حنای من باشه!

پیراهن توری و بلند سبز پسته‌ای به تن داشت و
موهای سرخس شینیون شده و صورتش مزین به
آرایش لطیفی بود.

درست مثل فرشته ها شده بود و انگشت های باریکش
رو دور شکم بزرگش حلقه کرده بود.

نمی تونستم نگاه از تصویر و صورت معصومش که
چشم هاش رو با حس بسته و دورش پر از گل های
سرخابی و زرد و سفید بود بگیرم.

حتی روی موهای نازش هم چندتا گل سفید خودنمایی
می کرد که به معصومیت و ظرافتش دامن می زد!

آروم گوشی رو از دستم گرفت ، نمی تونستم چیزی
بگم و حسم حسرتی بزرگ بود که تو اون مدت کنارش
نبودم!

برام نوشت:

_اینجا عروسی گلناز بود... به اصرار خواهرها آتلیه
عکس گرفتم ، گلناز می گفت عکس بارداری رو داشته
باشم تا وقتی برگشتی نشونت بدم.

#پارت_296

#ساعت_به_وقت_من 📸

سکوت کردم ، چیزی برای گفتن نبود ، امان از دلم که
فقط خودم می دونستم چه آشوبی درش به پاشده!

کاری از EXCHANGE GROUP

آروم تو لیوان های شیشه‌ای و دسته دار چای ریختم ،
چای خوردیم و من عکس های دوران تنهایی و
بارداریش رو نگاه کردم و غم به دلم چنگ زد ، ظلم
مگه چی بود؟

ظلم همین بود دقیقا ، همین که زن باردار و حساسم رو
تو حساس ترین برهه زندگیش تنها گذاشته بودم!

براش حرف می‌زدم و اون برام می‌نوشت ، از اتفاقاتی
که در نبودم افتاد.

از لیام گفتم ، لیامی که تنها معتمد و دوست و مرهمش
در نبودن من بود و باز هم زخم خورد به قلب من!

من لایق این خانواده بودم؟ حس تلخی از درونم فریاد
می زد نه!

نمی دونم چطور غم و درموندگی نگاهم رو معنا کرد اما ،
نگاهش آبستن غربت و غم سنگینی شد ، آروم لب
زدم:

_بمیرم برای تنهایی هات... برای سختی هات... برای
دردهایی که تنهایی کشیدی و شوهر بی غیرت نبود...
برای اشک هایی که تو تنهایی ریختی و من نبودم تا
پاکشون کنم... برای جنگ هایی که تنهایی رفتی به
میدون و روحت رو دریدن و قلبت رو زخمی کردن و من
نبودم... حنا...

بغض کردم... بغض کردم... غربت داشت... غربت
داشتم... دلتنگ بود... دلتنگ بودم... درد داشت... درد
داشتم... با التماس صدایش زدم:

_حنا...

سیب گلوم بالا و پایین شد و بغض رو فرو خوردم:

_منو می بخشی که انقد نبودم؟

محکم پلک زد که گوله های درشت اشک از بین
مژهای بلندش سرازیر شدن...

آرنج هام رو به زانو هام تکیه زدم و کمی خم شدم ،
کف دست هام رو بهم چسبوندم و جلوی دهانم نگه
داشتم و با درد نگاهش کردم.

خم شد سمتم با لبخندی پر از بغض دست سالمش رو
نوازشوار روی صورتم کشید و پیشونی به پیشونیم
چسبوند ، چشم بست و چشم بستم.

دوست داشتتش تو وجودم مثل یه موجود زنده بی
قراری می کرد ، می خواست از درون گوشت و پوستم
رو بشکافه و بیرون بزنه.

بی قرار دست هام رو قاب صورتمش کردم و لب هاش
روبه کام گرفتم ، هر بوسه ای که به لب هاش می زدم ،

مرهمی به زخم های تنم می شد و انگار از همونجا
درست از همون ترک های کویر خشک تنم ، شکوفه
بیرون می زد!

شوری اشکش رو روی لبم حس کردم ، آروم چشم باز
کردم و مماس لبش ، لب زدم:

_دوست دارم... قسم به تاربه تار رشته های سرخ
موت... قسم به دریای عمیق چشم هات... قسم به
بزرگی و عظمت قلبت... قسم به شجاعتی که داشتی...
قسم به جسارتت... قسم به وجود با ارزشت انقد
دوست دارم... که... قابل بیان نیست.

ایستاد و خودش رو تو بغلم کشوند ، محکم به خودم
فشردمش ، کافی نبود ، بغل آرومم نمی کرد... بی قرار
بودم ، نه از شهوت و خوی مردانه بلکه از عشق و
دلتنگی زیاد لبریز شده بودم.

می خواستمش انقدر نزدیک که تو وجودم حل بشه ،
جزعی از من باشه و اصلا خود من بشه!

#پارت_297

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

دستش رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم ، تو ساحل
پیش رفتیم ، انقدری که به جایی که می خواستم
رسیدیم ، گفته بودم اینجا برام چادر بزنن ، تو تاریکی
شب و از فاصله ، جلب توجه نمی کرد ، به چادر بزرگ
برزنتی که رسیدیم حنا با تعجب نگاهم کرد.

لبه چادر رو کنار زدم تا بره داخل ، وارد چادر شدیم که
با شعله ضعیف چراغ نفتی و خوراک پزی قدیمی روشن
و گرم شده بود.

گلیم قرمز قدیمی بی بی گل کف چادر رو مفروش کرده
و تشک تمیز و سفید با لحاف گلدوزی قرمز روش پهن
بود.

چارچوب چادر چراغ های کوچکی آویزون بود ، حنا با چشم های ذوق زده به اطرافش نگاه می کرد ، به طرف چراغ های خاموش رفته و با فندک روشنشون کردم و نور زرد و نارنجی فضای دورمون رو در بر گرفت.

خم شدم و از روی سینی ای که کنار چراغ بزرگ بود عودی برداشتم و روشنش کردم ، حنا عاشق عطر عود بود!

عطر خوش عود که بلند شد بلند شدم و به سمتش رفتم ، با لبخند و چشم هایی براق نگاهم می کرد ، صورتش رو قاب گرفتم و تشنه به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم.

بی قرار دستش رو بالا آورد و چنگ انداخت به یقم و
روی نوک پا بلند شد و لب هاش رو روی لبم نشوند ،
بی طاقت شده بوسیدمش و خشن کاپشنش رو از
تنش بیرون کشیدم.

آروم آروم به عقب هدایتش کردم و روی تشک خنک
انداختمش و روی تنش خیمه زدم.

اگه این حس عشق نبود ، قطع بر یقین جنون و
دیوانگی بود و من غرق شدم تو این دنیای دیوانگی!

اگر حنا لیلی من بود من براتش از هر مجنونی ، مجنون
تر می شدم.

دلبر کوچک من ، حرف نمی زد اما من صدای آواز
خواستن جسم و روحش رو می شنیدم ، آوازی که انگار
موسیقی اصیلی همراهِش می کرد ، گوشنواز و
افسونگر ، شیرین و هوس انگیز و خلسه آور ، که من
رو به دام عشق و شهوت می نداخت و من مشتاقانه
خودم رو در این دام اسیر کردم!

#پارت_298

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

با صدای موج های دریا و متعاقب اون ، باد سردی که
بوی دریا رو به مشامم رسوند چشم باز کردم ، حنا
کنارم نبود.

نیم خیز شدم و دیدم لای چادر بازه و باد گوشه باز
چادر رو به بازی در آورده ، لرزی از تن برهنم رد شد ،
چنگ انداختم و پلیور مشکیم رو برداشتم و به تن
کردم.

هوای گرگ و میش بیرون نشون از این می داد که صبح
خیلی زوده ، خواب آلود گوشیم رو برداشتم و به ساعت
نگاه کردم ، شش صبح بود.

لباسم رو به تن کردم و گوشه چادر رو کنار زدم ،
دیدمش... فقط بافت بلند مشکیش رو به تن داشت و
موهایش باز و پریشون توی باد میرقصید و پاچه های
لگش رو بالا داده و پا برهنه روی ماسه های سرد
ایستاده بود.

از این فاصله شبیه یه پری دریایی افسونگر بود ، شبیه
نقاشی ها و شاید هم افسانه ها.
موهای بلند و سرخش تو باد میرقصید و دلبرم آروم به
دریا و موج ها نزدیک می شد.

پاهای سفید و برهنش که درون موج های سرد فرو
رفت من به جای اون لرز کردم.

دست هاش رو از هم باز کرد و سرش رو به عقب خم کرد ، انگار می خواست که دریا اون رو در آغوش بگیره!

کم کم نزدیک رفتم ، پشت سرش ایستادم و باد سرد عطر شیرین موهاش رو به مشامم رسوند.

نور سرخی که از مرز بین دریا و آسمون شروع به تابیدن کرد ، از لا به لای موهاش عبور کرد و روی صورتم تابید و این دختر حالا که جلوی طلوع با شکوه خورشید ایستاده بود ، دیگه انگار تبدیل به افسانه به حقیقت پیوسته شد.

با لبخند به این صحنه‌ی با شکوه نگاه کردم و دلم نیومد که ثبتش نکنم ، گوشیم رو بالا آوردم و این

صحنه زیبا رو ثبت کردم ، چندتا عکس گرفتم و بعد
دوربین رو روی فیلم تنظیم کردم و گفتم:

_صبحت بخیر پری دریایی!

متعجب برگشت سمتم و چشم های براقش رو بهم
دوخت ، دو تپله کوچکی که انگار وسعت دریا رو در
خودشون جا داده بودن!

لبخندی بهم زد و با ناز سرش رو کج کرد ، اروم گفتم:

_انقد دلبری نکن ، قلبم دیگه طاقت نمیاره ها!

صورتش به گل لبخندی شکوفا شد و کامل برگشت
سمتم ، تو این زاویه باد از پشت سرش می وزید و
موهایش به جلو متمایل شده بودند و نور تازه نفس
خورشید ، رنگ سرخ موهایش رو درخشان تر
می کردند.

حنا واقعا انقدر زیبا بود؟ یا من انقدر زیبا می دیدمش؟

#پارت_299

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

با تعجب گفتم:

۱- پاهات خیس شدن!

خودش هم متعجب به پاهاش نگاه کرد ، پوست سفید پاش به خاطر سرمای آب سرخ شده بود.

سوالی نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:

۲- الان پاهات تبدیل به دم ماهی می شه ، می شی پری دریایی!

با خنده اخم کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد ، با دست دیگم که آزاد بود دستش رو گرفتم و حنا با خنده

منو دنبال خودش کشید با خندش به خنده افتادم و
وقتی پاهای درون کفشم خیس شد خواستم عقب برم
که بیشتر خندید و دستم رو محکم تر گرفت و بیشتر
توی آب کشید و دوربین گوشی داشت این لحظات
خاص رو ثبت می کرد.

توی آب سرد بالا و پایین می پرید و سعی می کرد منو
بیشتر تو آب بکشه ، گوشی رو خاموش کردم و پرتش
کردم روی ماسه ها و تو یه حرکت سریع تو بغلم
بلندش کردم و گفتم:

پرتت کنم تو آب؟

خندید و سری به نفی تگون داد ، دستش رو دور
گردنم حلقه کرد و صورتش رو تو گلوم فرو کرد و
عمیق بو کشید ، به خودم فشردمش ، اروم پاهاش رو
تو بغلم تاب داد و من هم آرو در حاشیه ساحل قدم
زدم ، وزن خیلی زیادی نداشت و عضلات من از پس
بغل گرفتنش بر می اومدن.

سرش رو روی سینم گذاشت و با لبخند چشم بست ،
موهانش از زیر دستم رها بود و رقصش بین باد دلم رو
می لرزوند اروم گفتم:

_بالا تر از دوست دارم چیه؟

چشم باز کرد و سرش رو بالا گرفت منو ببینه ، موهاش
تو صورتش ریخته بود ، با دست کنارش زد و من
گفتم:

_عاشقتم؟

لبخندش عمیق شد و من دوباره گفتم:

_ولی کمه... بالا تر از عاشقتم چی می شه؟ همون... من
تو رو همون!

لب هاش خندید و چشم هاش بیشتر و من خم شدم و
پیشونیش رو بوسیدم ، دوباره شروع به قدم زدن

کردم ، زمزمه وار در حالی که به خاطر تازه بیدار شدنم
صدام هنوز دورگه بود خوندم:

_دوست دارم هم قده دریا مثل یه رویا دوست دارم

امروز و فردا تا ته دنیا دوست دارم

میدونم میری میدونم دیره باز دوست دارم

دوست دارم قسم به بارون جای دو تا مون دوست دارم

دیوونه انقدر منو نترسون دوست دارم

وقتی که دوری دلهره دارم چون دوست دارم

بگو چی دوست داری بگم الهی قربونت برم ای عشق
من

هرجا که حرف تو بشه دلم برات پر می‌کشه عشق من ،
عشق من

می خندی می خندم همش خودم دیوونتم تا تهش
دیوونه

بجنگی می جنگه برات دلی که می ره با نگات دیوونه

بدون تو شهر مثل کابوس سخته برام بهونه گیره دلم
بچه می شه

بی تو هوا کمه بسمه غصه برام بدون تو روز دیگه شب
نمی شه

بدون تو شهر مثل کابوس سخته برام بهونه گیره دلم
بچه می شه

بی تو هوا کمه بسمه غصه برام بدون تو روز دیگه شب
نمی شه

دوست دارم هم قده دریا مثل یه رویا دوست دارم

امروز و فردا تا ته دنیا دوست دارم

#پارت_300

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بعد از ساحل که به ویلا برگشتیم ، حنا خودش غذا درست کرد ، دختر کوچولوی من حالا برای خودش زن کامل و هنرمندی شده بود!

به یاد داشتم که لیام مجبورش کرده بود تا آشپزی یاد بگیره و دلیل این کارش رو فقط من و شاهرخ می دونستیم!

لیام بچه تر که بود تو غذا خوردن مشکل داشت و معدش حساس بود و نمی تونست غذاهای حاضری و آماده بخوره ، معده حساسش حتی به هر دست پختی عادت نداشت ، بر خلاف ظاهرش اما پسر خیلی حساسی بود ، تو مدتی که کانادا بود فقط می تونست دست پخت دایه اش رو بخوره و به ایران که اومد حنا رو مجبور کرده بود تا برایش غذا درست کنه و این یعنی که حنا رو خیلی دوست داشت!

بعد از دو روز برگشتیم تهران ، دو روزی که به اندازه
دو سال خاطره ساختیم و نبودن ها و دلتنگی ها رو تا
حدودی جبران کردیم.

دو روزی که فهمیدم پدر بودن چه طعمیه ، دو روزی که
زندگی برام طعم دیگری گرفت.
دوروزی که صد برابر بیشتر عاشق شدم.

زندگی برگشت به روال خودش و ثابت کرد که منتظر
هیچ کس نمی‌مونه ، نباید عقب بمونی ، هرچقد هم
سخت باید بدووی و جا نمونی و من بودم و شرکت و
کلی مسئولیت که دوباره آوار شده بود سرم ، اما لحظه
شماری می‌کردم تا برگردم خونه و دلبر شیرین و دختر
کوچولو هام رو ببینم!

دخترایی که هر بار می خندیدن انگار جون دوباره بهم
می دادن و اما تلخی بزرگی در این بین به وجودم نیش
می زد!

پسرک تخس و لجبازی که جواب تماس هام رو
نمی داد و من در حال حاضر شرایط رفتن به لندن رو
نداشتم و شاهرخی که بازی در می آورد و منو دست به
سر می کرد.

روزها می گذشتن و حنا هم چنان در سکوت زندگی رو
سپری می کرد.

نه دکتری تونست کاری کنه و نه قرص و دارو و گفتار
درمانی نتیجه داد و حنای من هم چنان صدایش رو از
من محروم کرده بود!

زندگی ما به ظاهر آروم بود ، به ظاهر مشکلات کم
رنگ شده بودن اما هنوز خیلی تا یه زندگی آروم و بی
دغدغه فاصله داشتیم.

طوفان و گردبادی که گلنوش به راه انداخته بود ، انقدر
خرابی به بار آورده که به این زودی نمی شد این ویرانه
رو آباد کرد.

گلنوش بود و دادگاه های پی در پیش و شاکی هایی که
یکی پس از دیگری سر و کلشون پیدا می شد.

اشکان درخواست طلاق داده بود و نیلی رو با خودش
برده بود اما همه می‌دونستیم که تنهایی از پس
دخترش بر نمیاد.

اشکان نه مادر داشت و نه خواهر و نه انقدر وسعش
می‌رسید که بخواد برای دخترش پرستار بگیره ، تا
الان هم به پشتوانه ثروتی که گلنوش داشت ، از پس
زندگیش بر اومده بود.

هنوز کلی مجهلول وجود داشت ، نمی‌دونم گلنوش
واقعا عاشق اشکان بود یا باز هم هدفی پشت این
انتخابش بود ، چون از زن حریصی مثل گلنوش ،
انتخاب مردی فقیر مثل اشکان بعید بود!

#پارت_301

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کلافه کتم رو روی کاناپه پرت کردم ، چنگی تو موهام
زدم و گفتم:

_باورم نمی شه! مطمئنی این آخرین رأی شون بود؟

@Vip Roman

صدای شاهرخ از پشت تلفن بلند شد:

_آره متاسفانه ، دیگه نمی تونم بیشتر از این براتش
کاری کنم!

چشم هام رو مالیدم ، چه طوری باید به حنا می گفتم!
تقه ای که به در خورد تلفن رو قطع کردم ، نسیم وارد
اتاق شد ، همیشه می دونستم نسیم جاسوسیم رو برای
کسی می کنه اما چه کسی؟ نمی دونستم! بالاخره اما
فهمیدم.

نسیم جاسوسی من و شرکت و برای سامیار می کرد ،
نمی دونست هویت واقعی سامیار چیه اما باهاش وارد
رابطه شده و جاسوسیم رو براتش می کرد.

بعد از بر ملا شدن حقیقت ، خودش هم شوکه شد ، اما مثل اینکه واقعا عاشق اون پسرهی زرد و بور و دو رو و آب زیر گاه بود ، سامیار هم پاش گیر بود اما فرار کرد و هنوز نتونستم بگیرنش ، هرچند جرایمش نسبت به مادرش کمتر بود اما مثل اینکه گندهای دیگهای هم زده بود که فلنگ رو بست.

نسیم بعد از فرار سامیار تقریبا رو به افسردگی رفت و اگر به خاطر نسبت فامیلی نبود ، این لطف رو در حقش نمی کردم که هم چنان به کارش ادامه بده ، از طرفی هم نزدیک خودم نگهش داشتم تا اگر خبری از سامیار شد بتونم از تغییر رفتار های نسیم متوجه بشم.

به پوشش رسمی و سادش نگاهی گذرا انداختم و
نیشخندی روی لبم نشست ، این از هنر حنا بود!

برعکس سابق بدون اینکه تو چشم هام مستقیم نگاه
کنه گفتم:

_آقای محترم ، مهمون دارید.

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

_کیه؟

یه خانمی هستن ، گفتم امروز کسی رو نمی پذیرید اما
اصرار داشتن حتما باید با شما خرف بزنین ، گفتن اگه
اسمشون رو بگم شما می شناسید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

اسمش چیه؟

هیلی زند.

چشم ریز کردم ، اسمش برام خیلی آشنا بود ، هنوز
داشتم تو ذهنم دنبال این اسم می گشتم که دختر ریز

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

نقش و کم سن و سالی جلوی در و پشت سر نسیم
ایستاد و به داخل گردن کشید.

#پارت_302

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با دیدنش لبخند توأم با تعجب روی لبم نقش بست و
گفتم:

_بیا داخل دختر خانم!

کاری از EXCHANGE GROUP

نسیم چشم غره‌ای به این سرک کشیدن ، هیلی رفت و کنار کشید تا دخترک بیاد داخل.

هیلی با لبخند بزرگی اومد داخل و با لهجه غلیظی گفت:

_سلام عامو کارن!

به روش خندیدم و گفتم:

_سلام به روی ماهت ، بیا بشین... خانم محترم لطف کنید پذیرایی کامل برای مهمون ویژه من انجام بدین.

نسیم چشمی گفت و رفت بیرون ، هیلی رو به سمت
کاناپه بزرگ راهنمایی کردم و گفتم:

_از دیدنت شوکه شدم ، اینجا چی کار می کنی دخترم؟
فکر می کردم الان باید لندن باشی!

هیلی دختر امیر زند بود ، همون مردی که سالها پیش
کسب و کارش رو نجات داده بودم و حالا لیام با اون
تو صنعت مدلینگ کار می کرد.

هیلی پارتنر لیام بود و این دو زوج معروفی تو صنعت
مدلینگ بودن!

هیلی چهرش کمی گرفته شد و در حالی که سعی می کرد ، ناراحتیش رو نشون نده با لهجه غلیظش گفت:

بله ، درست! من باید لندن بود! اما دلم خواست ، استراحت کرد و به ایران آمد ، شما مهمون نخواست عامو کارن؟

یه ابروم پرید بالا ، متفکر نگاهش کردم و با لحن مهربونی گفتم:

کار خوبی کردی عزیزم ، حنا با دیدنت خیلی خوشحال می شه!

لبخند شیرینی زد و گفت:

_من حانا جون و دخترها را خیلی دوست! لیام عاکس
هاشون رو همیشه همراه داشت و به من نشون داد.

لیام... این پدر سوخته فراری! چهار سال گذشته بود و
چهار سال ارتباطش رو با من و حنا قطع کرد!

چهار سالی که سخت کار کرد و درخشید و معروف شد
، چهار سالی که به هر دری زدم تا بینمش نشد و
خودش رو از من پنهون کرد!

چهار سالی که کلی اتفاق افتاد و زندگی هامون رو
دگرگون کرد.

و حالا مطمئن بودم هیلی بی دلیل ، بی خبر به اینجا
نیومده!

#پارت_303

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دقیق و موشکافانه نگاهش کردم ، از نگاه عمیقم چشم
دزدید و لب هاش رو تو دهانش فرو برد ، گفتم:

_مشکلی پیش اومده هیلی؟

صورتش گرفته و غمگین شد و حتی حس کردم برق
اشک رو تو چشم هاش دیدم ، لبخند مصنوعی زد و
گفت:

_هیچ کس ندانست که من اینجا آمدم ، پلیز... به کسی
چیزی نگوید.

به پشتی مبل تکیه زدم و دستم رو بالای مبل گذاشتم
و گفتم:

_لیام یه کاری کرده درسته؟

فقط نگاه ازم دزدید ، بلند شدم و گفتم:

_باشه عزیزم به کسی چیزی نمی گم ، خسته به نظر میای ، بیا بریم خونه ، وسایل هات کجاست؟

آروم و با وقار از جاش بلند شد و گفت:

_چمدانم در تاکسی هست ، بیرون منتظر من هست.

سری تکون دادم و کتم رو برداشتم و از دستم آویزون کردم ، به سمت در هدایتش کردم ، قبل از اینکه در رو باز کنم ، نسیم در روباز کرد و با یه سینی حاوی دو فنجون قهوه وارد شد.

بلاتکلیف نگاهم کرد که گفتم:

_لازم نیست دیگه ، شما هم مرخصی می تونی امروز زودتر بری خونه.

با فکری درگیر همراه هیلی راهی خونه شدم ، مطمئن بودم یه اتفاقی داره می فته ، تمام این مدت خیالم راحت بود که لیام زیر سایه زند در امنیت و آرامش داره به زندگیش ادامه می ده.

در واقع ایام قولی بود که زند به من داد ، اما الان دلم
آشوب شده بود و حس می کردم دوباره یه زلزله تو
راهه!

#پارت_304

#ساعت_به_وقت_من 🕒

وارد محوطه سنگ فرش عمارت شدم و جلوی
ساختمون توقف کردم ، پیاده که شدیم ، در ورودی باز
شد و دخترک مو مشکی در حالی که خرمن سیاه
موهایش تو هوا رها بود ، دوان دوان خودش رو به من

رسوند و با خنده خودش رو پرت کرد تو آغوشم و تند
تند گفت:

_خدا تورو برام رسوند امروز زود اومدی ، منو از دست
اینا نجات بده!

تو بغلم گرفتمش و بعد در حالی که دخترها جیغ جیغ
کنان به دنبالش از در بیرون اومدن ، تو بغلم با خنده
جیغ کشید و چرخید و پشت سرم قايم شد.

سه قلوها خودشون رو تو بغلم انداختن و در حالی که
بابا ، بابا می گفتن بالا و پایین می پریدن!

سه تا شون ریزه میزه و کوچولو بودن ، هر سه رو با هم تو بغلم بلند کردم که سفت منو چسبیدن تا نیفتن و هر سه با هم لب های کوچولوشون رو غنچه کردن و پشت هم صورتم رو بوسیدن!

با خنده و اخم صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

_آتیش پاره ها باز خواهرتون رو اذیت کردین فراریش دادین؟

هر سه سرشون رو پایین بردن تا نیلی رو که پشتم قایم شده بینن و با هم جیغ زدن:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

پیدات کردیم!

خواستن از بغلم بیان پایین که اجازه ندادم و بیشتر بالا
کشیدمشون و جدی گفتم:

دختر!!

هر سه ساکت شده با چشم های درشتشون منتظر
نگاهم کردن ، هیلا دخترک مو مشکی من که آروم تر از
اون دوتا مو قرمزی و آتش پاره بود گفت:

بابایی عصبانی شدی؟ ببخشید!

کاری از EXCHANGE GROUP

هانا موهای سرخ ریخته تو صورت کک و مکیش رو
عقب زد و گفت:

_دیگه مارو دوست نداری؟

هیما لب هاش رو غنچه کرد و گفت:

_به مامانی می گم دیگه مارو دوست نداری!

چشم گرد کردم و گفتم:

وروجک ها باز حرف گذاشتین دهان من؟ ای خدا چهار
تا دختر آتش پاره آخه؟ دمت گرم بلدی چطور دهان
ملتو آسفالت کنی!

هیما دست هاش رو روی لب هام گذاشت و از هم
کشید تا باز بشه ، بعد سر کوچولوی قرمزشو فرو کرد
تو دهان من و گفت:

بابایی تو دهانت که آسفالت نیست ، تازه جاده خاکی
هم نیست فقط زبونت!

#پارت_305

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سرم رو عقب کشیدم تا دستش رو از دهانم بر داره ،
سه تاشون رو پایین گذاشتم که هر سه حمله کردن به
نیلی و گرفتنش و شروع کردن به قلقلک دادنش ، نیلی
تقریبا از خنده غش کرده بود و التماس می کرد تا
نجاتش بدم.

خودم هم خندم گرفته و دیدن خنده دخترها حضور
هیلی رو از خاطرم برده بود.

اگر چند سال پیش یه نفر بهم می گفت که زیبا ترین
لحظه زندگیت دیدن خنده های از ته دل چهارتا دختر
بچه وروجک و شیطون و زبون درازه ، به حتم فکر
می کردم طرف دیوانست!

با شنیدن صدای خنده‌ی هیلی تازه به یاد آوردم که اون
همراهمه ، دخترها ساکت شده و با تعجب به هیلی
نگاه کردن.

هیلی با خنده گفت:

_اوه مای گاد ، این دخترها خیلی شیرین و دوست
داشتنی هستن! اما مگر سه تا نبودند؟

با لبخند به نیلی نگاه کردم ، دستم رو دراز کردم
سمتش تا بیاد پیشم ، سریع اومد کنارم و دستم رو
گرفت و من گفتم:

_ نیلی خواهر زاده‌ی حناست ، با ما زندگی می‌کنه و
برای ما فرقی با سه قلوها نداره!

هیلی آهانی گفت و با لبخند به دخترها نگاه کرد ، رو به
دخترها گفتیم:

_خب پرنسس ها مامانتون کجاست؟

سه قلوها خندون شونه هاشون روبالا آورده و سرشون
رو تو گردنشون فرو کردن و با ذوق و مثلا یواشکی
گفتن:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

_داره می رقصه!

چشم هام برقی زد و لبخند نشست روی لبم که نیلی
موهانش رو از روی صورتش کنار زد و گفت:

_صد بار بهتون گفتم اون رقص نیست!

سه قلوها شروع کردن به در آوردن حرکات نامتعادل و
مثلا موزون از خودشون و هیما گفت:

_این رقصه دیگه مگه نه بابایی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

هانا هیکل کوچولوی ریزه میزش رو تکون داد و دست
هاش رو با ناز چرخوند و گفت:

_من از مامانی قشنگ تر می رقصم مگه نه بابایی؟

هیلا دست به کمر ایستاد و گفت:

_نخیرشم رقص تو با مامانی فرق داره وگرنه مامانی از
تو قشنگ تر می رقصه!

در حالی که هم واقعا خندم گرفته و هم کلافه شده
بودم از دستشون گفتم:

یعنی شما یه الف بچه ها توانایی اینو دارین تا شب
منو اینجا نگهدارین با این ادا و اطوارتون آره؟ برید
کنار بینم ، مهمون داریم شما هم وایسادی هی واسه
من قر و فر میاین!

هیلا با اون چشم های درشت و مشکی که خیلی شبیه
به من بود ، دقیق به هیلی نگاه کرد و بعد با ذوق بالا و
پایین پرید و گفت:

من می شناسمش ، زنه داداش لیامه!

با حرف این نیمه و جب بچه چشم های من و هیلی گرد
شد و تا بچه ها بیشتر از این آبرو و حیثیت مارو پیش
هیلی نبرده و مارو با ادا و اطواراشون معطل نکردن

دستم رو گذاشتم پشت کمر هیلی و راهنمایش کردم
به داخل ، اما مگه ول می کردن!

#پارت_306

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سه تایی دور هیلی می چرخیدن و هیما گفت:

_داداش لیام من پیش توعه؟

هانا گفت:

چرا با خودت نیاوردیش پیش ما؟

هیلا گفت:

داداشی مارو دوست نداره که نمیاد بهمون سر بزنه؟

هیلی که گیج شده بود بین این سه تا وروجک روی پاهاش خم شد تا هم قدشون بشه و بعد با مهربونی گفت:

من زنه داداش لیام نبود بچه ها! من دوست او هستم ، داداش لیام شمارو خیلی زیاد دوست داشت.

هانا با تعجب به هیلی نگاه کرد و گفت:

_شبيه وقتى كه نیلى كتاب درسى مى خونه حرف
مى زنى ، از تو كتابا بیرون اومدى؟

عين بدبخت ها به این سه تا موجود عجیب و غریب
نگاه کردم و دستی به صورتم کشیدم و تشر زدم و
گفتم:

_سه قلوها!

هر سه صاف ایستادن و من رو نگاه کردن ، خیلی جدی
گفتم:

زود برید تو اتاقتون!

هر سه دویدن سمت در ورودی و نیلی هم چنان آروم
کنار من ایستاده بود ، خواستیم بریم داخل که نیلی
گفت:

خاله داخل نیست.

نگاهش کردم که گفت:

تو باغ پشتیه!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_باشه مرسی عزیزم برو پیش بچه ها.

چشمی گفت و رفت داخل ، به سمت هیلا چرخیدم که
لبخند بزرگی روی لب داشت ، من هم لبخند زدم و
گفتم:

_ببخشید دخترها اذیت کردن.

سری به نفی تکون داد و گفت:

_نه اصلا... خیلی هم شیرین هستن ، من بچه هارا
خیلی دوست دارم!

با لبخند سری برایش تکون دادم و گفتم:

_بیا بریم پیش حنا ، تو باغه.

در سکوت همراهم به باغ پشتی اومد ، جایی پشت
عمارت که بهشت کوچکی پر از گل و درخت برای حنا
ساخته بودم.

هیلی با دیدن اون همه گل رنگارنگ و درخت و شکوفه های تازهی بهاری و حوض و فواره‌ی وسط باغ به وجد اومده بود.

آلاچیق بزرگ و قشنگی وسط باغ قرار داشت ، حنا رو دیدم ، موزیک بی کلام و ملایمی از سبک پیانو پخش می شد و حنا درست مثل یک فرشته ، پوشیده در یک شلوار سفید و گشادی که قسمت مچش کش داشت و یه تاپ نیم تنه‌ی آبی روشن ، در حالی که آبشار سرخس رو از بالای سرش بافته بود ، در حال اجرای یوگا بود.

@Vip Roman

#پارت_307

#ساعت_به_وقت_من 🕒

جلو تر که رفتیم ، بوی عود قاطی عطر گلها و شکوفه
ها به مشام خورد.

دورش پر از شمع بود و حنا وسط شمع ها و در زیر
سایبان چوبی و مثل کلبه‌ی آلاچیق با ظرافت دست
هاش رو از هم باز کرد ، برد بالا و نوک پای راستش رو
از پشت گرفت و کشید بالا ، انعطاف بالای بدنش و
ظرافت حرکات کششی یوگایی که انجام می‌داد ،
باعث شد لبخند کجی روی لبم بشینه و چشم هام
برق بزنه.

کمی در اون حالت موند و بعد آروم پاهاش رو باز کرد و کم کم روی زمین دراز کرد و یه صدوهشتاد کامل باز کرد و روی زمین نشست ، دست هاش رو نرم آروم بالا برد و بعد خیلی آروم خم شد و کف دست های دراز شدش رو روی زمین چسبوند.

دیدن تن سفید و ظریفش تو این حد از انعطاف و زیبایی باعث می شد ، نفس تو سینم حبس بشه و ضربان قلبم بالا بره.

بعد از اون فاجع حنا به توصیه پزشک معالجتش به یوگا رو آورد تا جسم و روحش رو آروم کنه.

و حالا زنی که مقابلم بود با حرکات منعطف و اندام بی نظیرش داشت من رو از خود بی خود می کرد!

تمام این مدت چشم هاش بسته بود و با آرامش حرکات یوگا رو انجام می داد.

خیلی نرم از روی زمین بلند شد و پاهاش رو اروم جمع کرد و چهار زانو نشست و چشمش رو باز کرد ، با دیدن ما چهره ارومش متعجب شد و کم کم لبخندی روی صورتش نشست.

از جاش بلند شد و موزیک رو قطع کرد ، هیلی به سمتش رفت و گفت: @Vip Roman

_حانا جون.

حنا دستش رو از هم باز کرد و هیلی رو تو بغلش جا داد
و کاش می تونستم بگم که حق نداری هیچ کس رو به
جز من بغل کنی!

حسود بودم! من برای این دلبر موآتشین حریص و
حسود و خودخواه بودم!

حنا فقط با لبخند به هیلی نگاه کرد و سرش رو تکون
داد ، هیلی کم کم لبخندش کم رنگ شد و مردد به من
نگاه کرد.

به سمتشون رفتم ، دستم رو دور شونه کوچک حنا
حقله کردم و روی موهایی که از بالای سرش بافته بود
رو بوسیدم و رو به هیلی گفتم:

_حنا چهار ساله که نمی تونه حرف بزنه ، از سکوتش
ناراحت نشو.

چشم های تیره و شرقی هیلی گرد شد و بعد با
ناراحتی و ناباوری دستش رو روی دهانش گذاشت و
گفت:

_اوه متاسفم ، لیام در این مورد چیزی به من نگفت!

اخم درهم کشیدم و گفتم:

-اون پدر سوخته اصلا مگه خبری هم از ما داره؟

هیلی گیج سر کج کرد و گفت:

-پدرش که نسوخته ، شما در سلامت هستید.

نیشخندی از این حرف بانمکش زدم ، هیلی با مادر
خارجیش تقریبا بیشتر عمرش رو خارج از ایران بود و
خیلی سخت می تونست فارسی حرف بزنه و متوجه
خیلی از اصطلاحات نمی شد.

با نیشخند گفتم:

-اون یکی پدرش سوخته ، زیاد خودت رو درگیر نکن.

سری به تفهیم تکون داد و گفت:

-اوه ناراحت شدم ، پس عمو شاهرخ سوخته! امیدوارم

بهتر بشه... اما لیام از شاهرخ خواست تا عکس

خانوادش را براش ارسال کرد و همیشه اون عکس

همراهش هست و به من هم نشان داد.

@Vip Roman

#پارت_308

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حنا با تأثر دستش رو روی قلبش گذاشت و با ناراحتی
به هیلی نگاه کرد.

هیلی با دیدن ناراحتی حنا دستش رو گرفت و با ذوق
گفت:

اون شما را خیلی دوست داشت ، همیشه از شما حرف
زد و به شما افتخار کرد ، لیام از بچه ها خوشش نیامد
اما همیشه به عکس خواهر هاش نگاه کرد و لبخند
زد... of course ...

مکثی کرد و بعد انگار که نتونست و یا شاید هم
نخواست کلمات رو به فارسی بیان کنه ، لبخندش از رو
لبه‌اش پر کشید و آروم گفت:

!of course , he never smiles _

(البته ، اون هیچوقت لبخند نمی‌زنه!)

حنا با نگرانی و ناراحتی سرش رو بلند کرد و به من
نگاه کرد ، یه اتفاقی افتاده بود و یا داشت می‌افتاد ،
این رو کاملا حس می‌کردم.

وجود هیلی اینجا برام یه نگرانی بزرگ شده بود و این
دختر انگار الان آماده نبود تا حرف بزنه ، از اون سر

دنیا اومده بود اما الان آمادگی حرف زدن نداشت اینو
می تونستم به راحتی از تو نگاه غمگینش که سعی
داشت آرام باشه درک کنم!

سعی کردم آرام باشم و با لحن آرومی گفتم:

هیلی تو حتما خیلی خسته‌ای راه درازی رو تا اینجا
اومدی ، بیا بریم داخل یکم استراحت کن.

خودش رو بغل زد و لب های قلوه‌ایش رو تو دهانش
کشید و سری تکون داد.

ناراحت بود ، خیلی زیاد و این از رفتارش مشخص بود.

هر سه به داخل برگشتیم و حنا هیلی رو برد طبقه بالا تا در اتاق مهمان استراحت کنه.

با فکری درگیر روی مبلی روبه روی پنجره نشستیم و بی هدف به آسمون آبی و ابرهای سفید خیره شدم.

ذهنم پر کشید به این چهار سالی که گذشت ، حنا بعد از اون تصادف و شوک قدرت تکلمش رو از دست داد.

عمو به حبس ابد محکوم شد و شیوا تونست با تخفیف بیست سال حبس بگیره.

گلنوش اما محاکمش طول کشید ، این زن مکار به حدی جرایمش زیاد بود و شاکی های مختلف یکی

یکی پیدا شدن ، باورم نمی شد که گلویش تا کجا پیش
رفته بود!

چه جنایات وحشتناکی کرده و چون چند نفر رو برای
رسیدن به قدرت گرفته بود!

نمی دونستم باید ازش متنفر باشم یا براش ترحم به
خرج بدم.

این زن یه روانی به تمام معنا بود و تعجبم در این بود
که چطور تمام این سالها هیچ کدوم متوجه جنونش
نشدیم!

گلنوش نمی‌دونست دخترش با ما زندگی می‌کنه ، فکر
می‌کرد گندم ازش مراقبت می‌کنه ، اما نه گندم و نه
اشکان و نه گلنازی که همسرش اجازه نمی‌داد
نمی‌تونستن نیلی رو نگهدارن.

قبولش کردم ، دختر دشمنم رو به عنوان دختر خودم
قبول کردم تا مراقبتش باشم ، آموزشش بدم و شاهد
رشدش باشم و اجازه ندم دچار جنون مادرش بشه!

هر بار که به چشم های درشت و براقش نگاه کردم
نتونستم خودم رو مجاب کنم تا دخالتی در محاکمه‌ی
مادرش نداشته باشم ، تمام این چهار سال در تمام
محاکمه هاش شاهرخ رو به عنوان وکیلش فرستادم.

اما دیگه هیچ راه گریزی برای خودش نداشته بود و
بالاخره امروز آخرین دادگاهش برگزار شد.

#پارت_309

#ساعت_به_وقت_من 🕒

گلنوش طرد شده بود ، هیچکس از فامیل و خانواده به
ملاقاتش نمی رفت ، هر بار به شاهرخ التماس می کرد و
به پاش می افتاد تا نیلی رو ببینه فقط برای یک بار!

اما این تنبیهی بود که من برایش در نظر گرفتم ، تا وقتی که نیلی درخواست نمی کرد هیچ وقت اون رو نمی بردم به ملاقات مادرش!

نیلی دخترک بیچاره از همون سن کم از حرف ها و نیش و کنایه ها و نگاه های زهر دار اطرافیان فهمیده بود که مادرش خطای بزرگی کرده ، سکوت کرده و حرفی از مادرش نمی زد ، دخترک بیشتر از سنش می فهمید و این نگاه معصوم و آروم و سکوت معنا دارش در مورد مادرش ، منو به یاد لیام می انداخت!

شاید یکی از دلایلم برای قبول نیلی ، همین بود! اون منو به یاد لیام می انداخت ، محبتی که ازش دریغ کرده بودم و اون به تنهایی بار سنگین مادرش رو به

دوش می کشید و با معصومیت خاصش همیشه در
سکوت فقط نگاهم می کرد!

شاید با قبول نیلی می خواستم محبت های دریغ شده
از پسرم رو جبران کنم ، می خواستم اون محبت های
انبار شده درونم رو به نیلی بدم تا بلکه کمی از این بار
روی دوشم سبک تر بشه اما نمی شد!

لیام نبود و من تمام این مدت احساسِ خلاّی داشتم!
یه خفیه عمیق و بزرگ توی قلبم بود ، منو هربار به
دنیای عظیم پوچی و خلاّی می کشوند و باعث می شد
تمام وجودم به درد بیاد!

دستی روی گردنم کشیده شد و من از افکارم پرت
شدم بیرون.

حنا آروم دستش رو به گردنم کشید و بعد روی پام
نشست و من مشتاقانه دست دور کمرش حلقه کردم.

با نگرانی نگاهم کرد که گفتم:

_نگران نباش عزیزم ، هر اتفاقی بیفته ما پشت لیام
هستیم ، این بار دیگه برش می گردونم بهت قول
می دم.

پلک روی هم گذاشت و سرش رو به سرم تکیه زد ،
تمام موهایش رو محکم جمع کرده و بافته بود و فقط
چند طره روی صورتش ریخته بود و باعث می شد
صورت سفید و کک و مکهای ریز و چشم های
درشتش کشیده تر و گیرا تر به نظر برسه.

سرش رو نوازش کردم و برای اینکه از این جو بیرون
بیایم گفتم:

_دلبر نمی گی اینجوری با ناز حرکات کششی میری من
اختیار از کف می دم جلوی دختره بی ابرو می شم؟

سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد که خندیدم و بوسه ریزی روی لبش نشوندم که همون لحظه صدای تک سرفه‌ای باعث شد ، حنا سرش رو عقب بکشه.

هر دو برگشتیم و با نیلی که با لبخند دندون نمایی نگاهمون می کرد مواجه شدیم ، حنا اروم از روی پام بلند شد و نیلی گفت:

ببخشید مزاحم شدم ، ولی اگه می‌خواید مهمونتون جون سالم به در ببره برید نجاتش بدین ، سه قلوها ریختن سرش!

من و حنا هر دو از جا پریدیم و همین طور که با عجله
به سمت پله ها می رفتیم گفتم:

_اینجا بچن یا موجودات عجیب و غریب فضایی؟

حنا چشم غره‌ای بهم رفت و جلو تر از من از پله ها بالا
رفت که نیشخندی زدم ، دلبر من رو توله هاش
حساس بود!

#پارت_310

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

در اتاق مهمان باز بود و هیلی روی مبل چستر تک نفره ،
نشسته بود و هیلا روی پاش نشسته و موقرمزی ها
هر کدوم روی یکی از دسته های پهن مبل نشسته
بودند.

صدای هانا اومد:

_مامانی عکسای تو و داداش لیام رو همیشه به ما
نشون می ده.

هیما گفت:

_ تو خیلی خوشگلی حتما به خاطر همینه که داداش لیام همیشه پیش توعه ، حتما ما خوشگل نیستیم که نیامد پیش ما.

هیلا گفت:

_ داداش لیام مهربونه؟

هیلی که نمی دونست اول جواب کدوم رو بده گفت:

@Vip Roman

_ شما ها خیلی خوشگل تر از من هست! داداش لیام
شما را دوست داشت ، ام... من فکر کرد که او مهربان
هست البته با شما.

هیلا در حالی که دقیق نگاهش می کرد گفت:

_ یعنی با تو مهربون نیست؟

لبخند روی لب هیلی ماسید و چهرش گرفته و ناراحت
شد و آروم گفت:

_او همیشه سخت کار کرد ، ما فقط زمان کار همدیگه
را دید و... ام من مطمئن هستم که شمارا خیلی دوست
داشت.

هانا گفت:

_تو روهم دوست داره؟

به وضوح دیدم که لب های هیلی لرزید و نگاه از این
سه موجود فضایی و فضول گرفت ، من و حنا دیگه
نایستادیم و وارد اتاق شدیم.

حنا چند تقه محکم به در زد که سه قلوها رو متوجه خودش کنه ، دخترها سریع به سمت ما برگشتن و با دیدن حنا از مبل پایین اومده و با سر و صدا به سمت حنا دویدن و خودشون رو به پاهای حنا چسبوندن.

حنا نمی تونست باهاشون حرف بزنه ، برای ارتباط گیری با بچه ها مجبور شد از کودکی با زبان اشاره باهاشون ارتباط بگیره و دیدن این صحنه هیچ وقت برای من عادی نمی شد و هر بار قلبم رو به درد می آورد.

حنا با چهره‌ای جدی و حرکات دست و اشاره گفت:

مهمون مارو اذیت نکنید ، کار درستی نیست مدام
ازش سوال پرسید ، برید توی اتاق خودتون و با
عروسک ها بازی کنید و گرنه از کیک شکلاتی خبری
نیست!

دخترها لب هاشون رو آویزون کردن و با ناراحتی
چشم گفته و سریع از اتاق خارج شدن.

حنا پیجر کوچکش رو از تو جیب شلوارش بیرون آورد
و به کمک پیجر فهیم رو خبر کرد ، به سمت هیلی که
از روی مبل بلند شده و مودب و با وقار ایستاده بود
برگشت و با اشاره گفت:

ببخشید دخترها زیادی کنجکاو هستن ، اونا لیام رو خیلی دوست دارن برای همین با دیدن تو ذوق زده شدن.

حرفش رو برای هیلی ترجمه کردم و هیلی گفت:

اوه اشکالی نداشت ، من آنها را خیلی دوست داشتم.

#پارت_311

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

تقه‌ای به در اتاق خورد و فهمیم وارد شد و سلامی داد ،
حنا با اشاره گفت:

– چی میل داری عزیزم؟ چای ، قهوه یا نوشیدنی دیگه؟

هیلی تقریبا متوجه شده بود که منظور حنا چیه ، با
لبخند گفت:

– قهوه پلرز ، ممنون!

حنا به فهمیم گفت:

_قهوه و کیک برای مهمونمون بیار لطفا و تدارک یه
شام مفصل رو ببین.

فهمیم چشمی گفت و از اتاق خارج شد ، حنا دست های
هیلی رو گرفت و آروم نوازش کرد تا بهش آرامش بده
و بعد با اشاره گفت:

_من می تونم انگلیسی متوجه بشم و برات بنویسم ،
دوست داری با هم حرف های زنونه بزنینم عزیزم؟

دست به سینه و چپ چپ به حنا نگاه کردم و حرفش
رو برای هیلی ترجمه کردم ، عملا می خواست من رو
بیرون کنه و از هیلی حرف بکشه ، روباه مکار!

هیلی دست هاش رو بغل زد و سرش رو کج کرده و با
ناراحتی و بغض سری تکون داد.

حنا به سمت میزی رفت و از داخلش کاغذ و خودکار
بیرون کشید و به من نگاه کرد و اشاره زد که تنهانشون
بذارم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و از اتاق خارج شده و
تنهانشون گذاشتم ، به هر حال اینجوری بهتر بود ،
هیلی با حنا راحت تر بود و اینجوری سریع تر به جواب
می‌رسیدیم که این پسره کل شق داره چی کار می‌کنه
و یا شاید چه مشکلی براش پیش اومده!

از اتاق که بیرون اومدم ، در اتاق نیلی هم باز شد و نیلی در حالی که موهایش رو شونه زده و تل سر براق و سفیدی روی موهایش گذاشته و سرهمی جین آبی و بلوز سفید پوشیده بیرون اومد.

دست به سینه نگاهش کردم و با لبخند ابرو بالا انداخته و گفتم:

_به به پرنسس خوش تیپ کرده!

لبخند نمکینی زد و گفت:

_مشق هام رو نوشتم ، درس هام رو خوندم و الان هم
بابا پشت در منتظرمه!

فراموش کرده بودم! هر پنج شنبه بعداز ظهر اشکان به
دنبال نیلی می اومد و تا شب شنبه دخترش رو پیش
خودش نگه می داشت.

سری تکون داده و دستم رو برایش دراز کردم و گفتم:

_باشه عزیزم ، بیا بریم پیش بابات ، اتفاقا باهاتس کار
داشتم.

نیلی با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت و باهم از
پله ها پایین رفتیم.

تا از محوطه حیاط بگذریم و به دروازه برسیم ، نیلی
برام از هر دری حرف زد.

از مدرسه ، دوست های کمی که داشت ، معلم ها ،
خاله هاش و شیپنت دخترها و من در سکوت تلخی به
این صمیمت و معصومیت کودکانش نگاه کرده و به
حرفهایش گوش کردم!

#پارت_312

#ساعت_به_وقت_من

به در که رسیدیم ، با ذوق دستش رو از دستم رها کرد
و جلوتر دوید تا به استقبال پدرش بره.

دست هام رو تو جیب های شلوارم فرو بردم ، در رو
کامل باز کردم و نیلی رو دیدم که پرید بغل اشکان ،
اشکان روی هوا بلندش کرد و چرخوند و بعد بوسه ای
روی پیشونیش زد و روی زمین گذاشتش.

سرش رو که بلند کرد و منو دید ، لبخندش محو و
جدی شد ، جلو اومد و مردونه باهام دست داد.

می‌دونست بی دلیل به استقبالش تا دم در نیومدم ، رو
به نیلی گفت:

_بابایی برو تو ماشین بشین تا پیام.

نیلی به سمت من چرخید و خندید و گفت:

_خداحافظ عمو.

لبخندی بهش زدم و با نگاهم دنبالش کردم تا سوار
پراید قدیمی و درب و داغون پدرش شد و در رو بست.

اشکان نفس عمیقی کشید و منتظر نگاهم کرد ، تو
چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_امروز آخرین دادگاه گلنوش بود.

نگاهش لرزید و سیب گلوش بالا و پایین شد و آروم و
شکسته گفت:

_اون زن دیگه به من ربطی نداره!

سری تکون دادم و دست به سینه شدم و گفتم:

_به تو نه اما به دخترت ربط داره.

می تونستم دگرگونی حالش رو بینم ، اشکان عاشقش
بود!

نگاه ازم دزدید و گفت:

_نتیجه دادگاهش؟

انگشت شست و اشارم رو به گوشه های لبم کشیدم و
آروم گفتم:

_اعدام.

رنگش پرید و ناگهان زیر زانوش خالی شد که دستش
رو گرفتم ، چشم هاش رو بست و بغضش رو فرو داد و
سعی کرد روی پاهاش بایسته ، در ماشین باز شد و
نیلی دوید پیش ما و گفت:

بابایی چی شد؟

اشکان بیشتر از حدی که فکرش رو می کردم بهم
ریخته بود. با لحن آرومی گفتم:

چیزی نیست دخترم برو تو ماشین بشین بابا حالش
خوبه.

نیلی اما نگران به اشکان نگاه می کرد ، اشکان
چشمش رو باز کرد و بغض دار لبخند لرزونی به نیلی
زد و فقط اشاره زد که خوبه.

نیلی نگران دوباره سوار ماشین شد و من گفتم:

_فکر کنم هممون می دونستیم این اتفاق دیر یا زود
بالاخره میفته!

چشم هاش سرخ شده بودند و سعی می کرد مردونگی
کنه و جلوی من اشک نریزه ، با صدای گرفته ای گفت:

_هنوز بعد از چهار سال فکر می کنم همه اینا یه خواب
مضخرف بوده و به زودی بیدار می شم و کنار خودم
می بینمش که با نیلی بازی می کنه و قربون صدقش
می ره!

#پارت_313

#ساعت_به_وقت_من 🕒

درکش می کردم ، می فهمیدم داره چه حسرت بزرگی
رو به دوش می کشه!

شونش رو فشردم و گفتم:

باید نیلی رو برایش آماده کنیم.

وحشت زده نگاهم کرد و گفت:

می خوامی... می خوامی بهش بگی... مادرش قراره اع...
exchange group

نتونست... نتونست اون کلمه منحوس رو بگه و چشم
هاش سرخ تر شد و لبش لرزید.
@Vip Roman

سری تکون دادم و گفتم:

نیلی حق داره برای آخرین بار مادرش رو ببینه ، نیاز نیست الان بدونه دقیقا داره چه اتفاقی میفته ، فقط باید برای بار آخر ببینتش و باهاش خداحافظی کنه ، هر چند گلنوش لایقش نیست اما نیلی این حقو داره!

قیافه اشکان مچاله شده بود ، پر از درد و فغان و بغض و حسرت ، می شد موهای سفید کنار شقیقش رو دید ، این مرد هم سن من بود اما پیر شده بود.

آروم گفتم:

خودت رو جمع کن مرد ، دخترت چشمش الان فقط به توئه ، جلوش نشکن تا اون هم نشکنه راه درازی در پیش دارین.

بغضش رو فرو داد و صاف ایستاد ، سری برایش تکون
دادم که گفت:

_چقد دیگه زمان داره؟

نگاه ازش گرفتم و به نیلی که تو ماشین نشسته بود
نگاه کردم و گفتم:

_یک ماه.

سیب گلوش دوباره بالا و پایین شد که گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

می تونی رانندگی کنی؟

فقط سری تکون داد و زیر لب خداحافظی گفت و به سمت ماشینش رفت.

سوار شد و برای لحظه‌ای سرش رو روی فرمون گذاشت.

نیلی که دستش رو روی شونه اشکان گذاشت ، سرش رو بلند کرد و لبخند نیم جونی بهش زد و چیزی بهش گفت و بعد ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی برای من راه افتاد.

درو بستم و وارد حیاط شدم و شماره شاهرخ رو گرفتم
، بعد از چند بوق جواب داد:

_الو سلام.

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

_سلام... شاهرخ اینجوری پی گیر احوال لیام هستی؟
مرد حسابی مگه نگفتی حواست بهش هست و مشکلی
نداره؟

مکتی کرد و بعد متعجب گفت:

-چی شده مگه؟ من آخرین بار هفته پیش با زند حرف
زدم گفت حالش خوبه و همه چیز هم ردیفه ، داشتن
واسه یه مراسمی آماده می شدن ، این چند وقت همش
درگیر پرونده گلنوش بودم...

مکتی کرد و بعد نگران گفت:

-چی شده کارن؟ اتفاقی برایش افتاده؟

#پارت_314

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با نوک کفش لگدی به سنگ ریزه‌ای زدم و گفتم:

_هیلی اینجاست... پریشون و بهم ریخته!

مکتی کرد بعد گفت:

_خب شاید ربطی به لیام نداشته باشه ، اگر اتفاقی

افتاده بود قبل از هرچیز زند با من یا تو تماس

می گرفت ، مثل تموم اسن چهار سال!

چنگی تو موهام زدم و گفتم:

_حس خوبی ندارم ، هیلی بی خبر اومده بعید می دونم
زند بدونه دخترش الان کجاست.

مکت ما بین حرفاش نشون می داد قبل از هر عکس
العمل و حرفی داره خوب فکر می کنه ، بعد از چند ثانیه
گفت:

_من با زند تماس می گیرم ، نگران نباش.

بعد از خداحافظی و قطع تماس وارد ساختمون شدم ،
دخترها پایین پله های مارپیچی نشسته و روی پله ها
اسباب بازی و عروسک چیده بودن!

تقریباً شش تا پله رو اشغال کرده و از سر و کول هم
بالا می رفتن ، شیطون بودن... خیلی زیاد و این
شیطنتشون منو به یاد کودکی های حنا می انداخت ،
دخترکی که از دیوار راست هم بالا می رفت ولی حالا در
سکوت و آرامش فرو رفته و حتی حرف هم نمی زد!

ترجیح دادم روی مبلی بشینم و به شیطنت و
بازیگوشی هاشون نگاه کنم تا حنا بیاد پایین و بگه چی
شده!

محو بازی بچه ها بودم که زنگ رو زدن ، سیما در رو
باز کرد و گفت:

_آقا خواهرهای حنا خانم اومدن.

تو این اوضاع فقط حضور گندم و کل کل باهانش رو کم
داشتیم!

آهی کشیده و سری تکون دادم ، در باز شد و گلناز و
گندم اومدن داخل و دخترها آژیر کشان حمله کردن به
خاله هاشون ، نرسیده به گلناز گندم جلوش ایستاد و
گفت:

ایست...

هر سه مثل سربازهای گوش به فرمان صاف ایستادن ،
گندم دست به کمر گفت:

_کله هویجی دو.

هانا مثل یہ سرباز گفت:

_بله قربان؟

گندم_قانون اول چی بود؟

#پارت_315

#ساعت_بہ_وقت_من 🕒

@Vip Roman

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

هانا تند تند گفت:

_نمی پریم بغل خاله گلی.

گندم سری تکون داد و گفت:

_کله هویجی سه؟

هیما گفت:

_بله قربان.

گندم_قانون دوم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

هیما تند تند گفت:

_آروم با خاله گلی دست می‌دیم ، بوسش می‌کنیم.

گندم باز سری تگون داد و گفت:

_پرنده شکاری (اشاره به معنی اسم هیلا).

هیلا هم گفت:

_بله قربان؟

گندم_قانون سوم؟

هیلا هم تند گفت:

– جیغ جیغ نمی کنیم.

گندم آفرینی گفت که گلناز زدش کنار و در حالی که تو
ماه های آخر بارداریش بود ، به سختی خم شد و
نشست و دست هاش رو برای دخترها باز کرد و گفت:

– برو کنار اینا عروسکای خالسون ، مگه می شه

بغلشون نکنم.

@Vip Roman

بچه ها با ذوق رفتن سمت گلناز که من اخم در هم
کشیده و در حالی که به گندم چپ چپ نگاه می کردم
گفتم:

_ای گل بگیرن در اون دانشکده پزشکی که به تو
مدرک پزشکی داده ، صد بار نگفتم اسم جک و جونور
نذار رو بچه های من؟

گندم بی توجه به حرفم نیشخندی زد و گفت:

_کله هویجی یک کجاست؟

کمک کرد گلناز از روی زمین بلند بشه و خودش هم خم شد و روی موهای بچه ها رو بوسید و پلاستیک خوراکی هایی رو که با یه دستش پشت کمرش قايم کرده بود ، بیرون آورد و داد دستشون.

#پارت_316

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تا موقع شام خواهرها کنار هم گفتن و خندیدن و من بافکری درگیر توی حیاط قدم زدم و منتظر شدم.

حس خوبی نداشتم ، انگار که بهم الهام شده بود که
قراره اتفاقای بدی بیفته و من نمی دونستم باید دقیقا
نگران چی باشم!

هوا تاریک شده بود و من هنوز روی نیمکتی توی حیاط
نشسته و به فواره‌ی آب روی حوض بزرگ وسط حیاط
خیره بودم.

در ورودی ساختمون باز شد و هانا بالای پله ها ایستاد
و به خیال اینکه صدایش به من نمی‌رسه جیغ زد:

_بابایی بیا میز شام آماده‌ست ، همه منتظر شماایم.

لبخندی به این کوچولوی شیرینم زدم ، هر سه بلبل
زبون و شیطون بودن و خیلی زود کلمات رو یاد گرفتن
و به حرف اومدن.

انگار می خواستن به جای مادرشون هم حرف بزنن تا
من دیونه نشم!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم هنوز از یه پله بالا
نرفته بودم که خودش رو با خنده پرت کرد تو آغوشم.

محکم گرفتمش و گفتم:

روباه کوچولو ، چی شده تنهایی اومدی بدون
خواهرات؟

خندید و با لحن موزیانه‌ی با نمکی گفت:

_بابایی بعد به خاله گندم می‌گی به ما نگه روباه؟

خندیدم و نوک بینیش رو کشیدم و گفتم:

_من باباتونم اون حق نداره بگه!

خندید و من با عشق موهای سرخ ریخته توی

صورتش رو پشت گوشش گذاشتم و گفتم:

_نگفتی شیطون ، خواهرات چرا باهات نیستن؟

با ناز و ادایی شیرین گفت:

بهشون گفتم من از شما بزرگترم پس با ادب بشینید
سر میز تا خواهر بزرگه بره بابایی رو بیاره!

با خنده گفتم:

کی به تو گفته بزرگتری روباه کوچولو؟

چشم هاش برقی زد و گفت:

_مامانی گفته من چند دقیقه زودتر بن دنیا اومدم پس
من می شم ابجی بزرگه!

لپش رو بوسیدم و گفتم:

_باشه ابجی بزرگه بریم شام بخوریم تا من از گشنگی
تو رو یه لقمه چیت نکردم.

جمله آخرم رو با صدای کلفت شده گفتم و پهلوهای
هانارو قلقلک دادم که غش غش خندید و دلم براش
ضعف رفت.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

سر میز شام که قرار گرفتیم هنوز لقمه اول رو نخورده
شاهرخ سر و کلش پیدا شد.

#پارت_317

#ساعت_به_وقت_من 🕒

همه متعجب نگاهش می کردیم که لبخند بی معنی زد و
گفت:

_گمونم مادر زنه منو دوست داشته باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

بلند شدم و باهانش دست دادم و آروم طوری که فقط
خودش بشنوه گفتم:

چی شده شاهرخ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

اومدم شام تلوپ شم اینجا اشکالی که نداره؟

چشم ریز کرده و دقیق نگاهش کردم ، این چهره
شاهرخ نبود بلکه مار افعی بود که احساس خطر کرده
و آماده حمله شده!

با نگرانی چنگی تو موهام کشیدم و بی حرف با دستم
به میز شام دعوتش کردم.

گندم با نارضایتی نگاهی به شاهرخ انداخت و شاهرخ
لبخند سردی زده و گفت:

_امیدوارم مصدع اوقات مادمازل نشده باشم؟

گندم نیشخندی زد و گفت:

_خیلی هم امیدوار نباش.

از صدایی که زیر میز ایجاد شد می‌تونستم حدس بزنم
که یکی از خواهرها به پاش کوبیده تا ادامه نده.

من و حنا نگاه معنا داری رد و بدل کردیم و حنا با
نگاهی تیز به شاهرخ خیره شد ، نمی‌دونم حنا چی از
نگاه پر حرف شاهرخ خوند که با نگرانی بلند شد و با
اشاره گفت:

_میرم یه سر به هیلی بزنم ، درستت گفت شام
نمی‌خوره ولی برم بینم چیزی نیاز نداشته باشه.

با رفتن حنا غذا انگار برام تبدیل به سمی شده بود که
حتی نمی‌تونستم نگاهش کنم ، اما به خاطر مهمان ها

و حضور دخترها باید صبر می کردم و این صبر از جان
کندن هن سخت تر بود.

بعد از شام یه تلفن به موقع از بیمارستان به گندم و
مریض اورژانسی باعث شد گندم سریعا عزم رفتن
کنه و حتی گلناز رو که خونش سر راه بود با خودش
ببره.

بالاخره این انتظار لعنتی به پایان رسید و من و شاهرخ
همینطور که با عجله از پله ها بالا می رفتیم گفتم:

-چی شده شاهرخ؟

شاهرخ_ مثل اینکه این بچه تو در دسر افتاده.

به بالای پله ها رسیدیم ، مقابل درب اتاق هیلی توقف کرده و قبل از اینکه چیزی بگم در اتاق باز شد و حنا نگران خودش رو از جلوی در کنار کشید تا وارد بشیم.

هیلی روی مبل تک نفره ای نشسته و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده و سرش روی زانوش بود که با ورود ما سرش رو بالا آورد و با ناراحتی نگاهم کرد.

کلافه دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

_می_خواید بگید چی شده یا همین امشب برم تا لندن و
خودم بفهمم!

شاهرخ دست هاش رو تو جیب هاش فرو برد و گفت:

_شاید بهتر باشه هممون بریم لندن چون پسرمون گم
و گور شده!

#پارت_318

#ساعت_به_وقت_من 🕒

یه لحظه مات موندم ، متعجب نگاهشون کردم که
هیلی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از یه سری اتفاق ها او رفت ... اما کجا؟ هیچ کس ندانست!

چنگی تو موهام انداختم و دستم رو تکون دادم و
عصبی گفتم:

یکی درست توضیح بده به من چی شده؟ لیام کجا
رفته چه اتفاقی افتاده؟

هیلی در حالی که اشک تو چشم هاش جمع شده بود
گفت:

چند مدت اخلاق لیام تغییر کرد ، او رفتار عجیب داشت ، من متوجه شد که یک نفر با او مخفیانه ملاقات داشت ، من سعی کرد از کارهایش سر در بیاورم ، اما او متوجه شد و با من دعوا کرد ، از آن شب دیگر او را ندید نه به تلفن ها جواب داد و نه مرا در خانه اش راه داد ، من فهمید که او همراه یک نفر از لندن رفت ، پاپا چیزی ندانست ، من خواست که این ها را با شما در میان گذاشت برای همین آمدم ، اما پاپا امشب تماس گرفت و گفت که لیام ایمیل فرستاد و قرارداد خود را فسخ کرد!

در حالی که نگرانی مثل یه افعی سیاه درونم مدام نیش می زد ، گفتم:

_خب... شاید رفته مسافرت ، هیلی تو دقیقا چی
فهمیده بودی ، اون شخص کی بود؟

اشک از چشم هاش سرازیر شد و گفت:

_نه... نه این فقط یک مسافرت نبود... او برای همیشه
رفت... آن شخص من ندانست او زن است یا مرد ، من
متوجه شد که آنها مخفیانه ملاقات داشت ، فقط من
این را دانست که او باعث تغییر لیام شد ، او ما را ترک
کرد حتی ، بی خداحافظی!

وا رفته نگاهشون کردم ، لیام مارو ترک کرد؟ امکان
نداشت ، پسر با وقار و باهوش و با احساس من به این

راحتی پشت نمی کرد به هممون و بره ، من چهار سال
صبر نکرده بودم تا پیام اینجوری بی خبر غیبتش بزنه!

بی حرف و با منظور به شاهرخ نگاه کردم ، شاهرخ
دست هاش رو بالا آورد و گفت:

هی اینجوری منو نگاه نکن ، من مطمئن بودم که
اوضاع داره خوب پیش می ره ، می خواستم برای ماه
آینده یه موقعیت جور کنم تا هم دیگه رو ببینیم ،
نمی دونم یهو چی شده!

حنا دستش رو روی دستم گذاشت و آروم فشرد و با
اشاره گفت:

_می ریم دنبالش... تا آخر دنیا هم باشه می ریم دنبالش
و برش می گردونیم.

فکم رو محکم بهم فشردم و گفتم:

_شاهرخ ، بلیط بگیر برای لندن... هر چه سریع تر!

#پارت_319

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

مجبور شدیم دخترها رو با خودمون ببریم ، کلافه بودم
و تمام مدت پرواز چشم روی هم نداشته و حس
می کردم رفتنمون به لندن هیچ فایده‌ای نداره!

طبق گفته هیلی اگر لیام از انگلیس رفته بود ، ما
داشتیم به دنبال هیچی می رفتیم!

لعنت به من که زودتر نرفتم سراغش ، این پسر تا آخر
دنیا هم اگر ازم دلگیر می موند حق داشت ، من
هیچوقت در حقش پدری نکردم و حالا گذاشته و رفته
بود.

ما مهمان زند بودیم و به عمارت بزرگش دعوت شدیم
تا در این مدت ، اونجا اقامت داشته باشیم.

همسر امیر برای یه فستیوال رفته بود آمریکا و حالا من نشسته در مقابل امیر و هیلی و شاهرخ و حنا ، مثل یه شکست خورده‌ای که کشتی هاش غرق شده بهشون نگاه می‌کردم.

امیر پیش رو گوشه لبش نگهداشت و گفت:

تمام این سالها لیام در سکوت و غم فقط به کارهاش رسیدگی کرد ، اینکه یهو بی خبر گذاشت رفت واقعا عجیبه!

دسته مبل رو فشردم و گفتم:

_می خوام برم به خونس ، خونه رو که تخلیه نکرده؟

امیر نگاهی به هیلی انداخت و هیلی سر به زیر گفت:

_نه ، من یواشکی به خانهاش رفت اما چیزی از آنجا دستگیرم نشد ، او تنها با یک چمدان بزرگ رفت.

بلند شدم و گفتم:

_باید برم خونس.

حنا هم بلند شد و امیر از هیلی خواست تا ما رو ببره ،
حتی دختر کوچولوهام هم متوجه علاقه خاص هیلی به

لیام شده بودند ، چه برسه به ماها ، چشم ها و اعمال
این دختر عشق رو فریاد می زدند و لیام چطور تونسته
بود از چنین چشم های معصومی بگذره و بذاره بره؟

ساعتی خیابون های لندن رو سپری کردیم تا مقابل یه
برج بزرگ متوقف شدیم ، لیام این آپارتمانش رو با
پول خودش خریده بود و این نشون از پیشرفت چشم
گیرش داشت!

نگهبان که انگار هیلی رو می شناخت اجازه ورود داد و
ما تو طبقه چهاردهم با کلید زاپاس نگهبان وارد
آپارتمان فوق العاده شیک و لوکس لیام شدیم.

دیوار شیشه‌ای پذیرایش نمای شهر لندن رو به رخ
می کشید و زیبایش باعث تامل بود.

باید از کجا شروع می کردم؟

اینجا خونه تنهایی های پسرم بود ، در و دیوار این
خونه شاهد دردها و بار سنگین روی دوشش بودند و
حالا انگار با دیدن من داشتن تمام این دردهارو به
رخم می کشیدن و عذابم می دادن.

#پارت_320

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

چشمم به یه تابلوی بزرگ روی دیوار افتاد و بغض به
گلم چنگ زد.

یه عکس بزرگ از من و حنا و دخترها ، حنا این عکس
رو توی فضای مجازی پست کرده بود و احتمال
می‌دادم که این عکس از اونجا به دستش رسیده
باشه!

عکس رو بزرگ کرده و به دیوار زده بود ، با دیدن
عکس خشکم زده و زمان برام ایستاده بود.

زیر لب پیچ زدم:

_کجایی پسر... کجایی...

کمی توی خونش چرخیدم ، حنا رو نمی دیدم ، به سمت اتاق ها رفتم ، خبری توی هیچ کدوم نبود.

نه تو کمدها نه روی میزها و کتو ها هیچ رد و نشونی نبود.

در آخرین اتاق رو باز کردم که با دیدن حنا که روی تخت بزرگ طوسی مشکی نشسته و دفتری به دست داره و اشک روی گونه هاش نشسته ، به سمتش پا تند کردم.

مقابلهش که ایستادم سر بلند کرد و با اشاره گفت:

_دفتر خاطرات لیام.

نمی‌دونستم توان خوندن دردهاش رو دارم یا نه اما بی
رمق روی تخت کنارش نشستم .

دستی روی گونش کشید و دفتر رو روی پام گذاشت و
از اتاق خارج شد.
قلبم محکم به سینم می‌کوبید ، دفتر رو باز کردم:

«انگلستان ، لندن:

@Vip Roman

یک ماهه ساکن لندنم ، یک ماهه که حس می کنم مهر
سکوت به لب هام خورده و هرشب کابوس می بینم که
مادرم توی بغلم تو خون خودش می غلته!

هر شب صحنه مرگش برام تداعی می شه و من هر
شب اون رو از دست می دم... البته من هیچوقت اون
رو نداشتم!

همیشه فکر می کردم ازش متنفرم ، اما نمی دونم این
درد چیه که هر شب به قلبم نیش می زنه!

نمی تونم در موردش با هیچ کس حرف بزنم ، روزی که
رفتم پیشش تا بهم اطلاعات بده رو به یاد دارم ، گفته
بود بهش فرصت بدم تا برام جبران کنه ، گفته بود که
همراه هم از ایران می ریم تا دنیا رو ببینیم و من تا آخر

دنیا وقت دارم تا ببخشمش و شاید یه روزی راضی
باشم که بهش بگم مادر و من خندیده بودم و این ها رو
امر محالی می دیدم!

اون زن پدرم رو آزار داده بود و این درد داشت که من
تمام اون فیلم ها رو دیده بودم!

من چاره ای جز رفتن نداشتم ، باید می رفتم تا دیگه
هیچوقت با کارن چشم تو چشم نشم و شاید بتونم
مادرم رو به خاطر روح و روان مریضش ببخشم.

اون گفته بود تا آخر دنیا من وقت دارم تا فکر کنم و
ببخشمش!

اما دروغ می گفتم ، حتی اون هم من رو رها کرد ، به بدترین شکل ممکن تو آغوش خودم منو رها کرد و من فرصت نکردم تا بشناسمش ، فرصت نکردم ببخشمش و مادر داشتن رو درک کنم ، همونطور که هیچوقت نتونستم مزه پدر داشتن رو بچشم!

#پارت_321

#ساعت_به_وقت_من

گمونم باید از خدا شاکی باشم اما نیستم! فقط به طرز دردناکی دلشکسته‌ام و انگار به هیچ جایی تعلق ندارم!

تنها وقتی که احساس تعلق و دیده شدن داشتیم کنار
حنا نا مادریم بود!

انگار اون من رو با تمام احساسات تلخ و گزنده‌ی
درونم می‌دید و با تمام وجود ازم حمایت می‌کرد.

انگار تو سرم یه جنگ رخ داده ، یه جنگی که تمومی
نداره ، احساساتم وحشتناک و غیر قابل هضمه!

به طرز دردناکی از وجودم متنفرم ، کسانی رو دوست
دارم که وقتی به یاد وجود خودم می‌فتم شرمنده

می‌شم از دوست داشتنشون!

@Vip Roman

نمی تونم تو چشم های کارن نگاه کنم و درد یادآوری
خاطراتش رو تو نگاهش ببینم!

نمی تونم تو چشم های حنا نگاه کنم و به خودم
یادآوری نکنم که من پسر زنی هستم که شوهرش رو
شکنجه کرده!

نمی تونم وقتی به یاد مادر مریضم بیفتم و اون چهره
پشیمون و غرق خونش تنم رو نلرزونه!

چندین بار رفتم مشاوره ، ازم خواستن باید اول بتونم
خودم رو ببخشم چون من هیچ تقصیری تو تمام این
جریانات نداشتم و بعد والدینم رو ببخشم.

اما نمی‌تونم با وجود خودم کنار بیام!
من فرار کردم تا دیگه با هیچ کدوم چشم تو چشم
نشم و موجودیتم منو عذاب نده ، اما حتی انگار دوری
هم من. و آروم نمی‌کنه!

من به هیچ کجا تعلق ندارم...

نه وطنی...

نه خونه‌ای...

نه خانواده‌ای...

درسته من یه آواره متعلق به نا کجا بادم!»

قطره‌ای که روی صفحه چکید ، منو به خودم آورد ، چرا
قلبم درد می‌کرد؟

دستی به صورتم کشیدم و از خودم پرسیدم ، توان
خوندن ادامه‌ی صفحات رو دارم یا نه!

لعنت به من که پسرم خودش رو آواره می‌دید ، لعنت
به من که گذاشتم تنها بمونه تا آروم بشه ، این پسر
هیچوقت آروم نمی‌شد!

نه تا وقتی که اون رو سفت در آغوش بگیرم و بگم که
متعلق به منه ، من وطن و خونه و خانوادش هستم.

نه تا وقتی که قلب ترسیده و در عذاب و رنجش رو
نوازش کنم تا آرام بگیره و بدونه که چقد برای من
مهم بوده و هست و من چقدر شرمنده و در عذابم که
هیچوقت برایش پدری نکردم!

#پارت_322

#ساعت_به_وقت_من

روز مرگی هاش رو ورق زدم و از هر ورق بوی درد و
تنهایی به مشامم خورد و قلبم رو به درد آورد.

«حسابی پیشرفت کردم! اما کسی نیست که با ذوق
براش از پیشرفت هام تعریف کنم و تشویقم کنه.

تمام راه های ارتباطیم رو بستم ، شاهرخ سعی داره با
من ارتباط بگیره اما بهش اجازه ندادم.

برام حکم پدر رو داره و عمیقا دوشش دارم ، اما
نمی خوام باهاتش ارتباط بگیرم چون می دونم تلاش
می کنه من رو با کارن رو در رو کنه!

همیشه منتظر لحظه ای بودم که کارن منو بپذیره ، اما
حالا ازش فراریم.

قلبم پر از نا امیدی و سیاهی و نفرته!

نفرت از خودم...

از وجودم...

این روزها متوجه نگاه های گرم هیلی روی خودم هستم ، اما هیچ حسی در من ایجاد نمی کنه.

جدیدا متوجه شدم که هیچ کششی نسبت به جنس مخالف ندارم ، نه هیلی و نه هیچ دختر زیبا و زشت دیگری!

دوباره به روانشناسم مراجعه کردم ، اون معتقد که من شدیداً آسیب دیدم.

اون فیلم ها و چگونه به دنیا اومدم تو ضمیر ناخوداگاهم تاثیر گذاشته و هیچ میلی به وارد رابطه شدن ندارم.

در واقع اگر بخوام رو راست باشم باید بگم که از تصور هرگونه رابطه‌ای حس انزجار بهم دست می‌ده.

روانشناسم معتقد که با جلسات مشاوره این مشکل حل خواهد شد ، اما من از این شرایط راضیم.

و یه چیز دیگه هم آزارم می‌ده... دیدن خون... بوی خون... رنگ خون... باعث لرزش شدید بدنم می‌شه و منو از خود بی خود می‌کنه!

فوبیای لعنتی‌ای که با دیدن خواب هر شب ، شیدای غرق در خون در من ایجاد شد.

هر روز صبح با حس بوی خون روی تمام تنم
وحشتزده بیدار می شوم!

حالا دیگه تنهایی شده همدم زندگی من و ترجیح
می دم کسی این خلوت پر درد رو بهم نزنه!

درد شده جزئی از من و بهش اعتیاد پیدا کردم ، باید
هر لحظه حسش کنم تا به یاد بیمارم کی هستم و از
کجا اومدم.

من به تنها مونث هایی که احساس دارم ، می شه گفت
حنا و خواهرام هستن!

این روزها نمی تونم احساساتم رو تفکیک کنم.

حس شادی ، دوست داشتن ، غم ، دلتنگی ، عصبانیت
و هر حس دیگری برام قابل تفکیک نیست.

انگار گم شدم توی دنیای از احساسات گنگ و
نامفهوم ، هیچ میلی به درمان این روح و روان مریض
ندارم.

انگار چیزی نیست که منو به این دنیا وصل کنه ، کار
می کنم تا فقط مشغول باشم و ساعت ها رو بگذرونم.

منتظرم ، نمی دونم منتظر چی اما منتظرم و حتی این
انتظار هم آزار دهندست!

#پارت_323

#ساعت_به_وقت_من 🕒

چهار سال گذشته اما من هر روز ذره ذره از خودم
فاصله می‌گیرم ، هر روز ذره‌ای از زندگی در من می‌میره
و تهی می‌شم.

حتی به یاد ندارم که زندگی قبل از این جریانات چه
طور بود!

اون پسر پر از امید و آرزو و انگیزه رو دیگه به یاد
ندارم!

از آخرین باری که خندیدم انگار یه عمری می‌گذره و
من دلم برای خندیدن حتی تنگ هم نشده!

میل شدیدی به فرار کردن دارم ، دیگه تحمل این مزه
تلخ زندگی رو ندارم.

حالا دیگه باید از اینجا هم برم تا برق نگاه اون دختر
شدید تر نشده و عذاب منو بیشتر نکرده!

اینجا خیلی سرده ، خیلی سرد!

دارم یخ می‌زنم و انگار چیزی تا انجمادم نمونده.

دارم لبه تیغ راه می‌رم و این دیگه ته مونده توانم برای
ادامه دادنه ، هر قدمی که بر می‌دارم ذره ذره جونم رو
می‌گیره ، پس بیا تمومش کنیم پسر.

می‌ریم جایی که یا این درد التیام می‌گیره یا برای
همیشه تموم می‌شه ، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم ، این
آخرین رمقه...»

دفتر از دستم رها شد و وحشت زده از جام بلند شدم ،
قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

این نوشته ها بوی مرگ می‌داد برای من!

چنگم رو تو موهام فرو بردم و دستم رو همونجا نگه
داشتم.

آروم زمزمه کردم:

لعنت به من... لعنت به من... لعنت به من...

و بعد ناگهان از خشم و درد فریاد زدم:

لعنت به من... لعنت بهت...

با بغض و آروم لب زدم:

_لعنت بهت شیدا.

حنا و شاهرخ وارد اتاق شدند و پشت سرشون هیلی
ایستاده بود.

روی زانوهایم فرود اومدم و با کف دست هام صورتم رو
پوشوندم تا نزنم زیر گریه ، حس وحشتناکی در من
فریاد می زد که لیام رو برای همیشه از دست دادی
لعنتی!

مغزم قفل کرده بود ، اما ناگهان جرقه ای تو ذهنم زده
شد و سریع بلند شدم.

از مقابل چهره های پر از غمشون گذشتم و گفتم:

_می دونم کجا رفته... باید برم دنبالش...

داشتم از در خارج می شدم که شاهرخ بازوم رو گرفت
و کشید سمت خودش ، در حالی که نگرانی تو
صورتش موج می زد گفتم:

_باهم می ریم.

سری تکون دادم و گفتم:

_باید تنها برم شاهرخ ، کاری که باید خیلی وقت پیش
می کردم...تنها می رم دنبال پسرم!

#پارت_324

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دست شاهرخ از روی بازوم شل شد و برگشتم به چشم های خیس حنا نگاه کردم ، نیازی به حرف زدن نبود ، فقط پلک های خیسش رو به تایید روی هم فشرد و من از خونه بیرون زدم.

نمی دونم چطور خودم رو به فرودگاه رسوندم ، باید می رفتم کانادا ، لیام رفته بود خونه ، یعنی امیدوار بودم که رفته باشه خونه ، مثل بچگی هاش ، هر بار که کم میاورد ، هر بار که دلش تنهایی می خواست ، آخرین پناهگاهش اون عمارت لعنتی بود.

یواشکی از خونه شاهرخ فرار می کرد و می رفت به
عمارت و تو اتاق من انقدر می موند تا بهش زنگ بزنی
و تشر بزنی که بره سر درس و زندگیش!

قلبم تیر کشید... از این همه ظلمی که در حقش کردم.
بغضم روفرو دادم و تمام ساعت های پروازم پریشون
و دلنگران اون نگاه مرموز و پر حرف آبی بودم و
نمی دونستم وقتی بهش برسم باید چطور ازش
دلجویی کنم.

ساعتهای زجر آور و مسافت طولانی بالاخره تموم شد
و من مقابل عمارت نفرین شده ام ایستادم.

هوا ابری و دلگیر بود و غروب و آسمونی که رو به تاریکی می‌رفت و زمینی که پاهام رو چسبیده بود تا جلوی ورودی عمارت خشکم بزنه ، داشت منو دیونه می‌کرد.

اولین رعد و برق که زده شد در کوتاه و آهنی و زنگ زده رو باز کردم و قدم تو راه باریک و پر پیچ و خمی که درخت های سر به فلک کشیده احاطش کرده بودند گذاشتم ، بارون با شدت شروع به باریدن کرد و دقایقی راه رفتم تا بالاخره اون عمارت نفرین شده لعنتی از پشت درخت ها رخ نشون داد.

هیچ چراغی روشن نبود ، هیچ نوری نبود و این هوای
رو به تاریکی داشت ته دلم رو از نبود لیام خالی
می کرد.

آبنمای وسط رو دور زدم و در حالی که آب از سر و
هیگلم شره می کرد از پله های ایوان بالا رفتم ، در
بزرگ ورودی رو باز کردم و وارد سالن تاریک و سرد
عمارت شدم.

بوی گرد و خاک می اومد و درست مثل سالها پیش که
رهاش کرده بودم هیچ تغییری نکرده و ردی از زندگی
درش نبود!

قلبم محکم به سینم می کوفت و نمی دونم چون خیس
شده بودم سردم بود یا از دیدن عمارت سرد و خالی
یخ زده بودم!

به سمت راه پله مارپیچی رفته و آرام از پله ها بالا
رفتم ، مقابل درب اتاقم که رسیدم مکث کردم.

با دستی لرزون دستگیره تویی درب رو چرخوندم و
صدای قیژش تو عمارت بزرگ و خالی پیچید و در باز
شد.

اتاق سرد و تاریک بهم دهان کجی کرد و من بی رمق
به چارچوب درب تکیه زدم.

آروم سر خوردم روی زمین و نا امید سرم رو به
چارچوب تکیه زدم که صدای ناله‌ی ضعیفی منو از جا
پروند ، همون لحظه رعد و برقی زد و اتاق کمی روشن
شد و من جسمی مچاله شده رو روی تخت دیدم.

#پارت_325

#ساعت_به_وقت_من

با چنان سرعتی از جام بلند شدم و به سمت تخت
دویدم که پام روی قالیچه وسط اتاق لیز خورد و
سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم.

خودم رو به تخت رسوندم و در حالی که نفس نفس می‌زدم به جسم مچاله شده‌ی روی تخت نگاه کردم.

لیام بود ، تو این سرمای اتاق دکمه های پیراهنش باز بود و سینه عضلانیش از عرق برق می‌زد و چهرش درهم و از بین لب های خشک و ترک خوردش ناله های ضعیفی به گوش می‌رسید.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد ، با صدایی که می‌لرزید گفتم:

لیام؟... پیدات کردم... پیدات کردم پسر...

دست روی صورتش گذاشتم که داشت توی تب
می سوخت ، تنش خیس عرق بود و حرارتش به حدی
بالا بود که وحشت کردم.

آروم به صورتش زدم و گفتم:

_لیام... من اینجام پسر... بیدار شو... چشم هات رو باز
کن بین بابا اینجاست پیش تو... دیگه قرار نیست
تنهات بذاره...

بیدار نمی شد و داشت توی تب می سوخت ، دست
پاچه و هول گوشیم رو بیرون کشیدم و با اورژانس
تماس گرفتم.

برق این عمارت لعنتی قطع بود و من نمی تونستم تا رسیدن اورژانس هیچ غلطی بکنم و این داشت دیونم می کرد.

باید حداقل می بردمش طبقه پایین که روشن تر بود ، دست زیر گردن و پاهاش انداختم و به سختی بلندش کردم ، لیام دیگه اون پسر کوچولوی استخوانی و ضعیف نبود.

پسرم بزرگ شده بود ، دور از چشم من... تو تنهایی و حسرت بزرگ شده و حالا تا این حد آسیب دیده و ضعیف بود و منو تا مرز دیوانگی می برد!

از پله ها پایین رفتم و روی کاناپه بزرگی گذاشتمش ،
کوسنی زیر سرش گذاشته و ملحفه‌ای از روی مبل
دیگه برداشته و روی تنش کشیدم.

توی تب می سوخت و زیر لب هذیون می گفت ، تا
رسیدن اورژانس کنارش روی زمین زانو زده و مدام
تبش رو چک می کردم که هر لحظه داشت بالاتر
می رفت.

بالاخره اورژانس لعنتی رسید و بردیمش بیمارستان و
به من اجازه ندادن تا کنارش باشم و من مصیبت زده
روی نیمکتی توی بیمارستان نشسته و سرم رو توی
دستم گرفتم تا دکترها بهش رسیدگی و معاینش کنن.

#پارت_326

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو بیمارستان نشسته بودم و انتظار می کشیدم تا
دکترش بیاد و یه اطلاعی از حالش بهم بده.

تلفنم زنگ خورد و بی رمق از تو کتم بیرونش کشیدم ،
یه تماس تصویری از حنا بود.

دستی به سر و صورتم کشیدم تا منو این طور داغون
نبینه و نگران بشه ، نفس عمیقی کشیدم و تماس رو
وصل کردم :

– جونم دلبر؟

با اشاره گفت:

– چی شد عزیزم پیداش کردی؟ کجایی؟

سری تکون دادم و گفتم:

– پیداش کردم ، مریض شده اوردمش بیمارستان.

نگرانی تو چهرش موج زد که سریع گفتم:

_تب داره منتظرم دکترش بیاد بینم چی شده ، نگران نباش حالا که پیداش کردم مراقبشم.

با غم فقط سری تکون داد و گفت:

_نمی تونم اینجا بمونم ، امشب بلیط می گیرم میام اونجا ، باید خودم بینمش.

آروم گفتم:

_عزیزم با دخترها سخته که بیای ، حالش بهتر شد میارمش پیش خودمون.

سری به نفی تکون داد و با همون اشاره گفت:

باید بیایم ، باید بدونه که خانوادش رهاس نمی کنن ،
باید بدونه که چقد برامون مهمه!

درست می گفت ، تو این مدت حنا انگار بیشتر از من و
شیدا در مقابلش حس مسئولیت داشت و ای کاش پیام
پسر من و حنا بود.

اونوقت شاید پسرم جور دیگری زندگی می کرد و الان
این حال و روزش نبود!

با بیرون اومدن پرستاری از اتاق از حنا خداحافظی
کردم و از جام بلند شدم ، پرستار با دیدنم به سمتم
اومد و به انگلیسی گفتم:

_حالش چطوره!؟

پرستار که زن بوری با موهای طلایی بود گفت:

_اگر کمی دیرتر بهش رسیدگی می شد تشنج می کرد ،
بدنش خیلی ضعیف شده و به شدت دچار کمبود آبه ،
باید فعلا تحت نظر باشه.

تشکری کردم و خواستم بینمش که گفت فعلا خوابه و باید استراحت کنه.

#پارت_327

#ساعت_به_وقت_من 🕒

زنگ زدم چند نفر برن به عمارت رسیدگی کنن و خودم شب رو تا صبح توی بیمارستان موندم.

صبح از خستگی زیاد یه لیوان قهوه گرفتم و همین طور که به بخاری که از دریچه درپوش لیوان بیرون می اومد نگاه می کردم ، با نوک پا به زمین ضربه می زدم.

امروز باید با لیام حرف می‌زدم ، این پسر خودش رو
نابود کرده بود.

معلوم نیست چند روز رو تو اون عمارت لعنتی بدون
اب و غذا و جای گرم سر کرده بود که به این روز
افتاده.

کمی از قهوه رو مزه مزه کردم ، میتونستم برم بینمش
اما نرفتم.

حتی همین حالا هم می‌تونستم برم اما نمی‌دونم چرا به
قلبم وزنه آویزون کرده بودن و روی مقابله کردن
باهاش رو نداشتم.

هر پدر و مادری در قبال فرزندشون مسئول بودن و من
حق پدری به گردنش نداشتم.

نبود من ، نبود حمایت و آغوش من لیام رو به این نقطه
از زندگی رسونده بود.

لیوان رو تو دستم تکون می دادم و محتوای درونش
می چرخید و عطر قهوه زیر بینیم می پیچید ، به نقطه‌ای
خیره بودم که با دیدن شخصی آشنا که وارد سالن
انتظار شد لحظه‌ای به چشم هام شک کردم.

از جام بلند شدم و با چشم هایی گرد شده بهش نگاه
کردم ، با نیشخندی که به لب داشت ، دستی توی
جیب شلوارش فرو برد و بیخیال به سمت من اومد.

از خشم فکم رو بهم فشردم ، مقابلم ایستاد و با
پوزخندی که همیشه به لب داشت و میل به شکوندن
دندون هاش رو در من شدید می کرد نگاهم کرد.

با خشم غریدم:

اینجا چه غلطی می کنی آشغال!

چشم هاش رو توکاسه چرخوند و با همون نیشخند
گفت:

اومدم به عیادت رفیقم ، مشخص نیست؟

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-اون رفیق تو نیست!

چشم های پر از نفرتش برقی زد و گفت:

-آفرین درسته ، من رفیقش نیستم ، من پسر خاله
بیچاره‌ای هستم که شبیه خودشم! تنها دور انداخته
شده ، بی کس تو غربت و پسرخاله‌ی بیچاره تر از من
وقتی بهوش اومد و چشم باز کرده به من زنگ زده تا
پیام و اجازه ندم تا با پدری که دور انداختش رو در رو
بشه!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

لیوان کاغذی توی دستم از خشم زیاد مچاله شد و
داغی قهوه رو روی پوست دستم حتی حس هم نکردم.

با خشم و هشدار خریدم:

_از اینجا گمشو سامیار...

#پارت_328

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ابرویی بالا انداخت و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_شرمنده شوهرخواهر ، من به حرف تو اینجا نیستم که
به حرف تو از اینجا برم!

چنگ انداختم به یقش و کشیدمش سمت خودم و از
این فاصله به چشم های روشنش که پر از نفرت بود
خیره شدم ، تو صورتش در حالی که از خشم نفس
نفس می زدم غریدم:

_سرت به تنت زیادی کرده نه؟ از پسر من فاصله بگیر
سامیار نذار آتیش خشمم خاکسترت کنه!

با شنیدن صدای به شدت گرفته و خش داری از پشت
سر ، خشم از صورتم رفت و دست هام شل شد:

_ولش کن... من ازش خواستم بیاد.

سامیار با نیشخند ابرویی برام بالا انداخت و دستش رو
زیر دستم زد و از یقش رها کرد ، آروم برگشتم به
عقب و با دیدن رنگ و روی پریده و لب های ترک
خورده و سیاهی زیر چشمش دلم لرزید.

آروم لب زدم:

@Vip Roman

_لیام...

نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که سرش پایین بود
گفت:

_ببخشید نگرانم کردم ، نمی دونم چطوری پیدام
کردی اما من حالم خوبه می خوام برم.

در حالی که نگاهم یخ بسته بود گفتم:

_کجا بری؟

به سامیار اشاره کرد ، سامیار به سمتش رفت و
دستش رو انداخت روی گردن خودش و گفت:

باشه داداش کمکت می کنم به من تکیه بده.

خون داشت خونم رو می خورد ، این پسر دیونه شده
بود؟ داشت چی کار می کرد؟ از کی تا حالا سامیار شده
بود داداشش؟

داشتن از کنارم رد می شدن ، به همین راحتی! مچ
دستش رو گرفتم ، هنوز نگاهم نمی کرد ، دستش اما به
شدت داغ بود.

نگران رو به روش ایستادم و دست روی پیشونیش
گذاشتم ، سرش رو پایین انداخت و نگاه ازم دزدید ،
نگران گفتم:

_تب داری ، حالت خوب نیست باید الان بستری باشی
رو اون تخت لعنتی بخوابی و سرم بهت وصل کنن و
بهت دارو بدن کجا سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟

آروم خواست دستش رو عقب بکشه که محکم تر
گرفتم و گفتم:

_لج باز نبودی لیام!

تلخ خندید ، آروم و بی صدا ، لب های رنگ پریده و
ترک خوردش از این کشیدگی تلخ خندش ، خون اومد
و در حالی که به سرفه افتاده بود گفت:

_دیر اومدی کارن محتشم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و همراه سامیار رفت ،
همون جا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم ،
نمی خواستم جلوش رو بگیرم ، اون حالا بچه نبود که
بخوام مجبورش کنم به موندن یا نرفتن با سامیار!

#پارت_329

#ساعت_به_وقت_من 🕒

این رابطه از بنیان ویران بود و لیام الان یه شخص
بالغ بود و من نمی تونستم مجبورش کنم به کاری که
نمی خواست.

باید فکر می کردم ، سامیار کسی نبود که بخواد برای
لیام دل بسوزونه و من حس خیلی بدی به این حد
نزدیکشون داشتم!

نمی دونم چقدر با ذهنی آشفته بی هدف تو بیمارستان
نشستم ، اول باید می فهمیدم سامیار واقعا چه هدفی
داره.

لیام آسیب دیده بود و من می ترسیدم که سامیار از این
آسیب روحی لیام سواستفاده کنه!

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم اما اینو می دونستم
که باید دست بجنبونم تا دیر نشده!

بعد از ظهر بود که به عمارت برگشتم ، به زودی حنا
هم می رسید و شاید حنا فکر بهتری داشت ، به هر
حال اون بیشتر از من به لیام نزدیک شده بود.

فقط نمی‌دونستم قراره چه عکس‌العملی نسبت به
حضور سامیار تو اینجا داشته باشه اونم بعد از چهار
سال!

وارد عمارت شدم و با خستگی خودم رو روی کاناپه
رها کردم ، به یکم خواب و استراحت نیاز داشتم.

نمی‌دونم چقد خوابیدم که با سرو صدا و جیغ جیغ
کردن های دخترها از خواب پریدم.

همین که چشم هام رو باز کردم سه تا عروسک
کوچولو خودشون رو روی من پرت کردن و خواب به
کلی از سرم پرید.

نیلی رو نیاورده بودیم ، اشکان می خواست تو این چند وقت بیشتر پیش دخترش باشه و شاید بتونه کم کم قضیه مادرش رو بهش بگه و من یادم می اومد که هنوز چیزی به حنا و خواهر هاش نگفتم و این باعث می شد بار سنگینی روی دوشم حس کنم.

لیام ، سامیار ، نیلی و حنا و خواهر هاش... از هر طرف دوباره تحت فشار قرار گرفته بودم و باید به همه این ها رسیدگی می کردم.

سر دخترها رو بوسیدم و با صدای دو رگه و خوابالودی گفتم:

_شیطونک های بابا اومدین؟

اینطوری که هنوز روی کاناپه دراز کشیده بودم ،
شاهرخ و حنا رو نمی دیدم اما صدای شاهرخ رو شنیدم
که گفت:

_گرفتی خوابیدی؟ پس لیام کجاست؟

حنا جلو اومد و کمک کرد دخترها از روم بلند بشن ،
آروم سر جام نشستم و حنا هم کنارم نشست ،
دستش رو تو دستم گرفتم و آروم گفتم:

_نموند... با سامیار رفت.

#پارت_330

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حنا شوکه نگاهم کرد ، شاهرخ متعجب گفت:

_چی؟ سامیار چه ربطی به لیام داره؟ نفهمیدم چی شد؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم؛

_نمی‌دونم ، مثل اینکه اون شخصی که هیلی می‌گفت
لیام باهش ملاقات می‌کنه سامیار بوده! لیام به محض
اینکه بهوش اومد قبل از اینکه به دیدنش برم به
سامیار زنگ زده بود تا بیاد دنبالش و سامیار هم اومد
بیمارستان!

حس سردی درون قلبم پیچید و آرامم گفتم:

_و لیام نخواست که...

کلافه دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_رفت... باهش رفت!

حنا نفس عمیق و آه ماندی کشید و دستش رو روی
دستم گذاشت و فشرد ، نگاهش کردم و گفتم:

_ نمی تونستم مجبورش کنم که بمونه ، حالش خوب
نبود ، مریض بود و باید تحت مراقبت می بود ، اما
نخواست... نخواست منو ببینه و با من رو به رو بشه!

حنا با اشاره گفت:

_ ناراحت نباش عزیزم درست می شه!

کلافه گفتم:

چطوری قراره درست بشه... لیام آسیب روحی دیده ،
سامیار آب زیرکاه معلوم نیست چی زیر گوشش خونده
، اصلا نمی دونم هدفش چیه ولی نگرانم... خیلی زیاده!

شاهرخ که هنوز ایستاده بود ، خودش رو روی مبل رو
به رویی انداخت ، دخترها که جو نا آروم مارو دیده
بودن ساکن شده و مظلوم و کنجکاو نگاهمون
می کردن.

هیلا اومد سمتم و خودش رو از مبل بالا کشید و صورتم
رو بوسید و گفت:

_بابایی ناراحت نباش دیگه... به قول مامانی خدا بزرگه
کمک می کنه همه مشکلا حل بشه!

#پارت_331

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو اون حال داغون با این شیرین زبونی هیلا ، لبخندی
روی لبم نشست و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_من قربون تو و اون مامانیت برم که این چیزا رو یادت
داده تا من تو همچین شرایطی سکنه نکنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

به تقلید از هیلا اون دوتا وروجک هم اومدن و صورتم
رو بوسیدن و فقط کمی دلم آروم گرفت.

شاهرخ متفکر گفت:

_باید بریم خونه سامیار ، احتمالاً تو همون خونه قبلی
شیوا ساکنه.

حنا هم به تایید سری تگون داد و گفت:

_درسته ، باید بریم دیدن لیام باید باهاش حرف بزیم.

راه حل ساده‌ای به نظر می‌رسید و چیزی در عمق وجودم نیش می‌زد که به این سادگی حل نخواهد شد!

چیزی درونم فریاد می‌زد که سامیار فکرهایی داره و این باعث می‌شد ، نگران بشم ، نه نگران خودم بلکه نگران اون پسر که حالا تو شرایط حساس و بدی بود!

دستی به صورت‌م کشیدم گفتم:

_خسته هستین ، استراحت کنید شب می‌ریم خونه

سامیار.

بالاخره شب که شد راهی خونه سامیار شدیم ، حنا
آروم بود و این خیال منو کمی راحت می کرد.

من و حنا مقابل برجی که چند واحدش متعلق به شیوا
بود و همونجا زندگی می کردن ایستادیم ، نمی شد هر
جا می ریم اون سه تا زلزله رو همراه خودمون ببریم و
بنابراین شاهرخ موند پیش دخترها.

وارد لابی برج شدیم و از نگهبانی خواستیم که به
سامیار اطلاع بده ، اما انگار سامیار منتظر ما بود و
می دونست که میایم دنبالش ، چون نگهبان وقتی
خودم رو معرفی کردم ، مارو به واحد سامیار راهنمایی
کرد.

حالا مقابل درب واحدش ایستاده بودیم و متعجب از بازی ای که سامیار راه انداخته به صدای موزیک و جمعیتی که از پشت در می اومد گوش می کردیم!

#پارت_332

#ساعت_به_وقت_من 🕒

هیچ ایده ای نداشتیم که سامیار می خواد به کجا برسه ،
زنگ در رو فشردم و خدمه در رو برامون باز کرد.

وارد سالن بزرگی شدیم که دقیقا یه پارتی کثیف بود!

چشم های حنا گرد شد و به حالت حیا پشت کرد به جمعیت ، از خشم و عصبانیت دست هام مشت شد و مطمئن بودم که چهرم سرخ شده.

یه عالمه دختر و پسر نیمه برهنه و بعضا برهنه ، که تو هم می لولیدن فضا نیمه تاریک و نورپردازی قرمز شده بود و دیجی داشت حنجره خودش و گوش مارو پاره می کرد!

پاهام به زمین چسبیده بود و نمی دونستم باید الان چی کار کنم!

پسر مریض من الان اینجا و تو چنین جو کثیفی بود؟

به جای خون ، خشم توی رگهام جریان گرفت و دست
حنا رو کشیدم و با دست دیگرم چشم هاش رو
نگهداشتم و هدایتش کردم به جلو و حتی الامکان
سعی می کردم چشمم به صحنه های کثیف نیفته!

آروم تو گوش حنا غریدم؛

باید اون حرومزاده رو پیدا کنیم ، همیشه تا اینجا
اومدیم برگریدم ، معلومه یه هدفی داره!

حنا فقط سری تکون داد ، خودمون رو به بار رسوندم و
از خدمه‌ای که پشت بار بود به انگلیسی سراغ سامیار
رو گرفتم.

مرد به گوشه‌ای اشاره کرد و من سری تکون دادم ،
 حتی دلم نمی خواست چشم برگردونم و بینم سامیار
 عوضی رو کجا می تونم پیدا کنم ، فقط به سمتی که
 خدمه نشونم داد حرکت کردم و از بین جمعیت کثیفی
 که انگار ذره‌ای حیا نداشتن و اصلا تو حال خودشون
 نبودن گذشتیم.

بالاخره دیدمش ، روی کاناپه بزرگی نشسته و دو دختر
 نیمه برهنه دو طرفش نشسته بودن ، مقابلش یه میز و
 مبل چیده شده و با چند مرد دیگه مشغول قمار بود و
 چند مرد با هیکل درشت اطرافشون ایستاده بودن که
 به احتمال زیاد بادیگارد بودن.

هر کجا که ردی از قمار بود حتما چند تا قلچماق اون اطراف می‌داشتن!

اون سمت تقریبا خلوت تر از بقیه سالن بود ، دستم رو از روی چشم های حنا برداشتم و باهم به سمت میز شون رفتیم که یکی از اون قلچماق ها جلومون ایستاد و دستش رو روی سینم گذاشت که خیلی سریع دستش رو پیچوندم و با یه حرکت روی زانوهایش خمش کردم که از درد دستی که داشت پیچ می‌خورد و در شرف شکستن بود فریاد کشید.

#پارت_333

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با فریاد این مرد بقیه متوجه ما شدن و در کسری از ثانیه تمام اون قلچماق ها دورمون حلقه زدن ، می تونستم از پس تک تکشون بر پیام اما حضور حنا باعث می شد محتاط تر عمل کنم حنا رو با یه دستم به پشت سرم هدایت کردم که صدای کف زدن اومد.

به سامیار نگاه کردم که با همون برق شرارت توی نگاهش داشت برام دست می زد ، بلند شد و گفت:

_اعتراف می کنم که انتظار همچین ورود هیجانی رو از جانبتون نداشتم ، غافلگیرم کردین!

با خشم و نفرت نگاهش کردن و غریدم:

پسرم کجاست؟

به صورت نمایشی تعجب کرد و دستی به جیب هاش کشید و توی جیب کتش رو گشت و گفت:

تو جیبام نیست!

شانس آورده بود که با من فاصله داشت و پشت اون قلچماق ها پناه گرفته بود ، وگرنه می تونستم بی تردید گردنش رو بشکنم!

وقتی سکوت از سر خشم و عصیان من رو دید ، لبخند
شرووری زد و کمی خم شد سمت راست تا حنا رو ببینه
و بعد گفت:

به به بین کی اینجاست ، خواهر خوشگل منم که با
خودت آوردی!

روباه مکار بیا جلوتر بینمت ، شاید به تو گفتم
پسرخوندت کجاست!

نمی خواستم اجازه بدم حنا از پشتم بیاد بیرون اما حنا
زنی نبود که پشت من پنهان بشه یا پناه بگیره ،
دخترک من یه گرگ رو با دست خالی کشته بود ،
سامیار که عددی نبود!

محکم و جدی قدم به جلو برداشت و کنارم ایستاد ،
سرد و جدی به سامیار نگاه کرد ، نگاهش به حدی
مقتدر و با جذبہ بود کہ لبخند رو از لب های سامیار
پروند.

یکی از مردهایی کہ سر میز قمار نشسته بود ، بلند شد
و کنار سامیار ایستاد ، با لبخند کثیف و نگاه هیزی به
حنا نگاه کرد کہ خونم رو به جوش آورد و حیف کہ
نزدیکم نبود تا چشم هاش رو از حدقه بیرون بکشم!

به فرانسوی چیزی گفت کہ متوجه نشدم!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

سامیار دوباره نیشخندی به لب آورد و جواب مرد رو به فرانسوی داد.

#پارت_334

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به مردهایی که دورمون ایستاده بودن اشاره زد و در کسری از ثانیه چند نفر از پشت منو گرفتن و من جریان زیادی از برق شوکر رو روی کمرم حس کردم و با زانو زمین خوردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع دست هام رو گرفتن و قفلم کردن و سامیار
دست حنا رو محکم کشید سمت خودش و حنا هم
عکس العمل نشون داد و سیلی محکمی به گونه
سامیار زد.

من در حالی که به خاطر جریان شوکر نفس نفس
می زدم و بدنم درد داشت و تمام رگ های گردنم
بیرون زده بود و عرق از تیره کمرم شره می کرد ، با
خشم به سامیار نگاه کردم و غریدم:

_دستتو... از... زن من... بکش... عوضی!

سامیار دوباره نیشخندی زد و گفت:

- زن تو خواهر منه...مگه نه روباه مکار؟

حنا تو محاصره چند مرد غول پیکر بود و فقط می تونست با خشم و عصبانیت به سامیار نگاه کنه!

سامیار پوزخندی زد و گفت:

- چی شده ابجی کوچولو زبونت رو موش خورده؟

دست هاش رو بهم کوبید و در حالی که انگار موضوع جذابی برای بحث کردن پیدا کرده با تفریح گفت:

این موسیو از این مادام مو قرمزی ما خوشش اومده ،
یه پیشنهاد تپل بهم داده شرط می بندیم ، بازی
می کنیم ، اگه من باختم مادام حنا رو واسه یه شب
میدم موسیو اما اگه بردم هم یه چیز تپل از موسیو
می گیرم هم به شما می گم ، لیام کجاست... البته
میدونی که شوهرخواهر من نذر دیدمش جلوی چشم
خودت با من اومد ، خودش خواست که بیاد ، ما
داداشیم!

خشم؟ نه اون چیزی که ناگهان در من جوشید چیزی
فرار تراز خشم بود ، اون حرومزاده داشت روی زن من
قمار می کرد!

با همه توانم بلند شدم و مشتی حواله یکیشون کردم ،
عین یه گراز وحشی نفس نفس می زدم و قادر بودم تا
استخون های تک تکشون رو بشکنم.

اما اینبار دوتا شوکر از پشت به کمرم چسبید و من با
فریادی دوباره روی زمین زانو زدم.

حنا تقلا می کرد که بیاد سمت من اما راهش کامل بسته
بود.

مطمئن بودم که چشم هام کایه خون شده و فقط خدا
می دونست چه حالی دارم.

بی رمق و با نفرت به سامیار نگاه کردم.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

با تفریح و خندون رفت نشست پشت میز و من داشتم
دیونه می شدم وقتی نگاه کثیف اون حرومزاده رو روی
زنم می دیدم.

#پارت_335

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سامیار سرش رو بالا گرفت و به من چشمکی زد و
گفت:

_سخت نگیر شوهرخواهر ، من بازیکن ماهریم!

کاری از EXCHANGE GROUP

دندون هام از خشم زیاد روی هم فشرده می شدن و
تنم به خاطر جریان شوکر می لرزید و فقط می تونستم
با چشم های خون بارم به سامیار زل بزنم و سامیار
باید دعا دعا می کرد که گیرم نیفته ، وگرنه زنده
موندش امر محالی بود.

بازیشون شروع شد و من دقایق کشندهای رو سپری
کردم ، بالاخره سامیار با خوشحال کارت می رو پرت کرد
و بلند بلند خندید و اون موسیوی هرزه و لعنتی مشتی
به دسته مبل زد و چیزی گفت.

سامیار از جاش بلند شد و مقابل حنا ایستاد و دستش
رو زیر چونش گذاشت که حنا تکی توی صورتش پرت
کرد و یه قدم عقب رفت.

سامیار بی خیال دستی به صورتش کشید تا پاکش کنه
و در حالی که اون میشخند حال بهم زنش رو به لب
داشت گفت:

_خواهر کوچولو تو که فکر نکردی من خواهرمو دو
دستی تقدیم یه اجنبی می کنم؟ هوم؟ فقط یکم تفریح
کردیم ، اخماتو تو هم نکن!

بعد به سمت من که خون خونم رو می خورد اومد و
گفت:

بریم سر قول و قرارمون ، می برمتون پیش ليام ، البته
اگه نخواست بینتون یا باهاتون رو به رو بشه تقصیر
من نیست!

#پارت_336

#ساعت_به_وقت_من 🕒

توی یه ماشین با اسکورت بادیگارد های سامیار
نشسته بودیم و من دل توی دلم نبود.

به حنا نگاه کردم ، ظاهرا اروم بود ولی منی که
می شناختمش می دونستم که تو دلش چه آشوبی به
پاست!

توی مسیر جنگلی بودیم و هر لحظه که پیش می رفتیم
به نگرانی من افزوده می شد.

بالاخره وارد یه سربالایی شدیم و بعد از دقایقی به یه
ویلای قدیمی رسیدیم.

از دروازه های آهنی رد شدیم و مقابل ویلا توقف
کردیم.

سامیار همراه یه مرد از ماشین جلویی پیاده شد و در رو
برای ما باز کردن و ما هم پیاده شدیم.

همین که پسرم توی اون محیط کثیف نبود جای شکر داشت اما نمی‌دونم چرا حس بدی به این ویلا داشتم.

سامیار با حفظ فاصلش از ما گفت؛

تب شدیدش پایین نیومده بود ، می‌خواست یه جای خلوت تنها باشه و استراحت کنه آوردمش اینجا.

در سکوت همراهش وارد ویلا شدیم ، همه جا سوت و کور و بوی نم و خاک و کهنگی می‌داد.

تقریباً دو تا بادیگارد نزدیک من و حنا و یکی هم نزدیک سامیار بودن تا امنیتش رو تضمین کنن!

پوزخندی زدم ، به سمت راه پله‌ی چوبی و قدیمی رنگ
و رو رفته‌ای رفت و گفت:

باید بالا تو اتاق خواب باشه.

از پله‌های زهوار در رفته که پا روی هر پله می گذاشتیم
، صدای جیر جیر می داد هم بالا رفتیم.

مقابل دربی چوبی ایستاده و تقه‌ای به در زد ، صدایی از
اتاق نیومد و سامیار در رو باز کرد و وارد شد ، ما هم
وارد شدیم اما با دیدن اتاق خالی تحملم سر اومد و
فریاد کشیدم:

_فکر کردی من مسخره توأم؟ پسرم کجاست؟

قبل از اینکه به سمتش یورش ببرم هر سه بادیگارد
مقابلم ایستادن ، سامیار اخم درهم کشید و گفت:

_طوری رفتار نکن انگار که من پسر تو دزدیدم ، اون
خودش با من اومد و من هم آوردنش اینجا!

اومدم حمله کنم سمتش که دست سرد و ظریفی روی
ساعدم نشست ، نگاه خونبارم رو از سامیار گرفتم و به
حنا که گردنش سمتی دیگه خم بود و به جای دیگری
نگاه می کرد ، دوختم.

#پارت_337

#ساعت_به_وقت_من 🕒

رد نگاهش رو گرفتم و به پنجره رسیدم ، می شد
هاله‌ای از یک مرد رو دید که داشت از قسمت پشتی
ویلا به سمتی می‌رفت.

با عجله به سمت پنجره رفتم و دست هام رو لبه
پنجره ستون کرده و با دقت نگاه کردم.

لیام بود ، داشت کجا می رفت؟

کمی دور تر توی تاریکی می شد صخره‌ای رو دید ،
انگار یه پرتگاه اونجا بود!

وحشت زده داد زدم؛

لیام. exchange group

اما انگار صدام به گوشش نرسید ، نمی دونم با چه
سرعتی دویدم و از ویلا بیرون زدم ، خودم رو به پشت
ویلا رسوندم.

@Vip Roman

و دوباره صدایش زدم ، حالا دقیقا لب پرتگاه ایستاده
بود و ماه بزرگ و نورانی مقابلش می درخشید.

لیام برگشت سمتم و با چشم هایی تهی شده و سرد
بههم نگاه کرد.

شخصی نفس نفس زنون کنارم ایستاد عطرش
می گفت که حناست و متعاقب اون صدای چند نفر
دیگه که دنبالمون دویده بودن.

وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

_داری چی کار می کنی پسر؟

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

نگاه سردش از روی من کنده شد و روی حنا نشست ،
کم کم کاسه چشم هاش پر شد و غم روی صورتش
سایه انداخت.

یه قدم به جلو برداشتم تا نزدیکش بشم که با صدای
گرفته و لرزونی گفت:

_نیا جلو.

#پارت_338

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کاری از EXCHANGE GROUP

همونجا متوقف شدم ، حتی از همین فاصله هم می شد
لرزش تنش و گونه های سرخ از تبش رو دید.

سامیار اما اروم بهش نزدیک شد و گفت:

چي شده لیام؟

لیام فقط اروم لب زد:

بههم نزدیک نشو.

سامیار هم ایستاد و گفت:

باشه رفیق بین من همین جا می‌مونم ، تو هم از اون
پرتگاه فاصله بگیر.

لیام فقط پوزخندی تلخ زد ، قلبم داشت از جا کنده
می‌شد.

دردی رو توی قلبم حس می‌کردم که داشت نفس
کشیدن رو برام سخت می‌کرد.

نگاه غم دارش دوباره روی حنا نشست ، چشم های
حنا خیس بود و از همین فاصله دستش رو آروم به
سمت لیام دراز کرد و با سر اشاره زد که بیاد.

لیام سری تکون داد و یه قدم به عقب رفت که ضربان قلبم شدید تر شد.

حالا دقیقا لب پرتگاه ایستاده بود ، سکوت شب و نسیم خنکی که می وزید و ماهی که بزرگی و عظمتش رو به رخ می کشید ، برام ترسناک بود.

ترسناک بود چون پسر لب پرتگاه ایستاده و ماه داشت در آرامش تماشامون می کرد.
با همون صدای آروم و لرزونش گفت:

چرا اومدین دنبالم؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_اومدیم برت گردونیم خونه.

سری به چپ و راست تگون داد و گفت:

_دیر اومدین.

داشتم دیونه می شدم و قلب لعنتیم تیر می کشد ، به
سختی گفتم:

_ببخشید... منو ببخش دیر اومدم.

بغزش رو فرو خورد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_تنهام بذارید... از اینجا برید.

حنا یه قدم جلو رفت ، لیام سری به نهی تکون داد اما
حنا دوباره یه قدم دیگه جلو رفت ، در حالی که
صورتش خیس از اشک بود با اشاره گفت:

_دلم برات تنگ شده... بیا اینجا!

لیام ناباور به حنا نگاه کرد و در حالی که ماتش برده
بود لب زد:

_حنایی؟

#پارت_339

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سوالی و ناباور به من نگاه کرد ، لبخند تلخی زدم و
گفتم:

_چهارساله که نمی تونه حرف بزنه...

یه قطره اشک از چشم لیام فرو چکید و روی گونه
ملتهبش نشست.

بینش رو بالا کشید و پشت دستش رو محکم روی
گوش کشید.

حنا در حالی که هنوز اشک می ریخت گفت:

_بیا پیشم... بیا اینجا.

اشاره واضح بود و لیام متوجه منظورش شد ، سری
تکون داد و گفت:

_نمی تونم... دیگه... نمی تونم ادامه بدم.

آروم گفتم:

_باهم ادامه می‌دیم لیام...باهم از پشش بر می‌ایم
پسر... دیگه تنهات نمی‌ذارم قول می‌دم.

نگاهش تهی و سردرگم بود ، سرش رو برگردوند و به
ماه نگاه کرد و گفت:

_ برای باهم ادامه دادن دیر شده...

دستش رو به سینش زد و گفت:

_ اینجا یه چیزی داره بهم فشار میاره...

همون دستش رو به گیج گاهش زد و گفت:

_اینجا یه چیزی خراب شده...

چشم هاش دوباره پر از اشک شد و دست رو محکم رو
چشمش کشید و گفت:

_اینجا یه چیزایی دیدن که نباید می دیدن... یه چیزایی
دیدن که حالا هر شب داره تکرار می شه و هر روز و هر
لحظه و هر ثانیه مثل یه فیلم ازشون می گذره!

کلافه چنگ هاش رو توی موهاش فرو برد و سرش رو
به پایین خم کرد و گفت:

چهار سال گذشته ، همین امشب بود... همین امشب
اتفاق افتاد...

بعد وحشت زده دست هاش رو از موهای پایین آورد و
به انگشت های لرزانش نگاه کرد و گفت:

پر از خونه...

چینی به بینش انداخت و گفت:

بوی خون داره حالمو بهم میزنه!

چنگی به قلبم زدم ، دیدن این رفتار جنون زدش و
آسیب شدیدی که دیده بود داشت قلبم رو از جا
می کند.

#پارت_340

#ساعت_به_وقت_من 🕒

حنا وحشت زده یه قدم جلو رفت و صدای سنگ ریزه
زیر کفشش که به زمین کشیده شد به گوشم خورد.

از درد شدید سینم کمی خم شدم به جلو و با درد و
صدای آرومی که به گوش لیام نرسید گفتم:

از اون... پرتگاه لعنتی فاصله... بگیر...

لیام اما دیگه تو حال خودش نبود ، چشم هاش گرد شده و وحشت زده به انگشت های دستش نگاه می کرد و نفس نفس می زد.

می شد عرق نشسته روی صورتش رو حتی تو این تاریکی و نور نقره فام ماه دید.

تب داشت ، حالش خوب نبود و این شرایطو برایش دو چندان سخت می کرد.

اشک از چشمش روی گونش سرازیر شد و بعد به
حالت وسواس و بیمار گونه‌ای دست هاش رو به هودی
مشکی که به تن داشت کشید.

یه بار... دو بار... سه بار و ناخواسته یه قدم دیگه به
عقب برداشت ، وحشت زده دستم رو به سمتش دراز
کردم و صدایش زدم.

نمی‌شنید ، توی حال خودش نبود ، یه حرکت دیگه
باعث سقوطش می‌شد و من حتی نفس کشیدن از
خاطرم رفته بود.

لیام دوباره دستش رو به لباسش مالید و این بار عین
بچه‌ها زد زیر گریه و گفت:

_پاک نمی شه... پاک نمی شه... مثل من... مثل من که
لکه ننگم... مثل من که هیچ وقت تنم از گناه وجودم
پاک نمی شه...

زبونم قفل کرده بود ، درد قلبم اجازه حرف زدن نمی داد
، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ، به سختی جون
کندن لب زدم:

_تو لکه ننگ نیستی... تو پسر منی... من دوست
دارم... همیشه دوست داشتم... بیا اینجا... از پرتگاه
فاصله بگیر....

نفس نفس می‌زدم ، اشک از چشمش فرو چکید و با
غم خندید و گفت:

_الان که اینجا ایستادم اینا رو می‌گی... من... من... من...

#پارت_341

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ناخواسته سکندری خورد و تعادلش رو از دست داد ،
همه چیز انگار رفت روی اسلوموشن ، همه جا سکوت
شده بود و تنها صدای کر کننده‌ی تپش های قلبم بود

که تو سرم اگو می شد و لیامی که داشت از پرتگاه
پرت می شد پایین!

روی زانو هام سقوط کردم و صدای جیغ آشنای
زنانه‌ای که از عمق وجود فریاد کشید:

لیام...

قلبم تکون خورد و پسرم جلوی چشمم پرت شد و
دقیقا لحظه‌ای که فکر می کردم همه چیز تموم شده ،
سامیار تقریبا خودش رو تا لبه پرتگاه ، پرت کرد و
فریاد زد:

_گرفتمت...

خم شده بود و از زوری که می زد می شد فهمید که داره
سعی می کنه یه چیزی رو نگه داره... نمی تونستم روی
پام بایستم.

چهار دست و پا خودم رو روی زمین خاکی جلو کشیدم
، نور داشت کم می شد ، انگار ابرهای تیره داشتن
جلوی نگاه خونسرد ماه رو می گرفتن... ابرهای تیره و
خشمگین... صدای آشنا و لطیف وحشت زده ای رو
می شنیدم که لیام رو صدا می زد.

دیدمشون ، حنا لبه پرتگاه ایستاده و داشت... لیام رو
صدا می زد... ابرها غریدند و صدای مهیب رعد و برق
وجودم رو لرزوند.

خودم رو لب پرتگاه رسوندم ، سامیار محکم دست
لیامی که از پرتگاه آویزون بود رو گرفته بود.

چشم های تهی و آروم لیام روی نگاه یخ زده و
وحشتزدم نشست ، دستم روی قلبم مشت شد و بارون
شروع به باریدن کرد!

سامیار به سختی داشت نگهش می داشت و تنها یک
دستش رو گرفته بود ، نگاه لیام تیره بود ، درست به

ظلمت عمق دره‌ای که داشت پسر م رو به سمت
خودش می کشید تا اون رو بلعه!

بارون داشت خیسمون می کرد و سامیار فریاد زد:

لعنتی دیگه نمی تونم ، داره سر می خوره...

حنا خم شد و دستش رو به سمت لیام دراز کرد ،
صداش با التماس به گوشم رسید:

دستمو... بگیر... خواهش می کنم لیام... دستمو بگیر...

اشک از چشمم فرو چکید داشت نگاهم می کرد ، لب
زدم:

_دستشو بگیر... التماس می کنم... من هنوز... یه بار
بغلت نکردم لیام!

اشک از چشمش فروچیکد و لب زد:

_درد دارم... خیلی زیاد...

درد داشت منو می کشت با نفس نفس لب زدم:

_درمونت می شم لیام... بیا پسر... بیا پیش بابا... با
من این کارو نکن...

دستش داشت سر می خورد و حنا با هق هق جیغ زد:

_لیام... دستمو بگیر... بگیر...

دستش رو آروم بالا آورد و درست قبل از اینکه دست
حنا رو بگیره دستش از دست سامیار سر خورد و
درست مقابل نگاه وحشت زده هممون ظلمت دره اون
رو در خودش بلعید و من تا لحظه‌ای که تو سیاهی گم
بشه خیره تو چشمای معصومش بودم!

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

#پارت_342

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از زبان حنا:

نفسم بند اومد... پسرک شیرین و معصوم جلوی
چشمون از دره پرت شد و تو سیاهی دره از نظر
ناپدید شد!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مگه وحشتناک تر از این هم وجود داشت؟ تمام بدنم
داشت می لرزید ، قلبم کند می زد و نمی تونستم اتفاقی
که الان افتاد رو درک کنم!

بارون داشت تنم رو خیس می کرد و من هنوز مات و
مبهوت دستم به سمت دره دراز بود ، انگار منتظر بودم
لیام هر لحظه دستم رو بگیره و بکشیمش بالا!

صدایی نه از من می اومد نه از کارن! اما سامیار ناگهان
زانو زد و رو به دره فریاد زد:

_لیاااااااااا...

با فریادش شوکی به تنم وارد شد و نفسم بند اومد ،
صدای افتادن چیزی نگاه یخ زدم از دره رو جدا کرد ،
کارن درحالی که دستش روی قلبش بود روی زمین
خیس و گلی افتاد و بارون به صورت پر دردمش حمله ور
شد!

نگاه مبہوتم کم کم داغ شد و اشک و بارون روی
صورتم مخلوط شده و درد به قلبم چنگ انداخت.

با پاهایی سست و بی رمق به سمت کارن رفتم و
کنارش زانو زدم.

بعد از چهار سال تونسته بودم حرف بزنم و حالا چه
اهمیتی داشت؟

با بغض و لب‌هایی که می‌لرزید زمزمه کردم:

_کا... کارن...

چشم‌هایم در حالی که به دره دوخته شده بود، کم‌کم بسته شد و من میل شدیدی داشتم تا از همون دره لعنتی بپریم و لیام رو پیدا کنیم!

دست‌های لرزونم رو دراز کردم و سر کارن رو تو بغلم گرفتم، اشک بی‌امان از چشم‌هام سرازیر شد و در حالی که سر کارن رو تو آغوشم می‌فشردم جیغ کشیدم.

جیغ کشیدم از عمق وجودم... تمام فریادها و بغضها
و دردها و حرفهای ناگفته تو این چهار سال رو جیغ
کشیدم ، انقدری که رمق از تنم رفت.

نمی دونم چقد زیر بارون نشسته و نگاه داغدارم خیره
به اون دره‌ی ظلمانی بود که صدای آژیر و نور قرمز
آمبولانس من رو به خودم آورد.

دستی روی شونم نشست ، نگاه سرخ از اشکم بالا
اومد و روی سامیار نشست.

نمی دونم داشت چی می گفت ، اما دستش رومحکم
پس زدم.

دو مرد با عجله به سمتمون اومدن و خم شدن روی کارن ، فقط تونستم از حرف هاشون علائم سخته رو تشخیص بدم.

نگرانی به دلم چنگ انداخت و وقتی اون ها کارن رو سوار آمبولانس کردن حتی نتونستم روی پام بایستم و باهاشون برم.

#پارت_343

#ساعت_به_وقت_من 🕒

انگار روح از تنم رفته بود ، چه اتفاقی داشت می افتاد؟

بغض داشت خفم می کرد ، بارون بند اومده بود اما

چشم های من هم چنان می بارید.

چهار دست و پا خودم رو روی زمین گلی کشیدم و به

سمت دره رفتم.

پسرک شیرینم تمام زندگیش رو توی ظلمت سپری

کرده بود و حقش نبود که مرگش هم تا این حد

دردناک و در ظلمت باشه!

انگار مار سمی و بزرگی روی قلبم چمبره زده و مدام

بههم نیش می زد که زهرش ذره ذره در وجودم پخش

می شد و درد رو در تک تک ذرات وجودم حس

می کردم.

دستم رو روی گل ها و علف های هرز خیس کشیدم ، با
هق هق صورتم رو روی زمین خیس گذاشتم ، از حس
وحشتناکی که داشتم حالت تهوع بهم دست داد و عق
زدم.

دستی روی شونم نشست و سعی کرد بلندم کنه که
محکم پیش زدم ، نفس زنون برگشتم و به سامیار
نگاه کردم ، با خشم و غم و درد خریدم:

_بهم... دست نزن... تنهام بذار...

صدای چیزی توجهم رو جلب کرد ، چشم بستم و سعی
کردم تمرکز کنم.

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

سامیار گفت:

حنا من...

دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم و گفتم:

_هیس... این صدای چیه!

با دقت بیشتری گوش دادم ، سرم رو بالا آوردم و

زمزمه کردم:

صدای آبه! اون پایین چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سامیار مکتی کرد و گفت:

یه رودخونه‌ی عمیق که خیلی جلو تر به یه آبشار
می‌رسه!

قلبم تند تپید و نمی‌دونم چی باعث شد از روی زمین
بلند بشم ، دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

باید پیداش کنم... نمی‌ذارم تنش توی آب تجزیه
بشه... اون باید بالاخره یه جایی... یه جایی اروم
بگیره...

سعی کردم هق هق هام رو پشت دستم خفه کنم...
این درد هیچوقت آروم نمی گرفت از همین حالا حسش
می کردم!

#پارت_344

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تلفنم رو از جیب هودی بلند سفیدم بیرون کشیدم و با
دست هایی لرزون شماره‌ی شاهرخ رو گرفتم که
سریع جواب داد ، نمی تونستم هق هق گریه رو مهار
کنم با گریه گفتم:

_شا... شاهرخ...

صدای متعجب ، مضطرب و ترسیدش تو گوشی پیچید
که اول با تردید گفت:

_حنا... خودتی؟ داری گریه می کنی؟ چی شده حنا؟

نمی تونستم درست حرف بزنم ، قلبم داشت از جا کنده
می شد ، حس می کردم این درد داره منو فلج می کنه و
حتی لحظه ای نگاه تهی شده ی لیام که در تاریکی گم
می شد از مقابل چشم هام کنار نمی رفت.

لب زدم:

یه نفرو... یه نفرو بذار پیش دخترها... برو بیمارستان
حال کارن خوب نیست... من باید... باید لیام رو پیدا
کنم...

می تونستم وحشت توی صدای شاهرخ رو حس کنم
وقتی که گفت:

چی؟ کدوم بیمارستان؟ چه اتفاقی افتاده حنا؟

نمی تونستم بهش بگم که برای لیام چه اتفاقی افتاده ،
شاهرخ برای لیام پدری کرده بود و نمی تونستم حالا
خبر مرگ پسرش رو بهش بدم.

فقط سرم رو چرخوندم سمت سامیاری که به سیاهی
دره خیره شده بود و گفتم:

_اسم بیمارستان؟

سامیار آروم اسم بیمارستان رو لب زد و من به شاهرخ
منتقل کردم ، اشک هام رو پاک کردم.

شال مشکی رنگی که دور گلوم حلقه زده بودم رو باز
کردم ، موهای سرخم رو بی توجه به سامیاری که به
اصطلاح برادرم بود ، باز کردم و محکم بالای سرم

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

بستم و بافتمشون ، بعد شال رو روی سرم انداخته و از پشت گره زدم.

مصمم به سمت دره رفتم ، نشستم لب دره که سامیار گفت:

_می خوای چی کار کنی حنا؟

#پارت_345

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون اینکه نگاهش کنم دنبال جای پای محکمی
گشتم و گفتم:

_میرم اون پایین... باید پیداش کنم!

می تونستم غم رو توی صدایش حس کنم ، آروم گفتم:

_منم باهات میام.

با خشم و غضب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و
غریدم:

_تو با من هیچ جایی نمیای!

دستی زیر چشمش که اشک توشون جمع شده بود
کشید و گفت:

اون پایین خطرناکه ، تو اینجا هارو نمی شناسی
خودت هم گم می شی.

با تردید نگاهش کردم ، قطره اشکی از چشمش فرو
چکید رو سریع پاک کرد.

هیچوقت سامیار رو اینجوری ندیده بودم ، همیشه اون
پوزخند حال بهم زنش رو به لب داشت و با غرور و
نفرت نگاهم می کرد.

اما حالا یه چیزی توی نگاهش فرو ریخته بود و من
این درد رو از نگاهش می خوندم.

با اینکه عقل چ منطق همراهی باهش رو نهی می کرد
اما به ندای قلبم گوش دادم و فقط سری به تایید
براش تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_دنبالم بیا ، از اونجا نمی تونی بری پایین شیب خیلی
تندی داره.

از جام بلند شدم و بی صدا دنبالش راه افتادم در حالی
که قلبم داشت از جا کنده می شد.

بعد از بارون بهاری حالا نسیم خنکی می وزید و ماه
داشت دوباره از پس پرده‌ی ابرهای تیره به بیرون
سرک می کشید.

انگار آسمون هم برای لحظه‌ای در غم لیام باریده بود ،
انگار ماه طاقت دیدن سقوط پسرک مظلوم رو نداشت
که پشت ابرها پناه گرفته بود.

وارد راه خاکی و شیب داری به سمت پایین شدیم ،
پشت سامیار می رفتم و هر از چندگاهی متوجه می شدم
که دستی به صورتش می کشه.

مسیر باریک و شیب تندی داشت و بوته های زیادی
توی راه ، پایین رفتن رو برامون سخت می کرد.

تلفنش رو بیرون کشید و چراغ قوه اش رو روشن کرد ،
تا کمی از راه برامون قابل رویت باشه.

خدارو شکر که شلوار جین بگ و کتونی به تن داشتیم و
گرنه نمی دونستم چطور قرار بود این مسیر رو طی کنم.

#پارت_346

#ساعت_به_وقت_من 🕒

هر چه پایین تر می‌رفتیم صدای آب بیشتر به گوش می‌رسید و هوا خنک تر و رو به سردی می‌رفت.

به جایی رسیدیم که مسیر به شدت باریک شده و زمین گلی زیر پام بیش از حد لغزنده بود.

ناگهان سر خوردم و نزدیک بود بیفتم که سامیار محکم نگهم داشت ، قلبم توی سینم فرو ریخت و برای لحظه‌ای از فاصله نزدیک تو صورتش نگاه کردم.

جز رنج و عذاب چیزی توی نگاه آبی و سردش نبود ، حالا که از این نزدیکی به چشم هاش نگاه می‌کردم می‌تونستم شباهت زیادی بین چشم هاش و چشم های خودم بینم ، حتی فرم بینی و گونه هاش!

نگاه ازش گرفته و آروم ازش فاصله گرفتم ، بی حرف
دوباره به مسیر ادامه دادیم ، مدتی که گذشت آروم
گفت:

_من هیچ فامیلی ندارم... لیام برای من حکم برادر و
فامیل و هرچیزی که نداشتتم رو داشت ، شاید این طور
به نظر نمی رسید و شاید حتی خودش هم تا این حد
نمی دونست اما برای من...

صداش که لرزید دیگه به حرفش ادامه نداد و فقط داغ
دل من رو بیشتر کرده و بغضم رو بی صدا شکوند.

به آسمون نگاه کردم و پلک زدم تا به خودم مسلط
باشم زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_الان وقتش نیست حنا... الان وقت عزاداری و کم آوردن نیست... باید ادامه بدی... باید اول پیداش کنیم.

بغضم رو محکم فروخوردم و اشک هام رو پس زدم ،
مصمم تر گام برداشتم.

بعد از دقایقی طولانی بالاخره به پایین دره رسیدیم که
در حاشیه ی یه رودخونه ی شاید به عرض ده متر بود.

قلبم داشت محکم تر به سینم می کوبید و دست هام
بی اختیار شروع به لرزیدن کرد.

سامیار که ایستاد من هم ایستادم ، گوشیش رو بالا تر
گرفت و به دور و اطراف نگاهی انداخت و بعد آروم
زمزمه کرد:

_فکر می کنم جریان تند آب اون رو به سمت آبشار
برده باشه ، بعید می دونم آب اونو به حاشیه ی رودخونه
آورده باشه!

حالت تهوع بهم دست داده بود ، از فکر تن سرد و بی
جون لیام حالت تهوع بهم دست داده و می خواستم
قلبم رو قلب دردناکم رو بالا بیارم.

#پارت_347

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دستم رو روی دهانم فشار دادم و توی تاریک و روشن
هوا به اطرافم نگاه کردم ، جریان آب خیلی تند نبود اما
در حدی هم آروم نبود که جسمی رو روی خودش در
یک نقطه نگه داره!

کاش می تونستم با بلند ترین صدای ممکن های های
گریه کنم و فقط کمی سبک تر بشم.

ناگزیر در حاشیه‌ی رودخونه همراه با جریان آب پیش رفتیم ، تمام حواسم به آب و حاشیه‌ی رودخونه بود تا بلکه جسمی شناور رو بینم اما هیچ خبری نبود.

ساعت ها بود که داشتیم راه می‌رفتیم ، بی توقف ، بدون احساس خستگی و تنها با حمل غم سنگینی که داشت منو به زانو در می‌آورد.

بالاخره سامیار ایستاد و لگد محکمی به سنگ جلوی پاش زد و کلافه گفت:

باید زنگ می‌زدم امداد و نجات نه اینکه راه بیفتیم تو این تاریکی ، اونا راحت تر پیداش می‌کردن!

پوزخند تلخی زدم و به سردی گفتم:

_کسی ازت نخواست که بیای!

با خشم برگشت سمتم و فریاد زد:

_چرا خواست!

چشم هام رو با خشم گرد کردم و ناگهان منفجر شدم:

_کی خواست؟ هان؟ چرا اومدی؟ اصلا چرا آوردیش به

این محل نا امن و لعنتی؟ مگه ندیدی که مریضه؟ مگه

نمی‌دونستی که حالش خوب نیست؟ نه جسمی نه
روحی؟ لعنت بهت پس چرا آوردیش اینجا و تنها
رهاش کردی و اون پارتی مضخرف رو راه انداختی تا
مارو بازی بدی؟

به سمتش رفتم و یقش رو گرفتم و محکم تکونش
دادم و تقریبا جیغ کشیدم:

چرا؟ چرا؟ چرا؟

یقش توی دستم شل شد و مشتی به سینش زدم و کم
کم بغضم شکست و امشب نمی‌دونم برای چندمین بار
بود که زدم زیر گریه!

آروم از مقابل سینش سر خوردم و روی زمین نشستیم ،
چه اهمیتی داشت که لبس سفیدم کثیف می شه و
زمین هنوز خیس و گلپه!

#پارت_348

#ساعت_به_وقت_من 🕒

اما همراه من روی زمین نشست و در حالی که از خشم
و عصیان می لرزید شونه های من رو گرفت و تو
صورتتم خم شد و در حالی که لب هاش می لرزید و دور
پلک هاش قرمز شده بود لب زد:

_قلبم!

دستم رو گرفت که محکم کشیدم اما رهانش نکرد و با زور روی سینش گذاشت و فشرد.

قلبش تند و محکم می تپید و حالا در حالی که کاسه چشم هاش پر شده بود گفت:

_قلبم ازم خواست که پیام... چرا آوردمش اینجا؟ چون می خواستم فقط برای خودم نگهش دارم!

چون تنها کسی که تو این دنیا داشتی یعنی مادرم رو ازم گرفتین و من پیام رو فقط برای خودم می خواستم ،

چون اون تنها فامیل و کس و کار من بود که یه سری دردهای مشترک داشتیم و همدیگه رو می فهمیدیم!
چون تمام عمرم تو تنهایی و خشم و نفرت سر کردم ،
تمام عمرم محروم بودم از داشتن پدرم و فقط
عاریه‌ای و در خفا اونو داشتیم!

چون تمام عمرم زیر گوشه خوردن که شماها حق منو
خوردین و من باید برای پس گرفتن حقم از تون با تک
تکتون بجنگم!

آره من دیدم حالش خوب نیست و دامن زدم به این
حال بد روحیش و تنها ترش کردم تا هم درد منو
بفهمه و هم فقط برای من بمونه نه برای شماهایی که
همه چیز داشتین!

نمی دونم حال اون لحظه دقیقا چی بود ، اما لب زدم:

پشت این بهانه ها نمی تونی اشتباهت رو پنهان کنی!
من نه بابارو و نه حتی مادرت رو ازت نگرفتم ،
اشتباهاتشون اونارو از تو گرفت ، من حتی نمی دونستم
تو وجود داری!

من هیچ حقی از تو نخوردم سامیار ، بابا با ندونم کاری
هاش تو رو مخفی کرد ، این گلنوش بود که به مادرت
آسیب زد و شمارو زیر سلطه گرفت اما تو حرصت رو
سر من و کارن و لیام خالی کردی!

لیامی که هیچ آسیبی بهت نزده بود و بی تقصیر ترین
فرد این ماجرا بود ولی تو با خودخواهی تمام به خودت
حق دادی تا به قول خودت اونو برای خودت نگهداری
و به آسیب روحیش دامن بزنی!

حالا ببین... خوب نگاه کن... تاوان اشتباهات تو و
مادر تو بابا و گلنوش و شیدا رو لیام با جونش پس داد
و من هیچوقت به خاطرش ازت نمی‌گذرم!

لیام این طوری نبود ، اونو به یاد دارم قبل از اینکه به
ایران بیاد ، پسر یاهوش و با استعدادی که هر لحظه
برای زندگیش برنامه داشت و تلاش می‌کرد ، اون
غمگین بود اما خودباخته نبود ، درد داشت اما نا امید
نبود لعنت به همتون که نابودش کردین ، تقاص این
ظلمو چطور می‌خواین پس بدین؟ شما ذره ذره اونو
کشتین ، ذره ذره عذابش دادین ، لعنتی چطور دلت
اومد با هم خون خودت این کارو بکنی؟

@Vip Roman

بالاخره بغض سامیار هم شکست و خم شد و کف دستهایش رو روی زمین گذاشت و شونه هاش از گریه لرزید.

#پارت_349

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دگرگون و پریشون سرم رو توی دست هام گرفتم و نالیدم:

_منم مقصرم... نباید چهار سال رهاس می کردیم و منتظر می شدیم تا برگرده ، باید زودتر می اومدیم

دنبالش... منم مقصرم... منم مقصرم... آه خدایا من از
این به بعد چطوری باید زندگی کنم با چنین حس
گناهی؟ اصلا من هنوز چطور سر پام؟

می دونستم چرا سرپام! سر پا بودم چون باید پیداش
می کردم ، وگرنه به حتم دیونه می شدم!

از حام بلند شدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

بلند شو الان وقت گریه و زاری نیست ، ما یه عمر
برای این کار وقت داریم ولی الان تا صبح باید پیداش
کنیم.

این و گفتم و راه افتادم ، بالاخره به بالای آبشار رسیدیم ، با دیدن آبشار سرم گیج رفت ، خیلی بزرگ نبود اما از فکر اینکه تنش از این بالا پرت شده باشه پایین قلبم فرو ریخت.

سپیده زده بود و هوای گرگ و میش دلم رو آشوب می کرد ، حالا همه چیز در هاله‌ای از تیره و روشن دیده می شد.

بالای آبشار ایستادم و به پایین نگاه کردم ، ارتفاع زیادی به نظر نمی اومد اما اون پایین تقریباً یه دریاچه بزرگ دیده می شد که حتی اگه مسیری پیدا می کردیم

تا پایش بریم نمی‌دونستم باید از کجا شروع
می‌کردیم به گشتن!

مصمم پا درون رودخونه گذاشتم و آروم آروم داخل آب
فرو رفتم ، آب سرد بود و نفس رو در سینه حبس کرد
، که سامیار داد زد:

_دقیقا داری چه غلطی می‌کنی؟

حوصله توضیح نداشتم ، در حالی که از شدت سرمای
آب نفس نفس می‌زدم ، تا سینه درون آب رفتم و
خودم رو به جریان آب سپردم ، شنا بلد بودم و ارتفاع
چندان زیاد نبود که خطرناک به نظر برسه.

سامیار هم خودش رو درون آب پرت کرد و فریاد زد:

_دیونه‌ی احمق می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

اما برای گوش دادن به داد و فریاد هاش دیر شده بود
و ناگهان از بالای آبشار همراه جریان آب سقوط کردم
، حجم زیاد ادرنالین ترشح شده درونم و فرو ریختن
یهویی قلبم باعث شد جیغ بکشم و لحظاتی بعد توی
قسمت عمیق دریاچه فرو رفتم.

همه چیز در سکوت فرو رفت و آب راه گوشم رو بست
، چشم هام رو باز کردم و زیر آب به سیاهی ترسناک

عمق دریاچه نگاه کردم ، برای لحظه‌ای جسم بی جون
لیام توی عمق سیاه آب مقابل چشمم نقش بست و
من وحشت زده دهانم رو باز کردم و هوا از سینم خارج
شد و حس کردم تمام تنم فلج شده!

دریاچه داشت منو به دل تاریک خودش می کشید و
لیام هنوز اون انتها به من نگاه می کرد.

دستم رو دراز کردم تا بگیرمش که چیزی منو همراه
خودش بالا کشید.

#پارت_350

#ساعت_به_وقت_من 🕒

وقتی به سطح آب رسیدم ، با شدت و صدای بلند هوا
رو به درون سینم بلعیدم و آب فرو رفته درون گلوم رو
با سرفه بیرون ریختم.

نفس نفس می زدم و بالاخره تاری چشمم برطرف شد
و با دیدن سامیار که محکم نگه داشتم بود به خودم
اومدم.

سینش با نفس های بلندی که می کشید بالا و پایین
می شد و تقریبا از خشم غریب:

حقت بود و لت کنم اون زیر خفه بشی! روانی هیچ
می دونی این دریاچه چقدر عمیقه که خودت رو پرت
کردی توش؟ اصلا عقل تو کلت هست که از آبشار
خودت رو پرت کردی؟

نمی تونستم حرفی بزنم ، چون نگاهم خشک شده روی
جسمی در حاشیهی دریاچه که کنار تخته سنگی بود
میخ شده بود.

سامیار همینطور که نگهم داشته بود تکونم داد و گفت:

هی با توام!

هنوز نمی تونستم درست نفس بکشم ، اما بدون اینکه
نگاه وحشت زدم رو از اون جسم بگیرم لب زدم:

پیدا... پیداش کردم!

ساکت شد ، نگاهم رو به سختی از اون گرفتم و بهش
نگاه کردم ، ترس توی چشم هاش رو می شد دید ،
نگاهش داشت می لرزید و آرام و با مکث سرش رو
برگردوند و... دیدش!

خشکش زده بود و من قلبم داشت از جا کنده می شد!

هر دو در آغوش هم بی حرکت روی سطح آب مونده
بودیم و هیچ کدوم تلاشی نمی کردیم تا به اون سمت
بریم.

و ای کاش می شد ، دریاچه مارو درون خودش
می بلعید!

آروم کت خیسش رو توی مشتم فشردم که آب
دهانش رو فرو داد و من بالا و پایین شدن سیب
گلوش رو دیدم.

با صدای ضعیفی لب زد:

—بریم.

آروم رهام کرده و به اون سمت ثنا کرد و من هم به
دنبالش رفتیم.

#پارت_351

#ساعت_به_وقت_من 🕒

اطراف دریاچه پر از درخت های سر به فلک کشیده
بودند و سکوت سرد اطراف رو هزارگاهی صدای قارقار
کلاغی یا نوک زدن دارکوبی در هم می شکست.

کم کم پاهام به زمین رسید و تن خیسم از زیر آب
بیرون اومد ، اگر می گفتن حس مردن اما زنده بودن رو
معنا کن ، قطعاً اون لحظه رو توصیف می کردم!

آب از هودی سفید و کثیف شدم چکه می کرد و صدایش
توی سرم اگو می شد.

جسم سیاهی که تقریباً آب اون رو روی صخره
کشونده بود تمام زاویه‌ی دیدم رو پر کرده بود ، بهش
نزدیک و نزدیک تر شدیم و صدای کوبش قلبم داشت
منو کر می کرد!

سامیار خشکش زده و فقط نگاه می کرد و من هم
دست کمی از اون نداشتم.

من در اون لحظه حس مادر داغ داری رو داشتم که
جسم بی جون جگر گوشه اش رو براش آوردن!

نفس هام کش دار و بلند بودند و نگاه یخ زدم کم کم
از گرمای اشک داغ شد.

اشک روی گونم چکید ، دستی به صورتم کشیدم و
آروم بهش نزدیک شدم.

آروم صخره رو دور زدم ، صورت رنگ پریدش روی
صخره بود و موهای بلند و خیسش روی سنگ پخش
بود.

تمام عضلات صورتم از غم و بغض شروع به لرزیدن کرد ، لرزش لب هام رو حس می کردم و دردی که از عمق قلبم به بیرون زبانه کشید.

هنوز پاهام تا نیمه درون آب بود ، با زانوهای لرزون جلوی صخره درون آب زانو زدم و با بغض گفتم:

_گمونم هیچ کس تا به حال برات لالایی نخونده نه؟

غمگین ترین لالایی که به یاد داشتم با یه نوای

محزون رو شبیه به ناله سر دادم.

همینطور که آروم لالایی رونجوا می کردم ، دست
لرزونم رو دراز کردم و موهای ریخته توی صورتش رو
کنار زدم.

چشم هاش بسته بود و گوشه پیشونیش شکسته و
خونالود بود.

سر انگشت های لرزونم و سر شده از سرمای آب رو
روی پوست صورتش کشیدم و نوازشش کردم.
اشک های مزاحم نمی داشتن تا صورت زیباش رو
بینم!

کلافه و با خشم آستین خیس لباس رو به صورت و
چشم هام کشیدم.

موهانش رو آروم نوازش کردم صورتش تو نور کم
سپیده‌ی صبح مهتابی به نظر می‌اومد.

باید باور می‌کردم که همه چیز تموم شده؟

همونطور که از انتهای گلوم با حزن و اندوه و دهانی
بسته نوای لالاسی سر می‌دادم ، خم شدم و لب هام
رو روی گونه رنگ پریدش گذاشتم ، چشم هام بسته
بود و حتی از بین پلک های بسته اشک سرازیر بود که
لرزش خفیفی رو روی لبم حس کردم.

#پارت_352

#ساعت_به_وقت_من

@Vip Roman

برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد و با لرزش
دوباره‌ی گونش زیر لب هام قلبم وحشیانه به سینم
کوبید.

جرات سر بلند کردن نداشتیم ، حس می‌کردم توی
رویای شیرینی فرو رفتم که با کوچک ترین تکون و
حرکت ممکنه ازش بیرون پیام!

توی دلم التماس کردم:

_خدایا واقعی باشه! التماس می‌کنم... واقعی باشه!

@Vip Roman

با سر خوردن قطره‌ی داغی روی لبم ناگهان از اعماق
ظلمتی که به درونش پرت شده بودم نور امیدي شروع
به تابیدن کرد و تمام من رو در بر گرفت!

چشم هام بسته بود و گرمای قطره اشکی رو روی لبم
حس می کردم ، لب هام روی گونش با بغض کش اومد
و به لبخند پر شوری بدل شد.

آروم مماس با صورتش با چشم بسته و تنی که به
شدت داشت می لرزید لب زدم:

_بیداری عزیزم... من پیشتم... من همین جام!

صدای ضعیفش به سختی به گوشم رسید:

_ فکر کردم قراره... تو تنهایی... بمیرم...

دستم رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم و بالاخره
به خودم جرات دادم تا چشمم رو باز کنم ، با بغض و
ناباوری به چشم نیمه بازش نگاه کردم و با هق هق
گفتم:

_ تو زنده‌ای... تو زنده‌ای...

لب زخم شدش دوباره لرزید چشم نیمه بازش رو
بست و صدای ضعیفش به گوشم رسید:

_برام لالایی بخون... تا حالا کسی برام لالایی
نخونده...

می خواستم بگم حاضرم تا آخر عمرم برات لالایی
بخونم اما تو حق نداری که بخوابی!
می ترسیدم... می ترسیدم که دچار توهم شده باشم ،
سرم رو بلند کردم و با حق به سامیار نگاه کردم و
ناباور لب زدم:

_زندس... نه؟ بین زندست!

@Vip Roman

سامیار هم با ناباوری یه قدم توی آب به سمتون اومد
اما انکار زیر پاش خالی شد که روی زانو افتاد و دست
هاش رو لب صخره بند کرد ، نمی تونست چشم از لیام
برداره.

میون هق هق گریه هام به خنده افتادم و هیستریک
گفتم:

_زندست... لیام زندست!

#پارت_353

#ساعت_به_وقت_من 🕒

من هم با بغض افسار گسیخته و هیجانی که قلبم رو احاطه کرده بود دست لرزونم رو دراز کردم و قطره اشکی که از روی گوش سر خورده بود رو پاک کردم.

هنوز روی سینه بی حرکت خوابیده بود و حالا حتی چشم هاش هم بسته بود ، اما زنده بود... زنده بود... و من کلمه‌ی مقدس زنده رو زیر لب برای خودم تکرار می کردم تا باور کنم امروز شاهد معجزه‌ی خدا بودم!

من و سامیار هر دو درون آب زانو زده بودیم و به لیام نگاه می کردیم.

کم کم خورشید از لابه لای درختان سر به فلک کشیده
طلوع کرد و نور گرمش روی موهای خیس و خونالود
لیام تابید.

در حالی که صدام از هیجان و بغض می لرزید گفتم:

– عزیزم... درد داری؟ می تونی حرکت کنی؟

پلک هاش دوباره لرزید و آرام لای پلک هاش رو باز
کرد ، مژه های بلندش روی تپله های آبی و رنجورش
سایه انداختن و دوباره به سختی و ضعیف لب زد:

– نمی تونم... تکون... بخورم...

سریع اشک هام رو پاک کردم ، رو به سامیاری که بی
مهلبا اشک از چشم هاش جاری بود و هنوز از شوک
حتی نتونسته بود کلامی به زبون بیاره گفتم:

_باید یه کاری بکنیم... امداد و نجات باید بیاد ، شاید
جایی از بدنش شکسته و آسیب جدی دیده باشه!

سامیار حتی نتونست نگاهم کنه ، انگار زبونش بند
اومده بود.

شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم ، لب هاش
داشت می لرزید و برای اولین بار من در نگاهش
مظلومیت یک پسر بچه دیدم!

دست هام هنوز به شدت می لرزید ، دست لرزونم رو
روی صورتش گذاشتم و بر گردوندم به سمت خودم ،
به سختی نگاهش رو از لیام کند و چشم هاش رو تو
چشم های من دوخت.

آروم گفتم:

به خودت بیا... پیداش کردیم زندهست... ولی اگه
سریع تر کاری نکنیم ممکنه دیر بشه...

بینش رو بالا کشید و سری به تایید تکون داد و لرزون
گفت:

-چی... چی کار کنیم؟

نمی دونستم... خودم هم نمی دونستم الان باید چی کار
کرد ، دست پاچه و لرزون ، دست درون جیب شلوارم
فرو بردم و تلفنم رو بیرون کشیدم.

لعنتی خیس بود و خاموش!

لیام ناله‌ی ضعیفی سر داد که ، بغض کرده گوش‌ی از
دستم رها شد و توی آب فرو رفت.

نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

سامیار روی پاش ایستاد ، درحالی که آب از گل
هیكلش چكه می كردد.

انگار تونسته بود خودش رو پیدا كنه ، اما هم چنان
صداش از هیجان و شوک می لرزید وقتی كه گفت:

_من... من می رم تا ویلا ، اونجا می تونم تماس بگیرم.

#پارت_354

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

وحشت زده گفتم:

_تا اونجا چند ساعت راهه! نمی تونیم این همه مدت
همینجوری اینجا رهائش کنیم!

سری تگون داد و گفت:

_چاره‌ای نیست ، هیچ راه ارتباطی الان نداریم ، باید
حرکتش بدیم نمی شه همینجور با این حال اینجا باشه!

می ترسیدم... می ترسیدم حرکتش بدیم و آسیب جدی
ببینه ، حالا که از اون شب نحس و فاجعه زنده مونده
بود ، می ترسیدم که از دستش بدم!

سامیار با عجله به سمت خشکی رفت و صدای شلپ
شلپ زیادی به راه انداخت.

من دوباره به لیام نگاه کردم ، از درد ناله‌ی ضعیفی سر
داد که قلبم از جا کنده شد!

با قلبی فشرده شده لب زدم:

_جان... جان درد داری؟ من اینجام عزیزم... همه چیز
درست می‌شه...

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه لب زد:

_حنایی؟

بغضم دوباره شکست و قلبم لرزید ، فکر می کردم
دیگه هیچوقت نمی شنوم که بهم بگه حنایی!

با گریه لب زدم:

_جان حنایی؟ چی می خوای؟

همون لحظه سامیار به همراه چند تکه چوب برگشت ،
مقابل تخته سنگ زانو زد و گفت:

هی داداش باید از این تخته سنگ کوفتی حرکت
بدیم ، اونوقت من سریع می‌رم و کمک میارم باشه؟
باید قوی باشی ، باید قول بدی که از پشش بر میای!

منتظر حرفی از لیام نشد ، رو به من گفت:

شالت رو بده من!

شالم رو از دور سرم باز کردم و بهش دادم ، سریع
سر شال رو روی تیزی چوبی که دستش بود گذاشت و
پارش کرد و بعد دوطرفش رو محکم از هم کشید تا دو
تکه بشه ، به همین ترتیب شال رو به چند تکه تقسیم
کرد.

چوب هارو برداشت و گفت:

_فکر می کنم دست و پاش شکسته باشه ، با این چوب
ها اول براش آتل می بندیم و بعد با احتیاط حرکتش
می دیم و می بریمش روی خشکی باشه؟

من فقط سری تکون دادم ، سامیار همین که دست به
پای لیام زد ، ناله سوزناکی از بین لب هاش خارج شد
که دلم رو از جا کند.

#پارت_355

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لب گزیدم تا دوباره بغض نکنم ، سامیار خم شد
سمتش و گفت:

_تحمل کن داداش باشه؟ زود تموم میشه پسر چیزی
نیست ما اینجا هستیم هواتو داریم.

لیام دوباره با درد لب زد:

_حنایی؟

خم شدم سمتش و گفتم:

_جانم؟

لبش لرزید و نفسی با ناله کشید و تنها لب زد:

_ب... بخون... ل... لطفا!

اشک لعنتیم رو پاک کردم و زیر لب براش لالایی
زمزمه کردم ، سامیار سری به تایید برام تگون داد و
بعد دوباره مشغول شد و با احتیاط اول پاها و بعد دست
هاش رو بست و من هم چنان براش خوندم و خوندم و
خوندم!

سامیار از تخته سنگ بالا رفت و به من که پایین بودم
گفت:

_کمک کن برش گردونیم ، با احتیاط کامل پاهاش رو
بگیر من از شونه هاش می گیرم!

سریع بلند شدم ، خودم رو به پاهاش رسوندم من از
این پایین و سامیار از اون بالا به سختی بلندش کردیم
که ناله‌ی بلندتری سر داد و ما بالاخره موفق شدیم
برش گردونیم و روی کمر بخوابونیمش!

سنگین بود و تن خیس و آسیب دیدش رو به سختی
می توستیم حرکت بدیم.

نفس نفس می زدم ، بافت بلند موهام که به جلو خزیده
بود رو پشت سر انداختم که سامیار گفت:

_حالا باید ببریمش روی زمین خشک ، می تونی وزنش
رو تحمل کنی؟

خیلی سنگین بود ، اما باید انجامش می دادیم! مصمم
سری تگون دادم ، با شمارش سامیار دوباره بلندش
کردیم و چهره لیام از درد در هم رفت.

به سمت خشکی بردیمش و من هر لحظه می ترسیدم
تا از دستم رها بشه و آسیب بیشتری ببینه ، به سختی
مسافتی کم رو طی کردیم و بالاخره وقتی روی زمین
قرارش دادیم از نفس افتادم و کنارش زانو زدم و کف
دست هام رو روی زمین اهرم کردم.

#پارت_356

#ساعت_به_وقت_من

بالاخره وقتی که نفسم بالا اومد همون جا روی زمین
نشستم ، سامیار چند تکه چوب رو روی زمین ریخت و
از درون جیب کتش فندک فلزی با حکاکی بال عقاب
بیرون کشید و در پوش فندک رو باز کرد.

چند باری تلاش کرد تا بالاخره تونست آتش روشن
کنه ، سر بالا آورد و نگاهم کرد و گفت:

هنین جا بمونید ، من میرم کمک میارم.

سری برایش تکون دادم که نگاهی به لیام انداخت و
بعد بلند شد و تقریبا با دو از ما دور شد.

خودم رو سمت لیام کشیدم و بالای سرش نشستم ،
گوشه پیشانیش هنوز خونی بود.

لیام از خون وحشت داشت ، آروم آستین هودی
سفیدم رو روی زخمش گذاشتم تا خون رو پاک کنم ،

کمی چهرش درهم شد و بعد چشم هاش رو نیمه باز کرد.

نگاهش به آسمون بود ، آروم گفتم:

_نمی دونی چه قدر خوشحالم... نمی دونی چه حسی دارم از اینکه زنده پیدات کردم.

صدای جلز ولز سوختن چوب و هر از گاهی جیغ کلاغ ها می اومد و در پس زمینه این صداها ، صدای آبشار بود که بهم یاد آوری می کرد این دریاچه پسرکم رو در آغوش گرفته و منتظر شده بود تا پیام و اون رو بهم پس بده!

لب هاش از هم باز شد و با ضعف گفتم:

_فکر... می کردی مردم... اما باز... اومدی... دنبالم!

اشک توی چشم هام جمع شد و گفتم:

_من تا خود جهنم هم دنبالت می اومدم لیام ، تو
خانواده منی ، من برای خانواده می جنگم تا آخرین
نفسم!

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و گفتم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

_تو... برام مقدسی!

قلبم از تشبیهش تکون خورد و کم کم ذوب شد!

آروم گفتم:

_تمام این چهار سال چشم به راهت بودیم ، کارن بارها

خواست بیاد دنبالت اما تو راهو بستى!

چیزی شبیه به لبخندی تلخ روی لب هاش شکل
گرفت.

@Vip Roman

#پارت_357

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کاری از EXCHANGE GROUP

دوباره با درد نالید و به سختی گفت:

_تو... فکر کردی... مردم... اما اومدی دنبالم... کاری
که... هیچ کس برام... نکرد... حتی... پدرم!

می دونستم داره به چی فکر می کنه ، قطره داغی از
اشک روی گونه چکید و با صدایی لرزون گفتم:

_تو دیشب جلوی چشممون پرت شدی پایین ، اون
لحظه... کارن از دیدن چنین صحنه‌ای...

مکت کردم ، نمی دونستم تو شرایطی هست که اینو
بهش بگم یا نه!

با نگرانی و ناراحتی گفتم:

_کارن الان بیمارستانه ، حتی نمی دونه که من اومدم
دنبالت!

چشم هاش آروم بالا اومد و نگاهم کرد ، نگرانی توی
آبی های نگاهش خونه کرد ، لبخند تلخی زدم و گفتم:

_احتمالا سخته کرده و فقط خدا می دونه حالش الان
چطوره!

آروم سرفه کرد که نالش از درد بلند شد ، خم شدم
سمتش و دستم رو نرم روی سینهش گذاشتم و نگران
گفتم:

_حالت خوبه؟

چهرش از درد جمع شد و گفت:

_قفسه... سینم... درد می کنه!

بدون اینکه فشاری به سینهش بیارم نوازشش کردم و
با ناراحتی گفتم:

_احتمالا ضرب دیده ، تحمل کن سامیار با امداد و
نجات بر می گرده!

نگاهش کم کم به آسمون دوخته شد ، آسمون آبی و
روشنی که ابرهای سفید به اشکال مختلف به آرومی
درونش حرکت می کردند.

زیر لب زمزمه کرد:

_چی شد... که به اینجا... رسیدیم! زندگیم...
می تونست... طور دیگه ای... باشه!

کنارش روی زمین و روی چمن ها دراز کشیدم ،
حرارت آتش بهمون می خورد و باعث می شد کم کم
لباس هامون خشک بشه ، دست هام رو روی سینم
چفت کردم و به آسمون نگاه کردم.

آروم لب زدم:

_تغییرش می دیم لیام... هر چیزی که آزارت می ده...
هر چیزی که نگرانت می کنه... هر چیزی که عذابت
می ده رو این بار کنار هم پشت سر می ذاریم ، یه بار
بهت اجازه دادم فرار کنی و اون بزرگترین اشتباه
زندگیم بود.

#پارت_358

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم ، چشم‌هایش
بسته بود و قطره اشکی از لابه لای مژه های بلندش
فروچکید.

صورت خوش تراش و زیباش با این رنگ پریدگی و
موهای خیسی که روی پیشونیش ریخته بود ، اون رو
شبیه به موجودی زیبا و غم انگیز و پیچیده می کرد!

نسیم سردی می وزید که باعث می شد لباس های
نمناک تنم لرزی به تنم بنشونه.

نگران بودم ، پر از غم و درد شده بودم ولی به خدا
اعتماد داشتم.

می‌دونستم که همامون رو داره ، حالا که تا اینجا پیش
اومده بودیم ، نشون می‌داد که رهامون نکرده!

از فکر اینکه دوباره صدام برگشته و می‌تونستم حرف
بزنم ، لبخند محوی روی لبم نشست و آروم و تو گلو
نوایی روزمزمه کردم.

نوایی که می‌دونستم به هر دوام آرامش می‌ده!
انقدر اون نوا رو سر دادم تا متوجه شدم لیام به خواب
رفته.

از جام بلند شدم و موهای نمناک و پر از برگ و خاشاک
و کثیفم روباز کردم.

روی تخته سنگی تو این طبیعت بکر و دست نخورده ،
با منظره‌ای وحشی نشستم و پنجه لای موهام کشیدم.

تقریباً مرتبشون کردم ، در اون لحظه قلبم محکم
می تپید و به وضوح داشتم حضور خدا رو کنارم حس
می کردم.

موهام رو بافتم و با هر گره‌ی که به موهام می‌زدم ، زیر
لب خدا رو شکر می‌کردم.

نمی‌دونم اکه با جسم بی جون لیام مواجه می‌شدم الان
دقیقا چه حالی بودم!

زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا لیام رو بهمون برگردوندی ، کارن رو هم
برگردون! خواهش می‌کنم!

به سمت دریاچه رفتم و روی زانو هام خم شدم ، به
تصویر کثیف و گلیم توی آب نگاه کردم و لبخندی به
دختر رنگ پریده‌ی درون آب زدم.

صورت‌م رو با آب سرد شستم و نفس عمیقی کشیدم.
حدود دو ساعتی بود که سامیار رفته و من نگران حال
بد لیام و کارن بودم.

لیام انگار خوابیده بود ، به اطراف نگاه کردم ، درخت
توت بزرگی کمی اون طرف تر به چشم می خورد.

به سمتش رفتم و برگ پهن و بزرگی پیدا کرده و چند
توت چیدم و درون برگ ریخته و به سمت لیام رفتم.

دست روی پیشونیش گذاشتم ، داغ داغ بود و این
نشون می داد که تبش برگشته!

آروم صداس زدم ، به سختی پلك باز كرد و با چشم
های خمار و گونه های ملتهب نگاهم كرد.

موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم و گفتم:

_برات توت چیدم ، بیا یکم بخور ، شیرینه حالت رو
بهتر می کنه!

توت هارو با یه دستم کنار سینم نگه داشته و با دست
دیگم توتی برداشته و روی لب هاش گذاشتم.

آروم لب هاش رو از هم باز كرد ، فقط تونست
چندتایی بخوره ، صورتش به شدت داغ بود.

نگران گفتم:

_حالت خوب نیست ، تب شدیدی داری ، الان برات
یکم آب میارم!

#پارت_359

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

همون برگ پهن رو توی دستم گرفتم و دست هام رو
توی آب فرو بردم ، آروم و با دقت رفتم سمتش تا آب
از لای برگ و دست هام بیرون نریزه.

کنارش زانو زدم و دست هام رو به لب هاش نزدیک
کردم ، چند قطره‌ای به سختی آب خورد و به سرفه
افتاد.

یه تکه از شال پاره شدم ، گوشه زمین افتاده بود برش
داشتم و دوباره به سمت دریاچه رفته و تمیز شستمش
و آبش رو گرفتم ، دستمال رو آروم روی پیشونی و
صورتش کشیدم تا خنک بشه!

داشت توی تب می سوخت ، چشم هاش بسته بود و
لب هاش لرزید و حالا به سختی متوجه حرف های زیر
لبیش می شدم.

_ما... ماما... ن... نرو... با... بابا... ب... ببخشید...
ب... ببخشید... خ... خون...

از شنیدن حرف های تکه وار و دردناکش ، ناگهان
بغضم شکست ، دستم رو محکم روی دهانم فشار
دادم.

آروم سرش رو بلند کردم و روی پام گذاشتم ، موهاش
رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

_دیگه تموم شد عزیزم... همه چیز درست می شه... ما کنار تیم... دیگه تنهات نمی داریم... تو ببخش... مارو ببخش که کوتاهی کردیم در حقت... مارو ببخش پسرک درد کشیدم...

نمی دونم چند ساعت دیگه گذشت که دیگه از اومدن سامیار و رسیدن کمک نا امید شده بودم که با صدای بالگردی که داشت بهمون نزدیک می شد ، نفس راحتی کشیدم و خم شدم و پیشونی لیام رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_دیگه تموم شد... نجات پیدا کردیم...

باد شدیدی بخاطر بالگرد بالای سرمون ایجاد شد و
بالگرد روی ما سایه انداخت.

لیام آروم لای پلک هاش رو باز کرد و کم کم لب هاش
به لبخند کمرنگی مزین شد و لب زد:

– روزی که... من اومدم... دنبالت... یه گرگ روی تنت
بود! جبران کردی... حنایی!

سرم رو بالا بردم و به بالگرد نگاه کردم ، دستی به
صورت و اشک هام کشیدم و لبخند زدم و گفتم:

– جبرانش کردم ، اومدم دنبالت ، پیدات کردم و برت
می گردونم به خانواده لیام.

نگاهش توی نگاهم قفل شد ، لبخند روی لبش شیرین
ترین حس ممکن رو بهم هدیه داد.

بالگرد کنارمون با فاصله نشست و اولین نفر سامیار
ازش پرید پایین ، به سمتمون دوید و تقریبا نرسیده
بهمون خورد زمین و مابقی فاصله رو چهار دست و پا
جلو اومد.

نفس نفس می زد و ترسیده اول به من نگاه کرد ، انگار
جرات نداشت به لیام نگاه کنه تا بینه هنوز زندهست یا
نه!

با اطمینان پلک روی هم گذاشتم که نفسی شبیه به آه کشید و بالاخره به لیام نگاه کرد.

دو مرد همراه برانکارد به سمت ما دویدن و من بی اختیار دستم رو رچی سرم گذاشتم.

سامیار از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه بهمون برسن چیزی روی سرم افتاد.

سرم رو آرام بالا آوردم و به کتی که روی سرم افتاده بود تا موهام رو پوشونه نگاه کردم و نگاهم کم کم روی سامیار نشست که حتی نگاهم نمی کرد!

#پارت_360

#ساعت_به_وقت_من

بالاخره لیام به بیمارستان منتقل شد و به من اجازه
ندادن تا همراهش باشم ، توی بیمارستان خسته و با
تنی دردناک به دیوار تکیه داده و کم کم سر خوردم
روی زمین.

هنوز کت سامیار روی سرم بود ، با دو دست لبه های
کت رو نگه داشته بودم.

سر دردناکم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو
بستم که با صدای وحشتزدهی شاهرخ چشم باز کردم.

چشم هاش سرخ و غم از تمام چهرش فریاد می زد ،
به سمتم پا تند کرد در حالی که می شد بغضی مردانه
رو توی صورت و چشم هاش دید.

به من که رسید جلوی پام زانو زد و بهم نگاه کرد ، با
بغض لب زد:

_بگو...بگو که دروغه... بگو که لیام زندست... بگو که
کارن داره اشتباه می کنه!

لب هام آروم به لبخندی باز شد و لب زدم:

_دروغه... لیام زندست!

نفس توی سینش حبس شد و قطره های اشک روی
گونش جاری شدند ، انگار شک داشت به حرفی که
زدم.

پلک هام رو با اطمینان روی هم گذاشتم و با آسودگی
خاطر گفتم:

رفتم دنبالش و پیداش کردم ، پسر مون زندست!

چشم که باز کردم ، بغض مردانش شکست و کف
دست هاش رو روی زمین گذاشت و شونه هاش لرزید
و های های زد زیر گریه!

درکش می کردم ، تنها خانواده‌ی شاهرخ لیام بود ،
پسرک رو خودش تنها بزرگ کرده و حکم پدر رو
براش داشت!

از دیدن این اشک و گریه های از سر شوق و
ناباوریش رضایت توی قلبم لبخند بزرگی رو به لبم
نشوند و زیر لب خدارو شکر کردم که درست از کنار یه
مصیبت وحشتناک مارو گذرونده بود!

آروم گفتم:

_حا... حال کارن چطوره شاهرخ؟

سرش روبلند کرد و صورت و چشم های سرخ از
گریش رو بهم نشون داد ، دستی به صورتش کشید و
در خالی که هنوز به خودش مسلط نشده بود گفت:

_سکته رو رد کرده... اما داغونه... باید بهش بگیم که
لیام زندست ، تو وضعیت خوبی نیست... داشتم
می رفتم به دخترها سر بزنم که دیدم یه برانکارد رو با
عجله آوردن داخل و تو همراهشون بودی ، حتی... حتی
فکرشم نمی کردم که...

نتونست حرفش رو ادامه بده ، سری تگون دادم و از
جام بلند شدم ، تمام بدنم درد می کرد و به خاطر یک

شب کامل نخوابیدن و کلی اشک ریختن سردرد و
سرگیجه داشتم.

دست به دیوار گرفته و گفتم:

_منو ببر پیشش... باید بهش بگم که لیام زندهست...

#پارت_361

#ساعت_به_وقت_من 🕒

برای چندمین بار برگشتم عقب رو چک کردم که این
بار لبخند کم رنگی زد و گفت:

من خوبم حنایی ، انقد نگران من نباش.

اخم درهم کشیدم و گفتم:

دیگه حتی نمی خوام برای یه لحظه هم از جلوی چشم
هام دور بشی! شما مردها رو نمی شه یه لحظه به حال
خودتون رها کرد ، تا چشم ازتون برمی دارم یه بلایی
سر خودتون میارید!

آروم خندید و به منظره‌ی بیرون پنجره نگاه کرد ،
حدودا یک هفته از اون ماجرای منحوس گذشته بود.

دست و پای چپ لیام شکسته و قفسه سینه اش آسیب دیده بود ، مچ پای راستش هم در رفته و علاوه بر گچ دست و پای دیگرش این یکی پاش هم بانداژ شده بود.

گوشه پیشونیش پاره و بخیه شده و حالا تو پانسمان بود ، فقط می تونستم بگم که خدارو شکر همین که زندست کافیه!

جلوی بیمارستان یه بلبشویی بود که حد نداشت! پاپاراتزی ها همه جا بودند ، خبر حادثه ی دلخراش برای مدلینگ معروف مثل بمب ترکیده بود و پاپاراتزی ها به دنبال دلیل این حادثه ی گنگ و نامفهوم بودن.

محبور شدیم زودتر از موعد ، لیام رو از بیمارستان
مرخص کنیم و ببریمش عمارت!

این یه هفته از جلوی چشمم گذشت ، کارن هنوز تو
مراقبت های ویژه بستری بود اما از وقتی که شنید
پسرش زندهست حالش بهتر بود.

پدر و پسر نتونستن باهم ملاقات کنن ولی شاهرخ
حتی لحظه ای از کنار لیام جم نمی خورد ، حتی الان که
هرچی گفتم بمونه پیش کارن ولی گوش نکرده و در
نقش راننده شخصی ما ظاهر شد!

پوف کلافه ای کشیدم ، یه هفته بود از بیمارستان جم
نخورده و دخترها رو ندیده بودم ، تنها چندباری به

یکی از هتلهای نزدیک بیمارستان رفته و دوش گرفته و کمی استراحت کردم ، حتی فکر اینکه برای ساعتی طولانی اونهارو تنها بذارم من رو به وحشت می انداخت!

از لحظه ای که لیام رو منتقل کردیم بیمارستان ، هیچ خبری از سامیار نداشتم و حتی یک بار هم نیومده بود تا به لیام سری بزنه!

دوباره بی اختیار برگشتم عقب و به لیام نگاه کردم که این بار اروم خندید و گفت:

_من زندم... اگه دست و پا و ظاهرم رو فاکتور بگیری شاید بشه گفت سالمم!

#پارت_362

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آهی کشیدم و خم شدم سمتش و موهای بلند و تیره‌ی
جلوش رو بهم ریختم که کلافه سرش رو عقب کشید و
لبخند به لبم نشست.

کی گفته برای مادر بودن حتما باید بچه رو به دنیا
آورد؟

این پسر مال من بود ، در واقع حتی حس می کردم
شیدا اون رو از من دزدیده!

شاید اگر سالها پیش اون جنایت رو در حق کارن
مرتکب نمی شد ، الان لیام متعلق به من می بود!

از افکار عجیب و غریب و خودخواهانم چشمی تو کاسه
برای خودم گردوندم که لیام گفت:

_مطمئنی کوچولوها از من خوششون میاد؟ آم... فکر
کنم تصورشون از من... چیز دیگه ای بود!

دوباره برگشتم عقب و نگاهش کردم که داشت به
دست و پای داخل گچش اشاره می کرد!

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

_ ما داریم با دوتا غافلگیری بزرگ می‌رییم سراغشون!
باید انتظار هر واکنش عجیب و غریبی رو ازشون
داشته باشیم!

دل تو دلم نیست واکنششون رو نسبت به صدام بینم ،
اینو در نظر داشته باش که هر چیز غیرمنتظره‌ای از اون
سه تا بر میاد!

ابروهاش رو بالا انداخت و به لبخند شرور و نگاه براقم
سری تکون داد و گفت:

_ ممنون که گیج ترم کردی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_خواهش می‌کنم!

شاهرخ آهی کشید و گفت:

_دارم اون روزی رو می‌بینم که تو رو سوار بر ویلچر
دور تا دور عمارت می‌چرخونن و برای انگشت های
باقی موندت لاک می‌زنن و موهای جلوی سرت رو
خرگوشی می‌بندن!

لیام وحشت زده گفت:

-چی؟

با آرنج کوبیدم به پهلوئی شاهرخ و دوباره برگشتم
عقب و گفتم:

-اونا با کارن این کارارو می کنن ، چون باهانش خیلی
راحتن ، هنوز با تو راحت نیستن!

و شاید باید بهش می گفتم که برای وروجک ها راحت
بودن و نبودن اهمیتی نداره و اونا با هرچیز و هر کسی
که دلشون بخواد بازی می کنن!

از تصور چهارتاشون کنار هم ، لبخند عریضی روی لبم
نشست.

#پارت_363

#ساعت_به_وقت_من 🕒

بالاخره وقتی که به عمارت رسیدیم ، شاهرخ سریع تر
از من پیاده شد ، از صندوق عقب ویلچری رو بیرون
کشید و مقابل درب عقب قرار داد.

پیاده شدم و کمک کردم تا لیام روی ویلچر بشینه ، از قسمت رمپ کنار پله ها بردیمش بالا و مقابل درب ورودی روی ایوان ایستادیم.

نگاه تلخ و ساکت لیام به عمارت گویای خیلی چیزها بود.

در ورودی باز شد و دخترک ملوس و ظریف با نگاه براقش به استقبالمون اومد.

نگاه لیام کم کم روی هیلی نشست ، هیلی آروم و با وقار به سمتمون اومد و گفت:

_سلام... آم من خوشحال است که حال تو را خوب دید... من خیلی نگران تو بود!

لیام لبخند کم رنگی زد و فقط گفت:

_ببخشید نگرانت کردم.

هیلی آروم کنار کشید تا ما وارد بشیم و زمانی که از کنارش رد می شدم شونش رو فشردم و با خودم همراهش کردم.

دلیم برای پرنسس هام و دیدنشون پر می زد ، اما وارد که شدیم اثری ازشون نبود.

به هیلی که این چند وقت از شون نگهداری می کرد نگاه کردم و گفتم:

پس دخترا کجان؟

هیلی چندباری به بیمارستان سر زده و در جریان اینکه می تونستم حرف بزنم بود. لبخند شیرینی زد و گفت:

تو آشپزخونه هستند... با کمک خدمه... کیک درست کرد.

چشم هام از تعجب و وحشت گرد شد ، که هیلی دست
هاش رو بالا آورد و گفت:

_پلیز... نگران نشو... من خودم تا الان آنجا بود و
حواسم بود... همه چیز تحت کنترل است و خدمه هم
آنجا حضور داشت.

تا اومدم نفس راحتی بکشم یه صدای مهیبی اومد و
متعاقب اون صدای شکستن شیشه!

من و هیلی وحشت زده به سمت آشپزخونه دویدیم و
صدای خنده شاهرخ رو شنیدم که گفت:

_آره بابا همه چیز خیلی تحت کنترله ، فقط فکر کنم
زدن کنترلو شکستن!

#پارت_364

#ساعت_به_وقت_من 🕒

وارد آشپزخونه بزرگی کم از یه سالن نداشت شدم و با
دیدن آردی که همه جا پخش شده و فضا رو تقریبا مه
آلود کرده بود و میز صبحانه خوری شیشه‌ای شکسته
شده و تخم مرغ های شکسته روی زمین خشکم زد!

از بین آردهای معلق توی هوا سه قلوهای آردی و تخم
مرغی شده رو دیدم.

هر سه پیراهن کوتاه چین دار سرخابی به تن داشتن
که کاملاً کثیف و آردی شده بود و می شد لکه های
قهوه‌ای کاکائو رو روشن دید.

یه خانم تقریباً چهل ساله‌ی بور که فرم مستخدم به
تن داشت وحشت زده کنارشون ایستاده بود.

رقص آردها روی هوا که فروکش کرد ، دخترها من رو
دیدن و از خوشحالی جیغ کشیدن:

_مامانی.

خواستن از روی صندلی هاشون بیان پایین تا پرن
بغلم که بلند گفتم:

_همون حا سرجاتون بمونید ، تکون نخورید.

خنده و ذوق از چهره‌ی هر سه پر کشید و متعجب
سرجاتون خشک شدن.

به خدمه نگاه کرده و به شیشه های روی زمین اشاره
کردم.

خدمه سریع جاروی دسته بلندی برداشته و مشغول
شد و اما کوچولوهای من هنوز متعجب و با چشم های

وق زده منو نگاه می کردن ، طوری که انگار مطمئن
نیستن من مادرشون هستم یا نه!

بدون اینکه نگاه سرزنشگرم رو ازشون بردارم منتظر
شدم تا زمین از شیشه ها پاک بشه.

بعد به سمتشون رفتم و خم شدم سمتشون و آرام
گفتم:

_حالا بیاید بغل مامان.

آغوشم رو براشون باز کردم که کم کم برق ذوق توی
نگاه و صورتشون درخشید و هر سه باهم گفتن:

_مامانی.

بی توجه به لباس و سر و وضع کثیفشون محکم
بغلشون کردم که بازهم هر سه باهم گفتن:

_صدات!

ازشون جدا شدم و نوازششون کردم و گفتم:

_آره صدام برگشته!

#پارت_365

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کاری از EXCHANGE GROUP

هیلا پرنده شکاری باهوشم با ذوق گفت:

_مامانی تو آریلی!

سوالی نگاهش کردم که هانا و هیما باهم جیغ زدن:

_پری دریایی!

آروم خندیدم که هیما با یه عشق و محبت و ذوق
خاصی گفت:

چقد صدات قشنگه مامانی!

احساساتی شدم و بغض به گلوم نشست ، صورت شکلاتی شدش رو پاک کردم و بوسیدمش که هر سه دست هاشون رو دور گردنم حلقه کردن ، هانا در حالی که صورتش رو به گردنم می مالید گفت:

برامون قصه می گی؟ مته مامانای دیگه؟

هیما گفت:

باهامون حرف میزنی از این به بعد؟

هیلا گفت:

برامون لالایی هم می خونی؟ بلدی مامانی آره؟

اشک تو چشم هام جمع شده بود ، اینا حسرتای دختر کوچولو هام بود که داشتن بروز می دادن ، می خواستم بگم آره مامانی لالایی بلدم ، اولین لالایی رو برای داداشتون خوندم ، اما به جاش زمزمه کردم:

آره فرشته کوچولوهای من.

صدای فین فینی از پشت سرم باعث شد از بچه ها فاصله بگیرم و به عقب نگاه کنم.

هیلی با دستمالی بینیش رو محکم گرفت و در حالی که
با اون چشم های درشتش تند تند پلک میزد و به بالا
نگاه می کرد تا اشک نریزه گفت:

!oh My god... sorry_

(اوه خدای من... متاسفم!)

لبخندی بهش زدم و دوباره به دخترها نگاه کردم ، یه
طوری زل زده بودن به من که انگار اولین باره منو
دیدن!

خیلی نا مرتب و ژولیده بودن ، مخصوصا که صورت و موها و لباسشون پر از ارد و تخم مرغ و شکلات بود و لباس هاشون هم که بدتر!

هیلا لب هاش رو آویزون کرد و گفت:

_بابایی رو نیاوردی؟ دلم برای بابایی تنگ شده!

هیما گفت:

_عموشاهرخ گفت بابایی بیمارستانه ما نمی تونیم ببینیمش.

هانا گفت:

بابایی به خاطر اینکه به حرف تو گوش نکرده ، شبها
دیر خوابیده غذایم خوب نخورده مریض شده؟

لبخندی به سوال های کودکانشون و دنیای لطیفی که
داشتن زدم ، اگر ولشون می کردم تا شب می خواستن
سوال بپرسن.

با لبخند گفتم:

_دل بابایی هم براتون تنگ شده ولی باید یه مدت
استراحت کنه ، ولی به جای بابایی یکی دیگه رو با
خودم آوردم!

#پارت_366

#ساعت_به_وقت_من 🕒

هر سه کنجکاو نگاهم کردن که خم شدم سمتشون و
انگار که می خوام رازی رو یواشکی بهشون بگم دستم
رو جلوی دهانم گذاشتم و اروم گفتم:

_داداش لیام!

هر سه متعجب به همدیگه نگاه کردن و بعد ناگهان
آزیر کشیدن و جیغ زنان گفتن:

-آخ جون داداش لیام!

تا به خودم پیام جلو تر از من مثل فرفره دوییدن و از
آشپزخونه خارج شدن ، با عجله دنبالشون رفتم تا یه
وقت ناگهانی نپرن بغل بدن داغون لیام!

از آشپزخونه خارج شدم و تو قسمت نشیمن سه
تاشون رو دیدم که به ترتیب ایستاده بودن و
صداشون در نمی اومد.

جلو تر رفتم و با لبخند به لیام و دخترها که به همدیگه
زل زده بودن نگاه کردم.

هیلا ناگهان اخم درهم کشید و رو به شاهرخ گفت:

_عمو تو داداش لیام رو اینجوری کتک زدی آوردیش؟

برق از سر شاهرخ پرید و متعجب گفت:

_چی؟ من چی کار به این نفله دارم؟

هیلا طلب کار دست به کمر زد و گفت:

_خودم شنیدم به بابایی می گفتمی فوقش میری یه فصل
کتک می زنی گوشش رو می گیری و میاریش پیشمون!

بعد به لیام نگاه کرد و گفت:

_آره داداشی؟ عمو تو رو زده؟ نمی خواستی بیای پیش
ما؟ راستش رو بگو خودمون حسابش رو می رسیم!

شاهرخ وحشت زده گفت:

_بچه قیافتو نکن اون شکلی شبیه عروسک آنابل
شدی! من غلط بکنم داداش شمارو بزخم اصلا!

ولی هانا این بار گفت:

_عمو راستش رو بگو قول می‌دیم نکشیمت!

هیما گفت:

_عمو تو حق داری علیه اتهامات سکوت کنی ولی از
گناهت کم نمی‌شه ها!

چهره شاهرخ واقعا دیدنی بود ، رسماً کم مونده بود از
این حرف ها و به قول هیما اتهامات قلبه سلنبه‌ای که
خودمم نمی‌دونستم دخترها از کجاشون در میارن ،
سکته کنه!

ناگهان لیام پقی زد زیر خنده که منم به خنده افتادم ،
اما هیلی که کنارم بود آروم به پهلووم زد و نگاهش
کردم که داشت با تعجب و یه برق خاصی تو نگاهش
به لیام نگاه می کرد ، آروم زمزمه کرد:

_من تا حالا خنده‌ی او را ندید!

#پارت_367

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

لبخندی روی لبم نشست ، لبخندی عمیق به همراه
بغضی کهنه که بوی نا میداد!

لیام نیازمند خانوادش بود ، دل صاف و پاک پسرکم
خانوادش رو می خواست و با بی رحمی خودش رو از
حق طبیعیش محروم می کرد.

اما دیگه اجازه نمی دادم خودش رو از ما جدا و دور
بدونه ، هرچند ماهم باید زودتر سراغش می رفتیم اما
دیگه نمی خواستم بذارم که گذشته توی حال و
آیندمون سایه بندازه.

آروم ازشون فاصله گرفتم و اجازه دادم تا باهم وقت
بگذرونن ، لیام نیاز داشت تا از ته دل بخنده و دخترها
نیاز داشتن تا مثل پروانه به دور داداششون بگردن و

چه اشکالی داشت که حتی شاهرخ رو مقصر بدونن و
کمی اذیتش کنن!

با لخد به اتاقمون رفتم ، سریع دوش گرفتم و لباس
سبک و روشنی پوشیدم.

یه شلوار نخی گشاد طوسی روشن به همراه شومیز
ست و گشاد و راحت که روی مچش چین های قشنگی
داشت به تن کردم.

موهام رو خشک کرده و بالای سرم جمع کردم و شال
سفیدی رو بالای سرم پیچیدم و از پشت گره زدم.

بدون اینکه بهشون سری بزنم به آشپزخونه رفتم ،
لیام دوست داشت برایش آشپزی کنم.

و من هم چیزی که میخواست رو بهش می دادم.

به کمک خدمه مشغول شدم ، اول یه سوپ شیر
درست کردیم و بعد مرغ طعم دار بریون و انواع سالاد
فصل و تمام مخلفات!

جای کارن به شدت خالی بود ولی می خواستم اولین
شام لیام کنارمون بهترین باشه ، پسرکم این چند
وقت توی بیمارستان چیز درستی نخورده بود و متوجه
شده بودم که چقد بد غذاست.

نمی‌دونم چند ساعت بی‌خبر از شون مشغول غذا بودم ، خیالم راحت بود ، دخترها شیطون بودن اما به طرز قابل توجهی شرایط رو درک می‌کردن!

کارم که تموم شد تقریباً شب چادر سیاهش رو در آسمون پهن کرده و ستاره‌ها به دور ماه نشستند و چشمک می‌زدند.

از آشپزخونه خارج شدم ، تو سالن و پذیرایی هیچ صدایی نمی‌اومد.

انگار بچه‌ها رفته بودن توی اتاق ، می‌خواستیم برم سمت اتاق که در ورودی باز شد و شاهرخ و کارن وارد شدن.

متعجب به کارن نگاه کردم و گفتم:

– عزیزم تو اینجا چی کار می کنی؟

#پارت_368

#ساعت_به_وقت_من 🕒

کارن لبخند نیمه جونی زد و گفت:

– حاله خوبه ، از شاهرخ خواستم بیاد کارای ترخیص
رو انجام بده.

نگاه بی قرارش تو سالن چرخى زد که لبخندی زده و
گفتم:

_تو اتاقن.

سری تکون داد و گفت:

_بریم بینمشون.

شاهرخ درحالی که خودش رو روی کاناپه‌ای رها

می کرد با غر غر گفت:

_من همین جا می‌شینم ، علاقه‌ای به فیلم هندیه پدر
و پسری ندارم!

از این لحنی که حسودی ساختگی درش بود به خنده
افتادم و همراه کارن به سمت یکی از اتاق های طبقه
پایین رفتیم.

کارن به نظر حالش خوب می‌اومد و همین جای شکر
داشت ، حق می‌دادم بهش که نتونه بیشتر از این
بیمارستان رو تحمل کنه.

در اتاق باز بود ، جلوی در ایستادیم و به داخل نگاه
کردیم ، لیام روی زمین نشسته و چند کوسن دورش و

زیر پاش بود و به تخت تکیه زده و دخترها کنارش
نشسته و سر هاشون پایین بود و مشغول کاری بودن!

لیام با لبخند و چشم هایب براق نگاهیشون می کرد و
هیلی روی تخت نشسته و با خنده های ریزی مدام
تکون می خورد.

آروم و جلوتر از کارن وارد اتاق شدم ، تقه ای به در
زدم که سه قلوها سرهاشون رو بالا گرفتن و من با
دیدن مداد شمعی های توی دستشون به گچ دست و
پای لیام نگاه کردم.

روی تمام گچ گل و بلبل و خونه و درخت و هر چیز کج
و معوج رنگی دیگه ای به چشم می اومد و چهره خندان

لیام نشون می داد که چندان از این اوضاع ناراضی
نیست!

دخترها با دیدن کارن کنارم جیغ کشیدن و مداد شمعی
ها از دستسوں رها شد و تقریبا دوییدن سمت کارن و
قبل از اینکه هشدار بدم مراعات حال پدرشون رو
بکنن تقریبا پریدن بغلش و کارن هم با سخاوت
اونهارو در آغوش گرفت.

با دیدن کارن لبخند روی لب های لیام کمرنگ شد و
هیلی آروم از تخت پایین اومد و سلامی گفت و به
بهانه ای از اتاق خارج شد.

دخترها که از بغل کارن بیرون اومدن قبل از اینکه شروع کنن به پر حرفی و سوال های بی پایانشون گفتم؛

_دخترها؟

هر سه برگشتن سمتم که گفتم:

_کیک شکلاتی درست کردم ، با هیلی برید آشپزخونه و خیلی مودب بشینید سر میز و بدون اینکه لباستون رو کثیف کنید بخورید.

دخترها مردد نگاهی بینمون انداختن و با لب هایی
اویزون چشمی گفتن و از اتاق خارج شدن.

#پارت_369

#ساعت_به_وقت_من 🕒

ناگهان جو چنان سنگین شد که لب هام رو به داخل
دهانم فرو بردم.

لیام سرش رو پایین انداخت و کارن اروم به سمتش
قدم برداشت.

می خواستم تنهاشون بذارم اما پاهام انگار به زمین
چسبیده بود ، کارن جلوی لیام زانو زد و آروم صدایش
زد:

_لیام.

لیام اما سرش رو بالا نمی آورد ، انگار که برایش سخت
بود تا به چشم های کارن نگاه کنه ، کارن با صدای
آروم و محکمی گفت:

_سرت روبیار بالا پسر!

لحنش انقدر محکم بود که لیام آروم سرش رو بالا گرفت ، کارن نگاهش توی صورت لیام چرخید و بعد گفت:

برای خیلی چیزها دیر شده ، اما می‌خوام از اول شروع کنیم ، من پدر افتضاحی بودم چون خودم رو پدر نمی‌دیدم ، دیر به خودم اومدم ، می‌دونم منو نمی‌بخشی اما فرصت بده تا کمی برات جبران کنم!

نگاه لرزون لیام بالا اومد و کارن در حالی که منقلب شده بود آروم تن آسیب دیده‌ی لیام رو تو بغلش گرفت ، این اولین بار بود پسرش رو بغل می‌گرفت ، می‌تونستم انقباض عضلات بدنشون رو بینم ، لرزش شونه های لیام و چشم های بسته و چهره پردرد کارن!

بغض به گلوم نشست و حالا صداش پر از احساس و
درد بود وقتی که می گفت:

_من اون شب لعنتی... مرگو به چشم دیدم لیام... اون
شب حاضر بودم بمیرم اما تو زنده باشی... حاضر بودم
همه چیزمو بدم تا حالت خوب باشه... دیر بود... دیره
برای این حرفا ولی...

آروم بدون اینکه رهانش کنه ازش فاصله گرفت و تو
صورت پر از درد و غم لیام نگاه کرد و گفت:

_دیر قبول کردم و این اصلا تقصیر تو نیست ، تمامش
تقصیر منه... من پدرت بودم و هستم و مثل ترسو ها
ازت فرار کردم و تو هیچ تقصیری نداری لیام... حتی
روم نمی شه که ازت طلب بخشش کنم... فقط می خوام
اینو بدونی...

مکثی کرد و صورت لیام رو توی دست هاش گرفت ،
چشم های پسرک از اشک جمع شده برق می زد و
صورتش از غم و هیجان مچاله شده بود ، کارن محکم
و با تمام احساسش لب زد:

_می خوام اینو بدونی از حالا من وطن و خونه و
خانوادت هستم ، از الان تا لحظه ای که بمیرم... بیشتر
از... بیشتر از جونم دوست دارم!

بالاخره بغض لیام شکست و کارن محکم و پدرانہ
بغلش کرد و وزنه سنگینی از روی قلب من برداشته
شد و در حالی که اشک از چشم هام روان شده بود
دیگہ صبر نکردم و از اتاق خارج شدم.

#پارت_370

#ساعت_به_وقت_من

شاید باید اون شب رو جزو بهترین شب های زندگی
ثبت می کردم.

خانوادمون بعد از سالها دور هم جمع بود ، میز شاممون بعد از مدت ها پر از خنده و شادی بود و با اینکه لیام ناگهان در خودش فرو می رفت و لبخند روی لب هاش می ماسید اما همین که کنارمون بود جای شکر داشت.

می دونستم که حالا وقتی کارو کنار خودش داره درمان رو ادامه می ده ، امید داشتم به یه زندگی بهتر ، به حال بهتر ، به خوشبختی!

بالاخره دیر وقت با هر زوری که بود دخترها رو بردم تا بخوابن ، این عمارت تخت کوچکی برای دخترها نداشت بنابراین روی یه تخت بزرگ دونفره دراز کشیدن و هیلا با ذوق گفت:

_مامانی قصه می‌گی؟

با لبخند کنارشون دراز کشیدم ، طبق عادتشون مو
قرمزی ها دو طرفه توی بغلم خوابیدن و هیلا روی
سینه خوابید و همین طور که موهاشون رو نوازش
می‌کردم براشون قصه گفتم ، لالایی خوندم و خوندم و
خوندم تا فرشته های پاک و معصومم بالاخره به خواب
رفتند.

صورت ماهگون هر سه رو بوسیدم ، مادر بودن چیز
عجیبی بود ، خداوند عشق بزرگ و مقدسی رو به قلب
یه مادر هدیه می‌کرد.

کوچولوهای زیبای من چنان معصوم و آروم خواب
بودن که قلبم برایشون محکم به سینه می کوبید.

با لبخند از اتاقشون خارج شدم ، هیلی تو اتاق مهمان
بود و شاهرخ هم بعد از شام رفته بود.

آروم از پله ها پایین رفتم ، هنوز وسط پله های ماریچ
بودم که صدای لیام رو شنیدم:

_برات خوشحالم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_دیدن دخترها حس عجیبی داشت ، مخصوصا هیلا...اون خیلی شبیه به توئه... میگن اگه با زنی که عاشقته ازدواج کنی ، تو رو یک بار دیگه به دنیا میاره...
تو خیلی خوشبختی که حنارو داری!

لبخند روی لبم نشست و کارن با محبت گفت:

_من خوشبخت ترینم که اون رو دارم ، اگر حنا نبود من این آرامش و خوشبختی و این خانواده رو نداشتم ، حتی... حتی تو رو هم نداشتم ، نمی دونم اگه اون شب نمی اومد دنبالت... حتی فکر کردن بهش هم من و بهم می ریزه!

کارن آهی کشید و گفت:

چیزی که تو رو نکشه قوی ترت می کنه لیام...
می دونم سختی زیادی کشیدی اما این بار خانوادت رو
کنارت داری ، باهم درستش می کنیم.

#پارت_371

#ساعت_به_وقت_من

لبخندی روی لبم نشست ، راه اومده رو برگشتم ،
تنهاتون گذاشتم ، روح آشفته لیام تنها کنار کارن
می تونست آروم بگیره ، فقط پدرش می تونست به
دردهایش التیام بده و حرفاش اونو آروم کنه.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و یک شب رو با خیالی آسوده سر روی بالش گذاشتم و حتی اون شب تا صبح خواب های خوب دیدم و لبخند لحظه ای از لبم کنار نرفت.

دو روز از این آرامش و حس خوب گذشته بود ، تو تراس اتاق ایستاده بودم و از این بالا به دخترها که داشتن نوبتی ویلچر برادرشون رو حرکت می دادن و توی باغ بازی می کردن نگاه می کردم و ماگ قهوه دستم بود و آروم قهوه رو مزه می کردم.

نسیم خیلی خنکی می وزید که باعث می شد موهام آروم همراه نسیم برقصه.

از جیغ جیغ دخترها لبخندی زدم که از پشت توی
آغوشی آشنا فرورفتم.

لبخندم عمیق تر شد و وقتی سرش رو روی شونم
گذاشت آروم چشم بستم و به خاطر حس خوبی که از
اعماق قلبم تراوش می کرد با صدایی آروم غزلی از
دیوان شمس مولانا رو با آواز خوندم:

_خنک آن دم که نشینیم

در ایوان من و تو

به دو نقش و به دو صورت

به یکی جان من و تو

من و تویی من و تو

جمع شویم از سر ذوق
خوش و فارغ ز خرافات
پریشان من و تو

و بعد از انتهای گلوم با دهانی بسته مثل موسیقی نوایی
سر دادم و کارن منو تو آغوشش مثل گهواره به چپ و
راست تگون می داد.

عطر تنم رو عمیق بو کشید و بعد بوسه ریزی روی
کتفم نشوند که به خاطر زبری ته ریشش قلقلکم اومد
و سر و گردنم رو جمع کردم.

تو گلو خندید و محکم تر منو به سینه سفتش چسبوند
، با لبخند گفتم:

_باورم نمی‌شه ، بعد از این همه سال بالاخره دور هم
جمع شدیم ، تو اینجایی ، لیام اینجاست ، دخترها
هستن و داریم از ته دل لبخند می‌زنیم.

آهی کشید و گفت:

_خدارو شکر.

#پارت_372

#ساعت_به_وقت_من 🕒

از حرکت گهواره‌ای ایستادم و آرام تو بغلش چرخیدم
و با دقت نگاهش کردم ، نمی‌دونم چرا ناگهان دلم زیر
و رو شد از آهی که کشید.

با تردید گفتم:

چرا آه می‌کشی؟

دستش رو قاب صورتم کرد و آرامم گونم رو با پشت
انگشت هاش نوازش کرد و گفت:

_متنفرم از اینکه مجبورم همش خبرهای بد و حساس
رو من بدم! مخصوصا تو این شرایط که نسبتا سالمون
کنار هم خوبه بعد از مدت ها!

دلَم آشوب شد ، ضربان قلبم بالا رفت و با نفسی
حبس شده توی سینم فقط در سکوت نگاهش کردم تا
بگه چی شده!

نفس عمیقی مثل آه کشید و گفت:

_گفتنش خیلی سخته دلبر... ولی می دونم که به هر
حال توی این چهار سال شده حتی یک بار هم بهمش

فکر کرده باشی ، نمی‌دونم آمادگیش رو داری یا نه ، اما
دیگه وقتی نمونده!

تو اعماق قلبم انگار می‌دونستم چه خبره اما دوست
نداشتم که باور کنم ، تمام حواس و حس های ششم
داشتن فریاد می‌زدن که کارن داره از چی حرف می‌زنه
، اما حنای آسیب دیده و رنجور از تمام تلخی های این
سالها گوشه‌ای کز کرده و گوش هاش رو گرفته و
خودش رو به نشنیدن می‌زد.

آب دهانم رو فرو دادم و به سختی لب زدم:

-چی می‌خوای بگی کارن؟

چنگی توی موهاش زد و آروم رد زخم روی ابروش رو
خاروند و سعی داشت کلافگی و ناراحتیش رو پس
بزنه ، بالاخره بعد از کمی کلنجار رفتن دست هاش رو
روی شونه هام گذاشت و آروم گفت:

_حکم نهایی گلنوش صادر شده.

و چیزی از اعماق قلبم سقوط کرد و حنای کز کرده
درونم پریشون و منقلب شد.

چند بار بی اختیار پشت هم پلک زدم و بعد به سختی
جون کردن لب زدم:

ساعت به وقت من

عاطفه جمالی

_حکم... حکمش؟

#پارت_373

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دست هاش روی شونه هام محکم تر شد، انگار که
می خواست منو محکم نگهداره تا بعد از گفتن حرف
بعدیش نقش بر زمین نشم!

آروم لب زد:

@Vip Roman

_اعدام.

کاری از EXCHANGE GROUP

حس کردم ناگهان جهان در سکوت تلخی فرو رفت و
جون از تنم رفت و ماگ از دستم رها شد و روی
سرامیک افتاده و شکست و صد تکه شد و محتوای
قهوه روی دمپایی های رو فرشیم ریخته شد و من حتی
صدایش رو نشنیدم!

چهره گلنوش مقابل چشم هام جون گرفت ، تک تک
خاطراتم جلوی چشمم زنده شدن.

تمام احساسات خوب و بدی که از گلنوش داشتم و در
این چهار سال تو پستوهای قلب و ذهنم دفنشون کرده
بودم ، ناگهان زنده شده و بی رحمانه به من حمله
کردن!

برای لحظه‌ای توان از زانوهام رفت و سکندری خوردم
که دست‌های محکمی منو نگهداشتن ، چشم‌های
خیس شده و نگاه گیج و ناباور و درد کشیدم بالا اومد
و روی چشم‌های تیره و وحشی کارن نشست.

نگاهش پر از حرف بود و اما بی حرف فقط منو محکم
به آغوشش پناه داد.

پیراهنش رو توی مشتم گرفتم ، قلبم داشت از جا کنده
می‌شد و من حتی نمی‌تونستم بفهمم چه حسی الان بر
من غالبه!؟

غم؟ رنج؟ درد؟ بغض؟ عذاب؟ ترس؟

نمی‌دونستم شاید هم همش!

اما فقط می‌دونستم که حال بدی دارم ، انقدر بد که
قلبم لبریز از درد و غم شده و... و وحشت کرده بودم!

کلمه اعدام مثل یه چهره کریه و ترسناک تو مغزم
جولان می‌داد و کم کم تنم شروع به لرزیدن کرد.

و فقط برای لحظه‌ای گلنوش رو پای چوبه دار تصور
کردم همون کافی بود تا وحشت زده به گریه بیفتم و
صورتتم رو تو سینه کارن پنهان کنم و بالاخره با صدای
بلند های های گریستم!

#پارت_374

#ساعت_به_وقت_من 🕒

همه چیز رو جمع و جور کرده بودیم ، بلیط ها برای شب بود و حتی لیام هم با ما بر می گشت ، نمی تونست با این سر و وضع داغونش تنها بمونه و از طرفی هم پاپاراتزی ها لحظه ای رهانش نمی کردن.

سناریو های عجیبی در موردش می نوشتن ، داستان سرایی می کردن و سر تیر خبرها که نوشته بود خودکشی یا سانحه؟

باعث شده بود تا صفحه های مجازی لیام جزو پربازدید ترین ها بشه و یه ویدیو لعنتی که نمی دونم کی پنهانی تونسته بود از اون شب لعنتی بگیره ، ویدیو واضح نبود اما ما رو نشون می داد و لحظه افتادن لیام هم دیده می شد.

این کلیپ طوری توی فضای مجازی وایرال شده بود که خبرنگار ها و پاپاراتزی ها لحظه ای از جلوی عمارت جم نمی خوردن و فقط کافی بود لحظه ای بری توی فضای مجازی تا سوال ها و داستان های دیوانه کنندشون عقل رو از سرت بیرونه!

بنابراین لیام چاره‌ای جز با ما اومدن نداشت ، تا حداقل کمی بهتر و سر پا بشه و در این مدت جورش رو هیلی و کمپانی زند می کشیدن.

یک ساعت به پروازمون مونده بود و ما تو سالن انتظار فرودگاه نشسته بودیم ، در حالی که به سختی تونسته بودیم از دست خبرنگارها مخفیانه به این جا بیایم و لیام هم تا جایی که می تونست چهرش رو پوشونده بود.

تمام وجودم پر از آشوب و پریشانی بود. درست مثل این بود که انگار گله‌ای اسب وحشی درونم می تاختند.

حال خودم رو نمی فهمیدم ، گلنوش هنوز برام خواهر بود... مادر بود... اون شب نحس انگار فقط یه کابوس گذرا بود و من هنوز نتونسته بودم باورش کنم!

اعدام... تو باورم نمی گنجید و ناگهان چهره‌ی مظلوم و دوست داشتنی نیلی تو ذهنم نقش بست و از استرس و حال وحشتناکی که بهم دست داد دچار حالت تهوع شدم.

بی قرار از جا بلند شدم که کارن گفت:

_کجا می‌ری عزیزم؟

در حالی که تمام محتویات معدم به دهانم هجوم آورده بود فقط سری برایش تکون دادم و به سختی لب زدم:

_میرم بیرون... یکم هوا بخورم... بر میگردم.

#پارت_375

#ساعت_به_وقت_من 🕒

وارد محوطه باز شدم و خودم رو از شلوغی و رفت و آمدهای فرودگاه کنار کشیده و روی نیمکتی نشستم.

دست هام می لرزید و حالم به هیچ عنوان قابل توصیف
نبود.

دلَم ساعتها اشک ریختن و زجه زدن و مثل بچه ها
اعتراض کردن می خواست.

دلَم... دل لعنتیم آغوش گلی رو می خواست ، همون
گلی مهربون!

دنیا با همه عظمتش انگار مشسته بود روی قلب من که
انقدر احساس سنگینی و خفگی می کردم.

دوباره عق زدم ، خم شدم روی زمین و کنار نیمکت
عق زدم ، انگار می خواستم تمام تلخی های زندگیم رو
بالا بیارم.

جز زرداب چیزی تو معده عصبی شدم نبود و انقد عق
زدم تا معدم به سوزش افتاد.

با تنی لرزون خودم رو از نیمکت بالا کشیدم و تکیه
زده و چشم هام رو بستم.

بالاخره اشک داغ و سوزان از لای پلک های بستم فرو
چکید ، بینیم رو پر سر و صدا بالا کشیدم.

کسی کنارم نشست ، اهمیتی برام نداشت ، حتی اشک
هامو هم پاک نکردم.

کسی چه می دونست تو وجود من چه داغ سنگینی
برپاست؟

صدای آشنایی گفت:

_ شنیدم براتش حکم اعدام دادن.

آروم لای پلک های سنگین و خیسم رو باز کردم ،
بطری آبی که دستش بود رو توی دست های بی جونم
گذاشت.

از بعد از رسوندن لیام به بیمارستان دیگه ندیده
بودمش ، چهرش گرفته و رنگ پریده به نظر می اومد.

وقتی نگاه خاموش من و دید به بطری اشاره زد و گفت:

_تمیزه... بخور حالتو بهتر می کنه.

بی اختیار با صدای گرفته‌ای لب زدم:

_هیچی حالمو بهتر نمی کنه.

حتی از حضور نابۀ هنگامش تعجب هم نکرده بودم ،
انگار دیگه چیزی نمی تونست منو متعجب و هیجان زده
کنه ، اشباع شده بودم از هیجان و درد و رنج و غم و
عذاب های پی در پی!

#پارت_376

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با نگاه پر از حرفی بهم خیره شد ، آروم نگاه ازش گرفتم و بطری آب رو به لب های خشکم نزدیک کردم.

چند جرعه خوردم و بطری رو تو فاصله بینمون روی نیمکت گذاشتم ، حال بدی داشتم. خیلی بد.

کنارم نشسته بود و من حضورش رو نمی خواستم ، ازش بدم نمی اومد اما دلم باهانش صاف نبود.

دل‌م باهات صاف نبود که سر من شرط بندی کرد ،
هرچند اگر منو به چشم خواهر نمی‌دید ، هرچند اگر منو
دوست نداشت ، هرچند اگر مشکلی با من داشت ، حق
نداشت سر من شرط بندی کنه حتی اگر به قول
خودش مطمئن بود که می‌بره.

انگار داشتیم در سکوت باهم حرف می‌زدیم ، انگار
داشتیم حرف‌های نگفته توی مغزهامون رو بهم انتقال
می‌دادیم که اروم گفت:

_سخته گفتنش... اما... می‌تونم ازت بخوام که منو
بخشی؟

بدون اینکه سرم رو بچرخونم مردمک های چشمم رو
به سمتش حرکت دادم ، باورش سخت بود که سامیار
با اون حجم نفرت تلنبار شده تو قلب و نگاهش نسبت
به من ، حالا داره طلب بخشش می کنه!

کم کم سرم رو سمتش چرخوندم ، در سکوت فقط
نگاهش کردم ، پریشون و غمگین بود.
صورتش بوی غم می داد ، بوی یه تنهایی کهنه و
حسرت های عقده شده!

من در جایگاه قضاوت نبودم ، آدم ها بسته به شرایط
زندگیشون تصمیم های عجیبی می گرفتن و راه هایی
می رفتن که از دید خودشون درست و قابل تاییده و ما

جای هم نیستیم تا بینیم در شرایط مختلف چطور عمل خواهیم کرد!

لبخند لرزونی زد و گفت:

_کارن و لیام خوشبخت ترین مردهای دنیان... اینو اون شب فهمیدم!

نمی تونستم حرفی در جوابش بزنم و اون هم انگار انتظار حرفی نداشت ، انگار فقط ناخودآگاه داشت احساسات پنهانش رو برام آشکار می کرد.

صداش بوی غم کهنه ای می داد وقتی گفت:

_من اون شب زنی رو دیدم که بی مهابا دل به دره و
تاریکی زد تا یکی از مردهای زندگیش رو نجات بده...
زنی که شاید در شرایط دیگه من من هم مردی از
مردهای زندگیش می شدم!

غم توی صدایش مثل غباری محوروی قلب من نشست
و حس عجیبی بهم دست داد.

من آدم ترحم کردن نبودم ، آدم راحت بخشیدن نبودم
، اما می تونستم پیشمونی و حسرت لابه لای حرف
عاش رو حس کنم.

#پارت_377

#ساعت_به_وقت_من 🕒

و مهم تر از همه این که به نظرم تمام آدم ها لایق یه فرصت دوباره بودن ، چه بسا که من و سامیار هیچ فرصتی و میل و رقبتی برای هم نداشتیم.

من داشتم یه عضوی از خانوادم رو از دست می دادم ، با یاد آوریش کاسه چشم هام داغ شد ، انقدر داغ و سوزان که ناچار شدم نگاه از سامیار بگیرم و به آسمون شب بدوزم تا دوباره چشم هام نبارن.

من داشتم یکی رو از دست می دادم ، شاید باید یه نفر
دیگه رو به دست می آوردم تا این داغ بر دل نشسته
کمی آروم بگیره.

هر چند که شاید هم هیچ وقت مثل بقیه خواهر و برادر
ها نمی شدیم ، هیچ وقت خیلی صمیمی نمی شدیم اما
چه می خواستیم و چه نمی خواستیم و منکر می شدیم ،
ما با هم خانواده بودیم.

آروم از جام بلند شدم ، سرم گیج می رفت و معدم
می سوخت ، چند قدم از مقابلش گذشتم و بعد وقتی
پشتم بهش بود مکث کردم ، نفس پر دردی کشیدم و
گفتم:

برای خیلی چیزها دیر شده ، اما از نظر من همه آدم
عادلایق یه فرصت دوباره هستن... شاید یه روزی
دوباره هم رو دیدیم ، تا اون موقع خداحافظ سامیار.

این رو گفتم و دیگه نگاهش نکردم ، زمان نیاز بود تا
یه سری خرابی ها آباد بشه ، زمان نیاز بود تا یه سری
حوادث در نظرها کم رنگ بشه و من این زمان رو به
سامیار و خودم می دادم و چیزی از درون قلبم بهم
می گفت که سامیار راهی جز برگشتن به حریم خانواده
نداره!

و ما کانادا رو به مقصد ایران ترک کردیم تا به استقبال
مرگ خواهری که دیگه خواهر نبود بریم.

#پارت_378

#ساعت_به_وقت_من 🕒

دست نیلی رو محکم توی دستم فشردم ، سرش رو
بالا گرفت و نگاهم کرد ، دخترکم چشم هاش پر از
اضطراب بود.

دستی به روسری کوتاهی که زیر گلوش گره زده بود و
خرمن موهای بلندش از زیر روسری ، پشت کمرش

رها بود کشید و طره‌ای از موش رو از جلوی چشمش
کنار زد.

جین آبی روشن و یه پیراهن آستین دار سفید که از
جلو دکمه می‌خورد به همراه یه کتونی سفید به تن
داشت.

بهش گفته بودیم که این آخرین باریه که می‌تونه
مادرش رو ببینه ، بغض توی نگاهش نشون می‌داد که
تقریبا فهمیده قضیه از چه قراره.

آب دهانش رو فرو داد که آروم گفتم:

_حالت خوبه خاله؟

چشم هاش پر شد اما نبارید ، با بغض سری تکون داد
وگفت:

_دلیم... یه جوریه خاله.

می.خواستم بگم دل من بدتره خاله ، دل من آشوبه
خاله که بعد از چهار سال دارم می رم به دیدن خواهری
که قصد کشتنم رو کرد و فردا روزیه که طناب اعدام رو
به دور گردنش می ندازن و من می دونم که قراره
بمیره... مرگ... کلمه ای که تمام بدنم رو به لرزش
می ندازه!

اما در عوض گفتیم:

_اشکالی نداره عزیزم ، هر چی که شد من کنارتم ،
اشکالی نداره گریه کنی ، اشکالی نداره ناراحت باشی ،
اشکالی نداره بغلش کنی و ببوسیش ، هیچ اشکالی
نداره خاله هر چی که دوست داری بهش بگی باشه؟

انگار با این حرف ها و اجازه ای که دادم سد اشک
هاش شکست و نگاه دخترکم بارونی شد.

انگار تمام این چهار سال فکر می کرد اجازه نداره
مادرش رو دوست داشته باشه ، دلتنگش بشه و برایش
اشک بریزه.

خم شدم و محکم بغلش کردم ، صدای فین فینی که
اومد نگاهم رو به بالا کشیدم ، گندم بودم که به دیوار
دم ورودی زندان تکیه زده بود و سعی می کرد بغضش
رو مهار کنه.

شاهرخ که از در بیرون اومد ، نیلی گریون رو از
آغوشم بیرون کشیدم و ایستادم ، شاهرخ نگاه پر
ترحمی به نیلی انداخت و گفت:

_صحبت کردم می تونید برید تو یه اتاق برای ملاقات
به سختی تونستم اجازه ملاقات حضوری بگیرم.

سری تکون دادم و همراه نیلی از دروازه بزرگ زندان
وارد شدیم.

#پارت_379

#ساعت_به_وقت_من 🕒

با راهنمایی یه سرباز از چند راهروی پی در پی
گذشتیم و بالاخره مقابل یه درب ایستادیم.

می تونستم صدای کر کننده‌ی قلبم رو بشنوم.

به حدی بلند و محکم می تپید که حس می کردم کل
این زندان و آدم هاش صداش رو می شنون و بمیرم

برای دل نیلی که اگر این حال من بود ، پس حال
دخترکم چی بود!

سرباز در رو باز کرد و پاهای سست و لرزونم رو حرکت
دادم و وارد اتاق شدم ، زن لاغر و تکیده‌ای که با یه
چادر گلدار روی صندلی نشسته بود نمی‌تونست گلی
من باشه!؟

با وارد شدن ما ، مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشه
از روی صندلی بلند شد و بغضش ترکیده و با گریه
نالید:

_نیلی مامان؟

چنان سراسیمه به سمتون اومد که قلبم از جا کنده
شد ، نیلی دستم رو رها کرده و دوید سمت گلنوش و
وقتی همدیگه رو در آغوش گرفتن زمان از حرکت
ایستاد.

بغضم شکست و اشک راه خودش رو ، روی گونم پیدا
کرد.

گلنوش ، نیلی رو محکم تو بغلش فشرد و بعد دست
هاش رو قاب صورتش کرد و نقطه به نقطه‌ی صورت
خیس از اشک نیلی رو بوسید و مدام قربون صدقش
می‌رفت:

_قربونت برم... دختر مامان... نیلی من... زندگی من...
هستی من... کجا بودی مامان دورت بگرده... مامان
بدونه تو هر روز مرد و زنده شد نیلی... فدای چشمت
بشم... دخترکم چقد بزرگ شدی... خانم شدی...
قربون قد و بالات بره مامان... خوشگل مامان...

نیلی با دلتنگی دست هاش رو دور گردن گلی حلقه کرد
و هق زد:

_کجا بودی مامانی... دلم... دلم برات تنگ شده بود...
مامانی خیلی دوست دارم... مامانی هر شب خوابتو
می دیدم... هر شب برام لالایی می خوندی... هر شب
بوسه می کردی... مامانی شبها بدون تو می ترسیدم...

مامانی جونم... مامانی مهربونم... مامانی دیگه منو تنها
نذار... باشه؟ باشه مامانی؟

حرفای سوزناک نیلی دل سنگ و آب می کرد چه برسه
به دل زخم خورده‌ی من!

با داغی سنگین روی قلبم آروم به دیوار تکیه زدم و کم
کم سر خوردم روی زمین درحالی که اشک های
سوزان دیدم رو تار کرده بودن.

حرفهای سوزناک نیلی صدای هق هق گلنوش رو بلند
کرد و گلنوش دخترک رو محکم تو آغوش گرفته و
فشرده.

#پارت_380

#ساعت_به_وقت_من 🕒

این حسی بود که یه دختر به مادرش داشت و من هم
این حسو به گلی داشتم. کاش می شد منم برم تو
آغوشش و گلی پناهم بده و بهش گله کنم ، دیونگی
بود که همین لحظه داشتم به نیلی حسودی می کردم!؟

حسودی می کردم که گلی اینطور عاشقانه اون رو به
آغوش کشیده ، حسودی می کردم که خاخراتم زنده

شده و به یاد می‌آوردم که چه روزهایی گلی منو هم
اینطور به آغوش می‌کشید و نوازشم می‌کرد.

گلی چی کار کردی با زندگی هامون؟ ما هیچکدوم لایق
دیدن این درد ها و زجر ها نبودیم اما تو مارو محکوم
کردی تا شاهد این حجم از درد و رنج باشیم.

ما هیچکدوم دیگه اون آدم های سابق نمی‌شدیم ، نه
من ، نه کارن ، نه لیامی که مادرشو جلوی چشم هاش
ازش گرفتی و نه نیلی معصومت که شاهد از دست
دادن تو خواهد شد.

نمی‌دونم چقد نیلی رو تو بغلش گرفت و مادر و دختر
چقد برای هم بی تابی کردن ، نیلی از زمین و زمان
برای مادرش حرف می‌زد.

از زندگی‌اش با ما ، از شب و روزهایش از مدرسه‌اش ، از
پدرش که هفته ای یه روز می‌رفت پیشش و امروز
باهامون تا اینجا اومده بود اما نتونست از ماشین پیاده
بشه ، از سه قلوها ، از لیامی که حالا داداش اون هم
شده بود ، از منی که بعد از چهار سال تونسته بوم
حرف بزنی و نیلی خوشحال شده بود ، از گندمی که
تنها زندگی می‌کرد و حالا پشت در این اتاق ایستاده ،
از گلنازی که باردار بود و نیلی نمی‌دونست از شوک
شنیدن چه خبری حالا بیمارستان بستری شده بود و
قرار بود زایمان زودرس داشته باشه.

همه این ها رو با دلتنگی و حسرت و بوی تلخ غم برای
مادری که چهار سال ندیده بود تعریف می کرد و گلی
ذره ذره کلمات و حرفای نیلی رو با حسرت و عشقی
دردناک به جون می خرید.

و بالاخره وقت تنگ شد ، اینو نگهبان خانمی که چادر
به سر داشت ، بهمون هشدار داد.

آروم از جام بلند شدم ، اشک هام رو پاک کردم و به
سمتشون رفتم دستم رو روی شونه ی نیلی گذاشتم که
هر دو سر بلند کرده و نگاهم کردن و گلی انگار تازه منو
دید.

آروم رو به نیلی گفتم:

_دیگه باید بریم خاله.

هر دو وحشت زده به هم نگاه کردن و نیلی با بی تابی
دست دور گلوی گلی حلقه کرد و هق زد:

_مامانی من نمی خوام ازت جدا شم ، تو رو خدا... تو رو
خدا بیا بریم خونه... بریم خونه خودمون... پیش
بابایی... مثل اون وقتا ، تو رو خدا بیا بریم...

#پارت_381

#ساعت_به_وقت_من

گلی هق می زد ، می شد وحشت و دلتنگی و هزار حس
مختلف دیگه رو تو نگاهش دید ، این آخرین بار بود که
دخترش رو می دید ، فردا روزی بود که می رفت بالای
چوبه دار ، می شد بوی ترس و وحشت رو ازش
استشمام کرد.

محکم تر نیلی رو به خودش فشرد ، ذره ذره ی صورت
و دست های دخترش رو بوسید و بوید ، بین هق هق
هاش سعی کرد نیلی بی تاب رو اروم کنه:

- تو برو مامانی ، من هم یه روزی میام پیشت ، قول
می دم باشه ، ولی همیشه حواسم بهت هست ، همیشه
همراهم باشه مامانی؟ هر وقت دلت برام تنگ شد

باهام حرف بزن من صداتو می شنوم ، باشه دخترم؟
قول بده خوب بزرگ بشی ، خوب زندگی کنی ، برای
خودت کسی بشی ، باشه مامان؟ خوشحال زندگی کن
خوب زندگی کن ، به چیزای بد فکر نکن مامانی باشه؟
قول می دی؟

لعنت به من که قلبم داشت از جا کنده می شد ، کاش
هیچوقت این روز رو نمی دیدم.

نیلی با صدای بلند هق هق می کرد و بچه داشت تلف
می شد ، اروم کشیدمش سمت خودم که به سختی از
آغوش گلی جدا شد.

گلی عاجزانه التماس کرد:

باشه مامان؟ قول بده بهم نیلی.

نیلی بین هق هق هاش قول داد و من بغلش کردم ، به سمت در رفتم و نگهبان بازش کرد که گندم رو با چشم گریون و نگاهی شکسته دیدم.

گلی این بار بین گریه هاش اسمم رو صدا زد ، با صدا زدنش بند دلم پاره شد.

گندم آرام نگاهش رو از پشت سرم سر داد و به گلی که احتمالاً پشتم ایستاده بود نگاه کرد و بغضش ترکید و دستش رو روی دهانش گذاشت.

به گندم اشاره زدم تا نیلی رو ازم بگیره ، گندم نیلی
گریون رو تو بغلش گرفت و دیگه صبر نکرد و رفت و
من چرخیدم سمت گلی.

نگهبان هشدار داد که تایم ملاقات تموم شده که گلی
آروم و تهی شده از حس زندگی گفت:

من فردا اعدام می شم ، لطفا بذارید برای روز آخر
زندگیم فقط چند دقیقه دیگه اینجا بمونم ، باید با
خواهرم حرف بزنم.

اون خانم سری تکون داد و گفت:

سریع تر تمومش کن.

گلی چادر گلدارش رو روی سینه جمع کرد و با اینکه
نگاهش پر از حرف بود اما انگار زبونش بند اومده و
نمی تونست حرفی بزنه ، آروم زمزمه کردم:

باورم نمی شه گلنوش ، اون روزها و امروز و روزهای
بعد رو نمی تونم باور کنم که چی کار کردی با زندگی
هامون.

نگاهش خالی از زندگی بود ، سرد و تهی شده ،
نگاهش بوی مرگ می داد.

مرگش رو پذیرفته بود ، چیزی که من نتونسته بودم
هنوز بپذیرم.

انگار همه این ها یه خواب بود ، یه کابوس وحشتناک
لعنتی که تمومی نداشت.

#پارت_382

#ساعت_به_وقت_من 🕒

قطره اشکی از چشم های مشکی و تیرش جوشید و از
لای پلک هاش سرازیر شد روی گونش ، پر از حرف
بود اما فقط آروم لب زد:

_ممنون حنا... ب خاطر نیلی.

دستی به اشک های روی گونم کشیدم و فقط سری
تکون دادم ، دیگه نمی تونستم این فضای خفقان آور
رو تحمل کنم ، نمی تونستم بهش نگاه کنم در حالی که
می دونستم این آخرین روز زندگیشه.

پشت کردم بهش و یه قدم جلو رفتم که دستم رو
گرفت و زانو زد.

ایستادم ، در واقع قلبم بود که در شرف ایستادن بود.

آروم سرم رو چرخوندم سمتش ، روی زمین نشسته و
دستم رو گرفته بود ، نگاه خیشش رو بالا آورد و تو
چشم هام نگاه کرد و عاجزانه و با التماس گفت:

_خودم می دونم چی کار کردم ، حتی می دونم لایق
بخشیدن نیستم و ازت طلب بخشش هم نمی کنم ،
فقط... التماس می کنم... التماس می کنم که مواظب
نیلی باش... نمی دونستم این چهار سال پیش تو بود...
می دونم خواسته بزرگیه اما... التماس می کنم برایش
مادری کن... من لایق مادری برایش نبودم اما تو
هستی... نیلی لیاقت یه مادر بهتر از من مثل تو رو
داره... مادر بودن رو خیلی بهتر از من بلدی... نیلی من
رو مثل دخترهات بدون... التماس می کنم مواظبش

باش... می تونی حنا؟ می تونی گناه منو به پای دخترم
نویسی؟

هق هق کرد و بین هق هق هاش التماس کرد:

_التماست می کنم ، به پات می فتم ، مواظب نیلی باش ،
التماست می کنم حنا...

بغضم شکست و اشک هام بی مهابا روی گونم
می ریخت ، گلی دستم رو فشار می داد و صورت
خیسش رو روی دستم گذاشت و صدای هق هقس
داشت منو خفه می کرد.

دستش رو فشردم و به سختی جون کندن بین خفگی
این بغض و غم لعنتی گفتم:

برام مادری کردی ، براش مادری می کنم ، بهم خنجر
زدی گلنوش ولی من به حرمت سالهایی که مادر بودی
برام ، براش مادر می مونم ، گلی ای که من می شناختم
هیچوقت خنجر نداده بود دستم ، من نمی تونم برای
بچه ای که براش مادر شدم ، قاتل بشم ، نمی تونم به
بچه ای که خودم با دست های خودم بزرگش می کنم
خنجر بزنم گلی.

دستم رو محکم از بین دست های ملتمشش بیرون
کشیدم و با قلبی که داشت از جا کنده می شد از اتاق
بیرون زدم.

#پارت_383

#ساعت_به_وقت_من 🕒

داشتم خفه می شدم ، در و دیوار زندان و این راهروها
داشت راه نفسم رو می بست.
همین که از در زندان بیرون زدم ، هجوم هوای تازه رو
حس کردم.

دستم رو به دیوار گرفته و عمیق و کشدار نفس کشیدم
، حالت تهوع داشت به معدم فشار می آورد.

می خواستم قوی باشم اما نمی شد... مدام با خودم
تکرار می کردم که گلویش داره تاوان اشتباهش رو
پس می ده ، به زندگی هایی که خراب کرده بود فکر
می کردم ، به خون هایی که ریخته بود ، به ظلم هایی
که کرده بود.

اما چرا نمی تونستم باور کنم که این ها کار خواهر
مهربون و دوست داشتنی من بودن؟
چرا قلبم از فکر اعدامش می خواست از جا کنده بشه؟
من تا این حد دوشش داشتم و اون چطور تونسته بود
به فکر کشتن من بیفته؟
اشک های داغ و سوزان روی گونم روان شدن.

آروم روی پام سر خوردم و روی زمین نشستیم ، حالم دست خودم نبود ، توان ایستادن نداشتم.

با چشم بسته اشک می ریختم که دست کوچکی روی گونم نشست.

چشم های خیسم به سختی باز شد و نیلی رو مقابل چشم های تارم دیدم.

چشم های درشت و تیرش خیس از اشک بود.

وقتی چشم های بازم رو دید با بغض گفت:

خاله بیا بریم خونه...

همین یه جمله‌ی کوتاهش پر از معنی بود ، اینو چشم
های خیسش می گفتن.

نگاهم رو به ماشین دوختم ، اشکان و شاهرخ هنوز
توی ماشین نشسته و گندم به در تکیه زده بود.

کارن نتونسته بود بیاد ، مجبور بود تو یه جلسه‌ی مهم
شرکت کنه و من به سختی راضیش کردم که می تونم
تنهایی از پس این ملاقات بر پیام.

با کمک دست های کوچک نیلی از حام بلند شدم ،
چشم این بچه به من بود ، نباید خودم رو می باختم ،
نیلی فهمیده بود که چه خبره و حالا تو این احوال من
باید براتش تکیه گاه می شدم.

#پارت_384

#ساعت_به_وقت_من 🕒

اشکان از مون جدا شد و شاهرخ مارو رسوند خونه ،
عین مرغ سرکنده بودم ، دلم آروم و قرار نداشت و
حتی گندمی که همیشه خوددار تر و بی خیال تر از ما
بود هم بی قرار بود.

و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

_من میرم پیش گلناز حالش خوب نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_منم باهات میام.

به سه قلو های شیطونی که داشتن از سر و کول لیام
بالا می رفتن نگاه کرد و گفت:

_پس بچه ها چی؟

نیلی رفته بود توی اتاقش و من نمی دونستم الان باید
چی کار کنم ، اما اینو می دونستم که خونه نمی تونم
بمونم.

لیام متوجه من شد و گفت:

_نگران نیلی نباش حنایی ، یکم تنها باشه ، چند دقیقه بعد میرم پیشش.

لبخند لرزونی بهش زدم ، قطعاً لیام بهتر از هر کس دیگری می تونست نیلی رو درک و آرام کنه.

همراه گندم از عمارت بیرون زدیم ، تمام راه تا بیمارستان رو توی ماشین گندم در سکوت طی کردیم ، سکوتی که پر از بغض و ترس و دلهره و نگرانی بود.

وارد راهرویی که گلناز توی اتاق خصوصیش بستری بود که شدیم ، صدای گریه و بی قراری های گلناز رو شنیدیم.

هر دو نگران به سمت اتاقش دویدیم ، هومن همسر گلناز تو اتاق بود و سعی داشت ارومش کنه و یه پرستار هم داشت سعی می کرد آرام بخش رو تو سرمش تزریق کنه و گلناز بی قراری می کرد تا جلوی پرستار رو بگیره.

گندم همین که وارد شد محکم و بلند گفت:

چه خبره؟

پرستار با دیدن گندم که از پزشک های همون
بیمارستان بود ، با احترام گفت:

_هیچ جوری آروم نمی شن خانم دکتر.

گلناز با دیدن ما گریه رو از سر گرفت و در حالی که به
سینش می زد گفت:

_حنا... حنا بگو دروغه ابجی... بگو همه اینا یه خوابه...

#پارت_385

#ساعت_به_وقت_من 🕒

گلناز رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم آرپمش کنم ،
هومن دست هاش رو تو سینش جمع کرد و کلافه
گفت:

_آروم نمیشه ، به فکر خودت نیست به فکر اون بچه
تو شکمش هم نیست ، اسیر کرده ما رو از دیشب.

بدون اینکه سرم رو بچرخونم سمتش ، مردمک های
چشمم رو چرخوندم ، سرد و بی حوصله گفتم:

خودمون آرومش می کنیم.

گندم اما توپید:

گلناز بارداره شرایط روحیش حساس تر از زمان های دیگست ، باید با آرامش درکش کنی نه اینطور...

هومن بین حرفش عصبی پرید:

آفرین ، شرایطش حساس تره اینو که تو خوب میدونی خانم دکتر اونوقت روچه حسابی تو این شرایط حساس بهش گفتی خواهر قاتل و خلافکارشو قراره اعدام کنن؟

با این حرف هومن ، گلناز بیشتر بهم ریخت و هق هق
گریش بلند شد.

عصبی و برگشتم سمت هومن و گفتم:

_الان وقت این حرفاست؟ لطفا تمومش کن ، خودمون
آرومش می کنیم ، گلناز حق داشت بدونه ، درست یا
غلط الان وقت بحث نیست ، امشب قراره زایمان کنه
باید قبلش آروم بشه ، اگه نمی تونی تو آروم کردنش
کمک کنی بدترش نکن.

هومن عصبی پوفی کشید و از اتاق خارج شد و فقط
خدا با ما بود و خبر از دل خونمون داشت که چطور اون
شب روسپری کردیم.

می تونستیم برای اعدامش بریم زندان اما نه من و نه
گندم دلش رو نداشتیم که گلی رو بالای چوبه دار
بینیم.

ساعت نزدیک های چهار صبح بود که گلناز رو بردن
اتاق زایمان ، می دونستم که موقع اذان صبح اعدامش
می کنن ، قرآن کوچکی از کیفم بیرون کشیدم و برای
اینکه دل بی قرارم آروم بشه آیه هارو با چشم گریون
می خوندم.

#پارت_386

#ساعت_به_وقت_من

مثل مرغ سر کنده آروم و قرار نداشتیم ، گلناز انقد بی
قرار بود که گندم هم ناچار شد باهاش بره اتاق زایمان
و من و هومن پشت در اتاق زایمان نشستیم.

اشک های داغ و سوزان از عمق وجودم می جوشید و
روی گونم روان می شد.

چشمم دیگه آیه های قرآن رو نمی دید ، کتاب رو بستم
و تو آغوشم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا کمکش کن ، به گلی کمک کن ، خدایا می دونم
ترسیده ، می دونم الان پشیمونه کمکش کن ، کمکش

کن سخت نگذره برایش ، خواهش می کنم کمکش
کن...

بغضم که شکست گوشیم توی جیبم زنگ خورد ، با
دستی لرزون تلفن رو بیرون کشیدم.

شماره نا شناس بود ، مردد انگشتم رو روی صفحه
کشیدم.

با دستی لرزون گوشی رو به گوشم چسبوندم ، صدای
گرفته‌ای از پشت تلفن گفت:

_حنا؟

بی اختیار لب زدم:

_سامیار.

مکثی کرد و گفت:

_بی موقع زنگ زدم؟

نمی دونم بی موقع بود یا نه ، قلبم داشت از جا کنده

می شد ، حرفی نزدم که گفت:

_می دونم وقت مناسبی نیست ولی... من اومدم ایران ،

هیچ حس خواهر و برادری نسبت به گلنوش نداشتم

اما نمی‌دونم چرا نتونستم طاقت بیارم ، نتونستم که
نیام! الان... تو فرودگاهم.

منظورش رو فهمیدم ، جایی نداشت که بره ،
می‌تونست بره هتل اما تو این روز حساس به دنبال
جایی نزدیک ما بود ، براش تیری بود توی تاریکی
می‌خواست نزدیک خانواده باشه ، اومده بود تا تو این
داغ با ما سهیم باشه ، می‌فهمیدم که چه منظوری داره
و فقط با صدای گرفته‌ای گفتم:

_بیا بیمارستان... ما اینجاایم.

@Vip Roman

بی حرف دیگه‌ای قطع کردم ، به سمت پنجره رفتم ،
یه چیزی تو قلبم فرو ریخته بود ، یه حس سرد در من
می‌لولید.

#پارت_387

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به آسمون نگاه کردم ، سپیده زده بود و هوا تاریک و
روشن بود ، صدای الله اکبر اذان صبح که از مسجد
نزدیک بیمارستان پخش شد چشم هام رو بستم ،
تموم شده بود ، گلنوش برای همیشه تموم شده بود ،
خواهرم با تمام بدی ها و خوبی هاش دیگه رفته بود ،
اثراتش تا ابد می‌موند اما خودش دیگه برای همیشه

رفته بود ، شاید حالا دیگه عقده های درونش آرام
می گرفتن ، شاید بغض و کینش حالا دیگه برای
همیشه تموم می شدن و ای کاش می شد امیدوار بود
که خودش هم آرام گرفته باشه!

پرستاری از اتاق زایمان بیرون اومد و من آهسته
چرخیدم ، هومن با نگرانی به سمتش رفت ، پرستار
لبخندی زد و گفت:

_تبریک می گم ، دخترتون سالم و سر حال به دنیا اومد
حال خانمتون هم خوبه ، فقط بچه یه چند وقتی باید تو
دستگاه بمونه که جای نگرانی نیست.

لبخند بی جونی روی لبم نشست... هیچ حرفی برای
گفتن به خدا نداشتم ، حکمت خدا جای هیچ حرفی
برای آدم نمی داشت.

دنیا جای عجیبی بود ، یه چیزی مثل بده بستون ، یه
چیزی می گرفت ، در عوض دو تا بهت می داد.

بهم ثابت شده بود که اگر خدا چیزی رو ازت می گیره
قراره چیزهای دیگه ای بهت بده چشمم رو بستم و
سرم رو به شیشه پنجره چسبوندم گلنوش رفته بود ،
غمگین بودم ، خیلی زیاد اما یه چیزی در من اروم
گرفته بود ، دستی به صورت خیسم کشیدم و اشک
هام رو پاک کردم ، بی صدا لب زدم:

_خدایا بابت هر غم و شادی ای که بهم دادی و حکمتی داشته و داره شکرت.

#پارت_388

#ساعت_به_وقت_من 🕒

***exchange group

به زن سی و سه ساله‌ی داخل آینه نگاه کردم ، لباس مجلسی اندامی مشکی و براقی که یقه‌ی شل و گردش به زیبایی رخ نشون می‌داد و اندامم رو کشیده تر با برقی مثل اکلیل درست شبیه به آسمون شبی که ستاره هاش چشمک می‌زنن ، نشون می‌داد.

کلاه گردی که از سمت چپ صورت تور ظریفی داشت
و روی چشم های آرایش شدم رد می شد و تا نزدیکی
های چونم می رسید به سر داشتم و چند طره ی فر
شده ای از موی سرخم از گوشه های کلاه اویزون بود.

آرایش چشم تیره و رژ سرخی به لب داشتم ، گوشواره
های جواهرنشانم رو به گوشم اویزون کردم ، گلوبند
ستش رو هم برداشتم و روی گلوم قرار دادم ، داشتم
چفتش رو می بستم که دست های گرمی روی دست
هام نشست.

با لبخند دست هام رو پس کشیدم و از آینه به مرد جا
افتاده ای که وارد دهه ی چهل زندگیش شده و حالا

موهانش کمی جوگندمی و ریش پروفیسوری گذاشته بود
نگاه کردم.

حالا انگار بعد از این همه سال حتی جذاب تر هم شده
بود ، درست مثل سیرترشی ای که حسابی جا افتاده ،
همونقدر ملس و خواستنی.

از تشبیهم به خنده افتادم که خم شد و گودی گردنم
رو بوسید و گفت:

به چی می خندی دلبر؟

برگشتم سمتش و دست هام رو بند کراوات شلی که
هنوز گره نزده بود کردم ، با لبخند مشغول گره زدن
کراوات شدم و گفتم:

_به اینکه هنوز بعد از این همه سال بهم می گی دلبر!

نیشخندی زد و گفت:

_هنوز بعد از این همه سال دلبر من بودن برات عادی
نشده؟ یا شایدم داشتی به چیز دیگه ای میخندیدی؟

گره آخر رو محکم تر زدم و کراواتش رو کشیدم تا
صورتش بیاد پایین تر و مقابل صورتم قرار بگیره ، با

همون نیشخند گردنش رو خم کرد و از نگاهش
مشخص بود که منتظر بوسه ، لبم رو منار لبش قرار
دادم و تقریبا تو فاصله یه انگشتی لبش پچ زدم:

_دلبر تو بودن از از شیرین ترین بودن های دنیاست!

لب هاش به لبخندی کش اومد و درست قبل از اینکه
فاصله بین لبهامون تموم بشه ، در ناگهانی باز شد که
هول کرده از هم فاصله گرفتیم.

به دخترها نگاه کردم که دست هاشون رو روی لب
هاشون گذاشتن و در حالی که ریز می خندیدن ، هانا
گفت:

_اوه شرمنده ، قصد مزاحمت نداشتیم.

سرزنشگر نگاهش کردم و گفتم:

_عزیزم نگفتم قبل از ورود به هر اتاقی باید در بزنید؟
دیگه کوچولو نیستین ، برای سه تا خانم باوقار این
اصلا کار درستی نیست.

#پارت_389

#ساعت_به_وقت_من 🕒

پرنسس های شیرینم حالا دوازده سالشون بود ،
دلبرکای ظریف و عروسکی من گاهی شیطنت
می کردند.

کارن دستش رو دور شونم حلقه کرد و دست دیگرش
رو داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_خب خانما الان دقیقا ، اینجا وسط خلوت عاشقانه‌ی
ما چی می‌خواین؟

هیما موهای سرخ و بلندش رو که شینیون شده و
دورش رها بود ، پشت گوشش زد و گفت:

_اومدیم خبر بدیم ، اگر خلوت عاشقانتون تموم نشده ،
یکم زودتر تمومش کنید چون مهمون ها دارن میان و
نیلی هنوز از آرایشگاه بر نگشته ، زنگ زد گفت یه نفرو
بفرستیم دنبالش.

هیلا هم برگشت و پشت کرد و گفت:

_و اینکه مامان خانم زیپ لباس من بالا نمی ره ، فکر
کنم که خرابه!

کارن کتش رو از پشت صندلی برداشت و گفت:

اوکی من می رم دنبال خواهرتون ، آخه چه اصراری بود هرکدوم جدا برید یه سالن دیگه.

به سمت هیلا رفتم تا کمکش کنم ، زیپ لباس قرمز و براقی که عروسکی و توری بود و دامنش کمی فون داشت رو ببندیم و کارن هم رفت تا نیلی رو بیاره.

من می مردم برای این خانواده شیرین و دوست داشتیم ، هیلای من قرمز به تن داشت و لباس موقرمزی ها هم مشکی و براق بود و هر سه لباسشون از یک مدل و جنس تنها با رنگ هایی متفاوت بود.

همراه دخترها از اتاق خارج شده و از پله ها پایین رفتیم ، سالن با تم مشکی و قرمز دیزاین شده بود ،

چندتا از مهمون هامون اومده بودن ، بهشون خوشامد گفته و مشغول احوال پرسى شدم.

بالاخره گندم و گلناز هم اومدن ، گندم هنوز مجرد بود و تنها زندگى مى کرد و نفس دختر زیبای گلناز تازه هشت ساله شده بود.

خلاصه کم کم عمارت پر از مهمون شد و بالاخره نیلی همراه کارن وارد شدن.

دختر زیبای شانزده سالم برای جشن تولد امسالش وسواس زیادی به خرج داده بود.

بهترین سالن آرایش ، بهترین لباس از بهترین برند ،
و بهترین دیزاین و تم خاص تولد رو برای امسال
خواسته بود.

می خواست حسابی بدرخشه و دقیقا الان داشت مثل یه
الماس کنار کارن می درخشید.

لباس مدل پرنسسی قرمزش که دامن پفش تا روی
ساق پاش می رسید و بالاتنه ی لباس که یقه قایقی بود
تماما با گل ها و شکوفه های زیبای تزیین شده و حتی
کمی از این شکوفه های ریز رو می شد روی تور
دامنش هم دید.

موهای ابریشمی و بلند مشکیش به زیباترین شکلی که
می تونستم تصور کنم شینیون شده و می شد شکوفه

های ظریفی رولا به لای موهاش دید و در آخر می‌کاپ
ظریف و دخترونه‌ی صورتش زیبایی نفس‌گیری رو
ایجاد کرده بود.

این دختر قصد داشت امشب تمام نگاه‌ها رو میخکوب
خودش کنه!

#پارت_390

#ساعت_به_وقت_من 🕒

به سمتشون رفتم و که نیلی دست ظریفش رو از روی
ساعد دست کارن برداشت و در حالی که نگاهش
کنجکاو بین جمعیت پرسه می‌زد گفتم:

– عزیزم فوق العاده شدی.

لبخند دندون نمایی زد و ردیف دندون های سفیدش رو
به رخ کشید و در حالی که هنوز چشم های درشت و
مشکیش توی جمعیت می چرخید گفت:

– خاله همه اومدن؟

نگاه اجمالی به جمعیت انداختم و گفتم:

– تقریبا عزیزم.

نگاهش رو ریز کرده تو جمعیت چرخوند ، لبخند
مرموزی روی لبم نشست و گفتم:

_خیلی دیر کردی ، مهمون ها همه منتظرن تولد شروع
بشه ، بیا بریم.

سری تکون داد و همین طور که با من همراه می شد ،
غرزد:

_خاله این همه تاکید کردم حتما همه با تم مشکی و
قرمز بیان ، بین این همه رنگای مختلف چی می گه!

دست ظریفش رو فشردم و گفتم:

_سخت نگیر عزیزم ، فقط از تولدت لذت ببر.

لب هاش رو غنچه کرد و هم چنان غرزد:

_کاش عمو کراوات قرمز می بست!

کارن که داشت همراهمون قدم بر می داشت ، دستی
به کراوات مشکیش کشید و با نیشخند گفت:

_دختر انقد غرغرو! نیلی همینطور به غرزدنات ادامه
بدی اون بخت برگشته ای که بیاد بگیرت ، جمعه تورو
ببره شنبه بر می گردونه!

نیل چشم درشت کرد و بدون شرم با ذوق و خنده
گفت:

_نترس عمو سفت می چسبم بهش تا منو بر نگردونه!

آروم و با تاسف خندیدم ، این دوتا همیشه همین بودن
، پر از شوخی و کل کل هایی که کم نمی آوردن!

بالاخره تولد شروع شد ، با اشاره ی من موزیک پخش
شد ، ولی نگاه نیلی هم چنان بی قرار بود ، آروم
سمتش خم شدم و گفتم:

– عزیزم بابات که عذر خواهی کرد نمی تونه امشب بیاد.

نگاه نیلی دلخور روی من نشست و گفت:

– آره می دونم امشب برای پسر کوچولوش جشن تولد گرفته ، جالب اینجاست که اصلا امروز تولدش نیست!

بعد آهی کشید و گفت:

– کاش همه نامادری ها شبیه تو بودن خاله ، اونوقت دنیا گلستون می شد.

اشکان پنج سال پیش ازدواج کرده بود و حالا یه پسر کوچک داشت و همسرش به عیچ عنوان با نیلی نمی ساخت و به مرور حتی رابطه بین نیلی و اشکان کم و کمتر شد و به حدی این رابطه رو به سرما رفت که اشکان امشب برای تولد دخترش نیومد!

#پارت_391

#ساعت_به_وقت_من

همه گرم رقصیدن و پذیرایی بودن که در باز شد و لیام به همراه سامیار و هیلی وارد شدن ، تقریبا همه از دیدنشون به ذوق اومدن ، مخصوصا دوست ها و هم کلاسی های نیلی ، به هر حال کم چیزی که نبود ، لیام

کاری از EXCHANGE GROUP

یه مدلینگ فوق العاده معروف که حتی تو چند فیلم هالیوودی بازی کرده بود ، چهره بی نقص و هیکل فوق العادش کم کشته مرده نداشت ، مخصوصا الان که در آستانه سی سالگی بود ، به مرد کامل و پخته با یه زیبایی مرموز و وحشی!

چشم های بی قرار نیلی بالاخره برقی زد و آرام شد ، لیام شلوار و پیراهن مشکی مردونه و جذبی به تن داشت که تمام عضلاتش رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود و موهایش به زیبایی مدل داده شده بود.

بعد از شش ماه برگشته بود ، سه قلوها با دیدن برادرشون با چنان ذوقی به سمتش دویدن و خودشون

رو تو بغلش رها کردن که می شد حسرت رو تو نگاه
بقیه دید!

لیام هر سه رو تو بغلش فشرد و به نوبت پیشونیشون رو
بوسید ، نیلی کنارم قرار گرفت و باهم رفتیم به
استقبالشون ، دخترها بالاخره کنار کشیدن و لیام با
لبخند جذابی به سمتم اومد ، دستم رو به سمتش دراز
کردم که پشت دستم رو بالا آورد و بوسید و بعد روی
چشمش گذاشت و گفت:

_آخرهش همه خستگیم در رفت.

بهش خوشامد گفتم و لیام چرخید سمت نیلی ،
لبخندی به لب زد و گفت:

_ تولدت مبارک نیل ، چقدر زیبا شدی.

به وضوح برق چشم های نیلی رو می دیدم ، سامیار هم
جلو اومد و باهانش دست دادم و گفتم:

_ خوش اومدی سامیار ، فکر نمی کردم همراه لیام بیای
غافلگیر شدم.

لبخندی بهم زد و خم شد و گونم رو بوسید و گفت:

_ حنا امر کنه و ما اطاعت نکنیم؟ همین که دعوت کردی
با سر اومدم.

لبخندی بهش زدم که صدای هیلی به گوشم خورد:

_ نیل عزیزم... تاوالت هپی..._

نیلی بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

اسمم نیلی عزیزم ، ممنون.

متعجب یه ابروم پرید بالا ، راهنماییشون کردیم داخل

که شنیدم نیلی زیر لب غرزد:

_اینو کی دعوت کرده! تازه به چه حقی به من می گه
نیل!

چشم ریز کرده و نگاهش کردم ، تنها کسی که اجازه
داشت نیلی رو نیل صدا کنه کارن و لیام بودن ، در غیر
این صورت نیلی گارد می گرفت.

#پارت_391

#ساعت_به_وقت_من

همه گرم رقصیدن و پذیرایی بودن که در باز شد و لیام
به همراه سامیار و هیلی وارد شدن ، تقریبا همه از

دیدنشون به ذوق اومدن ، مخصوصا دوست ها و هم
کلاسی های نیلی ، به هر حال کم چیزی که نبود ، لیام
یه مدلینگ فوق العاده معروف که حتی تو چند فیلم
هالیوودی بازی کرده بود ، چهره بی نقص و هیکل فوق
العادش کم کشته مرده نداشت ، مخصوصا الان که در
آستانه سی سالگی بود ، به مرد کامل و پخته با یه
زیبایی مرموز و وحشی!

چشم های بی قرار نیلی بالاخره برقی زد و آروم شد ،
لیام شلوار و پیراهن مشکی مردونه و جذبی به تن
داشت که تمام عضلاتش رو با سخاوت به نمایش
گذاشته بود و موهایش به زیبایی مدل داده شده بود.

بعد از شش ماه برگشته بود ، سه قلوها با دیدن
برادرشون با چنان ذوقی به سمتش دویدن و خودشون
رو تو بغلش رها کردن که می شد حسرت رو تو نگاه
بقیه دید!

لیام هر سه رو تو بغلش فشرد و به نوبت پیشونیشون رو
بوسید ، نیلی کنارم قرار گرفت و باهم رفتیم به
استقبالشون ، دخترها بالاخره کنار کشیدن و لیام با
لبخند جذابی به سمتم اومد ، دستم رو به سمتش دراز
کردم که پشت دستم رو بالا آورد و بوسید و بعد روی
چشمش گذاشت و گفت:

_آخهیش همه خستگیم در رفت.

بهش خوشامد گفتم و لیام چرخید سمت نیلی ،
لبخندی به لب زد و گفت:

_ تولدت مبارک نیل ، چقدر زیبا شدی.

به وضوح برق چشم های نیلی رو می دیدم ، سامیار هم
جلو اومد و باهانش دست دادم و گفتم:

_ خوش اومدی سامیار ، فکر نمی کردم همراه لیام بیای
غافلگیر شدم.

لبخندی بهم زد و خم شد و گونم رو بوسید و گفت:

_حنا امر کنه و ما اطاعت نکنیم؟ همین که دعوت کردی
با سر او مدم.

لبخندی بهش زدم که صدای هیلی به گوشم خورد:

_ نیل عزیزم... تا والدت هپی...

نیلی بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

_ اسمم نیلی عزیزم ، ممنون.

متعجب یه ابروم پرید بالا ، راهنماییشون کردیم داخل

که شنیدم نیلی زیر لب غر زد:

_اینو کی دعوت کرده! تازه به چه حقی به من می گه
نیل!

چشم ریز کرده و نگاهش کردم ، تنها کسی که اجازه
داشت نیلی رو نیل صدا کنه کارن و لیام بودن ، در غیر
این صورت نیلی گارد می گرفت.

#پارت_392

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

مدتی که گذشت ، آهنگ ملایمی پخش شد و
نورپردازی تغییر کرد ، چشم گردوندم دنبال کارن که
دیدم کنار دخترهاست و داره آروم با سه تاشون
می رقصه ، لبخندی زده و نگاه ازشون گرفتم که دستی
جلوم دراز شد.

به سامیار نگاه کردم که گفت:

_افتخار یه دور رقصو می یدی لیدی زیبا؟

با همون لبخند چشمم رو به تایید برانش بستم و دستم
رو تو دستش قرار دادم.

پیراهن و شلوار مشکی به همراه کراوات قرمز به تن داشت ، که به چهره‌ی بورش می‌اومد.

همراه با موزیک مشغول رقصیدن شدیم ، ذهنم پر کشید به چند سال گذشته ، یه روزی همینطور تو آغوشش باهاش رقصیدم ، بدون اینکه بدونم برادرمه ، اون روز نگاهش پر از کینه و نفرت بود ، پر از سیاهی و تباهی!

اما الان نگاهش آروم بود ، می‌شد یه محبت زیر پوستی رو توشون دید ، گندم هنوز نپذیرفته بودش ، گلناز براش مهم نبود و تنها من بودم که رابطه رو باهاش حفظ کرده بودم.

با من می رقصید اما نگاهش جای دیگری بود ، نا
محسوس چشم گردوندم و با دیدن نسیم. لبخندی
روی لبم نشست.

دستم که روی شونش بود رو فشاری دادم که نگاهش
تو نگاهم نشست ، با لبخند گفتم:

_کجا سیر می کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

_همین حوالی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_همین حوالی نسیم خنکی می وزه!

آروم خندید و نمی شد منکر زیبایی چهرش شد ،
متوقف شدم که سوالی نگاهم کرد و گفتم:

_شاید بهتر باشه تا آهنگ تموم نشده یه پارتنر
مناسب تر پیدا کنی ، اینجوری از تنهایی هم در میای.

آهی کشید و گفت:

اونحوری که تو فکر می کنی نیست حنا ، خیلی چیزا
خراب شده و قابل درست کردن نیست.

دستم رو روی ساعد دستش گذاشتم و فشردم و گفتم:

هر چیز خرابی رو می شه به مرور درست کرد فقط
کافیه وسطش از سختی های راه جا نرنی ، زمان همه
چیز رو درست می کنه ، مثل نگاه پر نفرت تو به من.

مردد نگاهم کرد که یه قدم به عقب برداشتم و ازش
فاصله گرفتم ، نسیم سالها بود که انتظارش رو
می کشید ، به زبون نمی آورد اما می دونستم که منتظر
سامیاره ، همین که هنوز ازدواج نکرده بود ، همین که
هیچ خواستگاری رو نمی پذیرفت ، همین که پيله

تنهایی رو به دور خودش تنیده بود بوی انتظار و عشق
کهنه‌ای رومی داد.

#پارت_393

#ساعت_به_وقت_من 🕒

نگاهم رو تو سالن چرخوندم و نیلی رو دیدم که روی
مبل سلطنتی و مخصوصی نشسته بود و با ناراحتی به
جایی نگاه می کرد ، رد نگاهش رو گرفتم که به لیام
رسیدم.

لیام داشت با هیلی می رقصید ، این دختر داشت به چی فکر می کرد!

همین طور بهش خیره بودم که از جاش بلند شد ، به سمتشون رفت و من خدمه‌ای رو دیدم که همراه سینی شربت داشت از کنارشون رد می شد و درست همون لحظه نیلی محکم به خدمه خورد و سینی از دست خدمه رها شده و محتویات شربت روی کت کوتاه و قرمز و مارک برند هیلی ریخت.

با چشم هایی گرد شده به سمتشون رفتم ، نیلی دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت:

_اوه عزیزم متاسفم ، فکر کنم باید بری لباست رو عوض کنی!

هیلی چندبار پشت هم پلک زد و شوکه به لباس گرون
قیمت و فوق العاده شیکش که حال لک گنده و زشتی
روش افتاده بود نگاه کرد.

لبم رو گزیدم ، هم خندم گرفته بود و هم از دست نیلی
عصبی شده بودم.

لیام دستمالی از جیبش بیرون آورد و گفت:

_بذار کمکت کنم.

اما نیلی سریع هیلی رو عقب کشید و گفت:

_آم نه با دستمال که تمیز نمی شه ، باید لباسش رو
عوض کنه.

هیلی شونه هاش اویزون شد و با اون لهجه شیرینش
گفت:

_اما من که لباس دیگر نداشت...

نیلی چشمش به من افتاد و می توتستم برق شرارت رو
تو نگاهش بینم ، با لبخند گفت:

_ا خاله اومدی ، لطفا به مهمونمون کمک کن لباسش
رو عوض کنه!

و بعد کمی خم شد سمتم و زیر لبی گفت:

_ترجیحا یه لباس خیلی ساده و مشکی بهش بده.

اخم ظریفی تحویلش دادم و اخطاری اشمش رو صدا زدم که سریع بوسه ریزی روی گونم کاشت و گفت:

_فداتم که حنا دلبری!

امان از زبون این دختر که حریفش نبودم و بالاخره در حالی که سرزنشگر نگاهش می کردم دست هیلی رو گرفتم تا با خودم ببرمش و زمانی که از شون فاصله

گرفتیم دیدم که نیلی چطور از فرصت استفاده کرده و
با لیام مشغول رقصیدن شد.

وارد اتاق شدیم و من از کمد خودم لباس شیک و
تمیزی بیرون کشیدم و به هیلی دادم ، هیلی تشکری
کرد و من سر صحبت رو باز کردم:

_اوضاع چطوره عزیزم؟

آهی کشید و گفت:

_اوضاع... فکر کنم که خوب است.

می‌دونستم که هنوز عاشق لیامه و لیام اما هیچ اقدامی
در جهت وارد شدن تو رابطه باهاش نمی‌کرد.

و شاید این دقیقا همون دلیلی بود که نیلی به خودش
اجازه داده بود تا لیام رو به چشم برادر نبینه ، تفاوت
سنی رو نبینه و چشم های درشتش از احساسات
نوشکفته‌ای برق بزنه!

#پارت_394

#ساعت_به_وقت_من 🕒

@Vip Roman

باهم به مراسم برگشتیم و بالاخره ، کیک بزرگ سه طبقه و فانتزی تماما مشکی با شکوفه های سرخی که نیلی با وسواس انتخاب کرده بود رو آوردن.

بعد از کلی تشریفات و رقصیدن و قر و فر بالاخره وقت فوت کردن شمع و بریدنش رسید که نیلی به من و کارن نگاه کرد و لب زد:

_بیاید کنارم... لطفا.

مگه می شد که کنارش قرار نگیریم ، نیلی دخترمون بود ، این عشق رو دوجانبه حس می کردیم ، ما خانوادش

بودیم ، به ما می گفت خاله و عمو اما خوب می دونستیم
که ما برایش پدر و مادر هستیم.

کنارش ایستادیم ، دست هردوی مارو محکم گرفت و
چشم هاش رو بست ، زیر لب گفت:

_خدایا همونی که خودت می دونی.

اینو گفت و همه شروع کردن به شمردن و بالاخره
فوت کرد و همه کف زدند و نیلی با ذوق برشگت سمتم
و اومد توی بغلم.

با عشق بغلش کردم و کمرش رونوازش کردم و گفتم:

_ تولدت مبارک دختر زیبای من ، امیدوارم به آرزوهات
برسی.

کمی ازم فاصله گرفت و پر مفهوم به چشم هام نگاه
کرد ، مکثی کرد و بعد مردد گفت:

_ تو... دوست داری که به آرزوم برسیم؟

می دونستم منظورش چیه ، خودم این دختر رو بزرگ
کرده بودم ، تغییر احساسات و نوع نگاهش رو
می شناختم ، می دونستم که تزه مون بچگی لیام رو
طور دیگری می دید.

دستم رو روی گونش گذاشتم و هر روز نوازشش کردم و
گفتم:

من دوست دارم که هر چیزی که به خیر و صلاح
هست بهش برسی ، ما نمی‌دونیم که چه چیزهایی تو
تقدیر و سرنوشتمون هست ، چه موانعی پیش میاد ،
اما اینو می‌دونم که خدا اگر بخواد هر ناممکنی ممکن
می‌شه.

نگاهش برق خاصی داشت ، با حال عجیبی گفت:

من برای رسیدن به آرزوم سرسختانه تلاش می کنم
خاله ، حاضرم برایش بجنگم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

بجنگ عزیزم ، اما جوانمردانه...

متوجه منظورم شد که داشتم به کاری که با هیلی کرد
اشاره می کردم ، نگاهش برق شیطنت گرفت و با
صدای بلند خندید.

هنوز زیادی جوان و خام بود اما به طرز فاحشی منو به یاد نوجوانی های خودم می انداخت ،همونقدر شیطون و همونقدر پر از شور و شوق و شعف.

آروم به سمت مبلی رفتم روش نشستم ، خدمه داشتن با کیک های برش خورده از مهمون ها پذیرایی می کردن.

لیام و شاهرخ رو دیدم که به سمتم می اومدن ، با لبخند از شون استقبال کردم.

کتارم نشستن ، شاهرخ چند سالی می شد که به طور کامل ایران زندگی می کرد.

به لیام نگاه کردم ، با هر بار دیدنش به یاد لحظه‌ای که فکر می‌کردم از دستش دادم می‌افتادم.

#پارت_395

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لیام تمام این سالها تحت نظر روانشناس بود و همگی تلاش کردیم تا کمکش کنیم اون بحران لعنتی رو پشت سر بذاره ، حالش خیلی بهتر از اون سالها شده بود.

@Vip Roman

اما نمی‌دونستم هنوز هم تونسته نسبت به جنس مخالف احساسی پیدا کنه یا نه ، ته دلم نگران حال نیلی و هیلی بودم.

دو دختری که برام عزیز بودن و هر دو دل به این پسرک جذاب و دوست داشتنی داده بودن.

کمی باهم حرف زدیم که تلفن شاهرخ زنگ خورد و با بخشیدی ازمون فاصله گرفت.

لیام با محبت بهم نگاهی کرد و گفت:

_دلم برات خیلی تنگ شده بود حنایی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_کاش می تونستی زود به زود بهمون سر بزنی ، وقتی
نیستی دخترها واقعا بی قراری می کنن ، هر
چهار تاشون!

لیام لبخندی زد و نگاهش کم کم تو جمعیت روی نیلی
که بین دوست هاش نشسته و می خندید افتاد.

نمی تونستم پی به احساسش ببرم ، لیام درست مثل
یه کتاب مرموز و قدیمی بود.

تيله هاى آبيش انكار كلي رمز و راز رو در خودشون جا داده بودن ، نگاه مرموزش نياز به رمز گشايي داشت و من اين رو به عهده خودشون مي داشتم.

اين داستان خودشون بود ، من اجازه مي دادم تا آزمون و خطا كنن ، اجازه مي دادم تا عشق براشون معجزه كنه و براشون مسير جديدي رقم بزنه ، من اين مثلث خطرناك رو مي ديدم و اجازه مي دادم تا خودشون داستان خودشون رو رقم بزنن ، از كنارش بلند شدم و مي خواستم برم پيش كارن كه شاهرخ صدام كرد ، برگشتم سمتش كه گفت:

يه دقيقه وقت داري حرف بزنيم؟

#پارت_396

#ساعت_به_وقت_من 🕒

سری تگون دادم و گفتم:

_البته.

باهم به گوشه‌ای خلوت تر رفتیم و کنار پنجره
ایستادیم ، شاهرخ مرموز نگاهم کرد که ابرویی بالا
انداختم و گفتم:

_داری شبیه افعی نگاهم می کنی.

نیشخندی زد و گفت:

هشت سال پیش افعی و روباه یه معامله‌ای کردن ،
یادته؟

چشم ریز کرده و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

گفتم افعی سیاه قانونی داره ، یه روزی باید دینت رو
ادا کنی ، حالا وقتش رسیده دینت رو به افعی ادا کنی
روباه مکار.

حرفش رو به یاد داشتیم ، هشت سال پیش دقیقا همین حرف رو زده بود ، کنجکاو گفتم:

بگو خواستت چیه تا دینم رو بهت ادا کنم.

دستی به موهایش کشید و گفت:

بی مقدمه می گم ، چون مقدمه چینی بلد نیستیم ، گندم رو برام خواستگاری کن.

متعجب ابرو هام بالا پرید ، یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم ، اما نگاه مصمم شاهرخ می گفت که کاملا جدیه و من درست شنیدم.

آروم خندیدم و گفتم:

باور کن خواسته خطرناکی داری ، اگع تو افعی هستی
اون اژدهاست باور کن!

خودش هم به خنده افتاد و گفت:

کافیه بشنوه بهش گفتم اژدهاها اونوقت تو آتش
خشمش خاکستر می شی!

هر دو خندیدم و من جدی پرسیدم:

_حالا چرا انقد یهویی؟

لبخندی زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

_یهویی هم نبود ، از وقتی اومدم ایران هر بار دیدمش
قلبم جور دیگری تپیده ، گندم چیزی که نشون میده
نیست ، قلب بزرگ و روح لطیفی داره و من اینو حس
می کنم.

#پارت_397

#ساعت_به_وقت_من 🕒

لبخند عمیقی روی لبم نشست ، نمی دونستم گندم
قبولش می کنه یا نه ، اما کی بهتر از شاهرخ؟

شاهرخ یکی از بهترین مردهای این دوره زمونه بود ،
شاید وقتش رسیده بود که گندم هم گارد محکمش رو
پایین بیاره و در قلبش رو به روی عشق باز کنه ، خدا
رو چه دیدی شاید این وصلت سر می گرفت ، با لبخند
گفتم:

_من همه تلاشمو می کنم تا دینمو ادا کنم افعی!

تولد به بهترین شکل ممکن برگزار شد و فردای تولد
به مناسبت برگشت لیام ، خانوادگی به یه مسافرت

کوتاه شمال رفتیم که البته هیلی و سامیار هم
همراهمون اومدن.

رفتیم به همون ویلایی که برام پر از خاطرات شیرین و
به یاد موندنی بود ، ویلایی که ماه عسلم رو توش
گذروندم ، با دوست هام خوش گذروندم ، با خانوادم
بارها و بارها خاطره ساختم.

اینجا پر از روزهای خوب و به یاد ماندنی بود ،
دیوارهای این ویلا خنده هامون رو قاب کرده بودن.

تو ساحل خصوصی ویلا نشسته بودیم و دخترها آب
بازی می کردن ، نیلی و لیام و سامیار و هیلی والیبال
بازی می کردن و کارن مشغول کباب زدن بود.

صدای جرز ولز و سوختن چوب توی آتیش کنارم با
صدای باد و موج های دریا ادغام شده بود و کتری
سیاه شده از دود آتش قلقل می کرد.

پیراهن سفید و ساحلی به تن داشتیم و یه کلاه بزرگ
حصیری که بالاش گل های قرمز و قشنگی داشت و
موهای بلندم آزاد و رها روی کمرم می رقصید.

آفتاب گرم و دلچسبی می تابید و باد خنک لذت بخش
بود و من به خانواده ی دوست داشتتیم نگاه می کردم و
لبخند رضایت از روی لب هام کنار نمی رفت.

مگه چی از این بیشتر نیاز داشتیم؟

#پارت_398

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم از حمام بلند شدم ، صندل های بندیم رو در آوردم
و پا برهنه تو حاشیه ساحل شروع به قدم زدن کردم ،
باد پیراهن سفیدم رو به بازی گرفته بود و من تمام
زندگیم رو از اول مرور کردم.

یه جایی شنیده بودم که می گفت ، جوری زندگی کنید
که وقتی سالها بعد به عقب بر می گردین و نگاه
می کنید ، از خودتون رضایت داشته باشید.

و حالا من به تک تک لحظات زندگی‌م نگاه می‌کردم ،
می‌دونستم هنوز کلی کار نکرده دارم ، کلی راه نرفته
هست ، کلی مشکلات حل نشده دارم ، اما دلم آروم
بود.

من در همین لحظه و همین ثانیه خوشبخت بودم ، مهم
نبود قراره چه اتفاقات دیگری بیفته ، من حنا ، زنی
بودم که یک تنه در مقابل سختی‌ها ایستادم.

پس از این به بعد هم می‌ایستادم ، من برای خانواده‌م
می‌جنگیدم حتی اگر لازم می‌شد بی‌رحم باشم!

من برای رسیدن و رسوندن خانوادم به این آرامش با
چنگ و دندون جنگیده بودم و همین باعث می شد تا از
خودم رضایت داشته باشم.

من به دخترهام استقلال رو یاد می دادم ، بزرگ دیدن و
بزرگ بودن رو یادشون می دادم ، من جنگیدن برای
هدفهاشون رو یادشون می دادم تا زیر بار هیچ مشکلی
کمر خم نکنن ، خم به ابرو نیارن و محکم بایستن و تا
آهرین توان بجنگن.

دخترهای من آزاد بودن تا تو آسمون پرواز کنن و روی
زمین بدون ، بزنن تو دل آتش و از دل آتش مثل یه
سیمرغ بیرون بیان!

نمی خواستم مثل من باشن ، می خواستم قوی تر و
بزرگ تر از من باشن و دختران من ثابت کردن که
جنگجوی های خوبی هستن!

به یاد آوردم لحظه ای رو که فهمیدم باردارم ، درست
لحظه ای بود که خون یک گرگ تنم رو رنگین کرد ، سه
قلوهای من توی جنگ زندگی به دنیا اومده بودن ،
لبخندی روی لبم نشست.

بی هوا ایستادم که تن سفتی از پشت ، محکم بهم
برخورد کرد.

@Vip Roman

#پارت_399

#ساعت_به_وقت_من 🕒

تو آغوش آشنایی فرو رفتی و لبخندم عمق بیشتری گرفت ، دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد.

بوسه‌ای روی گردنم زد و آرام زیر گوشم نجوا کرد:

_تنها تنها قدم می‌زنی دلبر؟

سرم رو به شونش تکیه زدم و درحالی که نگاهم به مرز بین دریا و آسمون قفل بود گفتم:

_می‌دونستم که هر جا باشم دور یا نزدیک می‌ای دنبالم.

هومی توی گلو گفت و با لحنی شیفته و صدای
دور گه‌ای زمزمه کرد:

_هر جا که بری ، حتی تا جهنم دنبالت می‌ام دلبر.

با لذت زمزمه کردم:

_تو هم هر جا که باشی ، از بهشت تا جهنم خدا دنبالت
می‌ام.

بوسه دیگری زیر گلوم نشوند و گفت:

_ ثابت شده‌ای روباه کوچولو.

هنوز نگاهم تو آبی های آروم دریا موج می‌زد ، با لبخند
گفتم:

_ روباه کوچولو عاشقته ، هیولا!

آروم تو گلو خندید و عاشقانه زمزمه کرد:

_ هیولا بیشتر عاشقته ، مواظب باش تا هیولا یهو
نخورت.

هر دو باهم خندیدم ، تو این هوای فوق العاده لذت
بخش و آرامشی که تو وجودم نشسته بود ، دلم
رقصیدن می خواست.

تو بغلش چرخیدم و یه دستم رو روی شونه و دست
دیگرم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

_دیشب فقط با دخترهات رقصیدی آقای هیولا ، روباه
کوچولو منتظرت بود اما فرصت نشد.

با لبخند کمرم رو گرفت و به خودش فشرد و گفت:

_توله هات امون نمی دادن خب ، ولی به روی چشم من
حاضر م تا غروب خورشید یک نفس باهم برقصیم.

#پارت_400

#ساعت_به_وقت_من 🕒

آروم با دهان بسته و از انتهای گلوم نوای ملایمی سر
دادم.

باهم رقصیدیم ، زیر نور خورشید و کنار ساحل در حالی
که موج ها آروم پاهامون رو نوازش می دادن ،
رقصیدیم.

صدای خنده و بازی دخترها می‌اومد ، دستم رو بالا
گرفت و من همراه چین بلند پیراهنم چرخیدم.

زیر نور خورشید ، رقصیدیم...

همراه با باد خنک بهاری رقصیدیم...

هم گام با موج های دریا رقصیدیم...

با نوای مرغ های دریایی رقصیدیم...

همراه با جریان زندگی ، مهم نبود دنیا چه سازی
می‌زنه ، مهم این بود که من یاد می‌گرفتم تا با هر نوا و
سازی برقصم...

@Vip Roman

من حنا بودم ، دختری با موهای سرخ ، همسری عاشق
، نامادری ای بهتر از مادر ، مادری محکم و خواهری
صبور...

من یاد می گرفتم تا با ساز دنیا برقصم... اصلا نه... من
یاد می گرفتم تا ساز رو از دنیا بگیرم و اونجور که
خودم می خوام بنوازم...

و بالاخره وقتی خورشید سوزان خودش رو از دور
دست ها درون مرز دریا غرق کرد و آسمون پر از رنگ
خون ، سرخ و کبود شد از حرکت ایستادیم ، هردو
نفس نفس می زدیم.

نور سرخ و نارنجی توی صورت هامون سایه انداخته
بود ، تو چشم های وحشیش خیره شدم و تو چشم
های ابیم خیره شد ، آروم زمزمه کرد:

_تا آخر دنیا دوست دارم دلبر...

لبخندی روی لبم نشست ، صدای ساعت زندگی
داشت توی گوشم زنگ می زد:

تیک تاک...

تیک تاک...

تیک تاک...

حتی همین لحظه هم برای من بود ، ساعت داشت به
وقت من حرکت می کرد ، اگر نه... من ساعت رو به
وقت خودم تنظیم می کردم.

پایان.

۲۴/۴/۱۴۰۱

جمعه تیرماه سال ۱۴۰۱

به پایان آمد این دفتر حکایت هم چنان باقیست....

خب خب اینم از پایان ساعت به وقت من ⌚

فصل دوم رمان، بعد از اینکه رمان

#قرارمان_باغ_انگوری که نصف بیشترش پارت گذاری

شده تو این کانال تموم شد

یعنی حدود دو سه ماه دیگه فصل دوم ساعت به

وقت من پارتگذاری میشه ✓

فصل دوم با اینکه دنباله‌ی رمانه اوله اما اگر فصل

اول رو نخوندین هم اشکالی نداره متوجه رمان دوم

میشید چون داستان محور جدیدی داره ✓



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>